

زن سفیدپوش

ویلکی کالینز

ترجمه : آذرمیدخت کاوه خوری - پروین قائمی

نشر قطره - ۱۳۷۶

برگه فهرست‌نویسی پیش از انتشار

کالینزا ویلکی ویلیام، ۱۸۲۴-۱۸۸۹.

Collins, Wilkie Williams

زن سفیدپوش / ویلکی کالینزا ترجمه آذرمیدخت کاوه‌خوری،

پروین قائمی. - تهران: نشر قطره، ۱۳۷۶.

۷۳۶ ص. - (مسله اشارات نشر قطره) ۱۵۷: هنر و ادبیات

جهان، ۲۵

الف. کاوه‌خوری، آذرمیدخت، مترجم. ب. قائمی، پروین، مترجم.

ج. عنوان.

۸۲۳/۸

۹ ز ۲۶۶ ک / PZ ۳



نشر قطره

زن سفیدپوش

ویلکی کالینزا

ترجمه: آذرمیدخت کاوه‌خوری - پروین قائمی

چاپ اول: ۱۳۷۶

چاپ: نوبهار

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

بها: ۲۳۰۰ تومان

حق چاپ برای نشر قطره محفوظ است.

نشر قطره

خیابان انقلاب، ابتدای وصال شیرازی، پلاک ۹، طبقه همکف

۶۴۶۶۳۹۴ - ۶۴۶۰۵۹۷

صندوق پستی ۳۸۳-۱۳۱۴۵

Printed in The Islamic Republic of Iran

شابک: ۹۶۴-۵۹۵۸-۴۸-۲ - ۹۶۴-۵۹۵۸-۴۸-۲ - ۹۶۴-۵۹۵۸-۴۸-۲

مقدمه

۱

در ۲۳ سپتامبر ۱۸۸۹، هنگامی که ویلکی کالینز دیده از جهان فرو بست در مورد هر آنچه که از او باقی مانده بود شبهه‌ای برای کسی به جان گذاشت. او وصیت کرده بود که مثل همه مردم عادی در قبرستان کنزال گرین قبر ساده‌ای برایش بخرند و سنگ ساده‌تری بر مزارش قرار دهند. خریدن تاج و دسته گل و هر نوع تشریفات دیگری را قدغن او صراحتاً اعلام کرده بود که هزینه کل مراسم تدفین نباید افزون بر بیست و پنج پوند شود و «آنان که پس از من می‌مانند وصیت‌نامه‌ام را در این پاکت بگذارند و آن را روی سنگ قبرم قرار دهند و ترکم کنند.»

شرکت‌کنندگان در مراسم تشییع جنازه و تدفین ویلکی کالینز به زحمت به تعداد انگشتان دست می‌رسیدند، زیرا زندگی خصوصی ویلکی کالینز با رسم و رسوم دوره ویکتوریا چندان جور در نمی‌آمد. هنگام مرگ با معشوقه‌اش کارولین زندگی می‌کرد. کارولین همراه با دخترش لیزی در مراسم تدفین شرکت کرد.

معشوقه دیگرش مارتاراد، و آن‌گونه که ویلکی عادت داشت این پیوستگی نامتعارف را «خانواده خود» بنامد، همراه با سه فرزندش تاج گلی از گلهای سفید داوودی به آخرین منزلگاه او در خیابان ویمپول فرستادند، ولی در مراسم تدفین شرکت نکردند.

دوستانی چون لیدی میلایس که احساس می‌کردند یارای روبه‌رو شدن با خانواده‌های نامشروع ویلکی را ندارند، به نسانه ادای احترام کالسکه‌های خالی‌شان را برای شرکت در مراسم فرستادند.

بر سنگ گور او، نام کاملش، ویلیام ویلکی کالینز، تاریخ تولد و مرگ، همراه با این جمله حک شده بود: «در این جا نویسنده کتاب زن سفیدپوش و آثار داستانی دیگری خفته است.»

به رغم نگارش اثر درخشانی به نام «ماه - سنگ» و ارزشهای غیرقابل انکار «آرمادیل و دیگر هیچ نامی» کالینز این چنین خواسته بود که او را با نام این کتاب به‌خاطر بسپارند. بانوی سفیدپوش دلپذیرترین اثر ویلکی کالینز و به قول تی.اس. الیوت: «در دوران درخشش داستانهای مهیج و دلهره‌آور، این اثر یکی از درخشانترین ملودرامهای آن دوره است.»

شغل و پیشه ویلکی کالینز را بیش از هر چیز زمینه‌های خانوادگی و ناتوانیهای جسمیش تعیین کرد. او در سال ۱۸۲۴، نخست‌زاده خانواده‌ای بود که پدرش به عنوان نقاش موفق دربار، از سوئی در دین و مذهبش مبالغه می‌کرد و تعصب می‌ورزید و از سوی دیگر چاپلوسانه پوزه‌اش را بر آستان شوکت جلال درباریها و طرفداران پروپاقرص خود می‌سایید و آنها نیز از احترام و بذل و بخشش به این مرد که با یک دست آخرتش را می‌پایید و با دست دیگر دنیا را چهار چنگولی می‌قاپید، فروگذار نمی‌کردند.

ویلیام کالینز بزرگ، پدر خانواده، عادت داشت در خانه اعیان و اشراف بماند و از آن‌جا نامه‌های متعددی برای همسر و دو

پسرش در بیس واتر بفرستد. او در این نوشته‌ها از سویی آنها را به رعایت صرفه‌جویی و از سوی دیگر به ترک دنیا و تفکر درباره جهان آخرت بیکسان سفارش می‌کرد. ویلکی (که پس از مرگ پدر، ویلیام را از نام خود حذف کرد) بنوعی وارث دلمشغولیهای پدر درباره پول و چنگ زدن به تنعمات دنیا شد، ولی شیوه عملش تومنی صنّار با پدر فرق داشت! از نظر تفکر هر چند ملحد نبود، اما اندیشه‌های آزادی داشت و از کار کردن در ادارات و کارمندان «چایی خور» یا اشتغال در دفاتر وکلا و «متولیان قانون» بیزار بود و از همه بیشتر به صحت حرفهای پدرش شک داشت که هنگام ورود به مدرسه به او گفته بود:

«با اشراف رابطه برقرار کن که بیشتر از هر چیز دیگری در زندگی به کارت می‌آیند!»

بیست و دو ساله بود که پدرش مرد و مرد جوان عزم خود را برای نویسنده شدن جزم کرد.

هر چند نخستین اثرش «خاطرات ویلیام کالینز» نام داشت، ولی شیوه زندگی و رفتارش دقیقاً همان چیزی بود که چهار ستون بدن پدر از تصور دیدنش - البته اگر می‌توانست ببیند - مثل بید می‌لرزید!

زندگی ویلکی کالینز ملغمه عجیبی است از شرافت و هرزگی، بُزدلی و بی‌باکی! دوستانش طیف وسیعی بودند از نقاشان بی‌هویت دوره قبل از رافائل که برادر نقاشش چارلی با آنها حشرونشر داشت تا همنشینی و دوستی بسیار نزدیک با چهره درخشانی همچون چارلز دیکنز که آبروی ادبیات انگلیس است! دیکنز بسیار محترمش می‌داشت و می‌گفت: «او بقدری مبادی آداب است - و یا حداقل چنین رفتار می‌کند! - که آدم خیال می‌کند با «دون حیوانی» طرف است!»

آنها در لندن «صمیمیتی مثال زدنی و رفاقتی بی‌مرز و بیکران»

را تجربه کردند و چنین رفاقتی از چنان انسان بی بندوباری حقیقتاً باور نکردنی بود.

کالینز برای غذا و شامپاین و موسیقی خوب اشتهاهی سیری ناپذیر داشت. تا سی و سه سالگی در خانه مادرش ماند و خودخواهانه و «آن قدر که دیگر گذش بالا آمد» به فکر آسایش خود بود.

از خانه مادر که بیرون آمد، نخستین گام وحشتناکش را برای دهن کجی به رسوم مألوف جامعه برداشت و با خانمی بیست ساله به نام کارولین گریوز که چندی پیش صاحب دختری شده بود، و ظاهراً یک جایی، همان گوشه کنارها شوهری داشت، خانواده‌ای آزاد تشکیل داد. کالینز که بر اثر چنین پیوندی خشم شدید جامعه را متوجه خود کرده بود هر چند تعلق خاطری عمیق به کارولین داشت و با آن که او از شوهر خود طلاق گرفت، از ازدواج رسمی با او سر باز زد و هر چند تا سالهای سال به زندگی غیررسمی خود با کارولین ادامه داد، اما حتی در مراسم عروسی او با نجاری به نام کلاو حضور پیدا کرد و هنگامی که این ازدواج هم به طلاق انجامید، بار دیگر پیوند خود را با کارولین مستحکم کرد. او نیمی از املاک و مستغلاتش را برای کارولین و دخترش لیزی و نیمی دیگر را برای مارتاراد و سه فرزندش به ارث گذاشت. اوضاع جسمیش گزک خوبی برای شاعر مسلکی و احتیاط کاری به دستش داده بود.

به علت اشکال در هنگام تولد، شقیقه سمت راستش فرورفته و آن دیگری برجسته بود و این زشتی چهره را، بزرگ بودن سر نسبت به تنه، تکمیل می کرد. قدش به پنج شش فوت هم نمی رسید. لاغر مردنی بود و دستهایی استخوانی داشت. پاهایش آن قدر کوچک بودند که می توانست براحتی کفش خانمها را بپوشد. چشمهایش هم خوب نمی دیدند و برای آن که بتواند کسانی را که با او صحبت می کردند بخوبی ببیند باید بسیار به آنها نزدیک می شد. پس از سی

سالگی دردهای رماتیسمی و عصبی عجیبی گرفت که احتمالاً ریشه‌های عمیق روانی داشتند و بسیار موجب رنج او بودند. پزشکان می‌گفتند که این دردها، دردهای مفصلی و رماتیسمی هستند، اما بعدها بیماری به چشمهایش حمله و به قولی آنها را به «دوپاله خون» تبدیل کرد. بعد نوبت به پاهایش رسید و برای آن که از چنگال درد بگریزد به افیون پناه برد و با افزایش درد بر میزان آن افزود. در سالهای آخر عمر میزان افیون بحدی رسیده بود که هر کسی غیر از کالینز را می‌کشت. واقعیت این است که می‌گویند یکی از خدمتکارانش نیمی از افیون مصرفی کالینز را استفاده کرد و در جا مُرد!

جوان که بود در رویاهایش خود را کاشف قطب یابازرگانی دریانورد می‌پنداشت، اما بزرگتر که شد ضعف و ناتوانی جسمی، افکار بلند پروازانه‌اش را لگام زد و گردشها و جهانگردیهایش همان پیاده‌رویهای دلپذیری بودند که با دیکنز داشت. در پنجاه سال آخر عمر عملاً معلول و از کار افتاده شد.

در شخصیت او نکات عجیب و غریب زیادی به چشم می‌خوردند، اما خوشمزه‌تر از همه اتفاقاً همان چیزی است که آدم از فکر درباره‌ آن یکه می‌خورد. او از طرفی شجاعانه در مقابل بیماری طاقت‌فرسایی که امان هر کسی غیر از او را می‌بُرد مقاومت کرد، ولی در عین حال آن قدر شاعر مسلک بود که تا زمانی که مطمئن نشد می‌تواند برای کارولین گریوز خانه و سقفی فراهم کند از پیوند دائمی با او سر باز زد. در دومین اثرش به نام باسیل، تفاوت بین «آن چه باید» و «آن چه هست» را چنین بیان می‌کند:

«هر چه بیشتر سعی می‌کنم «واقعی» بیندیشم و از «آن چه هستها» سخن بگویم، ایده‌آلها و «آن چه بایدها» با نیروی بیشتری سر برمی‌آورند و اصالت و صحت خود را بر من عرضه می‌دارند.» یکی از مشخصه‌های بارز آثار کالینز سخن گفتن درباره

واقعیتها، شیوه سخن گفتن و نگاه کردن مردم و انعکاس شخصیت آنها از روی ظاهر و رفتارشان است. به لطف قدرت مشاهده صبورانه کالینز است که ما، مردم کوچه و خیابان را نیز همچون تصاویر دقیقی که از ستوان کاف در داستان ماه - سنگ دیده‌ایم، با جزئیات کامل آنها می‌شناسیم:

«به کلبه که رسیدم، حشره‌ای از روی نرده بلند شد و پر کشید. آن طرفتر پیرمرد مو سفیدی را دیدم که از بس لاغر بود انگار یک گرم گوشت روی هیچ استخوانی از استخوانهای بدنش نداشت. یکپارچه سیاه پوشیده و کراوات سفیدی دور گردنش بسته بود. صورتش لاغر و کشیده و پوستش همچون برگی پاییزی خشک و زرد و چشمانش به رنگ فلز خاکستری و پر از مکروحیله بودند. چشمش که به چشمت می‌افتاد انگار از تو توقع چیزی بیشتر از آن را داشت که خودت درباره خودت می‌دانی! راه رفتنش سبک و نرم و صدایش یکنواخت و کسالت‌آور بود و انگشتان بلند و کشیده‌اش به چنگال عقاب می‌مانست. شاید کشیش دهکده یا مباشر ارباب یا هر چه که دلتان می‌خواهد بود، ولی همه چیز به نظر می‌رسید غیر از آن چه که واقعاً بود!»

بسیاری از تصاویری که کالینز پیش چشم ما می‌گذارد همین قدر دقیق و باریک هستند و با همین شیوه از روی رفتار و ظاهر فرد، تفکر و شخصیت او را در ذهن ما تداعی می‌کنند. آگاهی از «واقعیت»، در آثار او و در زندگی فردیش همچون محکی، صحت و سقم «ایده‌آلها» را به آزمون می‌گذارد. در نمایشنامه‌های ناموفقی همچون «اعماق منجمد» و «خانه‌روشن» که کالینز برای نوشتن آنها رنجهای بسیاری را متحمل شد، «ایده‌آلها» در متنی ملودرام مطرح و اعمال قهرمانانه در کنار رذالتی باورنکردنی بررسی می‌شوند. اگر چه اغلب آثار ملودرام دوره ویکتوریا براساس چنین طرحی شکل می‌گیرند و آثار کالینز هم گهگاهی کاملاً احساساتی و عاطفی از کار

در می آیند، ولی شیوه بیان او بگونه‌ای است که شخصیت‌های داستان
مشخص و باورکردنی هستند.

مهارت او در تلفیق «واقعیتها» و «ایده‌آلها» موجب می‌شود با
طرح شخصیت‌هایی باورکردنی در متن داستانی مهیج و جذاب،
داستان زن سفیدپوش در میان نوشته‌هایی از این دست به یکی از
بهترین آثار تبدیل شود.

هنوز سی و پنج، شش ساله بود که تألیف این اثر را آغاز کرد. قبل از آن چهار داستان بلند و مجموعه‌ای از داستانهای کوتاه خود را چاپ کرده بود. یکی از این آثار ادای تکلیفی بود به موضوعی که جامعه اواسط دوره ویکتوریا به آن علاقه داشت و یادواره‌ای بود از پدرش که «داستانهای مسیحی» نام داشت. اثر دیگر او «گردشی آن سوی خط‌آهن» نام دارد که در واقع سیاحتی در کورنوال است. ویلکی کالینز نویسنده از اعتبار چندانی برخوردار نبود و برخورد جامعه با کتاب «قایم باشک» او بقدری دلسردکننده بود که تصمیم گرفت دیگر هرگز داستان بلند ننویسد، ولی اثر بعدی او به نام «بدجوری محرمانه» که در واقع داستان دنباله‌داری برای نشریه «حرفهای خاله زنکی» دیکنز بود، موفقیت‌های بیشتری را برای او به ارمغان آورد. این اثر متعلق به دوره‌ای است که این دو مرد صمیمانه‌ترین روابط و همکاریها را با یکدیگر داشتند. آنها

روزهای تعطیل را به پیاده‌روی می‌گذرانند (در روز اول میچ پای کالینز آسیب دید). کالینز موضوعهایی را که در این پیاده‌رویها به ذهنش می‌رسید به صورت مقاله برای مجله‌ای ارسال می‌کرد.

بعدها، این سری مقالات به صورت کتابی با عنوان «گردش همراه با تنبلی دو کارآموز عجیب و غریب» منتشر شد. دیکنز دست از انتشار «حرفهای خاله زنکی» برداشت و تصمیم گرفت نشریه‌ای را با عنوان «در دنیا چه می‌گذرد» منتشر کند و به کالینز پیشنهاد کرد که نشریه را با داستان دنباله‌داری از خود و سپس با قصه‌ای از او شروع کند. قصه‌نویسان خستگی‌ناپذیر دوره ویکتوریا آنها را بدون لحظه‌ای تردید به حال خود رها کردند، زیرا اطمینان داشتند که ارائه داستان دنباله‌دار در یک نشریه امری ناممکن است، اما اعتماد به نفس آن دو خلل‌ناپذیر بود و صحت آن نیز با «داستان دو شهر» دیکنز و «زن سفیدپوش» کالینز به اثبات رسید.

داستان، نکات اصیل و بدیع بی‌شمار دارد که بسیاری از دراماتیک‌ترین و شخصی‌ترین آنها در کتاب شرح حال کالینز به قلم میلایس بیان شده است. داستان در واقع قصه‌ای است که میلایس برای پسرش تعریف کرد. میلایس برای صرف شام نزد خانواده کالینز آمده بود و آخر شب، ویلکی و برادرش از عمارت هانور همراه با او به استودیوی میلایس در خیابان گوور بازگشتند. هنوز به حوالی جاده فینچلی نرسیده بودند که صدای جیغی را از باغ ویلایی در آن اطراف شنیدند:

«دروازه آهنی باغ چهارتاق باز بود و زنی جوان و زیبا در حالی که سراپا سفید پوشیده بود و دنباله بلند لباسش در هوا تاب می‌خورد و زیر نور ماه می‌درخشید از آن بیرون آمد. انگار به جای راه رفتن پرواز می‌کرد. به کنار آنها که رسید لحظه‌ای درنگ کرد و رمیده و

ترسان نگاهی به آنها انداخت.»

زن بلافاصله به تاریکی خزید. کالینز بتنهایی او را تعقیب کرد و آن شب به خانه بازنگشت. میلایس به پسرش گفته بود:
«این داستان، قصه آن زن است.»

آن زن کسی جز کارولین گریوز نبود و این نخستین باری بود که کالینز با او ملاقات می‌کرد. او در آن ویلا چه می‌کرد؟ برای حضور او در آنجا نقل قولی از دختر دیکنز، کیت پروگی‌نی داریم که آن را برای گلا دیس استوری تعریف کرده و در کتابی به نام «دیکنز و دخترش» آمده است. براساس گفته‌های کیت، کارولین چندین ماه، احتمالاً توسط شوهرش، در ویلا زندانی بوده و زندانبان او از خشونت و نیروی هیپنوتیزم به یکسان بهره‌مند بوده است.

این داستانها براساس اطلاعات دست دوم نوشته شده‌اند و نمی‌توانند دقیقاً و کاملاً با واقعیت منطبق باشند، ولی جای تردیدی نیست که ویلکی کالینز با حوادثی از این دست درگیر بوده است وگرنه ناچار خواهیم بود آقای میلایس و پسرش که کارولین گریوز را زن سفیدپوش می‌دانند دروغگویان قهاری به شمار آوریم.

شروع داستان بسیار چشمگیر و درخشان است. نویسنده، حضور آن زن را همچون رؤیایی توصیف می‌کند:

«زنی تنها که از فرق سر تانوک پالباسی سفید بر تن کرده است و با نگاهی ملتسمانه به من می‌نگرد و با دستهایش به ابر سیاهی بر فراز لندن اشاره می‌کند.»

آغازی درخشان! جزئیات اصلی طرح قصه از مجموعه پرونده‌های فرانسوی که در یکی از سفرهایش به پاریس و همراه با دیکنز آنها را خریداری کرد، گرفته شده است. در میان پرونده‌ها، پرونده موریس میژان هم وجود دارد و در یکی از آنها داستان

مارکیز درو هالت هم ذکر شده است که طی سفری با قرص مسموم شد و سپس او را با نامی کاذب به زندان انداختند. از آنجا که همه تصور کرده بودند او مرده است، برادرش را وارث قانونی او اعلام کردند. مارکیز توانسته بود پس از سپری شدن دو سال زندگی در زندان، نامه‌ای برای یکی از دوستانش بفرستد. به این ترتیب هویت او آشکار و از زندان آزاد شد.

یکی از بیوگرافی‌نویسان کالینز به نام نوئل فارادیویس معتقد است که زنان سفیدپوش در آثار دوره ویکتوریا بسیار مشاهده می‌شوند (سفیدی نشانه‌ای از پاکی و بکارت بوده و نزد مردم دوره ویکتوریا جذابیت سمبلیک آشکاری داشته است) و کالینز مسلماً از نمایشنامه فرانسوی «بلانچ» نوشته اسکرایب اطلاع داشته است. اینها مواد خام بودند، ولی بدیهی است که مواد خام بتنهایی برای پدید آمدن یک شاهکار ادبی کافی نیستند. برای مدتی طولانی کالینز را استاد داستانهای معمایی می‌دانستند. امروزه به شخصیت‌پردازی و قدرت انعطاف کالینز بیش از سایر مهارت‌های او توجه می‌کنند، هر چند نمی‌توان پیچیدگی و رمز و راز داستانهای او را غیراستادانه تلقی کرد. در دوره ویکتوریا، آثار داستان‌نویسان به صورت سریال چاپ می‌شدند، اگرچه امروزه این امر بسیار غیرمنطقی به نظر می‌رسد. آن روزها روش مطلوب آن بود که خواننده را پیوسته در حالت تعلیق نگه دارند و تا جایی که امکان دارد قصه را کش بدهند. ما به تطویل سخن ماهرانه دیکنز، ثاکری و ترولوپ عادت داریم، اما ذکر این نکته جالب است که کالینز در عین حال که با مهارت به نگارش پاورقی برای نشریات می‌پرداخت به شیوه‌ای استادانه داستان را از دید شخصیت‌های مختلف تعریف و نقطه نظرات خود را با ایجازی در خور ستایش بیان می‌کرد.

واقعیت اصلی درباره پیشرفت کالینز به عنوان یک رمان‌نویس بزرگ، رابطه او با چارلز دیکنز است. آن دو هیچ‌گاه ارتباط عاطفی عمیقی با یکدیگر نداشتند، اما برخورد آنها با زندگی و ادبیات بسیار شبیه یکدیگر است. هر دو درباره بی‌عدالتیهای اجتماعی افکار آزادیخواهانه داشتند. هنگامی که علایق شخصیشان تهدید می‌شد، با خشونت عکس‌العمل نشان می‌دادند. نسبت به اخلاق رایج دوره ویکتوریا در مورد زنان نظریات گناه‌آلودی داشتند، از جمله این که کالینز هیچ‌گاه حاضر به ازدواج با کارولین‌گریوز نشد و هنگامی که دیکنز با او در مورد عشقش به الن ترنان مشورت کرد، کالینز او را از این کار منع کرد، زیرا معتقد بود هنگامی که انسان می‌خواهد عشق را رها کند مشکلات بیشتری پیدا خواهد کرد. آنها در مورد تئاتر، بازیگری، نمایشنامه‌نویسی و تهیه و کارگردانی تئاتر و بخصوص ادبیات نظرات مشابهی داشتند. هر دو عاشق تعلیق و حیرت بودند، هر دو خود را قصه‌گو و مصلح اجتماعی می‌دانستند و هیچ‌یک تردیدی نداشتند که در مورد یک کتاب یا مقاله قضاوت نهایی با مردم است.

آثار منتخب ویلکی کالینز

۱۸۴۸	خاطرات زندگی ویلیام کالینز پدر
۱۸۵۰	آنتونی یا سقوط امپراتوری روم
۱۸۵۱	گردشی آن سوی خط آهن یا یادداشتهایی درباره کورنوال
۱۸۵۲	باسیل: داستانی از زندگی در جهان معاصر
۱۸۵۲	صندوق پول آقای ری
۱۸۵۴	قایم باشک
۱۸۵۶	پس از تاریکی
۱۸۵۷	بدجوری محرمانه
۱۸۵۹	ملکه دلها
۱۸۶۲	بی نام
۱۸۶۳	جنگ من
۱۸۶۶	آرمادیل
۱۸۶۸	ماه سنگ
۱۸۷۰	مرد و همسر
۱۸۷۲	دوشیزه فینچ بینوا
۱۸۷۳	«خانم یا دوشیزه؟» و چند داستان دیگر
۱۸۷۴	اعماق منجمد و سایر داستانها
۱۸۷۵	قانون و بانو
۱۸۷۹	هتل پر رفت و آمد
۱۸۷۹	زندگی روژه
۱۸۷۹	برگهای خزان
۱۸۸۰	دختر جزابل
۱۸۸۱	رسمان سیاه
۱۸۸۱	من می گویم «نه»
۱۸۸۳	دل و علم

۱۸۸۶	نبوغ شیطانی
۱۸۸۶	رودخانه قاتل
۱۸۸۷	قصه‌های کوتاه
۱۸۸۹	میراث قابیل
۱۸۸۹	عشق کور (انتشار پس از مرگ)
	گردش همراه با تنبلی دو کارآموز عجیب و غریب (همراه با چارلز دیکنز)
	ابتدا به عنوان سلسله مقالاتی در نشریه «در دنیا چه می‌گذرد» چاپ شد
۱۸۹۰	

سرآغاز

این داستان بازگو کننده آن چیزی است که در بردباری یک زن می‌گنجد و مصلحت‌اندیشی یک مرد آن را میسر می‌سازد.

اگر می‌شد به عملکرد ماشین قانون در کشف موارد مشکوک اعتماد کرد و رسیدگی به پرونده‌هایی که برای بازجویی ارجاع می‌شوند قابل کنترل بود، امکان داشت با استمدادی اندک از تأثیر و نفوذ طلا که هر امری را تسهیل می‌کند و مثل روغن گریس، هر چرخ را به راه می‌اندازد، وقایعی را که در این کتاب بازگو می‌شوند، در دادگاهی علنی مطرح و کلی هم مشتری و بیننده پروپاقرص برایش دست‌وپا کرد.

ولی قانون هنوز هم در بسیاری از موارد، نوکر بی‌جیره و مواجب کسانی است که جیبهایشان از زور پول می‌ترکند، آن هم بشکلی کاملاً غیرقابل اجتناب! و برای همین است که این داستان را برای نخستین بار در این کتاب بازگو می‌کنم. خواننده این کتاب گویی قاضی دادگاه است و به یک محاکمه گوش فرا می‌دهد. از ابتدا تا به انتها، هیچ واقعه مهمی نیست که براساس مدارک شفاهی نقل شده باشد. آن‌جا که نویسنده این مقدمه موسوم به والتر هارترایت بیش از دیگران در ثبت وقایع نقش دارد، بازگویی قصه را بر عهده او می‌گذارم و آن‌جا که تجربیات و سخنان او کافی به نظر نمی‌رسند، نقل داستان بر عهده افراد آگاهتر قرار می‌گیرد تا همان‌گونه دقیق و واضح سخن بگویند که والتر

هارترایت بموقع خویش چنان عمل می‌کند.

و بنابراین داستان ما به شیوه‌ی طرح پرونده در یک دادگاه که شهود متعددی را برای ادای توضیحات احضار می‌کنند، توسط افراد متعدد بازگو می‌شود. در هر دو مورد، هدف یکسان و افشای حقیقت به صریحترین و سریعترین وجه ممکن مد نظر بوده است.

اینک بهتر است به سخنان والتر هارترایت بیست و هشت ساله و معلم نقاشی گوش فرا دهیم.

نقل داستان توسط والتر هارترايت

اهل كلمنت اين، معلم نقاشي

آخرین روز ماه جولای بود. تابستان گرم و طولانی به پایان خود نزدیک می شد و ما، زائران خسته پیاده رویهای لندن داشتیم کم کم به صرافت سایه ابری روی مزارع ذرت و باد ملایم پاییزی بر سواحل دریاها می افتادیم.

از حال من بینوا خواسته باشید، تابستان فرسوده کننده، مرا بی روحیه، بیمار و از شما چه پنهان حسابی بی پول کرده بود. طی سالهای گذشته درآمدم را با دقت همیشگی خرج نکرده بودم و ولخرجیها و دست و دل بازیهای بیش از حدم اینک مرا در مضیقه قرار داده بود و دورنمای این پاییز، محدود به گذران اوقات همراه با صرفه جویی در کلبه مادرم در همپستد و پانسیونم در لندن می شد.

یادم می آید عصری آرام و ابری و هوای لندن بسیار گرفته و سنگین بود. سر و صدای ترافیک از فاصله دور همچون مهمه ای گنگ و نامفهوم به گوش می رسید. ضربان زندگی درونی من و تپش قلب بزرگ شهر اطراف من، در هماهنگی و توازنی میرا، همگام با خورشیدی که غروب می کرد بتدریج کندتر و کندتر می شد.

خود را از شر کتابی که به جای خواندنش بالای سرش چرت می زدم خلاص کردم تا تن به هوای سرد شب بسپارم. اتاقم را ترک کردم و در زمینهای حومه شهر پرسه زدم. این هم یکی از دو شبی بود که عادت داشتم و قتم را با خواهر و مادرم بگذرانم، بنابراین

عقبگرد کردم و به طرف شمال و در مسیر همپستد به راه افتادم.

وقایعی که نقل خواهم کرد ایجاب می‌کنند در این جا متذکر شوم هنگام وقوع این داستان، چند سالی می‌شد که پدرم از دنیا رفته بود. من و خواهرم سارا تنها بازمانده‌های خانواده‌ای پنج نفری بودیم. قبل از من پدرم نیز حرفه نقاشی را برگزیده و در اثر تلاش بسیار به موفقیت‌های شایان توجهی دست یافته بود. او در مورد آینده کسانی که زندگیشان به تلاش‌های او بستگی داشت، بیش از حد نگران بود و همین مسأله او را بر آن داشت که از هنگام ازدواج برای تأمین زندگی، پولی بیش از آن چه دیگران ضروری می‌دانستند کنار بگذارد. به لطف دورنگری و از خودگذشتگی قابل تحسین او بود که مادر و خواهرم پس از مرگ پدر نیز، همچون دوران حیاتش، مستقل از دیگران به زندگی خود ادامه دادند. من نیز دوستان و آشنایان او را به ارث بردم و به خاطر آینده خوبی که در آغاز زندگی، دورنمای آن را در مقابل خود می‌دیدم از پدرم ممنون و سپاسگزار بودم.

شفق لطیف هنوز در بالاترین حاشیه خورشید می‌لرزید و هنگامی که جلوی کلبه مادرم ایستادم، شهر لندن را دیدم که درست پایین پای من در دریای سیاه سایه‌های شبی ابری غرق می‌شد. هنوز زنگ نرزه بودم که در با سروصدا باز شد و دوست ایتالیایی گرانمایه من، جناب آقای پروفیسور پسکابه جای خدمتکار، جلوی در ظاهر شد و برای خوشامدگویی به من با جیغی مضحک ادای استقبال کردن انگلیسی‌ها را در آورد و شادمانه به طرفم آمد.

به خاطر شخص او، و از شما چه پنهان به خاطر خودم هم که شده، پروفیسور، لایق معرفی رسمیتری است. دست تصادف باعث شد که او نقطه آغاز داستان خانوادگی عجیبی باشد که صفحات این کتاب را دربر خواهد گرفت.

من و دوست ایتالیاییم نخستین بار در خانه ثروتمندان با هم آشنا شدیم. او در آن جا زبان مادریش را تدریس می‌کرد و من هم نقاشی درس می‌دادم. در آن زمان تمام آن چه که من درباره زندگی او می‌دانستم این بود که وی زمانی در دانشگاه پادوا شغلی داشت، ولی به دلایل سیاسی ناچار شد ایتالیا را ترک کند. (چگونگی آن را هیچ‌گاه برای هیچ‌کس ذکر نکرد) و سالها بود که بشکلی محترمانه به تدریس زبانهای خارجی در لندن اشتغال داشت.

نمی‌توانستم بگویم که پسکا کوتوله است، بلکه هیكلش از سر تا پا به شکل متناسبی بین اعضای مختلف تقسیم شده بود، با این همه فکر می‌کنم که او خارج از سالن نمایش کوچکترین بشری بود که من در زندگی به چشم دیده بودم. پسکا در میان طبقات

ورده‌های مختلف بشری، غیر از ظاهر خاصش، به خاطر شخصیت عجیب و غریب و بی‌آزارش از دیگران متمایز بود. نظریه غالب در زندگی او قاعده‌تاً این بود که به خاطر قدردانی از کشوری که به او پناه داده و موجبات تأمین معاش را برایش فراهم کرده است نهایت سعی خود را برای تبدیل شدن به یک مرد انگلیسی مبذول نماید.

برای انجام این وظیفه، پروفیسور نه تنها به کل ملت انگلیس افتخار می‌داد و همیشه با خود چتر حمل می‌کرد، گتتر می‌پوشید و کلاه سفید بر سر می‌گذاشت، بلکه سعی می‌کرد در همه عادات و سرگرمیها و همچنین در شکل ظاهری نیز چون یک مرد انگلیسی واقعی رفتار کند. وقتی که کشف کرد ما ملت انگلستان عاشق ورزشهای بدنسازی هستیم، این مرد کوچک هرگاه فرصتی مناسب به دست می‌آورد خود را وقف ورزشها و سرگرمیهای انگلیسی می‌کرد. او به هیچ‌وجه در این مورد تردیدی به خود راه نمی‌داد که آداب ملی ما را هم می‌توان با کوششی مشابه با پوشیدن گتر و کلاه سفید که لباس ملی ماست، پذیرفت.

من او را هنگام شکار روباه و در زمینهای بازی کریکت دیده بودم که کورکورانه قلم پایش را به شکستن می‌داد و اندکی بعد باز هم همچنان کورکورانه زندگی خود را در دریای برایتون به خطر می‌انداخت.

ما بطور کاملاً تصادفی در آنجا با یکدیگر آشنا شدیم و به اتفاق هم به شنا رفتیم. اگر قرار بود ما مشغول ورزشی که مخصوص ملت انگلیس بود، بشویم، البته که من چشم از پسکا برنمی‌داشتم و چهارچشمی از او مراقبت می‌کردم، ولی از آنجا که فکر می‌کنم خارجیا هم درست بخوبی انگلیسی‌ها وقتی وارد آب می‌شوند از پس این کار ساده برمی‌آیند، حتی یک لحظه هم به ذهنم خطور نکرد که هنر شناگری هم یکی از اقلام فهرست بلندبالای پروفیسور است و او فکر کرده که آن را هم می‌شود به یک چشم برهم زدن یاد گرفت. کمی پس از آن که من و پروفیسور از ساحل دور شدیم لحظه‌ای درنگ کردم تا بینم چرا دوستم به من نرسیده است. سرم را برگرداندم، ولی با ناباوری و وحشت دیدم بین من و ساحل چیزی جز دو بازوی کوچک که لحظاتی چند بالای سطح آب تقلا کرد و سپس در میان آنها فرو رفت، وجود ندارد. هنگامی که برای پیدا کردن او داخل آب شیرجه زدم متوجه شدم مرد کوچک بینوا، آرام و درهم پیچیده، به پشت در چاله‌ای پر از سنگهای ساحلی دراز کشیده است و از همیشه کوچکتر به نظر می‌رسد. چند دقیقه بعدی به جان‌کندن گذشت. او را بزحمت از آب بیرون کشیدم. هوای تازه

حالش را جا آورد و با کمک من از رکاب ماشین آب‌تنی^(۱) بالا رفت. بفهمی نفهمی حالش جا آمده بود که بار دیگر به توهمات جالب خود درباره شنا چنگ انداخت. بمحض این‌که تریک‌تریک دندانهایش به او مجال حرف زدن داد بزور لبخند زد و گفت که احتمالاً عضلاتش گرفته‌اند.

هنگامی که درست و حسابی دست و پایش را جمع کرد و حالش جا آمد و در ساحل به من ملحق شد، در یک چشم برهم زدن خلق و خوی گرم و طبیعت جنوبیش، همه گرفت و گیرهای هنرمندانه انگلیسی را که بزور در وجود خود جمع کرده بود به کنار افکند. او مرا با گرمترین احساسات و با شور و حرارت اغراق‌آمیز ایتالیایش دستپاچه کرد و اعلام داشت که از این پس روی سعادت را نخواهد دید مگر این‌که زندگیش را وقف من و از هر فرصتی برای اثبات قدردانش استفاده کند. او می‌خواست خدمتی به من بکند که تا عمر دارم از یاد نبرم.

نهایت سعی خود را مبذول داشتم تا جلوی توفان اشک و احساسات او را بگیرم و اصرار داشتم طوری رفتار کنم که کل ماجرا شوخی به نظر برسد و توانستم - البته فقط گمان می‌کنم - جلوی سیل احساسات متعهدانه پسکارا در مورد خود بگیرم. نه آن موقع و نه بعدها که تعطیلات ما به آخر می‌رسید، حتی به ذهنم هم خطور نکرد که فرصت خدمتگزاری به من برای دوستم که آن‌قدر مشتاقانه منتظر موقعیت مناسبی بود به این زودیها فراهم شود. و از آن مهمتر این‌که ابدأ تصورش را هم نمی‌کردم که او با انجام چنین خدمتی، کل مسیر زندگی مرا به طرف جریان تازه‌ای هدایت خواهد کرد و آن‌گونه مرا در نظر خودم تغییر خواهد داد که قادر به شناسایی خویشتن نباشم.

ولی همین است که هست! اگر من توی آب شیرجه نرفته بودم و پروفیسور پسکارا که روی بستر سنگلاخی خود در زیر آب تاق‌باز دراز کشیده بود نجات نمی‌دادم، به احتمال قریب به یقین هرگز این قصه را نمی‌نوشتم و به احتمال قریب به یقین تر هرگز حتی با نام زنی که در تمام عمرم این چنین در اندیشه‌هایم زندگی می‌کند و مالک تمامی انرژی و توان من است و تاثیرش در زندگی من آن‌چنان تعیین‌کننده است که اینک هدف و مقصود نهایی زنده بودنم شده است، آشنا هم نمی‌شدم.

آن روز عصر که جلوی خانه مادرم با او مواجه شدم، رفتار و قیافه پسکا خیلی بیشتر از حد لزوم به من حالی کرد که اتفاقی غیرعادی روی داده است، اما طبق معمول اگر گمان می‌کردم که می‌توان از او توضیحی سریع و صریح بیرون کشید، صد البته سخت در اشتباه بودم. در اثنایی که دستهایم را محکم با هر دو دستش چسبیده بود و مرا دنبال خودش می‌کشید، فقط به حدس دریافتم که با توجه به آن که عادت مرا خوب می‌دانست، نمی‌توانست جز برای خبری فوق‌العاده دلپذیر به خانه مادرم آمده باشد. او خوب می‌دانست که من آن شب به آن‌جا می‌روم. هر دو با رفتاری تند و جلف وارد اتاق نشیمن شدیم. مادرم کنار پنجره نشسته بود و می‌خندید و خودش را باد می‌زد. پسکا یکی از نورچشمیهای مادر بود و از نظر او غریبترین عجایب وجود پسکاهم قابل اغماض بود. طفلک بیچاره! از همان لحظه اول که دریافت آن پروفور کوجولو عمیقاً و بنحوی بسیار سپاسگزارانه به پسرش وابسته است، بی‌گفتگو دریچه قلب خود را به روی او گشود و بی آن که سعی کند سر از خصوصیات ویژه و گیج‌کننده این مرد خارجی در بیاورد، شکر وجود او را به جا آورد.

خواهرم سارا که از جوانی بهره کافی و یا بهتر بگویم بطرز عجیبی بسیار کافی داشت، آن قدرها انعطاف به خرج نمی‌داد. او برای ارزشهای متعالی روحی پسکا ارزش

قائل می‌شد، ولی نمی‌توانست با آسانی او را بپذیرد در حالی که مادرم به خاطر من، پروفیسور را درست قبول داشت. نقطه نظرات خشک خواهرم در باب آداب معاشرت پیوسته با سهل‌انگاریهای ذاتی پسکا در مورد حفظ ظاهر در تعارض بودند و از این که مادرم آن با این غریبه عجیب و غریب احساس صمیمیت می‌کرد، بی‌پرده بگویم، چندان دل خوشی نداشت و متحیر بود.

نه تنها در مورد خواهرم که در مورد بسیاری از هم‌نسلهای خودمان مشاهده کرده‌ام که هیچ یک از ما به اندازه بزرگترهایمان پر شروشور و خوش‌قلب نیستیم. من پیوسته سالمندانی را می‌بینم که از تصور شوروشعفی محتمل به هیجان می‌آیند در حالی که همین موضوع به اندازه پرکاهی هم آرامش نوه‌های آنها را برهم نمی‌زند. همیشه از خود می‌پرسم آیا ما همان‌گونه که پدرها و مادرهایمان فرزندان خلف والدینشان بودند، فرزندان حقیقی والدین خود هستیم؟ آیا پیشرفت عظیمی که در امر آموزش و پرورش به وقوع پیوسته گام بزرگی برای ما بوده است؟ و آیا ما، در دنیای معاصر به این خوبی، یک کمی زیادی خوب بار نیامده‌ایم؟ بدون آن که بخواهم به این سؤالات پاسخی قطعی بدهم باید دست کم این را بنویسم که هر وقت پسکا، خواهر و مادرم را در یک جمع دیده‌ام، مادرم را جواترین آنها یافته‌ام.

در آن عصر بخصوص، در حالی که مادرم از رفتار بچگانه ما در هنگام ورود به اتاق از ته دل می‌خندید، خواهرم با غیظ و عصبانیت خرده‌های شکسته فنجان را که پروفیسور هنگام دویدن به طرف در حیاط و ملاقات با من از روی میز به زمین انداخته بود، جمع می‌کرد. مادرم می‌گفت:

«والتر! من که نمی‌دانم اگر فقط کمی دیرتر می‌آمدی چه اتفاقی روی می‌داد.»

پسکا از بی‌صبری و من از کنجکاوی در آستانه دیوانگی قرار داشتیم.

«پروفیسور اخبار فوق‌العاده‌ای آورده و می‌گوید که همه آنها به تو مربوط است و تا

وقتی که دوست عزیزش والتر برسد، با کمال بی‌رحمی حتی یک کلمه در این مورد به ما حرفی نزده است.»

سارا که با قیافه عزادار تکه‌های شکسته فنجان چینی را جمع می‌کرد زیر لب گفت:

«شرم‌آور است. سرویس چینی تباه شد!»

درست همان موقعی که این عبارات بیان می‌شدند، پسکا با سرحالی و هیاهو و بدون توجه به ضرر جبران‌ناپذیری که دستهای او به سرویس چایخوری وارد کرده بودند، مبل بزرگی را به آن طرف اتاق کشید و آن را طوری قرار داد که بتواند همه ما را ببیند. پس از

آن که پشت صندلی را به طرف ما برگرداند، با زانو روی آن پرید و همچون خطیبی حاذق از پشت میز خطابهٔ اختراعی و دست‌ساز خود، با هیجان به ما سه نفر خطاب کرد:

«و اینک عزیزان دل‌بند من!»

او همیشه به جای «دوستان گرامی» می‌گفت «عزیزان دل‌بند من!»

و ادامه داد:

«اینک به من گوش فرا دهید. اینک هنگام آن فرا رسیده است که اخبار نازنینم را

عنوان کنم. سرانجام سخن خواهم گفت!»

مادرم در حالی که سعی می‌کرد همه چیز را به شوخی بگیرد گفت:

«گوش فرا دهید! گوش فرا دهید!»

سارا زمزمه کرد:

«حالا نوبت آن است که پستی بهترین مبل خانه را بشکنند.»

پسکا در حالی که به بندهٔ حقیر از فراز صندلی عنایت خاصی مبذول می‌داشت

گفت:

«بگذارید از زندگی خود سخن بگویم و از نجیبترین مخلوق خداوند که نعر مرا

کف دریا پیدا کرد (لابد به خاطر گرفتگی عضلات) و از آن جا بالا کشید و زندگی را به من

باز گرداند و چگونه می‌توانم احساسم را از این که دوباره نفس کشیدم و لباسهایم را بر تن

کردم برای شما بیان کنم؟»

برای آن که احساسات پروفیسور به هیچ وجه تحریک نشوند و سیل اشک از دیدگان

جاری نسازد با تواضعی خارق‌العاده و آنقدر که از من برمی‌آمد گفتم:

«بیش از حد مبالغه می‌فرمایید.»

پسکا با اصرار ادامه داد:

«گفتم که زندگی به دوست عزیزم والتر تعلق دل‌درد. گفتم که برای همه عمر چنین

است و چنین هم هست. گفتم که هرگز خوشحال و راضی نخواهم بود، مگر آن که

فرصتی پیش بیاید که برای والتر کار خیری انجام بدهم و من تا فرا رسیدن این روز

پربرکت، هرگز احساس خوشحالی نکرده بودم و اینک...»

مرد کوچک هیجانزده صدایش را به سرش کشید و فریاد زد:

«و اینک این خوشبختی طاقت‌فرسا همچون دانه‌های عرق از همه منافذ پوست من

بیرون زده است، چون سوگند به روح، شرف و ایمانم که سرانجام توانستم کاری بکنم و

اینک تنها حرفی که می‌توانم بگویم این است که خوب! بسیار خوب!»

در این جا ناچار به تذکر این نکته هستم که پسکا پیوسته بر خود می‌بالید که نه تنها از لحاظ لباس پوشیدن، رفتار و سرگرمیها، یک انگلیسی تمام عیار، است بلکه انگلیسی حرف زدنش هم نظیر ندارد. او تعدادی از رایج‌ترین اصطلاحات روزمره ما را گلچین کرده بود و در هر فرصتی که پیش می‌آمد بجا و نابجا آنها را در محاورات خود به کار می‌برد. انتخاب کلمات را براساس صدای آنها انجام می‌داد و بی آن که اطلاع دقیقی از معانی لغات داشته باشد، همه را پشت سر هم ردیف می‌کرد، انگار که همه آن کلمات از یک بخش طویل تشکیل شده‌اند.

پروفسور پسکا که برای شروع صحبت اصلی ابدأ مقدمه چینی نکرده بود اصل موضوع را مطرح کرد و گفت:

«در میان خانه‌های خوشگل لندن که من در آنها زیان مادریم را تدریس می‌کنم خانه خیلی خوشگلی هست که در میدان پرتلند قرار دارد. شما همگی این خانه را می‌شناسید مگر نه؟ بله، بله، البته، البته که می‌شناسید. عزیزان دل‌بند من! این خانه خوشگل، خانواده‌ای خوشگل را در خود جای داده است. یک مامان چاق و بور، سه دختر خانم جوان چاق و بور، دو خانم جوان چاق و بور، دو مرد جوان چاق و بور و یک پاپا که چاقترین و بورترین آنهاست و تاجر والامقامی است که تا بالای خرخره توی پول غرق شده است. روزگاری برای خودش مرد خوشگلی بوده است، ولی حالا با سری تاس و غبغبی بزرگ، دیگر خوشگل نیست. و اینک توجه! توجه! من به دوشیزه خانمها «داتته» والامقام را درس می‌دهم و آه! پروردگار من به من رحم کن! زبان بشری قادر به توصیف این که چگونه «داتته» والامقام مغز این سرهای کوچولوی خوشگل را پریشان می‌کند، نیست. بی‌خیالش! وقتش که برسد همه کارها روبه‌راه می‌شوند. هرچه دیرتر درس را بفهمند بیشتر به نفع من است. و اینک توجه! توجه! پیش خودتان تصور کنید که من و آن سه دوشیزه خانم، آن پایین در دوزخ «داتته» هستیم. در حلقه هفتم، ولی ابدأ به خودتان زحمت ندهید! همه حلقه‌های دوزخ برای آن دوشیزه خانمهای چاق و بور یکسان هستند. به هر حال، در حلقه هفتم هستیم و شاگردان من سخت به آن جا چسبیده‌اند و من برای آن که دوباره آنها را راه بیندازم ناچارم درس را تکرار کنم، توضیح بدهم و کلاً ام از جریان خون گرمی که هیجان بلااستفاده، آن را از همه جای بدنم جمع کرده و به سوی سرم جاری کرده است باد کند که ناگهان صدای طرب‌انگیز چکمه‌ای در راهروی منزل می‌پیچد و پاپای طلایی، تاجر والامقام تاس با دو غبغب بزرگ وارد اتاق می‌شود. و حالا دل‌بندان من! بیش از هر زمان دیگری به اصل موضوع نزدیک شده‌ایم. حوصله‌تان که سر

نرفته است؟ نکند به خودتان گفته‌اید: عجب بدبیاری بزرگی! امشب پسکا چانه‌اش بدجوری گرم شده!»

اعلام داشتیم که سخت به موضوع علاقه‌مند شده‌ایم و پسکا ادامه داد:

«پاپای طلایی در دستش نامه‌ای دارد. پس از آن که از ما به خاطر ایجاد وقفه در سفرمان به اعماق «دوزخ داتته» و مطرح کردن مسائل دنیوی عذرخواهی می‌کند، خطاب به سه دوشیزه جوان سخن را آغاز می‌کند و طبق معمول و همان‌گونه که شما انگلیسی‌ها رسم دارید و بایک «اوه...» کشیده حرفهایتان را شروع می‌کنید، این تاجر والامقام هم می‌گوید: «اوه... عزیزان من! من از یکی از دوستانم به نام آقای (اسمش از توی کله‌ام لیز خورده، ولی اهمیتی ندارد. بموقعش به آن هم برمی‌گردم، بله، بله، خُب! خُب!) به هر حال پاپا می‌گوید: «من از یکی از دوستانم، آقای... نامه‌ای دریافت کرده‌ام و او از من توصیه‌ای درمورد یک استاد نقاشی می‌خواهد تا به خانه او در دهکده برود.» شکر خدا! شکر خدا! وقتی این حرفها را از پاپای طلایی شنیدم، اگر قَدَم به اندازه کافی بلند بود، دستهایم را دور گردنش می‌انداختم و او را محکم به سینه‌ام می‌چسباندم. محکم و طولانی! ولی این طور نشد! من فقط از روی صندلیم بالا پریدم. درست مثل این‌که صندلیم میخ داشت. روحم می‌خواست از تنم بیرون برود تا حرف بزنم، اما جلوی زبانم را گرفتم و اجازه دادم پاپا به حرفهایش ادامه بدهد. این مرد خوب پولدار نامه دوستش را این جوری، درست این جوری توی انگشتان و شست طلایش تکان می‌دهد و می‌گوید: «شاید شما دل‌بندان من یک معلم نقاشی را بشناسید و او را به من معرفی کنید.» سه دوشیزه جوان همگی به هم نگاه می‌کنند و بعد با همان اوه دلپسند ضروری می‌گویند «اوه... خدایا نه! پاپا ما کسی را نمی‌شناسیم، اما آقای پسکا...» هنوز اسم من از دهانشان بیرون نیامده بود که دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. فکر شما عزیزان خوب من، مثل خون به کله‌ام دوید. یکمرتبه از روی صندلیم پریدم، انگار یک نفر از زیر صندلی سیخی به من فرو کرد. خطاب به آن تاجر والامقام و با همان اوه... مشهور انگلیسی گفتم: «اوه... آقای محترم! من چنین آدمی را سراغ دارم! بهترین و بزرگترین استاد نقاشی جهان! همین امشب با نامه او را توصیه کنید و او را با باروبندیلش (ها! دوباره یکی از آن اصطلاحات ناب انگلیسی!) راهی آن‌جا کنید! او را با باروبندیلش همین فردا با قطار بفرستید! پاپا می‌گوید:

«صبر کنید! صبر کنید! او خارجی است یا انگلیسی است؟» و من جواب می‌دهم:

«جد اندر جدش انگلیسی است.» پاپا می‌گوید:

«آبرودار است؟» من می‌گویم:

«قربان! (طرز حرف زدن و بخصوص سئوال آخرش حسابی به من برخوردده است و برای همین دلیل دیگر دوست ندارم با او صمیمانه حرف بزنم) قربان! آتش جاودانی نبوغ در سینه این مرد شعله‌ور است و بالاتر از همه این‌که پدرش نیز این آتش را در سینه خود داشت!»

طبع بربریت این پاپای طلایی گل می‌کند و می‌گوید:

«آقای پسکا نبوغش اهمیتی ندارد. ما در این مملکت به نبوغ احتیاجی نداریم، مگر آن‌که با آبرو و احترام همراه باشد که اگر چنین باشد از داشتنش خیلی هم مشعوف خواهیم شد. آیا این دوست شما می‌تواند توصیه نامه‌ای، چیزی که اخلاق او را تأیید کند ارائه کند؟»

دستم را با بی‌قیدی تکان می‌دهم و می‌گویم:

«نامه؟ چه حرفها؟ اگر بخواهید می‌تواند چند جلد نامه و توصیه‌نامه ارائه بدهد.»

سلطان پول و بی‌عاطفگی می‌گوید:

«یکی دو تا کافی است. از او بخواهید معرفی نامه‌ها را همراه با اسم و آدرسش برای من بفرستد و آقای پسکا یک لحظه تأمل کنید، یک لحظه تأمل کنید. قبل از آن‌که نزد دوستان بروید برای او یادداشتی^(۱) ببرید.»

با غرور می‌گویم «اسکناس؟ ابدأ، به هیچ وجه! این انگلیسی جسور ما به هیچ وجه دست به پولی که از زحمت خودش به دست نیامده باشد نمی‌زند.»

پاپا با تعجب زیاد می‌گوید:

«کی از اسکناس حرف زد؟ من منظورم یادداشتی بود که در آن شرایط قرارداد ذکر شده باشد. می‌خواهم به او یادآوری کنید که از او چه توقعاتی داریم. حالا به درس خودتان ادامه دهید آقای پسکا و من مطالب لازم را از نامه دوستم خلاصه می‌کنم و به شما می‌گویم.»

مرد تجارت و پول، همراه با قلم و دوات و کاغذ پشت میزش می‌نشیند و من بار دیگر به همراهی سه دوشیزه خانم جوان به قعر «دوزخ دانه» می‌روم. نوشتن یادداشت ده دقیقه هم طول نمی‌کشد و بعد صدای خش خش چکمه‌های پدر از راهرو به گوش می‌رسد که از آن‌جا دور می‌شود. قسم به شرفم، به ایمانم و به روحم که از آن لحظه به بعد، من هیچ

1 Note

در زبان انگلیسی NOTE به معنی اسکناس هم هست و آقای پسکا در این مورد هم موضوع را اشتباه می‌فهمد.

چیز به یاد نمی آورم. از تصور این فکر باشکوه که سرانجام فرصتی برایم پیش آمده است که مراتب قدردانی خود را به عزیزترین دوستی که در دنیا دارم، ابراز کنم مغزم می خواهد از کله ام پرواز کند و حسابی مست کرده ام. نمی دانم چگونه خود و سه دوشیزه جوان را از دوزخ ابدی بیرون کشیدم و از آن لحظه به بعد چگونه سایر وظایفم را انجام دادم و ناهار مختصرم، چگونه راه خود را در گلویم پیدا کرد. من چیزی بیشتر از مردی که در کره ماه زندگی می کند نمی دانم! برای من همین قدر کافی است که فعلاً این جا هستم و یادداشت تاجر و الامقام را در دستهایم دارم، یادداشتی به عظمت زندگی و به گرمی آتش و من به اندازه یک پادشاه خوشبخت هستم! ها! ها! ها! خُب! خُب! خُب! بسیار خوب!»

در این لحظه پروفیسور یادداشت شرایط قرارداد را بالای سرش چرخاند و داستان بلند و پراز و راجی خود را با نمایش پرهیاهوی ایتالیایی وارش پایان داد و هورای بلندی به سبک انگلیسی ها کشید.

حرف پسکا که تمام شد مادرم با گونه های برافروخته و چشمان برآقش از روی صندلی بلند شد و گفت:

«پسکای خوب و عزیز من! من هرگز در مورد علاقه تو به والتر تردید نداشتم، ولی حالا بیش از همیشه در این مورد اطمینان پیدا کرده ام.»

خواهرم سارا اضافه کرد:

«ما مطمئناً به خاطر والتر از پروفیسور بسیار ممنون هستیم.»

و می خواست از روی صندلی نیم خیز شود و به طرف صندلی خطاب به ناگهان دید پسکا با شور و حرارت زایدالوصفی دور مادرم می چرخد. سارا سگرمه هایش را در هم کشید و مجدداً روی صندلیش نشست. چهره آدمی گاهی خیلی بهتر از هر سخنی حالات روحی او را بیان می کند. می دانستم که سارا با خود می گوید:

«اگر این مردک بی نزاکت با مادرم آن قدر خودماتی رفتار می کند با من چه خواهد کرد؟»

اگر چه شخصاً از محبت و حسن نظر پسکا بسیار ممنون بودم و مهربانی و انگیزه های انسانی او را ارج می نهادم، ولی روحیه ام آن گونه که باید و شاید از دورنمای شغلی آینده ام تسلی پیدا نکرده بود. هنگامی که چرخیدنهای پروفیسور تمام شد و من صمیمانه از الطافش نسبت به خود تشکر کردم، از او خواستم اجازه بدهد نگاهی به یادداشت ولینعمت محترمش بیندازم. پسکا با حرکتی پیروزمندانه کاغذ را به طرفم گرفت و با صدایی سحرآمیز گفت:

«بخوان دوست من! بخوان! به تو قول می‌دهم نوشته‌های پاپای طلایی مثل صدای شیپور گویا هستند.»

هر جور که حسابش را بکنید، یادداشت، مختصر، صریح و روشن و شامل اطلاعات زیر بود:

اولاً: عالیجناب فردریک فیرلی، ارباب لیمریج هاوس در کمبرلند مایل به استخدام استاد نقاشی بسیار ماهری برای مدت معلوم و مشخص چهار ماه است.

ثانیاً: وظایف این استاد نقاشی دوگانه خواهند بود. او باید به دو بانوی جوان، نقاشی با آبرنگ رایباموزد و در اوقات فراغت نیز مجموعه‌ای از تابلوهای نقاشی‌ای را که در اثر بی‌توجهی تخریب شده‌اند، بازسازی کند.

ثالثاً: فردی که با شرایط این قرارداد عهده‌دار امور مربوطه خواهد شد، هفته‌ای چهارگینه دریافت و در لیمریج هاوس اقامت می‌کند و با او مثل یک نجیب‌زاده رفتار خواهد شد.

رابعاً و آخر از همه: فقط کسانی باید در پی احراز این شغل باشند که بتوانند توصیه نامه‌های بسیار معتبری در مورد شهرت و تواناییهای خود برای دوست آقای فیرلی در لندن بفرستند. این دوست قادر خواهد بود امور را پیگیری کند و کارهای لازم را انجام دهد.

در پی این دستورات آدرس و نام کارفرمای پسکا در پرتلند نوشته شده بود. به این ترتیب یادداشت و خرده‌فرمایشات آن آقا تمام می‌شد.

دورنمایی که این پیشنهاد پیش‌رو می‌گذاشت حقیقتاً بسیار جذاب بود. احتمالاً کاری آسان و دلپذیر بود و در فصل پاییز، یعنی دوره‌ای از سال که سرم از همیشه خلوت‌تر بود، برای من شغلی مناسب محسوب می‌شد. با توجه به تجربیاتی که در حرفه نقاشی داشتم، شرایط و دستمزد آن هم بطرز شگفت‌آوری سخاوتمندانه بود. این را خوب می‌دانستم!

می‌دانستم چنانچه موفق به احراز این شغل بشوم باید خود را بسیار خوشبخت بدانم و با این وجود هنوز همه یادداشت را نخوانده بودم که عدم تمایلی غیرقابل توضیح را در خود احساس کردم. در همه عمرم هرگز سابقه نداشت که وظایف و تمایلاتم به این شکل دردناک و ناگفتنی با یکدیگر در تعارض باشند.

مادرم یادداشت را خواند و آن را به من پس داد و گفت:

«اوه والتر! برای پدر تو هرگز موقعیتی نظیر این پیش نیامد!»

سارا شق و رق توی صندلیش نشست و اظهار داشت:
«آشنایی با چنین آدمهای متشخصی، آن هم با چنین شرایط برابری مایه مباحثات
است!»

با بی حوصلگی گفتم:

«بله، بله، شرایط نامه از هر نظر که حساب کنید وسوسه کننده است، ولی قبل از آن

که توصیه نامه را بفرستم باید کمی اوضاع را بررسی...»

مادر تقریباً فریاد زد:

«بررسی؟ چرا والتر؟ هیچ معلوم هست چت شده؟»

خواهرم تکرار کرد:

«بررسی! عجب حرف عجیبی می زنی! این شرایط بررسی می خواهد؟»

پروفسور هم با بقیه همصدا شد:

«بررسی! چه چیزی را می خواهی بررسی کنی؟ هان! د به من بگو! همین تو نبودی

که درباره سلامتی خودت نگران بودی و دلت هوای نسیم خوش شهرستان را کرده بود؟

خب! این هم یادداشتی که براساس آن نه یک روز و دو روز که چهار ماه تمام می توانی

نسیم خوب شهرستان را قورت بدهی! مگر نه؟ ها! تازه می گفتی که پول هم می خواهی.

یعنی چهارگینه در هفته پول نیست؟ خدای من! خدای من! این پول را به من می دادند و

آن وقت چکمه های من هم مثل چکمه های پاپای طلایی تلقی صدای دادند و من هم

همان احساس مقاومت ناپذیر ثروتمند بودنی را داشتم که صاحب پاهایی که در آن

چکمه هاست، دارد! چهارگینه در هفته و از آن گذشته مصاحبت دلپذیر با دو دوشیزه

خانم جوان جذاب! و تازه، گذشته از آن، رختخواب، صبحانه، ناهار، شام و آن چایهای

مخصوص انگلیسی و آن نوشابه های پر از کف، همه و همه مجانی، چرا والتر؟ دوست

گرامی و دلبندم، شیطانک! الحق که چقدر شیطانی! برای اولین بار در زندگیم آن قدرها

چشم در صورتم ندارم که بتوانم از حیرت به تو زل بزنم!»

نه تعجب آشکار مادرم در مقابل رفتار من و نه شعار دادندای پر شور پسکا در مورد

مزایای عجیب و غریب شغلی که به من پیشنهاد شده بود، تأثیری در احساس بی میلی

غیرمنطقی من برای عزیمت به عمارت لیمریج نداشت. بعد بهانه های مختلفی گرفتم و

برای تک تک آنها هم جواب مناسب دریافت کردم. سرانجام آخرین بهانه را به این شکل

مطرح کردم که در صورت مسافرت، در هنگام تدریس به خانمهای جوان فیروزی بر سر

شاگردانم در لندن چه خواهد آمد. پاسخ واضح و صریحی به من دادند که در پاییز اغلب

آنها به سفر می‌روند و تعداد اندکی هم که می‌مانند می‌توانند از دوستی که معلم نقاشی من بود و من در شرایط مشابهی چنین خدمتی برایش انجام داده بودم، درس بگیرند. خواهرم خاطر نشان ساخت که این دوست در تابستان امسال اظهار تمایل کرده بود که اگر من مایل باشم به شهرستان بروم، مسئولیت‌هایم را بر عهده خواهد گرفت. مادرم با لحنی جدی خواهش کرد اجازه ندهم یک هوس بچگانه در راه منافع و سلامت من مانعی ایجاد کند و پسکا هم با حالت رقت‌آوری التماس می‌کرد با رد پیشنهاد او که فرصتی برای جبران محبت رفیقی که زندگیش را نجات داده، پیدا کرده بود، قلبش را جریحه‌دار نکنم. محبت و صمیمیت آشکاری که این اعتراضها را موجب می‌شد، می‌توانست هر مردی را که حتی یک اتم عاطفه در ترکیب بندی هیکل خود داشت، متأثر کند! هر چند هنوز هم نمی‌توانستم بر تردید بی‌دلیل خود غلبه کنم، با این همه آن قدر مردانگی سرم می‌شد که قلباً از این احساس شرم‌منده باشم و بحث را بخوبی و خوشی خاتمه و به همه قول بدهم آنچه را که از من می‌خواهند اطاعت می‌کنم.

بقیه ساعات عصر با تصور زندگی آینده من با دو خانم جوان در کمبرلند، بخوبی و خوشی گذشت. پسکا که به نظر می‌رسید حمیت ملی ما انگلیسی‌ها در خونس اثر کرده است با رفتاری عجیب و غریب مدعی شد که یک انگلیسی تمام عیار است و با یک سلسله سخنرانی‌های سریع و بی‌معنی این موضوع را اثبات کرد. او به سلامتی مادرم، به سلامتی خواهرم، و به سلامتی جمیع کسانی که می‌شناخت، به سلامتی آقای فیرفلی و دو دوشیزه جوانش و سرانجام به سلامتی خودش هورا کشید و بلافاصله از طرف جمع از خودش تشکر کرد.

پیاده به خانه برمی‌گشتیم که دوست بینوای من با اطمینان گفت:

«راستی والتر باید رازی را به تو بگویم. راستش را بخواهی از یادآوری فصاحت کلام خودم حالی می‌شوم نگفتنی! قلب من می‌خواهد از تصور این آرزو بترکد! یکی از این روزها من به مجلس باشکوه شما خواهم رفت. در تمام عمر آرزویی جز این نداشته‌ام که مرا عالیجناب پسکا، وکیل مجلس صدا بزنند!»

صبح روز بعد توصیه نامه‌هایم را برای ارباب پروفیسور به پرتلند فرستادم. روزها گذشتند و من با رضایتی پنهانی چنین نتیجه‌گیری کردم که مدارک من بحدّ کافی معتبر نبوده‌اند، اما روز چهارم جواب نامه‌ام رسید. طبق این نامه، آقای فیرفلی مرا به خدمت پذیرفته و از من خواسته بود بلافاصله به طرف کمبرلند حرکت کنم. همه دستورالعمل‌های ضروری برای مسافرت بوضوح در جوف نامه نوشته شده بود.

با بی میلی تمام، مقدمات ترک لندن را برای صبح روز بعد فراهم کردم. نزدیکیهای غروب، پسکا سرراشش به یک مهمانی شام، سری به من زد تا با هم خداحافظی کنیم. پروفیسور با سرحالی گفت:

«پس از تو اشکهایم را با این فکر باشکوه خشک خواهم کرد که دستان مبارک من اولین حرکت را برای راندن تو به دنیای باشکوه انجام داده است. برو دوست من! وقتی که خورشید تو در کمربند می درخشد (ضربالمثل انگلیسی) به خاطر خدا خرمندت را درو کن! تو باید با یکی از این دو دوشیزه ازدواج کنی و بشوی عالیجناب هارترایت نماینده مجلس! و وقتی که روی بالاترین پله نردبان ترقی ایستاده‌ای به خاطر بیاور که این پایینها، یک آدمی به اسم پسکا همه این کارها را برایت انجام داده است.»

دلم می خواست پابه پای دوست بینوایم به این اطوارها بخندم، اما ابداً دل و دماغ نداشتم. موقعی که او جملات شاد و خوشمزه اش را با عنوان مراسم خداحافظی سر هم می کرد، حسی دردناک بر دل و جانم چنگ انداخت.

دوباره تنها شدم. دیگر کاری نداشتم جز این که به خانه مادرم در همپستد بروم و از او و سارا خداحافظی کنم.

۳

در تمام طول روز، گرمای هوا آزاردهنده و خفقان‌آور بود و اینک شبی دم‌کرده و دلتنگ فرا می‌رسید.

مادر و خواهرم هزاربار «حرفهای آخر» را زدند و صدبار از من خواستند که فقط پنج دقیقه دیگر هم بمانم، طوری که وقتی مستخدم در باغ را پشت سر من قفل کرد، شب از نیمه گذشته بود. از راه میان‌بر به طرف لندن به راه افتادم، ولی هنوز چند دقیقه نرفته بودم که توقف کردم و تردید به جانم چنگ انداخت.

ماه بدر کامل بود و در آسمان سرمه‌ای رنگ بی‌ستاره، می‌درخشید. زمینهای قاچ خورده از گرما آن قدر بکر و وحشی به نظر می‌رسیدند که انگار صدها مایل از شهری که زیر پای آن دامن گسترده بودند، فاصله داشتند. تصور این که بسیار زودتر از زمانی که دلم می‌خواهد، وارد محیط تاریک و خفه لندن می‌شوم، حالم را به هم می‌زد. با آن حال و روز و دل‌بیقراری که من داشتم، رفتن به رختخواب در اتاق گرفته و بی‌هوای پانسیون با خفگی تدریجی یکسان بود. تصمیم گرفتم از پرت افتاده‌ترین راه و در هوایی پاکیزه به خانه‌ام بروم. باید ابتدا از راههای پیچ‌درپیچ میان بوته‌ها می‌گذشتم و سپس از بیشه‌زار حاشیه جاده فینچلی وارد لندن می‌شدم و آن‌گاه از در غربی ریجنت‌پارک و در هوای خنک صبح زود به خانه بازمی‌گشتم.

بآرامی راهم را از میان بیشه پیدا کردم و از آرامشی ملکوتی که مناظر اطراف را چون هاله‌ای در خود فرو برده بود، غرق لذت شدم. بازی سایه و نور روی زمینهای خشک و ترک خورده عالمی داشت، انگار سیاهی و سپیدی یکدیگر را تعقیب می‌کردند. در این زیباترین و دلنوازترین بخش راهپیمایی شبانه، ذهنم در مورد همه احساساتی که مناظر اطراف در من برمی‌انگیختند، هشیار بود. در باره چیزی فکر نمی‌کردم. در حقیقت تا آن‌جا که به حواس و احساساتم مربوط می‌شد، می‌توانم بگویم که اصلاً فکر نمی‌کردم. ولی هنگامی که از بیشه بیرون آمدم و به جاده فرعی‌ای پیچیدم که در آن مناظر دیدنی کمتری وجود داشتند، تصورات ناشی از تغییر ناگهانی عادات و زندگی روزمره همه حواس و ذهنم را به خود مشغول کردند. هنوز به انتهای جاده نرسیده بودم که تصاویر خیالی لیمریج هاوس، آقای فیرفلی و دو دوشیزه خانمی که قرار بود بزودی به آنها نقاشی آبرنگ درس بدهم، یکسره مرا در خود غرق کردند.

اینک به نقطه خاصی از مسیر راهپیمایی خود رسیده بودم. در آن نقطه چهار راه جداگانه به یکدیگر می‌رسیدند. جاده همپستد، یعنی همان جایی که از آن برگشته بودم، جاده فینچلی، جاده وست‌اند و جاده بازگشت به لندن. به خودی خود به طرف جاده لندن به راه افتادم. در جاده اصلی و خلوت قدم می‌زدم و با بی‌خیالی درباره بانوان جوان کمبرلند فکر می‌کردم که ناگهان از شنیدن صدای پای آرام از پشت سر، خون در بدنم منجمد شد. با حرکتی آنی و در حالی که انگشتانم را دور عصایم محکم کرده بودم، برگشتم.

آن‌جا، وسط جاده اصلی عریض و روشن، زنی تنها ایستاده بود. انگار که همان لحظه از زمین سر برآورده و یا از آسمان فرود آمده باشد. از فرق سر تا نوک پا سفیدپوش بود و در حالی که به ابرهای تاریک آسمان لندن اشاره می‌کرد با نگاهی پرسشگر و اندوهگین به من می‌نگریست. روبه‌رویش ایستادم.

بقدری از حضور ناگهانی آن شبخ عجیب در آن محل دورافتاده و خلوت و آن وقت شب یکه خورده بودم که نمی‌توانستم پرسم از من چه می‌خواهد. سرانجام او به حرف آمد و پرسید:

«این جاده لندن است؟»

هنگامی که این سؤال پیش‌پا افتاده را می‌پرسید با دقت براندازش کردم. ساعت یک بعد از نیمه‌شب بود و در نور ضعیف مهتاب فقط می‌توانستم صورتی جوان، رنگ‌پریده و بسیار لاغر را ببینم که از شدت ضعف، گونه‌ها و چانه‌اش بیرون زده بودند. چشمهایش

درشت، اندوهگین و بسیار دلواپس، لبهایش عصبی و لرزان و موهای روشنش قهوه‌ای کمرنگ بودند. در رفتارش نشانه‌ای از وحشیگری و بی‌شرمی وجود نداشت. آرام و خوددار، کمی افسرده و اندکی مشکوک به نظر می‌رسید و رفتارش هر چند به یک بانوی مشخص شباهتی نداشت، اما به زنان طبقات پایین اجتماع هم مانند نبود. صدایش تا آن اندازه که من شنیدم، بسیار آرام، یکنواخت و مثل ماشین بی‌روح بود و لحن و بیانی صریح و سریع داشت. کیف کوچکی در دست و لباس، کلاه و شال سفیدی بر تن داشت. تا آن جا که من می‌توانستم حدس بزنم جنس لباسش از پارچه‌های ظریف و گران‌قیمت نبود. هیکلی ظریف و قدی بلندتر از متوسط داشت. حرکات و راه رفتنش از هر گونه ادا، اطوار و افراطی مبرا بود. این همه آن چیزی است که در آن هوای نیمه روشن و در آن شرایط عجیب و گیج‌کننده ملاقاتمان از او دستگیرم شد. ابدأ نمی‌توانستم حدس بزنم که او چگونه زنی است و در آن وقت شب در آن جاده تاریک و خلوت چه می‌کند، ولی از یک چیز مطمئن بودم و آن این که بدطینت‌ترین مردها هم نمی‌توانست به سلامت انگیزه او برای صحبت با یک نفر، حتی در آن ساعت و در آن محل خلوت تردید کند. با همان لحن سریع، ولی بدون ذره‌ای بی‌صبری یا عصبانیت پرسید:

«شنیدید چه گفتم؟ پرسیدم این جاده به لندن می‌رسد؟»

جواب دادم:

«بله، این راه به سنت جان‌وود و ریجنت پارک می‌رسد. تقاضا می‌کنم پوزش مرا برای آن که زودتر پاسختان را ندادم، بپذیرید. راستش از حضور ناگهانی شما در جاده یکه خوردم و همین حالا هم نمی‌توانم آن را توجیه کنم.»

«شما که به من سوءظن ندارید و فکر نمی‌کنید کار بدی کرده‌ام؟ مگر نه؟ من کار اشتباهی نکرده‌ام و فقط گرفتار یک حادثه شده‌ام. واقعاً بدشانسی آورده‌ام که این وقت شب این جا تنها مانده‌ام. شما چرا به من سوءظن دارید و فکر می‌کنید کار بدی کرده‌ام؟» مضطرب بود، ولی اعتمادی بیهوده در صدایش موج می‌زد. بر خود لرزید، پشت به من کرد و باشتاب چند قدمی برداشت. همه توانم را به کار گرفتم تا اطمینان او را دوباره به خود جلب کنم و گفتم:

«محض رضای خدا به هیچ وجه تصور نکنید که من به شما سوءظن دارم و یا خواهان چیز دیگری جز کمک به شما هستم. من فقط از حضور ناگهانی شما در جاده تعجب کردم چون درست لحظه‌ای قبل از آمدن شما چنین به نظر آمد که جاده سوت و کور است.»

برگشت و به محلی در نقطه تلاقی جاده‌های همپستند و لندن و به محوطه خالی بین بوته‌ها اشاره کرد و گفت:

«صدای پای شما را که شنیدم پشت بوته‌ها مخفی شدم تا ببینم چه جور آدمی هستید. موقعی که رد شدید تردید داشتم که آیا باید با شما حرف بزنم یا نه. بعد مجبور شدم پاورچین پشت سرتان بیایم و شما را از حضور خود آگاه کنم.»

پاورچین؟ پشت سر من؟ عجیب بود! حرفی نداشتم بزنم! پرسید:

«آیا می‌توانم به شما اعتماد کنم؟ به خاطر حادثه‌ای که برای من اتفاق افتاده است در مورد من فکر بدی نمی‌کنید؟»

سپس با دستپاچگی حرفش را قطع کرد و در حالی که کیفش را از این دست به آن دست می‌داد از سرِ درد و اندوه آهی کشید.

تنهایی و بی‌کسی این زن بسیار متأثرم کرد. قضاوت منطقی، احتیاط و موقع‌شناسی‌ای که هر مرد پیرتر و عاقلتر و خونسردتر از مرا در آن لحظه به تفکر بیشتری وامی‌داشت، در برابر میل طبیعی من برای کمک به او و رهاشدنش از وضعیت دردناکی که داشت، وزنی نیافت. گفتم:

«می‌توانید به بی‌غرضی من اعتماد کنید، با این همه اگر توضیح در باره وضعیت عجیبتان به من برایتان مشکل است دیگر در این مورد صحبتی نکنید. من حق ندارم از شما توضیحی بخواهم فقط بگویید چگونه می‌توانم کمکتان کنم و مطمئن باشید اگر بتوانم از هیچ کاری دریغ نخواهم کرد.»

«شما خیلی مهربان هستید و من به خاطر ملاقات با شما خداوند را صدبار شکر می‌کنم.»

اولین نشانه‌های عطوفتی زنانه صدایش را لرزاند و در چشمهای درشت و بسیار دلواپس او قطره اشکی درخشید. با بیانی سریعتر و عجولتر از قبل ادامه داد:

«من قبل از این فقط یک بار در لندن بوده‌ام و چیزی درباره آن دورو اطراف نمی‌دانم. نمی‌دانم باید کالسکه تندرو بگیرم یا با هر نوع کالسکه‌ای می‌شود به آنجا رفت؟ خیلی دیر شده است؟ هیچ نمی‌دانم. اگر به من بگویید کجا می‌شود کالسکه تندرو گرفت و اگر قول بدهید که به هیچ‌وجه در کار من دخالت نکنید که هر موقع و هر طور که دلم خواست شما را ترک کنم، بسیار ممنون خواهم شد. در لندن دوستی دارم که می‌دانم از پذیرفتن من بسیار خوشحال خواهد شد. چیز دیگری نمی‌خواهم، فقط به من قول بدهید که کمکم می‌کنید.»

با نگرانی به این سو و آن سوی جاده نگاهی انداخت و کیفش را این دست و آن دست کرد و باز پرسید:

«قول می دهید؟»

با ترسی ملتسمانه و اضطرابی دردآلود به من زل زد. احساس کردم دستپاچه شده‌ام.

چه می توانستم بکنم؟ غریبه‌ای بی دفاع، زنی بی پناه، به لطف من امید بسته بود. در آن نزدیکیها خانه‌ای نبود، کسی هم رد نمی شد که بتوانم با او مشورت کنم و هیچ حقی هم به من داده نشده بود که بتوانم روی او کنترل داشته باشم، بماند که اگر هم چنین حقی داشتم نمی دانستم چگونه باید از آن استفاده کنم. من این خطوط را با تردید از نظر می گذرانم و با آن که کابوس وقایع بعدی، صفحات دفتر مرا سیاه خواهند کرد باز هم از خود می پرسم چه می توانستم بکنم؟

تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که با سؤال کردن از او، فرصت فکر کردن برای خود را فراهم سازم. پرسیدم:

«مطمئن هستید این وقت شب دوست شما در لندن شما را خواهد پذیرفت؟»

«حتماً! فقط بگویید که هر وقت و هر طور که خواستم شما را ترک کنم جلوی مرا

نخواهید گرفت. قول می دهید؟»

نفهمیدم چطور، ولی گفتم:

«بله.»

خوب که نگاهش کنید یک کلمه بیشتر نیست. کلمه کوچک آشنایی که هر لحظه و ثانیه روی لب همه ما می چرخد و غالباً برای کسی تعهدی هم ایجاد نمی کند. وای بر من! حتی حالا که این کلمه را می نویسم بر خود می لرزم!

در ساعات اولیه روز، من و این زن که نام، شخصیت، سرگذشت، منظور و هدفش در زندگی و بخصوص حضورش در کنار من بطرز وحشتناکی مرموز بود، به سوی لندن به راه افتادیم. انگار خواب می دیدم. آیا من والتر هارترایت بودم؟ آیا این همان جاده معروف، آرام و بی حادثه‌ای بود که مردم روزهای یکشنبه در آن قدم می زدند؟ آیا من واقعاً یک ساعت قبل محیط آرام، بی سروصدا و آبرومند خانه مادرم را ترک کرده بودم؟ گیج و گنگ بودم و در عین حال حواسم آن قدر سر جا بود که جلوی خودم را بگیرم و چند دقیقه‌ای با همراهم حرف نزنم. باز هم او بود که سکوت را شکست و ناگهان گفت: «می خواهم از شما چیزی بپرسم. آیا شما در لندن آدمهای زیادی را می شناسید؟»

«بله، عده زیادی را می شناسم.»

«آیا آدمهای صاحب عنوان و مقام را هم می شناسید؟»

در این سؤال عجیب بی تردید رگه‌هایی از سوءظن وجود داشت، برای همین در دادن پاسخ تردید کردم. پس از چند لحظه سکوت گفتم:

«چند تایی را می شناسم.»

او ایستاد و با نگاهی جستجوگر به من نگریست و گفت:

«خیلیها را می شناسید؟ خیلیها که صاحب عنوان بارونت هستند؟»

داشتم شاخ در می آوردم و زبانم بند آمده بود. سرانجام سؤالش را با سؤالی پاسخ دادم و پرسیدم:

«چرا چنین چیزی می پرسید؟»

«برای این که به خاطر خودم هم که شده است امیدوارم شما یکی از این بارونتها را شناسید.»

«نامش را به من بگویید؟»

ناگهان صدایش بلند و آتشین شد و گفت:

«نمی توانم... جرأت ندارم... وقتی در مورد این موضوع حرف زدم خودم را فراموش کرده بودم.»

مشتش را با حرارت در هوا تکان داد، بعد ناگهان دوباره بر خود مسلط شد و با صدایی زمزمه مانند اضافه کرد:

«به من بگویید شما کدام یک را می شناسید؟»

نمی توانستم در چنین وضعی سؤالش را بی پاسخ بگذارم و سه نفر را اسم بردم. دو نفر اسامی پدر خانواده‌هایی بودند که به دخترانشان درس داده بودم. سومی هم نام مرد مجردی بود که یک بار مرا با قایق تفریحی به گردش برده بود تا برایش از مناظر طراحی کنم.

آهی از سر آسودگی کشید و گفت:

«آه! شما او را نمی شناسید. آیا شما خودتان صاحب عنوان و مقامی هستید؟»

«نه! من فقط یک معلم نقاشی ساده هستم.»

هنگامی که این حرف بتلخی بر زبانم گذشت، با خوشحالی گفتم:

«یک مرد بی عنوان و مقام! خدا را صد هزار مرتبه شکر! به چنین مردی می توانم اعتماد کنم.»

تا این جا سعی کرده بودم برای مراعات حال همراهم بر کنجکاویم غلبه کنم، ولی از این لحظه به بعد دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:

«به نظرم می آید شما دلایل کافی برای شکایت از مردی دارید که صاحب عنوان و مقامی بوده است. آیا این بارونت که دلتان نمی خواهد اسمش را به من بگویید در حق شما ظلم بزرگی کرده است؟ آیا او باعث شده است که شما این موقع شب از خانه بیرون بیایید؟»

پاسخ داد:

«از من چیزی نپرسید. در این مورد با من صحبت نکنید. الآن حال من مناسب نیست. از من بطرز ظالمانه ای سوءاستفاده شده است! در حق من اعمال ظالمانه بسیاری انجام داده اند. در حق من لطفی نکنید. تندتر راه بیایید و از من چیزی نپرسید. من مایوسانه سعی دارم خودم را آرام کنم. خدا کند بتوانم.»

بر سرعت قدمهایمان افزودیم. دست کم نیم ساعت گذشت بدون آن که کلمه ای بین ما ردوبدل شود. من که از سؤال کردن منع شده بودم فقط گهگاهی نگاهی دزدکی به صورتش می انداختم. حالتش پیوسته یکسان بود. با لبهای بسته و ابروهای گره خورده، نگاه مشتاق، ولی گیج و مضطربش را مستقیم به جلوی رویش دوخته بود.

به اولین خانه های شهر رسیدیم. به کالج جدید و سلیمان نزدیک شده بودیم که گره از ابرو گشود و نشانه های آسودگی خاطر در چهره اش نمایان شدند و پرسید:

«شما در لندن زندگی می کنید؟»

جواب دادم:

«بله.»

ولی در یک لحظه احساس کردم شاید او بخواهد برای گرفتن کمک یا راهنمایی به من مراجعه کند و من باید با مطلع کردن او از عزیمت قریب الوقوع خود، مانع ناامیدی احتمالی بشوم، بنابراین افزودم:

«ولی فردا برای مدتی از لندن خارج می شوم. قصد دارم به شهرستان بروم.»

پرسید:

«کجا؟ شمال یا جنوب؟»

«شمال. به کمبرلند می روم.»

«کمبرلند؟»

در هنگام گفتن این کلمه، ملاطفت خاصی را در لحنش احساس کردم. ادامه داد:

«آه! ای کاش من هم آنجا می‌رفتم. در کمبرلند روزگار سعادتباری داشتم.»
یک بار دیگر سعی کردم پرده‌ای را که بین من و آن زن وجود داشت فرو بيفکنم.

پرسیدم:

«نکند شما در دهکده زیبای دریاچه‌ها به دنیا آمده‌اید؟»

او پاسخ داد:

«نه، من اهل همپشایر هستم، ولی مدت کوتاهی در کمبرلند به مدرسه رفتم. از دریاچه‌ها پرسیدند؟ من در آنجا دریاچه‌ای را به خاطر نمی‌آورم. آنجا دهکده لیمریج بود. دلم برای دیدن دوباره لیمریج هاوس تنگ شده است.»

حالا نوبت من بود که یکه بخورم و نتوانم قدم از قدم بردارم. در آن لحظات پرهیجان که از کنجکاوی می‌سوختم، اشاره اتفاقی همراه مرموزم به محل زندگی آقای فیرفلی سخت تکانم داد. همین که ایستادم، همراه ترسان و لرزان نگاهی به بالا و پایین جاده انداخت و گفت:

«چه شد؟ کسی صدایمان زد؟»

«نه، نه، فقط اسم لیمریج هاوس تکانم داد. همین چند روز پیش چند تن از اهالی

کمبرلند از آنجا نام می‌بردند.»

«آه! آنها بستگان من نبودند. خانم فیرفلی مرده است، شوهرش هم همین طور، دختر کوچکشان هم احتمالاً تا به حال شوهر کرده و از آن خانه رفته است. من نمی‌دانم در حال حاضر چه کسی در لیمریج زندگی می‌کند. اگر از فیرفلیها هنوز کسی آنجا باشد همین قدر می‌دانم که به خاطر خانم فیرفلی او را هم دوست خواهم داشت.»

گمانم دلش می‌خواست هنوز هم صحبت کند، ولی به دروازه خیابان بالای جاده

اورنیو رسیده بودیم. با اضطراب به دروازه بزرگ جلوی رویمان نگاه کرد و پرسید:

«مأمور دروازه مراقب است؟»

نگهبان بیرون را نگاه نمی‌کرد. هنگامی که از دروازه گذشتیم کسی آن دور و اطراف

نبود. انگار منظره چراغهای گازی و خانه‌ها او را هیجان زده و بی‌حوصله می‌کرد. پرسید:

«اینجا لندن است؟ کالسکه‌ای می‌بینید که بتوانم با آن بروم؟ من خسته هستم و

خیلی می‌ترسم. دلم می‌خواهد خودم را در محیط در بسته‌ای حبس کنم و از اینجا بروم.»

برایش توضیح دادم که برای رسیدن به ایستگاه کالسکه باید کمی راه برویم، مگر

این که کالسکه‌ای خالی از راه برسد. دوباره سعی کردم موضوع را به کمبرلند بکشانم،

ولی بی‌فایده بود. فکر محبوس شدن در کالسکه و دور شدن از آنجا همه ذهن او را به

خود مشغول کرده بود و به هیچ موضوع دیگری فکر نمی‌کرد.
هنوز یک سوم راه را در جاده اوینو نرفته بودیم که متوجه کالسکه‌ای شدم که چند
قدم پایینتر از ما به طرف خانه‌ای در سمت مقابل ما نزدیک و آقایی از آن پیاده شد و به
طرف در باغ رفت. هنگامی که کالسکه‌ران دوباره روی صندلی خود جابه‌جا شد، او را
صدا زدم. از عرض جاده می‌گذشتیم که بی‌صبری همراه من بحدی رسید که تقریباً
وادارم کرد بدوم و گفتم:

«خیلی دیر شده! عجله‌ام به خاطر همین است و بس! خیلی دیر شده!»

وقتی در کالسکه را باز کردم، کالسکه‌ران با لحنی مؤدبانه گفت:
«اگر به تاتنهام کورت می‌روید متأسفانه نمی‌توانم شما را ببرم. اسبم از خستگی در
شرف موت است و من فقط می‌توانم او را تا اصطبل برسانم.»
زن همراه من از شدت هیجان به نفس‌نفس افتاد و در حالی که مرا به طرف کالسکه
می‌برد گفت:

«بله، بله، برای من عالی است... من هم به همان طرف می‌روم... من هم به همان
طرف می‌روم.»

قبل از آن که بگذارم سوار کالسکه بشود از ادب و هشیاری کالسکه‌ران اطمینان
حاصل کردم و از همراهم خواستم اجازه بدهد تا رسیدن به مقصد در کنارش باشم تا از
سلامتیش اطمینان یابم. او با شور و حرارت گفت:

«نه، نه، من الآن کاملاً در امان و آسوده هستم. اگر شما هم یک نجیب‌زاده واقعی
هستید، لطفاً قولتان را فراموش نکنید و بگذارید کالسکه تا هر جا که من متوقفش می‌کنم
برود، اوه... متشکرم، متشکرم.»

کالسکه در همان لحظه به راه افتاد. با تصور باطلی مبنی بر این که می‌توانم جلوی
رفتن آن را بگیرم در جاده ایستادم، ولی ترس و تردید به دلم چنگ انداخت و از تصور آن
که او را بترسانم و یا مضطربش کنم، فقط صدایش زدم، اما صدایم آن قدر ضعیف بود که
کالسکه‌ران نشنید و توجهی نکرد. کالسکه در سایه‌های سیاه جاده محو شد. زن
سفیدپوش رفته بود.

ده دقیقه یا بیشتر همان جا ایستادم، بعد بی‌اراده چند قدمی جلو رفتم و باز گیج و
مبهوت ایستادم. در یک لحظه در مورد واقعی بودن کل ماجرا تردید کردم. لحظه‌ای بعد
از تصور این که عمل اشتباهی انجام داده‌ام ناراحت و پریشان شدم و در عین حال
نمی‌دانستم در چنان وضعی چگونه می‌توانستم دست به کار صحیح‌تری بزنم.

نمی دانستم کجا می روم و یا چه می کنم. در عالم پریشان خود سیر می کردم که ناگهان صدای چرخهای کالسکه ای مرا از جا پراند. به خود آمدم و یا بهتر بگویم از خواب بیدار شدم.

در قسمت تاریک جاده و زیر سایه تیره درختان ایستاده بودم. در جهت مقابل من در جایی روشنتر، پلیسی در حاشیه ریجنت پارک نگاهی می داد. درشکه رویازی از کنارم گذشت. در آن، دو مرد نشسته بودند. یکی از آنها فریاد زد:

«ایست! این جا یک پلیس هست. بیا از او بپرسیم.»

فوراً افسار اسب را کشیدند و درشکه چند قدم پایتتر از جایی که من ایستاده بودم توقف کرد. همان صدا پرسید:

«آهای پلیس! تو زنی را ندیدی که از این طرف برود؟»

«چه جور زنی آقا؟»

«زنی در یک لباس بلند ارغوانی...»

مرد دوم حرفش را قطع کرد و گفت:

«نه، نه! لباسهایی را که به او داده بودیم روی تختش پیدا کردیم. او حتماً با همان

لباسهایی که با آنها پیش ما آمد از این جا رفته است. آقای پلیس لباسش سفید بود، سراپا سفید.»

«او را ندیده ام آقا.»

«اگر شما یا یکی از همکارانتان او را دیدید لطفاً توقیفش کنید و او را با مراقبت

شدید به این آدرس برگردانید. من همه مخارج این کار را به اضافه پاداشی ارزنده برای استرداد او می پردازم.»

پلیس به کارتی که مرد به دستش داده بود نگاهی انداخت و گفت:

«آقا، چرا باید او را بازداشت کنم؟ مگر چه کرده است؟»

«چه کرده؟ او از تیمارستان من فرار کرده! فراموش نکنید. یک زن سفیدپوش! حالا

حرکت کن!»

۴

«از تیمارستان من فرار کرده!»

راستش را بگویم سوءظن و وحشتناکی که شنیدن این کلمات در من ایجاد کرد، زیاد هم برایم تازگی نداشت. پس از آن که با بی‌فکری به او قول دادم که اجازه بدهم هر جور دلش می‌خواهد رفتار کند، بعضی از سؤالات او این فکر را در من ایجاد کرد که او یا طبیعتاً کم‌عقل و آشفته است و یا اخیراً عاملی باعث وحشت او شده و تعادل روانیش را بر هم زده است، ولی با کمال صداقت اعتراف می‌کنم تصور دیوانگی مطلق و ارتباط او با تیمارستان حتی لحظه‌ای هم به ذهنم خطور نکرده بود. هیچ یک از اعمال و گفتار آن زن دلیلی بر صحت این مدعا نبود و حتی اطلاع از مواردی که از صحبت‌های آن غریبه با مرد پلیس دستگیرم شده بود، در نظر من دلیلی بر جنون زن نبود.

چه کرده بودم؟ آیا به قربانی یکی از بدترین بازداشتگاه‌ها کمک کرده بودم فرار کند و یا موجود درمانده‌ای را که وظیفه من یا هر انسان دیگری، کنترل رفتار او به طریقی شفقت‌آمیز بوده است در شهر بزرگی چون لندن تک و تنها رها کرده بودم؟ هنگامی که این سؤالات به ذهنم خطور کردند، ناگهان احساس کردم قلبم درهم فشرده شد. چه دیر این چیزها به ذهنم رسیده بودند.

هنگامی که سرانجام به اتاقم در مسافرخانه کلمنت رسیدم، با آن اوضاع آشفته

روحی، حتی تصور خوابیدن هم بیهوده بود. هنوز چند ساعتی نمی‌گذشت که باید بار سفرم را می‌بستم و به کمبرلند می‌رفتم. نشستم و سعی کردم کمی طراحی کنم. بعد مطالعه کتاب را امتحان کردم، ولی زن سفیدپوش بین من و قلم من، بین من و کتاب من نشست و جلوی کارم را می‌گرفت. با وجود آن که با کمال خودخواهی از روبه‌رو شدن با این فکر فرار می‌کردم، اما اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که آیا آن موجود در مانده مشکلی دارد یا نه. افکار بعدی کمتر به وحشتم می‌انداختند. او کالسکه را در کجا متوقف کرده بود؟ حالا چه بر سرش آمده بود؟ آیا مردانی که در کالسکه بودند او را تعقیب و دستگیر کرده‌اند؟ آیا او هنوز قادر به کنترل اعمال خود هست؟ آیا ما دو تن که در مسیرهایی این چنین متفاوت به زندگی ادامه می‌دهیم، در آینده‌ای مبهم و اسرارآمیز، در نقطه‌ای مشترک به یکدیگر برخورد؟ آیا دوباره او را خواهم دید؟

چه وقت و ساعت خوبی بود آن لحظه که در اتاقم را پشت سرم قفل کردم و مشغله‌های لندن، دوستان لندن و شاگردان لندن را ترک گفتم تا به طرف زندگی و دلبستگی‌های جدیدی حرکت کنم. چنین فکری به من آرامش می‌بخشید، بطوری که حتی شلوغی و بی‌نظمی ایستگاه راه‌آهن که در سایر اوقات زجرآور و کلافه‌کننده بود، حالم را جا آورد.

بر اساس برنامه سفر باید ابتدا به کارلیسل می‌رفتم و در آنجا قطارم را عوض می‌کردم و سپس به طرف ساحل به راه می‌افتادم.

مسافرت با بدشانسی شروع شد. بین لانکاستر و کارلیسل موتور قطار از کار افتاد. تأخیر ناشی از این حادثه باعث شد بموقع به قطار بعدی نرسم و در نتیجه چند ساعت معطل بمانم و با قطار آخر وقت خود را به نزدیکترین ایستگاه لیمریج هاوس برسانم. ساعت از ده گذشته بود که از قطار پیاده شدم. هوا بشدت تاریک بود و من بخوبی نمی‌توانستم در شبکه تک اسبه آقای فیرلی را که برای بردن من به ایستگاه قطار فرستاده بود، ببینم.

کالسکه‌ران بوضوح از تأخیر من ناراحت بود. او همان بدخلقی محترمانه‌ای را داشت که مستخدمان انگلیسی از آن بعداً کافی برخوردار هستند. در میان تاریکی و در سکوت مطلق به راه افتادیم. جاده‌ها بسیار ناهموار بودند و تاریکی محض، حرکت کالسکه را مشکلتر می‌کرد. به ساعت نگاه کردم. درست یک ساعت و نیم از هنگام حرکت ما از ایستگاه گذشته بود که در میان صدای تلق‌تولوق چرخهای کالسکه همه دریا را از دور شنیدم. از دروازه‌ای گذشتیم. صدای چرخها را روی سنگفرش باغ عمارت

می شنیدم. برای رسیدن به عمارت، ناچار شدیم از دروازه بزرگ دیگری نیز عبور کنیم. در آستانه در عمارت خدمتکار موقری با لباس غیررسمی به استقبال آمد و به من اطلاع داد که اهل خانه خواب هستند. سپس مرا به اتاق مجلل و بزرگی راهنمایی کرد که روی میز آبنوس و عظیمش شامی تک نفره انتظارم را می کشید.

بقدری خسته و بدروحیه بودم که نمی توانستم چیزی بخورم و بیاشامم، بخصوص آن که در گوشه‌ای مستخدمی جدی آن چنان آماده پذیرایی کامل از من ایستاده بود انگار به جای یک مرد تنها، یک گروه مهمان وارد سالن شده‌اند. در ظرف یک ربع برای رفتن به رختخواب آماده شدم. مستخدم موقر مرا به اتاق شیک و مجللی راهنمایی کرد و گفت:

«قربان! صرف صبحانه رأس ساعت نه صبح.»

به اطراف نگاهی انداخت تا مطمئن شود همه کارها مرتب و منظم هستند و بی سروصدا اتاق را ترک کرد. شمع را که خاموش می کردم به خود گفتم:

«امشب خواب چه کسی را خواهم دید؟ خواب زن سفیدپوش یا خواب ساکنان ناشناس عمارت کمبرلند را؟»

احساس عجیبی داشتم. در یک خانه مجلل مثل یک دوست خانوادگی از تو پذیرایی کنند و شب را هم در آن جا به سر ببری، ولی هنوز حتی یکی از ساکنان خانه را هم ندیده باشی!

صبح زود چشمهایم را بزور باز کردم، پرده‌ها را کنار زدم و ناگهان دریایی پرخروش و زیبا در نظرم پدیدار شد. آفتاب درخشان ماه اوت بر آبهای زلال آن می‌تابید و سواحل دوردست اسکاتلند گویی در افق آبی رنگ خود ذوب می‌شدند و فرو می‌رفتند.

پس از دیدن مناظر آجر و آهک کسالت‌بار لندن، این چشم‌انداز آن چنان متفاوت بود که از حیرت در پوست نمی‌گنجیدم و احساس می‌کردم زندگی و افکار جدیدی به حریم خموده روحم پا می‌گذارند. ذهنم آکنده از احساس سرگیجه‌آوری بود که طاقت از کفم می‌ربود. احساس می‌کردم ناگهان ارتباطم با گذشته گسسته شده است و در عین حال هیچ تصور روشنی از حال و آینده خود نداشتم. وقایع چند روز قبل، آن چنان در حافظه‌ام رنگ باختند که گویی ماهها و سالها قبل روی داده‌اند. اظهارات جالب پسکا و روشی که باعث شد شغل فعلیم را به دست آورم، بحث آخرم با مادر و خواهرم و حتی ماجرای عجیبی که هنگام بازگشت از همپستد با آن روبه‌رو شده بودم، انگار به دورانی که یک بار دیگر در این دنیا زندگی کرده بودم، تعلق داشتند و ارتباطی به زندگی فعلیم نداشتند. هر چند هنوز هم به زن سفیدپوش فکر می‌کردم، اما تصویر او در ذهنم تیره و مبهم شده بود.

کمی قبل از ساعت نه صبح، به طبقه همکف عمارت رفتم و در حالی که میان

راهروها سرگردان بودم، خدمتکار موقر شب قبل مرا از گنجی بیرون آورد و با محبت و دلسوزی راه اتاق صبحانه خوری را نشانم داد.

هنگامی که خدمتکار در اتاق را برایم باز کرد، نگاهی به اطراف انداختم و جلوی رویم میز بزرگ مجللی دیدم که صبحانه مفصلی را روی آن چیده بودند. اتاق طویل و بزرگی بود و پنجره‌های متعددی داشت. چشمم به انتهای‌ترین پنجره اتاق افتاد و کنار آن خانمی را دیدم که کنار پنجره و پشت به من ایستاده بود. همین که چشمم به او افتاد از زیبایی بی نظیر و جذابیت طبیعی حالاتش یکه خوردم. بلند قامت بود، اما به تناسب، درشت اندام بود، اما خوشقواره، سرش با نهایت ملاحظت و زیبایی روی گردنش خم شده بود و هیچ چیز در سراپای هیکل او غیر طبیعی و مصنوعی به نظر نمی‌رسید. متوجه ورودم به اتاق نشد و من برای آن که به مؤدبانه‌ترین شکل ممکن او را متوجه حضورم کنم، یکی از صندلیها را اندکی حرکت دادم. بلافاصله به طرف من برگشت. ظرافت حرکات و زیبایی راه رفتنش مرا در انتظار بیصبرانه‌ای اسیر کرده بود و می‌خواستم هر چه زودتر چهره چنین آیتی را ببینم. از کنار پنجره حرکت کرد و من به خود گفتم این بانو مومشکی است. کمی جلوتر آمد و من به خود گفتم این بانو جوان است. نزدیکتر شد و من با حیرتی که در بیان نمی‌گنجد به خود گفتم این بانو زشت است! هرگز این قاعده کلی و قدیمی که طبیعت اشتباه نمی‌کند به این وضوح رد نشده بود. توهمی که این اندام زیبا و شکیل در مورد سر و گردنی که باید چون تاج بر آن قرار می‌گرفت، ایجاد می‌کرد، هرگز به شکلی عجیب‌تر و تکان‌دهنده‌تر از این به کابوس ختم نشده بود. رنگ پوست این بانو تقریباً سیاه و موهای تیره پشت لبش شبیه به سیل بود. دهان و چانه‌ای محکم، عضلانی و مردانه داشت. چشمهایش قهوه‌ای، برجسته، مصمم و نافذ بودند. موهایش مثل زغال سیاه بودند و رستنگاه مو بطرزی غیرعادی روی پیشانی پایین آمده بود. تا حرف نمی‌زد حالتش صمیمی، باهوش و زیرک نبود. رویهمرفته ملاحظه‌های زنانه‌ای چون عطوفت و نرمی را که بی آنها زیباترین زنان هم موجوداتی ناقص هستند در خود نداشت. مشاهده چنین چهره‌ای روی شانه‌هایی که هر سنگتراشی آرزوی تراشیدن آنها را داشت و برفراز اندامی که چنین حرکات لطیف و بی‌نقصی را در خود پرورانده بود، یکی از مفتضح‌ترین شوخیهای دردناک طبیعت بود. از آن احساساتی که آدم نمی‌تواند در بیداری باور کند و کابوس آن در خواب، روزها و هفته‌ها خیالات خوش انسان را به هم می‌ریزد! این از آن مکافاتها و حالات زجرآوری است که در خوابی با آن مواجه می‌شویم و هیچ کاری هم برای رفع و رجوع آن از دستان بر نمی‌آید!

خانم با لحنی پرسشگر گفت:

«آقای هارترایت؟»

صورت تیره رنگش را لبخندی روشن گرم کرد و اندکی لطافت و نرمی زنانه به آن

بخشید. ادامه داد:

«دیشب همه ما از آمدن شما ناامید شدیم و طبق معمول به رختخواب رفتیم. عذر مرا برای این بی توجهی آشکار بپذیرید و اجازه بدهید خودم را به عنوان یکی از شاگردان شما معرفی کنم. ما که باید دیر یا زود به هم معرفی شویم پس چرا زودتر این کار را نکنیم؟»

این خوشامدگویی عجیب و غریب با لحن دلپذیر، زنگ‌دار و رُک او برایم تازگی داشت. آن چنان صمیمی و دوستانه رفتار می‌کرد که گویی سالهاست یکدیگر را می‌شناسیم و با قرار قبلی در لیمریج هاوس با یکدیگر ملاقات کرده‌ایم تا درباره خاطرات گذشته صحبت کنیم. خانم ادامه داد:

«امیدوارم با دلی خوش به این جا آمده و تصمیم داشته باشید از موقعیت خود کمال استفاده را ببرید. امروز صبح ناچارید با مصاحبت من بسازید. خواهرم به خاطر بیماری زنانه و سردرد خفیف ناشی از آن در اتاقش بستری است. خانم وسی معلمه سابق او فعلاً با چای مقوی و خیرخواهی از او پرستاری می‌کند. عموی من آقای فیرلی هیچ وقت با ما غذا نمی‌خورد. او مرد علیلی است و به زندگی مجردی خود در آپارتمانش ادامه می‌دهد. فعلاً در خانه غیر از من کسی نیست. دو بانوی جوان این جا اقامت داشتند که دیروز رفتند. اسباب تأسف است، اما تعجبی ندارد! به خاطر علیل بودن آقای فیرلی ما نتوانستیم در خانه سرگرمیها و تسهیلات لازمه را برای آنها فراهم کنیم. نتیجه این که ماها بخصوص سر میز شام مثل سگ و گربه به جان هم می‌افتادیم. خوب چه انتظاری دارید؟ چهار زن روز و شب با هم شام بخورند و دعوا نکنند؟ ما زنها آنقدر احمق هستیم که سر میز شام هم نمی‌توانیم سر همدیگر را گرم کنیم. می‌بینید آقای هارترایت! من در مورد همجنسان خود نظر خوشی ندارم. قهوه می‌خورید یا چای؟ راستش هیچ زنی در مورد همجنسان خود نظر خوشی ندارد، اما کم هستند زنهایی که این طور مثل من رک و راست به این حقیقت اعتراف کنند. خدای من! چرا این طور گیج شده‌اید؟ نمی‌دانید برای صبحانه چه بخورید یا رک گویی من شما را متعجب کرده است؟ در مورد اول به عنوان یک دوست به شما نصیحت می‌کنم اصلاً به آن گوشت سرد خوک بغل دستتان کاری نداشته باشید و صبر کنید تا املت را بیاورند. در مورد دوم هم به شما چای می‌دهم تا

اعصابتان آرام شود و هر کاری که از دست یک زن برمی آید تا جلوی زیانش را بگیرد انجام خواهم داد. بماند که چندان کاری هم در این مورد از دستم برنمی آید.»

فنجان جای را به دستم داد و شادمانه خندید. راحت سخن گفتن و دوستانه رفتار کردنش با کسی که بکلی با او غریبه بود بقدری طبیعی و همراه با اتکاء به نفس بود که حتی گستاخ‌ترین مردان هم جرأت نمی‌کرد جز با احترام با او رفتار کند. همچنانکه در معاشرت با او رسمی و خشک بودن غیرممکن بود، رفتار سبکسرانه و بسیار خودمانی با او غیرممکن‌تر به نظر می‌رسید و حتی به ذهن انسان هم خطور نمی‌کرد که می‌توان او را به بازی گرفت. در عین حال که از نشاط و سرخوشی او روحیه می‌گرفتم و نهایت تلاشم این بود که با همان صراحت و نشاط پاسخش را بگویم، این همه را به غریزه دریافتم.

هنگامی که تنها جوابی را که می‌توانستم برای توصیف حالت عجیبم به او بدهم سرهم کردم، گفت:

«اوه... بله، بله، متوجه هستم. شما در این خانه کاملاً غریبه هستید و از این که آنقدر خودمانی به ساکنان این خانه اشاره می‌کنم گیج شده‌اید. کاملاً طبیعی است. من باید قبلاً فکر این موضوع را می‌کردم. در هر حال همین حالا درستش می‌کنم. بهتر است اول از خودم شروع کنم که کار ما با این قسمت موضوع هر چه سریعتر تمام شود، بهتر نیست؟ اسم من ماریان هالکومب است و من هم درست مثل همه زنهای اطلاعات صحیحی درباره خود نمی‌دهم و برای همین می‌گویم که آقای فیرلی عموی من و دوشیزه فیرلی خواهر من است. مادر من دوبار ازدواج کرد. بار اول با آقای هالکومب که همان پدر من باشد و بار دوم با آقای فیرلی که پدر نیمچه خواهر من است. غیر از یتیم بودن، من و دوشیزه فیرلی از هر نظر که فکرش را بکنید با هم صد و هشتاد درجه فرق داریم. پدر من مرد فقیری بود و پدر دوشیزه فیرلی پولدار بود. من آه در بساط ندارم و او پولدار است. من زشت و سیاه هستم و او ظریف و خوشگل. همه فکر می‌کنند من کج خلق و عجیب هستم (و کاملاً بحق) و همه فکر می‌کنند که او جذاب و خوش اخلاق است (و کاملاً به حق تر). خلاصه کلام او فرشته است و من... کمی مر با میل کنید آقای هارترایت و به خاطر ظرافت زنانه اجازه می‌دهم که این جمله را خودتان تمام کنید. در مورد آقای فیرلی چه می‌توانم بگویم؟ به شرفم سوگند که من نمی‌دانم چه باید بگویم. حتماً پس از صرف صبحانه کسی را دنبالتان می‌فرستد و شما می‌توانید خودتان در مورد او قضاوت کنید. در حال حاضر باید شما را مطلع کنم که اولاً او برادر کوچکتر آقای فیرلی فقید است، ثانیاً مجرد و ثالثاً قیم دوشیزه فیرلی است. من نمی‌توانم بدون دوشیزه فیرلی زندگی کنم و او

هم بی من قادر به ادامه زندگی نیست و به همین خاطر هم به لیمریج هاوس آمده‌ام. من و خواهرم واقعاً به هم علاقه‌مندیم. لابد می‌گویید در شرایط موجود درک این موضوع چندان ساده نیست. من هم کاملاً با شما موافق هستم، ولی واقعیت همین است که هست. شما ناچارید یا رضایت هر دوی ما را جلب کنید و یا هیچ‌کدام! از همه بدتر این که شما فقط با ما دو نفر معاشر خواهید بود. خانم وسی یک خانم درست و حسابی است که همه فضایل و کرامات کاردینالها را دارد، اما به درد هیچ کاری نمی‌خورد. آقای فیرفلی کبیر هم علیل‌تر از آن است که بتواند به درد همصحبتی با کسی بخورد. من نمی‌دانم چه دردی دارد. دکترها هم نمی‌دانند مرضش چیست. خودش هم نمی‌داند چه دردی هست. همه می‌گوییم از اعصاب است، ولی راستش هیچ‌کدام هم نمی‌دانیم «از اعصاب بودن» یعنی چه! با این وجود به شما توصیه می‌کنم، امروز وقتی با او ملاقات می‌کنید، حساسیتهای اندک او را هم در نظر بگیرید. کلکسیون سکه‌ها، عکسها و نقاشیهای آبرنگ او را تحسین کنید و به این ترتیب دلش را به دست بیاورید. از نظر من اگر شما بتوانید به زندگی آرام در یک شهر کوچک رضایت بدهید، حتماً با وضع این‌جا کنار خواهید آمد. از هنگام صبحانه تا وقت ناهار سرتان با نقاشیهای آقای فیرفلی گرم می‌شود. بعد از ناهار، من و دوشیزه فیرفلی دفترچه‌های طراحی‌مان را زیر بغل می‌زنیم و با سرپرستی شما می‌رویم که از روی طبیعت تقلب کنیم. نقاشی تفنن محبوب خواهرم است، ولی به دل من چندان چنگی نمی‌زند. زنها نمی‌توانند نقاشی کنند. سبک مغزتر از این حرفها هستند و چشمشان هم مدام دنبال این و آن می‌دود و فرصت ندارند به چیزهای درست و حسابی نگاه کنند، اما مهم نیست چون خواهرم از این کار خوشش می‌آید و من هم به خاطر او درست مثل همه زنها، در کمال آرامش کاغذ و رنگ را هدر می‌دهم. بعد از ظهرها هم، همه دست به دست هم می‌دهیم و یک جوری سر شما را گرم می‌کنیم. دوشیزه فیرفلی خیلی خوب پیانو می‌زند. از من بینوا هم خواسته باشید نمی‌توانم دو تا نت موسیقی را از هم تشخیص بدهم، اما در شطرنج، تخته‌نرد و ورق وضع بد نیست و حتی با وجود ضعفهای غیرقابل اجتناب زنانه در بازی بیلیارد هم حریف بدی نیستم. خُب! نظرتان درباره این برنامه چیست؟ می‌توانید خودتان را به زندگی آرام و یکنواخت ما عادت بدهید یا خیال دارید در محیط عادی و بی‌حادثه لیمریج هاوس یواشکی پی در پی در دسر و ماجرا بگردید؟»

تا این‌جا یک نفس حرف زده بود بدون این که من جز پاسخهای کوتاهی که ادب اقتضا می‌کرد، به شکل دیگری حرفش را قطع کنم. تغییر لحن او در جمله آخر و کلمه

«ماجرا» که تصادفاً و بابی خیالی از لبهایش خارج شده بود، ذهنم را متوجه ملاقاتی که با زن سفیدپوش داشتم کرد و سعی کردم ارتباط حرفهای آن زن غریبه را با خانم فیرلی کشف کنم و بفهمم علت محبوس بودن آن زن گمنام سفیدپوش در تیمارستان چه بوده و او با خانم قبلی لیمریج هاوس چه نسبتی داشته است. گفتم:

«اگر من حتی مردترین مرد روی کره خاکی هم بودم، دست کم برای مدتی در معرض خطر ماجراجویی و ایجاد دردسر برای خود نیستم. از شما چه پنهان درست شب قبل از ورودم به این خانه، برایم ماجرای پیش آمد که هیجان و آشفتگی ناشی از آن نه فقط برای همه دوران اقامتم در لیمریج که شاید برای دورانی طولانی‌تر، مرا در مقابل هر حادثه‌ای بیمه کرده است.»

«آقای هارترایت جدی می‌گویید؟ می‌توانید برایم تعریف کنید؟»

«این حق شماست که آن را بشنوید. آدم اصلی این ماجرا برای من کاملاً غریبه است، ولی او از خانم فیرلی فقید با صمیمانه‌ترین حق‌شناسی و احترام نام می‌برد.»

«از مادر من نام می‌برد. حقیقتاً جالب است. شما را به خدا ادامه بدهید.»

بلافاصله وقایعی را که طی آنها با زن سفیدپوش ملاقات کرده بودم، به یکدیگر ارتباط دادم و همان‌گونه که اتفاق افتاده بود، کلمه به کلمه برایش تعریف کردم.

از ابتدا تا انتهای داستان، چشمان مصمم و درخشان دوشیزه هالکومب لحظه‌ای از من غفلت نکرد. در صورتش توجه و حیرت زیادی به چشم می‌خورد، اما نه چیز بیشتری! واضح بود که او هم در مورد این راز همان قدر اطلاع دارد که من. پرسید:

«آیا مطمئن هستید که این کلمات در مورد مادر من گفته شده است؟»

پاسخ دادم:

«کاملاً مطمئن هستم. این زن هر کس که بود، زمانی در دهکده لیمریج به مدرسه رفته و از خانم فیرلی محبت خاصی دیده بود و به خاطر همان لطف، به همه افراد باقیمانده خانواده احساس قدردانی عمیقی داشت. او می‌دانست که خانم فیرلی و شوهرش فوت کرده‌اند و درباره‌ی دوشیزه فیرلی طوری حرف می‌زد انگار از دوران کودکی یکدیگر را می‌شناسند.»

«گمانم گفتید او اهل کمبرلند نبود. درست است؟»

«بله به من گفت که اهل همپشایر است.»

«ابتدا اسمش را به شما نگفت؟»

«مطلقاً نگفت.»

«عجیب است. گمانم حق داشتید به او اجازه بدهید آزادانه هر جا می خواهد برود. ظاهراً او کاری نکرده است که عدم صلاحیتش را در استفاده از آزادی نشان بدهد، ولی کاش برای دانستن نامش بیشتر اصرار می کردید. ما باید هر جور شده است سر از این راز در بیاوریم. فعلاً صلاح نیست در این مورد با آقای فیرلی یا خواهرم صحبت کنید. مطمئن هستم آنها هم مثل من نمی دانند این زن کیست و با گذشته این خانواده چه نوع ارتباطی داشته است. آنها هر دو برخلاف من آدمهای عصبی و حساسی هستند و شما، بی آن که فایده‌ای برایتان داشته باشد، با گفتن این راز به آنها مضطرب و بی قرارشان خواهید کرد. خود من از شدت کنجکاوی از خود بیخود شده‌ام و از این لحظه به بعد همه توانم را برای کشف این راز به کار خواهم گرفت. مادر من پس از ازدواج دومش و هنگامی که به این جا آمد مدرسه را به همین شکل امروزی خود تأسیس کرد، اما معلمهای قدیمی مدرسه یا مرده‌اند و یا از این جا رفته‌اند و به هیچ وجه نمی توان امیدوار بود که از این طریق اطلاعاتی به دست بیاید. تنها راه دیگری که به نظرم می رسد این است که...»

در همین موقع، صحبت ما با ورود خدمتکار قطع شد. او پیغامی از طرف آقای فیرلی آورده بود مبنی بر این که ایشان مایلند بلافاصله بعد از اتمام صبحانه با من ملاقات کنند.

دوشیزه هالکومب حاضر جواب به جای من گفت:

«در راهرو منتظر بمان. آقای هارترایت الآن می آیند.»

و رو به من کرد و ادامه داد:

«چی داشتیم می گفتیم؟ من و خواهرم مجموعه بزرگی از نامه‌های مادرم را خطاب به پدر من و پدر او داریم. اگر راه دیگری برای کسب اطلاع پیدا نکنم، تمام صبح را صرف جستجو در نامه‌های مادرم به آقای فیرلی خواهم کرد. پدرم به لندن علاقه داشت و همیشه دور از خانه‌اش به سر می برد و مادرم هم در چنین مواقعی عادت داشت برایش نامه بنویسد و ماجراهای لیمریج را موبه‌مو تعریف کند. نامه‌های او پر از اشارات متعدد به مدرسه‌ای است که همه علائق و توانش را صرف آن می کرد. به احتمال قوی، وقتی که دوباره با هم ملاقات کنیم مطالبی دستگیرم خواهد شد. آقای هارترایت! وقت ناهار ساعت دو بعد از ظهر است. در آن موقع من افتخار خواهم داشت خواهرم را به شما معرفی کنم. بعد از ظهر هم با کالسکه در این حوالی گشتی می زنیم و همه نقاط دیدنی را به شما نشان خواهم داد. فعلاً تا ساعت دو خدانگه دار.»

با همان لطف، رفتار خودمانی، نشاط و وقاری که در همه اعمال و گفتارش مشهود

بود، سرش را کمی خم کرد و از در انتهای سالن خارج شد. بمحض خروج او از اتاق به راهرو رفتم و پشت سر خدمتکار راه افتادم تا برای اولین بار به حضور آقای فیرلی شرفیاب شوم.

۶

راهنمای من، مرا به راهروی طبقه بالا برد. در اتاق مجاور اتاقی را که من شب پیش در آن استراحت کرده بودم باز کرد و از من خواست که وارد شوم و گفتم: «طبق دستور اربابم وظیفه دارم اتاق نشیمن شما را نشانتان بدهم و در مورد وضع و روشنایی آن نظرتان را جویا شوم.»

باید آدم بسیار مشکل‌پسندی می‌بودم که اتاق و وسایلم را مطابق میل خود نمی‌یافتم. پنجره طاقی شکل آن، روبه همان منظره زیبایی باز می‌شد که آن روز صبح از اتاق خوابم دیده و تحسینش کرده بودم. اثاثیه اتاق از نظر زیبایی و شکوه کامل بودند. وسط اتاق میز طولی با گلهای زیبا و خوشرنگ قرار داشت. میز دیگری نیز کنار پنجره گذاشته بودند و روی آن، لوازم نقاشی آبرنگ به چشم می‌خورد. به میز، سه پایه کوچک نقاشی نصب کرده بودند که می‌توانستم به میل خود آن را ببندم و باز کنم. روی دیوارها را با پارچه چیت شاد و خوشرنگی پوشانده و کف اتاق فرش حصیری هندی به رنگهای زرد و قرمز پهن کرده بودند. آنجا زیباترین و پر زرق و برق‌ترین اتاقی بود که در عمرم دیده بودم و با گرمترین احساسات آن را تحسین کردم.

خدمتکار موقر بسیار بهتر از آن آموزش دیده بود که کمترین نشانه رضایتی از خود نشان دهد. هنگامی که گنجینه کلمات پر از تمجید من به اتمام رسید، بسردی تعظیمی

کرد و در را بآرامی گشود و وارد راهرو شدیم. سرپیچ راهرو دوری زدیم و وارد راهروی طویل‌تری شدیم. در انتهای آن از چند پله بالا رفتیم و در سالن مدور کوچکی که با ماهوت مشکی فرش شده بود جلوی دری ایستادیم. خدمتکار در را باز کرد. چند قدم جلو رفتیم و باز به در دیگری رسیدیم. در را که باز کردیم پرده‌های ابریشمی سبز دریایی کم رنگی جلوی چشمانم پدیدار شدند. خدمتکار یکی از این پرده‌ها را عقب زد و آهسته کلمات «آقای هارترایت» را ادا کرد و رفت.

در اتاقی بزرگ با سقف گچ‌بری باشکوه ایستاده بودم. قالی زیر پای من آن قدر ضخیم و نرم بود که احساس می‌کردم روی مخمل ایستاده‌ام. در یک طرف اتاق قفسه منبت‌کاری بزرگی قرار داشت که پر از کتاب بود و برای من کاملاً تازگی داشت. ارتفاع قفسه در حدود چهار متر بود و روی آن مجسمه‌های مرمری را در فواصل مساوی از هم قرار داده بودند. در نقطه مقابل این قفسه، دو گنجه عتیقه قرار داشت و بین دو گنجه و روی دیوار تصویری از مریم مقدس و فرزندش عیسی مسیح آویخته بودند که قابی شیشه‌ای داشت و در حاشیه پایین آن نام رافائل نوشته شده بود. در آستانه در ایستاده بودم و در دو طرف خود قفسه‌های بزرگ و کوچکی را می‌دیدم که از برنج، چوب و صدف ساخته شده بودند و در آنها مجموعه چینیهای درسدن، گلدانهای کمیاب، وسایل تزئینی از جنس عاج، وسایل بازی و لوازمی قرار داشتند که روی آنها طلا، نقره و سنگهای قیمتی نصب کرده بودند. در انتهای اتاق پنجره‌های بزرگی قرار داشتند و نور خورشید از ورای پرده‌های سبز - آبی آنها بسختی عبور می‌کرد و نوری ملایم، مرموز و مطبوع فضای اتاق را روشن می‌کرد. این نور همچون هاله‌ای روی اشیاء اتاق پخش می‌شد و سکوت محض و حال‌وهوای ملال‌آور آن را تشدید می‌کرد. رییس خانواده در میان این هاله یکنواخت، بی‌حال و آرام در صندلی راحتی بزرگی لمیده بود. در کنار صندلی یک میز و صفحه قرائت کتاب قرار داشت.

اگر بتوان خصوصیات ظاهری یک مرد را با لباس رسمی، راهنمای خوبی برای تخمین سن او دانست، که البته من در این مورد تردید دارم، بخصوص اگر آن مرد از چهل سالگی گذشته باشد، من سن آقای فیرفلی را در اولین جلسه ملاقاتمان بین پنجاه و شصت تخمین زد. صورتش بدون ریش، تکیده و بسیار رنگ‌پریده بود، اما هنوز چین‌وچروکی بر چهره نداشت. بینی او بزرگ و عقابی، چشمانش آبی خاکستری کم رنگ، درشت، برجسته و در حاشیه پلکها کمی قرمز بودند.

موهایی کم پشت، نرم و حنایی رنگ داشت. رنگی که خاکستری شدن را دیرتر از سایر رنگها نشان می دهد. کت بلند و سیاه رنگش از جنسی نازکتر از کتان و جلیقه و شلوارش سفید یکدست بودند. دمپاییهای زنانه کوچکی از چرم مسی رنگ به پا داشت. انگشتان ظریف و سفیدش را دو انگشتگرانبها زینت می دادند که آدم بی تجربه ای چون من نمی توانست قیمت آنها را ارزیابی کند. ظاهری شکننده و بیش از حد آراسته داشت و حالتش نمایانگر بی حالی و بداخلاقیش بود. در رفتارش ظرافتی وجود داشت که در وجود یک مرد نامطبوع جلوه می کرد و در عین حال اگر در یک زن هم چنین لطافت و ظرافتی دیده می شد، به هیچ وجه طبیعی و دلپذیر به نظر نمی آمد. آشنایی با دوشیزه هالکومب به هنگام صبح، مرا مستعد ساخته بود که همه افراد خانواده را موجوداتی دلپذیر بیابم، ولی در نخستین برخورد با آقای فیرلی دریافتم که باید امکان کمترین تفاهم و هماهنگی با وی را از ذهن خود دور کنم.

نزدیکتر رفتم و متوجه شدم آن قدرها هم که در نظر اول گمان کرده بودم، بیکار نیست. در میان سایر اشیای زیبا و نادری که روی میز کنار او قرار داشت، جعبه کوچکی از جنس آنوس و نقره هم به چشم می خورد که در آن انواع و اقسام سکه ها دیده می شد. سکه ها در کسوهایی با رویه های مخمل ارغوانی تیره قرار داشتند. آقای فیرلی یکی از این کسوها را روی میز کنار دستش گذاشته بود و با چند قلم موی ظریف جواهرسازی و چرم مخصوص پاک کردن رنگ و شیشه کوچکی محتوی مایعی که برای از بین بردن ناخالصیهای روی سکه از آن استفاده می شد، مشغول تمیز کردن سکه ها بود. هنگامی که در فاصله مناسبی از صندلی او قرار گرفتم تعظیم کردم. در این هنگام متوجه شدم انگشتان ظریف و سفیدش با جسمی که از دید من غیر متخصص مدالی کثیف و برنجی با حاشیه های درهم شکسته بود، بازی می کند. با لحنی نالان و زودرنج که با صدای بلند و ناموزونش جور در نمی آمد و با بی حالی نامطبوعی گفت:

«آقای هارترایت! از حضور شما در لیمریج خوشوقتم. لطفاً بنشینید، ولی به خودتان زحمت تکان دادن صندلی را ندهید. در چنین وضع و خیمی که اعصاب من دارد هر نوع حرکتی بشدت آزرده ام می کند. آیا اتاق کارتان را دیدید؟ مناسب است؟»

«من همین الان اتاق را دیده ام آقای فیرلی و به شما اطمینان می دهم که...»

با بستن چشمهایش و بلند کردن یکی از دستهای سفیدش حرفم را قطع کرد. با تعجب حرفم را خوردم و او با صدای نالانش به من افتخار داد و توضیحاتی را نثارم کرد: «شما را بخدا مرا ببخشید، ولی لطف کنید و آهنگ صدایتان را پایین تر بیاورید. با

این وضعیت مصیبت بار اعصاب من، صداهاى بلند از هر نوعى که باشند، عذابى الیم
برایم فراهم مى آورند. آیا شما یک مرد علیل را مى بخشید؟ من فقط حرفهائى را به شما
مى زنم که مزاج علیل من وادارم مى کند آنها را به همه خاطر نشان سازم. آیا واقعاً از اتاق
خوشتان آمد؟»

صدایم را پایین آوردم و کم کم کشف کردم که خودخواهی و اعصاب درهم ریخته
آقای فیرفلی در واقع هر دو یک معنی دارند. پاسخ دادم:

«موقعیتی از این زیباتر و راحت تر نمی توانستم برای خود آرزو کنم.»

«خوشحالم. آقای هارترایت! موقعیت شما در این جا بطرز بسیار شایسته ای مورد
ملاحظه خواهد بود. در این خانه نشانه ای از بدویتهای خاص انگلیسی ها در مورد مقام
اجتماعی هنرمندان وجود ندارد. چندین سال از سالهای نخستین زندگی من در خارج از
انگلستان گذشته و همین امر باعث شده است که من عقاید متعصبانه ام را در این مورد
ترک کنم. هر چند عبارت شایسته ای نیست، اما ناچارم آن را در این جا به کار ببرم. ای
کاش می توانستم بگویم این ادعا در مورد همسایه های نه چندان نجیب ما هم مصداق
دارد، اما چنین نیست. آقای هارترایت! آنها در مورد هنر، مردمانی بسیار بدوی و
بی تمدن هستند. به شما اطمینان می دهم اگر این مردم می دیدند که چارلز پنجم قلم
تیسین را برمی دارد و به دستش می دهد از تعجب شاخ در می آوردند. اگر مانعی ندارد
این کشوی سکه ها را سرجایش برگردانید و کشوی بعدی را به من بدهید. با این وضعیت
مصیبت بار اعصاب من، هرگونه فعالیتى از هر نوعى که باشد بطرزى ناگفتنى نامطبوع
است، بله، همان کشور را بدهید، متشکرم.»

تحلیل عملی آقای فیرفلی که چند لحظه پیش تئوریهای اجتماعی آزادیخواهانه خود
را برایم توضیح داده بود و بخوبی در خواهش سرد و حاکمانه اش تجلی می کرد، سخت
باعث تفریح شده بود. با کمال ادب کشور را سر جایش گذاشتم و کشوی بعدی را
تقدیمش کردم. او بلافاصله با قلم موها به جان سکه های جدید افتاد. در اثنای صحبت با
من با نگاه بی حالش سکه ها را تحسین می کرد.

«هزاران هزار تشکر و هزاران هزار معذرت! راستی شما سکه دوست دارید؟ بله،
خدا را شکر که ما سلیقه مشترک دیگری غیر از هنر هم با هم داریم. حالا در مورد
شرایط مالی ای که مطرح کردم حرف بزنید. آیا از نظر شما رضایت بخش بودند؟»

«کاملاً رضایت بخش بودند آقای فیرفلی!»

«بسیار مسرورم و بعد چه بود؟ آهان! به خاطر آوردم! بله! قرار بود شما نبوغ و

اطلاعات هنری خود را در اختیار من بگذارید. شنیده‌ام لطف کرده و پذیرفته‌اید. مباشر من در آخرین روز اولین هفته اقامت شما در این جا به شما مراجعه خواهد کرد تا در مورد برآورده شدن تمامی خواسته‌هایتان اطمینان حاصل کند. و حرف بعدی چه بود؟ عجیب است! چطور حرف دیگری برای گفتن ندارم؟ من خیلی چیزها داشتم که به شما بگویم، اما گمان می‌کنم همه را فراموش کرده‌ام. لطف می‌کنید آن زنگ را بزنید؟ آن گوشه، بله، متشکرم.»

زنگ را زدم و خدمتکار جدیدی بی سروصدا ظاهر شد. او یک خارجی بود و لبخندی تصنعی بر لب و موهایی بسیار مرتب و شانه شده داشت. انگار خداوند او را از روز اول خدمتکار خلق کرده بود. آقای فیرلی با حالتی خواب‌آلوده، نوک انگشتانش را با یکی از قلم‌موها پاک کرد و گفت:

«لویی! امروز صبح چند مطلب را در دفترچه یادداشت‌م نوشتم. هر چه زودتر آن را پیدا کن. هزاربار معذرت آقای هارترایت. نکند حوصله شما را سر برده باشم؟»
قبل از آن که بتوانم پاسخی بدهم، چشمهایش را با خستگی بست و از آن جا که یقیناً حوصله‌ام را سر برده بود، حرفی نزد. خدمتکار اتاق را ترک کرد و با دفتر کوچکی که جلد آن از جنس عاج بود بازگشت. در این فاصله، من هم به تماشای تابلوی مریم مقدس و مسیح اثر رافائل پرداختم. آقای فیرلی با آه ملایمی خود را دلداری داد. با یک دست دفترچه یادداشت را باز کرد و با دست دیگرش یکی از قلم‌موها را به نشانه منتظر ماندن خدمتکار برای انجام دستورات بعدی بالا برد. سپس با مراجعه به یادداشت‌هایش گفت:

«بله. همین بود! لویی آن کیفها را بیاور!»

همان طور که حرف می‌زد به تعدادی کیف که روی پایه‌هایی از چوب آبنوس قرار داشتند، اشاره کرد:

«نه! نه! آن یکی که جلد سبز دارد. سیاه قلمهای برادرم را در آن گذاشته‌ام. آقای هارترایت! به نقاشی سیاه قلم که علاقه دارید مگر نه؟ مسرورم! باز هم یک وجه اشتراک دیگر! لویی! کیفی را که جلد قرمز دارد بده! مواظب باش آن را نیندازی! نمی‌توانید تصورش را هم بکنید که اگر لویی آن کیف را می‌انداخت من چه حالی می‌شدم. آیا جایش روی صندلی امن است؟ آقای هارترایت مطمئن هستید که نمی‌افتد؟ بله؟ مسرورم! اگر مطمئن هستید که از روی صندلی نمی‌افتد لطفاً به آنها نگاهی بیندازید. لویی دور شو! عجب الاغی هستی تو! نمی‌بینی که کیفها را نگه داشته‌ام؟ خیال می‌کنی تا

ابد می‌خواهم آنها را توی دستم نگه‌دارم؟ پس چرا بدون آن که من به تو بگویم نمی‌آیی و مرا از شر اینها خلاص نمی‌کنی؟ هزاربار معذرت آقای هارترایت! هزاربار معذرت آقای هارترایت! این خدمتکارها حقیقتاً عجب الاغهایی هستند. این طور نیست؟ راستش را بگوید. نظر شما درباره این نقاشیها چیست؟ اینها را از یک حراجی با وضع و شرایط وحشتناکی خریدم. آخرین باری که آنها را دیدم فکر کردم بوی دستهای وحشتناک سمسارها و دلالتها را گرفته‌اند. می‌توانید مسؤلیت آنها را بر عهده بگیرید؟»

با آن که حواس من آن قدر حساس نبودند که بوی دستهای وحشتناک مردم عامی را که مشام آقای فیرلی از آن آزرده شده بود، احساس کنم، اما آن قدر ذوق و اطلاعات هنری داشتم که با دیدن نقاشیها بفهمم چقدر ارزش دارند. آنها مجموعه نفیسی از بهترین تابلوهای آبرنگ انگلیسی بودند و همه آنها استحقاق رسیدگی بیشتری را نسبت به آن چه صاحبان قبلی آنها در حقشان روا داشته بودند، داشتند.

پاسخ دادم:

«نقاشیها باید بازسازی و ترمیم شوند. به نظر من این نقاشیها آن قدر ارزش...»

آقای فیرلی باز وسط حرفم پرید و گفت:

«معذرت می‌خواهم. اشکالی ندارد اگر هنگامی که شما حرف می‌زنید چشمهایم را

ببندم؟ حتی این نور هم آزارم می‌دهد. اشکالی ندارد؟»

«می‌خواستم بگویم که نقاشیها ارزش وقت و زحمت...»

آقای فیرلی ناگهان چشمهایش را باز کرد و هراسان و درمانده نگاهش را به پنجره

دوخت و با صدایی هیجانزده، اما ضعیف گفت:

«تمنا می‌کنم مرا ببخشید آقای هارترایت! مطمئنم که صدای چند بچه وحشتناک را

در باغ، منظورم این است که از آن پایین، از باغ اختصاصی منزل شنیدم.»

«من که چیزی نشنیدم آقای فیرلی!»

«منت بر من بگذارید... شما تا به حال خیلی خوب مراعات اعصاب بیچاره مرا

کرده‌اید. حالا هم لطف کنید یک گوشه از آن پرده را بالا بزنید. مواظب باشید آفتاب روی

من نیفتد. آقای هارترایت! لطفاً گوشه پرده را بالا بزنید و به باغ نگاهی بیندازید و مطمئن

شوید که کسی آن جا نیست.»

این درخواست جدیدش را هم انجام دادم. دورتادور باغ را دیوار کشیده بودند و در

آن عزلتکده مقدس هیچ تنابنده‌ای اعم از کوچک و بزرگ دیده نمی‌شد. این حقیقت

محفوظ‌کننده را به اطلاع عالیجناب مستطاب، آقای فیرلی رساندم.

«خدا را صد هزار مرتبه شکر! لابد خیالاتی شده‌ام. خدا را صد هزار مرتبه شکر که در این خانه بچه‌ای وجود ندارد. ولی خدمتکاران، این موجوداتی که با اعصاب فولادین به دنیا می‌آیند، بچه‌های دهکده را تشویق می‌کنند که به این جا بیایند. چه توله‌هایی! خدای من! چه توله‌هایی! می‌توانم به مسأله‌ای اعتراف کنم آقای هارترایت؟ من ناامیدانه طالب اصلاحاتی در بچه‌سازی هستم. انگار مام طبیعت آنها را ماشینهایی خلق کرده است که هیچ خاصیتی جز تولید سروصدا ندارند. حتماً برداشت رافائل نازنین ما از این موضوع بر نظریه ما رجحان دارد. این طور نیست؟»

به نقاشی مریم مقدس اشاره کرد که بالای سر او آویزان بود و در آسمانش، بچه‌های بالدار متداول در هنر ایتالیا، چانه‌هایشان را روی ابرهای پف کرده نخودی رنگ تکیه داده بودند و بال‌بال می‌زدند. آقای فیرلی همچنان که از گوشه چشم به بچه‌های بالدار نگاه می‌کرد گفت:

«یک خانواده کاملاً نمونه! صورتهایی به این گردی و قشنگی، بالهایی چنین نرم و قشنگ و دیگر هیچ! نه پاهای کوچک کثیفی که با آنها این طرف و آن طرف بدوند و نه حنجره قوی کوچکی که با آن جیغ بزنند. الحق که چقدر از این نمونه‌های زنده ما متعالی‌ترند. اگر اجازه بدهید دوباره چشم‌هایم را می‌بندم. پس گفتید که شما واقعاً می‌توانید این نقاشیها را جمع و جور کنید. بله؟ مسرورم! باز هم چیزی هست که از قلم افتاده باشد؟ اگر هست و من فراموش کرده‌ام زنگ بزنیم لویی دوباره بیاید.»

در این هنگام من هم به اندازه آقای فیرلی اشتیاق داشتم که این ملاقات دلپذیر هر چه سریعتر به اتمام برسد. پیش خود فکر کردم پیشنهاد ختم جلسه را شخصاً بدهم تا صدا زدن لویی لازم نباشد. گفتم:

«تنها موضوعی که برای بحث باقی می‌ماند در مورد تعلیم طراحی به دو دخترخانم جوان است که آموزش آنها بر عهده من قرار گرفته است.»
آقای فیرلی گفت:

«آه! همین طور است. ای کاش آن قدر قوی بودم که در مورد این قسمت از برنامه هم با شما بحث کنم، ولی نیستم. خانمهایی که قرار است شما لطف کنید و به آنها تعلیم بدهید خودشان تصمیم می‌گیرند چه بکنند. برادرزاده من به هنر زیبای شما علاقه‌مند است و آن قدر هم درباره نقاشی اطلاعات کافی دارد که ضعفهای خودش را تشخیص بدهد. برای او لازم نیست زیاد زحمت بکشید. آیا موضوع دیگری هم هست؟ نه؟ مثل این که حرف یکدیگر را خوب می‌فهمیم اینطور نیست؟ من بیش از این حق ندارم شما را

از مشغله مطبوعات دور نگه دارم. اینطور نیست؟ چه خوب همه مسائل را سروسامان دادیم. اینطور نیست؟ چه آرامش مطبوعی در انجام صحیح وظایف وجود دارد. می‌توانید زنگ بزنید لویی بیاید و کیفها را به اتاق شما ببرد.»

«آقای فیرلی اگر اجازه بدهید شخصاً آنها را به اتاقم می‌برم.»
«جداً این کار را می‌کنید؟ یعنی آن قدر قوی هستید؟ چقدر خوب است که آدم آن قدر قوی باشد! مطمئن هستید که از دستتان نمی‌افتند؟ از حضور شما در لیمریج بسیار مسرورم آقای هارترایت! من آن قدر علیل هستم که نمی‌توانم امیدوار باشم که از مصاحبت شما بهره کافی ببرم. آیا مطمئن هستید که درها به هم نمی‌خورند و کیفها از دستتان نمی‌افتند؟ بسیار مسرورم! لطفاً پرده‌ها را آرام باز کنید. کوچکترین صدای آنها جگرم را مثل چاقو سوراخ می‌کند. بسیار خوب! صبح شما بخیر و خدانگه‌دار!»

وقتی پرده‌های سبز دریایی پشت سرم کشیده شدند و دو در آبنوسی پشت سرم بسته شدند، لحظه‌ای در راهرو ایستادم و از سرآسودگی نفس بلندی کشیدم. پشت در اتاق آقای فیرلی ایستادن، مثل خارج شدن از آب پس از شیرجه‌ای عمیق و نفس‌بر، حیات‌بخش و دلپذیر بود!

بمحض آن که به آتلیه کوچک و قشنگم رسیدم، نفس عمیقی کشیدم و پشت دستم را داغ کردم که دیگر هرگز به آپارتمان ارباب خانه پا نگذارم، مگر این که مرا با دعوتی اختصاصی و اجتناب‌ناپذیر مفتخر گردانند. با اتخاذ چنین تصمیمی در باره تمدید ارتباط با آقای فیرلی، روحیه‌ام را که به خاطر اظهار لطفهای بی‌نمک و ادب همراه با گستاخی او یکسره از دست رفته بود، دوباره احیا کردم.

باقی ساعات صبح بخوبی و خوشی در تماشا، بررسی، دسته‌بندی و ترمیم حاشیه‌های پاره شده نقاشیها و تدارک وسایل لازم برای تعمیر آنها گذشت. باید بیش از آن و بهتر از آن کار می‌کردم، ولی هر چه به وقت ناهار نزدیکتر می‌شدم دلواپسی و آشفتگی درونیم بیشتر می‌شد و نمی‌توانستم فکر خود را حتی روی ساده‌ترین کارها هم متمرکز کنم. ساعت دو بعدازظهر به اتاق غذاخوری رفتم. کمی نگران بودم. با ورود من به آن خانه، طبیعتاً ساکنان آنجا از من انتظاراتی داشتند. اندکی بعد به دوشیزه فیرلی معرفی می‌شدم و اگر دوشیزه هالکومب در نامه‌های مادرش به نتایجی که انتظار داشت، می‌رسید، راز زن سفیدپوش نیز بر ما آشکار می‌شد.

۷

هنگام ورود به اتاق، دوشیزه هالکومب و بانوی مسنی را پشت میز ناهارخوری

دیدم.

پس از معرفی به بانوی مسن پی بردم که او خانم وسی، معلمه سابق دوشیزه فیرلی است که مصاحب سرزنده من هنگام صرف صبحانه، او را بسیار مختصر و مفید توصیف کرده و گفته بود که تمام فضایل اساسی را دارد، ولی این فضایلش صنّار به درد نمی‌خورند. حرفی برای گفتن من باقی نمی‌ماند جز این که تأیید بی‌مقدارم را در مورد صحّت اظهارات و طراحی دقیق دوشیزه هالکومب از بانوی مسن تقدیم او کنم. خانم وسی مظهري از آرامش انسانی و ملاحظت زنانه بود. لذتی ساکن در حیاتی ساکن که در تبسمهای چرت‌آلودش و در صورتی گوشت‌آلود و بی‌حالت می‌درخشید. برخی از مادر زندگی می‌دویم، بعضیها هم این طرف و آن طرف پرسه می‌زنیم، ولی خانم وسی یکسره نشسته بود! او وقت و بی‌وقت در خانه می‌نشست، در باغ می‌نشست، در جاهایی که انتظارش نمی‌رفت و در معابر، روی سکوه‌های کنار پنجره خانه‌ها می‌نشست، وقتی دوستانش سعی می‌کردند او را وادار به پیاده‌روی کنند روی چهارپایه‌های مخصوص بیک‌نیک می‌نشست، قبل از نگاه کردن به هر چیزی، قبل از صحبت کردن درباره هر چیزی، قبل از گفتن بله یا نه به پیش‌پا افتاده‌ترین سؤالات می‌نشست و همیشه هم همان

لبخند آرام و همان چرخش بی‌معنی اما دقیق سر، همان وضعیت راحت یله دادن دستها و بازوها را در هر شرایطی حفظ می‌کرد. خانم مسن ملایم، مطیع و بی‌نهایت بی‌حرکت و بی‌آزاری که به هیچ‌وجه نمی‌شد حدس زد پس از تولدش حتی لحظه‌ای زنده بوده است. طبیعت در این دنیا مشغله‌های بسیار دارد و بقدری مشغول تولید چنین انواع کاملاً زنده‌ای از موجودات بشری است که هرازگاهی بکلی گیج و دستپاچه می‌شود و قادر به تفکیک فعالیت‌های مختلفی که بطور همزمان انجام می‌دهد نیست. از این نقطه نظر که به مسائل نگاه کنیم، به نظر شخص من، در هنگام تولد خانم وسی، طبیعت دست‌اندرکار آفرینش کلم قمری بوده و به همین دلیل این بانوی محترم از عواقب اشتغال مادر طبیعت به چنین آفرینش شگرفی، خسارت غیرقابل جبرانی دیده است.

دوشیزه هالکومب که در مقایسه با بانوی منزوی کنار دستش باهوشتر، زیرکتر و حاضر جوابتر از همیشه به نظر می‌رسید گفت:

«خُب! خانم وسی چه میل دارید؟ کتلت؟»

خانم وسی دستهای تپل خود را روی لبه میز گذاشت و با بی‌حالی گفت:

«بله، عزیزجان.»

«آقای هارترایت جلوی دست شما چه هست؟ جوجه آب‌پز؟ خانم وسی گمان

می‌کردم جوجه آب‌پز را به کتلت ترجیح می‌دهید.»

خانم وسی دست تپل خود را از روی لبه میز برداشت و روی دامنش قرار داد.

متفکرانه به جوجه آب‌پز اشاره کرد و گفت:

«بله، عزیزجان.»

«خُب! امروز بالاخره چه میل می‌کنید؟ دوست دارید آقای هارترایت به شما جوجه

آب‌پز بدهند یا من به شما کتلت بدهم؟»

خانم وسی دوباره یکی از دستهای تپلش را سرجایش روی لبه میز گذاشت و

باحالتی خواب‌آلود و مردد گفت:

«هر کدام را که تو دوست داری عزیزجان.»

«پناه بر خدا! بانوی عزیز من! این‌جا میل شما مطرح است نه میل من! حالا فرض

کنید می‌توانید از هر دو میل کنید و فرض کنید که بهتر است از جوجه آب‌پز شروع کنید،

چون به نظر می‌رسد آقای هارترایت از اشتیاق پذیرایی از شما بی‌طاقت شده‌اند.»

خانم وسی آن یکی دست تپل خود را هم روی لبه میز گذاشت، چشمانش از نبوغ و

هوش، لحظه‌ای درخشیدند، ولی باز این شعله خدایی خاموش شد. مطیعانه سر را خم

کرد و گفت:

«ممنونم آقا.»

یقیناً بانوی ملایم، مطیع و بطرز غیرقابل تصویری بی حرکت و بی آزار بود، ولی حالا بهتر است صحبت درباره خانم وسی را ختم کنم.

در تمام مدت صرف ناهار از دوشیزه فیملی خبری نشد. ناهارمان را خوردیم و او باز هم نیامد. دوشیزه هالکومب که گویی هیچ چیز از چشمان تیزبینش دور نمی ماند، به نگاههایی که من هر چند وقت یک بار به طرف در ورودی می انداختم توجه کرد و گفت: «آقای هارترایت! من کاملاً متوجه حال شما هستم و می دانم می خواهید بدانید بر سر شاگرد دیگران چه آمده! راستش سردردش خوب شده و به طبقه پایین رفته است، ولی هنوز آن قدرها اشتها ندارد که با ما ناهار بخورد. اگر خودتان را به دست من بسپارید تعهد می کنم که او را جایی در باغ پیدا کنم.»

چتر آفتابی ای را که روی صندلی کنار دستش قرار داشت برداشت و از در شیشه‌ای بزرگی که رو به چمنزار گشوده می شد، مرا به بیرون هدایت کرد. نیازی به گفتن ندارد که وقتی ما از اتاق بیرون می رفتیم خانم وسی همچنان پشت میز نشسته و دستهای تپلش را روی لبه آن قرار داده بود. مطمئناً تمام بعدازظهر را به همان حالت در آنجا باقی می ماند. از چمنزار می گذشتیم که دوشیزه هالکومب نگاه معنی داری به من انداخت، سرش را تکان داد و گفت:

«می خواستم درباره ماجرای اسرارآمیز شما صحبت کنم. این ماجرا هنوز هم در تاریکی نیمه شب خود باقی مانده است. همه صبح را به بررسی نامه‌های مادرم گذراندم، اما تا این لحظه چیزی دستگیرم نشده است. با این همه، آقای هارترایت مأیوس نشوید. این موضوع به کنجکاوی و فضولی احتیاج دارد و شما از همکاری زنی که بالقوه چنین است برخوردار هستید. با چنین همکاری، موفقیت حتمی الوقوع است. نامه‌ها تمام نشده‌اند. هنوز سه بسته دیگر باقی مانده‌اند و خیالتان راحت باشد که من، همه بعدازظهر را صرف بررسی آنها خواهم کرد.»

هنوز هم انتظاری که تمام صبح آزارم داده بود، برآورده نشده بود و بتدریج دلواپس و نگران می شدم که نکند دیدار دوشیزه فیملی هم به ناامیدیهای من در برخورد با ساکنان این خانه دامن بزند.

چمنزار را ترک کردیم و وارد بیشه شدیم. دوشیزه هالکومب پرسید:

«امروز صبح با آقای فیملی چگونه کنار آمدید؟ گمانم امروز صبح عصبی هم

بوده است! نمی خواهد درباره جواب فکر کنید. همین حقیقت که مجبور شدید فکر کنید برای من کافی است. از قیافه نخیلی خوب می شود حال او را فهمید و از آنجا که دلم نمی آید شما را هم به همان روز بیندازم دیگر سوالی نمی کنم.»

از پیچی گذشتیم و به کلاه فرنگی قشنگی که از چوب و به شکل کلبه های کوچک کوهستانی سوییس منخته شده بود، رسیدیم. هنگامی که از پله های جلویی ساختمان بالا می رفتیم، متوجه شدم که یکی از میزها را خانم جوانی اشغال کرده است. کنار میزی روستایی در کنار پنجره ایستاده بود و از میان شاخ و برگ درختان، تپه ها و نیزار آن سوی بیسه را تماشا می کرد. حواسش به ما نبود و دفتر طراحی را ورق می زد. این دوشیزه فیرلی بود!

او را چگونه می توانم توصیف کنم؟ چگونه می توانم تصویر او را از احساسات خود و وقایعی که بعدها روی داد جا کنم؟ چگونه می توانم او را به همان شکلی که بار اول چشمم به او افتاد توصیف کنم تا خواننده این سطور نیز او را همان گونه ببیند که من دیدم؟

اینک که برای شما می نویسم، نقاشی آبرنگی که مدتها بعد از چهره لورا فیرلی کشیدم، با همان حالت و شکل که بار اول او را دیدم، روی میز کارم قرار دارد. به آن می نگرم و از میان زمینه قهوه ای و سبز دیوار خانه تابستانی، او را می بینم که با قامتی جوان و برازنده، در لباس موسلین ساده با راههای آبی و سفید، همچون خورشیدی از افق زندگی من طلوع می کند. شانه هایش را در شالی از همان جنس پوشانده و کلاه حصیری ساده ای بر سر گذاشته که با نواری متناسب با رنگ آبی لباسش تزیین شده است. نور آفتاب از منافذ کلاه حصیری می گذرد و سایه روشنی لطیف و دلپذیر روی پوست چهره اش می آفریند. موهایش کم رنگترین و زیباترین رنگ قهوه ای دنیا! نه خیلی بور، بلکه همان قدر روشن، نه خیلی طلایی، ولی همان قدر درخشان انگار که در سایه کلاه ذوب می شوند. از وسط سر، فرق باز کرده و موها را با سادگی هر چه تمامتر پشت گوشها برده است. زلفهای مجعدش روی پیشانی امواج دلپذیری می سازند. ابروهایش اندکی از موها تیره تر و چشمانش به رنگ آبی فیروزه ای عجیبی هستند که فقط شعرا آن را می سرایند، اما در زندگی واقعی کمتر صورت واقع به خود می گیرند. چشمانی خوشرنگ، درشت، دوست داشتنی، مهربان، آرام و متفکر که زیبایی خود را بیش از هر چیز از صداقت، صراحت و عمق که او در ژرفنای نگاهش دارد وام می گیرند. صداقتی که نشیب و فراز امواج روح را در آن تأثیری نیست و از انوار جهانی پاکتر و متعالیتر از

دنای ما روشن می‌شوند.

جذابیت و یا بهتر بگوییم لطف و صراحتی که از درخشش این چشمها بر چهره او پرتو می‌افکند، آن‌گونه بود که عیوب اندک او را می‌پوشاند و آن چنان بود که آدمی سایر محاسن و معایب او را نمی‌دید. باید بسیار دقت می‌کردی تا متوجه می‌شدی که صورت ظریف او در قسمت چانه اندکی فرورفته است و با سایر اجزای صورت تقارن و تناسب چندانی ندارد و یا بینی او هر چند از تهمت عقابی بودن در امان بود، ولی بطور مجرد و جدای از سایر اجزای صورت، بی‌نقص و شکیل جلوه نمی‌کرد. این بینی اندکی به بالا متمایل بود و خطوط مستقیم و ایده‌آلی را که در زنها نشانه برازندگی است، نداشت. لبهای شیرین و حساسش هنگام لبخند زدن انقباض عصبی خفیفی به خود می‌گرفتند که آنها را اندکی به سمت بالا و به گوشه لب‌ها می‌کشاند. شاید این معایب در چهره هر زن دیگری توجه کامل انسان را به خود معطوف کند ولی تأمل در عیوب چهره او آسان نبود، زیرا پیوستگی تک‌تک اجزاء جز به مدد جادوی تکان‌دهنده چشمها میسر نمی‌شد.

آیا نقاشی حقیر من، عشق و تلاش صبورانه‌ام در آن روزهای طولانی و سعادتبار می‌تواند بیانگر این احساسات باشد؟ آه! نقاشی مبهم و خشک من، عواطف من و ملاحظت او را چه اندک نشان می‌دهد و ذهنی که تابلوی مرا می‌بیند چگونه دریافتی از ناگفتنیها خواهد داشت؟ نقاشی من چه چیز را می‌تواند بیان کند جز این که دختری زیبا و ظریف در لباس روشن تابستانی در حالی که با برگهای دفتر طراحی‌اش بازی می‌کند، چشمان آبی معصوم و صادقش را به من دوخته است. لطف و عمق آن نگاه را حتی قلم و اندیشه هم نمی‌توانند ترسیم کنند و زبانشان از توصیف آن عاجز است. زنی که به تصورات ما از زیبایی، شادی و زندگی تجسم می‌بخشد، خلاء ناشناخته‌ای را که تا لحظه دیدن او حتی از وجودش نیز آگاه نبوده‌ایم، پر می‌کند. همدلیهایی که کلام قادر به توصیف آنها نیست و در حیطه اندیشه نیز نمی‌گنجند، آنچنان تحت تأثیر جاذبه‌های دیگری قرار می‌گیرند که حواس نیز آنها را درک نتوانند کرد و هیچ یک از ابزار شناخت قادر به تصور و تجسم آنها نیستند. رمزی که در زیبایی یک زن نهفته است هرگز درک نخواهد شد مگر آن که ما نیز رمز و رازی عمیقتر را در روح خود تجربه کرده باشیم و فقط در آن حالت است که احساسات کم و بیش قابل تشخیص ما، خود را از حیطه روح بیرون می‌کشند و پا به قلمرو کلام و طرح می‌گذارند.

به او همچون زنی فکر کنید که اولین دیدار شما با او قلبتان را به تپش واداشت و احساسی را در شما پدید آورد که سایر زنان هنر برانگیختنش را نداشتند. بگذارید

چشمان آبی او با چشمان شما به ضیافتی شاهانه بروند تا آن نگاه بی‌همتایی که رهایم نکرد، در شما نیز به یادگار بماند، همان گونه که در یاد من، باقی ماند. بگذارید نوای موسیقی صدایش که روزگاری بیش از هر نغمه‌ای دوست داشتید در گوش شما طنین بیندازد و روح و جانتان را با همان حلاوت و لطفی که مرا در خود غرق کرد، نوازش دهد. بگذارید صدای گامهای او در سطور این کتاب همچون صدای پایی که مرغ دل شما را در سینه به پرپر زدن وامی‌دارد، به گوش جانتان برسد. او را زن رؤیاهای خود و موجود عزیزی که دل و روحتان را در اختیار گرفته است، تصور کنید تا همچون من، تجسم زنده‌ای از او داشته باشید.

اولین بار که نگاهم به دوشیزه فیرفلی افتاد، احساسات گوناگونی بر من هجوم آوردند. همان احساسات آشنایی که همه می‌شناسیم و در دل‌های بسیاری همچون بهار سر بر می‌آورند و سپس می‌میرند و در دل‌های معدودی پیوسته زنده می‌مانند و بالیدن آغاز می‌کنند. اما در غوغای عواطف، احساسی وجود داشت که همزمان با آنها آشفته، ناراحت و حیرانم می‌کرد. احساسی که بطرز بهت‌آوری در حضور دوشیزه فیرفلی ناگفتنی و متناقض جلوه می‌کرد.

در حالی که چهره ملیح، حالت شیرین و سادگی رفتارش تأثیری ارجمند در روح من باقی می‌گذاشتند، حسی گنگ در درونم می‌گفت که در این میانه گم کرده‌ای وجود دارد. گاه احساس می‌کردم این اوست که پی چیزی می‌گردد و لحظه‌ای بعد در می‌یافتم این منم که در وجود خود گم شده‌ای دارم که اجازه نمی‌دهد او را آن گونه که شایسته اوست درک کنم.

این احساس در بهترین مواقع، یعنی درست هنگامی که به من نگاه می‌کرد و من بیش از هر وقت دیگری تحت تأثیر جاذبه و ملاحظت او قرار می‌گرفتم به اوج خود می‌رسید. چیزی کم بود، چیزی کم بود و من نمی‌دانستم این کمبود در کجا یا چگونه است.

اثر این وسوسه غریب (آن گونه که در آن هنگام چنین می‌پنداشتم) در تمام طول مدت اولین گفتگویم با دوشیزه فیرفلی موجب می‌شد که نتوانم رفتار راحتی با او داشته باشم. در برابر کلمات محبت‌آمیز و خوشامدگویی او، آن قدرها بر خود تسلط نداشتم که بتوانم با الفاظ متداول تشکر کنم.

دوشیزه هالکومب با مشاهده تردید من که بی‌شک آن را به کم‌رویم نسبت می‌داد، وظیفه اداره جلسه را برعهده گرفت و طبق معمول همه مشکلات، با تدبیر او سهل و

ساده شدند. او در حالی که به دفترچه طراحی روی میز که در دستهای ظریف و کوچک دوشیزه فیملی ورق می خورد اشاره می کرد گفت:

«آقای هارترایت! نگاهی به اینها بیندازید. مطمئناً اقرار خواهید کرد که سرانجام شاگرد نمونه تان را پیدا کرده اید. بمحض این که از حضور شما در خانه مطلع می شود دفتر طراحی گرانبهایش را به دست می گیرد، چشم در چشم طبیعت باشکوه می دوزد و دلش از اشتیاق طراحی می تپد!»

دوشیزه فیملی با خوش خلقی خندید و گویی در چهره دوست داشتنی او و بر فراز سر ما خورشید درخشان طلوع کرد.

چشمان آبی صادق و روشن خود را به تناوب روی چهره من و دوشیزه هالکومب چرخاند و گفت:

«نمی خواهم در حالی که شایستگی آن را ندارم برای خود اعتباری قابل شوم. هر چند شیفته نقاشی هستم، ولی آن قدر به نادانی خود در این زمینه آگاهم که به جای مشتاق بودن، از شروع به کار نقاشی می ترسم. آقای هارترایت، حالا که شما این جا تشریف آورده اید، طوری به طرحهایم نگاه می کنم انگار همان دختر کوچک محصلی هستم که مشقهایش را زیوررو می کند و از این می ترسد که نکند اصلاً ارزش دیدن نداشته باشند.»

اعترافش بحد کمال ساده و صمیمی بود و در همان حال دفترچه طراحی را با شوقی بیچگانه به طرف خود کشید. هالکومب با همان حالت همیشگی خود که سختیها را آسان می کرد، گره کور این دستپاچگی را بی درنگ گشود و با لحنی روشن، مصمم و صریح گفت:

«طرحهای یک شاگرد چه خوب چه بد چه متوسط، باید از بررسی دقیق و بیرحمانه یک استاد بگذرد و هر کار هم بکنیم از این قضاوت نمی توانیم فرار کنیم. حرف آخر را همیشه استاد است که می زند. با این همه ما طرحهایمان را با خودمان به کالسکه می بریم و در آن جا آنها را در معرض قضاوت آقای هارترایت می گذاریم. با بالاوپایین رفتنهای کالسکه وضع فرق می کند! مگر نه؟ بعد هم سعی می کنیم حواس ایشان را به طبیعت واقعی معطوف کنیم تا طبیعت غیرواقعی را در دفترچه های طراحی ما درست نبینند و خلاصه شلوغ بازی در می آوریم و با پره های لطیف و ظریف خودخواهیمان، از دستهای حرفه ای ایشان فرار می کنیم و کاری می کنیم که ایشان در عین حال که درست و حسابی از ما ناامید شده اند برای رها شدن از این مخمصه از ما تعریف کنند.»

دسته جمعی خانه تابستانی را ترک کردیم. دوشیزه فیرلی گفت:
«امیدوارم آقای هارترایت در مورد کارهای من به هیچ وجه تعارف نکنند.»
پرسیدم:

«آیا اجازه دارم پرسم چرا چنین آرزویی دارید؟»

با سادگی جواب داد:

«برای این که به من هر چه بگویید باور خواهم کرد.»

با همین چند کلمه، بطور ناخودآگاه کلید شناسایی روح خود را در اختیارم گذاشت.
کلید شناسایی آن روح بزرگواری که به خاطر خلوص و صداقت بالنده خویش به دیگران
اعتماد می‌کرد. در آن هنگام این حقیقت را به غریزه دریافتم و اینک از روی تجربه به آن
پی برده‌ام.

برای آن که خانم وسی نازنین را از پشت میز ناهارخوری خلوت بلند کنیم، کمی
منتظر ماندیم و سپس سوار کالسکه روبازی شدیم تا به گردشی که وعده‌اش را به من
داده بودند برویم. بانوی مسن و دوشیزه هالکومب صندلی عقب را اشغال کردند و من و
دوشیزه فیرلی روی صندلی جلو نشستیم. سرانجام دفترچه طراحی دوشیزه فیرلی
جلوی روی ما و زیر نگاه حرفه‌ای من قرار گرفت. ایرادهای جدی به طراحیها، وارد بود
ولی من حتی اگر قصد این کار را هم داشتم، روحیه بذله‌گوی دوشیزه هالکومب که جنبه
مضحک هنرهای زیبای دستپخت خود، خواهرش و زنان را بیش از جنبه‌های هنری آن
می‌دید، مانع از ابراز عقیده‌ام می‌شد. گفتگوهایمان را بسیار سهلتر از طرحهایی که به
شکلی مکانیکی نگاهشان می‌کردم، به خاطر می‌آورم، بخصوص آن بخشهایی که
دوشیزه فیرلی در آنها شرکت می‌کرد هنوز، چنان زنده در حافظه‌ام نقش بسته است که
گویی دقایقی قبل آنها را شنیده‌ام.

آری! بگذارید اقرار کنم که درست در روز نخست، اجازه دادم جاذبه حضورش آن
چنان فریفته‌ام کند که خود و موقعیت را بکلی از یاد ببرم. پیش‌پا افتاده‌ترین سؤالات او
درباره استفاده از مداد و مخلوط کردن رنگها، کمترین تغییر حالت در آن چشمان دوست
داشتنی که با شوقی صادقانه آماده بودند آنچه را که در توان من بود، فرا بگیرند، و
اشتیاق تب‌آلود من برای یا دادن آنچه می‌دانستم، بیش از همه مناظری که از میان آنها
عبور می‌کردیم و یا بازیهای باشکوه نور و سایه بر نیزار و امواج و ساحل هموار، توجهم
را به خود جلب می‌کرد.

آیا حیرت‌آور نیست که در زمانهای مختلف و در حالات روحی متفاوت، آنچه در

جهان طبیعت وجود دارند تأثیر و نفوذ اندکی بر ما می‌گذارند؟ در واقع ما آن نکاتی را از طبیعت می‌گیریم که روح ما به آنها نیاز دارد و آن‌گاه که در طلب آرامش روحی و رهایی از غمها و مشکلات باید به طبیعت پناه ببریم، آن را در کتابها جستجو می‌کنیم! تحسین زیباییهای جهان بی‌بدیل که در اشعار شعرای معاصر با فصاحت و بلاغتی بکمال توصیف شده‌اند، حتی در حساسترین و بهترین فرد ما نیز به صورت غریزه و فطرت وجود ندارد، تو گویی هیچ یک از ما به هنگام کودکی نیز صاحب غریزه‌ای طبیعی نبوده‌ایم! این سرشکستگی بشر در میان مردم به اصطلاح شهرنشین قابل توجه‌تر است، اما دریغ آن‌جاست که بویژه آنهایی گرفتار این حقارتند که روزوشب در غوغای پیوسته متغیرزمین و دریا به سر می‌برند و در عین حال کوچکترین حساسیتی به حتی جزئی‌ترین نکته از نکات عظیم طبیعت هم از خود نشان نمی‌دهند! دیدن و احساس کردن طبیعت و ارج نهادن به آن، هنری است که همه ما به عنوان یک فضیلت کمال‌جویانه باید آن را فرا بگیریم.

توانایی ما برای چنین رجعت عظیمی به طبیعت بمرور زمان تحلیل رفته است و دریغ آن‌که این قدرت اندک را نیز در بدترین حالات روحی خود، یعنی هنگامی که اندوه در جان ما لانه کرده و یا زمانی که خستگی مفرط قوای دماغی ما را به حداقل کارایی تقلیل داده است به کار می‌گیریم و در چنین ایامی به طبیعت روی می‌آوریم! در چنین حالتی توقع داریم طبیعت بر علایق و عواطف ما چه تأثیری بگذارد؟ آیا برآستی نقش طبیعت در ایجاد غمها و شادیهای ما تا چه حد است؟ در هزاران هزار نقل و قصه‌ای که هر روز بر زبانها جاری می‌شوند و گوشها می‌شنوند، طبیعت حضور ندارد. تمامی آن‌چه مغز ما می‌تواند فرا بگیرد و قلب ما می‌تواند احساس کند با همان دقت و صحت حتی در ناچیزترین پدیده طبیعی قابل تداعی و کشف است تا چه رسد به طبیعتی چنین بیکران و غنی که چه اسرار ناگفته و چه عظمت پرمز و رازی را در دل نهفته است و چه‌ها که نمی‌توان از او آموخت! برای همدلی مطلوب و درونی بشر و عالم هستی‌ای که او را احاطه کرده است لزوماً دلیل قانع‌کننده‌ای وجود دارد. دلیلی که پاسخ آن را باید در سرنوشت بشر و سرزمینی که زیستگاه همیشگی اوست، جستجو کرد. باشکوهترین قلل و کوهستانهایی که آدمی دیده برگرفتن از آنها را نتواند، محکوم به فنا هستند، اما ساده‌ترین و کمینه‌ترین احساسی عاطفی که قلبی پاک قادر به درک آن است به جاودانگی می‌پیوندد.

هنگامی که بار دیگر از دروازه لیمریج هاوس گذشتیم و به خانه بازگشتیم سه

ساعتی از خروج ما از منزل می‌گذشت.

در راه بازگشت خانمها را آزاد گذاشتم تا برای درس طراحی فردا بعد از ظهر هر نقطه‌ای را که مایل هستند انتخاب کنند. هنگامی که آنها مرا ترک گفتند تا لباسشان را عوض کنند و برای صرف شام آماده شوند و من بار دیگر در اتاق نشیمن کوچک تنها شدم، ناگهان روحیه‌ام را باختم. از این احساس تازه دست و پایم را گم و خود را سرزنش کردم. نمی‌دانستم چه بلایی بر سرم آمده است. شاید از تصور این‌که گردش آن روز بیشتر به عنوان یک مهمان به من لذت بخشیده بود تا معلم نقاشی‌ای که وظایف خاصی را بر عهده‌اش گذاشته‌اند، شرمنده شده بودم. شاید هم همان حس گم بودن چیزی در وجود من یا دوشیزه فیرلی که درست در لحظه نخست آشنایی به ذهنم خطور کرده بود، آشفته‌ام می‌کرد. نزدیک شدن وقت شام مرا از انزوای خود خارج کرد و تصور مصاحبت دوباره با خانمهای جوان خانه به من آرامش بخشید.

هنگام ورود به اتاق غذاخوری از تضاد عجیبی که بین پارچه لباسهای خانمها بود یکه خوردم. خانم وسی و دوشیزه هالکومب هر یک متناسب با سن خود لباس مجللی بر تن کرده بودند. خانم وسی لباس نقره‌ای خاکستری و دوشیزه هالکومب لباسی به رنگ زرد و سبز کمرنگ که بخوبی با پوست سبزه و موهای سیاهش هماهنگی داشت، پوشیده بودند، اما لباس دوشیزه فیرلی ساده و تقریباً فقیرانه، سفیدرنگ و از پارچه موسلین بود و هر چند در دوخت و طرح آن سلیقه بسیاری به کار رفته بود، اما نوع لباس او را به تن همسر یا دختر مرد فقیری هم می‌شد مشاهده کرد. اگر از روی ظاهر افراد قضاوت کنیم، دوشیزه فیرلی از معلمه سابق خود نیز فقیرتر به نظر می‌رسید. بعدها که با شخصیت دوشیزه فیرلی بیشتر آشنا شدم به این موضوع پی بردم که این تضاد عجیب بین ساده پوشیدن و طبقه اجتماعی او، درست برخلاف سایر زنها، از تنفر شدید و ذاتی او از کوچکترین نشانه تظاهر به ثروتمندی و تنعم ریشه می‌گرفت.

پس از صرف شام همگی به اتاق پذیرایی بازگشتیم. آقای فیرلی (لابد به خاطر چشم و همچشمی با آن والامقام سلطنتی که قلم موی تیسین را برایش نگه می‌داشت!) به سریشخدمتش دستور داده بود تا درمورد نوشابه مورد علاقه‌ام با من شخصاً وارد مذاکره شود، ولی من هنوز آنقدر عقل در سر داشتم که نشستن در مقابل بطریهای گوناگون و فراوان وسوسه‌ام نکند و آنقدر مصلحت‌اندیش بودم که از خانمها تقاضا کنم مثل آدمهای متمدن (البته از نوع خارجیش) بلافاصله پس از صرف شام، از حضور در بقیه مراسم معاف و از این لطف در تمام طول اقامتم در لیمریج هاوس بهره‌مند شوم.

اتاق پذیرایی ای که قرار بود باقی وقتمان را در آن سپری کنیم، در طبقه همکف قرار داشت و از نظر شکل و اندازه شبیه به اتاق صبحانه‌خوری بود. درهای شیشه‌ای بزرگ انتهای اتاق به ایوانی مشرف بودند که در کمال زیبایی و سلیقه با انبوهی از گلهای الوان آراسته شده بود.

وارد اتاق که شدیم، آخرین اشعه خورشید شامگاهی بر برگها و شکوفه‌ها می‌تابید و ته رنگهای تیره خود را بر آنها می‌پاشید. گلهای عطر شبانگاهی شیرین خود را از میان درهای شیشه‌ای به پیشواز ما می‌فرستادند. خانم وسی نازنین (که در میان این جمع همیشه نخستین کسی بود که می‌نشست) در گوشه‌ای مبلی پیدا کرد، روی آن نشست و با خیال راحت چرت شامگاهی اش را شروع کرد. به خواهش من دوشیزه فیملی پشت پیانو نشست. او را تا صندلی نزدیک ساز همراهی کردم و دیدم که دوشیزه هالکومب با استفاده از واپسین اشعه خورشید در کنار پنجره‌ای جا خوش کرده و در میان نامه‌های مادرش به جستجو پرداخته است.

اینک که درباره آن آرامش و صفای خانوادگی می‌نویسم، تصاویر دلپذیر آن واضح و روشن در خاطر من نقش می‌بندند! از جایی که نشسته بودم اندام زیبای دوشیزه هالکومب را نیمی در نور ملایم و نیمی در سایه رمزآلود می‌دیدم. او با چه دقت و وسواسی خم شده و تک‌تک نامه‌هایی را که روی زانوانش گذاشته بود، بررسی می‌کرد و نزدیکتر به من، نیمرخ پیانونواز زیبا با چه ظرافتی روی دیوار اتاق افتاده و چه سایه روشن بدیعی آفریده بود! بیرون از اتاق و روی ایوان، انبوه گلهای، علفهای بلند و پیچکها چنان درهم تنیده بودند و با چنان ظرافتی با نسیم ملایم شبانگاهی موج می‌زدند که صدای خش‌خش آنها هرگز به گوش ما هم نمی‌رسید. آسمانی بی‌غبار و ابر بود و مهتابی که تن لرزان خود را از افق مشرق بالا می‌کشید. خلوتی سرشار از آرامش که آلام و اندیشه‌ها را با سحری آسمانی و مجذوب‌کننده تسلی می‌بخشید. جذبه‌ای باشکوه که گویی نوای ملکوتی موسیقی موزارت بر عظمت آن می‌افزود، همچون نور ملایم خورشید ما را در خود غوطه‌ور ساخته بود. شبی بود سرشار از نغمه‌ها و سایه‌هایی فراموش نشدنی!

همگی آرام در جای خود نشسته بودیم، خانم وسی هنوز خواب بود، دوشیزه فیملی هنوز پیانو می‌زد و دوشیزه هالکومب هنوز نامه‌ها را مطالعه می‌کرد که خورشید از آسمان، دامن برکشید و دیگر نوری باقی نماند. در این هنگام ماه از میان پنجره انتهای اتاق دزدانه سرک کشید و نور لطیف خود را همچون آبشار بر سر و روی ما ریخت. تغییر نور خورشید و زیبایی شفق آن چنان مجذوبمان کرده بود که با توافق همه،

هنگامی که خدمتکار چراغ آورد آن را خاموش کردیم و اتاق بزرگ جز با نور دو چشم کسی که پشت پیانو نشسته بود روشن نمی شد.

نیم ساعتی می شد که نوای موسیقی اتاق را پر کرده بود. در این لحظه زیبایی مهتاب در چشم انداز ایوان، دوشیزه فیرلی را وسوسه کرد برای تماشا از اتاق بیرون برود. پشت سرش به راه افتادم. دوشیزه هالکومب پس از روشن کردن شمعهای روی پیانو جایش را تغییر داد تا بتواند در پرتو شعله شمع بقیه نامه ها را هم بررسی کند. روی صندلی کوتاهی در کنار پیانو نشسته و آن چنان غرق مطالعه بود که گمان نمی کنم متوجه رفتن ما شد.

روبه روی در شیشه ای اتاق، پنج شش دقیقه ای در تراس ماندیم. دوشیزه فیرلی به توصیه من روسری سفیدش را به سرش بست تا از نسیم سرد شبانگاهی در امان بماند. در این موقع صدای آرام، مشتاق و برخلاف همیشه، هیجان زده دوشیزه هالکومب را شنیدم که مرا به نام می خواند:

«آقای هارترایت! ممکن است چند لحظه تشریف بیاورید؟ می خواهم با شما صحبت کنم.»

من بلافاصله به اتاق برگشتم. پیانو در قسمت پایین اتاق و در امتداد دیوار قرار داشت و در سوی دیگر آن که از طرف ایوان قابل رؤیت نبود، دوشیزه هالکومب روی صندلی نشسته بود و از میان انبوه نامه هایی که روی دامنش پراکنده بودند یکی را محکم در دست نگه داشته و به شمع نزدیک کرده بود. در آن سوی پیانو که به ایوان نزدیکتر بود روی نیمکت کوتاهی نشستم. از آن جا می توانستم دوشیزه فیرلی را بوضوح بینم که در نور درخشان مهتاب از این سو به آن سوی ایوان می رفت و از جلوی در شیشه ای می گذشت. دوشیزه هالکومب گفت:

«تقاضا می کنم هنگامی که قسمتهای پایانی این نامه را می خوانم بدقت گوش دهید و آن گاه به من بگویید که آیا مطالب این نامه چیزی را در مورد ماجرای عجیب شما در جاده لندن برایتان روشن نمی کند؟ این نامه را مادرم برای شوهر دومش آقای فیرلی نوشته است. تاریخ نامه به یازده تا دوازده سال پیش برمی گردد. در آن زمان آقا و خانم فیرلی همراه با ناخواهری من سالها بود که در این خانه زندگی می کردند و من برای تکمیل تحصیلاتم به مدرسه ای در پاریس رفته بودم.»

لحن و نگاهش جدی و صادقانه بود و احساس کردم که دلواپس و آشفته است. هنگامی که نامه را کنار شمع نگاه داشت، دوشیزه فیرلی لحظه ای از میان در شیشه ای به داخل اتاق نگاه کرد و وقتی ما را مشغول مطالعه دید با آرامی رفت. دوشیزه هالکومب

شروع به خواندن نامه کرد:

«فیلیپ عزیزم از شنیدن دائمی اخبار مدرسه و شاگردان من خسته خواهی شد، ولی تو را به خدا به جای سرزنش من، زندگی یکنواخت ما را در لیمریج سرزنش کن. گذشته از این، این بار من مطلب واقعاً جالبی در مورد یک شاگرد جدید دارم. خانم کمپ پیر را که در مغازه دهکده می‌شناسی. بالاخره پس از سالها بیماری، دکتر جوابش کرده است و او تا مرگ چندان فاصله‌ای ندارد. تنها خویشاوند او خواهرش است که هفته گذشته به این جا آمد تا از او پرستاری کند. او این همه راه را از همپشایر آمده است و خانم کاتریک نام دارد. چهار روز پیش خانم کاتریک برای دیدن من به این جا آمد و تنها فرزندش را که دختر کوچولوی شیرینی است و حدود یک سال از لورای عزیز ما بزرگتر است با خودش آورد.»

وقتی که دوشیزه هالکومب این جمله را خواند، دوشیزه فیِرلی یک بار دیگر از مقابل در ایوان گذشت. او یکی از آهنگهای لطیفی را که آن شب با پیانو برای ما نواخته بود زیر لب زمزمه می‌کرد. دوشیزه هالکومب کمی صبر کرد تا او بار دیگر از معرض دید ما خارج شود و به خواندن ادامه داد:

«خانم کاتریک زن محترم، مؤدب و آراسته‌ای است. میانه‌سال است و نشانه‌هایی در چهره‌اش به جا مانده است که نشان می‌دهد بطور متعارف - و فقط بطور متعارف - روزگاری زیبا بوده است. در رفتار و ظاهر او چیزی وجود دارد که من از آن سردر نمی‌آورم. او در مورد خود تا بحدّ افراط سرنگهدار و خوددار است و در نگاهش حالتی وجود دارد که هر چند نمی‌توانم آن را توصیف کنم، اما نشانه درگیری ذهنی اوست. رویهمرفته همان چیزی است که تو راز متحرکش می‌نامی، ولی حضورش در لیمریج هاوس ساده و معمولی بود. وقتی برای پرستاری از خانم کمپ که روزهای آخر عمرش را می‌گذراند همپشایر را ترک کرد، مجبور شد دخترش را هم با خود بیاورد، زیرا کسی را در خانه نداشت که از دخترش مراقبت کند. خانم کمپ شاید هفته دیگر بمیرد و یا ماهها زنده بماند. خانم کاتریک از من خواهش کرد اجازه بدهم دخترش در مدرسه من درس بخواند، به شرط آن که پس از مرگ خانم کمپ او را از مدرسه بردارد و با خود به خانه برگرداند. من بلافاصله قبول کردم و همان روز هنگامی که من و او از خانه بیرون رفتیم دختر کوچولو را که حالا فقط یازده سال دارد با خودمان به مدرسه بردیم.»

یک بار دیگر پیکر دوشیزه فیِرلی در آن لباس موسلین سفید از جلوی ما گذشت. صورتش با روسری سفیدی که زیر چانه گره خورده بود، همچون تصویری در قابی از

مقابل نور ماه گذشت. دوشیزه هالکومب باز هم تأمل کرد و با دور شدن او ادامه داد:
«فیلیپ! این شاگرد جدیدم نظر مرا شدیداً به خود جلب کرده است. دلیلش را هم تا
به آخر به تو نمی‌گویم تا غافلگیرت کنم. مادرش درباره او درست به اندازه خودش
اطلاعات زیادی به ما نداد و کشف موضوع را به خود من واگذار کرد. من هم درست در
همان روز اول با درس پرسیدن از دخترک خیلی چیزها را کشف کردم! فهمیدم که این
کوچولوی بیچاره از نظر ذهنی به تناسب سنش رشد نکرده است. با مشاهده این مسأله
روز بعد او را به خانه خودمان آوردم و بطور خصوصی با دکتر قرار گذاشتم که بیاید، او را
معاینه کند، از او سؤالاتی بپرسد و بعد هم نظرش را در مورد دخترک به من بگوید. دکتر
گفت که دخترک این مشکل را پشت سر خواهد گذاشت به شرط آن که در مدرسه
آموزش دقیق ببیند، زیرا در این مرحله سنی تعلیم و تربیت اهمیت خاصی دارد و مشکل
این دختر هم این است که به علت کندی در دریافت مطالب، وقتی هم که چیزی را در
ذهن خود جای می‌دهد دیگر مشکل بتوان آن را از مغزش بیرون آورد. عشق من! حالا
نکند با آن روش بی‌ملاحظه و سختگیر خود تصور کنی که من پایبند یک دختر کودن
شده‌ام. این آن کاتریک بیچاره کوچولو، دخترک شیرین، مهربان و حق‌شناسی است و
همان طور که خودت قضاوت خواهی کرد همه چیز را به شکلی عجیب، قشنگ و
غیرمترقبه توصیف می‌کند و همیشه هم کم و بیش می‌ترسد. هرچند لباسهایش پاکیزه و
آراسته هستند، ولی از نظر رنگ و طرح در آنها نشانی از سلیقه وجود ندارد، به همین
دلیل دیروز ترتیبی دادم که تعدادی از لباسها و کلاههای قدیمی لورای عزیز ما را اندازه
آن کاتریک کنند و برای او توضیح دادم که دختر خانمی باقیافه و رنگ پوست او در لباس
سفید بیش از لباسهای دیگر آراسته و زیبا به نظر می‌رسد. او لحظه‌ای تردید کرد. گیج به
نظر می‌رسید، ولی بعد ناگهان به هیجان آمد و ظاهراً متوجه مقصودم شد. و دستهای مرا
محکم در دستهای خود گرفت، آنها را بوسید و اوه فیلیپ! با صمیمانه‌ترین لحن ممکن
گفت: «از این به بعد تا وقتی که زنده‌ام همیشه سفید خواهم پوشید. این کار کمکم می‌کند
که هرگز شما را فراموش نکنم و وقتی هم که از این جا می‌روم و نمی‌توانم شما را ببینم با
انجام این کار خشنودتان خواهم کرد خانم!»

و این فقط نمونه کوچکی از حرفهای عجیبی است که با زیبایی تمام بر زبان
می‌آورد. طفلک کوچولوی بیچاره! او مطمئناً ذخیره‌ای از لباسهای سفید فراوان خواهد
داشت که زاپاس زیاد دارند تا همراه با رشدش بتواند آنها را بزرگ کند و بپوشد...»
دوشیزه هالکومب مکث کرد و از بالای پیانو نگاهی به من انداخت و پرسید:

«آن زن در مانده‌ای که در جاده دیدید آن قدر جوان بود که بیست و دو ساله باشد؟»
«بله دوشیزه هالکومب! سنش همین حدودها بود.»
«آیا او بطور عجیبی لباس پوشیده بود؟ منظورم این است که سراپا سفیدپوش بود؟»
«کاملاً سفیدپوش!»

هنگامی که این جمله بر زبانم جاری شد، دوشیزه فیِرلی برای سومین بار بنرمی از جلوی در ایوان گذشت و به جای قدم زدن در حالی که پشتش به ما بود روی نرده ایوان تکیه داد و به تماشای باغ پرداخت. چشمهایم را نمی توانستم از روی لباس سفید موسلین و روسری او که در نور مهتاب می درخشید بردارم. احساسی که نمی توانم نامی برایش پیدا کنم، ولی ضربان قلبم را تند کرد و قلبم را لرزاند، بردل و جانم چنگ انداخت. دوشیزه هالکومب تکرار کرد:

«کاملاً سفیدپوش، جملات آخر نامه از همه مهمتر هستند. من همین الآن برایتان خواهم خواند، ولی نمی توانم از مشابهت بین زن سفیدپوشی که شما با او ملاقات کردید و جواب عجیبی که شاگرد مادرم به او داده بود حیرت نکنم. شاید دکتر هنگامی که به عقب ماندگیهای ذهنی دخترک اشاره می کرد، در مورد قابل علاج بودن آنها اشتباه می کرد. احتمالاً این بیماریهای روانی درمان نشده اند و همان گونه که دخترک به خاطر قدرشناسی قول داده بود که یک عمر لباس سفید بپوشد، هنوز هم به عنوان یک زن نتوانسته است بر مشکلات ذهنی خود غلبه کند و از جمله این که این قول را بیش از حد جدی گرفته است.»

در پاسخ به او چند کلمه ای بر زبان راندم، ولی ابداً یادم نمی آید که چه گفتم و چه شنیدم. همه توجه من روی برق سفید لباس موسلین دوشیزه فیِرلی متمرکز شده بود. دوشیزه هالکومب گفت:

«آخرین جملات نامه حتماً بر حیرت شما خواهند افزود.»

وقتی نامه را در مقابل نور شمع گرفت، دوشیزه فیِرلی از کنار نرده ها برگشت، با تردید نگاهی به این سو و آن سوی ایوان انداخت. سپس گامی به طرف در شیشه ای برداشت و سپس همان جا روبه روی ما ایستاد. در همین حال دوشیزه هالکومب آخرین جملات نامه را برایم خواند:

«و حالا عشق من! حالا که به پایان نامه رسیده ام می خواهم علت اصلی و دلیل حیرت آوری را که موجب علاقه شدید من به آن کاتریک کوچولو شده است برایت تعریف کنم. فیلیپ عزیزم! این دختر هر چند به اندازه نصف لورا هم زیبا نیست، ولی

طبیعت در این جا یکی از آن بازیهای عجیب و حیرت‌آورش را با ما کرده است. او و دخترمان از نظر مو، چهره، چشمها و شکل صورت شباهت حیرت‌آوری با هم...»
قبل از آن که دوشیزه هالکومب جمله‌اش را تمام کند ناگهان از جا جستم. احساس ترسی شبیه به آن موقع که در جاده خلوت غریبه‌ای صدایم زد، همه وجودم را پر کرد و بر خود لرزیدم.

آن جا دوشیزه فیِرلی با پیکری سفید و تک و تنها در نور مهتاب ایستاده بود. در طرز ایستادن، فرم صورت و چهره‌اش در آن فاصله و در آن شرایط، تصویر زنده‌ای از زن سفیدپوش تجسم عینی پیدا کرده بود.

تردیدمی که ساعتها و ساعتها ذهن مرا به خود مشغول کرده بود، در یک لحظه به یقین تبدیل شد. حالا می‌فهمیدم آن چیزی که در رابطه من و او کم بود و نمی‌دانستم چیست، در واقع عدم تشخیص شباهت منحوسی بود که بین آن دیوانه فراری از تیمارستان و شاگرد من در لیمریج هاوس وجود داشت.

دوشیزه هالکومب نامه به دردنخور را کناری انداخت و هنگامی که نگاهش به نگاه من افتاد، برق حیرت و کنجکاوی را در آن دیدم. با اضطراب پرسید:

«شما هم آن شباهتی را که مادر من یازده سال قبل دیده بود، می‌بینید؟»

«با اکراه تمام می‌گویم که این شباهت را می‌بینم. ارتباط دادن آن زن در مانده بی‌یاریاور به دوشیزه فیِرلی، حتی اگر شباهتی تصادفی باشد، سایه شومی بر آینده موجود نازنینی می‌اندازد که آن جا ایستاده است و مات و مبهوت به ما دو نفر نگاه می‌کند. بگذارید این تصور شوم را هر چه زودتر از خاطر ببرم. لطفاً صدایش کنید تا زودتر از زیر نور مهتاب وهم‌آور به داخل اتاق بیاید. شما را بخدا صدایش کنید.»

«آقای هارترایت واقعاً قباح‌ت دارد! زنها اختیار خودشان را دارند، ولی تصور می‌کردم مردها، آن هم در قرن نوزدهم گرفتار خرافات نیستند.»

«شما را بخدا صدایش کنید.»

«هیس! هیس! خودش به میل خودش آمد. در حضور او هیچ نگویند. بگذارید این راز بین من و شما بماند. لورا بیا تو و خانم وسی را با صدای پیانو بیدار کن. آقای هارترایت هوس موسیقی کرده‌اند، آن هم شادترین و سبکترین آن‌را!»



و به این ترتیب نخستین روز پرماجرایی من در لیمریج هاوس سپری شد. من و دوشیزه هالکومب سر قولمان ایستادیم و رازمان را سر به مهر نگاه داشتیم. شباهت بین زن سفیدپوش و دوشیزه فیِرلی نکته جدیدی را در شناسایی هویت آن زن بر ما آشکار نکرد. در اولین فرصت مطمئن، دوشیزه هالکومب با احتیاط تمام، خواهرش را به صحبت درباره مادرشان، دوران کودکی و آن کاتریک وادار کرد، ولی خاطرات دوشیزه فیِرلی از شاگرد کوچک مدرسه لیمریج بسیار پیش پا افتاده و معمولی بودند و او از شباهت بین خود و شاگرد محبوب مادرش به صورت خاطره‌ای متعلق به گذشته سخن می‌گفت، ولی از لباسهای سفیدی که قرار بود مادرش به آن دخترک هدیه بدهد و یا از قول عجیبی که او به مادرشان داده بود چیزی به خاطر نمی‌آورد. دوشیزه فیِرلی همین قدر یادش بود که آن کاتریک چند ماهی در لیمریج مانده و سپس به خانه‌اش در همپشایر بازگشته بود، اما از این که مادر و دختر باز هم به لیمریج آمده بودند خبری نداشت و بعدها هم هرگز درباره آنها از کسی چیزی نشنیده بود. جستجوهای دوشیزه هالکومب در نامه‌های باقی مانده از خانم فیِرلی هم جز تأیید بر شباهت آن دو که غیر از سرگشتگی و ابهام بیشتر چیزی برای ما به ارمغان نمی‌آورد، نکته دیگری را آشکار نکرد. ما زن بی‌پناه و درمانده‌ای را که من در آن شب مهتابی با او ملاقات کرده بودم آن

کاتریک نامیدیم. دست کم توانسته بودیم بین وضع نابسامان روحی و دیوانگی احتمالی آن موجود بیچاره و ویژگی خاص او در سراپا سفید پوشیدنش، آن هم در ادامه قدردانی کودکانه‌اش نسبت به خانم فیملی، ارتباطهایی هر چند جزئی کشف کنیم.

در این جا دانسته‌های ما در مورد آن زن پایان می‌یافتند.

روزها و هفته‌ها گذشتند و پاییز طلایی راه خود را از میان برگهای سبز درختان تابستانی گشود. روزهای سعادتبار، شاد و زیبای زندگی من بآرامی سپری شدند. قصه من همان گونه بنرمی از زیر نگاه تو می‌گریزد که روزگاری خود از کنارم رمیدی و رفتی! از آن همه شادی بیکرانی که نگاه تو بی منت و سخاوتمندانه در قلبم ریخت چه باقی مانده است که نقل آن در این سطور ارزش داشته باشد؟ هیچ نمانده است! هیچ جز حزن‌انگیزترین اعتراف یک مرد... اعتراف به بلاهت خویش! برای اعتراف به این راز، زحمت چندانی را نباید متحمل شوم، زیرا تا همین جا هم بی آن که خود بخواهم چنین کرده‌ام. کلمات حقیری که در توصیف دوشیزه فیملی ناتوان و درمانده بودند، در بیان احساساتی که او در من پیدا کرد بخوبی از عهده برآمدند. پیوسته همین گونه است! کلمات در بیان زخمهایی که به ما نیشتر می‌زنند غولهای عظیمی هستند، لیکن آن گاه که از آنها می‌خواهیم لطفی در حقمان بکنند به کوتوله‌های بی دست و پا و مضحکی تبدیل می‌شوند.

«عاشق او بودم!»

آه که اینک چه خوب اندوه و ریشخندی را که در این سه کلمه وجود دارد می‌فهمم! من می‌توانم همراه با مهربانترین زنی که این اعتراف سوگوارانه را می‌شنود و بر رنجم دل می‌سوزاند آه بکشم! و می‌توانم همراه با سنگدلترین مردی که بر آنها پوزخند می‌زند و نوشته‌هایم را به سویی پرت می‌کند، بر احوال تلخ خود بخندم. چه با من همدردی کنید و چه بر من زهرخند و طعنه خود را ارزانی دارید، با همان عزم بی‌تردید اعتراف می‌کنم که:

«عاشق او بودم!»

آیا هیچ عذری از من پذیرفته نیست؟ مسلماً با شرایطی که داشتم و با توجه دوران اشتغال من در لیمبریج هاوس، عذرم برای این احساس طاقت سوز موّجه است.

صبحها را در آرامش و سکوت اتاق خود سپری می‌کردم. برای تعمیر و بازسازی نقاشیهای کارفرمایم، دستها و چشمانم بطرزی بسیار خوشایند مشغول به کار بودند و در همان حال ذهنم از بازی خطرناک با افکار لجام گسیخته خود غرق لذت بود. خلوتی

زیانبار و خطرناک، زیرا نه آن قدر کم دوام بود که فرصت سست شدن را از من بگیرد و نه آن قدر طول می کشید که در طی آن نیروی خود را تقویت کنم و بر مقاومتم بیفزایم. خلوتی خطرناک بود که بعد از ظهرها و شبهای حیرت انگیزی را در پی داشت. روزها و هفته ها در همنشینی بازنهایی می گذشت که یکی از آنها صاحب فضایی چون برازندگی، هوش و اصالتی بکمال و آن دیگری صاحب زیبایی، ملاحظت و صداقتی بی گفتگو بود و می توانست قلب هر مردی را مسحّر و مغلوب خود سازد. در آن صمیمیت خطرناکی که بین معلم و شاگرد به وجود می آید، آن گاه که خطوط و سایه روشنها را روی تابلو همراه با او رسم می کردم و آن گاه که او با دقت، هر ضربه قلم مرا دنبال می کرد، باید می فهمیدم طبیعت دست اندرکار تدارک چه مصیبتی برای دل بینوای من است. گویی سرنوشت محتوم من آن بود که در پرتو نگاه او زندگی کنم، به بویش زنده باشم، از شنیدن صدای لطیفش بر خود بلرزم و آن گاه که نسیم نوارهای کلاهش را به عقب می راند و آنها را بر گونه ام می نوازد از شوقی حزن آلود به مرز جنون برسم.

بعد از ظهرها و عصرها به گردش و طراحی می گذشتند و آن گاه شبهایی فرا می رسیدند که در آنها باید صمیمیتها و آشناییهای معصومانه و غیرقابل اجتناب خود را مهار می کردیم. علاقه ذاتی من به موسیقی، لطف زنانه ای که او در اجرای قطعات موسیقی به آنها می بخشید و مسرتی که نواختن پیانو و جبران هنری که من به آنها می آموختم در او پدید می آورد، رشته پیوند دیگری بود که روزبه روز ما را به یکدیگر نزدیکتر می کرد. صحبت های اتفاقی سر میز شام، عادات ساده ای که حتی مسائل پیش پا افتاده ای چون جای نشستن مابین میز را تعیین می کرد، حاضر جوابیها و شوخ طبعی های همیشگی دوشیزه هالکومب که پیوسته دلواپسی و هیجان مرا به عنوان معلم و اشتیاق دوشیزه فیرفلی را به عنوان شاگرد نشانه می گرفت، تأییدهای چرت آلود و بی زبان خانم وسی که من و دوشیزه فیرفلی را جوانانی بی آزار می دانست، اینها و هزاران نکته ساده و ظاهراً پیش پا افتاده، من و او را در حال و هوای خانوادگی یکسانی به یکدیگر پیوند می داد و هر دویمان را ناآگاهانه به سوی سرانجامی اندوهبار و بی حاصل می کشاند.

باید موقعیت خود را از یاد نمی بردم و در درون خود به احساسات و عواطفم مهار می زدم. این کار را کردم، اما زمانی که دیگر خیلی دیر شده بود. همه دوران دیشیها و تجاریبی که در مورد سایر زنان به کارم آمده و در برابر وسوسه های گوناگون از من حفاظت کرده بودند، در ارتباط با او دردی از من دوا نکردند. در سالهای گذشته از آنجا که حرفه من تماس نزدیک با دخترهای جوان در سنین و طبقات اجتماعی مختلف را

ایجاب می‌کرد، این وضعیت را همچون نام خانوادگیم پذیرفته و خود را بگونه‌ای تربیت کرده بودم که احساسات طبیعی متناسب با سنم را همراه با چتر خود در راهروی بیرونی خانه کارفرمایم جا بگذارم و آن‌گاه از پله‌ها بالا بروم. مدتها بود این واقعیت در ذهن من جایگیر شده بود که یک معلم نقاشی هستم و هیچ یک از شاگردان مؤنث من چیزی بیشتر از توجهات معمولی نثارم نخواهند کرد و بنابراین در جمع زیباترین و فریبنده‌ترین زنان نیز بگونه‌ای پذیرفته می‌شدم که گویی حیوانی خانگی و بی‌آزار هستم. این نوع تفکر در مقابل هر نوع خطایی بیمه‌ام کرده بود. با دقت هر چه تمامتر کوره‌راه تنگ و حقیرانه زندگی‌م را می‌پیمودم و حتی یک بار هم به خود اجازه نداده بودم که به سمت چپ یا راست منحرف شوم. و اینک من و طلسم محافظم برای نخستین بار از یکدیگر دور افتاده بودیم. آری! کف نفسی که با چنان مشقتی به دستش آورده بودم بیکباره چنان از کفم رفته بود که گویی هرگز چنین توانی را در اختیار نداشته‌ام. این گوهر کمیاب چنان از کفم ریخته شده بود، گویی یکی از آن هزاران مردی هستم که همیشه با زنها در شرایطی بحرانی قرار می‌گیرند و هرگز خودداری و کف نفس را نشناخته‌اند. حالا می‌فهمم که باید از همان ابتدای امر از خود سؤال می‌کردم. که چرا هر اتاق خانه بمحض ورود او، از خانه خود من نیز برایم آشناتر و دلنوازتر می‌شود و چرا همین که قدم بیرون می‌گذارد، خود را در صحرایی خشک و متروک احساس می‌کنم. باید می‌فهمیدم که چرا متوجه کوچکترین تغییر در لباس و آرایش او می‌شوم در حالی که هرگز و در هیچ زنی نه متوجه می‌شدم و نه به خاطر می‌سپردم. چرا او را بگونه‌ای می‌بینم، صدایش را بگونه‌ای می‌شنوم که قبلاً هرگز زنی را بدان گونه ندیده و صدایش را آن گونه نشنیده بودم. باید به قلب خود رجوع می‌کردم و جوانه‌ای را که در آن سر برآورده بود، قبل از آن که به نهالی برومند تبدیل شود از شاخه وجودم می‌چیدم. چرا این ساده‌ترین عمل در راه تزکیه نفس آن قدر برایم دشوار شده بود؟ شاید توضیح این حالت را بتوان در همان اعتراف اندوهبار من جستجو کرد:

«عاشق او بودم!»

روزها و هفته‌ها گذشتند. سومین ماه اقامتم را در کمبرلند می‌گذراندم. در آن خلوت آرام، زندگی یکنواخت و لذت‌بخشم مرا چون جریان زلال رودی آرام در خود فرو برده بود و من همچون شناگری بی‌تجربه با امواج آن بالاوپایین می‌رفتم. خاطره گذشته‌ها، تصور آینده و تمام احساساتی که از موقعیت ناامیدکننده و دروغین من در آن خانه سرچشمه می‌گرفتند، در درونم در حالت آرامش قبل از توفان به سر می‌بردند. از نغمه

افسونگرانه‌ای که دلم در گوش جانم زمزمه می‌کرد به خواب رفته بودم. چشمهایم را بر روی حقایق و گوشه‌هایم را به آواهای هشداردهنده بسته بودم و کشتی هستی خود را هر لحظه به سوی صخره‌های مرگبار می‌راندم.

هشدار که سرانجام از خواب غفلت بیدارم کرد و آن احساس ناگهانی و متهم کننده‌ای که وجودم را تکان داد، ساده‌ترین، صادقانه‌ترین و با محبت‌ترین هشدارها بود، زیرا از سوی او و با عطف تمام مطرح شد.

شبی طبق معمول از یکدیگر جدا شدیم. تا آن زمان کلامی که احساسات مرا نشان دهد و یا او را از دریافت حقیقت تکان‌دهنده‌ای که قلب مرا مسخر کرده بود، آزرده سازد، بر لبهای من جاری نشده بود، اما فردای آن شب، هنگامی که با یکدیگر ملاقات کردیم متوجه شدم که چیزی در وجود او تغییر کرده است. تغییری که همه چیز را بر من آشکار کرد.

در آن لحظه، و هنوز هم، از تصور تجاوز به سرزمین مقدس مکنونات قلبی او و افشای آن برای دیگران، آن گونه که من در مورد عواطف خود کردم، بر خود می‌لرزم. همین قدر بگویم که من بی‌یقین اعتقاد دارم که او هنگامی به احساسات من پی برد و از تصور آن بر خود لرزید که بر احساسات خود نسبت به من وقوف یافت و پایه‌های هستیش لرزیدند و درست در همان هنگام و در ظرف یک شب رفتارش را با من تغییر داد. طبیعتش صادقتر از آن بود که دیگران را فریب دهد و نجیب‌تر از آن که خود را فریب دهد. آن هنگام که تردید نهانی من، سنگینی خود را بر قلب او نهاد، صورت راستگوی او همه چیز را اقرار کرد و با بیان ساده و صریحش گفت که برای آن مرد بینوا که منم و برای خود متأسف است!

این را گفت و هم بسیاری را که قادر به نقل و تفسیر آنها نیستم. بخوبی متوجه تغییر رفتارش شدم. محبت بیکران و آمادگی همیشگی برای اجابت خواسته‌هایم قبل از آن که دیگران مقصودم را بفهمند و در انجام آن بکوشند، به افسردگی، شرم و تشویشی عصبی تبدیل شده بود و هر گاه با یکدیگر تنها می‌ماندیم با اولین وسیله ممکن، خود را سرگرم می‌کرد و از من کناره می‌گرفت. حالا می‌فهمم که چرا لبهای شیرینش دیگر بندرت با لبخند روشن می‌شدند و چرا چشمان آبی زیبایش گاه با عطف و رحمت یک فرشته و گاه با سرگشتگی کودکی معصوم به من نگاه می‌کردند؟ ولی آن تغییر، معنایی فراتر از همه اینها داشت. سکونی غیرعادی در صورتش می‌دیدم و در تمامی حرکات او، بی‌آن که نیازی به کلامی باشد، ترسی دائمی و سرزنشی تلخ و همیشگی از خود و نسبت

به خود وجود داشت، اما احساسات مشترک ناشناخته‌ای را در او و خود می‌جستم که اینها نبودند. احساساتی که برغم تغییر رفتار او، هم ما را به سوی یکدیگر می‌کشیدند و هم با همان شدت از یکدیگر دورمان می‌کردند.

شک و تردید به جانم چنگ انداخته بود. سرگشته و حیران، می‌دانستم که چیزی را از من پنهان می‌کنند و در عین حال امید یاری از کسی نمی‌توانستم داشته باشم، بنابراین سعی کردم با مطالعه رفتار و حالات دوشیزه هالکومب به حقیقت پی ببرم. در آن زندگی صمیمی و همدلی صادقانه‌ای که همه با هم داشتیم، هیچ تغییری در وجود هیچ یک از ما روی نمی‌داد، مگر آن که همراهی و همدردی سایرین را برانگیزد. تغییر رفتار دوشیزه فیملی در رفتار ناخواهرش هم منعکس شد. هر چند دوشیزه هالکومب حتی اشاره‌ای هم به موضوع نمی‌کرد و کلمه‌ای بر زبان نمی‌راند که حاکی از تغییر احساسات او در مورد من باشد، ولی پیوسته با چشمان نافذ خود مراقب من بود. گاهی در این نگاه خشمی پنهان و گاه ترسی نهفته موج می‌زد و گاه نه این بود و نه آن، چیزی بود که من نمی‌فهمیدم و سرگشتگیم فزونی می‌یافت.

یک هفته گذشت و ما هنوز در مقابل یکدیگر از تنشی آزاردهنده رنج می‌بردیم. ضعف خوارکننده و خطای غیرقابل جبرانی که چنین وضع نامطلوبی را برایم به وجود آورده بود، اینک مرا زیر بار شماتتی دردناک به صلابه کشیده بود. چه دیر به خود آمده بودم! رنج این همه خواری از صبوری من فزونی‌تر بود. بیکباره احساس کردم باید خود را از زیر بار فشار و شکنجه‌ای که بر من تحمیل شده بود رها سازم، اما هنوز نمی‌دانستم بهترین روش کدام است و بهترین سخنی که باید برای توجیه عملم بر زبان بیاورم کدام! باز هم دوشیزه هالکومب بود که مرا از شرایط تحقیرآمیز و درماندگی محض نجات داد. از لبان او بود که آن حقیقت تلخ، ضروری و غیرمنتظره را شنیدم و عطوفت او بود که یاریم داد تا ضربه هولناک را تحمل کنم و با درایت و شجاعت او بود که حادثه‌ای که می‌توانست بنیان سعادت من و همه ساکنان لیمریج هاوس را از جا برکند، به بهترین وجه ممکن سر و سامان بگیرد.

پنجشنبه روزی بود و سومین ماهی که در کمبرلند اقامت کرده بودم. صبح هنگامی که طبق معمول برای صرف صبحانه به اتاق صبحانه خوری رفتم، دوشیزه هالکومب برای نخستین بار از روزی که به آنجا آمده بودم، سر میز حضور نداشت.

دوشیزه فیرلی بیرون از اتاق روی چمنها ایستاده بود. سرش را به نشانه سلام خم کرد، ولی وارد اتاق نشد. بین من و او حرفی ردوبدل نشده بود که ما را آشفته کند، با این همه حس غریب دستپاچگی هر دوی ما را بیکسان آزار می داد و باعث می شد از ملاقات با یکدیگر، بدون حضور شخص ثالث، پرهیز کنیم. او روی چمنها و من در اتاق منتظر خانم وسی یا دوشیزه هالکومب بودیم. همین دو هفته قبل بود که بمحض دیدنش به او می پیوستم و بعد هم با خاطری آسوده و آرام مکالمات عادی و روزمره خود را از سر می گرفتیم.

چند دقیقه بعد دوشیزه هالکومب وارد شد. فکرش سخت مشغول بود و تقریباً با حواسپرتی به خاطر دیر آمدنش از من عذرخواهی کرد و گفت:

«آقای فیرلی می خواستند در مورد موضوعی خانوادگی با من مشورت کنند، به همین دلیل معطل شدم.»

دوشیزه فیرلی از باغ آمد و سلام و احوال‌پرسی‌های معمولی صبحگاهی بین ما ردوبدل شدند. به من نگاه نمی‌کرد و رنگش بقدری پریده بود که حتی خانم وسی هم بمحض ورود به اتاق متوجه شد و گفت:

«تصور می‌کنم به خاطر تغییر هوا این طور شده‌ای! آه عزیز من! زمستان بزودی فرا می‌رسد.»

در قلب من و او زمستان از همان روز آغاز شده بود! اوقات صرف صبحانه که روزگاری سرشار از بحثهای دلپذیر و پرنشاط برای برنامه‌های روزانه‌مان بودند، اینک از سکوت سنگینی لبریز بودند، دوشیزه فیرلی که گویی از سکوت‌های طولانی بین مکالمات رنج می‌برد ملتسمانه به خواهرش نگاه می‌کرد تا سکوت را بشکند. دوشیزه هالکومب پس از یکی دوبار مکث سرانجام به شیوه‌ای که از او بعید بود شروع به صحبت کرد:

«لورا! امروز صبح عمویت را دیدم. او فکر می‌کند اتاق ارغوانی مناسبتر است و باید آن را آماده کرد. حرفهایی را هم که به تو گفتم تأیید کرد. روز مورد نظر دوشنبه است نه سه‌شنبه.»

با شنیدن این کلمات دوشیزه فیرلی سرش را پایین انداخت و به میز زل زد. انگشتانش با حالتی عصبی در میان خرده نانهای روی میز حرکت می‌کردند. پریدگی گونه‌هایش روی لبهایش هم پخش شده بود. دیدم که آشکارا شروع به لرزیدن کرد. نه تنها من که دوشیزه هالکومب هم متوجه این تغییر حالت شد و بمحض برخاستن او، همه از پشت میز بلند شدیم.

دوشیزه فیرلی و خانم وسی اتاق را باتفاق ترک کردند. آن چشمان آبی و مهربان لحظه‌ای چند با اندوه وداع دردناکی که در پیش‌رو بود غمگینانه نگاهم کردند. احساس کردم تیری در قلبم نشسته است. می‌دانستم که باید بزودی او را از دست بدهم و همین احساس موجب می‌شد که او را بیش از پیش دوست بدارم.

هنگامی که در اتاق پشت سر آنها بسته شد به طرف باغ برگشتم. دوشیزه هالکومب کلاهش را به دست گرفته و شالش را روی شانه‌هایش انداخته و در کنار پنجره بزرگ رو به باغ ایستاده بود و با دقت به من نگاه می‌کرد. پرسید:

«قبل از شروع به کار کمی وقت آزاد دارید؟»

«بله دوشیزه هالکومب! من برای شما همیشه وقت دارم.»

«آقای هارترایت! می‌خواهم چند کلمه خصوصی با شما صحبت کنم. کلاهتان را

بردارید تا به باغ برویم. این وقت صبح احتمال این که کسی در آنجا مزاحم ما بشود خیلی کم است.»

همین که وارد چمنزار شدیم یکی از شاگرد باغبانها را که پسر بچه کوچکی بود با نامه‌ای در دست دیدیم که به طرف خانه می‌رود. دوشیزه هالکومب او را متوقف کرد و پرسید:

«نامه برای من است؟»

پسرک در حالی که نامه را به طرف دوشیزه هالکومب دراز می‌کرد گفت:

«نه خانم! نامه مال دوشیزه فیلیه.»

دوشیزه هالکومب نامه را از او گرفت، به آدرس نگاهی انداخت و زیر لب گفت:

«عجب دستخط عجیبی! یعنی چه کسی به او نامه نوشته است؟»

سپس رو به شاگرد باغبان کرد و پرسید:

«این نامه را از چه کسی گرفته‌ای؟»

پسرک پاسخ داد:

«راستش خانوم، اینو همین چن دقه پیش یک خانوم داد به من.»

«کدام زن؟»

«یه زنی که جوون نبود.»

«یعنی پیرزن بود؟ تو او را می‌شناختی؟»

«حرف دیگه‌ای ندارم بگم. اونم اصلاً نمی‌شناختم.»

«از کدام راه رفت؟»

شاگرد باغبان در حالی که با تأمل فراوان به طرف جنوب می‌چرخید و تمامی مناطق

جنوبی انگلستان را با چرخش کامل و تمام عیار دست نشان می‌داد گفت:

«از دروازه!»

دوشیزه هالکومب گفت:

«خیلی عجیب است. فکر می‌کنم نامه را برای تکدی نوشته باشند.»

و در حالی که نامه را به پسرک پس می‌داد گفت:

«بیا نامه را به خانه ببر و به یکی از خدمتکارها بده. بسیار خوب آقای هارترایت! اگر

موافق باشید از این طرف برویم.»

مرا از میان چمنزار به جاده‌ای هدایت کرد که روز نخست ورودم، از آنجا گذشته

بودیم. در آن خانه کوچک تابستانی بود که من و دوشیزه فیلی برای نخستین بار با

یکدیگر ملاقات کردیم. دوشیزه هالکومب سکوت سنگینی را که در تمام طول راهپیمایی حفظ کرده بود شکست و گفت:

«در این جا می توانم آنچه را که می خواهم به شما بگویم براحتی عنوان کنم.»
در حین بیان این کلمات وارد خانه تابستانی شد، یکی از صندلیهای اطراف میزگرد داخل اتاق را انتخاب و به من اشاره کرد روی یکی از آنها بنشینم. هنگامی که در اتاق صبحانه خوری با من صحبت می کرد حدس می زدم چه پیش خواهد آمد. حالا مطمئن شده بودم!
او گفت:

«آقای هارترایت! صحبت‌هایم را با اعتراف صریح و بی پرده‌ای آغاز می کنم، زیرا از بازی با لغات و لفاظی بیزارم و از تعارف و خوشامدگویی بی پایه و اساس نفرت دارم. می خواهم به شما بگویم که در طول اقامتان در این جا، نسبت به شما احترام دوستانه‌ای پیدا کرده‌ام. هنگامی که شما در مورد رفتارتان با آن زن در مانده‌ای که در شرایط چنان عجیبی با او مواجه شده بودید، صحبت کردید، حس کردم شما دوست بسیار خوبی هستید. برخورد شما با آن قضیه چندان عاقلانه نبود، ولی ظرافت، حساسیت و کف نفس مردی را نشان می داد که فی‌الذاته یک نجیب‌زاده است. این مسأله باعث شد از شما توقع رفتار خوبی را داشته باشم و شما هم ناامیدم نکردید.»

مکث کوتاهی کرد و در عین حال به نشانه این که قبل از اتمام صحبت‌هایش توقع جواب از من ندارد، دستش را بالا گرفت. قبل از ورود به خانه تابستانی به هیچ وجه درباره زن سفیدپوش فکر نمی کردم، ولی حالا کلمات دوشیزه هالکومب بار دیگر آن حادثه را در ذهنم تداعی کرد.

در تمام طول گفتگو، این تصویر پیوسته در ذهنم حضور داشت، اما این بار بی نتیجه نبود. او ادامه داد:

«به عنوان دوست شما، می خواهم بدون مقدمه چینی و مثل همیشه رک و پوست‌کنده و بی تعارف بگویم که من به راز شما پی برده‌ام، البته نه آن که کسی در این کشف یاریم کرده باشد و یا اشاره‌ای از کسی شنیده باشم. آقای هارترایت شما بی فکری کردید که به خودتان اجازه دادید به خواهرم لورا علاقه پیدا کنید، آن هم علاقه‌ای جدی و مخلصانه و به همین دلیل دلم به حال شما می سوزد. شما را در موقعیتی قرار نمی دهم که رنج بر زبان آوردن این احساس را بر خود تحمیل کنید، زیرا می دانم درست‌کارتر از آن هستید که کتمان‌ش کنید. من حتی شما را سرزنش هم نمی کنم و دلم به حال شما

می سوزد که دلتان را به عشقی نافرجام سپرده‌اید. شما به هیچ‌وجه سعی نکردید از موقعیتی که دارید سوءاستفاده و با خواهرم رابطه‌ای پنهانی برقرار کنید. تنها چیزی که می‌توان شما را به آن متهم کرد این است که به منافع خود بی‌توجهی کرده و ضعف نشان داده‌اید. اگر حتی در یک مورد عمل خلاف نزاکت و حاکمی از بی‌توجهی به اصول اخلاقی از شما می‌دیدم، بدون لحظه‌ای تأمل و بدون مشورت با فردی دیگر به شما می‌گفتم خانه را ترک کنید، ولی با توجه به وضع موجود، من فقط می‌توانم موقعیت اجتماعی و بدشانشی شما را سرزنش کنم نه خود شما را. بیایید با دوستان ماریان هالکومب آشتی کنید.»

این مهربانی غیرمترقبه، این همدردی گرم و بزرگمنشانه که با بی‌باکی تمام و در شرایط مساوی و سرشار از رحمت، بر قلب، غرور و شجاعت من عرضه می‌شد، یکباره مرا در خود غرقه ساخت. سعی کردم نگاهش کنم، ولی چشمانم لبریز از اشک بودند. سعی کردم از او تشکر کنم، ولی صدایم در گلو شکست.

او که بعمد سعی می‌کرد هیچ‌یک از نشانه‌های بی‌تابی و بی‌اختیاری مرا نبیند گفت: «به من گوش بدهید! به من گوش بدهید و بگذارید این موضوع را هر چه زودتر ختم کنیم. موجب آسودگی خیال من است که مجبور نیستم در حال حاضر وارد مقوله مشکل و ظالمانه نابرابریهای اجتماعی بشوم. موقعیتی که شما بسیار زود درکش خواهید کرد، مرا از لزوم بی‌ادبی و رنج دادن مردی که با صمیمیتی دوستانه با ما زیر یک سقف زندگی کرده است، می‌رهاند و از اشاره حقارت‌آمیز به طبقات و عناوین اجتماعی معاف می‌دارد. شما باید قبل از آن که زبان بیشتری به شما و ما وارد آید و در اولین فرصت مناسب این‌جا را ترک کنید. گفتن این مطلب به شما بر عهده من گذاشته شده است. اگر شما به قدیمترین و ثروتمندترین خانواده انگلستان هم تعلق داشتید، در ضرورت تأکید بر این موضوع تغییری به وجود نمی‌آید. شما ما را به خاطر این که یک معلم نقاشی ساده هستید ترک نمی‌گویید...»

لحظه‌ای تأمل کرد، سپس گفت:

«نه به خاطر این که یک معلم نقاشی ساده هستید، بلکه دلیل آن این است که لورا فیرفلی نامزد دارد و قرار است ازدواج کند.»

جمله آخر او همچون تیری بر قلبم نشست. حرفی نزدم، حرکتی نکردم. ناگهان نسیم خنک پاییزی که برگها را زیر پاهای ما جمع می‌کرد آن چنان لرزه‌ای بر اندامم افکند که گویی امیدهای احمقانه من هم برگهای مرده‌ای بودند که همراه نسیم پاییزی، گرد

خویش می چرخیدند و می رفتند. آرزوهایم یکسره نابود شدند. با نامزد یا بدون نامزد، او به هر حال از من دور می شد.

آیا مردان دیگری که جای من بوده‌اند این احساس را تجربه کرده‌اند؟ نه اگر به اندازه من عاشق نبوده‌اند نمی‌دانند چه می‌گویم.

ضربه دردناک را از سر گذراندم، ولی اثر بی‌حس‌کننده و کرختی آور آن باقی ماند. سرم را بلند کردم و به دوشیزه هالکومب نگریستم. چشمان درشت سیاهش روی من ثابت مانده بودند و پریدگی رنگم را که من احساس می‌کردم، او می‌دید. گفت:

«دورش بیندازید! همین جایی که نخستین بار او را دیدید بگذاریدش و بگذرید. زیر این بار مثل زنها نلرزید! دورش بیندازید! مثل یک مرد او را زیر پایتان لگدمال کنید و بروید.»

حرارت و شور پنهانی که با آن لحن می‌گفت، نیروی اراده‌ای که از نگاهش به وجود منتقل می‌شد، برپا و استوارم می‌داشت. لحظه‌ای چند سکوتی محض بین ما سایه افکند. زمان گذشت و من از اعتماد بزرگوارانه او نسبت به جوانمردی خود جان گرفتم و یا دست کم توانستم ظاهراً کف نفس خود را دوباره به دست آورم. پرسید:

«آیا دوباره همانی هستید که بودید؟»

«بله دوشیزه هالکومب، به آن اندازه خودم هستم که از شما و از ایشان عذرخواهی کنم. آن قدر خودم هستم که نصایح شما را بپذیرم و قدردانی خود را با به کار بردن پندهای شما، اثبات کنم. می‌دانم که راه دیگری برای ابراز حق‌شناسی من به شما وجود ندارد.»

پاسخ داد:

«شما با گفتن این کلمات بحدّ کفایت قدردانی خود را اظهار داشته‌اید. آقای هارترایت! دیگر بین من و شما نیازی به پنهانکاری نیست. نمی‌توانم آنچه را که خواهرم ناخودآگاه بروز داده است از شما پنهان کنم و به همین دلیل به شما می‌گویم که هم به خاطر او و هم به خاطر خودتان ترکش کنید. حضور شما در این جا و صمیمیتی که لازمه رابطه ما بود، خدا می‌داند که در تمامی موارد چقدر به نفع همه ما بود، اما در مورد آن طفلک ثبات ذهنیش را درهم ریخت و او را از پا انداخت. من، آن که او را بیش از خود دوست داشتم، من آن که آموخته بودم به آن روح معصوم، عالیقدر و پاک همچنان که به مذهب ایمان دارم، ایمان داشته باشم، درماندگی ناشی از سرزنشی را که در اثر احساس بی‌وفایی به مردی که باید با او ازدواج می‌کرد، احساس کرده بود، بخوبی می‌شناختم.»

پس از آنچه که روی داد، حتی تلاش برای بیان این نکته هم بیهوده است که بگویم او هرگز تعلق خاطری به نامزد خود نداشته است. این ازدواج بر مبنای احترام به قول و قرار صورت گرفته است و عشق در آن میانه نقشی ندارد. پدر دوشیزه فیملی دو سال قبل و در بستر مرگ به این پیوند رضایت داده بود و او نه از آن استقبال و نه به آن اعتراضی کرد و سرانجام هم خود را برای قبول این ازدواج آماده ساخت. تاهنگامی که شما به این جا آمدید او هم مانند صدها زن دیگر نه به شوهر آینده خود کشتی احساس می کرد و نه از او متنفر بود. زنها یاد می گیرند که پس از ازدواج، و نه قبل از آن، به شوهران خود علاقه پیدا کنند (اگر نیاموزند که از آنها متنفر شوند!). من از صمیم قلب امیدوارم و از خداوند می خواهم که شما هم با کمال شهامت و از خودگذشتگی آرزو کنید افکار و احساسات جدیدی که آرامش و رضایت خاطر قلبی او را در هم ریختند، آنچنان در دل و جانش ریشه ندوانده باشند که نتوان آنها را از بین برد. اگر از شرافت، شهامت و درایت شما این گونه مطمئن نبودم، این قدر به شما اعتماد نمی کردم و به همین دلیل می دانم که غیبت شما، تلاشهای من و عامل زمان به هر سه نفر ما کمک خواهند کرد. می دانم که اعتماد نخستین من به شما بی جا نبوده است. می دانم که شما در قبال شاگرد بدشانسی که ناچارید بناحق فراموشش کنید کمتر از آنچه که در قبال غریبه ای بی پناه و درمانده انجام دادید، مردانگی، شرافت و احتیاط نشان نخواهید داد. غریبه ای که بیهوده از شما درخواست کمک نکرده بود.»

باز هم اشاره ای تصادفی به زن سفیدپوش! نمی شد که از من و دوشیزه فیملی سخنی به میان بیاید و خاطره آن کاتریک مطرح نشود. آیا او تقدیر اجتناب ناپذیری بود که باید همیشه بین ما قرار می گرفت؟
گفتم:

«برای نقض قرارداد چه عذری می توانم برای آقای فیملی بیاورم؟ و پس از آن که عذر را پذیرفتند چه موقع باید این جا را ترک کنم؟ قول می دهم که به نصایح و راهنماییهای شما بی قید و شرط گردن بگذارم.»
پاسخ داد:

«زمان از هر چیزی مهمتر است. امروز صبح شنید که به دوشنبه بعد و لزوم مرتب کردن اتاق ارغوانی اشاره کردم. مهمانی که روز دوشنبه در انتظارش هستیم...»
نمی توانستم بیش از این منتظر بمانم که او واضحتر صحبت کند. با آنچه در آن زمان می دانستم و یادآوری رفتار و قیافه دوشیزه فیملی در سر میز صبحانه بخوبی بر من

آشکار کرده بود که مهمان لیمریج هاوس شوهر آینده اوست. سعی داشتم جلوی زبانم را بگیرم، ولی در آن لحظه نیرویی فراتر از اراده من وادارم کرد که حرف دوشیزه هالکومب را قطع کنم و بتلخی بگویم:

«بگذارید همین امروز بروم. هر چه زودتر بهتر!»

او پاسخ داد:

«نه! امروز نمی شود. اگر بخواهید قبل از پایان مدت قرارداد برای آقای فیرلی دلیل قانع کننده ای بیاورید، باید موضوعی غیرقابل پیش بینی را مطرح کنید، به همین دلیل تا فردا که نامه ها می رسند صبر کنید تا آقای فیرلی گمان کند که تغییر ناگهانی در برنامه شما به خاطر وصول نامه ای از لندن بوده است. کلک زدن و فریب دادن حتی در نازلترین حد خود تهوع آور و تحقیرآمیز است، ولی من آقای فیرلی را خوب می شناسم. اگر مشکوک بشود و بفهمد که بازیش داده اید امکان ندارد دست از سرتان بردارد. صبح جمعه با او صحبت کنید. پس از آن به خاطر منافع خود و کارفرمایان طوری به کارهایتان سروسامان بدهید که پس از شما درهم ریختگی به حداقل ممکن برسد، بعد هم روز شنبه این جا را ترک کنید، به این ترتیب برای همه ما و از جمله شخص شما وقت کافی وجود خواهد داشت.»

قبل از آن که بتوانم به او اطمینان خاطر بدهم که کاملاً مطابق خواسته هایش عمل می کنم، هر دو با شنیدن صدای پایی که از بیشه می آمد از جا پریدیم. یک نفر از افراد خانه به جستجوی ما آمده بود! احساس کردم خون به گونه هایم هجوم آورد و سپس بار دیگر رنگ از صورتم پرید. آیا امکان داشت کسی که در چنان زمان و تحت چنان شرایطی به سراغمان آمده بود، دوشیزه فیرلی باشد؟ وضعیت من نسبت به او بقدری حزن انگیز و ناامیدانه تغییر کرده بود که وقتی به جای او، ندیمه اش را دیدم، از سر آسودگی نفسی کشیدم.

دخترک با حالتی سراسیمه و آشفته گفت:

«خانوم! می توئم یک لحظه با شما صحبت کنم؟»

دوشیزه هالکومب از پله ها پایین رفت و وارد بیشه شد و چند قدمی در کنار ندیمه دوشیزه فیرلی راه رفت.

تنها که ماندم فکرم با بدبختی و بی کسی ای که با هیچ کلامی قادر به توصیف آن نیستم به بازگشت قریب الوقوعم به خلوت خاموش خانه ام در لندن معطوف شد. به یاد مادر پیر و مهربان و خواهرم افتادم که چگونه به خاطر دورنمای موفقیتیم در کمبرلند

ذوقزده شده بودند. افکاری که با کمال شرمندگی و برای نخستین بار متوجه شدم که مدتهاست از فکرم طرد شده‌اند، با یادآوری سوگوارانه دوستان قدیمی، به ذهنم بازگشتند. هنگامی که نزد مادر و خواهرم بازگردم و بگویم که قرارداد من فسخ شده است و به راز بدبختیم اقرار کنم، چه حالی پیدا خواهند کرد. آنها آن شب و در کلبه همپستد با چه امیدی از من جدا شده بودند.

باز هم آن کاتریک! حتی خاطره خداحافظی با خواهر و مادرم بی آن که خاطره راه‌پیمایی در آن شب مهتابی را به یاد بیاورم، از ذهنم نمی‌گذشت. آیا قرار بود من و این زن دوباره همدیگر را ببینیم؟ احتمال چنین برخوردی ضعیف بود، ولی به هر حال وجود داشت. آیا او می‌دانست که من در لندن زندگی می‌کنم؟ بله! نمی‌دانم پس از آن که سؤال عجیبش را در مورد این که آیا من مردان صاحب عنوان بارونت را می‌شناسم یا نه، مطرح کرد یا قبل از آن، به او گفته بودم که در آن‌جا زندگی می‌کنم. ذهنم آرام و قرار نداشت و نمی‌توانستم زمانش را به خاطر بیاورم.

چند دقیقه گذشت. دوشیزه هالکومب ندیمه را مرخص کرد و نزد من آمد. حالا او هم سراسیمه و آشفته به نظر می‌رسید. گفت:

«آقای هاترایت! گمان می‌کنم هر چه لازم بود گفتیم و شنیدیم. ما همانند دو دوست، حرف یکدیگر را خیلی خوب می‌فهمیم و حالا هم می‌توانیم بلافاصله به خانه برگردیم. راستش را بگویم، نگران حال لورا هستیم. او ندیمه‌اش را دنبال من فرستاده و از من خواسته است که بلافاصله نزد او بروم. ندیمه می‌گوید خانمش بمحض این‌که امروز صبح نامه را دریافت کرده، آشکارا و بشدت هیجانزده شده است. بدون شک منظورش همان نامه‌ای است که امروز صبح به خانه فرستادم.»

در جاده میان بوته‌زار با سرعت به طرف خانه بازگشتم. اگرچه دوشیزه هالکومب از جانب خود هر چه را لازم می‌دانست گفته بود، اما من هر آن‌چه را لازم می‌دانستم نگفته بودم. از لحظه‌ای که پی بردم مهمان لیمریج هاوس شوهر آینده دوشیزه فیِرلی است، کنجکاوی تلخ و اشتیاقی حسادت‌آلود و سوزان برای دیدار او وجودم را به آتش کشید. احتمال داشت برای طرح این سؤال، دیگر موقعیت مناسبی پیش نیاید به همین دلیل دل به دریا زدم و در راه بازگشت به خانه پرسیدم:

«دوشیزه هالکومب! حالا که شما آن‌قدر به من لطف دارید و می‌گویید که به عنوان دو دوست یکدیگر را درک می‌کنیم، اینک که اطمینان دارید به خاطر گذشتن از شما متشکرم و خواسته‌هایتان را اجابت خواهم کرد، اجازه دارم سؤال کنم...»

تردید کردم. خود را مجبور کرده بودم به آن مرد فکر کنم، ولی برایم بسیار مشکل بود که از او به عنوان شوهر آینده دوشیزه فیرلی نام ببرم. ادامه دادم:

«اجازه دارم بپرسم نامزد دوشیزه فیرلی کیست؟»

کاملاً آشکار بود که همه هوش و حواسش به نامه‌ای است که خواهرش دریافت کرده است. با عجله و حواسپرتی جواب داد:

«نجیب‌زاده‌ای که در همپشایر املاک و مستغلات وسیعی دارد.»

همپشایر! محل تولد آن کاتریک! باز هم زن سفیدپوش! آیا واقعاً تقدیر در این میان

چه نقشی داشت؟

تا آن‌جا که در توانم بود خونسردی و آرامشم را حفظ کردم و گفتم:

«نام این آقا چیست؟»

«سرپرسیوال گلاید.»

سیر! سرپرسیوال! سؤال آن کاتریک، سؤال مشکوکش درباره مردانی که لقب بارونت داشتند و من احتمالاً آنها را می‌شناختم، هنوز از خاطر من نرفته بود. ناگهان ایستادم و به دوشیزه هالکومب زل زدم.

به تصور آن که پاسخش را نشنیده‌ام دوباره تکرار کرد:

«سرپرسیوال گلاید.»

با هیجانی که قادر به مخفی کردنش نبودم پرسیدم:

«شوالیه یا بارونت؟»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لحن سردی جواب داد:

«البته که بارونت!»

در فاصله‌ای که به خانه باز می‌گشتیم دیگر کلامی بین ما ردوبدل نشد. دوشیزه هالکومب بلافاصله به اتاق خواهرش شتافت و من هم به دفتر کارم رفتم تا به نقاشیهایی که هنوز ترمیم نکرده بودم سروسامان بدهم و آنها را قبل از سپردن به دستهای دیگری، مرتب کنم. افکاری که تا آن لحظه توانسته بودم مهارشان کنم، افکاری که شرایط را برایم غیرقابل تحمل می‌کردند، اینک در تنهایی یورش بی‌رحمانه خود را بر من آغاز کرده بودند.

او می‌خواست ازدواج کند و شوهر آینده‌اش سرپرسیوال گلاید، مردی صاحب عنوان بارونت و املاک بی‌شمار در همپشایر بود.

در همپشایر صدها بارونت و مالک زمین وجود داشتند و اگر من واقعاً قصد داشتم با استناد به احکام معلوم و مشخص در مورد وقایع قضاوت کنم، دلیل قانع‌کننده‌ای برای مرتبط کردن سرپرسیوال گلاید و سؤال مظنون زن سفیدپوش نمی‌یافتم با این همه بین آن سؤال و این مرد ارتباطی عجیب احساس می‌کردم. آیا دلیل این شبهه آن نبود که این مرد در ذهن من با دوشیزه فیرلی ارتباط داشت و دوشیزه فیرلی هم پس از آن شب منحوسی که من شباهت او و زن سفیدپوش را کشف کرده بودم با آن کاتریک ارتباط پیدا کرده بود؟ آیا وقایع آن روز صبح اعصاب مرا چنان درهم کوفته بودند که حالا از تصادفات و

احتمالات، توهماتی این چنین را استنتاج می‌کردم؟ پاسخ به این پرسش در توانم نبود، فقط می‌دانستم حرفهایی که بین من و دوشیزه هالکومب در راه بازگشت از خانه تابستانی ردوبدل شده بودند بطرز شگفت‌آوری مرا متأثر کرده بودند. خطری ناشناخته که یکسره در ابهام و تاریکی آینده پنهان بود، در من قوتی بتمام داشت. تردیدی به جانم افتاده بود که آیا زنجیره‌ای از وقایع، مرا به سرنوشتی پیوند می‌زند که حتی عزیمت قریب‌الوقوعم از کمبرلند هم قادر به گسستگی آن نیست و یا همه ما آیا واقعاً ماجرا را آن گونه که باید و شاید، می‌بینیم؟ اینها همه ذهنم را مغشوش و افکارم را تیره می‌کردند. هرچند دردی جانگداز از سرانجام اندوهبار عشقی کوتاه و گستاخانه خاطرمد را می‌آزرد، اما احساس می‌کردم تقدیری قدرتمند و حسی نامعلوم و دلهره‌آور که بشکلی ناپیدا همه ما را تهدید می‌کرد، آن رنج‌نهایی را تحت‌الشعاع خود قرار داده است. هول و ولا جانم را در خود می‌فشرد و گویی داس مرگ بر فراز سرما معلق بود!

نیم‌ساعتی با نقاشیها کلنچار نرفته بودم که کسی به در ضربه زد و هنوز درست جواب نداده بودم که دوشیزه هالکومب وارد اتاق شد. هیجانزده و آشفته بود. قبل از آن که صندلی را به او تعارف کنم، آن را برداشت، کنار من گذاشت و نشست و گفت:

«آقای هارترایت! امیدوار بودم امروز سهممان را از مطالب زجرآور گرفته باشیم و گفتگوهایمان در زمینه مسائل دردناک‌تر کشیده باشند، ولی این گونه نیست. شرارتی پنهان در کار است تا خواهرم را از ازدواج قریب‌الوقوعش به هراس بیفکند. آیا شما امروز صبح دیدید که شاگرد باغبان را با نامه‌ای با دستخط یک غریبه نزد دوشیزه فیرلی فرستادم؟»

«بله، همینطور است.»

«این نامه امضا و نام ندارد و تلاشی است شرم‌آور برای بی‌اعتبار کردن سرپرستیوال گلاید در نظر خواهزم. او بقدری هیجانزده و عصبی است که من بسختی توانستم او را آرام کنم و به اینجا بیایم. می‌دانم که این یک موضوع خانوادگی است و من نباید درباره آن با شما مشورت کنم و شما هم حق دارید که به آن توجه یا علاقه نداشته...»

حرفش را قطع کردم و گفتم:

«معذرت می‌خواهم دوشیزه هالکومب! ولی من به هر موضوعی که به سعادت شما یا دوشیزه فیرلی مربوط باشد نهایت علاقه و توجه را دارم.»

«از شنیدن این موضوع خوشحالم. در داخل و خارج این خانه شما تنها کسی هستید که می‌توانید راهنماییم کنید. روی آقای فیرلی با توجه به اوضاع و احوال جسمی و

وحشتی که از مشکلات و اسرار (از هر نوعی که باشند) دارد نمی‌توانم حساب کنم. کشیش منطقه مردی خوب، اما ضعیف است که جز وظایف متداولش چیزی نمی‌داند و همسایه‌های ما هم درست مثل همه آشنایان راحت طلب و معمولی، کسانی هستند که انسان در هنگام خطر یا مشکل نباید می‌زاحمشان شود. می‌خواهم بدانم به نظر شما بهتر است هر کاری که برای کشف نویسنده نامه لازم است انجام بدهم یا منتظر بمانم که فردا مشاور حقوقی آقای فیرفلی به این‌جا بیاید؟ مسأله، مسأله کم‌اهمیتی نیست و می‌ترسم حتی از دست دادن یک روز هم، فرصت زیادی را از ما بگیرد. آقای هارترایت بگویید چه باید بکنیم؟ اگر حساسیت موضوع وادارم نکرده بود که در چنین شرایطی به شما روی بیاورم، حتی درماندگی من هم نمی‌توانست عذر و بهانه خوبی برای ایجاد این مزاحمت باشد، ولی با توجه به شرایط و آن چه بین ما گذشت، می‌توانم با آسانی از این نکته بگذرم که ما فقط سه ماه است که با یکدیگر آشنا شده‌ایم.»

سپس نامه را به من داد. نامه بدون هیچ مقدمه‌ای و بطور کاملاً غیرمترقبه‌ای شروع می‌شد:

«آیا شما به خواب اعتقاد دارید؟ امیدوارم به خاطر خودتان هم که شده اعتقاد داشته باشید. بنگرید که کتاب مقدس در مورد خواب و تعبیر آنها چه می‌گوید (یونس، سفر یازده، آیه ۸، سفر دوازده آیه ۲۵ و دانیال سفر چهارم و آیات ۲۵-۱۸) و قبل از آن که خیلی دیر شود به هشدار من گوش فرا دهید.

دوشیزه فیرفلی! شب قبل خوابتان را دیدم. خواب دیدم در کلیسا در مراسم عشاء ربّانی ایستاده‌ام. من این سوی محراب بودم و کشیش با ردا و کتاب دعایش در آن سو ایستاده بود. پس از مدتی، زن و مردی از در کلیسا وارد شدند تا برای اجرای ازدواج جلوی کشیش بایستند. آن زن شما بودید. لباسی از ابریشم و گیپور سفید با توری بلند برتن داشتید و آن قدر زیبا و معصوم به نظر می‌رسیدید که دل من برای شما به درد آمد و اشک در چشمانم حلقه زد.

بانوی جوان که خداوند بر شما رحمت آورده است، این اشکها، اشک ترحم بودند. اشکها مثل همه اشکهایی که همیشه از چشمان ما فرو می‌ریزند نبودند، بلکه به جای آن که از چشمانم فرو ریزند به صورت دو شعاع نورانی به طرف مردی که کنار شما در محراب ایستاده بود تابیدند و روی سینه‌اش، آن‌جا که قلبش هست متوقف شدند. آن دو شعاع نورانی مثل دو رنگین‌کمان بین چشم من و قلب او پل زده بودند و من ته قلب او را می‌دیدم.

ظاهر مردی که شما با او ازدواج می‌کردید بد نبود. قدش نه بلند نه خیلی کوتاه، کمی کوتاهتر از متوسط، مردی سرحال و بارو حیه فعال که با یک نظر چهل و پنج ساله به نظر می‌رسید. صورتش رنگ پریده و بالای پیشانی‌اش خالی، اما موهای بقیه سرش تیره بودند. ریشش را روی چانه تراشیده بود، اما روی گونه‌ها و پشت لبش ریش و سبیلی قهوه‌ای و خوشرنگ داشت. چشمان او هم قهوه‌ای و بسیار درخشان بودند. بینیش صاف و زیبا و بقدری ظریف بود که به یک زن هم می‌برازید. دستهایش هم همین طور! فقط گاهی سرفه‌ای خشک و کوتاه آزارش می‌داد و وقتی دست راستش را روی دهان قرار می‌داد جای قرمز زخمی قدیمی روی پوست سفیدش دیده می‌شد. دوشیزه فیرلی! این شماست که می‌توانید بگویید همانی را که باید، خواب دیده‌ام یا فریب خورده‌ام؟ مطالب بعدی را بخوانید... آن چه را که من زیر این ظاهر متناسب دیدم بخوانید و پند بگیرید.

چشمانم آن دو شعاع نورانی را دنبال کردند تا به انتهای قلبش رسیدم که مثل شب سیاه بود و روی آن با کلماتی قرمز و آتشین که متعلق به شیطان است، نوشته شده بود: «بی‌رحم و بی‌شفقت، بی‌ذره‌ای احساس ندامت». او دیگران را به خاک سیاه نشانده است و قصد دارد زندگی زنی را هم که در کنارش ایستاده است به تباهی بکشاند. من این کلمات را خواندم و شعاعهای نورانی به طرف شانه‌هایش رفتند. آنجا پشت سر او، شیطانی ایستاده بود و می‌خندید. شعاعهای نور به طرف شما آمدند و بالای شانه شما قرار گرفتند. پشت سر شما فرشته‌ای ایستاده بود و گریه می‌کرد. شعاع نور بین شما و او قرار گرفتند و فاصله بین شما و او بیشتر و بیشتر شد و کشیش، بیهوده در پی دعای ازدواج می‌گشت و پیدا نمی‌کرد. انگار که از کتاب پاک شده بود. سرانجام خسته شد و کتاب را با ناامیدی بست و من با چشمانی اشک‌آلود و قلبی پرتپش از خواب پریدم چون به خواب ایمان دارم.

شما هم دوشیزه فیرلی ایمان بیاورید. به خاطر خودتان هم که شده است مثل من به خواب ایمان بیاورید. یوسف و دانیال و دیگران هم در کتاب مقدس به خواب اعتقاد داشتند. قبل از خواندن خطبه‌ای که شما را همسر درمانده و بیچاره او کند، در مورد گذشته مردی که پشت دستش زخمی دارد پرس و جو کنید. این هشدار را به شما به خاطر خودتان نمی‌دهم. من به سعادت شما علاقه‌مندم. علاقه‌ای که تا هنگام مرگ در من و با من زنده خواهد بود. شما دختر مادری هستید که پیوسته در دل من جایگاهی گرمی و عزیز دارد، زیرا او اولین، بهترین و تنها دوست من بود.

در این جا نامه بدون امضا به پایان می‌رسید!

از دستخط، سرنخی به دست نمی‌آمد. روی کاغذ خط‌دار، دستخط منظم و فشرده‌ای مثل حروف کتاب که در اصطلاح تکنیکی، آن را «خط کتابی» می‌گویند، به چشم می‌خورد. خطی لرزان و کمرنگ و به خاطر لکه‌های جوهر از شکل افتاده بود. بجز این موارد هیچ چیز دیگری برای شناسایی وجود نداشت. دوشیزه هالکومب گفت:

«نویسنده نامه بی‌سواد نیست. در عین حال مطالب نامه بقدری بیربط است که فردی متعلق به طبقات بالای اجتماع نمی‌تواند آن را نوشته باشد. اشارات دقیق به لباس عروسی، تور و جنس پارچه نشانه آن است که نویسنده نامه حتماً زن است. شما چه فکر می‌کنید آقای هارترایت؟»

«من هم همین فکر را می‌کنم. به نظرم می‌رسد این نامه‌ها نه تنها توسط یک زن نوشته شده بلکه افکارش هم باید...»

دوشیزه هالکومب حرفم را قطع کرد:

«مختل باشند؟ من هم همین طور فکر می‌کنم.»

پاسخی ندادم. چشم‌هایم روی آخرین جملات نامه ثابت مانده بودند:

«شما دختر مادری هستید که پیوسته در دل من جایگاهی گرامی و عزیز دارد، زیرا

او اولین، بهترین و تنها دوست من بود.»

از جملات و اظهارنظری که از اعتراف مخفیانه آن نزد خودم هم می‌ترسیدم، کم‌کم این تردید به جانم افتاده بود که مبادا خود من هم در آستانه از دست دادن تعادل روحی هستم! برآستی هم در آستانه جنون قرار داشتم چون هر ردپایی را که می‌گرفتم بطرز شگفت‌آوری به همان منشأ پنهانی و حس ویرانگر درونی خود می‌رسیدم! این بار عزم خود را جزم کردم که برخلاف علائق و خواسته‌هایم عمل کنم و هیچ تصمیمی را جز براساس حقایق روشن و مؤکد اتخاذ نکنم و به هر نکته‌ای که به صورت شک و گمان و سوسه‌ام می‌کرد، پشت پا بزنم.

در حالی که نامه را به دوشیزه هالکومب پس می‌دادم گفتم:

«اگر برای پیدا کردن نویسنده نامه فرصتی پیش بیاید نباید لحظه‌ای آن را از دست

بدهیم. به نظر من بهتر است دوباره با شاگرد باغبان در مورد زن مسنی که نامه را به دست

او داده است صحبت کنیم و بعد هم در دهکده به جستجو بپردازیم، ولی اول اجازه

بدهید سؤالی را مطرح کنم. شما همین الآن اشاره کردید که فردا راه دیگری هم وجود

خواهد داشت و آن، راهنمایی خواستن از مشاور حقوقی آقای فیرلی است. آیا راهی

وجود ندارد که زودتر با او تماس بگیرید؟ مثلاً چرا امروز این کار را نمی‌کنید؟»

دوشیزه هالکومب پاسخ داد:

«به این سؤال در صورتی می‌توانم پاسخ بدهم که وارد یک سری جزئیات مربوط به قول و قرار ازدواج خواهرم بشوم. امروز صبح فکر می‌کردم اشاره به این موضوعات در حضور شما نه پسندیده باشد و نه ضروری! ولی حالا فکر می‌کنم باید به شما بگویم که یکی از اهداف سرپرسیوال گلاید از آمدن به این جا این است که تاریخ ازدواجشان را که تا به حال تعیین نشده است، مشخص کند. او مشتاق است که مراسم قبل از پایان امسال انجام شود.»

با اشتیاق پرسیدم:

«آیا دوشیزه فیملی در مورد خواسته سرپرسیوال چیزی می‌داند؟»

«او از این موضوع ابداً بویی نبرده است و پس از آن چه که پیش آمد من شخصاً مسوولیت روشن کردن ذهن او در مورد این قضیه را بر عهده نمی‌گیرم. سرپرسیوال در این مورد فقط با آقای فیملی صحبت کرده است و ایشان هم به عنوان قیم لورا میل دارد که به نظرات سرپرسیوال بتمامی توجه شود. او به آقای گیلمور، وکیل خانوادگی ما که در لندن هست نامه‌ای نوشت. از قضا در آن هنگام آقای گیلمور برای انجام کاری به گلاسکو رفته بود و در جواب پیشنهاد کرد که هنگام مراجعت از لندن در لیمریج توقف خواهد کرد. او فردا خواهد آمد و چندروزی نزد ما می‌ماند تا سرپرسیوال هم بیاید و خواسته‌هایش را عنوان کند. چنانچه او بتواند موافقت آقای گیلمور را جلب کند، آقای گیلمور در بازگشت به لندن عقدنامه را براساس دستوراتی که دریافت کرده است تنظیم خواهد کرد. حالا متوجه شدید که چرا من برای کسب نظرات حقوقی وکیل خانوادگی‌مان باید تا فردا صبر کنم؟ آقای گیلمور دوست قدیمی و مورد اعتماد خانواده فیملی‌هاست و ما آن قدر که به او می‌توانیم اعتماد کنیم به کس دیگری نمی‌توانیم.»

عقدنامه! حتی شنیدن این کلمه با چنان یأس حسرت‌آلودی نیشم زد که همه احساسات متعالی و ارزشمند را در وجودم به زهر آلوده کرد. اعتراف به این حقیقت مشکل است، ولی اینک که نگارش این داستان هولناک بر عهده من گذاشته شده است، سعی می‌کنم هیچ نکته‌ای را ناگفته باقی نگذارم. اعتراف می‌کنم که با امیدی مشتاقانه و با نفرتی کینه‌آلود در مورد اتهامات مبهمی که نامه بی‌نام و نشان به سرپرسیوال گلاید وارد می‌کرد، اندیشیدم. آه چه خوب می‌شد اگر این اتهامات بر پایه‌و اساسی درست استوار بودند؟ چه می‌شد اگر صحت این اتهامات قبل از حصول توافق و تنظیم عقدنامه اثبات می‌شد؟ از آن هنگام پیوسته سعی کردم خود را متقاعد کنم که احساسات برانگیخته

شده در من به خاطر دل‌بستگی خالصم به منافع دوشیزه فیرلی است، ولی همچنان که آن زمان نتوانستم خود را فریب دهم، اینک هم سعی نمی‌کنم دیگران را به اشتباه بیندازم. اول و آخرش را که حساب می‌کردم، این احساسات در اثر تنفر کورکورانه و انتقام‌جویانه نسبت به مردی بود که می‌خواست با او ازدواج کند.

تحت تأثیر اندیشه جدیدی که هدایت اعمال و گفتارم را به دست گرفته بود، گفتم: «اگر قرار است از موضوع سردر بیاوریم بهتر است یک لحظه هم وقت را تلف نکنیم. من فقط می‌توانم دوباره پیشنهادم را تکرار کنم. به نظر من بهتر است یک بار دیگر از شاگرد باغبان سؤال و بعد هم بلافاصله جستجویمان را در دهکده شروع کنیم.» دوشیزه هالکومب از جا برخاست و گفت:

«فکر می‌کنم در هر دو مورد بتوانم به شما کمک کنم. آقای هارترایت! همین الآن راه می‌افتیم و بهترین کاری را که از دستمان برمی‌آید انجام می‌دهیم.» دستگیره در را گرفته بودم و می‌خواستم در را برایش باز کنم که یکباره سؤالی به ذهنم خطور کرد و قبل از آن که راه بیفتیم پرسیدم:

«در قسمتی از نامه چند جمله‌ای درباره مشخصات ظاهری سرپرسیوال گلاید آمده، هر چند به نام ایشان اشاره‌ای نشده است. می‌خواهم پرسم آیا این مشخصات با خصوصیات ظاهری او تطابق دارند یا نه؟»

«دقیقاً! حتی در تخمین سن تقریبی او درست حدس زده است. او ۴۵ ساله است...» چهل و پنج! دوشیزه فیرلی هنوز بیست و یک سال هم ندارد! مردهای همسن او همسرانی متناسب با خود انتخاب می‌کنند و اتفاقاً زندگیهای خوبی هم دارند. من این را می‌دانستم و ذکر سن او و تضاد آشکاری که با سن دوشیزه فیرلی داشت بیش از پیش به تنفرم از آن مرد افزود.

دوشیزه هالکومب ادامه داد:

«حتی روی دست راستش حقیقتاً جای جراحی که سالها قبل به هنگام مسافرت به ایتالیا ایجاد شده بود، وجود دارد. کوچکترین تردیدی ندارم که نویسنده نامه بخوبی از ویژگیهای ظاهری سرپرسیوال آگاه بوده است.»

«حتی سرفه‌ای که گهگاه اذیتش می‌کند؟ اگر درست یادمان مانده باشد!»

«بله! حتی سرفه‌اش که او شخصاً به آن بی‌تفاوت است، اما دوستانش گهگاه درباره آن اظهار نگرانی می‌کنند.»

«گمان نمی‌کنم تا به حال شایعه غلطی درباره شخصیت سرپرسیوال شنیده باشید»

مگر نه؟»

«آقای هارترایت! آن قدر بی انصاف نباشید و اجازه ندهید این نامه مفتضح، شما را

تحت تأثیر قرار بدهد.»

احساس کردم همه خون بدنم به گونه‌هایم سرازیر شده است چون خوب

می دانستم که نامه، مرا سخت تحت تأثیر قرار داده است. با آشفتگی پاسخ دادم:

«امیدوارم این طور نباشد. شاید هم حق نداشتم چنین سؤالی بکنم.»

گفت:

«من متأسف نیستم که شما این سؤال را پرسیدید، زیرا مرا قادر می سازد در مورد

اعتبار و شهرت سرپرسیوال به خود حق قضاوت بدهم. آقای هارترایت! علیه این مرد تا

به حال کوچکترین حرفی به گوش من یا خانواده‌ام نرسیده است. او در دو مبارزه

انتخاباتی شرکت کرده و از هر دوی آنها بدون آن که لگه‌ای بر دامن اعتبارش بنشیند

سرافراز بیرون آمده است. در انگلستان اگر مردی بتواند از چنین میدانی پیروز بیرون

بیاید شخصیتش را همه تأیید می کنند.»

در سکوت در را برایش باز کردم و دنبال او از اتاق خارج شدم. او نتوانسته بود مرا

متقاعد کند و حتی اگر مَلْکِ نگارنده اعمال هم از بهشت می آمد و نامه اعمال

سرپرسیوال را جلوی رویم باز می کرد، باز هم چشمان ناباور مرا نمی توانست حیرت زده

کند. قانع نشده بودم!

شاگرد باغبان مثل همیشه سرش به کار خودش گرم بود. هر چه سعی کردیم

نتوانستیم از پوسته حماقت غیرقابل نفوذ او عبور کنیم و از دهان او پاسخ ارزشمندی

بیرون بکشیم. زنی که نامه را به او داده بود بانویی مسن بود و حتی یک کلمه هم با او

حرف نزده و با عجله به سمت جنوب رفته بود. این کل حرفی بود که شاگرد باغبان

توانست به ما بگوید.

دهکده در قسمت جنوبی خانه و مقابل روی ما قرار داشت، بنابراین محلّ بعدی‌ای

که باید می رفتیم آن جا بود.

با حوصله تمام پرس و جوی خود را در لیمریج، در همه مسیرها و در شرایط مختلف و در میان آدمهای گوناگون شروع کردیم، ولی هیچ یک از آنها اطلاع درستی از موضوع نداشتند. سه تن از روستاییان با اطمینان ادعا می‌کردند که آن زن را دیده‌اند، اما هیچ کدام قادر به توصیف او نبودند و به هیچ وجه هم در مورد جایی که آخرین بار او را دیده بودند به توافق نمی‌رسیدند. این سه استثناء امیدوارکننده در میان خیل افرادی که مطلقاً از او اطلاعی نداشتند واقعاً نتوانست کمکی به ما بکند.

در پایان راه پرس و جوهای بی‌فایده خود به انتهای دهکده رسیدیم. در آنجا مدرسی که خانم فیرفلی ساخته بود، قرار داشتند. هنگامی که از ساختمانی که برای استفاده پسرها ساخته شده بود گذشتیم، به دوشیزه هالکومب پیشنهاد کردم آخرین سؤالها را از معلم مدرسه بپرسیم که به خاطر حرفه‌اش احتمالاً باهوشترین مرد آن نواحی بود. دوشیزه هالکومب گفت:

«موقعی که زن از میان دهکده گذشته و دوباره برگشته است، می‌ترسم معلم سرش با شاگردانش گرم بوده باشد، با این همه بد نیست امتحانی بکنیم.»

وارد محوطه بازی شدیم، از کنار پنجره کلاس گذشتیم و به در مدرسه در قسمت پشتی ساختمان رسیدیم. لحظه‌ای کنار پنجره ایستادیم و به داخل اتاق نگاه کردیم.

معلم مدرسه پشت میز بلندش نشسته و پشتش به ما بود. در همان حال برای همه شاگردان که جلوی او جمع شده بودند سخنرانی می‌کرد. از آن میان فقط یک شاگرد درشت‌هیکل و کله سفید، جدای از دیگران روی چهارپایه‌ای در گوشه‌ای ایستاده بود، انگار رابینسون کروزوئه تنها و بینواست که در جزیره متروک خود از دیگران دورافتاده است، منتهی جزیره پسرک، انزوای حاصل از ننگ آبروریزی بود!

دور زدیم و مقابل در رسیدیم که نیمه باز بود و ما که در هشتی ایستاده بودیم صدای معلم را بوضوح می‌شنیدیم. او می‌گفت:

«بسیار خوب پسرها! حواستان را به آن چه که به شما گفتم خیلی خوب جمع کنید. اگر یک بار دیگر در این مدرسه یک کلمه حرف درباره ارواح زده شود، مطمئن باشید که برای همه‌تان خیلی بد می‌شود. چیزی به اسم روح وجود ندارد و بنابراین پسر بچه‌ای که به ارواح اعتقاد داشته باشد به چیزی معتقد است که وجود ندارد و پسر بچه‌ای که به مدرسه لیمریج تعلق دارد و به چیزی معتقد است که وجود ندارد به عقل و نظم پشت کرده است و بنابراین باید به خاطر آن تنبیه شود. شما همگی جاکوب پوستلث ویت را که آن‌جا روی چهارپایه ایستاده و آبرویش رفته است، می‌شناسید. او تنبیه شده، ولی نه به خاطر این که گفته شب قبل یک روح دیده‌است، بلکه به خاطر آن که آنقدر بی‌ادب و لجباز است که به منطق و دلیل گوش نمی‌دهد و بعد از آن که من به او گفتم چنین چیزهایی وجود ندارند، او باز هم روی حرفش پافشاری می‌کند. اگر باز هم اصرار بکند روح را به ضرب چوب و فلک از تن جاکوب پوستلث ویت بیرون می‌کشم و اگر چنین مرضی به بقیه هم سرایت کند روح را با کمک چوب از تن همه بچه‌های مدرسه بیرون می‌کشم.»

دوشیزه هالکومب پس از اتمام حرفهای معلم مدرسه در را فشار داد و جلوتر از من وارد کلاس شد و گفت:

«چنین به نظر می‌رسد که برای ملاقات با شما لحظه نامناسبی را انتخاب کرده‌ایم.» حضور ما جنب‌وجوش خاصی در پسرها ایجاد کرد. چنین به نظر می‌رسید که گمان می‌کنند قصد ما از آمدن به کلاس، تماشای چوب خوردن جاکوب پوستلث ویت بوده است.

معلم مدرسه گفت:

«همه برای خوردن غذا به خانه‌هایتان بروید غیر از جاکوب! جاکوب باید همان‌جا که هست بماند. شاید روح هوس کند و غذای جاکوب را برایش بیاورد.»

طاقت جاکوب از رفتن همکلاسیها و تصور از دست دادن شام تاق شد. دستهایش را از جیبهایش بیرون کشید، با دقت و سماجت به بند انگشتهایش نگاه و آنها را با تأمل به چشمهایش نزدیک کرد و سرانجام آنها را آرام آرام روی چشمانش چرخاند، بعد فشار داد و بعد هم فین‌فینهای کوتاه خود را که همه بچه‌ها در مواقع مختلف به سمع بزرگترها می‌رسانند با این نمایش همراه کرد. این فین‌فینها مؤید غصه‌های دوران کودکی است. دوشیزه هالکومب رو به معلم کرد و گفت:

«ما به این جا آمده‌ایم تا از شما سؤالی پرسیم و ابدأ گمان نمی‌کردیم که شما را مشغول بیرون کردن یک روح از کلاس پیدا کنیم. معنی این حرفها چیست؟ واقعاً چه اتفاقی روی داده است؟»
معلم پاسخ داد:

«دوشیزه هالکومب! این پسر خبیث تمام مدرسه را با گفتن این که دیشب یک روح دیده، ترسانده است و هنوز هم با وجود حرفهایی که من به او گفته‌ام روی داستان مسخره‌اش پافشاری می‌کند.»
دوشیزه هالکومب گفت:

«فوق‌العاده عجیب است. من ابدأ احتمال نمی‌دادم که تخیل پسر بچه‌ای آن قدر قوی باشد که فکر کند روح دیده است. در شکل دادن به اندیشه‌های این مغزهای جوان در لیمریج مشکلات فراوانی وجود دارند، ولی این یکی معضل جدیدی است و من از صمیم قلب آرزو می‌کنم که شما با موفقیت از پس آن برآیید. آقای دمپستر! حالا اجازه بدهید توضیح بدهم که چرا مصدع اوقات شریف شما شده‌ام و چه می‌خواهم.»
سپس همان سؤالی را که از همه افراد دهکده پرسیده بود، تکرار کرد و با همان جواب مأیوس‌کننده هم روبه‌رو شد.
دوشیزه هالکومب گفت:

«آقای هارترایت بهتر است به خانه بازگردیم. روشن است که تا به حال چشم آقای دمپستر به غریبه‌ای که ما در پی او هستیم نیفتاده است.»

آن‌گاه به آقای دمپستر تعظیم کرد. می‌خواستیم کلاس را ترک کنیم که وضعیت سراپا درماندگی و فلاکت جاکوب پوستلث ویت که هنوز هم بطرز رقت‌انگیزی روی چهارپایه ایستاده بود و فین‌فین می‌کرد توجه دوشیزه هالکومب را جلب کرد. کنار او ایستاد تا قبل از بیرون رفتن از کلاس با خوش‌خلقی چند کلمه‌ای با زندانی کوچک صحبت کند و به او گفت:

«تو پسرک خنگ چرا از آقای دمپستر تقاضای بخشش نمی‌کنی و جلوی زبانت را نمی‌گیری که دیگر از ارواح صحبت نکنی؟»
جاکوب پوستلث ویت با نگاهی خیره و وحشتزده و با بارانی از اشک اصرار کرد:
«هه! ولی من یه روح دیدم»
«چرت و پرت نگو پسر! تو ابداً چنین چیزی ندیده‌ای. آن هم روح! روح چه کسی بود؟»

معلم مدرسه نگران و ناراحت دخالت کرد و گفت:
«دوشیزه هالکومب از شما معذرت می‌خواهم، ولی گمان می‌کنم بهتر است از این پسر زیاد سؤال نکنید. او در خلق داستانش حماقت لجاجت‌آمیزی دارد و ممکن است شما او را وادار کنید که ندانسته...»

دوشیزه هالکومب بتندی حرف او را قطع کرد و گفت:
«ندانسته چه؟»

آقای دمپستر که بسیار ناآرام به نظر می‌رسید گفت:
«ندانسته احساسات شما را جریحه‌دار کند.»

«آقای دمپستر! اگر از من بپرسید، شما در مورد احساسات من کم‌لطفی می‌کنید که می‌پندارید آن قدر ضعیف هستند که بچه شیطانی مثل او می‌تواند جریحه‌دارشان کند.»
سپس با وضعیت تدافعی مضحکی به طرف جاکوب کوچک برگشت و مستقیماً به او خطاب کرد:

«بیا این‌جا! می‌خواهم در مورد این موضوع همه چیز را بدانم. پسر شیطان بگو بینم چه وقت این روح را دیدی؟»
جاکوب جواب داد:

«دی... روز... وقت تاریکی هوا!»

«منظورت این است که دیشب در مهتاب او را دیدی؟ او چه شکلی بود؟»
بیننده روح با اعتماد به نفسی فراتر از سنش پاسخ داد:
«همه‌اش سفید! همون جوری که یه روح بایس باشه!»
«کجا او را دیدی؟»

«اونجا... اون طرف... تو حیاط کلیسا... همون جایی که یه روح بایس باشه!»
«آن طور که یک روح باید باشد... آن‌جایی که یک روح باید باشد... تو احمق کوچولو طوری حرف می‌زنی انگار از بچگی با رفتار و عادات ارواح آشنا بوده‌ای. لابد

فکر آخر داستان را هم کرده‌ای. حالا اگر مردی به من بگو روح چه کسی را دیده‌ای؟»
«هه! خیال کردین نمی‌تونم؟...»

و سرش را با اندوه، ولی به نشانه پیروزی تکان داد.
آقای دمپستر تا این لحظه سعی کرده بود بنوعی حرفهای دوشیزه هالکومب و شاگردش را قطع کند و حالا با عزمی راسخ گفت:
«مرا ببخشید دوشیزه هالکومب! جسارتاً عرض کنم که شما با طرح این سؤالات او را تشویق می‌کنید که...»

«آقای دمپستر! فقط یک سؤال دیگر می‌پرسم.»

رو به پسرک کرد و ادامه داد:

«روح چه کسی بود؟»

جاکوب زیر لب نجوا کرد:

«روح خانوم فیرلی!»

اثری که این جواب عجیب و غریب روی دوشیزه هالکومب گذاشت نشان داد که نگرانی معلم مدرسه که سعی داشت به هر نحو ممکن جلوی سؤال و جوابها را بگیرد کاملاً بجا بوده است. صورت دوشیزه هالکومب از شدت عصبانیت ارغوانی شد و چنان ناگهانی و عصبی به طرف جاکوب کوچک چرخید که پسرک از ترس قالب تهی کرد و دوباره سیل اشکش جاری شد. دوشیزه هالکومب دهان باز کرد تا به پسرک چیزی بگوید، ولی جلوی زبانش را نگه داشت و به جای آن رو به معلم مدرسه کرد و گفت:

«بی‌فایده است که چنین بچه‌ای را مسئول گفته‌هایش بدانیم. کوچکترین تردیدی ندارم که این فکر را دیگران در مغزش فرو کرده‌اند. آقای دمپستر! اگر در این دهکده کسی هست که کوچکترین بی‌حرمتی‌ای به خاطره مادر من می‌کند و مقام و منزلت او را فراموش کرده است من بی‌تردید او را پیدا خواهم کرد و اگر کمترین نفوذی در آقای فیرلی داشته باشم کاری می‌کنم که آن شخص از کرده خویش پشیمان شود.»
معلم مدرسه گفت:

«من امیدوارم... یعنی در واقع مطمئن هستم که شما اشتباه کرده‌اید دوشیزه هالکومب! این موضوع از حماقت و نفهمی این پسر شروع شده است و به همین جا ختم خواهد شد. دیروز عصر هنگامی که از حیاط کلیسا عبور می‌کرده زن سفیدپوش را دیده یا گمان کرده که او را دیده است. این شبیح خیالی یا واقعی در کنار صلیب مرمری که هم او و هم همه افراد دهکده می‌دانند که یادبود روی قبر خانم فیرلی است، ایستاده بوده

است. این دو واقعه یقیناً برای پسرک کافی بوده‌اند که او همان تصویری را بکشد که با گفتنش شما را بهت زده کرد.»

اگر چه دوشیزه هالکومب قانع نشده بود، اما بروشنی احساس می‌کرد اظهارات معلم مدرسه عاقلانه‌تر از آن است که بتوان آشکارا با او مخالفت کرد. او از توجه معلم تشکر کرد و قول داد که پس از رفع شبهه‌ها بار دیگر به ملاقاتش خواهد آمد. این را گفت، سر را خم کرد و از کلاس درس بیرون رفت.

در تمام مدتی که این صحنه عجیب جلوی چشم من اجرا می‌شد کناری ایستاده بودم و با دقت همه چیز را تماشا می‌کردم و به جزئی‌ترین نکات گوش می‌دادم تا بتوانم به نتایجی که می‌خواهم دست بیابم. بمحض آن که بار دیگر تنها شدیم، دوشیزه هالکومب از من پرسید که آیا در مورد مطالبی که شنیده‌ام نظری دارم یا نه. جواب دادم: «یک نظر قوی و محکم! به نظر من داستان پسرک هر چند چرند به نظر می‌رسد، ولی براساس واقعیات شکل گرفته است. اعتراف می‌کنم که سخت مشتاقم سنگ یادبود روی قبر خانم فیروزی را ببینم و زمینهای اطراف قبر را بازرسی کنم.»

«شما قبر را خواهید دید.»

پس از این پاسخ، سکوت کرد. سپس در حالی که راه می‌رفتیم به فکر فرو رفت و آن گاه ادامه داد:

«وقایعی که در کلاس درس پیش آمد بقدری حواس مرا از موضوع نامه پرت کرد که حالا وقتی سعی می‌کنم به موضوع آن برگردم احساس سردرگمی می‌کنم. به هر حال باید فکر جستجو را کنار بگذاریم و منتظر بمانیم تا فردا موضوع را با آقای گیلیمور در میان بگذاریم.»

«به هیچ وجه این طور نیست دوشیزه هالکومب! اتفاقاتی که در کلاس مدرسه پیش آمد مرا ترغیب می‌کند که به جستجوهایم ادامه بدهم.»

«چرا این موضوع باعث تشویق شما شده است؟»

«برای این که این اتفاقات تردیدی را که هنگام خواندن نامه به من دست داد تقویت می‌کند.»

«آقای هارترایت! حتماً دلیل قانع‌کننده‌ای داشته‌اید که تا این لحظه تردیتان را از من مخفی نگاه داشته‌اید.»

«بله! نمی‌خواستم فکری را در خود تقویت کنم. فکر می‌کردم این شیوه تفکر به هیچ وجه عاقلانه و منطقی نیست. در تمام این مدت چنین تصور می‌کردم که این گونه

اندیشیدان نتیجه توهمی است که در خود دارم و به آن بدگمان بودم، ولی دیگر نمی‌توانم چنین فکر کنم. پاسخهای پسرک به سؤالات شما و بخصوص اظهار نظر معلم مدرسه در توضیح داستان پسرک، این عقیده را دوباره در ذهن من تقویت کرد. شاید هنوز بتوان از وقایع چنین نتیجه‌گیری کرد که همه چیز خیال باطلی بیش نیست، ولی دوشیزه هالکومب، من در این لحظه بیش از هر زمان دیگری مطمئن هستم که شبیح حیاط کلیسا و نویسنده نامه بدون امضا یک نفر هستند.»

ایستاد، رنگش پرید و با دلهره به من نگاه کرد:

«منظورتان کیست؟»

«معلم مدرسه بی آن که بخواهد نامش را به شما گفت. مگر او نگفت که پسرک زنی را در حیاط کلیسا دیده و او را «بانوی سفیدپوش» نامیده است؟»

«منظورتان که آن کاتریک نیست؟»

«اتفاقاً منظورم دقیقاً آن کاتریک است!»

با صدایی خفه گفت:

«نمی‌دانم چرا، ولی شک شما مرا تکان می‌دهد و اعصابم را در هم می‌ریزد.

احساس می‌کنم...»

سعی کرد با خنده بقیه حرفش را رفع و رجوع کند و ادامه داد:

«آقای هارترایت! قبر رابه شما نشان می‌دهم و بلافاصله به خانه برمی‌گردم. بهتر

است لورا را برای مدت زیادی تنها نگذارم و به خانه برگردم و پیش او بمانم.»

در اثنايي که حرف می‌زد، نزدیک حیاط کلیسا رسیدیم. کلیسا ساختمانی ملالت‌بار

از سنگهای خاکستری رنگ بود که در دره کوچکی قرار داشت و از بادهای سردی که در

نیزارهای اطراف می‌وزید در امان بود. گورستان از کنار کلیسا شروع می‌شد و تا شیب

تپه‌ها امتداد می‌یافت. دیواری ناهموار و کوتاه دور قبرستان را احاطه کرده بود. زمینی

بود خالی و مسطح و فقط در گوشه‌ای از آن جویبار کوچکی از میان تخته سنگی

می‌گذشت. صلیب مرمری سفیدی که نشانه قبر خانم فیرلی بود در میان یادبودهای

محقر اطرافش جلب توجه می‌کرد. دوشیزه هالکومب به قبر اشاره کرد و گفت:

«دیگر احتیاجی نیست شما را همراهی کنم. چنانچه در تأیید نظرتان که همین حالا

به آن اشاره کردید، نکته قابل‌ذکری یافتید، البته مرا در جریان می‌گذارید. وعده ما در

منزل.»

مرا ترک گفت. بلافاصله از حیاط کلیسا پایین رفتم و از کنار سنگچینی که مستقیماً به

طرف قبر خانم فیرلی هدایت می کرد گذشتم.

علفهای اطراف قبر بسیار کوتاه بودند و زمین بسیار سخت تر از آن بود که بتوانم جای پایی روی آنها پیدا کنم. ناامید شده بودم. نزدیکتر رفتم و با دقت به صلیب و سنگ قبر مرمری مربع شکلی که روی آن نقشهایی کنده بودند، نگاه کردم.

سفیدی طبیعی صلیب در اثر فرسودگی ناشی از جریان هوا کدر شده و سنگ قبر مرمری هم، بخصوص روی نقوش و نوشته‌ها جلای نخستین خود را از دست داده بود. ناگهان قسمتی از سنگ قبر توجهم را به خود جلب کرد، زیرا مشخص بود که بتازگی تمیز شده است و لکه‌های روی آن را از بین برده‌اند. باز هم دقت کردم. کمترین تردیدی وجود نداشت که سنگ قبر تمیز شده و جهت آن هم از بالا به طرف پایین بوده است. خط بین قسمت تمیز شده و قسمت کثیف و فضای خالی روی نوشته‌های سنگ مرمری قبر کاملاً و بوضوح قابل ردیابی بود. گویی کسی هنرمندانه و با وسیله‌ای خاص و با دقت سنگ مرمر را تمیز کرده، ولی نمی دانستم چرا این کار را نیمه رها کرده است؟ نگاهی به اطراف انداختم. دلم می خواست بدانم این معما را چگونه می توان حل کرد.

در آن جایی که من ایستاده بودم نشانه‌ای از حرکتی به چشم نمی خورد. محوطه قبرستان در انحصار مطلق مردگان بود. به طرف کلیسا بازگشتم و در اطراف آن دوری زدم تا به پشت ساختمان رسیدم. از سنگچین گذشتم و خود را در ابتدای جاده‌ای یافتم که به محوطه سنگلاخی ختم می شد. در مقابل این محوطه کلبه دو اتاقه‌ای ساخته بودند و در مقابل آن زن مسنی مشغول شستشو بود. به طرف او به راه افتادم و درباره کلیسا و قبرستان سر صحبت را با او باز کردم. برای حرف زدن نیازی به تشویق من نداشت و از همان آغاز گفتگو دانستم که شوهرش صاحب دو شغل گورکنی و منشیگری کلیسا است. چند جمله‌ای هم در تعریف از سنگ قبر خانم فیرلی گفتم. پیرزن در تأیید حرفهای من سری تکان داد و گفت که آن را در شرایط مطلوبش ندیده‌ام و نگهداری از آن سنگ قبر وظیفه شوهرش بوده، ولی چون در چند ماه گذشته بشدت مریض و ضعیف بوده، حتی روزهای یک شنبه هم برای انجام فرایض دینی بدشواری در کلیسا حضور پیدا کرده است، برای همین نتوانسته به سنگ یادبود برسد. البته حالا حالش کمی بهتر شده است، و یک هفته تا ده روز دیگر آن قدر قوی خواهد شد که بتواند کارهایش را از سر بگیرد و سنگ قبر را تمیز کند.

اطلاعاتی که از پاسخ طولانی و جسته گریخته او، آن هم با لهجه غلیظ کمبرلندی، به دست آوردم، آن چه را که می خواستم بدانم به من داد. کمی پول به پیرزن دادم و

بلافاصله به لیمریج باز گشتم.

کار نیمه تمام پاکیزه کردن سنگ قبر را یک غریبه انجام داده بود. ارتباط کشفیات قبلی من با آنچه که پس از شنیدن داستان شبی در مهتاب، روی داده بود، مرا کاملاً متقاعد کرد که کسی مخفیانه قبر خانم فیملی را تمیز کرده است و از آنجا که برای اتمام کارش دوباره باز می‌گشت به خود گفتم که بار دیگر هنگام غروب آفتاب به گورستان خواهم آمد و در جوار قبر خانم فیملی منتظر خواهم ماند.

هنگام مراجعت به منزل، دوشیزه هالکومب را از آن چه که قصد انجامش را داشتم مطلع کردم. متحیر و آشفته به نظر می‌رسید و ابداً با تصمیم من مخالفت نکرد و گفت: «امیدوارم همه چیز به خیر و خوشی تمام شود.»

هنگامی که می‌خواست ترکم گوید او را متوقف کردم و با نهایت آرامش جویای حال دوشیزه فیملی شدم. روحیه‌اش بهتر شده بود و دوشیزه هالکومب امیدوار بود بتواند قبل از غروب آفتاب او را به پیاده‌روی ترغیب کند.

به اتاقم بازگشتم تا مرتب‌کردن نقاشیها را از سر بگیرم. لازم بود که هر چه زودتر به این کار سر و سامان بدهم و صدچندان لازم‌تر بود که ذهنم را روی مطلبی متمرکز کنم تا توختم را از آینده یأس‌آوری که در انتظارم بود منحرف سازم.

هرازگاهی سرم را از روی کارم بلند می‌کردم و نگاهم را از پنجره به خورشید که هر لحظه در افق پایینتر می‌رفت می‌دوختم. یک بار پیکری را دیدم که روی سنگفرش عریض زیر پنجره من ایستاده بود. آری! او دوشیزه فیملی بود! از آن روز صبح او را ندیده بودم و آن زمان هم بین ما حرفی ردوبدل نشده بود. تنها چیزی که برایم باقی مانده بود یک روز دیگر اقامت در لیمریج بود و احتمال داشت از آن به بعد دیگر هرگز چشمم به او نیفتد. همین فکر کافی بود که از کنار پنجره تکان نخورم. آن قدر ملاحظه داشتم که پرده را بخوبی جلو بکشم تا چنانچه به پنجره نگاهی انداخت مرانبیند، ولی در عین حال قدرت مقاومت در مقابل وسوسه تماشای او و راه رفتنش را تا جایی که نگاهم اجازه می‌داد، نداشتم.

لباس ابریشمی سیاه و بسیار ساده‌ای بر تن داشت و روی آن شنل قهوه‌ای کوتاهی پوشیده بود. همان کلاه حصیری ساده‌ی روز اول ملاقاتمان را بر سر گذاشته و توری به آن وصل کرده بود که صورتش را از من پنهان می‌داشت. در کنارش سگ ایتالیایی کوچک و خاکستری رنگش می‌دوید. در همه گردشهایش این سگ دست‌آموز را همراه خود می‌برد. پوششی قرمز به تن سگ پوشانده بود تا او را از هوای سرد محافظت کند. به نظر

می‌رسید به سگ توجهی ندارد. سرش کمی خمیده و بازوهایش در میان شنل به هم پیچیده بودند و مستقیم حرکت می‌کرد. برگهای خشک و مرده‌ای که آن روز هنگام شنیدن خبر نامزدی دوشیزه فیرلی زیر پایم می‌چرخیدند، حالا جلوی پاهای او بالا و پایین می‌رفتند، دور دامنش می‌چرخیدند و با حرکت پاهای او، در نور رنگ‌پریده آفتاب چون غبار به اطراف پراکنده می‌شدند. سگ می‌لرزید، تکان می‌خورد و برای جلب توجه او بی‌صبرانه خود را به لبه پایین دامنش می‌مالید، ولی او ابداً توجهی به سگ نداشت. همراه با برگهای خشک خزان می‌رفت و پیوسته از من دورتر می‌شد تا جایی که دیگر دیدگانم نتوانستند او را ببینند و من بار دیگر با قلب دردمند و غمگین خود تنها ماندم.

در ظرف یک ساعت، کارم به اتمام رسید و خورشید هم بتدریج در افق فرو رفت. کلاه و پالتوی خود را برداشتم و بی‌آن که کسی متوجه شود آرامی از خانه بیرون خزیدم. در مغرب آسمان، ابرهای سنگین در هم می‌پیچیدند و از طرف دریا باد سردی می‌وزید. با آن که ساحل از آن‌جا دور بود، صدای امواج نه‌ری که در نزار روبروی من جاری بود، به گوش می‌رسید. هنگامی که وارد حیاط کلیسا شدم، صدای امواج، همچون موسیقی حزن‌آوری بر دل و جانم چنگ انداخت. پرنده پر نمی‌زد. هنگامی که مخفیگاهی را انتخاب کردم، قبرستان از همیشه خلوت‌تر به نظر می‌رسید. در حالی که چشم‌هایم را به صلیب سفید روی قبر خانم فیرلی دوخته بودم، به انتظار باقی ماندم.

محوطه باز حیاط کلیسا، مرا در انتخاب محل نگهبانی خود به تعمق واداشت. در اطراف ورودی اصلی کلیسا و در کنار قبرستان، دالانی با دیوارهای بلند قرار داشت. فطرتاً از پنهان‌کاری نفرت داشتم و دلم نمی‌خواست مخفی شوم و با این همه چنانچه می‌خواستم به مقصود برسم، باید خود را از دید دیگران پنهان می‌کردم. تصمیم گرفتم وارد دالان بشوم. روی دیوارهای اطراف دالان پنجره‌های کوچکی قرار داشتند. از میان یکی از این پنجره‌ها قبر خانم فیروزی بخوبی دیده می‌شد. از پنجره دیگر، زمین سنگلاخی را که کلبه گورکن در آن قرار داشت می‌دیدم. در مقابل من و جلوی در ورودی دالان، زمین بی‌آب و علف قبرستان و یک ردیف سنگچین کوتاه و تپه‌های قهوه‌ای جدا از هم دیده می‌شدند. پرندۀ پر نمی‌زد! نه موجود زنده‌ای بود و نه صدای پارس سگی از کلبه گورکن می‌آمد. سکوت را تنها صدای یکنواخت و خفه جویبار و خش‌خش شاخ و برگ درختچه‌های کنار قبرها می‌شکست. منظره‌ای غم‌آلود و زمانی اندوهبار! شب فرا می‌رسید و روحیه من در مخفیگاهم در هشتی کلیسا تضعیف می‌شد. هنوز مهتاب در نیامده بود و خورشید نمی‌خواست دامان خون‌رنج خود را از افق برچیند. نیم‌ساعتی نگذشته بود که صدای پایی را شنیدم. زنی به آن دیگری می‌گفت:

«عزیزم آن قدر خودت را آزار مده! من نامه‌ات را سربسته و محفوظ به دست

پسرک دادم و او هم بی آن که کلامی سؤال جواب کند آن را از من گرفت. او به راه خود رفت و من به راه خود و مطمئن باش احدالناسی مرا ندید. این را تضمین می‌کنم.»

این کلمات آن چنان انتظارم را به اوج رساندند که احساس کردم قلبم درد گرفته است و باز سکوت بود و صدای قدمهایی که نزدیکتر می‌شدند. در یک لحظه آن دو زن از جلوی پنجره دالان گذشتند و پشت من به سوی قبر رفتند.

یکی از زنها شال به تن و کلاه به سر داشت و دیگری شنل مسافرتی سرمه‌ای رنگی را روی لباسش پوشیده و کلاه آن را روی سرش کشیده بود. پایین شنل، چند سانت از لباسش معلوم بود. چشمم که به آن افتاد ضربان قلبم فزونی گرفت. لباس او سفید بود!

نیمی از مسیر بین کلیسا و قبر خانم فیرفلی را طی کرده بودند که زن شنل‌پوش سرش را به طرف همراهش چرخاند. اگر کلاه معمولی به سر داشت می‌توانستم نیمرخش را ببینم، ولی با حاشیه ضخیم و جلو آمده کلاه شنل، صورتش دیده نمی‌شد. زن شال به تن، همانی که صدایش را قبلاً شنیده بودم، گفت:

«مواظب باش شنل را حسابی دور خودت بپیچی. خانم تادز حق دارد که می‌گوید با آن لباس سراپا سفید، عجیب و غریب به نظر می‌رسی. تا تو این جا هستی من در اطراف گشتی می‌زنم. به کارت کاری ندارم، ولی دیدار از حیاط کلیسا و قبرستان جزو سرگرمیهای روزمره من نیستند. قبل از برگشتن من هر کاری داری تمام کن. باید قبل از آن که شب فرا برسد دوباره به خانه برگردیم.»

با گفتن این حرف رویش را برگرداند و در حالی که به طرف من می‌آمد، بسرعت دور شد. زنی بود مسن، با پوستی چروکیده و آفتاب سوخته و سرشار از سلامتی. هیچ نکته مشکوکی در چهره و حرکاتش به چشم نمی‌خورد. نزدیک در کلیسا ایستاد و شالش را دور شانهاش محکم کرد و زیر لب گفت:

«همیشه هوسها و عادات عجیب و غریبی دارد، اما موجود بی‌آزاری است. طفلک معصوم مثل یک بچه بی‌آزار است.»

آهی کشید و آشفته به قبرستان نگاهی انداخت و سرش را طوری تکان داد، انگار هیچ وقت منظره قبرستان را خوشایند طبع خود نیافته است. آن‌گاه در خم کلیسا، از نگاه من پنهان شد.

برای یک لحظه تردید کردم. آیا باید دنبال پیرزن بروم و با او صحبت کنم یا نه. اشتیاقم برای روبه‌رو شدن با زن سفیدپوش مرا بر آن داشت که به این سؤال پاسخ منفی بدهم. می‌توانستم در کنار ورودی کلیسا منتظر بازگشت پیرزن بمانم، اما تردید داشتم او

بتواند اطلاعات لازم را به من بدهد. نویسنده نامه، مرکز توجه و منبع اطلاعات من بود و ایمان داشتم آن که در حیاط کلیسا روبه‌روی من ایستاده است، کسی جز نویسنده نامه نیست.

در اثنايي که این افکار از ذهنم می‌گذشتند، دیدم که زن شنل‌پوش به قبر نزدیک شد، برای لحظاتی کنارش ایستاد و به آن نگاه کرد. سپس اطراف خود را پایید، پارچه سفیدی را از زیر شنلش بیرون آورد و کنار جوی آب رفت. جویبار از پیچی کنار دیوار کلیسا رد می‌شد و پس از عبور از حیاط کلیسا از مسیری پریپچ‌وخم از محوطه قبرستان بیرون می‌رفت. دیدم که پارچه را در آب فرو برد و به کنار قبر بازگشت.

آن‌گاه صلیب سفیدرنگ را بوسید و جلوی سنگ قبر زانو زد و با پارچه مرطوبش و با نهایت دقت نقشها و نوشته‌های سنگ قبر را پاک کرد.

می‌خواستم بدانم چگونه می‌توانم بی آنکه او را به هراس افکنم به دیدارش بشتابم. تصمیم گرفتم از پشت سنگچین نزدیک قبر وارد حیاط کلیسا بشوم تا وقتی به او نزدیک می‌شوم مرا ببیند. بقدری سرگرم کار خود بود که صدای گذشتن من از پشت سنگچین را نشنید. لحظاتی بعد سرش را بالا گرفت و با فریادی خفه و ضعیف ایستاد و با وحشتی توصیف ناشدنی به من زل زد. گفتم:

«ترسید! مرا که حتماً به خاطر دارید؟»

ایستادم و باز آرام چند قدمی جلو رفتم. باز ایستادم و دگر بار حرکت کردم و در کنارش قرار گرفتم. اگر شکی هم در ذهن داشتم از بین رفته بود. انگار چهره‌ای که سر قبر خانم فیرفلی می‌دیدم همانی بود که نخستین بار در آن شب مهتابی در جاده به من زل زده بود. وحشت کردم. گفتم:

«مرا که فراموش نکرده‌اید؟ آن شب، دیر وقت بود که یکدیگر را ملاقات کردیم و من کمکتان کردم که راه لندن را پیدا کنید. یادتان می‌آید؟»

چین و چروکهای صورتش از هم باز شدند. از سر آسودگی نفس عمیقی کشید. دیدم که باشناختن من پوسته سکوت هولناک و مرگبارش از هم دریده شد. ادامه دادم:

«فعلاً سعی نکنید با من حرف بزنید. صبر کنید تا آزمایش خودتان را به دست بیاورید و کاملاً مطمئن شوید که من یک دوست هستم.»

زمزمه کرد:

«شما خیلی به من محبت دارید. آن شب هم همین قدر مهربان و بامحبت بودید.»

حرفش را خورد و من سکوت را حفظ کردم و این نه به خاطر آن بود که به او مهلت

بدهم تا آرامش خود را به دست آورد، بلکه خود نیز به چنین فرصتی نیاز داشتم. غروبی رنگ پریده و محزون بود و من و آن زن بار دیگر روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودیم. در میان ما گوری قرار داشت، مردگان احاطه‌مان کرده بودند و تپه‌های دور افتاده از هر سو راه را بر ما می‌بستند. زمان، مکان و شرایطی که در آن سکوت سنگین غروب، ما را در برمی‌گرفت؛ منافع و علایق یک عمر که می‌توانست در هول‌وولای کلماتی که بین من و آن زن رد و بدل می‌شد یکسره بر باد رود؛ احساس این که کل آینده زندگی لورا فیملی می‌تواند با دستیابی یا از دست دادن اعتماد این موجود درمانده لرزانی که کنار آرامگاه مادر او ایستاده است تعیین شود، این همه و هزاران اندیشه مبهم و هراس‌انگیز دیگر، ثبات و کف نفسی را که به هر ذره آن نیاز داشتم از کفم می‌ربود. ثباتی که همه موفقیت و پیشرفت من در راه دشواری که در پیش گرفته بودم به آن بستگی داشت. با آگاهی بر این احساس، سعی کردم همه قوایم را در اختیار خود بگیرم و این چند دقیقه سکوت را دقیقاً برای رسیدن به چنین آرامش و ثباتی ایجاد کردم.

هنگامی که دریافتم می‌توانم دوباره حرف بزنم گفتم:

«حالا کمی آرامتر شدید؟ می‌توانید بدون ترس از من و بدون آن که فراموش کنید که

من یک دوست هستم با من حرف بزنید؟»

انگار ابدأ حرف‌هایم را نشنید، چون به جای پاسخ به سؤال من پرسید:

«چطور به این جا آمدید؟»

«یادتان نمی‌آید آن دفعه که با هم ملاقات کردیم به شما گفتم که به کمبرلند می‌آیم؟

از آن زمان تا به حال من در کمبرلند بوده‌ام و در لیمریج هاوس اقامت داشته‌ام.»

«در لیمریج هاوس!»

صورت رنگ پریده‌اش با گفتن این جمله رنگ گرفت و چشمان سرگردانش را

کنجکاوی و اشتیاقی پرشور لبریز کرد. بی آن که از بی‌اعتمادی پیشین، اثری در او باقی مانده باشد گفت:

«آه! چه قدر خوشبخت بوده‌اید!»

از این اعتماد استفاده و صورتش را که تا این لحظه به خاطر رعایت احتیاط به آن

نگاه نمی‌کردم، با کنجکاوی و دقت بررسی کردم. به او نگاه می‌کردم، اما ذهنم از چهره

دوست‌داشتنی آن دیگری سرشار بود که در آن شب مهتابی منحوس، خاطره این زن را

به یادم آورده بود. من در دوشیزه فیملی شباهتهایی با آن کاتریک دیده بودم و اینک در آن

کاتریک، دوشیزه فیملی را می‌دیدم و تفاوت آن دو به اندازه تشابهشان بوضوح در مقابل

چشمانم ظاهر می شد:

خطوط کلی چهره، اجزاء صورت، رنگ موها، عدم ثبات عصبی مختصری که در لبها دیده می شد، قد و اندازه و هیكل و طرز قرار گرفتن سر روی بدن. شباهتها به نظرم تکان دهنده تر از دفعات قبل، ولی تفاوتها نیز بسیار بودند. زیبایی سرشار از ظرافت و ملاحظت دوشیزه فیرلی، رنگ رخساره اش، روشنی شفاف چشمانش، پاکی پوست صورتش و رنگ درخشان و لطیف لبها، همه و همه از صورت خسته و فرسوده ای که به طرف من چرخیده بود و نگاهم می کرد رخت بر بسته بودند.

با آن که حتی از تصور چنین چیزی مشمئز می شدم، اما هنگامی که به چهره این زن نگاه می کردم، فکر دردناکی در ذهنم رخنه می کرد که در آینده ای نه چندان دور، حادثه ای هولناک وجوه این تشابه را تکمیل خواهد کرد و جزییاتی که در شباهت آن دو خلل ایجاد می کند به تشابه آن دو خواهد انجامید. کافی بود غم ورنج، آثار مخرب خود را بر جوانی و زیبایی دوشیزه فیرلی باقی بگذارند تا او و آن کاتریک همچون خواهران دوقلو، آینه تمام نمای یکدیگر شوند.

سراپای وجودم از چنین اندیشه ای لرزید. اعتمادی کور و بی دلیل به آینده داشتم که فقط ذهن من، و نه هیچ کس دیگری، می توانست آن را پیرو راند و باور کند. ناگهان از عالم خود بیرون آمدم و احساس کردم آن کاتریک به من زل زده است. نگاهش دزدکی بود و دقیقاً مثل موقعی که برای بار اول با هم ملاقات کردیم از فرق سر تا نوک پایم را منجمد کرد.

با آن لحن بی قرار و شیوه حرف زدن یک نفس و عجیبش گفت:

«به من نگاه می کنید، اما فکرتان جای دیگر است. به چه چیز فکر می کنید؟»

پاسخ دادم:

«چیز فوق العاده ای نیست. فقط می خواستم بدانم شما چگونه به این جا آمده اید؟»

«همراه با دوستی که به من لطف زیادی داشته است به این جا آمده ام. من فقط دو

روز است که این جا هستم.»

«و دیروز سری هم به این جا زده بودید؟»

«این را از کجا فهمیدید؟»

«فقط حدس زدم.»

برگشت و دوباره کناز سنگ قبر زانو زد و گفت:

«این جا نمی آمدم کجا می رفتم؟ دوستی که برایم از مادر عزیزتر بود، همین کسی

است که در لیمریج دارم. او! از این که بینم حتی لکه‌ای روی سنگ قبرش افتاده است دلم به درد می‌آید. باید به خاطر او سنگ قبرش را مثل برف سفید نگه داشت. دیروز و سه‌شنبه شدم که تمیز کردنش را شروع کنم و امروز هم آمده‌ام که بقیه‌اش را تمام کنم. آیا کار بدی می‌کنم؟ امیدوارم این طور نباشد. مسلماً هر کاری که به خاطر خانم فیرفلی بکنم نمی‌تواند اشتباه باشد مگر نه؟»

حسن قدردانی قدیمی نسبت به محبت‌های حامی فقیدش هنوز نیز در ذهن این موجود بیچاره بر افکار دیگرش غلبه داشت. ذهنی کم‌فراست که پس از تأثیرپذیری ایام کودکی و آن روزهای سعادت‌تبار، دیگر نتوانسته بود احساس جدیدی را در خود بپذیرد. می‌دیدم که بهترین راه به دست آوردن اعتماد او این است که او را به ادامه کار مخلصانه و جاری از ریایی که به خاطرش به قبرستان آمده بود، تشویق کنم. هنگامی که به او گفتم می‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد انجام بدهد، نشست و سنگ مرمر را با چنان ظرافت و لطافتی لمس کرد گویی به جای سنگ بیجان، موجودی حساس و مقدس را نوازش می‌کند. نوشته‌های روی سنگ را بارها و بارها برای خود تکرار کرد، گویی به دوران کودکی خود بازگشته و روی زانوان خانم فیرفلی نشسته بود و با حوصله و صبر، دروس خود را یاد می‌گرفت.

با احتیاط زیاد سعی کردم راه را برای پرسیدن سؤالات بعدی هموار کنم:

«حیرت نمی‌کنید اگر بگویم که هم خدا را شکر می‌کنم و هم متحیرم که شما این جا هستید؟ راستش را بخواهید پس از آن که سوار کالسکه شدید و مرا پشت سر خودتان جا گذاشتید سخت برایتان دلواپس شدم.»

سریع و با سوءظن نگاهم کرد و پرسید:

«دلواپس شدید؟ چرا؟»

«آن شب موقعی که شما از من جدا شدید، حرف‌های دو مرد را که در درشکه روبازی از جاده می‌گذشتند شنیدم. آنها مرا ندیدند، ولی در نزدیکی جایی که ایستاده بودم توقف کردند و با پلیسی که آن طرف خیابان ایستاده بود حرف زدند.»

ناگهان دست و پایش را گم کرد و پارچه خیزی که با آن نوشته‌های روی سنگ قبر را پاک می‌کرد از دستش افتاد. با دست دیگرش صلیب مرمری بالای قبر را چسبید. صورتش را به طرف من برگرداند. سایه مرگبار وحشتی دردناک بر چهره‌اش نشسته بود. به این شلوغ‌بازی که راه انداخته بودم ادامه دادم... دیگر برای بازگشت خیلی دیر شده بود، گفتم:

«آن دو مرد با پلیس حرف زدند و پرسیدند که آیا شما را دیده است یا نه! پلیس گفت که شما را ندیده است و یکی از مردان به او گفت که شما از یک تیمارستان فرار کرده‌اید.»

مثل فنر از جا پرید و ایستاد فریاد زدم:

«بس کنید! و تا به آخر به قضیه گوش بدهید. بس کنید تا متوجه بشوید که من چقدر به شما لطف کرده‌ام. اگر یک کلمه حرف می‌زدم و به آنها می‌گفتم که از کدام طرف رفته‌اید آنها می‌توانستند شما را پیدا کنند، ولی من یک کلمه هم حرف نزدم و به شما کمک کردم که فرار کنید. گذاشتم که امن و امان باقی بمانید. فکر کنید! سعی کنید فکر کنید! سعی کنید حرفهایی را که به شما می‌زنم بفهمید.»

چنین به نظرم آمد که رفتارم بیشتر از حرفهایم او را تحت تأثیر قرار داد و سعی کرد فکر جدیدی را که به او القا می‌کردم بفهمد. پارچه مرطوب را درست به همان شیوه‌ای که آن شب کیفش را از این دست به آن دست می‌داد، در دستهایش جابه‌جا کرد. حرفهای من بتدریج و با فشار، راه خود را در میان ذهن آشفته و عصبی او باز می‌کردند. بتدریج آرام گرفت و چشمانش با کنجکاوی آدمی به من خیره شد که قبلاً ترس، هر نوع حالت دلپذیری را از آن گرفته بود. پرسید:

«شما که فکر نمی‌کنید من باید به تیمارستان برگردم مگر نه؟»

«مسلم است که نه. من خوشحالم که از آنجا فرار کردید و خوشحالم که به شما

کمک کردم.»

«بله، بله، شما حقیقتاً به من کمک کردید. شما به من کمک کردید تا سخت‌ترین

قسمت قضیه را از سر بگذرانم.»

سپس با حواسپرتی ادامه داد:

«فرار کردن من کاری نداشت. آنها هیچ وقت آن طور که به بقیه شک می‌کردند به من

سوءظن نمی‌بردند. من خیلی آرام و مطیع بودم و خیلی هم زود می‌ترسیدم. پیدا کردن

لندن مشکلترین قسمت قضیه بود و شما همان جا به من کمک کردید. آیا آن موقع از شما

تشکر کردم؟ حالا صمیمانه از شما تشکر می‌کنم.»

«آیا تیمارستان از محلی که با هم ملاقات کردیم خیلی فاصله داشت؟ بیایید و به من

ثابت کنید باور کرده‌اید که من دوست شما هستم و به من بگویید تیمارستان کجا بود؟»

او به نام محل اشاره کرد. یک تیمارستان خصوصی بود و محل آن با نقطه‌ای که ما با

هم ملاقات کردیم چندان فاصله‌ای نداشت. با سوءظنی آشکار و با هیجان بسیار، سؤال

قبلی خود را تکرار کرد:

«شما که فکر نمی‌کنید باید مرا به آنجا برگردانند. مگر نه؟»

جواب دادم:

«برای چندمین بار می‌گویم خوشحالم که شما از آنجا فرار کردید و خوشحالم که پس از ترک من توانستید خیلی خوب خودتان را جمع‌وجور کنید. گفتید که در لندن دوستی دارید. آیا توانستید دوستان را پیدا کنید؟»

«بله. موقعی که به خانه او رسیدم خیلی دیر شده بود، اما هنوز دختری بیدار بود و گلدوزی می‌کرد و او کمکم کرد که خانم کلمنتس را بیدار کنم. خانم کلمنتس دوست من است. یک زن خوب و مهربان، البته نه مثل خانم فیرلی! هیچ کس مثل خانم فیرلی نمی‌شود!»

«آیا خانم کلمنتس دوست قدیمی شماست؟ آیا خیلی وقت است که او را

می‌شناسید؟»

«بله، او یک وقتی در همپشایر همسایه ما بود و مرا دوست داشت و موقعی که دختر کوچکی بودم از من مراقبت می‌کرد. سالها قبل موقعی که از پیش ما می‌رفت پشت کتاب دعایم برایم نوشت در لندن به کجا می‌رود و به من گفت:

«آن! هر وقت گرفتاری داشتی پیش من بیا. من شوهری ندارم که به من جواب سر بالا

بدهد و بچه‌ای هم ندارم که از او مراقبت کنم و به جای او از تو مراقبت می‌کنم.»

چه کلمات پر محبتی! مگر نه؟ گمان می‌کنم آنها به خاطر این به یادمانده‌اند که پر از محبت بودند. غیر از این، چیزهای کمی یادم مانده... چیزهای کمی... چیزهای کمی...!»

«پدر یا مادر نداشتید که از شما مراقبت کنند؟»

«پدر؟ من هرگز او را ندیدم... هیچ وقت نشنیدم که مادرم درباره‌ او حرفی بزند. پدر؟

آه خدایا! گمان می‌کنم مرده باشد!»

«و مادرتان چطور؟»

«من با او میانه خوبی ندارم. ما باعث دردسر و ترس همدیگر هستیم.»

باعث دردسر و ترس همدیگر! با شنیدن این کلمات برای نخستین بار این سوءظن به ذهنم راه پیدا کرد که شاید مادرش همان کسی باشد که او را تحت فشار قرار داده است. او ادامه داد:

«درباره مادرم از من چیزی نپرسید. من ترجیح می‌دهم درباره خانم کلمنتس حرف بزنم. خانم کلمنتس مثل شماست. او هم فکر می‌کند که من نباید به تیمارستان برگردم و

او هم مثل شما خوشحال است که من فرار کرده‌ام. او به خاطر بدبختیهای من گریه کرده و گفته است که باید آن را به صورت رازی از همه پنهان کنیم.»

بدبختیهایش! برای بیان چه موضوعی از این کلمات استفاده می‌کرد؟ آیا از مصیبتی سخن می‌گفت که نوشتن نامه بی‌امضا را توجیه می‌کرد؟ شاید از پیش‌پا افتاده‌ترین و متداولترین توجیهی سخن می‌گفت که زنان گمنام بسیاری را وادار می‌کند از ازدواج کسانی که باعث تباهی آنها شده‌اند بنوعی ممانعت به عمل آورند. تصمیم گرفتم قبل از آن که صحبت دیگری بین ما ردوبدل شود، این تردید را از میان بردارم. پرسیدم:

«از کدام بدبختی حرف می‌زنید؟»

در حالی که جزء جزء حالات چهره‌اش حاکی از تعجب بودند پاسخ داد:

«همین که مرا در تیمارستان حبس کردند. مگر چیز دیگری هم برای بدبختی من وجود دارد؟»

سعی کردم با کمال ظرافت و احتیاط و از روی نهایت آگاهی، بر نکات بیشتر پافشاری کنم. می‌دانستم که در هر گام باید حواسم را درست و حسابی جمع کنم تا بتوانم با اطمینان در راهی که باید تا به آخر بپیمایم پیش بروم. گفتم:

«بدبختی دیگری هم وجود دارد و آن این که ممکن است برای یک زن ماجرای پیش بیاید که یک عمر پشیمانی و خجلت به همراه داشته باشد.»

با اشتیاق پرسید:

«آن بدبختی کدام است؟»

پاسخ دادم:

«آن بدبختی این است که بیش از حد به عفت خود و شرافت و وفاداری مردی که دوستش دارد اعتماد داشته باشد.»

با حیرت و آشفتگی بی‌ریا و تصنع یک کودک به من نگاه کرد. کوچکترین نشانه‌ای از دستپاچگی، تغییررنگ یا شرمی که بخواهد با تلاش آن را پنهان کند در چهره‌اش به چشم نمی‌خورد، چهره‌ای که هر احساسی را بوضوح و آشکارا نشان می‌داد. اگر هزاران کلام بر لب می‌آورد نمی‌توانست به اندازه حالات و رفتارش مرا قانع کند که دلیل نوشتن نامه به دوشیزه فیِرلی بکلی با آنچه تصور کرده بودم فرق داشت. تردید در مورد انگیزه عمل او از ذهنم رخت بریست.

ولی با از بین رفتن این شک، تویدید جدیدی در دلم جوانه زد. آن گونه که از مفاد نامه بر می‌آمد مقصود نویسنده کسی جز سرپرست سیوال گلاید نبود، هر چند از او نامی برده

نشده بود. او حتماً دلیل محکمی برای نفرت از سرپرسیوال گلاید داشت. دلیلی که ناشی از حس عمیق جراحی روحی بود و او را واداشته بود در چنان شرایط حساسی نزد دوشیزه فیِرلی از او بدگویی و در عین حال از عبارات و کلماتی استفاده کند که معصومیت و بی نظری او را بخوبی آشکار سازد. آن مرد هر چه که با این زن کرده بود مسلماً توانسته بود به حریم حرمت او دست اندازی کند. این آزار می توانست چگونه آزاری باشد؟

پس از آن که بنحو آشکار و بیهوده ای سعی کرد معنی حرفهای مرا درک کند گفت:
«منظور شما را نمی فهمم.»

جواب دادم:

«خودتان را ناراحت نکنید. بیایید برگردیم سر حرف اولمان! بگویید بینم چه مدت در لندن نزد خانم کلمنتس ماندید و چند وقت است که به این جا آمده اید؟»
تکرار کرد:

«چند وقت؟ من فقط دو روز است که به این جا آمده ام. قبل از آن پهلوی خانم کلمنتس بودم.»
گفتم:

«پس در دهکده زندگی می کنید. عجیب است، با آن که دو روز است این جا هستید چطور به من خبری نداده اید؟»

«نه، نه، در دهکده نیستم. سه مایلی این جا در مزرعه ای به اسم تادزکورنر هستم. آیا تا به حال نامش را شنیده اید؟»

آن جا را بخوبی می شناختم. غالباً هنگام گردش با کالسکه از جلوی آن عبور می کردیم. یکی از مزارع قدیمی اطراف بود که در محلی دور افتاده و پر دارودرخت، در محل تقاطع دو تپه قرار داشت. او ادامه داد:

«اقوام خانم کلمنتس در تادزکورنر زندگی می کنند و اغلب از او می خواهند که به دیدنشان بیاید. این بار دعوت آنها را قبول کرد و مرا هم به خاطر آرامش و هوای تازه آن جا با خود آورد. واقعاً که محبت کرد مگر نه؟ من حاضر بودم به هر جایی که امن و آرام و دور از دسترس هست بروم. وقتی شنیدم تادزکورنر نزدیک لیمریج است آن قدر خوشحال شدم که دلم می خواست همه راه را با پای پیاده بدوم و به آن جا برسم و مدرسه ها، دهکده و لیمریج هاوس را دوباره بینم. آدمهای تادزکورنر آدمهای خوبی هستند. امیدوارم بتوانم مدتی طولانی آن جا بمانم، ولی یک چیزی در آنها هست که من و

خانم کلمنتس زیاد خوششان نمی آید...»

«آن چیست؟»

«آنها در مورد سراپا سفید پوشیدن مرا اذیت می کنند و می گویند این جور لباس پوشیدن خیلی خاص است. آنها چه می توانند بفهمند؟ خانم فیملی این چیزها را بهتر می دانست. خانم فیملی هیچ وقت مرا وادار نمی کرد که این شنل سیاه زشت را بپوشم. آه! او موقعی که زنده بود رنگ سفید را خیلی دوست داشت و حالا سنگ قبرش هم سفید است و من به خاطر او آن را سفیدتر هم می کنم. او خودش هم سفید می پوشید و تن دختر کوچکش هم لباس سفید می کرد. آیا حال دوشیزه فیملی خوب است؟ آیا خوشبخت هست؟ آیا الآن هم مثل موقعی که دختر کوچکی بود دوست دارد سفید بپوشد؟»

هنگامی که حال دوشیزه فیملی را می پرسید صدایش آهسته تر شد و رویش را از من برگرداند. احساس کردم تغییر صدا و رفتار او ناشی از تشخیص اضطراب آلود خطری است که فرستادن نامه بدون امضا برایش ایجاد کرده بود. بلافاصله تصمیم گرفتم طوری جواب بدهم که او یکه بخورد و مجبور به اعتراف بشود. گفتم:

«امروز صبح دوشیزه فیملی نه خوب بود و نه خوشبخت.»

چند کلمه ای زیر لب زمزمه کرد، ولی طوری مبهم و آهسته حرف زد که نتوانستم حتی معنی آن را هم حدس بزنم. ادامه دادم:

«نمی پرسید چرا دوشیزه فیملی نه خوب بود نه خوشبخت؟»

سریع و مشتاقانه گفت:

«اوه نه! هرگز چنین سؤالی نمی کنم.»

ادامه دادم:

«ولی بدون آن که پرسید به شما می گویم. دوشیزه فیملی امروز نامه شما را دریافت کرد.»

از لحظاتی قبل کنار قبر زانو زده بود و لکه های روی سنگ نوشته ها را پاک می کرد. بمحض این که اولین جمله را بر زبان آوردم یکباره کارش را قطع کرد و بدون آن که از جا برخیزد، صورتش را چرخاند و خیره به من نگاه کرد. جمله دوم کاملاً او را گیج کرده بود. دستمالش را انداخت، لبهایش از حیرت باز ماندند و همان اندک رنگی هم که به چهره داشت یکسره از بین رفت. با ضعف و ناتوانی گفت:

«از کجا می دانید؟ چه کسی آن را به شما نشان داد؟»

خون ناگهان به صورتش هجوم آورد و درک معنی کلماتی که در واقع او را لو داده بودند، عاجزش کرد. دستهایش را با ناامیدی به هم کوبید و با ترس و نفس‌نفس‌زنان گفت:

«من هرگز آن را ننوشتم. در این باره چیزی نمی‌دانم.»

گفتم:

«البته که شما آن را نوشته‌اید و بخوبی هم از آن مطلع هستید. نوشتن چنین نامه‌ای کار درستی نبود. ترساندن دوشیزه فیملی هم کار بدی بود. اگر حرفی داشتید که می‌خواستید به او بگویید، باید خودتان با زبان خودتان آن را عنوان می‌کردید.»

روی سنگ قبر خم شد بطوری که صورتش از من پنهان شد و جوابی نداد. گفتم:

«اگر نیت شما خیر باشد دوشیزه فیملی هم مثل مادرش با شما خوب و مهربان خواهد بود و راز شما را پیش خود نگه می‌دارد و نمی‌گذارد صدمه‌ای به شما برسد. آیا فردا صبح حاضر هستید در مزرعه با او ملاقات کنید؟ یا دوست دارید به لیمریج هاوس بیایید و با او حرف بزنید؟»

سرش را نزدیک سنگ قبر برد و زیر لب زمزمه کرد:

«اوه! ای کاش می‌مردم و در کنار تو آرام می‌گرفتم!»

سپس بالحنی پرنوازش و محبت آمیز ادامه داد:

«می‌دانی که به خاطر تو چقدر فرزندان را دوست دارم. اوه! خانم فیملی! خانم فیملی! به من بگو چطور او را نجات بدهم. یک بار دیگر عزیز من و مادر من باش و به من بگو بهترین کاری که باید بکنم کدام است.»

سنگ قبر را بوسید و با حرارت روی آن ضربه زد. دیدن این منظره و شنیدن صدای او سخت متأثرم کرد. زانو زدم و سعی کردم او را آرام کنم. بی‌فایده بود. ناگهان احساس کردم به هر وسیله و با از دست دادن هر امکالی باید او را آرام کنم. نگرانی او مرا قانع کرده بود که توانایی کنترل بر اعمال خود را ندارد. بآرامی گفتم:

«خیلی خوب، خیلی خوب، سعی کنید بر اعصاب خودتان مسلط شوید و نگذارید

فکر کنم فردی که شما را به تیمارستان فرستاده است شاید دلیلی...»

جمله بعدی بر لبانم خشکید. بمحض این که خطر کردم و بطور تصادفی به کسی که او را به تیمارستان انداخته بود اشاره کردم مثل فنر از جا پرید و تغییری عجیب و تکان‌دهنده در او به وجود آمد. صورتش که در مواقع عادی آکنده از ضعف، حساسیت عصبی و عدم اعتماد و نگاهش که همیشه تکان‌دهنده بود، ناگهان از ترس و وحشت تیره

شدند. این احساسات به همه اجزاء صورتش حالتی وحشیانه و غیرعادی دادند. در نور کم‌رنگ غروب، چشمهایش مثل حیوانی وحشی گشاد شده بودند. دستمالش را برداشت و انگار می‌خواهد موجود زنده‌ای را بکشد، آن را با چنان نیروی تکان‌دهنده‌ای در دستش فشرد که قطرات باقی مانده آب از آن روی سنگ قبر چکید. سپس در حالی که دندانهایش را به هم می‌فشرد گفت:

«از چیز دیگری حرف بزنید. اگر درباره این موضوع حرف بزنید دیوانه خواهم

شد.»

افکار لطیف و ملایمی که تا چند دقیقه پیش ذهن او را به خود مشغول می‌داشتند، ناگهان از وجودش رخت بر بسته بودند. کاملاً مشخص بود که تصویر مهربان خانم فیروزی، برخلاف تصور من، تنها تصویر حاکم بر ذهن او نیست. در کنار خاطرات سپاسگزارانه‌ای که از روزهای تحصیل در مدرسه لیمریج هاوس در ذهنش باقی مانده بودند، خاطرات انتقام‌جویانه‌ای نیز از کسی که او را در تیمارستان حبس کرده بود، در دل داشت. چه کسی او را چنین آزار داده بود؟ آیا این فرد می‌توانست مادرش باشد؟

رها کردن بحث در چنین مرحله‌ای که به نتیجه‌گیری مثبتی دست پیدا کرده بودم، منطقی نبود، ولی خود را وادار کردم که فکر ادامه کار را از سر بیرون کنم. با مشاهده حال و روز او در آن شرایط، چنانچه به چیزی غیر از آرامش بخشیدن به او فکر می‌کردم انسان بیرحم و سنگدلی بودم.

با لحنی دلسوزانه و آرام گفتم:

«از چیزی که شما را ناراحت کند حرف نخواهم زد.»

با لحنی تند و مشکوک گفت:

«شما چیزی می‌خواهید. آن طور به من نگاه نکنید. حرف بزنید... بگویید چه

می‌خواهید؟»

«من فقط می‌خواهم که شما خود را آرام کنید و وقتی که آرام‌تر شدید درباره

چیزهایی که به شما گفتم فکر کنید.»

دستمال را در دستش پیچاند، آن را جلو و عقب برد و زیر لب زمزمه کرد:

«گفتم؟ چه گفتم؟»

دوباره به طرف من برگشت، با بی‌صبری سرش را تکان داد و با خشمی ناگهانی

گفت: «چرا به من کمک نمی‌کنید؟»

گفتم:

«بله، بله، من به شما کمک می‌کنم و شما بزودی این را خواهید فهمید. از شما خواستیم که همین فردا دوشیزه فیرلی را ببینید و درباره‌ی نامه واقعیت را به او بگویید.»
«آه! دوشیزه فیرلی... فیرلی... فیرلی...»

به نظر می‌رسید که حتی یادآوری آن نام آشنا و عزیز، به او آرامش می‌بخشد. چهره‌اش دوباره حالت آرامی پیدا کرد. ادامه داد:

«نیازی نیست از دوشیزه فیرلی بترسید و یا تصور کنید که به خاطر آن نامه گرفتار دردسر خواهید شد. او در حال حاضر آن قدر از موضوع اطلاع دارد که شما در بیان بقیه ماجرا به او مشکلی نخواهید داشت. وقتی که چیز زیادی برای پنهان کردن باقی نمانده باشد، نیازی به پنهانکاری نیست. شما در نامه‌تان از کسی نام نبرده‌اید، ولی دوشیزه فیرلی می‌داند که او کسی جز سرپرستیوال گلاید نیست و...»

با شنیدن نام او ناگهان لرزید و آن چنان فریادی کشید که طنین صدایش در حیاط کلیسا پیچید. ناگهان از شدت ترس احساس کردم قلبم از جا کنده شد. حالت وحشتناکی که چند لحظه قبل از چهره‌اش رخت بر بسته بود با شدتی صدچندان بازگشت. فریادی که از وحشت برکشید و حالت ترس و تنفری که در چهره‌اش دیدم، همه چیز را برایم روشن کرد و کمترین تردیدی برایم باقی نگذاشت که مادرش در زندانی کردن او تقصیری ندارد. یک مرد او را به تیمارستان انداخته بود و آن مرد هم کسی جز سرپرستیوال گلاید نبود!

فریاد به گوش افراد دیگری غیر از من هم رسیده بود. از یک طرف صدای بازوبسته شدن در کلبه گورکن و از طرف دیگر صدای دوست آن کاتریک، همان زنی که شال پوشیده بود و از او به عنوان خانم کلمنتس نام می‌برد، از پشت ردیف درختچه‌ها به گوش رسید که فریاد می‌زد:

«دارم می‌آیم! دارم می‌آیم!»

یک لحظه هم نگذشت که سروکله خانم کلمنتس که با عجله به طرف ما می‌دوید، پیدا شد. با عزمی راسخ پایش را کنار سنگ قبر گذاشت و بر سر من فریاد کشید:

«کی هستی؟ چطور جرأت می‌کنی زن درمانده و بی‌دفاعی مثل او را بترسانی؟»

قبل از آن که جوابی به او بدهم، خودش را به آن کاتریک رساند، دستش را دور بدن او حلقه کرد و گفت:

«چه شده عزیزم؟ چه کارت کرد؟»

موجود بیچاره جواب داد:

«هیچ، فقط کمی ترسیدم.»

خانم کلمنتس با خشوتی بی باکانه به طرف من برگشت. برای احساسات صادقانه اش به او احترام می گذاشتم. گفتم:

«اگر شایسته نگاه غضب آلود شما بودم واقعاً و از صمیم قلب از خود خجالت می کشیدم، ولی این نگاه حق من نیست. من متأسفانه بدون قصد قبلی او را ترساندم. این اولین باری نیست که ما یکدیگر را ملاقات می کنیم. خودتان از او پیرسید و او به شما خواهد گفت که من توانایی آزار او یا هیچ زن دیگری را ندارم.»

واضح، آنگونه که آن کاتریک، هم بتواند بشنود و هم بفهمد، حرف زدم و فهمیدم که معنی کلمات مرا بخوبی درک کرده است. او گفت:

«بله... بله... او یک بار به من لطف کرد... به من کمک کرد.»

و بقیه حرف را در گوش دوستش زمزمه کرد.

خانم کلمنتس گیج و آشفته شده بود و با شرمندگی گفت:

«حالا موضوع خیلی فرق می کند. من واقعاً متأسفم که آن طور خشن و بی ادبانه با

شما صحبت کردم، ولی قبول بفرمایید که ظواهر امر برای یک تازه وارد مشکوک به نظر می رسد. بیشتر از شما تقصیر من است که به هوسهای او تن دادم و گذاشتم در محلی

مثل این جا تنها بماند. بیا عزیزم... بیا دیگر باید به خانه برویم.»

احساس کردم که آن زن نیکوکار از فکر پیاده بازگشتن به خانه کمی نگران است و به

همین دلیل به او پیشنهاد کردم تا نزدیکی خانه شان آنها را همراهی کنم. خانم کلمنتس با

کمال ادب پیشنهاد را رد کرد و به من اطمینان داد بمحض آن که وارد نیزار بشوند یکی از

کارگران مزرعه را خواهند دید. هنگامی که آن کاتریک بازوی دوستش را گرفت و راه

افتادند، گفتم:

«سعی کنید مرا ببخشید.»

با آن که به هیچ وجه قصد ارباب یا تهییج او را نداشتم، اما هنگامی که به صورت

رنگ پریده، درمانده و هراسانش نگاه کردم، قلبم از جا کنده شد. پاسخ داد:

«سعی می کنم، ولی شما متأسفانه بیشتر از آن چه که باید، می دانید و به همین خاطر

می ترسم که همیشه مثل حالا از دیدن شما وحشت کنم.»

خانم کلمنتس به من نگاهی انداخت و سرش را با ترحم تکان داد و گفت:

«شب بخیر آقا. می دانم نمی توانستید غیر از این کاری بکنید، ولی آرزو داشتم به

جای او مرا ترسانده بودید.»

آنها چند قدمی از من دور شدند. فکر کردم برای همیشه آنها را از دست داده‌ام.
«آن» ناگهان ایستاد، از دوستش دور شد و گفت:

«کمی صبر کن. باید خداحافظی کنم.»

به طرف قبر برگشت. دو دستش را با محبت روی صلیب مرمری قرار داد و آن را
بوسید. سپس آهی کشید، با آرامش به من نگاهی انداخت و گفت:

«حالا حالم خیلی بهتر است. شما را می‌بخشم!»

دوباره نزد همراهش برگشت و به اتفاق هم قبرستان را ترک کردند. آنها را دیدم که
نزدیک کلیسا توقف کردند و با زن گورکن که از کلبه بیرون آمده بود و انتظار می‌کشید و
مراقب ما بود، چند کلمه‌ای حرف زدند. سپس بار دیگر در جاده‌ای که به طرف نیزار
می‌رفت، به راه خود ادامه دادند. بعد از رفتن آن کاتریک، ردش را با نگاه دنبال کردم،
آن قدر که دیگر اثری از او باقی نماند. ماه در آمده بود. تأسف و نگرانی، بر دلم چنگ
می‌انداخت گویی آخرین باری است که در این دنیای فانی و غم‌آلوده، زن سفیدپوش را
می‌بینم.

نیم ساعت بعد در خانه بودم و دوشیزه هالکومب را از همه وقایعی که اتفاق افتاده بودند مطلع کردم.

از ابتدا تا انتهای داستانم را با دقت و در سکوت کامل گوش کرد؛ حالتی که در زنی با روحيات و حالات او محکمترین دليل بر تأثیر بی‌برو برگرد گفته‌های من بود.

هنگامی که حرفهایم تمام شدند فقط یک کلام گفتم:

«قلبم دربارهٔ آینده گواهی بدی می‌دهد.»

گفتم:

«آینده بستگی به این دارد که از زمان حال چگونه بهره‌برداری کنیم. احتمالاً آن

کاتریک با یک زن، راحت‌تر و روش‌تر حرف می‌زند تا با من. اگر دوشیزه فیِرلی...»

دوشیزه هالکومب با همان حالت مصمم مخصوص به خود حرفم را قطع کرد و

گفت:

«حتی یک لحظه هم فکرش را نکنید»

ادامه دادم:

«پس اجازه بدهید پیشنهاد کنم که شما شخصاً آن کاتریک را ببیند و هر کاری از

دستان برمی‌آید برای جلب اعتماد او انجام بدهید. در مورد خودم از فکر این که این

موجود بیچاره را برای بار دوم بترسانم بر خود می‌لرزم، چرا که همین چند ساعت پیش او را بطرز ناخوشایندی به وحشت انداختم. آیا از نظر شما اشکالی ندارد که فردا تا مزرعه همراه من بیایید؟»

«نه هیچ مانعی ندارد. به خاطر منافع لورا هر جا لازم باشد می‌آیم و هر کاری لازم باشد انجام می‌دهم. گفتید نام آن محل چه بود؟»
«باید آن‌جا را خوب بشناسید. نامش تادزکورنر است»

«البته که می‌شناسم. تادزکورنر یکی از مزارع آقای فیرلی است. دختری که وظیفه‌اش دوشیدن گاوهاست، دومین دختر کشاورز است که در آن‌جا زندگی می‌کند. این دختر مرتباً بین خانه ما و خانه پدرش رفت‌وآمد می‌کند. احتمال دارد که او چیزی دیده یا شنیده باشد که دانستنش برای ما مفید باشد. بهتر این است بینم دخترک طبقه پایین هست یا نه؟»

زنگ را به صدا درآورد و مستخدم را با پیغامی نزد دخترک فرستاد. او پس از مدتی بازگشت و گفت که دخترک به مزرعه برگشته است برای این که در سه روز گذشته نتوانسته بود به مزرعه پدرش برود و خانه‌دار^(۱) امروز عصر به او یکی دوساعتی مرخصی داده است تا به خانواده‌اش سری بزند. هنگامی که مستخدم اتاق را ترک کرد دوشیزه هالکومب گفت:

«می‌توانم فردا با او صحبت کنم. در این مدت اجازه بدهید کاملاً در مورد این مسأله توجیه شوم که باید از مصاحبه با آن کاتریک چه هدفی را دنبال کنم. آیا در ذهن شما کوچکترین تردیدی در مورد این مسأله وجود ندارد که آن فردی که او را به تیمارستان انداخته سرپرسیوال‌گلاید است؟»

«کوچکترین شبهه‌ای وجود ندارد. تنها رازی که باقی می‌ماند، انگیزه آن مرد برای این کار است. با توجه به اختلاف طبقاتی فوق‌العاده زیادی که بین آن دو وجود دارد احتمال کوچکترین رابطه‌ای بین آنها نیست. حتی اگر فرض را بر این بگیریم که از این زن باید شدیداً مراقبت شود هنوز این سؤال باقی می‌ماند که چرا «او» مسئولیت این کار را برعهده گرفته است و...»

«گمانم گفتید که او را در تیمارستانی خصوصی، بستری کرده بودند.»

«بله، در یک تیمارستان خصوصی یعنی جایی که پرداخت شهریه نگهداری بیمار در آن‌جا از عهده یک آدم فقیر خارج است.»

خانه‌دار در واقع کسی بود که همه امور داخلی منزل را ترتیب می‌کرد. (مترجم) Housekeeper - 1

«آقای هارترایت! دقیقاً متوجه هستم که منشاء این شک از کجاست. به شما قول می‌دهم که چه آن کاتریک فردا به ما کمک بکند یا نکند، به هر نحو ممکن این موضوع را روشن کنم. سرپرستیوال گلاید مدت زمانی طولانی در این خانه نخواهد ماند مگر آن که هم من و هم آقای گیل مور را قانع کند. آینده خواهرم مهمترین دغدغه من در زندگی است و آن قدر هم روی او نفوذ دارم که تکلیف از دواجش را روشن کنم.»

صبح روز بعد، پس از صرف صبحانه قضیه‌ای که وقایع روز قبل بکلی آن را از خاطرم زدوده بود بار دیگر به یادم آمد و موجب شد که نتوانم بلافاصله عازم مزرعه بشوم. آخرین روز اقامت من در لیمریج هاوس بود و طبق راهنمایی دوشیزه هالکومب باید بمحض آمدن پستیچی، از آقای فیرلی اجازه می‌گرفتم که قرارداد مرا به خاطر لزوم مراجعت غیرقابل اجتنابم به لندن، قبل از موعود مقرر فسخ کند.

خوشبختانه برای توجیه این بهانه، پستیچی آن روز صبح دو نامه از دوستانم آورده بود. نامه‌ها را به اتاقم بردم و بلافاصله خدمتکار را با پیغامی نزد آقای فیرلی فرستادم و تقاضا کردم برای مذاکره درباره موضوعی فوری و ضروری به من وقت ملاقات بدهد. منتظر مراجعت مرد باقی ماندم. کمترین دغدغه‌ای از نحوه رفتار اربابش با خود به هنگام دریافت پیغام نداشتم. من باید از آن خانه می‌رفتم چه آقای فیرلی دلش می‌خواست چه نمی‌خواست! مسافرت اندوهباری که برای همیشه به جدایی من و دوشیزه فیرلی می‌انجامید حساسیت مرا در مورد آن چه که به من مربوط می‌شد کاهش داده بود. دیگر کاری به غرور لگدکوب شده یک مرد فقیر نداشتم... دیگر کاری به خودپسندی هنری خود نداشتم. اگر آقای فیرلی قصد توهین هم داشت هیچ دشنامی نمی‌توانست غرورم را بیش از آن چه که تا آن لحظه پیش آمده بود، جریحه‌دار کند.

خدمتکار با پیغامی بازگشت که چندان هم دور از انتظار من نبود. آقای فیرلی اعلام تأسف کرده بود که وضع حالش بخصوص در آن صبح خاص طوری است که من باید هرگونه امید برای نائل شدن به افتخار زیارت ایشان را از ذهنم بیرون کنم. بدین وسیله او از من استدعا می‌کرد که عذرخواهیش را بپذیرم و لطف کنم و مطالبم را در یک نامه عنوان کنم. در فاصله اقامت سه‌ماهه‌ام در آن خانه به چنین وضعی عادت کرده بودم. در تمام این مدت آقای فیرلی از «داشتن» من در آن خانه مشعوف بود، ولی حالش هیچ وقت آن قدر خوب نبود که مرا برای بار دوم بپذیرد. خدمتکار همیشه نقاشیهای آماده را همراه با «احترامات فائقه» من برای اربابش می‌برد و با دست خالی و همراه با «تعارفات محبت‌آمیز»، «بهترین تشکرها» و «عمیقترین تأسفها» از طرف آقای فیرلی باز می‌گشت و

می‌گفت که صد افسوس شرایط مزاجی ایشان هنوز وادارشان می‌کند که همچون یک زندانی در انزوای اتاقشان باقی بمانند. هیچ برنامه دیگری برای دوفتر چون ما، از این بهتر نمی‌شد! مشکل بتوان گفت که در چنین شرایطی کدامیک از ما بابت خرابی اعصاب آقای فیرلی خداوند را بیشتر شکر می‌کرد!

بلافاصله مشغول نوشتن نامه شدم و آن را به مؤدبانه‌ترین، روشترین و خلاصه‌ترین شکل ممکن نوشتم و وضعیت خود را شرح دادم. آقای فیرلی در پاسخ به نامه عجله نکرد. تقریباً یک ساعتی گذشته بود که پاسخ نامه به دستم رسید. نامه بانظمی زیبا و نثری متشخص، جوهری بنفش رنگ و بر روی کاغذ یادداشتی به سفیدی عاج و ضخامت تقریبی یک مقوا خطاب به من و به این شکل نوشته شده بود:

«تعارفات و تحسینهای آقای فیرلی نثار آقای هارترایت باد! آقای فیرلی (با توجه به اوضاع مزاجی خود) از تقاضای آقای هارترایت بطرزی غیرقابل بیان متأسف و متعجب شده‌اند. آقای فیرلی مرد کسب و کار نیستند، ولی با مباشر خود که اهل کسب و کار است مشورت کرده‌اند و آن فرد نظر آقای فیرلی را دال بر این که تقاضای آقای هارترایت مبنی بر فسخ قراردادش نمی‌تواند معتبر باشد، مگر آن که موضوع غیر مترقبه‌ای چون مرگ و زندگی پیش آمده باشد، تأیید می‌کند. اگر احساسات بسیار قدرشناسانه ایشان نسبت به «هنر» و صاحبان آن، مایه تسلی و سعادت ایشان در حیات سراپا رنج و مشقتشان نبود و دیدگاهشان نسبت به والایی هنرمندان به سهولت متزلزل می‌شد، مسلماً رفتار کنونی آقای هارترایت بنیان این بنا را لرزانده بود.

باری، پس از اظهار این عقاید، البته تا جایی که ناراحتیهای عصبی آقای فیرلی اصولاً اجازه اظهار عقیده بدهد، عالیجناب دیگر حرفی ندارند بر این سخنان بیفزایند جز آن که نظرشان را در مورد درخواست بسیار بی‌موردی که به ایشان شده است بیان کنند. از آن جا که آرامش کامل جسمی و روحی در این لحظات نهایت ضرورت را برای ایشان دارد و بیماری ایشان جز به مدد این آرامش بهبود اندکی نمی‌یابد، آقای فیرلی حضور آقای هارترایت را در منزل خود، آن هم در شرایطی که اساساً برای هر دوی آنها آزاردهنده باشد، تحمل نمی‌کند. با توجه به موارد فوق آقای فیرلی از حق «وتو»ی خود صرف‌نظر می‌کند و صرفاً به خاطر حفظ آرامش خود به آقای هارترایت اطلاع می‌دهد که ایشان می‌توانند بروند.»

کاغذ را تا کردم و با سایر کاغذهایم در گوشه‌ای گذاشتم. اگر زمان دیگری بود آن نامه را توهین به خود تلقی می‌کردم، ولی در آن لحظه آن را مدرکی دال بر استخلاص

خود از مخصصه‌ای که در آن گرفتار شده بودم، می‌دانستم. هنگامی که برای صرف صبحانه به طبقه پایین رفتم و به دوشیزه هالکومب اطلاع دادم که آماده‌ام همراه او به مزرعه بروم محتویات نامه تقریباً از ذهنم پاک شده بود.

هنگامی که از خانه بیرون رفتیم پرسید:
«آیا آقای فیرفلی به شما پاسخ مساعدی داده است؟»

گفتم:

«دوشیزه هالکومب! به من اجازه داده است که بروم.»

بسرعت نگاهی به من انداخت. هیچ سخنی نمی‌توانست با این ظرافت به من بفهماند که او دقیقاً می‌داند اجازه رفتن من توسط آقای فیرفلی با چه قیمتی و به بهای تحمل چه توهین‌هایی حاصل شده است. او نه به عنوان یک بالادست که به عنوان یک رفیق صمیمی با من همدردی می‌کرد. نامه توهین‌آمیز آن مرد را چندان احساس نکردم، اما محبت جبران‌کننده زن را عمیقاً و با دل‌وجانم حس کردم.

سر راهمان به مزرعه، با هم قرار گذاشتیم که من بیرون از خانه، جایی در دسترس، پنهان شوم و دوشیزه هالکومب بتنهایی وارد آن‌جا شود. دلیل انتخاب این شیوه هم آن بود که بیم داشتیم پس از اتفاقات شب گذشته در حیاط کلیسا، ترس عصبی آن کاتریک با دیدن من عود کند و عدم اعتمادش به خانم غریبه‌ای که در مقابل خود می‌دید، تشدید شود. دوشیزه هالکومب به قصد صحبت با زن کشاورز که از آمادگی دوستانه‌اش برای کمک به او از هر جهت اطمینان کامل داشت، ترکم کرد و من در نزدیکی خانه به انتظارش ماندم.

کاملاً مطمئن بودم که باید برای مدتی تنها بمانم، ولی با تعجب زیاد مشاهده کردم دوشیزه هالکومب پس از پنج دقیقه برگشت. با تعجب پرسیدم:

«آن کاتریک نخواست شما را ببیند؟»

دوشیزه هالکومب پاسخ داد:

«آن کاتریک از این‌جا رفته!»

«رفته؟»

«بله! همراه با خانم کلمنتس ساعت هشت امروز صبح این‌جا را ترک کرده‌اند.»
زبانم بند آمده بود. همین قدر احساس می‌کردم که با رفتن آنها شانس کشف حقیقت هم از کف من رفته است. دوشیزه هالکومب ادامه داد:

«همه آن چیزهایی که من درباره مهمانان خانم تاد می‌دانم همانهایی است که او به

من گفته است و همان قدر که او از ماجرا سر در نمی آورد من هم چیزی نمی فهمم. آنها شب پیش پس از جدا شدن از شما، صبح و سالم به خانه بازگشتند. سر شب، طبق معمول همه خانواده دور هم جمع شدند، ولی درست قبل از شام، آن کاتریک حمله عصبی می گیرد و همه را به وحشت می اندازد. روز اولی هم که به مزرعه آمده بودند حمله ای از همین نوع منتهی به شکلی خفیفتر پیش آمده بود. خانم تاد حمله آن شب را با خواندن مطلبی در روزنامه محلی، همزمان می داند. روزنامه روی میز آشپزخانه بوده است و «آن» یکی دو دقیقه قبل، آن را از روی میز برداشته بود.»

پرسیدم:

«خانم تاد نمی داند کدام قسمت از روزنامه او را آن قدر سخت متأثر کرده است؟»

دوشیزه هالکومب پاسخ داد:

«خانم تاد روزنامه را بررسی کرده، ولی مطلبی که بتواند کسی را تا به این حد عصبی کند در آن پیدا نکرده است. اجازه خواستم که من هم روزنامه را بینم. در اولین صفحه، سردبیر برای پر کردن صفحات، مسائل خانوادگی ما را مطرح و خبر نامزدی و ازدواج خواهرم را در میان آگهیهای ازدواج خانواده های طبقات بالا که از روزنامه های لندن استخراج شده اند، چاپ کرده بود. بلافاصله فهمیدم که این آگهی آن کاتریک را تا بدان حد متأثر کرده بود و به همین علت روز بعد آن نامه را به خانه ما فرستاد.»

«در هر دو مورد کوچکترین شکی وجود ندارد، ولی در مورد حمله غش دیروز او

چه اطلاعاتی کسب کردید؟»

«هیچ! علت وقوع این حمله عصبی یک راز کامل است. در اتاق غریبه ای نبوده است! تنها دختر آقای تاد کشاورز آنجا بوده است. به شما گفتم که او شیر گاوهای ما را می دوشد. او هم که جز غیبت و حرف و نقلهای معمولی حول و حوش ماجراهای محلی حرفی ندارد بزند. همه یکمرتبه صدای جیغ «آن» را می شنوند و می بینند رنگش مثل مرده سفید شده است. هیچ کس هم کوچکترین دلیلی برای این موضوع پیدا نمی کند. خانم تاد و خانم کلمنتس او را به طبقه بالا می برند و خانم کلمنتس پیش او می ماند. مدتها بعد از ساعت خواب متداول اهالی خانه، صدای حرف زدن آن دو شنیده می شود. امروز صبح زود خانم کلمنتس، خانم تاد را کناری می کشد و به او می گوید که او و «آن» باید بروند. خانم تاد بی نهایت تعجب می کند و تنها توضیحی که می تواند از دهان مهمانش بیرون بکشد این است که در این مورد هیچ یک از افراد مزرعه تقصیری ندارند، ولی موضوعی بسیار جدی پیش آمده و آن کاتریک جداً تصمیم گرفته است لیمریج را فوراً

ترک کند. درخواست توضیح واضحتر و صریحتر از خانم کلمنتس کاملاً بیهوده بود. او فقط سرش را تکان می داد و می گفت به خاطر «آن» دعا می کند که کسی چیزی نپرسد. ظاهر منقلب و اندوهگین او و حرفهایی که تکرار می کرد بخوبی نشان می داد که «آن» باید هر چه زودتر آن جا را ترک گوید و خانم کلمنتس هم قصد دارد همراه او به مقصدی که باید از همه مخفی باقی بماند رهسپار شود. سر شما را با شرح مخالفتها و مقاومتهای مهمان نوازانه خانم تاد به درد نمی آورم. سرانجام هر دو را با گاری به نزدیکترین ایستگاه که از این جا سه ساعت فاصله دارد، بردند. در طول راه هم خانم تاد بسختی کوشید که آنها را وادار به حرف زدن کند، اما موفق نشد. آنها را بیرون ایستگاه پیاده کرد و در حالی که از عزیمت ناگهانی و غیرمترقبه و بی اعتمادی غیر دوستانه شان در مورد خود رنجیده خاطر شده بود، با عصبانیت و بدون آن که خداحافظی کند ایستگاه را ترک کرد. اینها کل حرفهای خانم تاد درباره وقایع این جاست. آقای هارترایت لطفاً به حافظه تان مراجعه کنید و بگویید بینم آیا دیروز در قبرستان حادثه ای پیش نیامد که بتواند علت عزیمت غیر عادی آن دوزن باشد؟»

«دوشیزه هالکومب! آن کاتریک ساعتها پس از جدا شدن از من فرصت کافی داشته است که اگر من با نهایت بدشانسی برای او اضطراب و اندوهی ایجاد کرده بودم، خود را آرام کند. من مایلم بدانم تغییر ناگهانی حال او آیا به خاطر حرفها و صحبتهای افراد داخل اتاق نبوده است؟ آیا در این مورد هم سؤال کردید؟»

«بله! ولی حرفها حول و حوش مسائل خانوادگی خانم تاد بوده است و خانم تاد می گوید که آن شب آن کاتریک کاملاً جذب اخبار مزرعه شده بود و به چیز دیگری توجه نمی کرد. خانم تاد می گوید که آنها یک مشت «اخبار معمولی» بوده اند! گمان می کنم منظور خانم تاد این است که آنها همیشه حول و حوش همین چیزها حرف می زنند.»

گفتم:

«ممکن است حافظه دختر شیردوش بهتر از مادرش کار کند. به نظر من بهتر است بمحض این که به خانه رسیدیم با دخترک صحبت کنید.»

بمحض این که به خانه رسیدیم پیشنهاد من عملی شد. دوشیزه هالکومب مرا به محل کار او برد. دخترک را در اتاق لبنیات یافتیم. آستین هایش را تا شانه بالا زده بود و در حالی که بانشاط و سرحالی آواز می خواند، دیگ بزرگ شیر را تمیز می کرد. دوشیزه هالکومب گفت:

«هانا! من این آقا را آورده‌ام که اتاق لبنیات و ماست‌بندی را ببینند. این جا یکی از جاهای دیدنی خانه و مایه اعتبار هانا است.»

دختر از خجالت سرخ شد، تعظیمی کرد و گفت که امیدوار است توانسته باشد همیشه، همه جا را پاکیزه و تمیز نگه دارد.

دوشیزه هالکومب گفت:

«ما همین حالا از خانه پدرت می‌آییم. شنیدم که دیروز عصر به خانه برگشتی و

آن جا مهمان داشتی.»

«بله خانم!»

«می‌گفتند که یکی از آنها حالش به هم خورده و غش کرده است! نکند کسی چیزی

گفته یا کاری کرده که او ترسیده است؟ تو که باز از آن داستانهای وحشتناک تعریف

نکردی، کردی؟»

دختر در حالی که می‌خندید گفت:

«اوه نه خانم! ما از خبرهای همین دور و اطراف حرف می‌زدیم.»

«لابد خواهرهایت از خبرهای تادزکورنر حرف می‌زدند.»

«بله خانم.»

«و تو هم خبرهای لیمریج هاوس را می‌گفتی؟»

«بله خانم و کاملاً مطمئن هستم حرفی که آن آدم بیچاره را بترساند نزدیم. موقعی

که حالش به هم خورد خود من داشتم حرف می‌زدم. راستش دیدن این منظره برایم

خیلی تازه بود برای این که من خودم تا به حال غش نکرده‌ام.»

قبل از آن که بتوانیم سؤالات بیشتری از او بپرسیم صدایش زدند تا یک سبب

تخم مرغ را تحویل بگیرد. هنگامی که رفت به دوشیزه هالکومب گفتم:

«از او بپرسید دیشب اتفاقاً به اسم مهمانهایی که قرار است به لیمریج هاوس بیایند

اشاره نکرده است؟»

دوشیزه هالکومب با یک نگاه به من فهماند که متوجه منظورم شده است و بمحض

آن که دختر شیردوش برگشت این سؤال را مطرح کرد. دخترک بسادگی گفت:

«اوه بله خانم! گفتم که یک گروه مهمان به این جا می‌آید و بعد هم حادثه‌ای را که

برای گاو پیش آمده بود گفتم. آخر اینها تنها خبرهایی بودند که من می‌توانستم به مزرعه

ببرم.»

«آیا اسمی هم بردی؟ آیا گفتی که قرار است روز دوشنبه سرپرسیوال گلاید این جا

بیایند؟»

«بله خانم! به آنها گفتم که سرپرسیوال گلاید قرار است به این جا بیایند. امیدوارم

مشکلی پیش نیامده باشد... انشاءالله کار اشتباهی نکرده باشم.»

«اوه نه! ابدأ اشکالی ندارد. بیایید برویم آقای هارترایت. کمی دیگر که این جا بمانیم

هانا فکر خواهد کرد که مزاحم کارش شده ایم.»

تنها که ماندیم کمی در سکوت به فکر فرو رفتیم. پرسیدم:

«باز هم شک دارید دوشیزه هالکومب؟»

«آقای هارترایت! سرپرسیوال گلاید یا این تردیدها را برطرف می کند و یا لورا فیرلی

هرگز با او ازدواج نخواهد کرد.»

در اثنایی که پای پیاده به خانه نزدیک شدیم، کالسکه‌ای از جاده ایستگاه راه آهن به طرف ما آمد. دوشیزه هالکومب روی پله‌های ورودی خانه منتظر ماند تا کالسکه نزدیک شد و ایستاد، آنگاه جلو رفت تا به پیرمردی که با چالاکی از پله‌ها بالا می‌آمد سلام بدهد. سرانجام آقای گیلмор آمده بود.

هنگامی که به هم معرفی می‌شدیم با کنجکاوی و توجهی که بسختی قادر به پنهان کردن آن بودم به او نگاه کردم. پس از آن که من لیمریج هاوس را ترک می‌کردم این پیرمرد در آنجا می‌ماند تا به توضیحات سرپرستیوال گلاید گوش بدهد و تجربیاتش را در اختیار دوشیزه هالکومب قرار دهد تا او بتواند قضاوت کند، آن قدر آنجا می‌ماند تا مسأله ازدواج را سر و سامان بدهد و به دست او بود که در صورت دریافت پاسخ مثبت، عقدنامه دوشیزه فیملی تنظیم می‌شد و او را به تعهدی بازگشت‌ناپذیر ملزم می‌ساخت. حتی آن روز که در مقایسه با امروز، درباره وکیل خانوادگی فیملیها چیزی نمی‌دانستم، هرگز به موجود زنده‌ای تا آن حد با توجه و علاقه نگاه نکرده بودم.

آقای گیلмор از نظر ظاهر، دقیقاً با آن تصویری که از یک وکیل دعاوی پیر در ذهن وجود دارد، تضاد داشت. رخساره‌اش سرخ‌رنگ بود و موهایش سفید و بلند و بدقت شانه شده بودند. کت و جلیقه و شلوار سیاهش کاملاً به تنش برازنده بودند. کراوات

سفیدش را با دقت و ظرافت گره زده بود و دستکشهای یاسی رنگ پوستیش بیشتر مناسب دست کشیش آلامدی بود که نه ترسی دارد و نه از سرزنش کسی در رنج است. رفتارش به خاطر رعایت آداب معاشرت نسل قدیمی، بسیار رسمی و ظریف و دلپذیر بود و زیرکی و نشاط و آمادگی مردی که شغلش او را وامی دارد تا پیوسته حواسش شش‌دانگ جمع باشد، برزیبایی منش او می‌افزود. روحیه‌ای امیدوار و حاکی از روزگار سرشار کودکی و آغازی برازنده همراه با زندگی طولانی موفقیت‌آمیز، معتبر و سرشار از آسایش داشت که کهولتی سعادتمند، پرنشاط و محترمانه را برایش به ارمغان آورده بود. اینها تصورات عامی بودند که در اولین برخورد با آقای گیل‌مور به ذهنم رسیدند و باید بگویم که قضاوت‌م بسیار صائب بود و آشنایی‌های بعدی نه تنها تغییری در این قضاوت به وجود نیاورد که آن را تقویت هم کرد.

پیرمرد و دوشیزه هالکومب را ترک کردم تا بدون مزاحمت یک بیگانه با یکدیگر در مورد مسائل خانوادگی بحث کنند. آنها برای رفتن به اتاق پذیرایی از راهرو گذشتند و من مجدداً از پله‌ها پایین رفتم تا به باغ بروم و مدتی بتنهایی در آن گردش کنم.

ساعات باقیمانده اقامت من در لیمریج هاوس از شمار انگشتان دست بیشتر نبودند. در عزیمت فردا صبح من هیچ‌گونه چون و چرایی وجود نداشت. نقش من در تحقیقاتی که نامه بی‌امضاء ضرورت آن را ایجاب کرده بود، اینک به پایان خود نزدیک می‌شد. اگر در فرصت اندکی که برایم باقی مانده بود، بندهای ظالمانه‌ای را که احتیاج بر پاهای قلب من زده بود می‌گسستم و با صحنه‌های زیبایی که به روزهای طلایی خوشبختی و عشق تعلق داشتند وداع می‌گفتم بر چه کسی جز خود رنج روا می‌داشتم؟

غریزه‌ام مرا به طرف محوطه زیر پنجره اتاقم کشاند که روز قبل، او و سگش در آن‌جا پیاده‌روی می‌کردند. از جاده‌ای که پاهای گرامیش مکرر بر آن گام نهاده بودند گذشتم تا به درِ گردان منتهی به باغ گل سرخ رسیدم.

برهنگی زودرس زمستانی، باغ را از شکل انداخته بود، گویی گرد اندوه بر همه جا پاشیده بودند. از گلهایی که او نامشان را به من آموخته بود و تک‌تکشان را به نام می‌شناختم، از گلهایی که نقاشی کردن از روی آنها را یادش داده بودم اثری بر جا نبود و گذرگاههای سفید و باریک میان بسترگله‌ها، اینک مرطوب و سبز بودند. قدم به گذرگاهی گذاشتم که درختان در دو طرف آن سر بر آسمان می‌سودند و من و او در آن‌جا مشام خود را به عطر گرم و دلپذیر شبهای ماه اوت میهمان کرده بودیم. در آن‌جا بود که رقص نور و بازی سایه روشن‌ها را روی سنگریزه‌های زیر پاهایمان تحسین می‌کردیم. برگها

سوگوارانه از شاخسار زیر پایم می‌غلطیدند و بوی فساد زمین در هوا موج می‌زد و تا مغز استخوانم نفوذ می‌کرد. کمی دورتر، از محوطه باغ خارج شدم و به کوچه باریکی رسیدم که با سر بالایی ملایمی به نزدیکترین تپه ختم می‌شد. درخت قطع شده کهنه‌ای سرراه افتاده بود. ما همیشه عادت داشتیم روی آن بنشینیم، ولی حالا از باران خیس شده بود و خزه‌ها و جلبکها و علفهایی که من برای او نقاشی می‌کردم روی کنده درخت را پوشانده بودند. زیر دیوار سنگی روبه‌روی ما چاله پرآبی در میان جزیره‌ای از علفهای هرز و گل‌وشل به چشم می‌خورد. بالای تپه رفتم و آن‌جا به تماشای منظره‌ای پرداختم که در روزهای خوش گذشته چه بسیار آن را تحسین کرده بودیم و اینک تهی و سرد در برابر دیدگانم گسترده شده بود و به هیچ‌وجه به منظره‌ای که در خاطر من نقش بسته بود شباهتی نداشت. گرمای حضورش از من چه دور بود و جاذبه صدایش دیگر در گوشه‌هایم طنین‌انداز نمی‌شد. در همان نقطه بود که او از پدرش برایم حرف زد، از پدرش که در فقدان مادر، تنها کس او بود و این که چقدر یکدیگر را دوست داشتند و این که هنوز هم وقتی به بعضی از اتاقهای منزل می‌رود و یا به سرگرمیها و مشغولیتهایی که بنوعی به پدرش ارتباط پیدا می‌کنند مشغول می‌شود، دلش سخت برای او تنگ می‌شود. آیا این منظره‌ای که در تنهایی دردناک خود بر فراز تپه به تماشایش ایستاده بودم همانی بود که در هنگام گوش فرادادن به کلمات دلنشین او تماشا کرده بودم؟

برگشتم و آن‌جا را ترک کردم. از میان نزار و از حاشیه تپه‌های ماسه‌ای گذشتم و به ساحل دریا رسیدم. امواج سفید و خروشان همچنان تن به ساحل می‌زدند و دریای عظیم همچنان خیره‌کننده و با شکوه بود، ولی کجا بود آن مکان عزیز که او یک‌بار با چتر کوچکش روی ماسه‌ها اشکالی بی‌سروته کشید و ما آن‌جا نشستیم و او از خانه و خانواده‌ام پرسید و درباره مادر و خواهرم سؤالات ظریف و دقیقی را مطرح کرد و بسادگی پرسید آیا نمی‌خواهم زندگی تجرد خود را ترک و همسری اختیار کنم و از خود صاحب خانه و خانمانی بشوم؟ باد و امواج مدتها بود که رد آثار او را بر ماسه‌ها از بین برده بودند. به ملالت و یکنواختی گسترده ساحل نگاه کردم. مکانی را که ساعت‌های روشن و آفتابی بسیاری را در آن سپری کرده بودیم نمی‌شناختم، گویی هرگز آن‌جا را ندیده بودم. همه چیز برایم بقدری غریبه بود که گویی در ساحل کشوری بیگانه ایستاده‌ام. سکوت تهی ساحل همچون تندبادی سرد بر سرزمین خالی قلبم وزید. به خانه و باغ بازگشتم که هر خم و گذرگاهش اثرگامهای او را بر سینه داشت.

در راه غربی منتهی به تراس با آقای گیلمور برخورد کردم. معلوم بود دنبال من

می‌گردد، چون بمحض دیدنم بر سرعت گامهایش افزود. در حال وهوایی نبودم که بتوانم مصاحبت یک غریبه را تحمل کنم، ولی ملاقات با او اجتناب‌ناپذیر بود و به همین علت سعی کردم از شرایط نهایت استفاده را ببرم. پیرمرد گفت:

«شما دقیقاً همان کسی هستید که مایل بودم بینم. آقای عزیز! یکی دوکلام حرف با شما دارم و اگر مخالفتی نداشته باشید از موقعیت فعلی استفاده و باشما صریح صحبت می‌کنم. من و دوشیزه هالکومب در مورد مسائل خانوادگی که علت اصلی حضور من در این جاست با هم صحبت می‌کردیم. در طول صحبت ماجرای نامه بدون امضا و نقش شما که آن را با صداقت و درستی و اعتباری تمام عیار ایفا کرده‌اید، مطرح شد. من کاملاً متوجه هستم که شما دلواپس و نگرانید که آیا جستجو و تحقیقی که آغاز شده است به دست فرد لایقی سپرده خواهد شد یا نه! آقای عزیز من! خیالتان راحت باشد. پیگیری این مسأله بر عهده من قرار گرفته است.»

گفتم:

«آقای گیلمورا! شما از جمیع جهات برای راهنمایی و اقدام در مورد این مسأله بسیار مناسبتر از من هستید. حالا جسارتاً سؤال می‌کنم آیا تا به حال اقدامی هم کرده‌اید؟»

«هر اقدامی که در توان من بوده است انجام داده‌ام. آقای هارترایت قصد دارم یک کپی از نامه بی‌امضا را به همراه توضیحی درباره وضعیت موجود برای وکیل سرپرستیوال گلاید که با او آشنایی مختصری دارم بفرستم. اصل نامه را این‌جا نگه می‌دارم تا بمحض ورود سرپرستیوال آن را به او نشان بدهم. برای ردیابی آن دوزن هم یکی از مستخدمین آقای فیرفلی را که شخص بسیار معتمدی است برای انجام تحقیقات به ایستگاه راه‌آهن فرستاده‌ام. به این فرد پول و نشانیهای لازم را داده‌ام که اگر در ایستگاه آن دوزن را پیدا نکرد تا هر جا که امکان دارد تعقیبشان کند. اینها اقداماتی هستند که می‌توان تا هنگام آمدن سرپرستیوال در روز دوشنبه انجام داد. بنده تردیدی ندارم که ایشان هر نوع توضیحی را که برازنده یک نجیب‌زاده معتمد و آبرودار هست به ما خواهند داد. آقا! سرپرستیوال گلاید مقام و جایگاه والایی دارند. شهرت و موقعیت ممتاز ایشان، او را از هر شک و سوءظنی مبرا خواهد کرد. خیال من که در مورد نتایجی که به دست خواهد آمد کاملاً راحت است و در کمال اطمینان شما را نیز مطمئن می‌سازم که این‌گونه تردیدها موردی ندارند. من در این زمینه تجربیات فراوانی دارم. نامه‌های بی‌امضاء زنان بدبخت، شرایط نامساعد اجتماعی، مسایلی هستند که من دائماً با آنها درگیر هستم. انکار نمی‌کنم که در این مورد خاص پیچیدگیهایی وجود دارند، ولی اصل مسأله، در کمال

تأسف، بسیار معمولی و پیش پا افتاده است.»

«متأسفم آقای گیلمور، من این توفیق را ندارم که در این مورد نظرم با نظر جنابعالی

یکسان باشد.»

«باید هم همین طور باشد آقا! باید هم همین طور باشد. من یک پیرمرد هستم و دیدگاه عملی و واقعی رایجتر می‌پسندم. شما مرد جوانی هستید و برداشتتان از قضایا خیالپردازانه است. از نظر حرفه‌ای در جوی از مباحثات زندگی می‌کنم و کمال مطلوب من آن است که از آن بگریزم، درست مثل حالا که دوست دارم از این موضوع طفره بروم. اصلاً بیایید صبر پیشه کنیم و منتظر بمانیم و ببینیم چه پیش می‌آید. بله، بله، بله، صبر می‌کنیم ببینیم ماجرا به کجا می‌انجامد. عجب جای دلپذیری! شکار هم پیدا می‌شود؟ احتمالاً نه، زیرا گمان نمی‌کنم زمینهای آقای فیرفلی قُرق شده باشند. با این وجود جای زیبایی است و آدمهای دلپسندی دارد. آقای هارترایت! شنیده‌ام که شما نقاشی و طراحی می‌کنید! مشغولیت غبطه برانگیزی است! در چه سبکی؟»

به صحبت‌های معمولی پرداختیم و یا بهتر بگویم آقای گیلمور حرف می‌زد و من گوش می‌دادم. حواسم به او و مسایلی که آن طور روان و سلیس درباره آنها صحبت می‌کرد، نبود. پیاده روی دو ساعت گذشته، آن هم در انزوایی مطلق و دلگیر، آثار خود را بر ذهنم باقی گذاشته و این عقیده را در من تشدید کرده بود که باید در عزیمت از لیمریج هاوس تعجیل کنم. چرا باید شکنجه و داع را حتی یک دقیقه بیشتر تحمل کنم؟ دیگر از دست من برای دیگران چه کمکی ساخته بود؟ اقامت من در کمبرلند دیگر هیچ کمکی به کسی نمی‌کرد و از طرف کارفرمایم نیز در زمان عزیمت من هم محدودیتی وجود نداشت. چرا این رنج را همین جا و همین لحظه خاتمه ندهم؟

عزم خود را بر عزیمت جزم کردم. هنوز چند ساعتی از روز باقی مانده بود. دلیلی نمی‌دیدم که همان عصر به لندن مراجعت نکنم. با اولین عذر مؤدبانه‌ای که به ذهنم خطور کرد از آقای گیلمور خداحافظی کردم و بلافاصله به خانه بازگشتم.

سر راهم به اتاق کار و در راه‌پله‌ها با دوشیزه هالکومب مواجه شدم. با دیدن عجله و تغییر رفتارم متوجه شد که فکر جدیدی ذهنم را به خود مشغول کرده و سؤال کرد که چه پیش آمده است. دلایل تعجیل در عزیمتم را دقیقاً به همین شکلی که این جا مطرح کردم برایش بازگو کردم. با لحنی جدی، صادق و سرشار از عطفوت گفت:

«نه، نه، ما را مثل یک دوست ترک کنید. یک بار دیگر با ما نان و نمک بخورید.

این جا بمانید و شام را با ما صرف کنید. بمانید و کمک کنید که آخرین شب را درست مثل

شبهای اول به بهترین نحو ممکن و با خوشی و شادمانی سپری کنیم. این دعوتی است از طرف من، خانم وسی...»
اندکی تأمل کرد و ادامه داد:

«و لورا»

قول دادم که می مانم. خداگواه است که دلم نمی خواست شبهه‌ای از اندوه یا رنجش در ذهن هیچ یک از آنها باقی بگذارم.
اتاقم بهترین پناهگاهم بود. همان جا ماندم تا زنگ شام به صدا درآمد. کمی منتظر ماندم و سپس از پله‌ها پایین رفتم.

در تمام طول روز، دوشیزه فیرفی راننده و با او صحبت نکرده بودم. هنگامی که وارد اتاق غذاخوری شدم، ملاقات من و او با یکدیگر آزمون بسیار پرمشقتی برای هر دوی ما بود. او هم به سهم خود نهایت سعیش را می کرد که در آخرین شب اقامت من در آن جا خاطرات طلایی ایام سعادتبار گذشته را زنده کند. ایامی که دیگر هرگز باز نمی گشتند. پیراهنی را که من بیشتر از سایر لباسهایش می پسندیدم به تن کرده بود. پیراهنی از ابریشم و به رنگ سرمه‌ای که با تورهای قدیمی تزیین شده بود و سادگی و زیبایی خاصی داشت. با همان شوق و تمایل قدیمی به طرفم آمد. رنگ صورتش پریده بود و گونه‌هایش گل انداخته بودند و لبخند کمرنگی که سخت تقلاً می کرد به حیات خود بر لبان زیبایش ادامه بدهد با افتادن نگاهم بر چهره او، مُرد و از آن جا رخت برکشید. می دانستم با چه فداکاری و مشقتی آرامش ظاهری خود را حفظ می کند. هرگز این چنین خود را در قلبم جا نکرده بود و هرگز این چنین دوستش نداشته بودم!

وجود آقای گیل مور برای همه ما نعمت بزرگی بود. او روحیه‌ای عالی و خلقی خوش داشت و با بصیرتی والا مسیر صحبت را هدایت می کرد. دوشیزه هالکومب هم مصمم از روش او پیروی می کرد و من هم هر چه در توان داشتم به کار می گرفتم که مثل آن دو عمل کنم. آن چشمان مهربان آبی که دیگر می توانستم هرگونه تغییرش را بخوبی تفسیر کنم، بمحض آن که پشت میز نشستیم به زبان بی‌زبانی به من گفت به خواهرم کمک کن... به خواهرم کمک کن تا به من کمک کرده باشی.

حداقل از نظر ظاهر هم که شده، شام را بخوبی و خوشی صرف کردیم. هنگامی که خانمها از پشت میز برخاستند و من و آقای گیل مور تنها ماندیم، موضوع تازه‌ای توجه ما را به خود جلب کرد و من چند دقیقه‌ای فرصت پیدا کردم تا در آن سکوت ضروری و خوشایند، بر اعصاب خود مسلط شوم. مستخدمی که برای تعقیب آن کاتریک و خانم

کلمنتس فرستاده شده بود با گزارش خود بازگشته بود و فوراً او را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرده بودند. آقای گیلمور پرسید:

«خوب! چه خبر؟ توانستی چیزی پیدا کنی؟»

مستخدم جواب داد:

«بله قربان! هر دو زن در ایستگاه این جا برای کارلیسل بلیط تهیه کرده‌اند.»

«بدیهی است که وقتی این خبر را شنیدی به کارلیسل رفتی.»

«بله قربان، ولی باید بگویم که متأسفانه در آن جا ردی از آنها پیدا نکردم.»

«در ایستگاه راه آهن ردشان را گرفتی؟»

«بله قربان.»

«اطلاعی‌ای را که برایت نوشتم در پاسگاه پلیس گذاشتی؟»

«بله قربان.»

«بسیار خوب دوست من! تو هر کاری که از دستت برآمده است انجام داده‌ای و من

هم هر چه توانستم کردم، بنابراین موضوع را فعلاً معوق می‌گذاریم تا مطلب جدیدی

دستگیرمان شود.»

پس از آن که مستخدم اتاق را ترک کرد، آقای گیلمور ادامه داد:

«آقای هارترایت! آخرین ورق خود را هم بازی کردیم. در حال حاضر، دست کم این

دوتا زن روی دست ما بلند شده و قالمان گذاشته‌اند! تنها راه باقی مانده این است که تا

دوشنبه و آمدن سرپرسیوال گلاید صبر کنیم. لیوان خود را پر نمی‌کنید؟ شربت خوبی

است. از آن شربت‌های عالی! با این وجود من در خانه‌ام شربت‌هایی بهتر از این دارم.»

به اتاق پذیرایی، جایی که سعادت‌بارترین شبهای زندگی من در آن گذشته بودند، باز

گشتیم. اتاقی که دیگر هرگز آن را نمی‌دیدم. به خاطر سردی هوا و کوتاهی روزها، چهره

اتاق تغییر کرده بود. درهای شیشه‌ای مشرف به ایوان را با پرده‌های ضخیمی پوشانده

بودند و به جای نور ملایم و مه‌آلود مهتاب که همیشه عادت داشتیم از زیباییش لذت

ببریم، اینک در نور خیره‌کننده و تند چراغهای نفتی که چشم را می‌زدنشسته بودیم. همه

چیز در داخل و خارج خانه تغییر کرده بود.

دوشیزه هالکومب و آقای گیلمور پشت میز بازی نشستند و خانم وسی هم طبق

معمول روی صندلی معهودش نشست. چنین به نظر می‌رسید که آنها در گذران وقت

خود مشکلی ندارند، ولی برای من چقدر این گذران وقت شکنجه‌آور و مشقت‌بار شده

بود و مشاهده بی‌غمی و فراغت آنها چه آتشی بر روح و جانم می‌زد. می‌دیدم که دوشیزه

فیرلی در اطراف چهارپایه پیانو این‌پا و آن‌پا می‌کند. اگر وقت دیگری بود می‌توانستم به او ملحق شوم، اما آن شب بلا تکلیف و کلافه منتظر ماندم. نمی‌دانستم کجا بروم یا چه کنم. او نگاه سریعی به من انداخت، کتابچه نُت موسیقی روی پیانو را برداشت و به میل خود به طرف من آمد. آن‌گاه با دستپاچگی کتابچه را گشود و در حالی که سرش را بلند نمی‌کرد پرسید:

«چند ملودی کوچک موتزارت را که شما بسیار دوست داشتید بنوازم؟»
قبل از آن‌که بتوانم از او تشکر کنم با عجله به طرف پیانو رفت. صدلی نزدیک پیانو که من همیشه عادت داشتم روی آن بنشینم خالی بود. چند نغمه را نواخت، آن‌گاه نگاهی به من انداخت و دوباره به دفتر موسیقیش نگاه کرد و با لحنی شتابزده و صدایی بسیار آرام و کوتاه پرسید:

«سر جای قدیمیتان نمی‌نشینید؟»

پاسخ دادم:

«اجازه دارم این شب آخر روی آن بنشینم؟»

جوابی نداد و تمام توجهش را به نُت‌ها معطوف کرد. می‌دانستم که این ملودی را حفظ است و نیازی به نُت ندارد، زیرا بارها و بارها آن را بدون نُت نواخته بود. می‌دانستم که صدایم را شنیده است. می‌دانستم که می‌داند من در کنارش نشسته‌ام، می‌دیدم که گونه‌هایش گل انداخته‌اند و می‌دیدم که چهره‌اش هر لحظه پریده رنگتر می‌شود. با صدایی که در حد زمزمه بود و در حالی که با لجاجت به نُت‌ها زل زده بود، گفت:

«از رفتن شما بسیار متأسفم.»

دستهایش با چنان انرژی تب‌آلودی روی کلیدهای پیانو می‌لغزیدند که من هرگز چنین حالتی را در او مشاهده نکرده بودم. گفتم:

«دوشیزه فیرلی پس از آمدن و رفتن فرداهای بسیار، این کلمات سرشار از محبت را

هرگز از خاطر نخواهم برد.»

پریدگی رنگش بیشتر شد و صورتش را باز هم از من برگرداند و گفت:

«از فردا حرف نزنید. بگذارید امشب موسیقی با زبانی گویاتر از زبان من و شما به

جای ما حرف بزنند.»

لبهایش لرزیدند و آهی که بیهوده سعی می‌کرد جلوی آن را بگیرد از لبانش بیرون خزید. انگشتانش روی کلیدهای پیانو مردد بودند. یک نُت را اشتباه نواخت و برای تصحیح آن خود را به تعب انداخت و دستپاچه شد و سرانجام هم با عصبانیت دستهایش

را روی دامنش گذاشت. دوشیزه هالکومب و آقای گیل مور از پشت میز بازی با تعجب به او نگاه کردند. حتی خانم وسی هم که چرت می زد با قطع ناگهانی موسیقی از خواب پرید و پرسید که چه اتفاقی افتاده است.

دوشیزه هالکومب نگاه معنی داری به من انداخت و پرسید:

«آقای هارترایت! بازی نمی کنید؟»

منظورش را خیلی خوب متوجه شدم و فهمیدم که حق با اوست، به همین دلیل فوراً از روی صندلی بلند شدم و به طرف میز بازی رفتم. هنگامی که صندلی نزدیک پیانو را ترک کردم، دوشیزه فی رلی صفحه کتابچه موسیقیش را عوض کرد و کلیدهای پیانو را با اطمینان بیشتری لمس کرد و در حالی که تها را با هیجان بیشتری می نواخت، زیر لب گفت:

«من باید بنوازم. در این شب آخر باید بنوازم.»

دوشیزه هالکومب گفت:

«خانم وسی بیاید. من و آقای گیل مور از بازی دو نفره خسته شده ایم. بیاید و یار

آقای هارترایت باشید.»

وکیل پیر لبخندی طعنه آمیز زد زیرا تغییر روش ناگهانی دوشیزه هالکومب راناشی از ناتوانی خانمها در بازنده شدن می دانست.

ساعات باقیمانده شب بدون کلامی یا نگاهی از جانب او گذشت. او پشت پیانویش نشسته بود و من هم پشت میز بازی میخکوب شده بودم. بی وقته پیانو می زد، گویی موسیقی تنها پناهگاه او در مقابل خودش بود. گاهی انگشتانش با چنان لطف، عطف و اندوه حاکی از عشقی بر باد رفته بر کلیدهای پیانو می لغزیدند که شنیدن آوای سازش غمبار، زیبا و سوگوارانه بود و گاه انگشتانش می لرزیدند و نمی توانست آنها را بخوبی کنترل کند و دستهایش بی اراده و مکانیکی روی کلیدهای پیانو حرکت می کردند، گویی وظیفه ای را بر او تحمیل کرده بودند که همچون باری بر دوشش سنگینی می کرد. با وجود همه تغییرات و نوساناتی که حالات روحی گوناگون او بر موسیقی تحمیل می کرد، حتی لحظه ای دست از نواختن برنداشت و فقط هنگامی از پشت پیانو برخاست که همگی برای گفتن شب بخیر از جا برخاستیم.

خانم وسی از همه به در نزدیکتر بود و به همین دلیل اولین کسی بود که با من

خدا حافظی کرد و گفت:

«آقای هارترایت! من دیگر شما را نخواهم دید. براستی از عزیمت شما متأسفم.»

شما بسیار مهربان و با ملاحظه بودید و زن سالمندی چون من معنی مهربانی و توجه را خیلی خوب می‌فهمد. آقا! برای شما از صمیم قلب آرزوی خوشبختی می‌کنم و از صمیم قلب به شما خدانگه‌دار می‌گویم.»

آقای گیل مور نفر بعدی بود که گفت:

«آقای هارترایت! امیدوارم در آینده فرصتهای بهتری برای آشنایی بیشتر ما فراهم شود. شما که مطمئن هستید آن موضوع کوچکی کاری در کمال صحت به دستهای من سپرده شده است؟ بله، بله، البته. خدای من چقدر هوا سرد است! نباید شما را دم در نگاه دارم. به قول فرانسوی‌ها بون ویج!^(۱) آقای عزیز من بون ویج!»

بعد نوبت دوشیزه هالکومب شد که گفت:

«فردا صبح ساعت هفت ونیم»

سپس زمزمه کرد:

«بیش از آن چه فکر کنید شنیدم و دیدم. رفتار امشبستان مرا برای همیشه دوست شما

کرده است.»

دوشیزه فیرونی آخر از همه پیش آمد. در خود توان آن را نمی‌دیدم هنگامی که با من خداحافظی می‌کند و یا زمانی که به صبح فردا فکر می‌کنم به چشمانش نگاه کنم. گفتم: «عزیمت من صبح بسیار زود است. احتمالاً قبل از آن که شما پایین تشریف بیاورید من از این جا رفته‌ام و...»

با عجله میان حرفم دوید و گفت:

«نه، نه، قبل از آن که من از اتاق بیرون بیایم نروید. من برای صرف صبحانه با ماریان به اتاق پایین خواهم آمد. آن قدر قدرشناس و فراموشکار نیستم که سه ماه گذشته را...» صدا در گلویش شکست. قبل از آن که بتوانم «شب بخیر» بگویم او رفته بود. هنگامی که نور صبحگاهی به لیم ریج هاوس تابید، پایان کار من در آن جا بی آن که خود بخوام فرا رسید.

ساعت هنوز هفت ونیم نشده بود که به طبقه پایین رفتم، ولی هر دوی آنها پشت میز صبحانه منتظرم بودند. در هوای سرد، نور اندک و سکوت غمبار صبحگاهی خانه، ما سه نفر دور یک میز نشستیم تا سعی کنیم چیزی بخوریم و حرفی بزنیم. تقلاً برای حفظ ظاهر بی‌فایده و ناامیدانه بود و من از جا برخاستم تا به این شکنجه خاتمه بدهم.

هنگامی که خداحافظی می‌کردم دوشیزه هالکومب که به من نزدیکتر بود جوابم را

داد، اما دوشیزه فیرلی ناگهان برگشت و با عجله از اتاق بیرون دوید.

... هنگامی که در پشت سر او بسته شد، دوشیزه هالکومب گفت:

«این طور بهتر است. هم برای شما و هم برای او این طور بهتر است.»

قبل از آن که بتوانم حرفی بزنم لحظه‌ای تأمل کردم. برایم سخت بود بی آن که با کلامی یا نگاهی با او وداع کنم از دستش بدهم و از آنجا بروم. خود را کنترل و سعی کردم با کلمات مناسبی از دوشیزه هالکومب خداحافظی کنم، اما همه عباراتی را که برای وداع در ذهن خود زدیف کرده بودم، در یک جمله خلاصه شد و فقط توانستم بگویم:

«آیا شایسته آن هستم که گاهی برایم نامه‌ای بنویسید؟»

پاسخ داد:

«شما کمال شایستگی را دارید که تا وقتی هر دوی ما زنده هستیم هر کاری که از دستم برمی آید برایتان انجام بدهم. این ماجرا به هر جا بینجامد شما از آن مطلع خواهید شد.»

«و اگر در آینده... پس از مدتی که جسارت و حماقت من فراموش شود باز هم کمکی از دستم برآید و...»

دیگر نتوانستم چیزی بگویم. صدایم لرزید و برخلاف میلم اشک به چشمهایم هجوم آورد.

چشمان سیاهش برق زدند، صورت سبزه‌اش برافروخته شد، پرتو اراده در صورتش درخشید و هاله‌ای از بزرگمنشی و عطفیت چهره‌اش را نورانی کرد و گفت:

«در هر زمانی و در هر شرایطی به شما به عنوان دوست خود و دوست او، برادر خود و برادر او اعتماد خواهم کرد.»

سپس مرا با نام کوچکم خطاب کرد و گفت:

«خدا حفظتان کند والترا! این‌جا بمانید و خودتان را آرام کنید. به خاطر هر دویمان

بهتر است که من این‌جا نمانم و عزیمت شما را از بالکن طبقه بالا تماشا کنم.»

و اتاق را ترک کرد. به طرف پنجره برگشتم، ولی روبه‌روی من جز منظره غم‌انگیز پاییز چشم‌اندازی وجود نداشت. برگشتم تا قبل از آن که اتاق را برای همیشه ترک کنم، خود را آرام سازم.

یک دقیقه هم نگذشته بود که صدای باز شدن در و بخش‌بخش لباس خانمی را روی

فرش شنیدم. هنگامی که برگشتم قلبم دیوانه‌وار می‌زد. او دوشیزه فیرلی بود که از آن سوی اتاق به طرف من می‌آمد.

هنگامی که نگاهمان به هم افتاد و متوجه شد که تنها هستیم ایستاد و تردید کرد. سپس با شهامتی که معمولاً زن‌ها در مواقع خطیر پیدا می‌کنند، ولی در مواقع پیش‌با افتاده و کوچک از دستش می‌دهند، قدم پیش گذاشت. رنگ صورتش بشدت پریده بود. در عین حال آرام به نظر می‌رسید. یک دستش را به لبه میز گرفت و جلو آمد و با دست دیگرش جسمی را در میان چینهای لباسش مخفی کرد. سرانجام گفت:

«به اتاق پذیرایی رفته فقط برای این که این را پیدا کنم. این ممکن است شما را به یاد این جا و دوستانی که پشت سر می‌گذارید بیندازد. موقعی که این نقاشی را کشیدم به من گفتید که کارم خیلی پیشرفت کرده است و من هم با خودم فکر کردم که شاید شما بخواهید...»

سرش را برگرداند و طرح کوچکی را به طرف من گرفت. بامداد، خانه تابستانی‌ای را که نخستین بار یکدیگر را در آنجا ملاقات کرده بودیم طراحی کرده بود. هنگامی که کاغذ را به طرف من گرفت دستش می‌لرزید و هنگامی که کاغذ را از او می‌گرفتم دستم می‌لرزید!

از بیان آن چه احساس می‌کردم بیم داشتم و فقط گفتم:

«آن را هرگز از خود جدا نخواهم کرد و در تمام عمر این گنجی خواهد بود که برایم از هر چیزی عزیزتر است. به خاطر آن بسیار سپاسگزارم و از شما ممنونم که نگذاشتید بدون خدا حافظی از این جا بروم.»

با معصومیت گفت:

«اوه! چطور می‌توانستم بگذارم بعد از روزهای سعادتباری که با هم داشتیم بدون خدا حافظی از یکدیگر جدا بشویم؟»

«دوشیزه فیرلی! آن روزها دیگر هرگز باز نخواهند گشت. راه زندگی من و شما از یکدیگر جداست، ولی اگر زمانی برسد که فدا کردن همه روح و قلب و توانم بتواند لحظه‌ای شما را سعادتمند کند و یا از بار غمتان بکاهد، آیا در آن هنگام به یاد معلم نقاشی بیچاره‌ای که به شما درس داد خواهید بود؟ دوشیزه هالکومب قول داده‌اند که به من اعتماد خواهند کرد. آیا شما هم قول می‌دهید؟»

غم وداع از ورای اشکهایی که بزحمت جلوی فرو ریختنشان را می‌گرفت، در آن چشمان آبی مهربان موج می‌زد. با صدای شکسته‌ای گفت:

«قول می‌دهم. اوه! آن طور به من نگاه نکنید! از صمیم دل قول می‌دهم.»

جرات کردم و گفتم:

«شما دوستان بسیاری دارید که دوستان دارند و خوشبختی شما را آرزو می‌کنند. آیا در این لحظه وداع من هم می‌توانم بگویم که خوشبختی شما آرزوی قلبی من است؟» اشکهایش روی گونه‌هایش فرو باریدند. برای آن که بتواند سرپا بایستد یک دستش را به لبه میز گرفت. قطرات اشکم فرو ریخت. با او خداحافظی کردم، اما نه مثل یک عاشق. اوه! نه مثل یک عاشق که در آن لحظه جز رنج و از خود گذشتگی یأس آلود احساسی نداشتم!

با صدایی ضعیف و لرزان گفت:

«محض رضای خدا ترکم کنید.»

مکنونات قلبی او را از همین کلمات ملتمسانه دریافتم. حق شنیدن آنها را نداشتم، حق پاسخ دادن به آنها را نداشتم. اینها کلمات مقدسی بودند که مرا از اتاق بیرون می‌رانند. همه چیز تمام شده بود. دیگر حرفی نزدم. پرده اشک تصویرش را جلوی چشمم تار کرد. سیل اشک را کنار زدم تا برای آخرین بار نگاهش کنم. دیدم که در صندلی فرو رفت، دستهایش را روی میز و سر نازینش را با ناتوانی روی آن گذاشت. آخرین نگاه، لحظه وداع، دری که به روی او بسته شد و دریای عظیم جدایی که بین ما گشوده شد و تصویر لورا فیرلی که اینک دیگر خاطره‌ای از گذشته‌های دور بود!

«پایان روایت داستان از زبان والتر هارتوایت»

وينسنت گيلمور داستان را ادامه مي دهد

(مشاور حقوقی، اهل چانسرې لين)

این سطور را بنابه درخواست دوستم آقای والتر هارترایت می‌نویسم تا وقایعی را که پس از عزیمت ایشان از لیمریج هاوس بر منافع دوشیزه فیرلی بطور جدی تأثیر گذاشت تشریح کنم. به هیچ‌وجه ضرورتی ندارد بگویم اصولاً با افشای این داستان عجیب خانوادگی که خود من هم سهم بسزایی در آن دارم موافق هستم یا نه. آقای هارترایت شخصاً تصمیم‌گیری در مورد این موضوع را برعهده گرفته است. وقایعی که هنوز عنوان نشده‌اند نشان خواهند داد که او تا حد زیادی استحقاق استفاده از این حق را دارد. طرحی که او برای بیان این داستان ارائه می‌دهد، زنده‌ترین و واقعیت‌ترین شکل روایت یک ماجراست، زیرا مراحل گوناگون داستان از زبان فردی که در زمان وقوع حادثه بطور مستقیم با آن ارتباط داشته است، نقل می‌شود. حضور من در این بخش از داستان به عنوان راوی، ناشی از ضرورت همین برنامه‌ریزی است. من در طی اقامت سرپرسیوال گلاید در کمبرلند در آنجا بودم و شخصاً با نتایجی که اقامت کوتاه‌مدت او در خانه آقای فیرلی به بار آورد ارتباط داشتم. وظیفه من ایجاب می‌کند زنجیره وقایع را در جایی که آقای هارترایت قطع کرد ادامه بدهم.

روز جمعه دوم نوامبر به لیمریج هاوس رسیدم.

هدف از اقامت من در منزل آقای فیرلی این بود که تا رسیدن سرپرسیوال گلاید صبر

کنم و چنانچه وقایع منجر به تعیین تاریخ مشخصی برای ازدواج سرپرسیوال گلاید و دوشیزه فیرلی شد، دستورات لازم را کسب کنم، به لندن بازگردم و عقدنامه دوشیزه فیرلی را تنظیم کنم.

روز جمعه مشمول الطاف آقای فیرلی نشدم و او برای گفتگو، به من وقتی نداد. در سالهای گذشته او علیل بوده، و یا گمان می‌کند که چنین بوده است و به هر صورت حالش برای پذیرفتن من مساعد نبود. اولین فرد خانواده، دوشیزه هالکومب بود که جلوی در منزل با من ملاقات کرد و آقای هارترایت را که مدتی در لیمریج هاوس اقامت داشت به من معرفی کرد.

دوشیزه فیرلی را تا هنگام صرف شام ندیدم. سر حال به نظر نمی‌رسید و من از مشاهده این حالت در او احساس تأسف می‌کردم. او دختری شیرین و دوست‌داشتنی و همچون مادر والامقامش نسبت به همه اطرافیان مهربان و ملاحظه‌کار است، هر چند از نظر قیافه ظاهر به پدرش رفته است. خانم فیرلی چشمان سیاهی داشت و دختر بزرگش دوشیزه هالکومب عجیب مرا به یاد او می‌اندازد. عصر آن روز دوشیزه فیرلی برای ما پیانو زد، اما به نظر من بخوبی همیشه نمی‌زد. من و دوشیزه هالکومب بازی می‌کردیم و تا آن جا که به من مربوط می‌شد روی شانس بودم.

هنگامی که برای نخستین بار به آقای هارترایت معرفی شدم روی من اثر مثبتی گذاشت، ولی خیلی زود کشف کردم که او هم از عیوب اجتماعی همسن و سالهای خود مبرا نیست، با این همه در همان روز اول آشنایی به نظرم جوان محبوب و نجیب‌زاده‌ای جلوه کرد. به این ترتیب روز جمعه سپری شد. در مورد مسائل جدیتر که حواس مرا در آن روز به خود مشغول کرده بودند چیزی نمی‌گویم: نامه بی‌امضایی که خطاب به دوشیزه فیرلی نوشته شده بود، این که پس از ارجاع نامه به من تصور کردم که تا چه حد راست و دروغ را به هم بافته‌اند و این که پیشاپیش مطمئن بودم که سرپرسیوال گلاید قادر خواهد بود توضیحات لازم را در مورد موضوعات نامه بدهد، همه اینها موضوعاتی هستند که گمان می‌کنم در روایت آقای هارترایت بنوعی به آنها اشاره شده است.

روز شنبه قبل از آن که من برای صرف صبحانه پایین بیایم، آقای هارترایت از آن جا رفته بود. در تمام طول روز دوشیزه فیرلی از اتاقش بیرون نیامد و دوشیزه هالکومب هم چندان سر حال و خوش روخیه به نظر نمی‌رسید. خانه شباهتی به دورانی که آقا و خانم فیرلی در آن زندگی می‌کردند نداشت. قبل از ظهر بتنهایی برای پیاده‌روی از خانه خارج شدم و به جاهایی رفتم که سی سال قبل هنگامی که برای حل و فصل مسائل خانوادگی در

لیمریج هاوس به آنجا می‌آمدم به آنها سر می‌زدم. دیگر هیچ چیز به گذشته شباهت نداشت.

ساعت دو بعد از ظهر آقای فیرلی یک نفر را فرستاد تا به من بگوید حالش آن قدر مساعد هست که بتواند مرا بپذیرد. به هر حال از نخستین باری که او را دیده بودم کمترین تغییری نکرده بود. حرفهایش همان حرفهای همیشگی، در جهت همان مقاصد و همه‌وهمه دربارهٔ شخص خودش، بیماریهای خودش، سکه‌های جالب خودش و مجموعه حکاکیهای بی‌نظیر رامبراندش بود. لحظه‌ای که سعی کردم دربارهٔ مسأله‌ای که حضور مرا در آن خانه ضروری می‌ساخت صحبت کنم، چشمهایش را بست و گفت که «ناراحتش می‌کنم.» با این همه نهایت سعیم را برای «ناراحت کردن» او کردم و بارها و بارها موضوع اصلی را مطرح کردم.

از کل موضوع این دستگیرم شد که او ازدواج برادرزاده‌اش را امری مسلم می‌داند و پدر دختر هم در زمان حیاتش آن را تأیید کرده بود و آقای فیرلی هنگامی احساس آسودگی می‌کرد که نگرانی ناشی از این امر خاتمه پیدا می‌کرد. اگر من در مورد سروسامان دادن به اوضاع، با نوه‌اش مشورت می‌کردم و بعد هر چقدر که دلم می‌خواست در بحر اطلاعاتم دربارهٔ امور خانوادگی فیرلیها غوطه می‌خوردم، همه کارها را آماده می‌کردم و نقش او به عنوان قیم را در حد یک «بله» گفتن در زمان مناسب محدود می‌کردم، بدیهی است که او با نظرات من یا هر کس دیگری از دل‌وجان موافقت می‌کرد. تا آنجا که من خبر داشتم و دیده بودم، او جز رنج کشیدن مذبح‌خانه در کنج زندانش هنری نداشت. من که خیال نداشتم سر به سرش بگذارم! خیال داشتم؟ ابداً! پس چرا باید این کار را می‌کردم؟

اگر اطلاعاتم در مورد اوضاع خانوادگی فیرلیها ناقص بود کمی از این انزوای عجیب و غریب آقای فیرلی و خودداریش از دخالت در امور خانوادگی متعجب می‌شدم، ولی من می‌دانستم که او مرد مجردی است و لذا در طول حیات خود قادر نخواهد بود از درآمد لیمریج هاوس بیشتر از حد معینی استفاده ببرد، در غیر این صورت مسلماً از بی‌تفاوتی و عدم اظهار نظر آقای فیرلی به عنوان یک قیم حیرت می‌کردم، اما با توجه به شرایط، از نتایج گفتگوی خود با او نه تعجب کردم و نه ناامید شدم. آقای فیرلی بر انتظارات و توقعات من مَهْر تأیید می‌زد و همین برایم کافی بود.

روز یک‌شنبه، چه در داخل و چه در خارج خانه روز بسیار کسل‌کننده‌ای بود. نامه‌ای از وکیل سرپرستیوال گلاید دریافت کردم که در آن وصول کپی نامه بی‌امضا و

توضیحی را که به ضمیمه نامه فرستاده بودم تأیید می‌کرد. دوشیزه فیرلی بعد از ظهر به ما پیوست. افسرده به نظر می‌رسید و رنگ به رو نداشت و در مجموع ابداً به آن کسی که قبلاً می‌شناختم شبیه نبود. کمی با او صحبت کردم، حتی جسارت به خرج دادم و در موقعیت مناسبی اشاره ظریفی هم به سرپرسیوال گلاید کردم. او گوش داد، اما حرفی نزد. در مورد هر موضوعی غیر از این با اشتیاق و علاقه اظهار نظر می‌کرد، ولی موضوع سرپرسیوال را به هیچ وجه پیگیری نمی‌کرد. کم‌کم به شک افتادم که نکنند او هم مثل اغلب خانمهای جوان از نامزدی خود، درست در زمانی که دیگر خیلی دیر شده است، پشیمان شده باشد.

روز دوشنبه سرپرسیوال گلاید آمد.

تا آنجا که از ظاهر و رفتار فردی می‌توان قضاوت کرد، مرد بسیار جذابی به نظر می‌رسید. از آنچه انتظار داشتم مستتر بود. سرش در جلوی پیشانی تاس شده و صورتش تا حدی تکیده بود و چین و چروک داشت، اما حرکاتش سریع و روحیه‌اش همچون جوانان بانشاط بود. ملاقاتش با دوشیزه هالکومب بطرز دلپذیری صمیمانه و بی‌ریا و رفتارش در هنگام معرفی من به او بقدری راحت و خوشایند بود که مثل دوستان قدیمی خیلی زود با هم جور شدیم.

هنگام ورود او، دوشیزه فیرلی حضور نداشت، اما ده دقیقه بعد وارد اتاق شد. سرپرسیوال از جا برخاست و با نهایت زیبایی و وقار ادای احترام کرد. نگرانی آشکار او با مشاهده تغییری منفی که در نگاه دختر جوان موج می‌زد با چنان آمیزه‌ای از مهربانی و احترام و با چنان صمیمیت ظریفی در صدا و لحن و رفتاری چنان شایسته پاسخ داده شد که درک و فهم و تربیت خانوادگی صحیح او در نگاهم اعتبار و تشخیص بسزا یافت. با چنین اوصافی، ناراحتی و معذب بودن دوشیزه فیرلی در حضور سرپرسیوال حقیقتاً باعث تعجب من می‌شد و بخصوص از این که از اولین فرصت استفاده و اتاق را ترک کرد واقعاً حیرت کردم. سرپرسیوال به گرفتگی چهره او در هنگام پذیرایی از خود و به خروج ناگهانی او از جمع ما توجهی نکرد. در مدت حضور دوشیزه فیرلی در اتاق، با بذل توجه بیش از حد، او را کلافه و معذب نکرد و با اشاره‌های ضمنی، عدم حضور خواهرش را در اتاق به رخ دوشیزه هالکومب نکشید. در طول مدتی که من در لیمریج هاوس با او معاشر بودم هرگز ندیدم که در هیچ شرایطی در رفتار و سلیقه اشتباهی بکند و یا نقصی در اعمالش دیده شود.

بمحض خروج دوشیزه فیرلی از اتاق، سرپرسیوال به میل خود موضوع نامه بی‌امضا

راکه سخت موجب آشفته‌گی همه ما بود، مطرح کرد. پس از حرکت از همپشایر، در لندن توقف و با وکیل خود ملاقات کرده بود. در آن‌جا نامه و مدارک درخواستی مرا خوانده و سپس به طرف کمبریج حرکت کرده بود و با نگرانی جدی تصمیم داشت هرچه سریعتر توضیحات کاملی به ما بدهد تا خاطرم‌ان را آسوده سازد. با شنیدن سخنانش، نامه اصلی را که برای بازیعی او نگه‌داشته بودم به او پیشکش کردم. بابت نامه از من تشکر کرد، اما حتی زحمت نگاه کردن به آن را هم به خود نداد و گفت که کپی نامه را دیده است و همین برایش کافی است و کاملاً رضایت دارد که نسخه اصلی نزد ما باقی بماند. توضیحاتی که بلافاصله در مورد این موضوع داد بقدری ساده و قانع‌کننده بودند که به هیچ‌وجه خلاف توقعات مرا اثبات نکردند.

سرپرستیوال به اطلاع ما رساند که خانم کاتریک در گذشته‌های دور خدمات وفادارانه‌ای برای او و خانواده‌اش انجام داده و در نتیجه او را مدیون خود کرده است. این زن از دو جنبه بد آورده بود، یکی آن‌که با مردی وصلت کرده بود که او را تنها گذاشته و رفته بود و دیگری آن‌که فرزندش از همان سالهای نخست زندگی عقب‌ماندگی ذهنی داشت. هر چند آن زن به خاطر ازدواج مجدد به محلی در همپشایر نقل مکان کرده بود که از محدوده املاک سرپرستیوال فاصله داشت، ولی او مراقبت می‌کرد که رد آن زن را گم نکند. احساسات انسان‌دوستانه سرپرستیوال به این زن بیچاره نه تنها به خاطر خدمات گذشته او، بلکه با مشاهده صبر و شجاعت قابل تمجیدی که در تحمل معلولیت فرزند خود نشان می‌داد، تقویت شده بود. با گذشت زمان علایم بیماری روانی در دختر بیچاره قوت گرفت، بدان‌گونه که ضرورت بستری شدن او با مراقبت مستقیم و دائمی پزشک بطور جدی مطرح شد. خانم کاتریک هم این ضرورت را درک می‌کرد، ولی برای زن آبروداری چون او، مانند اغلب مردم، این احساسات تعصب‌آمیز مطرح بود که بستری کردن فرزندش در تیمارستانی عمومی و مثل یک بچه فقیر، دور از شأن او و موجب حقارتش نزد دیگران است. سرپرستیوال همان‌گونه که به سایر احساسات استقلال‌طلبانه افراد احترام می‌گذاشت، این تعصب را هم به دیده حرمت می‌نگریست و لذا تصمیم گرفت به پاس خدمات سالهای گذشته خانم کاتریک به خود و خانواده‌اش و اظهار قدرشناسی به آن زن، هزینه نگهداری دخترش را در یک تیمارستان خصوصی و آبرومند تقبل کند. چه از نظر مادر آن کاتریک و چه از نظر شخص وی، موجود بیچاره با کمال تأسف متوجه نقش سرپرستیوال در این جریان شد و گمان کرد که مجبوس کردن او در تیمارستان تقصیر او بوده است و در نتیجه عمیقترین نفرتها و بی‌اعتمادیها را نسبت به

او پیدا کرد. با چنین نفرت و انزجاری که در تیمارستان به اشکال مختلف بروز کرده بود، نوشتن نامه بی امضا، آن هم پس از فرار از تیمارستان کاملاً قابل توجیه بود. چنانچه جمع بندی دوشیزه هالکومب و آقای گیلیمور از محتویات نامه این نظریه ها را تأیید نمی کرد و یا مایل بودند در مورد تیمارستان خصوصی جزئیات بیشتری بدانند، او حاضر بود به هر سؤالی که آنها می کردند پاسخ بدهد و هر نوع تردیدی را برطرف کند و آدرس تیمارستان و هم چنین مشخصات و آدرس دو پزشکی را که بنابه توصیه و گواهی آنها بیمار را بستری کرده بودند، عنوان کرد. او به وکیلش دستور داده بود که در تعقیب و بازگرداندن آن زن بیچاره به محلی که تحت نظر پزشک قرار بگیرد، از هیچ کاری و از مصرف هیچ هزینه ای فروگذار نکند و اینک هم آماده و مشتاق بود که با همان صراحت، صمیمیت و خلوص، وظیفه خود را نسبت به دوشیزه فیرلی و خانواده اش انجام دهد.

من نخستین کسی بودم که در پاسخ به ندای او شروع به صحبت کردم. برای من دقیقاً مشخص بود که باید چه کاری انجام بدهم. یکی از زیباییهای علم حقوق این است که می تواند درباره هر نوع اظهار نظر بشری، در هر شرایطی و در بدترین شکل و وضع آن هم به بحث پردازد و یا همه چیز را از بیخ و بُن منکر شود. اگر از نظر حرفه ای از من خواسته شده بود که برای سرپرسیوال گلاید پرونده ای تشکیل بدهم و برغم توضیحات متقن و محکمش علیه او حکمی صادر کنم، باید به قضاوت محض و صریح خود تکیه می کردم، ولی در این جا باید سخنانی را که شنیده بودم بخوبی سبک و سنگین می کردم، حسن شهرت و اعتبار فوق العاده بالای نجیب زاده ای را که آنها را اظهار داشته بود در نظر می گرفتم و صادقانه تصمیم می گرفتم که بر مبنای احتمالات و اظهارات سرپرسیوال گلاید علیه او یا له او حکمی صادر کنم، ولی به نظر من، توضیحات او بی تردید قانع کننده بودند.

دوشیزه هالکومب پس از آن که نگاهی جدی به من انداخت، از جانب خود چند کلمه ای در این مورد سخن گفت. به نظر من در سخن و رفتار او تردیدی وجود داشت که اگر نظر مرا بخواهید در آن شرایط عادلانه نبود. نمی توانم خیلی با اطمینان بگویم که سرپرسیوال گلاید متوجه این تردید شد یا نه، ولی گمان می کنم متوجه شد، زیرا اگر چه در آن لحظه می توانست به شکل مناسب و شایسته ای موضوع را معوق بگذارد، ولی بطرز معنی داری دوباره بحث را از سر گرفت و گفت:

«اگر اظهارات ساده من در مورد حقایق فقط خطاب به آقای گیلیمور عنوان می شد، هر نوع اشاره به این موضوع ناخوشایند را غیر ضروری می انگاشتم، زیرا از آقای گیلیمور

به عنوان یک مرد می توانستم توقع داشته باشم که حرفهایم را باور کنند و هنگامی که ایشان این لطف را در حق من روا می داشتند، هر نوع بحثی در مورد این موضوع بین ما خاتمه می یافت، ولی با یک خانم وضع فرق می کند. من به این خانم مدیون هستم و هیچ مردی در دنیا نیست که من به او چنین احساسی داشته باشم. من باید به این خانم مدرکی برای اثبات اظهاراتم ارائه نمایم. دوشیزه هالکومب شما از من چنین مدرکی نمی خواهید و به همین دلیل نسبت به شما و بخصوص دوشیزه فیرلی این وظیفه را دارم که حتماً این مدرک را ارائه کنم. از شما درخواست می کنم بلافاصله به مادر این زن بدبخت یعنی به خانم کاتریک نامه ای بنویسید و از او بخواهید در مورد توضیحاتی که هم اکنون به شما ارائه دادم شهادت بدهد.»

دیدم که رنگ صورت دوشیزه هالکومب پرید و کم و بیش دست و پایش را گم کرد. اگر چه سرپرسیوال با نهایت ادب پیشنهاد خود را اظهار کرد، ولی به نظر دوشیزه هالکومب و همین طور من، اشاره ظریف و کنایه آمیزی بود به تردیدی که در رفتار و لحن یکی دو دقیقه پیش دختر خانم مشاهده می شد. دوشیزه هالکومب با عجله گفت:

«سرپرسیوال! امیدوارم در مورد من این بی انصافی را روا نداشته باشید که گمان کنید به شما اعتماد ندارم.»

«مسلماً این چنین نیست دوشیزه هالکومب. من این پیشنهاد را صرفاً به خاطر شخص شما عنوان کردم. امیدوارم جسارتی را در پافشاری بر این موضوع ببخشید.»

در اثنايي که صحبت می کرد به طرف میز تحریر رفت، صندلی را نزدیک آن کشید و جعبه کاغذهای نامه را باز کرد و گفت:

«اجازه بدهید از شما استدعا کنم لطفی در حق من بفرمایید و این یادداشت را بنویسید. چند دقیقه بیشتر وقت شما را نمی گیرد. شما فقط باید از خانم کاتریک دو سؤال پرسید. یکی آن که آیا دخترش با رضایت او در تیمارستان بستری شده است و دیگر این که آیا من در آن ماجرا نقشی برعهده داشته ام که او نسبت به من دینی احساس کند یا نه! ذهن آقای گیلیمور در مورد این موضوع نامطلوب آسوده است و ذهن شما نیز باید آسوده شود. لطفاً با نوشتن این یادداشت ذهن مرا هم آسوده کنید.»

دوشیزه هالکومب پاسخ داد:

«مجبورم می کنید درخواست شما را قبول کنم هر چند ترجیح می دهم آن را رد

کنم.»

با گفتن این عبارات، دوشیزه هالکومب از جا برخاست و به طرف میز تحریر رفت.

سرپرسیوال از او تشکر کرد، قلمی به دستش داد و سپس به طرف بخاری دیواری رفت. سگ خاکستری کوچک و ایتالیایی دوشیزه فیرفلی روی قالی دراز کشیده بود. سرپرسیوال دستش را دراز کرد و سگ را با خوش خلقی صدا زد:

«نینا بیا! من و تو یکدیگر را به خاطر می آوریم مگر نه؟»

جانور کوچولو باترس و سرکشی معمول سگهای خانگی نگاه تندی به او انداخت، بدنش را کشید، تکانی به خود داد و زیر یک کاناپه مخفی شد. بعید بود که سرپرسیوال به خاطر مسأله کوچکی مثل برخورد یک سگ کوچک کنترلش را از دست بدهد، معذالک متوجه شدم که با سرعت به طرف پنجره رفت. شاید اعصاب او هم گاهی اوقات تحریک پذیر باشد. اگر این طور باشد من با او همدرد هستم، چون اعصاب من هم گاهی اوقات بشدت تحریک پذیر می شود.

یادداشت نوشتن دوشیزه هالکومب چندان طولی نکشید. هنگامی که آن را نوشت از پشت میز برخاست و کاغذ را به سرپرسیوال داد. او تعظیم کرد، نامه را گرفت و بلافاصله و بدون نگاه کردن به محتویاتش، سر آن را بست، مهر کرد، آدرس را روی آن نوشت و در سکوت محض به دوشیزه هالکومب باز پس داد. در عمرم هرگز ندیده بودم که کسی کاری را با چنین شایستگی و وقاری انجام دهد. دوشیزه هالکومب پرسید:

«سرپرسیوال! آیا واقعاً اصرار دارید که این نامه را پست کنم؟»

او پاسخ داد:

«از شما تمنا می کنم آن را پست کنید و حالا که نامه نوشته و مهر شده است، اجازه بدهید یکی دو سؤال دیگر در مورد این زن بیچاره که این نامه به او مربوط است از شما بپرسم. من اطلاعاتی را که آقای گیل مور با محبت تمام برای وکیل فرستادند و با توجه به آنها نویسنده نامه بی امضا شناسایی شد، دریافت کرده ام، ولی در آن اطلاعیه توضیحی برای برخی از نکات وجود نداشت. می خواهم بدانم آیا آن کاتریک با دوشیزه فیرفلی ملاقات کرده است؟»

دوشیزه هالکومب پاسخ داد:

«مسلماً نه»

«آیا شما او را دیده اید؟»

«خیر»

«بنابراین از اعضای این خانه جز آقای هارترایت نامی که تصادفاً او را در حیاط

کلیسای این جا دیده است، کسی با شخص او ملاقاتی نداشته است. این طور است؟»

«هیچ کس جز ایشان»

«گمان می‌کنم آقای هارترایت در سمت معلم نقاشی در لیمریج مشغول به کار بودند. درست می‌گویم؟ آیا ایشان عضو انجمن نقاشان آبرنگ هستند؟»

دوشیزه هالکومب جواب داد:

«گمان می‌کنم باشند.»

سرپرسیوال لحظه‌ای مکث کرد. چنین به نظر می‌رسید که روی آخرین جمله فکر

می‌کند، سپس پرسید:

«آیا فهمیدید که آن کاتریک در خانه کدامیک از همسایه‌ها اقامت داشته است؟»

«بله، در مزرعه‌ای در نیزار به نام تادزکورنر»

سرپرسیوال ادامه داد:

«همه ما وظیفه داریم رد این موجود بیچاره را دنبال کنیم. احتمال دارد که او در

مزرعه تادزکورنر حرفی زده باشد که بتواند ما را در یافتن رد او یاری دهد. من به آن جا

می‌روم و از این و آن پرس‌وجو می‌کنم. در حال حاضر به هیچ وجه نمی‌توانم خود را

و ادار سازم که در مورد این موضوع دردناک با دوشیزه فیملی حرف بزنم، لذا از شما

دوشیزه هالکومب، استدعا می‌کنم که در کمال محبت، دادن توضیحات لازم به ایشان را

برعهده بگیرید و البته آن را تا هنگام دریافت پاسخ آن نامه به تعویق بیندازید.»

دوشیزه هالکومب قول داد که این درخواست را برآورده کند. سرپرسیوال بطرز

دلپذیری سرش را به نشانه تشکر تکان داد. سپس ما را ترک گفت تا به اتاق خود برود و

در آن جا استقرار یابد. بمحض آن که او در را باز کرد، سگ خاکستری پوزه‌اش را از زیر

کاناپه بیرون آورد و به او پارس کرد.

وقتی تنها شدیم گفتم:

«دوشیزه هالکومب! کار صبحمان که بخوبی و خوشی سروسامان گرفت. می‌گویند

سالی که نکوست از بهارش پیداست. معلوم می‌شود امروز به خیر و خوشی تمام خواهد

شد.»

او پاسخ داد:

«بله، شکی نیست. خوشحالم که شما متقاعد شده‌اید و خیالتان راحت شده است.»

«خیال من؟ مطمئناً با آن یادداشتی که در دست شماست خیال شما هم راحت شده

است. این طور نیست؟»

«اوه بله... مگر می‌تواند طور دیگری هم باشد؟»

بعد در حالی که بیشتر با خود گفتگو می‌کرد تا با من، ادامه داد:
«ولی تقریباً آرزو دارم که والتر هارترایت از این‌جا نمی‌رفت و هنگام ادای توضیحات از طرف سرپرسیوال و بخصوص اصرارش برنوشتن این نامه، حضور داشت.»

از شنیدن این جملات متعجب و شاید هم اندکی رنجیده خاطر شدم و گفتم:
«درست است که دست تصادف تا حد زیادی آقای هارترایت را با ماجرای موضوع این نامه مرتبط کرده است و صراحتاً اقرار می‌کنم که با توجه به جوانب امر، او با کمال دقت، ظرافت و احتیاط عمل کرده است، ولی اصلاً ملتفت نمی‌شوم که حضور او در تأثیر یا عدم تأثیر اظهارات سرپرسیوال بر ذهن من یا شما چه تأثیری می‌توانست داشته باشد؟»

او با حواسپرتی گفت:

«خیالی بود و بس آقای گیلمور! نیازی به بحث نیست. تجربه شما علی‌القاعده بهترین راهنمایی است که می‌توانم آرزو کنم.»
در مجموع مایل نبودم که او به این شکل همه مسؤولیتها را روی دوش من بگذارد. اگر آقای فیملی چنین کاری می‌کرد زیاد تعجب نمی‌کردم، ولی دوشیزه هالکومب مصمم و خوشفکر و حواس‌جمع، در دنیا آخرین فردی بود که من می‌توانستم قبول کنم که از بیان و اعمال عقیده خود دست بردارد. گفتم:

«اگر هنوز شکمی دارید که آزارتان می‌دهد چرا بلافاصله آن را با من مطرح نمی‌کنید؟ خیلی واضح و روشن بگویید آیا برای عدم اعتماد به سرپرسیوال گلاید دلیل موجهی دارید؟»

«نه، اصلاً چنین چیزی نیست.»

«آیا در اظهارات او موضوعی غیرمحمتمل یا ضدونقیض می‌بینید؟»

«بعد از دلیلی که برای اثبات مدعایش اقامه کرد چگونه می‌توانم بگویم که به او شک دارم؟ آقای گیلمور برای شهادت دادن در مورد چنین موضوعی شاهدی بهتر از مادر آن دختر وجود دارد؟»

«بهتر از آن پیدا نمی‌شود. اگر پاسخی که به یادداشت شما داده می‌شود رضایت‌بخش باشد، من یکی که نمی‌دانم یک دوست سرپرسیوال بیش از این چه توقعی می‌تواند از او داشته باشد؟»

از جا برخاست که اتاق را ترک کند و گفت:

«پس، این یادداشت را پست و تا وصول پاسخ آن از هر نوع اظهار نظری در باره این موضوع خودداری می‌کنیم. به تردیدهای من بهای زیادی ندهید. برای این تردیدها نمی‌توانم دلیلی بهتر از این بیاورم که اخیراً بیش از حد در باره لورا نگران بوده‌ام و آقای گیل مور عزیز، نگرانی قویترین آدمها را هم از پا در می‌آورد.»

مرا ناگهان ترک کرد. صدایش که همیشه و در حالت عادی مسلط و قوی بود، با گفتن جمله آخر لرزید. طبعی حساس و پرحرارت و ذهنی تیز و روشن بین داشت که در این روزگار بلاهت و کوتاه‌بینی یک در ده‌هزار هم در زنان یافت نمی‌شود. او را از نخستین سالهای کودکی می‌شناختم و در اثنایی که بزرگ می‌شد در توفان بحرانهای خانوادگی امتحانش کرده بودم و تجربه طولانیم در باره روش و منش او برآدم می‌داشت که برای تردید او در موقعیتی که با ذکر جزئیات مطرح کردم، ارزشی قایل شوم که یقیناً در مورد زن دیگری چنین احساسی نداشتم. دلیل واضحی برای دودلی و تردید پیدا نمی‌کردم، معذالک رفتار او مرا مرّدد و ناآرام کرده بود. اگر جوانتر بودم از وضعیت فکری غیرمنطقی و آشفته‌ام رنجیده خاطر می‌شدم و اوقاتم تلخ می‌شد. در سن من می‌شد به شیوه‌ای فیلسوف مآبانه از چنین افکاری گریخت و من هم گریختم!

بار دیگر همه سر میز شام با یکدیگر ملاقات کردیم.

سرپرسیوال بقدری پرشور، سرحال، باروحیه و پرسروصدا بود که بسختی می‌توانستم او را همان مردی بدانم که آن روز صبح حضور ذهن، متانت، آراستگی و عقل سلیمش مرا آن همه تحت تأثیر قرار داده بود. تنها اثری که از شخصیت صبح آن روز در او باقی مانده بود فقط در رفتارش نسبت به دوشیزه فیرلی آشکار می‌شد. یک نگاه یا یک کلمه حرف دوشیزه فیرلی قادر بود بلندترین خنده‌های او را قطع و شادترین و طولانیترین کلامش را کوتاه و بلافاصله همه توجه سرپرسیوال را به او، و فقط به او جلب کند. هر چند سعی نمی‌کرد او را مستقیماً وارد صحبت کند، کوچکترین فرصتی را هم که دوشیزه فیرلی بطور تصادفی ایجاد می‌کرد از دست نمی‌داد و با چنان ظرافت دلچسبی با او سخن می‌گفت که فقط مردی با حضور ذهن او قادر به انجام چنین کاری بود و هر کسی غیر از او چنین می‌کرد به هیچ‌وجه نمی‌توانست آن همه وقار و متانت را مراعات کند. با حیرت زیاد احساس می‌کردم که دوشیزه فیرلی این همه را می‌بیند و احساس می‌کند، ولی بر او اثری ندارد. هرگاه نگاه سرپرسیوال به او می‌افتاد یا با او حرف می‌زد اندکی دستپاچه می‌شد، ولی هرگز به او گرمی و صمیمیت خاصی نشان نمی‌داد. عنوان اشرافی و اجتماعی، ثروت، تربیت خانوادگی عالی، ظاهر خوب، تشخیص، احترام، آقا زادگی و

خلوص و پایبندی یک عاشق با تواضع تمام در پای او ریخته می‌شد و تا آنجا که از ظواهر امر برمی‌آمد هیچ‌گونه تأثیری بر او نداشت.

صبح روز بعد، یعنی روز سه‌شنبه، سرپرسیوال در معیت یک مستخدم که نقش راهنما را بر عهده داشت به مزرعه تادزکورنر رفت. پرس‌وجوهایش، آن طور که بعدها از خود او شنیدم، نتیجه‌ای در بر نداشت. هنگام بازگشت مدتی با آقای فیرلی گفتگو کرد و بعد از ظهر آن روز هم همراه دوشیزه هالکومب برای اسب‌سواری از خانه خارج شد. اتفاق حائز اهمیت روی نداد و اوقات بعد از ظهر مثل همیشه یکنواخت و عادی گذشت. نه در سرپرسیوال تغییری به چشم می‌خورد و نه دوشیزه فیرلی به اندازه سرسوزنی تغییر کرده بود.

پست روز چهارشنبه با خود نامه مهمی را آورد. پاسخ خانم کاتریک وصول شد! از این مدرک رونوشتی را نگهداری کرده‌ام که می‌توانم آن را در این جا ارائه بدهم. نامه به این شرح است:

خانم عزیز، با احترام، وصول نامه سرکار را اعلام می‌دارد. از من پرسیده شده است که آیا دخترم «آن» با اطلاع و موافقت من تحت مراقبت پزشکی قرار گرفته است و آیا نقش سرپرسیوال در این قضیه بگونه‌ای بوده است که شایسته قدردانی من از ایشان باشد؟ مشعوف خواهم شد به اطلاع شما برسانم که در هر دو مورد پاسخ من مثبت است.

با احترامات، خدمتگزار وفادار شما

«جین آن کاتریک»

کوتاه، مختصر، مفید و دقیقاً و فقط در مورد مطلب درخواستی ما و رسمیت و اداریتر از آن که یک زن آن را نوشته باشد و در محتوا به همان صراحت و سادگی که از اظهارات سرپرسیوال گلاید برمی‌آمد. من چنین اعتقادی داشتم و دوشیزه هالکومب هم کم‌وبیش با من هم عقیده بود. هنگامی که نامه را به سرپرسیوال نشان دادیم به هیچ‌وجه از لحن تند و کوتاه آن تعجب نکرد و به ما گفت که خانم کاتریک زن کم‌حرف، صریح‌اللهجه و بدروحیه‌ای است که ذره‌ای خیالبافی را به ذهن خود راه نمی‌دهد و همیشه به همین اختصار حرف می‌زند و چیز می‌نویسد.

اینک که پاسخ نامه ما دریافت شده بود وظیفه بعدی باید به مرحله عمل درمی‌آمد و آن این که دوشیزه فیرلی باید در جریان توضیحات سرپرسیوال قرار می‌گرفت. دوشیزه

هالکومب انجام این وظیفه را برعهده گرفت و برای دیدار با خواهرش اتاق را ترک گفت، ولی کمی بعد و با عجله بازگشت و در کنار صندلی راحتی ای که من در آن نشسته بودم و روزنامه می خواندم زانو زد. سرپرسیوال دقایقی قبل برای سرکشی به اصطبل از اتاق خارج شده بود و جز ما دو نفر کسی در آنجا حضور نداشت. دوشیزه هالکومب در حالی که نامه خانم کاتریک را در دستش زیر و رو می کرد گفت:

«تصور می کنم واقعاً و حقیقتاً هرکاری که از دستمان برآمده است انجام داده ایم.

مگر نه؟»

در حالی که از تردید مجدد او اندکی رنجیده خاطر شده بودم گفتم:

«اگر از دوستان سرپرسیوال هستیم و او را می شناسیم و به او اعتماد داریم، هرکاری از دستمان برآمد و حتی بیشتر از آنچه لازم بود انجام دادیم، ولی اگر دشمن او هستیم و به او شک داریم...»

حرفم را قطع کرد و گفت:

«در مورد این جنبه از قضیه فکر هم نباید کرد. ما دوستان سرپرسیوال هستیم و اگر بتوانیم گذشت و بزرگواری را هم به نظر خود بیفزاییم و احترام به او را در خود تقویت کنیم حتی می توانیم از ستایشگران او هم باشیم. می دانید که او دیروز با آقای فیرفلی صحبت کرد و پس از آن برای گردش با هم بیرون رفتیم.»

«بله دیدم که برای اسب سواری با هم از خانه بیرون رفتید.»

«ابتدا صحبت های ما حول و حوش آن کاتریک و شرایط عجیبی که آقای هارترایت با آن زن برخورد کرده بود دور می زد، ولی خیلی زود این موضوع را کنار گذاشتیم و سرپرسیوال با تواضع محض درباره نامزدیش با لورا صحبت کرد. او گفت که لورا روحیه اش را از دست داده است و او تمایل دارد چنانچه خلاف این موضوع را به اطلاعش نرسانند، علت واقعی تغییر رفتار لورا را در دیدار فعلی بدانند. به هر حال چنانچه علتی غیر از وصول نامه موجب بروز این تغییر منش و رفتار نسبت به او شده است، باید به اطلاع لورا برسانیم که از طرف او یا آقای فیرفلی فشاری برای تحمیل تمایلات و عقاید وجود ندارد. او فقط استدعا کرد که لورا برای آخرین بار شرایط نامزدی آنها را به یاد بیاورد و رفتار و روش سرپرسیوال را از لحظه نامزدی تا امروز در خاطر مرور کند. اگر پس از تعمق و تفکر در این موارد باز هم جداً تمایل داشت که او را از افتخار همسری با خود محروم کند و او این مطلب را آشکارا از دو لب شخص لورا بشنود، خود را فدا می کند و خواهرم را کاملاً آزاد خواهد گذاشت که از تعهد نامزدی

خود سر باز زند.»

«دوشیزه هالکومب! هیچ مردی این حرف را نمی‌زند. تا آن‌جا که به تجربیات من مربوط می‌شود در موقعیت اجتماعی و خانوادگی او کمتر مردی حاضر می‌شود چنین حرفی بزند.»

با شنیدن حرفهای من مدتی با اضطراب و سرگشتگی نگاهم کرد. سپس ناگهان به حرف آمد و گفت:

«به کسی اتهامی نمی‌زنم و به چیزی هم مشکوک نیستم، ولی نمی‌توانم و نمی‌خواهم مسؤولیت ترغیب لورا را به این ازدواج بر عهده بگیرم.»
تعجب کردم و پرسیدم:

«مگر این دقیقاً همان چیزی نیست که سرپرسیوال از شما خواسته است؟ مگر او از شما تقاضا نکرده است که در این مورد به دوشیزه فیِرلی فشار نیاورید؟»
«اگر من پیغام او را به خواهرم برسانم بطور ضمنی او را مجبور به پذیرش تمایلات سرپرسیوال کرده‌ام.»

«چطور چنین چیزی امکان دارد؟»

«آقای گیلَمورا! به شناخت خود از لورا مراجعه کنید. اگر شرایط نامزدش را به او بگویم دو حس از قویترین احساسات درونی او را دستاویز قرار داده‌ام؛ یکی عشق او به خاطره پدر و دیگر احترام بی‌تزلزلش به حقیقت! شما خوب می‌دانید که لورا هرگز در زندگی قولش را نشکسته است و می‌دانید که این نامزدی درست از شروع بیماری پدرش منعقد شد و او در بستر مرگ با امیدواری و خوشحالی از ازدواج لورا با سرپرسیوال صحبت کرد.»

اقرار می‌کنم که از این‌گونه نگرستن به قضیه کمی یکه خوردم. گفتم:

«مطمئناً قصد ندارید بگویند که سرپرسیوال روی این نحوه نتیجه‌گیری حساب می‌کرده است؟»

قبل از آن که پاسخی بدهد چهره صادق و بی‌باکش به جای او سخن گفت. با عصبانیت پرسید:

«گمان می‌کنید حتی یک لحظه در محضر مردی که چنین صفت رذیلانه‌ای را در او می‌دیدم باقی می‌ماندم؟»

دوست داشتم خشم صادقانه و خالص دوشیزه هالکومب بر من ببارد، زیرا در حرفه من آنچه که کم است صداقت و آنچه که زیاد است ریا و پستی است. گفتم:

«در این صورت مرا ببخشید که با این لحن حقوقی با شما صحبت می‌کنم و می‌گویم که از موضوع پرت شده‌اید. نتیجه این ماجرا هر چه که باشد سرپرسیوال حق دارد از خواهر شما بخواهد قبل از فسخ نامزدی از جمیع جهات آن را بررسی کند. اگر آن نامه مشتم، دوشیزه فیملی را به او بدین کرده است، بی‌درنگ به سراغش بروید و به او بگویید که سرپرسیوال از نظر من و شما تبرئه شده است. گمان نمی‌کنم پس از شنیدن چنین سخنی از شما بتواند با او مخالفتی داشته باشد. دیگر چه عذری می‌تواند برای تغییر عقیده‌اش در مورد مردی که دو سال قبل به عنوان همسر پذیرفته است بیاورد؟»

پاسخ داد:

«آقای گیل‌مورا! از دید منطقی قانون هیچ عذری وجود ندارد. اگر هنوز تردیدی در او وجود دارد و اگر من هم هنوز مردّد هستم، شما می‌توانید رفتار عجیب هر دوی ما را ناشی از هوسی بچگانه ببندارید. مسلماً ما هم سعی خواهیم کرد این اتهام را با دل و جان بپذیریم.»

با گفتن این عبارات ناگهان از جا برخاست و مرا ترک کرد. هنگامی که از زن عاقلی سؤالی جدی پرسیده می‌شود و او با پاسخی تندوتیز از ارائه جوابی صریح طفره می‌رود، درصدی نودونه موارد مطلبی را از شما مخفی می‌کند. من به مطالعه روزنامه ادامه دادم، اما قویاً به این مطلب مشکوک بودم که دوشیزه هالکومب و دوشیزه فیملی بین خود رازی دارند که از من و سرپرسیوال مخفی نگه می‌دارند. احساس می‌کردم این پنهانکاری بر ما دو نفر و بخصوص بر سرپرسیوال گران می‌آید.

تردیدهایم و یا به عبارت صحیحتر، اعتقادات من با رفتار و گفتار بعدی دوشیزه هالکومب در آن روز تأیید شد. او در بیان نتایج صحبت‌هایش با خواهرش به شکل مطنونی خوددار به نظر می‌رسید. ظاهراً دوشیزه فیملی با موضوع نامه به صورت مسأله‌ای حل شده برخورد کرده بود، ولی هنگامی که دوشیزه هالکومب برایش توضیح داد که هدف سرپرسیوال از دیدار از لیمریج آن است که روزی را برای ازدواج تعیین کنند، از ادامه بحث طفره رفته و عاجزانه استدعا کرده بود که به او فرصت فکر کردن بدهند. چنانچه سرپرسیوال در حال حاضر آسوده‌اش می‌گذاشت او هم تعهد می‌داد که قبل از پایان سال جواب نهایی خود را بدهد و برای به تعویق انداختن این موضوع آن قدر هیجان و نگرانی از خود نشان داده بود که دوشیزه هالکومب به او قول داد در صورت لزوم از همه نفوذ خود برای کسب فرصت بیشتر استفاده می‌کند و با ذکر این نکته به خاطر استدعای صمیمانه و عاجزانه دوشیزه فیملی، همه بحث‌های مربوط به مسأله ازدواج خاتمه یافته تلقی شدند.

این ترتیبات موقتی می‌توانستند برای خانمهای جوان سهل و ساده باشند، ولی نویسنده این سطور را دستپاچه و کلافه کردند. آن روز صبح نامه‌ای از شریکم دریافت کردم که طبق آن باید با قطار بعد از ظهر فردا به لندن مراجعت می‌کردم. به احتمال قوی برای سرزدن به لیمریج هاوس در مدت باقی مانده سال فرصتی پیدا نمی‌کردم و با این وضع، حتی اگر او سرانجام نامزدیش را به هم نمی‌زد، هرگونه ارتباط مستقیم ضروری بین من و او که باید قبل از تنظیم عقدنامه صورت می‌گرفت تقریباً غیرممکن می‌شد و ما مجبور می‌شدیم درباره مباحثی که باید طی مکالمه‌ای دوطرفه و بطور شفاهی حل کنیم از طریق نوشتن بحث کنیم. تا زمانی که درباره این تأخیر با سرپرسیوال مشورت نمی‌شد در این مورد با کسی صحبت نمی‌کردم. او آقا تر و نجیب‌زاده‌تر از آن بود که بلافاصله به این خواهش پاسخ مثبت ندهد. هنگامی که دوشیزه هالکومب مرا از این موضوع مطلع کرد به او گفتم که باید قبل از ترک لیمریج هاوس، بی‌برو برگرد با خواهرش صحبت کنم، بنابراین ترتیبی داده شد که من فردای آن روز، اول وقت در اتاقش با او ملاقات کنم. لورا عصر هنگام و برای صرف شام به ما ملحق نشد و سردرد رابهانه کرد. سرپرسیوال با شنیدن این خبر آزرده خاطر شد که البته حق هم داشت.

صبح روز بعد بمحض صرف صبحانه به اتاق دوشیزه فیرفلی رفتم. دختر بیچاره بقدری رنگ‌پریده و مغموم به نظر می‌رسید و با چنان ملاحظت و ظرافتی به پیشواز من آمد که تصمیم خود را برای ایراد خطابه درباره بی‌تصمیمی و تزلزل او که در راه پله‌ها آن همه روی آن تمرین کرده بودم، یکسره عوض کردم و عقیده‌ام از بیخ‌و‌بن تغییر کرد. او را به طرف صندوق هدایت کردم و روبه‌رویش نشستم. سگ کوچولوی خاکستری او در اتاق بود. کاملاً انتظار داشتم که با دیدن من شروع به پارس و حمله کند، ولی در کمال تعجب دیدم که آن جانور کوچک هوسباز با پریدن روی زانویم و فرو بردن پوزه باریک و ظریفش به کف دستم انتظاراتم را نقش بر آب و با صمیمیتی غیرمنتظره متحیرم کرد. گفتم:

«عزیزم. تا وقتی که بچه بودی روی زانویم می‌نشستی و حالا هم که بزرگ شده‌ای چنین به نظر می‌رسد که سگ کوچولویت قصد دارد جای تو را بر سریر پادشاهی غصب کند. این نقاشی زیبا کار توست؟»

به آلبوم کوچکی که روی میز کنار دستش قرار داشت و هنگام ورود من مشغول تماشای آن بود اشاره کردم. روی صفحه‌ای که مقابل او گشوده شده بود منظره آبرنگ بسیار زیبایی با ظرافت تمام چسبانیده شده بود. به خاطر همین نقاشی توانسته بودم

حرفی بزنم و آن هم چه حرف بی جا و غریبی! ولی چگونه می توانستم بمحض ورود درباره کار و امری که ذهن همه ما را به خود مشغول کرده بود سخن بگویم؟
با حالتی دستپاچه و آشفته نگاهش را از نقاشی برگرفت و گفت:
«کار من نیست.»

از کودکی عادت عجیبی داشت و هرگاه مضطرب و بی قرار می شد و یا با کسی حرف می زد با اولین جسمی که به دستش می رسید بازی می کرد. این بار با حواسپرتی انگشتانش را روی لبه های ورقه نقاشی آبرنگ لغزاند. با گفتن این جمله حالت افسردگی در چهره اش فزونی شد. دیگر نه به من نگاه می کرد و نه به نقاشی. چشمانش را با بی قراری از نقطه ای به نقطه دیگر حرکت می داد. کاملاً آشکار بود که هدف مرا از آمدن به اتاقش حدس زده است. با درک این موضوع صلاح دانستم که با کمترین تأخیر ممکن مسأله را مطرح کنم. گفتم:

«عزیزم! یکی از علل آمدن من به این جا این است که می خواهم امروز به لندن برگردم و قبل از مراجعت می خواهم در مورد وضعیت موجود چند کلمه ای با تو حرف بزنم.»

با مهربانی نگاهم کرد و گفت:

«آقای گیلمور! از رفتن شما متأسفم. این جا که هستید انگار روزهای خوش سابق برگشته اند.»

ادامه دادم:

«من واقعاً امیدوارم که بتوانم آن خاطرات دلپذیر را یک بار دیگر یادآوری کنم، ولی از آن جا که در آینده وضعیت مشخصی وجود ندارد باید از این فرصت استفاده و با تو صحبت کنم. من و کیل و دوست قدیمی خانواده تو هستم و اگر جسارت نباشد می خواهم درباره احتمال ازدواج تو با سرگلاید حرف بزنم.»

دستش را بقدری ناگهانی از روی آلبوم برداشت که انگار آلبوم آتش گرفته بود و دستش را می سوزاند. دستها را با حالتی عصبی روی پاهایش قرار داد و به کف اتاق خیره ماند و آن چنان کششی در عضلات چهره اش مشاهده کردم که گویی دردی شدید وجودش را در هم می پیچاند. با صدایی آرام پرسید:

«آیا واقعاً لازم است که در مورد ازدواج من صحبتی بشود؟»

جواب دادم:

«البته که لازم است در این مورد صحبت کنیم، ولی قبل از آن اجازه بده بگویم که تو

کاملاً آزادی با او ازدواج بکنی یا نکنی. در حالت اول ضرورت دارد عقدنامه تو را تنظیم کنم و من این کار را از لحاظ ادب هم که شده نباید بدون مشورت با تو انجام بدهم. ممکن است برای شنیدن تقاضای تو این تنها فرصتی باشد که دارم، بنابراین فرض می‌کنیم که تو مایل به ازدواج باشی، در این صورت اجازه بده بطور مختصر و مفید وضعیت تو را در حال حاضر تشریح کنم تا چنانچه مایل باشی درباره آینده خود تصمیم بگیری.»

سپس مفاد یک عقدنامه را دقیقاً برایش توضیح دادم و وضع او را در آینده تشریح کردم. وضعی را که تا رسیدن به سن قانونی خواهد داشت و اوضاعی را که پس از فوت عمویش برایش پیش خواهد آمد و نحوه استفاده از درآمد سالیانه املاکی که در آنها حق تصرف ندارد و اموالی را که می‌تواند به دلخواه خود از آنها استفاده کند، با دقت توضیح دادم و تفاوت آنها را برایش گفتم. در حالی که هنوز همان فشار دردآلود در چهره‌اش به چشم می‌خورد و دستهایش با حالتی عصبی به هم قلاب شده و روی دامنش قرار گرفته بودند، با دقت تمام به حرفهایم گوش داد. در خاتمه گفتم:

«حالا به من بگو در صورت صحت فرض اول، آیا مایل هستی در عقدنامه شرطی قرار بدهی. البته چون هنوز به سن قانونی نرسیده‌ای قیم تو هم باید این شرط را قبول کند.»

با ناآرامی در صندلیش حرکت کرد و سپس با حالتی بسیار جدی به من خیره شد و با صدایی ضعیف گفت:

«اگر چنین وضعی پیش بیاید... اگر قرار شود که...»

به کمکش شتافتم و اضافه کردم:

«اگر قرار شود که با او ازدواج کنی.»

ناگهان فریادی از دل برکشید و گفت:

«نگذارید مرا از ماریان جدا کنند. او! آقای گیلمورا! لطفاً از نظر قانونی شرطی در

عقدنامه بگذارید که به موجب آن ماریان با من زندگی کند.»

شاید در شرایطی دیگر از این تعبیر اساساً زنانه، نحوه سؤال کردن و توضیحی طولانی که به دنبال آن آمده بود تفریح هم می‌کردم، ولی حالت و لحن گفتارش طوری بود که مرا بیش از حد نگران و ناراحت کرد. کلمات اندکش بخوبی نشان می‌دادند که او ناامیدانه به گذشته چنگ انداخته است و این امر آینده او را تهدید می‌کرد. گفتم:

«برای زندگی کردن ماریان هالکومب با تو، می‌توان موضوع را با بحثی خصوصی

فیصله داد. فکر می‌کنم تو خیلی خوب متوجه حرفهای من نشدی. فرض کن هنگامی که

به سن قانونی رسیدی بخواهی وصیتنامه‌ای تنظیم کنی. در آن صورت دوست داری پول تو به چه کسی برسد؟»
چشمان آبی و قشنگ دخترک با محبت و لطف درخشیدند و گفت:
«ماریان برای من هم مادر و هم خواهر بوده است. آیا می‌توانم ثروتم را برای ماریان بگذارم؟»

پاسخ دادم:
«مطمئناً عزیزم، ولی به خاطر داشته باش تو ثروت هنگفتی خواهی داشت. آیا دلت می‌خواهد همه آن به ماریان برسد؟»
تأمل کرد. صورتش سرخ شد و دوباره سخت به آلبوم کوچک خود چسبید و گفت:
«نه! همه آن را نمی‌خواهم به ماریان بدهم. غیر از ماریان کس دیگری هم هست...»
حرفش را قطع کرد. رنگش سرختر شد و انگشتانش را با ملایمت روی لبه آلبوم کشید و به آن ضربه زد، گویی با این حرکت خاطرات کسی را که برایش بسیار محبوب بود به یاد می‌آورد. هنگامی که متوجه شدم نمی‌تواند حرف بزند گفتم:
«منظورت فرد دیگری از اعضای خانواده غیر از دوشیزه هالکومب است؟»

سرخ‌گی گونه‌هایش روی پیشانی و گردنش هم پخش شد و انگشتان عصبی‌اش را محکم به لبه آلبوم چسباند. هر چند جمله آخر مرا شنیده بود بدون توجه به آنها گفت:
«کس دیگری هم هست! کس دیگری که شاید دوست داشته باشد از من یادگاری نزد خود داشته باشد. اگر به من اجازه داده شود دلم می‌خواهد این هدیه را به او بدهم. ضرری هم نمی‌بینم که اگر قبل از او مُردم...»

باز مکث کرد. سرخی گونه‌ها و صورتش ناگهان جای خود را به رنگ‌پریدگی ترس‌آوری داد. دستش را از روی تکیه‌گاهش و از لبه آلبوم برداشت، بر خود لرزید و آلبوم را پس راند، آن‌گاه لحظه‌ای به من نگریست، سرش را روی پشتی صندلی تکیه داد، دستمالش از دستش روی زمین افتاد و با عجله صورتش را میان دستهایش مخفی کرد.

غم‌انگیز بود! همیشه به خاطر داشتم که او شادترین و خوشبخت‌ترین بچه‌ها بود و از اول صبح تا غروب کاری جز خنده و بازی نداشت و اینک در عنفوان جوانی و در اوج زیبایی، این چنین درهم شکسته و از پا درآمده بود. با دیدن غم و اندوه او، سالهای سپری شده را از خاطر بردم و متوجه شدم که شرایط هر دوی ما بسیار تغییر کرده است. صندلیم را نزدیکتر بردم، دستمالش را از روی زمین برداشتم، و با ملایمت گفتم:

«عزیزم! گریه نکن!»

در همان حال که اشکهایش را از چهره‌اش پاک می‌کرد، احساس کردم او دوشیزه فیرلی کوچک ده سال قبل است. بهترین راهی که می‌توانستم برای آرام کردن او در پیش بگیرم این بود که حرفی نزنم و به او اجازه بدهم عقده‌های دلش را خالی کند. لبخند کم‌رنگی بر لبانش نقش بست و گفت:

«متأسفم که دست‌وپایم را گم کردم. این اواخر بطور عذاب‌آوری ضعیف و عصبی شده‌ام و هنگامی که تنها هستم اغلب بدون دلیل خاصی گریه می‌کنم. حالا بهتر هستم و می‌توانم به سؤالات شما جواب بدهم. آقای گیل‌مور واقعاً می‌توانم این کار را بکنم؟»
پاسخ دادم:

«نه، نه، عزیزم! موضوع را خاتمه یافته تلقی کن. بحدّ کافی حرف زدی. مطمئن باش من نهایت دقت را برای حفظ منافع تو به کار خواهم برد. درباره جزئیات هم می‌توانیم در فرصت دیگری بحث کنیم. فعلاً بیا کار را کنار بگذاریم و از موضوعات دیگری حرف بزنیم.»

موضوع صحبت را عوض کردم. ده دقیقه بعد وضع روحی او بهتر شده بود و من توانستم با اندکی آسودگی از جا برخیزم و از او خداحافظی کنم. با لحنی جدی گفتم:
«باز هم این جا بیایید. قول می‌دهم بیش از اینها لایق احساسات محبت‌آمیز شما نسبت به خود و منافع خود باشم. فقط قول بدهید که حتماً به این جا برمی‌گردید.»
هنوز هم به گذشته چسبیده بود. گذشته‌ای که من و دوشیزه هالکومب هر یک به سهم خود یادآور آن بودیم. از تصور این که او در آن مرحله از زندگی به گذشته بگونه‌ای می‌نگریست که من در انتهای راه زندگی به آن نگاه می‌کردم، خاطریم آزرده شد. گفتم:
«اگر بتوانم به این جا برگردم امیدوارم روحیه‌ات بهتر شده باشد و خوشبخت‌تر از حالا باشی عزیزم! خدا حفظت کند.»

حتی وکلا هم دل دارند و دل من هنگام خداحافظی با او به درد آمد. مدت صحبت ما بیش از نیم ساعت نبود. او از راز دلهره‌آور و افسردگی آشکار خود در آستانه ازدواج حرفی نزده بود، اما سخنانش باعث شده بود که محبتش را بیش از پیش در دلم بنشانند و من نمی‌دانستم چرا یا چگونه چنین حسّی داشتم.
وارد اتاق شدم. احساس می‌کردم سرپرسیوال گلاید بحق از رفتاری که با او شده است گلایه خواهد کرد. هنگامی که او را ترک می‌کردم قلباً امیدوار بودم ماجرا به شکلی به پایان برسد که او پیشنهاد لورا را بپذیرد و خود را از این نامزدی رها سازد.

شرم آور است که مردی با سن و سال و تجربه من با چنین شیوه نامعقولی متزلزل شود. من نمی توانم دلیلی ارائه بدهم، فقط می توانم حقیقت را بگویم و می گویم که در آن لحظه چنین احساسی داشتم.

لحظه عزیمت من نزدیک می شد. برای آقای فیملی پیغام فرستادم که در صورت تمایل می تواند به من فرصتی بدهد که برای خدا حافظی نزد او بروم، ولی چنانچه اشکالی نداشته باشد عذر مرا در تعجیل بپذیرد. او با مداد روی تکه ای کاغذ پاسخ داده بود:

«بهترین عشقها و آرزوها نثار شما باد گیلیمور عزیز! تعجیل از هر نوعی که باشد بطور غیر قابل توصیفی برای من زیانبار است. لطفاً مواظب خودتان باشید. خدا نگهدار.» اندکی قبل از عزیمت برای چند دقیقه با دوشیزه هالکومب صحبت کردم. از من پرسید:

«آیا هر چه را لازم بود به لورا گفتید؟»

جواب دادم:

«بسیار ضعیف و عصبی است و من خوشحالم که شما از او مراقبت می کنید.»

با چشمان تیزبین خود چهره ام را کاوید و گفت:

«انگار دارید عقیده تان را در مورد لورا تغییر می دهید. به نظرم می رسد که امروز

بیشتر از دیروز به او حق می دهید.»

هیچ مرد عاقلی بدون آمادگی قبلی خود را درگیر جنگی کلامی با یک زن نمی کند.

در پاسخ به او فقط گفتم:

«مرا از اتفاقاتی که پیش خواهند آمد باخبر کنید. به هیچ اقدامی دست نخواهم زد،

مگر آن که از شما خبری برسد.»

باز هم با دقت و جدیت به صورتم خیره شد و گفت:

«امیدوار هستم که همه امور به خیر و خوبی خاتمه یابند و می دانم که شما هم آقای

گیلمور همین آرزو را دارید.»

و با بیان این جملات مرا ترک کرد.

سرپرسیوال با کمال ادب و تواضع اصرار کرد که تاجلوی کالسکه بدرقه ام کند و

گفت:

«اگر روزگاری به حوالی محل سکونت من تشریف آوردید مطمئن باشید که

صمیمانه مشتاقم از آشنایمان بیش از پیش بهره مند شوم. دوست معتمد و قدیمی این

خانواده هر جا که اراده کند مهمان عزیز صاحبخانه خواهد بود.»
عجب مردی! غیر قابل مقاومت، مؤدب، با ملاحظه و بطرزی خارق العاده، عاری از
نخوت و تکبر، یکپارچه آقا!
هنگامی که در کالسکه به طرف ایستگاه راه آهن می رفتم احساس کردم انگار بدم
نمی آید با کمال میل کاری کنم که منافع سرپرستیوال حفظ شود، البته هر کاری جز تنظیم
قرارداد ازدواج او با دوشیزه لورا فیرلی!

۳

یک هفته از بازگشت من به لندن می‌گذشت و من هنوز خبری از دوشیزه هالکومب دریافت نکرده بودم.

روز هشتم در میان نامه‌های روی میز یادداشتی با دستخط او دیدم. بر اساس مضمون این نامه، دوشیزه فیرلی سرپرسیوال را پذیرفته و قرار بود طبق میل قبلی آقای گلاید، مراسم ازدواج قبل از پایان سال و به احتمال قوی در آخرین دو هفته ماه دسامبر انجام پذیرد.

دوشیزه فیرلی در اواخر ماه مارس بیست‌ویک ساله می‌شد و برطبق این برنامه‌ریزی، سه ماه قبل از آن که به سن قانونی برسد با سرپرسیوال ازدواج می‌کرد. من نه باید تعجب می‌کردم و نه متأسف می‌شدم، اما هم تعجب کردم و هم متأسف شدم. اختصار ناراحت‌کننده نامه دوشیزه هالکومب اندکی دل‌سردم کرد. این ناامیدی با تأسف و تعجب درهم آمیخت و نقش خود را در مختل کردن آرامش من در تمام طول روز بخوبی ایفا کرد. دوشیزه هالکومب در مرقومه‌ای که برای من فرستاده بود در شش خط اول گفته بود که سرپرسیوال، کمبرلند را به مقصد خانه‌اش در همپشایر ترک کرده است. در دو مرحله بعدی به من اطلاع داد که لورا بشدت نیاز به تغییر محیط زندگی و رفت‌وآمد در مجامع زنده و شاد دارد و به همین دلیل دوشیزه هالکومب فرصت را

غنیمت شمرده است و تصمیم دارد خواهرش را با خود به دیدن دوستان قدیمشان در یورکشایر ببرد.

نامه در همین جا خاتمه می‌یافت بدون آن که یک کلمه در مورد این مطلب نوشته شده باشد که چرا دوشیزه فیرلی در ظرف مدت کوتاهی پس از آن که او را با آن روحیه و حال دیده بودم، تصمیم گرفته بود ازدواج با سرپرسیوال را بپذیرد.

البته بعدها علت این تصمیم‌گیری نهانی بخوبی بر من آشکار شد، ولی من البته عادت ندارم مطلبی را بطور ناقص و بر مبنای دلایل شفاهی بیان کنم و از آنجا که این بخش از داستان با ذکر جزئیات در اظهارات دوشیزه هالکومب و پس از روایت من خواهد آمد، از این بخش می‌گذرم. در حال حاضر وظیفه من صرفاً این است که قبل از زمین گذاشتن قلم و خارج شدن از این داستان، مطالبی را در زمینه ازدواج دوشیزه فیرلی و مواردی که من هم در آن دخالت داشتم و به عبارت دیگر تنظیم مفاد عقدنامه را برای خواننده توضیح بدهم.

سخن گفتن درباره مفاد عقدنامه ممکن نیست مگر آن که ابتدا جزئیاتی را در مورد وضع مالی عروس روشن کنم. همه سعی من این است که توضیحاتم روشن و خلاصه و عاری از اصطلاحات و عبارات حقوقی باشند. به خواننده این سطور خاطر نشان می‌سازم که موضوع ارثیه دوشیزه فیرلی بخش مهمی از داستان زندگی او را تشکیل می‌دهد و در این مورد خاص، چنانچه افراد خانواده فیرلی بخواهند استنباط صحیحی از آن چه نقل خواهم کرد، داشته باشند، تجارب خود را بطور کامل در اختیارشان قرار خواهم داد.

ارثیه دوشیزه فیرلی از دو جهت قابل بررسی است. یکی ارثیه‌ای که پس از فوت عمویش به او خواهد رسید و نوع دوم ارثیه مطلق یا املاک شخصی و سرمایه‌ای که بلافاصله پس از رسیدن به سن قانونی به تملک او در می‌آید. ابتدا از املاک شروع می‌کنیم.

در روزگار پدر بزرگ پدری دوشیزه فیرلی (که ما او را آقای فیرلی ارشد می‌نامیم) وضعیت قانونی انتقال املاک لیمریج از طریق ارث به شرح ذیل بود:

آقای فیرلی ارشد فوت کرد و سه پسر به نامهای فیلیپ، فردریک و آرتور از خود برجای گذاشت. فیلیپ، پسر ارشد آقای فیرلی املاک را به ارث برد. چنانچه او صاحب پسری نمی‌شد املاک به برادر دومش یعنی فردریک می‌رسید و اگر فردریک هم بدون داشتن پسری فوت می‌کرد، املاک به پسر سوم یعنی آرتور منتقل می‌شد.

دست بر قضا، آقای فیلیپ فیرلی در حالی که فقط یک دختر از خود باقی گذاشته بود فوت کرد. لورای داستان ما دختر همین شخص است. بر طبق قانون، املاک به برادر فردریک که مردی مجرد بود، رسید. برادر سوم یعنی آرتور سالها قبل از مرگ فیلیپ از دنیا رفته و یک پسر و یک دختر از خود به یادگار گذاشته بود. پسر آرتور در سن هیجده سالگی در آکسفورد غرق شد. با مرگ او، لورا یعنی دختر آقای فیلیپ فیرلی، وارث قانونی املاک شد و طبق روال معمول قوانین ارث، پس از مرگ عمویش شانس زیادی داشت که اموال را تصرف کند و همه اینها منوط بر آن بود که از آقای فردریک فرزند ذکوری باقی نمی ماند و البته باید قبل از آن ازدواج می کرد و وارثی برجای می گذاشت (که احتمال این قضیه بسیار کم بود و در واقع ازدواج، آخرین کاری بود که آقای فیرلی ممکن بود انجام بدهد). لورا فیرلی پس از فوت عمویش صاحب اموال او می شد، ولی این تملک فقط شامل درآمد سالیانه او از املاک و مستغلات بود. چنانچه لورا در دوران مجرد و یا بدون داشتن فرزند فوت می کرد، املاک به ماگداسن دختر آقای آرتور فیرلی مسترد می شد. چنانچه لورا بر اساس عقدنامه مناسبی ازدواج می کرد (در واقع من تصمیم داشتم بهترین عقدنامه ممکن را برایش تنظیم کنم) درآمد حاصل از املاک که وجه چشمگیری در حدود سه هزار پوند در سال بود، در طول زندگی در اختیار شخص لورا قرار می گرفت. چنانچه دوشیزه فیرلی قبل از شوهرش فوت می کرد، شوهرش می توانست از این درآمد در طول عمرش استفاده کند و در صورتی که صاحب پسری می شدند، دختر عموی ماگداسن به خودی خود حذف و آن پسر وارث املاک می شد، بنابراین ازدواج سرپرستی با دوشیزه فیرلی (تا آن جا که به منافع لورا از املاک مربوط می شد) دو موفقیت بزرگ در اختیار شوهر قرار می داد. اول آن که استفاده از سه هزار پوند درآمد سالیانه در طول حیات همسر و با اجازه او و پس از مرگ او بنا بر حق قانونی که داشت، برایش میسر می شد و دوم آن که چنانچه صاحب فرزند ذکوری می شد، املاک لیمریج برایش باقی می ماند. آن چه را که تا به حال مطرح کردم، مربوط می شود به املاک و چگونگی درآمد حاصل از آنها در صورتی که دوشیزه فیرلی با سرپرستی ازدواج می کرد و چنین به نظر می رسید که تا اینجای موضوع، مشکل یا اختلاف عقیده ای در مورد مفاد عقدنامه بین وکیل سرپرستی و من وجود ندارد.

دومین نکته قابل توجه، املاک شخصی و یا به عبارت دیگر درآمد حاصل از آنها بود تا هنگامی که دوشیزه فیرلی به سن بیست و یک سالگی (سن قانونی) برسد. این بخش از درآمد دوشیزه فیرلی به خودی خود ثروتی کوچک، اما بسیار سهل الوصول بود.

این پول از وصیتنامه پدر او ناشی و مبلغ آن شامل بیست هزار پوند می شد. غیر از این، دوشیزه فیرلی می توانست از بهره درآمدی ده هزار پوندی هم برای تمام عمر استفاده کند. اصل این پول پس از مرگ او به عمه اش الینور می رسید که تنها خواهر پدرش بود. برای روشنتر شدن مسائل خانوادگی برای خواننده، ضرورت دارد که در این جا لحظه ای تأمل کنم و توضیح بدهم که چرا عمه الینور برای تصاحب ارثیه اش باید تا هنگام فوت برادرزاده اش صبر می کرد.

روابط آقای فیلپ فیرلی و خواهرش تا زمان مجرد بسیار حسنه و مطلوب بود، اما هنگامی که دوشیزه فیرلی با اندکی تأخیر به عقد نجیب زاده ای ایتالیایی به نام فوسکو درآمد و یا بهتر بگویم از آن جا که این مرد صاحب عنوان کنت بود، در واقع به این ازدواج مفتخر شد، آقای فیرلی بقدری این رفتار خواهرش را تقبیح کرد که از ادامه هرگونه ارتباطی با وی سرباز زد و در این مورد تا آن جا پیش رفت که حتی نام او را از وصیت نامه خود حذف کرد. سایر اعضای خانواده این عمل بیش از حد خصمانه را کم و بیش غیر منطقی می دانستند.

کنت فوسکو هر چند ثروت چندانی نداشت، اما یک ماجراجوی آس و پاس هم نبود. او درآمدی کم، اما کافی داشت. سالهای متمادی در انگلستان زندگی کرده و در اجتماعات از موقعیتی عالی برخوردار شده بود، با این وجود، این مزایا در نظر آقای فیرلی پیشیزی ارزش نداشتند. او از ابعاد گوناگون یک انگلیسی سنت پرست و قدیمی بود که از یک فرد خارجی صرفاً به همین دلیل ساده متنفر بود. در سالهای بعد دوشیزه فیرلی برای بازگرداندن نام عمه اش به وصیت نامه نهایت سعیش را کرد با این همه آقای فیرلی طوری عمل کرد که خواهرش ناچار باشد برای گرفتن سهم خود از درآمد املاک تا هنگام مرگ دوشیزه فیرلی منتظر بماند و چنانچه قبل از برادرزاده اش فوت می کرد، سهم او به دختر عموی دوشیزه فیرلی یعنی ماگداسن می رسید. با توجه به قوانین طبیعت و فاصله سنی این دو خانم، شانس عمه الینور برای دریافت ده هزار پوند به صفر می رسید و همان طور که پیوسته در این گونه موارد پیش می آید، مادام فوسکو رفتار برادر را با خود ناعادلانه ارزیابی کرد و از آن جا که به هیچ وجه باور نمی کرد که مداخله دوشیزه فیرلی نام او را بار دیگر به وصیت نامه برگردانده است، از ملاقات با او بشدت پرهیز کرد. این هم داستان ده هزار پوند! در این مورد هم هیچ گونه مشکلی بین من و مشاور حقوقی سرپرستیوال پیش نمی آمد، زیرا درآمد حاصل از این پول در اختیار لورا قرار می گرفت و اصل پول هم پس از فوت دوشیزه فیرلی به عمه یا دختر عمویش می رسید.

اینک که همه توضیحات مقدماتی را بیان کرده‌ام سرانجام باید گره اصلی ماجرا

یعنی موضوع بیست‌هزار پوند را باز کنم.

این مبلغ پس از رسیدن دوشیزه فیملی به سن قانونی بطور مطلق در اختیار او قرار می‌گرفت و واگذاری و انتقال آن در آینده، در وهله اول به شرایطی که من در عقدنامه ذکر می‌کردم بستگی داشت. بندهای مختلف عقدنامه از نوع حقوقی هستند و نیازی به توضیح ندارند و احتیاجی هم نیست که من با برشمردن آنها وقت خواننده را بگیرم، ولی بند مربوط به این پول مهمتر از آن است که بتوانم از آن صرفنظر کنم و در نتیجه برای نشان دادن شمایی کلی از آن چند سطری می‌نویسم.

شرطی که من در مورد بیست‌هزار پوند مذکور، در نظر داشتم بسیار ساده و قابل

فهم بود.

این بند مقرر می‌داشت که کل درآمد ناشی از مبلغ مذکور در مدت حیات خانم در اختیار او قرار بگیرد. این درآمد پس از مرگ خانم در اختیار سرپرستی او قرار می‌گرفت، ولی اصل وجه به فرزندان حاصل از این ازدواج می‌رسید. چنانچه آنها صاحب فرزندی نمی‌شدند، اصل پول باید براساس وصیتنامه خانم (که من حتماً سعی داشتم به او کمک کنم تا از این حق استفاده کند) تقسیم می‌شد. بطور خلاصه از این احکام قانونی می‌توان چنین نتیجه‌گیری کرد که چنانچه لیدی گلاید بدون داشتن فرزند فوت می‌کرد، ناخواهریش دوشیزه هالکومب و یا هر فامیل و دوست دیگری که دوشیزه فیملی تمایل داشت منفعتی را به او برساند می‌توانستند در صورت مرگ شوهر او، اموالش را به شیوه‌ای که وصیتنامه مقرر کرده بود بین خود تقسیم کنند، ولی از طرفی چنانچه او فرزندان از خود باقی می‌گذاشت مسلماً و ضرورتاً منافع آنها بر منافع هر فرد دیگری اولویت می‌یافت و حقوق آنها را لغو می‌کرد. به نظر من براساس این بند برای طرفین سهم عادلانه‌ای در نظر گرفته می‌شد و فکر می‌کنم هیچ آدم عاقلی نیست که چنین موضوعی را بخواند و با من موافق نباشد.

ولی خواهیم دید که شوهر با پیشنهادات من چگونه برخورد خواهد کرد.

هنگامی که نامه دوشیزه هالکومب را دریافت کردم سرم از همیشه شلوغتر بود، ولی به هر ترتیبی بود سعی کردم برای تنظیم عقدنامه وقت آزاد پیدا کنم. در ظرف کمتر از یک هفته پس از وصول تأییدیه دوشیزه هالکومب مبنی بر قبول پیشنهاد ازدواج از سوی خواهرش، عقدنامه را برای سرپرستی او ارسال کردم.

پس از سپری شدن دو روز، عقدنامه همراه با یادداشتهای و اظهارات وکیل بارونت

مسترد شد. اعتراضهای او به مفاد عقدنامه حقیقتاً فنی و دقیق بودند، ولی زیربندی که در آن از بیست هزار پوند درآمد نام برده بودم خطوط مضاعف قرمز کشیده و یادداشت ذیل را به آن ضمیمه کرده بود:

«قابل قبول نیست. اصل پول پس از فوت لیدی گلاید، در صورتی که فرزندی نداشته باشند به سرپرستیوال برسد.»

معنی ساده و مختصر این اظهار نظر این بود که از بیست هزار پوند مذکور، حتی یک پشیز هم به دوشیزه هالیکومب یا خویشاوندان و دوستان لیدی گلاید نرسد و چنانچه فرزندی از خود باقی نگذارد، کل مبلغ به جیبهای شوهرش سرازیر شود! پاسخ من به این پیشنهاد گستاخانه حتی الامکان کوتاه و تند بود.

«آقای عزیز! این اراده و میل دوشیزه فیرلی است. این بند عقدنامه را که شما مخالف آن هستید به همان شکل سابق محفوظ نگه می دارم. ارادتمند...»

یک ربع بعد پاسخ نامه من آمد:

«آقای عزیز! عقدنامه دوشیزه فیرلی را با همان خط خوردگی قرمزی که شما با آن مخالف هستید محفوظ نگه می دارم. ارادتمند شما»

هر دو به بن بست رسیده بودیم و کاری نمی توانستیم بکنیم جز این که به موکلین خود مراجعه کنیم.

در آن وضعیت، موکل من دوشیزه فیرلی هنوز بیست و یک ساله نشده و به سن قانونی نرسیده بود و در نتیجه باید به قیم او یعنی آقای فردریک فیرلی رجوع می کردم. باپست همان روز، نامه ای برایش فرستادم و ماجرا را دقیقاً به شکلی که پیش آمده بود مطرح کردم و در آن نه تنها دلایل خود را برای وادار کردن او به قبول «بند» مورد بحث بگونه ای که من تنظیم کرده بودم، ارائه دادم، بلکه بوضوح اهداف جاه طلبانه ای را که بطور پنهانی و در لوای مخالفت با بند تعیین وضعیت بیست هزار پوند مطرح شده بود، برایش تشریح کردم.

بنابر ضرورت کاری، اوضاع مالی سرپرستیوال گلاید را بررسی کرده و به این نتیجه رسیده بودم که او به اعتبار املاکش مبالغ هنگفتی قرض کرده است و درآمد سالیانه اش، هرچند بطور اسمی زیاد به نظر می رسد، ولی در واقع کفاف هزینه های زندگی مردی در شرایط او را نمی دهد و تقریباً معادل صفر است. نیاز سرگلاید به پول، ضرورت عاجل و حیاتی زندگی او بود و یادداشت وکیل او در مورد «بند» موجود در عقدنامه دلیل خودخواهانه و بسیار آشکار این نیاز بود.

با پُست بعدی پاسخ آقای فی‌رلی را که بی‌نهایت بی‌ربط و مغشوش بود دریافت کردم. اگر با هزار مشقت آن را به زبان انگلیسی ساده برگردانیم چنین تحفه‌ای از کار در می‌آید:

«آیا امکان ندارد که گیل‌مور عزیز التفات فرماید و دوست و موکلش را در مورد مسأله‌ای تا به این حد پیش‌پا افتاده و ناچیز و در مورد پیشامدی احتمالی و غیرمحمول نگران نکند؟ آیا اصلاً امکان دارد که یک زن بیست‌و یک ساله زودتر از مردی چهل‌و پنج ساله و آن هم بدون برجای گذاشتن یک فرزند بمیرد؟ از آن گذشته، در دنیای پر ادب‌باری که داریم آیا می‌توان برای صلح و آرامش قیمتی و ارزشی تعیین کرد؟ آیا اگر نعماتی چون صلح و آرامش را با مسأله‌ای مادی چون شانس تصاحب غیرمحمول بیست‌هزار پوند معاوضه کنیم، معامله‌ای ناعادلانه انجام نداده‌ایم؟ بدیهی است که چنین است. پس چرا این معامله را انجام دهیم؟»

نامه را با نفرت دور انداختم. هنوز نامه به زمین نرسیده بود که ضربه‌ای به در خورد و سر و کله آقای مریم و کیل سرگلاید پیدا شد. در روابط کاری و شغلی، آدم‌های عجیب و غریب فراوانند، ولی اعتقاد من این است که کار کردن با آدم‌هایی که نفرت خود را پشت نقاب خوشرویی همیشگی و فنا ناپذیر مخفی می‌کنند از هر کاری سخت‌تر است. مرد چاق خندان خوش خوراکی که با رفتار دوستانه‌اش می‌خواهد سر انسان کلاه بگذارد از همه غیر قابل تحمل‌تر است و مریم هم از همین قماش بود.

او در حالی که در تشعشع صمیمیت و محبت خود می‌سوخت گفت:

«آقای گیل‌مور نازنین ما چطور است؟ خوشحالم که شما را آن قدر خوب و سر حال می‌بینم. داشتم از جلوی دفتر شما رد می‌شدم گفتم نکنند حرفی و گفتگویی با من داشته باشید. لطفاً بیایید این اختلاف کوچک را بین خودمان حل کنیم! آیا موکل شما در این مورد دستوری داده است؟»

«بله، شما چطور؟ آیا موکل شما در این مورد صحبتی نکرده است؟»

«آقای خوب و عزیز من! من از ته دل آرزو داشتم که در مورد هر امر کوچکی بتوانم

با او مشورت کنم تا بار سنگین این مسؤلیت از شانه‌های من برداشته شود، ولی او لجباز است و یا از شما چه پنهان یک دنده و کله شق است و کاری به این کارها ندارد و فقط بلد است بگوید «مریم من! من همه کارها را به خودت واگذار می‌کنم. هر کاری که فکر می‌کنی در جهت منافع من هست انجام بده و قبل از آن که کار به سرانجام برسد هیچ حرفی با من نزن. من درباره این گونه مسائل به هیچ وجه مسؤلیتی را قبول نخواهم کرد.» اینها دقیقاً

کلماتی هستند که سرپرسیوال دو هفته قبل به من گفت و هر چه به او گفتم که چنین نخواهم کرد، جز همینها حرفی را تکرار نکرد. آقای گیلمور! من مرد سختگیری نیستم و بطور خصوصی و شخصاً به شما اطمینان می‌دهم که همین الآن دلم می‌خواهد یادداشت خود را پاک کنم، ولی اگر در این امر سرپرسیوال را دخالت ندهید، از آن‌جا که او حمایت از همه منافعش را به شخص من واگذار کرده است، قبول بفرمایید که جز تأمین آنها چاره‌ای ندارم. دستهای من کاملاً بسته هستند. آقای عزیز من! نمی‌بینید که دستهای من کاملاً بسته هستند؟»

گفتم:

«بنابراین بر مواضع خود در مورد آن «بند» عقدنامه پافشاری می‌کنید. این طور

نیست؟»

«بله! لعنت خدا بر شیطان! چاره دیگری ندارم.»

به طرف بخاری دیواری رفت، خودش را گرم کرد و در همان حال با صدای بم و

پرتوانی، آهنگی را زمزمه کرد و ادامه داد:

«به من بگویید موکل شما چه نظری دارد؟ شما را به خدا بگویید او چه گفته

است؟»

خجالت می‌کشیدم به او بگویم. سعی کردم فرصتی فراهم آورم. نه! از آن هم بدتر!

غریزه حقوقیم بر من غالب آمد و حتی سعی کردم با او معامله کنم. گفتم:

«بیست هزار پوند کمی بیشتر از آن است که دوستان خانم با اطلاعیه‌ای دو روزه آن

را از دست بدهند.»

آقای مریم در حالی که متفکرانه به چکمه‌هایش نگاه می‌کرد گفت:

«کاملاً درست است. شما منظورتان را به بهترین نحو مطرح کردید. به بهترین شکل

ممکن!»

ادامه دادم:

«پیشنهاد مصالحه دارم. چنانچه به مصالح خانواده خانم و منافع همسرایشان

بیکسان توجه شود، گمان می‌کنم موکل من چندان وحشت نکند. ببینید، ببینید! این

تسهیم منافع، اول و آخرش با چانه‌زدن حل خواهد شد. حداقل مبلغ درخواستی شما

چقدر است؟»

آقای مریم گفت:

«کمترین مبلغی که خواهیم گرفت نوزده هزار و نهصد و نود و نود و نوزده شیلینگ

و یازده پسر و سه فارتینگ خواهد بود. ها! ها! ها! مرا ببخشید آقای گیلمور! من باید همیشه شوخی مختصری بکنم.»

خاطر نشان ساختم:

«بله خیلی هم مختصر! شوخی شما درست به اندازه سه فارتینگ که سرش چانه زدید ارزش دارد!»

گل از گل آقای مریم شکفت. او به شوخی من آن قدر خندید که دیوارهای اتاق به لرزه درآمدند. من نصف او هم سرحال نبودم، بنابراین سر کارم برگشتم و گفتگو را ختم کردم و گفتم:

«امروز جمعه است. تا سه شنبه آینده برای دادن پاسخ نهایی به ما وقت بدهید.»

آقای مریم گفت:

«هر طور که میل شماست آقای عزیز من! اگر مایل باشید می توانیم بیشتر هم صبر

کنیم.»

کلاهش را برداشت تا راه بیفتد، ولی دوباره خطاب به من گفت:

«بین خودمان بماند. آیا موکلین شما در کمبرلند دیگر در مورد زنی که آن نامه

بی امضا را فرستاده بود چیزی شنیده اند؟»

پاسخ دادم:

«نه! چیزی شنیده اند. آیا شما از او ردی پیدا کرده اید؟»

دوست هم حرفه من گفت:

«نه هنوز! ولی ناامید نمی شویم. سرپرسیوال به فردی که او را مخفی کرده مشکوک

شده است و یک نفر را استخدام کرده ایم تا او را تحت نظر بگیرد.»

گفتم:

«منظورتان همان پیرزنی نیست که در کمبرلند همراه او بود؟»

آقای مریم پاسخ داد:

«منظورمان کاملاً فرد دیگری است. از قضا هنوز دستمان به آن زن مسن نرسیده

است. فرد مورد نظر مایک مرد است. ما او را در لندن کاملاً تحت نظر گرفته ایم و قویاً

گمان می کنیم او در فرار آن زن از تیمارستان نقش اساسی داشته و به او کمک کرده است.

سرپرسیوال می خواست بمحض دیدنش از او سؤال کند، ولی من به او گفتم: «نه! سؤال

کردن فقط او را در موضع دفاعی فرو می برد. او را تحت نظر بگیرید و منتظر بمانید.»

بزودی خواهیم دید که چه اتفاقاتی روی خواهند داد. آقای گیلمور! آزاد بودن این زن

خطرناک است. هیچ کس نمی تواند بفهمد اقدام بعدی او چه خواهد بود. قربان! برای شما صبح خوبی آرزو می کنم. روز سه شنبه آینده امیدوارم افتخار شنیدن اخباری از جانب شما را داشته باشم.»

لبخند ملیحی زد و از در خارج شد.

در پایان مکالمه دلپذیری که با همکار حقوقیم داشتم، حواسم بکلی پرت بود. موضوع عقدنامه بقدری نگرانم کرده بود که مجال توجه به مسائل دیگر را برایم باقی نمی گذاشت و بمحض این که بار دیگر تنها شدم در مورد اقداماتی که باید متعاقباً انجام می دادم تأمل کردم.

در مورد هر موکل دیگری، براساس دستوراتی که به من داده می شد عمل می کردم و برغم آن که موضوع شخصاً برایم ناخوشایند بود قضیه بیست هزار پوند را براساس نظر موکلم فیصله می دادم، ولی در مورد دوشیزه فیملی نمی توانستم با بی تفاوتی حرفه ای عمل کنم. من به او احساس راستینی از عاطفه و محبت داشتم و با حسی حاکی از قدرشناسی بسیار به خاطر می آوردم که پدرش مهربانترین حامی و پشتیبانی بود که کسی می تواند در دنیا آرزو کند. اگر پیرمرد مجردی نبودم حتماً در هنگام تنظیم عقدنامه نسبت به او احساس پدری می کردم و مصمم بودم به خاطر حفظ منافع او از هیچ گونه فداکاری دریغ نکنم.

نوشتن نامه ای دیگر به آقای فیملی فکری بود که به هیچ وجه روی آن حساب نمی کردم. این کار تنها خاصیتی که داشت این بود که آقا بار دیگر از لای انگستان من لیز بخورد. دیدار با او و مجادله شخصی می توانست احتمالاً فواید بیشتری در برداشته باشد.

روز بعد شنبه بود. تصمیم گرفتم بلیطی به مقصد کمبرلند تهیه کنم و استخوانهای پیر و پوکم را در قطار بالا و پایین بیندازم، شاید بتوانم آقای فیملی را قانع سازم که راهی معقول، مستقل، عادلانه و شرافتمندانه را در پیش گیرد. البته می دانستم که شانس متقاعد کردن او بسیار اندک است، ولی اگر چنین می کردم دست کم از سرزنش وجدان آسوده می شدم و به این ترتیب می توانستم به خود بگویم که مردی در موقعیت من برای حفظ مصالح تنها فرزند یک دوست قدیمی، هر آنچه در توان داشته انجام داده است.

روز شنبه هوا بسیار زیبا و دلپذیر بود. نسیم خاوری می وزید و خورشید با درخشش هرچه تمامتر می تابید. اخیراً بار دیگر در مغز خود احساس گرفتگی و فشار می کردم. پزشک من دو سال پیش در مورد این بیماری به من هشدار داده بود برای همین از

فرصت استفاده کردم و چمدانهایم را قبل از خود فرستادم تا فاصله بین ایستگاه قطار و میدان اوستون را پیاده طی کنم. همین که وارد خیابان هالبورن شدم مردی که با عجله از کنارم گذشته بود، ایستاد و با من صحبت کرد. او آقای والتر هارترایت بود!

اگر او با من سلام و احوالپرسی نمی‌کرد مسلماً بی‌آن که بشناسمش از کنارش می‌گذشتم. بقدری تغییر کرده بود که بسختی او را به جا آوردم. صورتش تکیده و رنگ‌پریده و رفتارش عجول و نامطمئن بود. او که در لیمریج آن قدر تمیز و آقامنش لباس می‌پوشید، اینک بقدری شلخته و زارونزار به نظر می‌رسید که من حقیقتاً از دیدن چنان لباسی برتن یکی از کارمندانم هم سخت شرمنده می‌شدم. پرسید:

«آیا مدت زیادی است که از کمبرلند بازگشته‌اید؟ اخیراً از دوشیزه هالکومب نامه‌ای داشتم و بخوبی آگاهم که توضیحات سرپرسیوال گلاید از نظر آنها متقاعدکننده بوده است. آیا مراسم ازدواج بزودی برگزار خواهد شد؟ آیا دست بر قضا شما از این موضوع خبری دارید؟»

با چنان سرعتی صحبت می‌کرد و سؤالاتش چنان مغشوش و آشفته بودند که بسختی می‌توانستم سؤالات او را پیگیری کنم و پاسخ بگویم. هر قدر هم که او بطور تصادفی با خانواده فیملی در لیمریج روابط صمیمانه برقرار کرده بود، من به هیچ وجه به او حق نمی‌دادم که در مورد امور خصوصی آنها توقع کسب اطلاعاتی را داشته باشد و تصمیم گرفتم به ساده‌ترین وجه ممکن از زیر بار پاسخ طفره بروم و او را از صرافت سؤال درباره ازدواج دوشیزه فیملی بیندازم. گفتم:

«زمان، همه چیز را روشن خواهد کرد آقای هارترایت! زمان همه چیز را نشان خواهد داد. به جرأت می‌توانم بگویم که اگر دنبال اطلاعاتی این ازدواج در روزنامه‌ها بگردیم پردور نرفته‌ایم. از این که به این مسأله اشاره می‌کنم پوزش می‌خواهم، ولی متأسفانه باید بگویم شما به هیچ وجه مثل زمانی که برای نخستین بار با یکدیگر ملاقات کردیم نیستید.»

برای یک لحظه انقباضی عصبی لبها و چشمهایش را در هم فشرد و موجب شد خود را برای چنین پرسش هر چند محتاطانه‌ای سرزنش کنم. بتلخی گفتم:

«می‌دانم که حق ندارم در مورد ازدواج او سؤالی بکنم. من هم باید منتظر بمانم و مثل سایر مردم خبر ازدواج او را در روزنامه‌ها بخوانم. بله...»

و قبل از آن که بتوانم عذرخواهی کنم ادامه داد:

«اخیراً حال و روز خوبی نداشته‌ام. قصد دارم به کشور دیگری بروم، شاید تغییر

محیط و شغل در بهبودم تأثیر داشته باشد. دوشیزه هالکومب با کمال محبت از نفوذ خود برای کمک به من استفاده کرده‌اند و توصیه‌نامه‌های کاری من هم تأیید شده‌اند. راه بسیار دوری است، ولی ابدأ برایم مهم نیست به کجا می‌روم، آب‌وهوای آن‌جا چگونه است و یا چه مدت از این‌جا دور هستم.»

در اثنايي که این جملات را می‌گفت به اطراف خود و به غریبه‌هایی که از دو طرف ما می‌گذشتند با چنان شک و تردیدی نگاه می‌کرد گویی تصور می‌کند که بعضی از آنها ما را زیر نظر گرفته‌اند. گفتم:

«امیدوارم امورتان به خیر و خوشی به سامان برسد و به سلامت بازگردید.»

و سپس برای آن که او را چندان هم از امور فیرلیها بی‌خبر نگه ندارم افزودم:

«امروز برای کاری به لیمریج می‌روم. دوشیزه هالکومب و دوشیزه فیرلی برای

دیدار دوستانشان به یورکشایر رفته‌اند.»

چشمانش برق زدند و به نظرم رسید که می‌خواهد چیزی بگوید، ولی بار دیگر همان گرفتگی عصبی، صورتش را در هم فشرد. دستم را گرفت، آن را بسختی فشرد و بی‌آن که کلمه‌ای برزبان آورد در میان جمعیت ناپدید شد. هر چند او برای من بیگانه‌ای بیش نبود، اما لحظه‌ای ایستادم و با تأسف ردش را دنبال کردم. من در حرفه‌ام بحدّ کافی در مورد مردان جوان تجربه اندوخته‌ام که از علائم و نشانه‌های ظاهری، ویران‌شدن درونیشان را تشخیص بدهم و هنگامی که به طرف ایستگاه راه‌آهن می‌رفتم، با کمال تأسف دریافتم که در مورد آینده آقای هارترایت کمترین تردیدی در دل ندارم!

با قطار اول وقت، لندن را ترک کردم و بموقع برای شام به لیمریج رسیدم. خانه بطرز غمباری خالی و کسالت آور بود. انتظار داشتم که خانوم و سی نازنین در غیاب خانمهای جوان مصاحب من باشد، ولی او به خاطر سرماخوردگی در اتاقش مانده بود. خدمتکاران از دیدن من بقدری تعجب کرده بودند که بطرز مضحکی شلوغ بازی درمی آوردند و اشتباهات ناراحت کننده ای مرتکب می شدند. حتی سرپیشخدمت که مردی مسن و باتجربه بود برای من یک بطری «پورت» یخزده آورد.

اخبار سلامتی آقای فیرلی مثل همیشه بودند و هنگامی که برایش پیغام فرستادم و حضور خود را در آنجا به اطلاعش رساندم به من گفته شد که او فردا صبح از دیدار من مشعوف خواهد شد، ولی خبر ناگهانی حضور من در آنجا تپش قلب او را بحدی بالا برده که برای بقیه آن شب بکلی از پا درآمده است.

در تمام طول شب باد زوزه دلهره آوری می کشید و ناله شکستن چوبها اینجا و آنجا در خانه خالی به گوش می رسید. بدتر از همه این که نمی توانستم بخوابم و صبح روز بعد با بدخلقی از جا برخاستم تا تک و تنها صبحانه بخورم.

در ساعت ده صبح به آپارتمان آقای فیرلی هدایت شدم. او در همان اتاق همیشگی خود، در همان صندلی همیشگی خود و با همان اوضاع جسمی و روحی همیشگی خود

نشسته بود. هنگامی که وارد شدم، پیشخدمت مخصوص جلوی او ایستاده و مجموعه عظیمی از کارهای سیاه قلم را که طول و عرض آنها به اندازه میز تحریر من بود، برای بازیابی آقای فیرلی در دست نگه داشته بود. خدمتکار خارجی بیچاره با چاپلوسانه‌ترین شکل ممکن نیشش را باز کرده بود و در حالی که مشخص بود از شدت خستگی نزدیک است روی زمین ولو شود، خود را بزور سرپا نگه می‌داشت تا اربابش در کمال آرامش صفحات کتاب سیاه‌قلم را ورق بزند و زیباییهای تک‌تک نقاشیها را به کمک یک ذره‌بین برملا سازد.

آقای فیرلی قبل از آن که بتواند به من نگاه کند با تنبلی به صندلی تکیه داد و گفت: «در میان دوستان قدیمی، تو بهترین دوستم هستی. به من بگو حالت کاملاً خوب است؟ گیل مور عزیز چه خوب کردی که به این جا آمدی و با من در این گوشه متروک دیدار می‌کنی.»

انتظار داشتم وقتی وارد اتاق می‌شوم، پیشخدمت مخصوص مرخص شود، ولی از این گونه الطاف خبری نبود. او آن جا جلوی صندلی اربابش ایستاده بود و زیر وزن نقاشیهای سیاه‌قلم می‌لرزید و آقای فیرلی هم آن جا نشسته بود و با جدیت هر چه تمامتر ذره‌بین را بین انگشتان سفیدش می‌چرخاند. گفتم:

«آمده‌ام تا با شما در مورد موضوع مهمی صحبت کنم و بنابر این مرا خواهید بخشید اگر پیشنهاد کنم که بهتر است تنها صحبت کنیم.»

پیشخدمت بیچاره با قدردانی به من نگاه کرد و آقای فیرلی در حالی که از تک‌تک سلولهای صورتش حیرت می‌بارید سه کلمه آخر مرا تکرار کرد: «تنها صحبت کنیم؟»

ابداً در حال و هوایی نبودم که بتوانم بازی در بیاورم و تصمیم جدی داشتم او را وادار کنم معنی حرفهای مرا بفهمد.

در حالی که به خدمتکار اشاره می‌کردم گفتم:

«به من لطف کنید و اجازه بدهید این مرد مرخص شود.»

آقای فیرلی ابروهایش را بالا برد و لبهایش را با پوزخند جلو آورد و تکرار کرد:

«مرد؟ ای گیل مور پیر عذاب‌دهنده! واقعاً منظورت چیست که او را مرد می‌نامی؟»

شاید نیم‌ساعت قبل از آن که من سیاه‌قلم‌هایم را خواسته باشم نیم‌چه مردی بوده باشد و باز هم احتمال دارد نیم‌ساعت پس از آن که دیگر نخواهم آنها را ببینم باز هم مرد باشد، ولی در حال حاضر جز یک سه‌پایه چیزی نیست. گیل مور تو چطور می‌توانی به یک

سه پایه اعتراض کنی؟»

«آقای فیرلی برای بار سوم تأکید می‌کنم که بهتر است تنها باشیم.»
لحن گفتار و طرز رفتار من شبهه‌ای برای او باقی نگذاشت و ناچار شد خواهش مرا قبول کند، بنابراین نگاهی به پیشخدمتش انداخت و با ترش‌رویی به صندلی کنار دستش اشاره کرد و گفت:

«سیاه‌قلمها را این جا بگذار. نگذار وسایلم جا به جا بشوند. فهمیدی یا نفهمیدی؟ آیا زنگ را دم‌دستم گذاشته‌ای یا نه؟ پس چرا این جا ایستاده‌ای و گورت را گم نمی‌کنی؟»
خدمتکار بیرون رفت. آقای فیرلی در صندلیش جا بجا شد. ذره‌بین را با دستمال ظریف کتابش پاک کرد و زیر چشمی نگاهی به آلبوم بزرگ نقاشیهایش انداخت. در چنین اوضاعی کنترل اعصاب کار ساده‌ای نبود، اما من جداً تصمیم داشتم اعصابم را کنترل کنم. گفتم:

«من در حالی که گرفتار مشکلات عدیده شخصی هستم به این جا آمده‌ام تا در خدمت منافع شما و برادرزاده‌تان باشم و فکر می‌کنم در پاسخ به این تلاش، حق دارم مختصراً هم که شده مفتخر به جلب توجه و عنایت شما باشم.»
آقای فیرلی در حالی که با بی‌حالی خود را در صندلیش به عقب می‌انداخت و چشمهایش را می‌بست بانگ برآورد که:

«به من تشر نزن! لطفاً به من تشر نزن. من آن قدرها هم قوی نیستم.»

به خاطر لورا فیرلی هم که شده، تصمیم جدی داشتم اجازه ندهم مرا از کوره در ببرد. ادامه دادم:

«هدف من از آمدن به این جا این است که از شما تقاضا کنم در مورد نامه خود تجدیدنظر کنید و مرا مجبور نکنید از حقوق حقّه برادرزاده‌تان و آن چه متعلق به اوست صرفنظر کنم. اجازه بدهید که بار دیگر و برای آخرین بار موضوع را برای شما تشریح کنم.»

آقای فیرلی سرش را تکان داد و با وضع رقت‌باری آه کشید و گفت:

«خیلی سنگدلی گیل‌مور! خیلی بی‌احساسی! مهم نیست. ادامه بده.»

تمام نکات را بادقت تمام برایش شرح دادم و سعی کردم مسائل را بطریقی متقاعدکننده و از همه جوانب تشریح کنم. در تمام مدتی که حرف می‌زدم با چشمان بسته روی صندلیش لم داده بود و هنگامی که حرفم تمام شد با بی‌حالی چشمها را پاک کرد، انفیهدان نقره‌ایش را از روی میز برداشت و با خوش‌خیالی محض آن را بوکشید و در

میان بوکشیدنهایش گفت:

«گیلمور نازنین! الحق که چقدر به ما لطف داری! اینها همه نشانه نیکی توست و برآستی که چگونه انسان را با طبیعت انسانی آشتی می دهی.»
گفتم:

«آقای فیرلی! لطفاً به سؤال ساده من پاسخی روشن و واضح بدهید. باز هم تکرار می کنم که سرپرستیوال گلاید کوچکترین حقی نسبت به اصل مبلغ سرمایه دوشیزه فیرلی ندارد و فقط می تواند روی درآمد سالیانه حاصل از آن حساب کند. چنانچه برادرزاده شما فرزندی نداشته باشد، اصل سرمایه باید تماماً در اختیار شخص وی باشد و به خانواده اش باز گردد. چنانچه شما مقاومت به خرج بدهید، سرپرستیوال هم ناچار خواهد شد با این مسأله کنار بیاید. به شما بگویم که او ناچار است چنین کند وگرنه خود را در معرض این اتهام قرار خواهد داد که با دوشیزه فیرلی صرفاً به خاطر مقاصد مالپرستانه ازدواج می کند.»

آقای فیرلی انفیهدان نقره ای خود را با بازیگوشی به طرف من تکان داد و گفت:

«تو ای گیلمور پیر عزیز! چقدر از عنوان و اصل و نسب متنفری؟ تو از سرگلاید بدت می آید چون دست بر قضا یک بارونت است. عجب رادیکالی هستی تو! اوه پناه بر خدا! عجب رادیکالی هستی تو!»

رادیکال!!! من می توانستم هر نوع عقیده ای را تحمل کنم، ولی پس از آن که در تمام طول زندگی بشدت از اصول محافظه کاری پیروی کرده بودم، ملقب شدن به عنوان رادیکال خارج از صبر و تحملم بود. خونم به جوش آمد. می خواستم صدایم را به سرم بکشم، ولی از شدت ناراحتی لال شدم.

آقای فیرلی فریاد زد:

«از کوره در نرو! به خاطر خدا از کوره در نرو! ای باارزشتین همه گیلمورها! به هیچ وجه قصد توهین نداشتم. من بشخصه بقدری در نظریات و آراء خود لیبرال هستم که به نظر می رسد یک رادیکال تمام عیار هستم. بله ما هر دو یک جفت رادیکال هستیم. لطفاً عصبانی نشو! بهتر نیست موضوع را عوض کنیم؟ بیا و به این سیاه قلمهای دلنشین نگاهی بینداز. بگذار به تو یاد بدهم که چگونه از این مرواریدهای بهشتی لذت ببری. بیا دیگر! عجب گیلمور خوب و نازنینی!»

در اثنايي که او چنین واضح از طرح موضوع طفره می رفت و لندلند می کرد، خوشبختانه من برای حفظ احترام شخصی خود بر سر عقل آمدم. وقتی دوباره حرف زدم

بحد کافی آرام شده بودم که بتوانم گستاخی او را با لحن تحقیرآمیزی که استحقاقش را داشت پاسخ بگویم. گفتم:

«قربان! اگر شما تصور می‌کنید که من خصومت خاصی با سرگلاید دارم سخت در اشتباه هستید. شاید از این بابت متأسف باشم که او این گونه خود را کاملاً در اختیار وکیلش قرار داده و در نتیجه مراجعه مستقیم من به شخص خود را غیرممکن ساخته است، ولی با او خصومتی ندارم. حرفهایی که زدم در مورد هر مرد دیگری هم که در موقعیت او قرار دارد، اعم از این که صاحب مقام بالای اجتماعی باشد و یا مرتبه و شأنش پایین باشد، صدق می‌کند. اصلی که من بر آن پافشاری می‌کنم اصلی شناخته شده است. اگر شما به نزدیکترین شهر بروید و به اولین وکیل معتبر و محترمی که می‌توانید مراجعه کنید او هم به عنوان یک غریبه همان حرفهایی را به شما خواهد گفت که من به عنوان یک دوست می‌گویم. او به شما خواهد گفت در صورت ازدواج خانمی با مردی، دادن اختیار تام و تمام به آن مرد برای اداره اموال و مستغلات خانم، عملی خلاف قانون است. او هم به خاطر رعایت موارد قانونی متداول، واگذاری کلیه اختیارات به سرگلاید را در مورد تملک بیست هزار پوند پس از مرگ همسرش، در هر شرایطی، رد خواهد کرد.»

آقای فیرلی پرسید:

«گیلمورا او واقعاً که این حرف را نزده است، چون اگر او حرفی می‌زد که حتی نصف این حرف تو وحشتناک بود، مطمئناً لویی را صدا می‌زدم و فوراً او را از خانه بیرون می‌انداختم.»

«شما نمی‌توانید مرا عصبانی کنید. به خاطر برادرزاده و برادرتان است که عصبانی نخواهم شد، ولی می‌گویم که قبل از ترک این اتاق باید مسئولیت کلی این عقدنامه بی‌اعتبار را بر دوش خود بگیرید.»

آقای فیرلی گفت:

«نه! خواهش می‌کنم حالا نه! گیلمورا! فکرش را بکن که عمر تو چقدر ارزش دارد، بنابراین بیهوده آن را تلف نکن. اگر می‌توانستم با تو بحث می‌کردم، ولی نمی‌توانم. بئیه کافی ندارم. تو خیال داری مرا پریشان کنی، خودت را پریشان کنی، گلاید را پریشان و لورا را پریشان کنی! آه خدای من! و همه اینها هم به خاطر بی‌اهمیت‌ترین موضوعی که ممکن است در دنیا پیش بیاید و نه در راه حفظ صلح و آرامش! آری دوست من! نه به خاطر صلح و آرامش!»

«پس باید این گونه نتیجه‌گیری کنم که شما بر سر تصمیمی که در نامه‌تان اعلام کرده‌اید هستید. درست فهمیدم؟»

«بله! ممنونم و بسیار خوشحالم که سرانجام حرف همدیگر را فهمیدیم. دوباره

بنشین! بنشین دیگر!»

بلافاصله به طرف در به راه افتادم و آقای فیرلی با اکراه «تن به قضا داد» و زنگ دستیش را به صدا درآورد. قبل از ترک اتاق برگشتم و برای آخرین بار خطاب به او گفتم: «قربان! هر چه که در آینده پیش بیاید، لطفاً به خاطر داشته باشید که من وظیفه خود را برای مطلع ساختن شما بخوبی انجام داده‌ام. به عنوان دوست، امین و خدمتگزار خانواده شما، در این لحظه وداع می‌گویم چنانچه دختری داشتم، به هیچ وجه اجازه نمی‌دادم با هیچ تنابنده‌ای با شرایط چنین عقدنامه‌ای که شما مرا مجبور به تنظیم آن می‌کنید، ازدواج کند.»

در پشت سر من باز و سروکله پیشخدمت در آستانه در آشکار شد. آقای فیرلی گفت:

«لویی! آقای گیل مور را راهنمایی کن و بعد برگرد و دوباره نقاشیهای سیاه قلم را برای من بالا نگه دار! از آنها بخواه که به تو یک ناهار خوب بدهند. حتماً این کار را بکن گیل مور. این خدمتکاران وحشی و عجیب و غریب مرا وادار کن که به تو یک ناهار حسابی بدهند!»

انزجارم بیش از آن بود که بتوانم به او پاسخی بدهم. چرخشی زدم و در سکوت محض آن جا را ترک کردم.

آن روز ساعت دو بعد از ظهر، قطار فوق‌العاده‌ای برای بازگشت به لندن گذاشته بودند و من با همان قطار مراجعت کردم.

روز سه‌شنبه عقدنامه را به شیوه‌ای تغییر دادم که عملاً همه افرادی که دوشیزه فیرلی با زبان خود از من خواسته بود که منافعشان را در آن سند حفظ کنم، از ارث محروم شدند. چاره دیگری نداشتم. اگر من از تنظیم آن سر باز می‌زدم، مسلماً وکیل دیگری این کار را می‌کرد.

وظیفه من در این جا تمام شده است. نقش شخصی من در وقایع این داستان خانوادگی فراتر از نقطه‌ای که در حال حاضر به آن رسیده‌ام، نمی‌رود. قلم افراد دیگری غیر از من، وقایع عجیبی را که از این پس نقل خواهند شد، توصیف خواهند کرد. با کمال تأسف و جداً به این گزارش مختصر خاتمه می‌دهم و کلمات تأسف‌باری را که در هنگام وداع از لیم ریج هاوس گفتم در این جا تکرار می‌کنم که:

«چنانچه دختری داشتم به هیچ وجه اجازه نمی‌دادم با هیچ تنابنده‌ای با شرایط چنین عقدنامه‌ای که مرا مجبور به تنظیم آن کرده‌اند، ازدواج کند.»

«بایان روایت داستان از زبان آقای گیل مور»

ماریان هالکومب روایت داستان
را ادامه می دهد
استخراج شده از دفتر خاطرات

لیمریج هاوس، ۸ نوامبر

* * * * *

* (۱)

امروز صبح آقای گیلمور این جا را ترک گفت.

گفتگوی او با لورا، آشکارا و بسیار بیش از آنچه تمایل به اقرارش داشت، او را آشفته، متأثر و متعجب کرده بود. از حالت نگاه و رفتار آقای گیلمور در هنگام خداحافظی نگران شدم و پیش خود فکر کردم نکند لورا ناآگاهانه و بی آن که بخواهد، پرده از علت افسردگی خود و نگرانی من برداشته باشد. این تردید بقدری در دل من قوت گرفت که پس از رفتن آقای گیلمور به جای اسب سواری در معیت سرگلاید، به طبقه بالا و اتاق لورا رفتم.

از هنگامی که متوجه شدم لورا کمترین علاقه‌ای به این وصلت بی سرانجام ندارد، در آن وضعیت مشکل و تأسف بار، سخت به خود بی اعتماد شدم. من باید پیش از اینها پی به این نکته می‌بردم که ظرافت، فروتنی و شرافتی که در وجود هارترایت بیچاره وجود داشت و توجهم را آن چنان به خود جلب کرده بود که صمیمانه تحسینش می‌کردم و احترامش می‌گذاشتم، دقیقاً همان ویژگیهای غیر قابل مقاومتی بودند که بر طبع حساس

* سطوری از دفتر خاطرات دوشیزه هالکومب که با این علامت مشخص شده‌اند، ارتباطی به دوشیزه فیرفلی یا افراد مرتبط با سرگذشت او ندارند و لذا از متن حذف شده‌اند.

و بزرگمنش لورا نیز تأثیر گذاشته بودند، با این همه تا زمانی که به میل خود راز دلش را بر من نگوید، هرگز باور نداشتم که این احساس تا بدین پایه در دل و جانش ریشه دوامده باشد. زمانی گمان می‌کردم که مرور زمان و دلسوزیها و مراقبتهای من آثار این احساس را از بین خواهند برد، ولی اینک بیم آن دارم که این احساس پیوسته با او باقی بماند و کل مسیر زندگیش را تغییر دهد. آگاهی بر اشتباهی که در هنگام قضاوت او مرتکب شده‌ام باعث می‌شود که در مورد همه چیز تردید کنم. در مورد سرپرستی او نیز با آن که روشترین دلایل اقامه شده‌اند هنوز تردید دارم. من حتی در مورد صحبت با لورا هم مردد هستم. همین امروز صبح وقتی که دستم را روی دستگیره در اتاقش گذاشتم، یک لحظه از خود پرسیدم که آیا باید سؤالاتی را که در ذهن دارم از او بپرسم یا نه.

هنگامی که وارد شدم او را دیدم که با بی‌قراری در اتاق بالاوپایین می‌رود. برافروخته و هیجانزده به نظر می‌رسید. قبل از آن که بتوانم لب‌از‌لب باز کنم به طرفم آمد و شروع به صحبت کرد:

«به تو احتیاج داشتم. ماریان! بیا و این‌جا روی کاناپه در کنار من بنشین. دیگر نمی‌توانم این وضع را تحمل کنم. باید این قضیه را هر چه زودتر تمام کنم و این کار را هم خواهم کرد.»

گونه‌هایش بیش‌از‌حد برافروخته، رفتارش بیش‌از‌حد برانگیخته و سخنانش بیش‌از‌حد جدی و لحن صدایش بیش‌از‌حد محکم و رسا بودند. کتابچه کوچک نقاشیهای هارترایت را، کتاب مرگباری را که هر وقت تنهاست به آن پناه می‌برد، در دستش می‌فشرده. با ملایمت و جدیت کتابچه را از او گرفتم و آن را دور از چشم او روی میز عسلی کنار دستم قرار دادم و گفتم:

«عزیزم! در کمال آرامش به من بگو می‌خواهی چه بکنی؟ آیا آقای گیل مور تو را راهنمایی و نصیحت نکرد؟»

سرش را تکان داد و گفت:

«نه! درباره افکاری که الآن در مغزم هستند حرفی نزدیم. ماریان او با من بسیار خوب و مهربان بود و من در کمال شرمندگی باید بگویم که او را با گریه‌هایم ناراحت کردم. بشدت درمانده و بیچاره شده‌ام و نمی‌توانم خود را کنترل کنم. به خاطر خودم و به خاطر همه‌مان باید شهامت داشته باشم که به این ماجرا خاتمه بدهم.»

پرسیدم:

«منظورت شهامت بر هم‌زدن این نامزدی است؟»

با سادگی کودکانه‌اش گفت:

«نه! عزیز دلم! منظورم شهادت اقرار به حقیقت است.»

دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را بآرامی بر سینه‌ام نهاد. بر دیوار مقابل، تصویر مینیاتوری زیبایی از پدرش آویخته شده بود. سرم را خم کردم و دیدم در حالی که سرش را بر سینه‌ام نهاده است، تصویر پدرش را تماشا می‌کند. او ادامه داد:

«من هرگز نمی‌توانم خود را از بند این نامزدی رها کنم. این ماجرا به هر جا که ختم شود برای من فرجامی شوم خواهد داشت. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که به این بدبختی، خاطره شکستن پیمان و زیرپا گذاشتن وصیت پدرم در بستر مرگ را نیفزایم و وضع را از آنچه هست فلاکت‌بارتر نسازم.»

پرسیدم:

«منظورت چیست و می‌خواهی چه بکنی؟»

پاسخ داد:

«می‌خواهم همه حقایق را بازبان خودم به سرگلاید بگویم و به او امکان بدهم که نه به خاطر تمایل شخصی من، بلکه بنا بر میل و اراده خود، مرا از این تعهد رها سازد.»

«لورا! منظورت از «همه» حقایق چیست؟ سرپرسیوال خودش به من گفته است که

اگر بداند تو با ادامه این نامزدی موافق نیستی موضوع را بسادگی درک خواهد کرد.»

«آیا می‌توانم به او بگویم هنگامی که پدرم این نامزدی را توصیه کرد خود من نیز

شخصاً به این امر رضایت داشتم؟»

حرفش را قطع کرد، صورتش را به طرف من برگرداند و گونه‌اش را بر گونه‌ام نهاد و

گفت:

«ماریان! اگر آتش عشق دیگری در دل من شعله نمی‌کشید، همانند بار اولی که قول

دادم همسر سرپرسیوال شوم، هر چند خوشحال نبودم، اما با رضایت به عهد خود وفا

می‌کردم.»

«لورا! تو که نمی‌خواهی با اعتراف به او خود را خوار و خفیف کنی؟»

«چنانچه او را از آنچه که دانستن آن حق اوست محروم کنم و بی آن که توضیح

قانع‌کننده‌ای به او بدهم تعهد نامزدی را نقض کنم خود را خوار و خفیف کرده‌ام.»

«او برای دانستن این موضوع کمترین حقی ندارد.»

«اشتباه می‌کنی ماریان! اشتباه می‌کنی! من حق ندارم کسی را فریب بدهم،

بخصوص و مهمتر از همه مردی را که پدرم مرا به او داد و خود نیز خواسته‌ام که همسرش

شوم.»

آن‌گاه مرا بوسید و گفت:

«عشق من! تو آن قدر به من علاقمندی و بقدری به خاطر من بر خود می‌بالی که آنچه را که هرگز در مورد خودت امکان ندارد فراموش کنی، در مورد من بآسانی از خاطر می‌بری. ترجیح می‌دهم سرپرسیوال چنانچه مایل باشد در مورد انگیزه‌های من شک و در مورد رفتار و روش من قضاوت ناعادلانه کند تا این که من درباره افکار خود به او دروغ بگویم و بعد هم منافع خود را با پنهان نگاهداشتن آن دروغ حفظ کنم.»

با حیرت او را از خود دور کردم. برای نخستین بار در زندگی، جایمان را با هم عوض کرده بودیم. او سراپا یقین بود و اراده و من سراپا تردید و دودلی! به صورت آرام، جوان و رنگ‌پریده‌ای که همه چیز را پذیرفته بود نگاه کردم و در چشمان دوست داشتیش تلالو شعله‌های قلب صادق و معصومی را دیدم که همه احتیاطها، ملاحظات و مخالفت‌های پست و دنیوی را در دلم خشکاند و پوچی این گونه افکار را به رخ کشید. سرم را با سکوتی سنگین خم کردم. غرور پست و حقیری که بسیاری از زنان را فریب می‌دهد، به جای او مرا دغلباز و فریبکار کرده بود!

سکوتم را بد تعبیر کرد و گفت:

«ماریان! از دست من عصبانی نشو!»

حرفی نزد و فقط سعی کردم با در آغوش گرفتن او پاسخش را بدهم. بیم داشتم چنانچه سخن بگویم نتوانم جلوی گریه‌ام را بگیرم. اشک من بآسانی در نمی‌آید. مثل مردها، گریه کردنم همراه با هق‌هقی است که گویی وجودم را قطعه‌قطعه می‌کند و به خاطر همین است که اطرافیانم را به هراس می‌اندازد.

او در حالی که موهایم را با ناآرامی بچگانه‌اش در انگشتان خود می‌پیچید (خانم وسی بیچاره با شکیبایی بی‌فایده‌ای هنوز هم سعی می‌کند این عادت را از سر او بیندازد.) گفت: «عزیزم! من روزهای متمادی درباره این موضوع فکر کرده‌ام و خیلی هم جدی! و می‌توانم به جرأت بگویم هر جا وجدانم به من فرمان می‌دهد و مرا مطمئن می‌سازد که کارم صحیح هست در مورد شهادت خودم کوچکترین تردیدی پیدا نمی‌کنم. ماریان! اجازه بده فردا در حضور تو با او صحبت کنم و مطمئن باش حرفی نخواهم زد که به خاطر آن شرمنده بشویم. این کار روح مرا، آرامش می‌بخشد و باعث می‌شود که به این پنهانکاری رنج‌آور خاتمه بدهم. فقط بگذار بدانم و احساس کنم که وجداناً پاسخگوی هیچ‌گونه فریبکاری از جانب خود نیستم و بعد از آن که هر چه را که لازم می‌دانم به او

گفتم، بگذار در مورد من به هر شکلی که دوست دارد عمل کند.»
آهی کشید و دوباره سرش را روی سینه‌ام قرار داد. بی‌یقینی و پیشداوری
اندوه‌باری در مورد سرانجام این ماجرا روی ذهنم سنگینی می‌کرد و در حالی که هنوز
هم به خود اعتماد نداشتم، به او گفتم که طبق میل او رفتار خواهم کرد. از من تشکر کرد و
درباره موضوعات دیگر به صحبت پرداختیم.

هنگام صرف شام به ما ملحق شد و من در رفتارش با سرگلاید راحتی و
بی‌تکلفی‌ای را دیدم که تا آن شب سابقه نداشت. آن شب پشت پیانو نشست و آهنگ
شاد، سبک و پیش‌پاافتاده‌ای را با مهارت تمام اجرا کرد. از هنگامی که هارترایت خانه ما
را ترک کرد، لورا دیگر نغمه‌های قدیمی و دوست‌داشتنی موتزارت را که آن مرد بینوا
آن قدر به آنها علاقه داشت، ننواخت. کتاب موسیقی را هم از سر جایش برداشته و پنهان
کرده بود تا کسی آن را پیدا نکند و از او نخواهد که از روی آن بنوازد.

فرصتی پیش نیامد تا بدانم آیا در تصمیم آن روز صبح خود تغییری داده است یا نه.
هنگامی که سرپرسیوال به ما شب‌بخیر گفت از لورا شنیدم که در تصمیم خود ذره‌ای
تغییر نداده است. او گفت مایل است فردا صبح با سرپرسیوال صحبت کند و می‌خواهد
همراه من به اتاق پذیرایی او برود. سرپرسیوال با شنیدن این حرف سخت برافروخته شد
و هنگامی که با من خداحافظی کرد، احساس کردم می‌لرزد. وقایع صبح روز بعد، زندگی
آینده او را رقم می‌زدند و او بوضوح بر این امر آگاهی داشت.

طبق معمول از دری که حد فاصل اتاق خواب من و لورا بود وارد اتاقش شدم تا قبل
از خواب به او شب‌بخیر بگویم. هنگامی که برای بوسیدن او خم شدم، گوشه کتابچه
نقاشی‌های هارترایت را زیر متکایش دیدم. هنگامی هم که کودکی بیش نبود عادت داشت
اسباب‌بازی‌هایش را همان‌جا مخفی کند. دلم نیامد به او حرفی بزنم، ولی به کتاب اشاره
کردم و سری تکان دادم. با دو دستش صورتم را گرفت، سرم را به طرف خود کشید، مرا
بوسید و زیر لب زمزمه کرد:

«بگذار امشب را این‌جا بماند. فردا احتمالاً روز بیرحمی است و امکان دارد مجبور
شوم برای همیشه آن را از خود جدا کنم.»

۹ نوامبر:

اولین واقعه آن روز صبح چیزی نبود که بتواند روحیه مرا بهبود ببخشد. از والتر
هارترایت بینوا نامه‌ای دریافت کردم. این نامه در پاسخ به نامه من آمده بود که در آن نحوه
پاسخگویی سرپرسیوال گلاید به سؤالات ما و چگونگی تبرئه شدن او را از سوءظنی که

نامه آن کاتریک ایجاد کرده بود، تشریح کرده بودم. او بتلخی و بسیار مختصر درباره توضیحات سرپرسیوال اظهار نظر کرده و گفته بود نمی تواند در مورد رفتار کسانی که مقام اجتماعی بالاتری نسبت به او دارند اظهار نظر کند. این نکته بسیار دردناک است، اما اشارات تصادفی او به خودش، مرا بیش از هر مسأله دیگری رنج می دهد. او می گفت که تلاشش برای رجعت به عادات و مشغولیت‌های گذشته، به جای آن که هر روز آسانتر شود، مشکلتر می شود و از من تقاضا می کرد در صورت امکان برایش شغلی پیدا کنم که به خاطر آن لازم باشد از انگلستان برود و محیط و مردم جدیدی را تجربه کند. اعتراف دردناک او در انتهای نامه، مرا وحشتزده کرد و به همین دلیل حاضر بودم بیش از پیش تقاضایش را بپذیرم.

پس از ذکر این نکته که دیگر آن کاتریک را ندیده و چیزی هم درباره اش نشنیده است، ناگهان این گونه حرفها را رها کرده و نوشته بود از هنگام مراجعت به لندن مردانی دائماً تعقیبش می کنند. او اعتراف می کرد که نمی تواند روی فرد بخصوصی انگشت بگذارد، ولی این تردید روز و شب با اوست. این حرفها مرا به وحشت انداخته است و به نظرم می رسد که چنگ زدن به خاطره لورا، از ظرفیت ذهن او خارج بوده است. همین امروز به دوستان قدیمی و متنفذ مادرم در لندن نامه‌ای می نویسم و توجه آنها را به درخواستهای والتر هارترایت جلب می کنم.

شاید تغییر محیط و شغل برای رهایی او از بحران زندگیش راهگشا باشد. خدا خواست که من از سرآسودگی نفسی بکشم چون سرپرسیوال یادداشت عذرخواهی فرستاد و گفت نمی تواند با ما صبحانه صرف کند. او اول وقت در اتاقش فنجان قهوه نوشیده و هنوز هم مشغول نوشتن نامه‌هایش بود و از ما پرسیده بود که چنانچه ساعت یازده برای ما مناسب باشد مفتخر خواهد بود به حضور دوشیزه فیملی و دوشیزه هالکومب برسد. هنگامی که این پیغام را دریافت کردم، چشمانم روی صورت لورا ثابت ماندند. او بطور غیرقابل توصیفی آرام و متکی به خود بود، تمام صبح را در اتاقش گذراند و حتی هنگامی که در کنار هم روی کاناپه نشسته و منتظر سرپرسیوال بودیم، کف نفس خود را از دست نداد. کل حرفی که با من زد این بود:

«ماریان! برای من نگران نباش. شاید در مقابل دوستی قدیمی چون آقای گیل‌مور و یا در مقابل خواهر عزیزم چون تو خود را فراموش کنم، ولی مسلماً در مقابل سرپرسیوال گلاید چنین نخواهم کرد.»

در سکوتی بهت‌آلود نگاهش کردم و به حرفهایش گوش فرا دادم. در تمام سالهایی

که چنین صمیمیت بی‌گفتگویی با هم داشتیم، هرگز متوجه قدرت پنهانی او که هیچ‌گاه به منصفه ظهور نرسیده بود نشده بودم و گمان می‌کنم حتی خود او هم چنین قدرتی را در خود نمی‌شناخت تا روزی که عشق آن را شناخت و رنج آن را فرا خواند.

بمحض این که ساعت روی پیش‌بخاری یازده ضربه نواخت، سرپرسیوال به در زد و وارد شد. در تک‌تک خطوط چهره‌اش نگرانی و هیجانی پنهان موج می‌زد. سرفه خشک و نافذی که اغلب آزارش می‌داد بیش از همیشه ناراحتش می‌کرد. رو به روی ما پشت میز نشست و لورا همچنان در کنار من باقی ماند. با دقت تمام هر دو را زیر نظر گرفتم. رنگ سرپرسیوال بشدت پریده بود و آشکارا تقلا می‌کرد که راحتی همیشگی رفتارش را حفظ کند برای همین چند جمله بی‌اهمیت گفت، اما صدایش صاف نمی‌شد و نمی‌توانست بی‌قراری آزاردهنده‌ای را که در چهره‌اش موج می‌زد از چشم من پنهان بدارد. حتماً خود او هم متوجه موضوع شد، چون جمله‌ای را نیمه‌کاره رها کرد و حتی برای پنهان کردن دستپاچگیش تلاش هم نکرد.

سکوتی مرگبار برای لحظه‌ای بر اتاق سایه افکند و آن‌گاه لورا خطاب به او گفت:

«سرپرسیوال! من مایلیم در مورد موضوعی که برای هردوی ما بسیار مهم است با شما صحبت کنم. خواهرم به این دلیل این‌جا حضور دارد که وجودش به من اعتماد به نفس می‌دهد. از سخنانی که می‌خواهم بگویم هیچ‌یک پیشنهاد او نیستند و من فقط براساس افکار شخصی خود سخن می‌گویم. مطمئن هستم شما آن قدر لطف خواهید داشت که قبل از آن که من بیش از حد توضیح بدهم، موضوع را درک کنید.»

سرپرسیوال سرش را به نشانه احترام خم کرد. تا آن لحظه او با تظاهر به آرامشی کامل و رفتاری بی‌عیب و نقص توانسته بود بر خود مسلط شود. لورا به او نگاه می‌کرد و او به لورا. چنین به نظر می‌رسید که آنها در همان وهله اول مقصود یکدیگر را بسادگی و وضوح درک کرده‌اند. لورا ادامه داد:

«از ماریان شنیده‌ام که برای رها شدن از تعهدی که به شما دارم کافی است نامزدیمان را فسخ کنم. سرپرسیوال! این کمال گذشت و بزرگواری شما بوده است که چنین پیغامی را برایم فرستاده‌اید. من برای این پیشنهاد از شما متشکرم و فکر می‌کنم چنانچه بخواهم در حق شما انصاف روا بدارم باید بگویم که از قبول پیشنهاد مذکور سرباز می‌زنم.»

در نگاه دقیق سرپرسیوال اندک آرامشی را مشاهده کردم، ولی متوجه شدم که زیر میز یکی از پاهایش را بنرمی، بآرامی و بی‌وقفه روی فرش می‌کوبد و احساس کردم که او

همچنان نگران است.

لورا ادامه داد:

«من فراموش نکرده‌ام که شما قبل از آن که مرا به پیشنهاد ازدواج مفتخر بفرمایید از پدرم اجازه گرفته بودید. شاید شما هم فراموش نکرده باشید که من در هنگام موافقت با نامزدیمان چه گفتم؟ من جسارتاً به شما عرض کردم که اساساً نصایح و نفوذ پدرم مرا مصمم به قبول پیشنهاد شما کرده است. من با راهنماییهای پدرم تن به این کار دادم. زیرا همیشه او را راستگوترین راهنماها و بهترین حامی و مهربانترین دوست خود یافته بودم. اینک او را از دست داده‌ام و جز خاطره او چیزی که به آن عشق بورزم، ندارم، ولی اعتقاد من به آن دوست عزیز و فقید هرگز متزلزل نشده است. همانگونه که همیشه و از صمیم قلب اعتقاد داشته‌ام، در این لحظه نیز باور دارم که پدرم بر بد و خوب امور واقف بوده است و در نتیجه آمال و خواسته‌های او امید و آرزوی من هم هست.»

برای نخستین بار صدای لورا لرزید. انگشتان بی‌قرارش به جستجوی دست من به طرف دامنم دراز شدند. لحظاتی در سکوت گذشت و سرانجام سرپرسیوال شروع به صحبت کرد:

«اجازه دارم پیرسم آیا تا به حال عملی از من سر زده است که نشان بدهد من لیاقت اعتمادی را که شایستگی احراز آن تاکنون بزرگترین مایه مباهات و سعادت من بوده است، ندارم؟»

لورا پاسخ داد:

«من تاکنون هیچ‌گونه رفتار شایسته سرزنشی از شما ندیده‌ام. شما همیشه با همین نزاکت و گذشت با من رفتار کرده‌اید. شما شایسته اعتماد من بوده‌اید و آن چه که در نظر من از این هم مهمتر است آن که شما شایسته اعتماد پدرم بوده‌اید و اعتماد من نیز از اعتماد او ریشه می‌گیرد. حتی اگر دنبال بهانه می‌گشتم، شما بهانه‌ای به دستم ندادید تا براساس آن از تعهد خود سر باز زنم. همه این سخنان را به این امید گفتم که همه دین خود را به شما ادا کرده باشم. احترام من به این دین، احترامم به خاطره پدرم و احترامی که شخصاً برای قول خود قائل هستم، همه و همه مانع از این می‌شوند که از طرف خود برای تغییر وضعیت موجود وارد عمل شوم. فسخ نامزدی ما تماماً باید براساس میل و اقدام شخصی شما انجام گیرد نه من!»

پاکریدن مضطربانه او ناگهان متوقف شد و با اشتیاق به طرف جلو خم شد و گفت:

«اقدام من؟ از طرف من چه دلیلی می‌تواند برای فسخ این نامزدی وجود داشته

باشد؟»
نفس لورا به شماره افتاد و دستش سرد شد. با وجود حرفهایی که در خلوت به من گفته بود هراسی بر دلم چنگ انداخت، اما در اشتباه بودم. لورا پاسخ داد:
«دلیلی که گفتنش به شما بسیار سخت است. سرپرسیوال! در من تغییری روی داده است، تغییری آن چنان جدی که به شما حق می دهد هم به خاطر خودتان و هم به خاطر من، نامزدیمان را فسخ کنید.»

رنگ چهره سرپرسیوال بشدت پرید و حتی لبهایش هم رنگ خود را از دست دادند. دستی را که روی صندلی قرار داده بود بلند کرد، کمی در صندلیش چرخید و سرش را روی دستش تکیه داد، بطوری که ما فقط نیمرخ او را می دیدیم. پرسید:
«چه تغییری؟»

لحنش بگونه ای بود که به من برخورد و بطرزی دردناک احساس کردم چیزی را پنهان می کند.

لورا بدشواری آهی کشید و به طرف من خم شد تا به شانهام تکیه بدهد. لرزش بدنش را احساس کردم و می خواستم سررشته کلام را به دست بگیرم تا او آسوده تر باشد. با فشار دستش جلوی حرف زدن مرا گرفت و بی آن که به سرپرسیوال نگاه کند خطاب به او گفت:

«شنیده ام و باور دارم که عمیقترین و خلصترین احساسات، آنهایی هستند که یک زن باید نثار شوهرش کند. هنگامی که ما نامزدیمان را آغاز کردیم، من چنانچه در توانم بود عواطفی اینگونه داشتم و شما هم اگر می توانستید آن را در اختیار داشتید. سرپرسیوال اعتراف می کنم که دیگر چنان وضعیتی ندارم. آیا مرا می بخشید و از تعهد به خود رهایم می کنید؟»

در حالی که منتظر پاسخ سرپرسیوال بود اشک در چشمانش جمع شد و بر گونه هایش فرو بارید. هنگامی که پاسخ لورا را می داد، دستی را که سرش را بر آن تکیه داده بود طوری روی صورتش قرار داد که نتوانستم چهره اش را بخوبی بینیم. در کنار میز چیزی جز قسمت فوقانی اندامش را نمی دیدم. حتی یکی از عضلات بدنش هم از جا نجنبید. انگشتان دستی که سرش را نگه داشته بودند عمیقاً در موهایش فرو رفته بودند. انگشتان او می توانستند خشم یا اندوه درونیش را که من نمی توانستم تشخیص بدهم، نشان بدهند، ولی می دیدم که به هیچ وجه لرزش قابل ملاحظه ای در آنها به چشم نمی خورد. در آن لحظه مطلقاً هیچ چیز وجود نداشت که اسرار ذهنی او را برملا سازد و

اتفاقاً همان لحظه هم برای او و هم برای لورا لحظه‌ای بسیار بحرانی بود.
تصمیم گرفتم به خاطر لورا، سرپرسیوال را وادار به صحبت کنم. بتندی دخالت کردم و گفتم:

«سرپرسیوال، در حالی که خواهرم دار و ندارش را رو کرده است شما هیچ حرفی برای گفتن ندارید؟»

اخلاق تند من بار دیگر اختیارم را از کفم ربوده بود. اضافه کردم:
«راستش را بخواهید به نظر من او خیلی بیش از آن گفته است که هر مردی در شرایط شما حق شنیدنش را داشته باشد.»

آخرین جمله شجاعانه من برای سرپرسیوال فرصتی را فراهم آورد که اگر مایل بود می‌توانست از چنگ من فرار کند و او هم فرصت را غنیمت شمرد و در حالی که هنوز دستش روی صورتش بود گفت:

«مرا ببخشید دوشیزه هالکومب! مرا حقیقتاً ببخشید، ولی باید حضورتان یادآوری کنم که من چنین حقی را طلب نکردم.»

چند کلمه صریح بر لبانم بود که می‌توانست او را سر جایش بنشانند و وادارش کند به موضوع اصلی پردازد، اما لورا با شروع صحبت مانع شد و گفت:

«امیدوارم این اعترافات دردناک بیهوده نبوده و اعتماد محض شما را به آن چه قصد گفتنش را دارم جلب کرده باشد. آیا این چنین است؟»
«سوگند می‌خورم که از این بابت مطمئن باشید.»

این پاسخ کوتاه را بگرمی بیان کرد و در اثنايي که صحبت می‌کرد دستش را روی میز گذاشت و صورتش را به طرف ما برگرداند. اگر احساسی هم در چهره‌اش به وجود آمده بود اینک بکلی از دیده‌ من پنهان و محو شده بود. در چهره‌اش انتظار و اشتیاق موج می‌زد و چیزی جز هیجان و نگرانی برای شنیدن بقیه حرفهای لورا از آن استنباط نمی‌شد. لورا گفت: «امیدوارم متوجه شده باشید که انگیزه من برای بیان این موضوع، به هیچ وجه خودخواهانه نبوده است. سرپرسیوال، چنانچه شما پس از آن چه که اکنون از من شنیدید ترکم کنید مطمئن باشید از این رهایی برای ازدواج با مرد دیگری استفاده نخواهم برد و شما با این کار برایم این امکان را فراهم می‌سازید که تا آخر عمر مجرد بمانم. گناهی که من در مقابل شما مرتکب شده‌ام در اندیشه‌ام آغاز و در همان جا پایان گرفته است. از این نمی‌توانست فراتر برود و نرفت. هیچ کلامی ردویدل نشد.»

لورا در مورد صحبت‌های بعدی خود لحظه‌ای با شک و تردید تأمل کرد. یک لحظه از

تصور اعتراف دردناک و غمباری که می‌خواست بر زبان آورد، بر خود پیچید و دست و پایش را گم کرد، ولی سرانجام مصمم و صبورانه ادامه داد:

«بین من و فردی که اینک برای اولین و آخرین بار در حضور شما به او اشاره می‌کنم در مورد احساسات من به او و یا احساسات او به من کلامی ردوبدل نشده است و هرگز هم کلامی بین ما ردوبدل نخواهد شد، زیرا برای هیچ‌یک از ما این امکان وجود ندارد که بتوانیم دوباره با یگدیگر ملاقات کنیم. صادقانه تقاضا می‌کنم مرا از سخن گفتن در این مورد معاف بدارید و به قول من در مورد سخنانی که به شما گفتم اعتماد کنید. سرپرسیوال! عین واقعیت را به شما گفتم. حقیقتی که گمان می‌کنم شوهر آینده من حق شنیدن آن را حتی به قیمت فداشدن احساسات من دارد. من برای طلب بخشش برای خود به بزرگواری شما و برای نگهداشتن راز خود به شرافتان اعتماد می‌کنم.»

سرپرسیوال گفت:

«هر دو اعتماد شما برای من مقدس هستند و هر دو موضوع با تقدس نزد من محفوظ خواهند ماند.»

پس از بیان این جملات اندکی مکث کرد و طوری به لورا نگاه کرد گویی منتظر است حرفهای بیشتری بشنود. لورا آرامی افزود:

«من آن چه را که لازم می‌دانستم گفتم. شاید حتی بیش از آن چه که ضرورت داشت گفتم تا شما حق لازم برای فسخ نامزدی ما را به دست آورید.»

سرپرسیوال پاسخ داد:

«شما بیش از آن چه که لازم بود گفتید تا حفظ این نامزدی را گرامیترین هدف و مقصود من در زندگی کنید.»

با گفتن این کلمات از جا برخاست و چند قدم به طرف محلی که لورا نشسته بود پیش آمد. لورا بشدت یکه خورد و از سرتعجب فریادی کشید. هر کلامی که او با کمال صداقت و خلوص گفته بود ارزش بی‌کران زنی پاکدل و راستگو را آشکار می‌کرد و آن مرد نیز این ارزشها را می‌فهمید.

نجابت ذاتی او در واقع دشمن پنهان تمامی آرزوهایی بود که به آنها دلبسته بود. از همان ابتدای امر از این موضوع واهمه داشتم. اگر لورا کمترین امکان دخالتی به من داده بود مطمئناً نمی‌گذاشتم این حرفها را بزنند و در همان زمان هم که او صدمه کافی خورده بود، مترصد فرصتی بودم که یک کلمه از دهان سرپرسیوال بیرون بپرد تا من به استناد آن او را به اشتباه بیندازم. سرپرسیوال ادامه داد:

«دوشیزه فیرلی! شما رهاکردن خود را برعهده من گذاشتید، ولی من آن قدر بی احساس و سنگدل نیستم که از زنی چشم پوشم که هم اینک نشان داد در میان همجنسان خود نجیبترین است.»

با چنان شور، گرمی، احساس و ظرافت بی نظیری سخن می گفت که لورا سرخ شد و سرش را بلند کرد و با اشتیاق و امید به او نگاهی انداخت و با لحنی محکم گفت:
«نه! او بدبخت ترین همجنسان خود است اگر نتواند به مردی که با او ازدواج می کند عشقش را نیز ببخشد.»

سرپرسیوال پرسید:

«اگر تنها هدف این شوهر احراز شایستگی برای کسب این عشق باشد آیا در آینده احتمال اهدای آن از جانب همسرش وجود نخواهد داشت؟»

لورا پاسخ داد:

«هرگز! اگر شما هنوز اصرار دارید که نامزدیمان را حفظ کنید می توانم همسری وفادار و صادق برای شما باشم، ولی سرپرسیوال! اگر این منم که خود و دل خود را می شناسم، هرگز عاشق شما نخواهم بود.»

هنگام بیان این کلمات دلیرانه بطرز غیرقابل مقاومتی زیبا به نظر می رسید، آن گونه که هیچ مردی نمی توانست به او دل نبازد. سخت تلاش می کردم که سرپرسیوال را قابل سرزنش بدانم، اما برغم تمایل درونی خود، احساسات زنانه ام مرا بر آن می داشت که برحالش ترحم بیاورم. او گفت:

«من در کمال حق شناسی، وفاداری و صداقت شما را می پذیرم. کمترین لطفی که شما در حق من روا بدارید بیش از نهایت لطفی است که من می توانم از هر زن دیگری در دنیا توقع داشته باشم.»

دست لورا هنوز دست مرا محکم در خود می فشرد سرپرسیوال تعظیم کوتاهی به من کرد و سپس با ظرافت تمام و کف نفسی بی نظیر و در سکوت محض اتاق را ترک گفت. هنگامی که او رفت، لورا نه کلامی برزبان راند و نه کوچکترین حرکتی کرد. او همان جا، در کنار من، سرد و آرام نشسته و به کف اتاق خیره مانده بود. احساس کردم صحبت کردن بی فایده و مایوس کننده است، برای همین فقط دستم را دور بازویش حلقه کردم و در سکوت او را در آغوش گرفتم. مدت زمانی طولانی و خسته کننده گذشت، آن قدر طولانی که بی حوصله شدم و سعی کردم وضع را تغییر بدهم و به همین دلیل باملایمت با او صحبت کردم. پس از دقایقی چند، انگار با شنیدن صدای من تازه به

هوش آمده باشد، ناگهان خود را از آغوشم بیرون کشید و ایستاد و گفت:
«ماریان! باید با همه توانم بپذیرم که در زندگی آینده‌ام وظایف سنگینی برعهده من
است. یکی از آن وظایف از همین امروز شروع می‌شود.»

در اثنایی که صحبت می‌کرد به طرف میز کنار پنجره رفت، وسایل طراحی خود را از
روی آن جمع کرد، آنها را در کشوی میز گذاشت، درش را قفل کرد و کلیدش را برای من
آورد و گفت:

«باید از تمام وسایلی که او را به یادم می‌آورد جدا شوم. این کلید را هر جا که دوست
داری نگه‌دار. دیگر هرگز آن را نخواهم خواست.»

قبل از آن که بتوانم کلامی برزبان بیاورم، به طرف قفسه کتابهایش رفت و دفتر
طراحیهای والتر هارترایت را از آن بیرون آورد. لحظه‌ای تردید کرد. سپس آن را با عشق و
علاقه در دستهای خود گرفت و خیره به آن نگاه کرد.

خشمگین نبودم، قصد سرزنش او را نداشتم و در صدایم و در قلبم چیزی جز اندوه
و تأسف وجود نداشت:

«اوه! لورا! لورا!»

ملتمسانه گفت:

«ماریان! این آخرین بار است. برای همیشه با آن خداحافظی می‌کنم.»

دفتر را روی میز گذاشت. شانه‌ای را که موهایش را با آن بسته بود از سر برداشت.
موهای زیبا و بی نظیرش چون آبشاری روی پشت و شانه‌هایش فرو ریختند و تا کمرش
رسیدند. طره‌ای بلند و قطور را از بقیه جدا کرد، آن را برید و به صورت حلقه‌ای بافت و
آن را روی اولین صفحه خالی دفتر سنجاق کرد. بمحض آن که طره برجای خود ثابت
ماند، دفتر را با عجله بست و آن را در دستهای من قرار داد و گفت:

«شما برای هم نامه می‌نویسید. تا وقتی که زنده هستم اگر از حال من جو یا شد
همیشه به او بگو که سالم خوب است و هرگز به او نگو که بدبخت هستم. ماریان! هرگز
ناراحتش نکن. به خاطر من هیچ وقت ناراحتش نکن. قول بده اگر من قبل از او مُردم این
دفتر کوچک نقاشی را با موهای داخل آن به او بدهی. وقتی که مُردم عیبی ندارد که به او
بگویی اینها را با دستهای خودم داخل دفتر گذاشته و ... اوه ماریان! و به جای من آن
حرفی را که نتوانستم خودم به او بگویم تو به او بگو! به او بگو که عاشقش بودم!»

دستهایش را دور گردنم حلقه کرد و آخرین کلمات را با چنان نشاط پرشوری در
گوشم زمزمه کرد که دلم به درد آمد. خودداری و کف‌نفسی که در این مدت طولانی

برخود تحمیل کرده بود با غلیان عواطف راهی به بیرون گشود و او ناگهان با هیجان و تشنج خود را از من جدا کرد و با هزهق و اشکی که سرپای وجودش را می لرزاند روی کاناپه افتاد.

بیهوده سعی داشتم او را آرام کنم و برایش دلیل بیاورم. کار او از تسلی و استدلال گذشته بود. برای هر دوی ما، این واقعه، پایان غمبار و ناگهانی این روز به یادماندنی بود. هنگامی که این حمله به خودی خود گذشت، او خسته تر از آن بود که بشود با او حرف زد. تمام بعد از ظهر را خوابید و من دفتر نقاشی را در جایی پنهان کردم تا هنگامی که از خواب برمی خیزد چشمش به آن نیفتد. هنگامی که چشمانش را باز کرد و بار دیگر به من نگریست، برغم آشوب دلم چهره ام آرام بود. من و او دیگر درباره گفتگوی مضطرب کننده صبح حرفی نزدیم. نه از سرپرسیوال حرفی زدیم و نه دیگر هرگز نام والتر هارترایت را بر زبان راندیم.

دهم نوامبر:

امروز صبح هنگامی که متوجه شدم لورابر خود مسلط شده و حالت طبیعی همیشگیش را به دست آورده است به موضوع دردناک روز قبل اشاره کردم، آن هم مطلقاً به این دلیل که ملتسمانه از او بخواهم به من اجازه بدهد صریحتر و محکمتر از او در باره این ازدواج تأسفبار با سرپرسیوال و آقای فیرفلی صحبت کنم. او مخالف خوانیهای مرا با باملایمت، اما با لحنی بسیار جدی قطع کرد و گفت:

«من دیروز را به تصمیم گیری اختصاص دادم و همان دیروز هم تصمیم نهایی خود را گرفتم. دیگر برای بازگشت بسیار دیر شده است.»

امروز بعد از ظهر، سرپرسیوال در مورد مسایلی که در اتاق لورا مطرح شده بودند با من صحبت کرد. او به من اطمینان داد که اعتماد بی نظیر لورا به او، آن چنان اعتقاد متقابل و عمیقی را نسبت به معصومیت و درستکاری خواهرم در ذهن او ایجاد کرده است که بکلی خود را از حس حسادت ناشایستی که در حضور وی و پس از آن به او دست داده بود مبرا کرده است و بی تردید اعتماد دارد که با وجود آن که عمیقاً از به وجود آمدن این تعلق خاطر نامبارک که مانع نفوذ او در علاقه و نظر لورا نسبت به خود شده، متأسف، است ولی با کمال اطمینان باور دارد که این حسادت ناشایست همان گونه که عنوان نشده، در آینده هم تحت هیچ شرایطی عنوان نخواهد شد و محکمترین دلیلی که می توانست در حال حاضر برای این مدعا ارائه دهد این که با اطمینان خاطر اعلام می دارد کمترین کنجکاوی ای در مورد این موضوع که آیا این علاقه اخیراً ایجاد شده و یا

قبلاً هم وجود داشته است و یا این که فرد مورد نظر چه کسی است، احساس نمی‌کند. اعتماد بی‌قید و شرط او به دوشیزه فیملی او را بر آن می‌دارد که به آن چه که شخص وی گفتن آن را به او مناسب تشخیص داده است قناعت کند و صادقانه خود را از شبیه کوچکترین نگرانی برای دانستن مطالب بیشتر مبرا سازد.»

پس از گفتن این جملات منتظر ماند و به من نگاه کرد. از این که احساس می‌کردم او روی احتمال پرسش در مورد مسایلی که با این حرفها عدم تمایلش را برای طرح آنها نشان می‌داد، حساب کرده است و بسیار دقیق و آگاهانه عمل می‌کند تا اصولاً جلوی پرسش و پاسخهایی را که راه به جایی می‌برند بگیرد، از این که بخوبی از شک و تعصب غیرمنطقی خود به او آگاه بودم و از این که او خود را بگونه‌ای توصیف می‌کرد که جای سؤالی باقی نمی‌گذاشت کلافه بودم و هر نوع اشاره‌ای به موضوع اصلی، دستپاچه و آشفته‌ام می‌کرد. در عین حال جداً تصمیم داشتم حتی کوچکترین شانس را هم برای دفاع از منافع لورا از دست ندهم و با کمال شهامت به او گفتم از این که بزرگواری او موجب شده است که حتی یک قدم هم پا پس نکشد و نامزدی را بطور کلی فسخ نکند متأسف هستم.

در این جا هم او تلاشی برای دفاع از خود نکرد و مرا باز هم خلع سلاح کرد. او فقط از من خواست به خاطر بیاورم که فرق است بین اجازه دادن به دوشیزه فیملی که او را رها کند و اجبار خود به ترک دوشیزه فیملی، زیرا در حالت اول موضوع فقط جنبه تسلیم، به خود می‌گیرد ولی در مورد دوم از او درخواست می‌شود که با دست خود آرزوهایش را دفن کند. رفتار روز قبل لورا بقدری عشق و تحسینی را که او در ظرف دو سال گذشته به او احساس کرده، تقویت کرده است که همه مجادلات ذهنی وی در مورد نادرستی احساساتش بی‌فایده بوده و اختیار دلش را از کف او ربوده است. این را کاملاً به عهده خودم گذاشته بود تا چنین نتیجه‌گیری کنم که او در مقابل زنی که ادعای پرستیدن او را دارد، ضعیف، خودخواه و بی‌احساس نیست و در عین حال این پرسش را در ذهن من برانگیخت که آیا آینده او به عنوان زنی مجرد که خود را نسبت به تعلق خاطری نامبارک متعهد می‌داند و در عین حال قادر به افشای آن نیست، دورنمای بهتری نسبت به همسری با مردی دارد که حتی زمینی را که او قدم بر آن می‌گذارد می‌پرستد؟ در حالت دوم می‌توان به مرور زمان امید بست، هر چند که این امید ناچیز باشد، ولی در حالت اول، براساس آن چه لورا می‌گوید ابداً امیدی وجود ندارد. بیشتر به این دلیل که یک زن بودم و به همین دلیل نمی‌توانستم جلوی زبانم را بگیرم، حرف زدم نه این که واقعاً برای

متقاعد کردن او حرفی داشته باشم. روش لورا در روز قبل موقعیت خوبی را برای سرپرستیوال فراهم می ساخت که اگر تصمیم می گرفت از آن بهره برداری کند بخوبی قادر به انجام این کار بود و از شما چه پنهان که او دقیقاً هم قصد داشت این کار را بکند. در آن زمان این موضوع را بخوبی احساس کردم و الآن هم که در اتاقم نشسته ام و این سطور را می نویسم در احساسم کوچکترین تغییری به وجود نیامده است. تنها امیدباقیمانده این است که بنا بر ادعای او، انگیزه اش حقیقتاً ناشی از دلبستگی غیرقابل مقاومتش به لورا باشد.

قبل از این که دفترچه خاطراتم را برای امروز ببندم باید این نکته را هم یادداشت کنم که امروز به خاطر والتر هارترایت بیچاره به دو نفر از دوستان قدیمی مادرم در لندن، که هر دو مردانی صاحب نام و متنقذ هستند نامه هایی نوشتم. مطمئن هستم که اگر برای او کاری از دستشان بر بیاید، مضایقه نخواهند کرد. غیر از لورا، هرگز در مورد کسی به اندازه والتر هارترایت نگران نبوده ام. ماجراهایی که پس از عزیمت او پیش آمد فقط احترام، همدردی و علاقه مرا به او و سرنوشتش تقویت کرد. امیدوارم در این مورد که سعی دارم برایش در خارج از کشور کاری پیدا کنم اشتباه نکرده باشم. از ته قلب و بانهایت جدیت و نگرانی، امیدوارم این قضیه به خیر و خوشی تمام شود.

یازدهم نوامبر:

سرپرستیوال با آقای فیرلی صحبت کرد و سپس کسی را دنبال من فرستادند که به آنها ملحق شوم.

متوجه شدم که آقای فیرلی از این که سرانجام «نگرانی خانوادگی» بنوعی حل شده، نفس راحتی کشیده است (او مسأله ازدواج برادرزاده اش را این گونه توصیف می کرد). راستش به هیچ وجه چنین احساس نمی کردم که مرا برای اظهار نظر در مورد موضوعی متناسب با نظرات خودم احضار کرده اند، ولی هنگامی که او با بی حالتترین و شنیعترین وضع ممکن پیشنهاد کرد که روز عروسی طبق میل سرپرستیوال تعیین شود، از تصور یک حمله تمام عیار به اعصاب آقای فیرلی غرق رضایت و لذت شدم و سعی کردم قویترین مخالفت خود را علیه تعجیل در اجرای تصمیم لورا به بهترین نحو و در قالب واضحترین کلمات بیان کنم. سرپرستیوال بلافاصله به من اطمینان داد که حدت مخالفت مرا بخوبی احساس می کند و ملتسمانه از من تمنا کرد باور کنم که طرح این پیشنهاد به هیچ وجه از جانب او نبوده است و در این امر دخالتی ندارد. آقای فیرلی در صندلیش یله داد، چشمانش را بست و گفت که هر دوی ما مایه مباهات بشر هستیم و بار

دیگر پیشنهادش را با چنان سردی و بی حالی ای تکرار کرد انگار نه انگار من و سرپرسیوال در مخالفت با آن کلامی بر زبان آورده ایم. بحث با اکراه مطلق و آشکار من در انتقال نتیجه گفتگو به لورا، مگر این که او به میل خود از من چیزی پرسد، خاتمه یافت. بلافاصله پس از اعلام این نظر اتاق را ترک کردم. سرپرسیوال جداً مضطرب و ناراحت به نظر می رسید. آقای فیرلی پاهای تنبلش را روی چهارپایه مخملی دراز کرد و گفت:

«ماریان عزیز! واقعاً که به سیستم عصبی قوی تو حسودی می کنم! لطفاً در را به هم نکوب!»

هنگامی که به اتاق لورا رفتم دریافتم که او دنبال من گشته و خانم وسی به او گفته که آقای فیرلی احضارم کرده است. بمحض این که مرا دید پرسید که علت چه بوده است و من بدون آن که تلاشی در پنهان کردن آزرده‌گی و رنجشی که حقیقتاً احساس می کردم بکنم همه چیز را برایش تعریف کردم. پاسخ من او را بطرز غیرقابل توصیفی مضطرب و متعجب کرد، ولی پاسخی که به من داد برایم بسیار عجیب و غیرمترقبه بود. او گفت:

«حق با عموی من است. من بخد کافی برای تو و اطرافیانم زحمت و نگرانی به وجود آورده‌ام. ماریان اجازه بده بیش از این برای کسی مزاحمت ایجاد نکنم و تصمیم درباره موضوع را به سرپرسیوال واگذار کن.»

با شور و حرارت مخالفت کردم، ولی هیچ یک از حرفهای من در او تأثیر نکرد و گفت:

«من بر سر پیمان نامزدی خود باقی مانده و با زندگی گذشته خود قطع ارتباط کرده‌ام. عقب انداختن تاریخ، احتمال فرارسیدن آن روز نکبت‌بار را کاهش نخواهد داد. نه ماریان! این جا هم حق با عموی من است. من بقدر کافی نگرانی و زحمت برای همه ایجاد کرده‌ام و دیگر بیش از این مزاحمتی برای کسی ایجاد نخواهم کرد.»

او فطرتاً انسان انعطاف‌پذیری بود، ولی در تسلیم‌پذیری و یأس خود قابلیت انعطافی ناشی از بی‌ارادگی بروز می داد و من که از ته دل و عمیقاً دوستش داشتم، از عصبانیت و برافروختگی او بسیار خشنودتر می شدم تا آن که او را آن گونه سرد و بی‌احساس بینم. این حالت بطرز تکان‌دهنده‌ای با شخصیت واقعی و طبیعی او تفاوت داشت.

دوازدهم نوامبر:

سرپرسیوال هنگام صرف صبحانه در مورد لورا از من سؤالاتی کرد که برایم راهی جز آن که همه چیز را به او بگویم باقی نماند.

در اثنايي که با هم صحبت می‌کردیم لورا از اتاقش آمد و به ما ملحق شد. او در حضور سرپرستيوال هم همان گونه که در حضور من، بطرزی غیرطبیعی آرام و در خود فرو رفته بود. سرپرستيوال پس از صرف صبحانه، در کنار یکی از پنجره‌ها چند کلمه‌ای بطور خصوصی با او صحبت کرد. صحبتشان بیش از یکی دو دقیقه‌ای طول نکشید و لورا به اتفاق خانم و سنی اتلق را ترک گفت و سرپرستيوال نزد من آمد و گفت که از لورا خواهش کرده است که به میل خود زمان هروسی را تعیین کند، ولی لورا در پاسخ به او ضمن تشکر و قدردانی خواسته است که او خواسته‌هایش را به دوشیزه هالکومب اظهار کند.

دیگر حوصله ندارم. بیش از این بنویسم. در این مورد هم مثل سایر موارد، سرپرستيوال کارها را به میل خودش و با کسب حداکثر اعتبار برای خودش و برخلاف همه گفته‌ها یا خواسته‌های من پیش برد. خواسته‌های فعلی او بوضوح همانهایی هستند که او هنگامی که برای اولین بار به این جا آمد در ذهن داشته است و لورا که خود را به قربانی شدن غیرقابل اجتنابی تسلیم کرده است تا ابد، همچنان سرد، ناامید و صبور و پروطاعت باقی خواهد ماند.

با جدا شدن از یادگارا و مشغولیت‌های ذهنی کوچکی که خاطره والتر هاترایت را در او زنده نگه‌میداشت، گویی یکسره و بی‌کباره از همه عواطف و حساسیت‌های خود بریده است. ساعت سه بعد از ظهر است که من این سطور را می‌نویسم و سرپرستيوال باشتاب پرنشاط دامادی که خود را برای حضور عروسش در خانه خود در همپشایر آماده می‌کند، ما را ترک کرده است. خدا کند حادثه غیرمترقبه‌ای جلوی انجام ازدواج آنها را در تاریخی که وی معین کرده است، بگیرد. انگشتانم از نوشتن این سطور آتش گرفته‌اند!

سیزدهم نوامبر:

وضع لورا بی‌قرارم کرده است و شب پیش مژه برهم نگذاشتم. نزدیک‌های صبح به این نتیجه رسیدم که بینم آیا تغییر محیط به بهبود روحیه او کمکی می‌کند. اگر او را از لیمریج می‌بردم و اطرافش را با چهره‌های دلپذیر دوستان قدیمی پر می‌کردم یقیناً در حالت افسردگی فعلی باقی نمی‌ماند. پس از کمی تعمق تصمیم گرفتم به آرنولدها در یورکشایر نامه‌ای بنویسم. آنها مردمانی ساده، خوش‌قلب و مهمان‌نواز هستند و لورا آنها را از کودکی می‌شناسد. هنگامی که نامه را در کیف پست گذاشتم به لورا گفتم که چه کرده‌ام. اگر با من مخالفت می‌کرد موجب تسلی خاطر من می‌شد، ولی افسوس که فقط گفت:

«ماریان! هر جا که بروی با تو می‌آیم. به نظرم حق با تو باشد و تغییر محیط حالم را

بهرتر می‌کند.»

چهاردهم نوامبر:

به آقای گیل مور نامه‌ای نوشتم و به او اطلاع دادم که این ازدواج مشنوم مسلماً در آینده نزدیکی اتفاق خواهد افتاد. هم چنین به او گفتم که تصور می‌کنم تغییر محیط روی روحیه لورا تأثیر مثبت بگذارد. دلم نیامد وارد جزئیات بشوم. هنگامی که به پایان سال نزدیک بشویم فرصت کافی برای تعریف این جور چیزها وجود خواهد داشت.

پانزدهم نوامبر:

برای من سه نامه رسیده است. اولین نامه از آرنولدهاست و در آن اعلام کرده‌اند که از دیدن من و لورا بسیار مشعوف خواهند شد. دومی از یکی از آقایانی است که من از طرف والتر هارترایت به او نامه نوشته بودم. او به من اطلاع داده که شانس آورده و توانسته است در پاسخ به درخواست من شغل مناسبی را پیدا کند. سومین نامه از آن آدم بیچاره، والتر هارترایت است که با گرمترین عبارات از من تشکر کرده است که برای او فرصتی را فراهم آورده‌ام که خانه، کشور و دوستانش را ترک گوید. ظاهراً یک گروه اکتشافی خصوصی برای انجام عملیات حفاری در شهرهای مخروبه امریکای مرکزی قصد دارد از لیورپول عازم آنجا بشود. مسؤول نقشه‌کشی که قبلاً قول همراهی با گروه را داده بود درست در لحظات آخر شهامتش را از دست می‌دهد و محل را ترک می‌گوید و والتر قرار است که جای او را بگیرد. بمحض پیاده‌شدن در هندوراس قطعاً تا شش ماه در آنجا مشغول به کار خواهد بود و اگر حفاریها با موفقیت انجام شوند و سرمایه کافی هم موجود باشد شاید تا یک سال بعد از آن هم بتواند همانجا به کار ادامه بدهد. نامه‌اش را با قول این که چند خطی به عنوان وداع از روی عرشه کشتی برایم خواهد فرستاد، به پایان رسانده بود. فقط می‌توانم صادقانه و از ته دل دعا کنم که من و او، هر دو، در این مورد بهترین تصمیم را گرفته باشیم. چنین به نظر می‌رسد که برداشتن این نخستین گام بقدری برای او جدی است که حتی اندیشیدن به آن هم مرا تکان می‌دهد. با این وجود، با وضع اسفباری که او داشت چگونه می‌توانستم توقع داشته باشم یا آرزو کنم که او هم چنان در کشور خود باقی بماند؟

شانزدهم نوامبر:

کالسکه دم در ایستاده است. من و لورا امروز برای دیدار از آرنولدها حرکت

می‌کنیم.

یورکشایر، پولس‌دین لاج

بیست و سوم نوامبر:

یک هفته زندگی در محیط جدید و در میان این آدمهای خوش‌قلب کمی به او کمک کرده است، ولی نه آن‌قدر که من به آن امید بسته بودم. تصمیم گرفته‌ام اقامت‌مان را برای دست‌کم یک هفته دیگر تمدید کنم. برگشتن ما به لیمریج فایده‌ای ندارد، مگر آن‌که ضرورت غیرقابل اجتنابی ما را به بازگشت ملزم کند.

بیست و چهارم نوامبر:

اخبار غم‌انگیزی با پست امروز صبح به من رسید. گروه اکتشافی، روز بیست و یکم از بندر لیورپول به طرف آمریکای جنوبی حرکت کرده است. ما از یک مرد واقعی جدا شدیم و یک دوست وفادار را از دست دادیم. والتر هارترایت انگلستان را ترک گفت.

بیست و پنجم نوامبر:

دیروز اخبار غمبار بودند و امروز شوم! سرپرستیوال گلاید به آقای فیرلی نامه نوشته است و او هم به من و لورا که هر چه زودتر به لیمریج بازگردیم. معنی این نامه چه می‌تواند باشد؟ آیا تاریخ عروسی در غیاب ما قطعی شده است؟

لیمریج هاوس بیست و هفتم نوامبر:

پیشگوییهای بدیمن درست از کار در آمدند. عروسی در بیست و دوم دسامبر برگزار خواهد شد.

روز بعد از آن که ما به پولس‌دین لاج رهسپار شدیم، ظاهراً سرپرسیوال نامه‌ای به آقای فی‌رلی نوشته و به او اطلاع داده بود که تغییرات و تعمیرات لازمه در خانه او در همپشایر بیش از مدتی که او تخمین زده بود وقت خواهد گرفت. قرار بود موعد جدید را به او اطلاع بدهند، ولی اگر تاریخ دقیق روز عروسی را به او اطلاع می‌دادند، برنامه‌ریزی با کارگران ساختمانی بسیار سهلتر انجام می‌پذیرفت. به این ترتیب او می‌توانست با توجه به فرصت موجود، محاسبات لازمه را انجام دهد و برای دوستانی که قرار بود در زمستان آینده به دیدار او بیایند نامه‌های عذرخواهی بفرستد و به آنها اطلاع بدهد که در منزلش کارگران مشغول به کار هستند و در نتیجه امکان پذیرایی از ایشان برایش مقدور نیست. در پاسخ به این نامه، آقای فی‌رلی از سرپرسیوال درخواست کرده بود که او شخصاً روزی را برای انجام مراسم تعیین کند و در مورد قبول آن روز از طرف دوشیزه فی‌رلی، او در مقام قیم لورا با کمال میل حداکثر سعی خود را خواهد کرد تا رضایت برادرزاده‌اش را

جلب کند.

سرپرستیوال با پست بعدی نامه‌ای فرستاد و در آن پیشنهاد داد که اواخر ماه دسامبر، شاید بیست و دوم یا بیست و چهارم و یا هر روز دیگری که خانم و قیم او ترجیح می‌دهند انتخاب شود (از همان ابتدا همه کارها را براساس برنامه‌ها و خواسته‌های خود تنظیم می‌کرد) و از آن‌جا که خانم در دسترس نبود که خودش از جانب خودش حرف بزند، قیم او در غیابش روی اولین روز پیشنهادی انگشت گذاشته و روز بیست و دوم دسامبر را انتخاب کرده و بعد هم ما را به لیمریج فرا خوانده بود.

دیروز، آقای فیرلی این جزئیات را در گفتگویی خصوصی برای من توضیح داد و بعد با ملیحترین لحن ممکنه به من پیشنهاد کرد که اقدامات لازمه را از همان روز شروع کنم. با این که می‌دانستم بدون کسب اختیارات کامل از طرف لورا، هرگونه مخالفتی بیهوده است، اما دست از لجاجت برنداشتم و اعلام کردم که برای جلب رضایت لورا به نفع خواسته‌های سرپرستیوال حتی یک قدم هم بر نخواهم داشت. آقای فیرلی از «وجدان عالی» من همان قدر تعریف می‌کرد که اگر در پیاده‌روی همراه می‌آمد «وضعیت مزاجی عالی» مرا تحسین می‌کرد و اگر می‌توانست باز هم یکی از مسؤلیتهای خانوادگی را از گردن خود رد کند و روی شانه‌های من بگذارد، دیگر هیچ گله‌ای نداشت.

امروز صبح همان‌گونه که قول داده بودم با لورا حرف زدم. آرامش، و یا بهتر بگویم بی‌حسی‌ای را که از هنگام عزیمت سرپرستیوال آن‌گونه استوار و مصمم در خود حفظ کرده بود در مقابل اخبار تکان‌دهنده‌ای که برایش داشتم یکسره از دست رفت. رنگش پرید و بشدت شروع به لرزیدن کرد و ملتسانه گفت:

«نه به این زودی! اوه ماریان! نه به این زودی!»

کوچکترین اشاره از طرف او کافی بود تا از جا برخیزم، اتاق را ترک کنم و به خاطر او و به جای او به جنگ آقای فیرلی بروم.

درست در لحظه‌ای که دستم را روی دستگیره گذاشتم، لباسم را محکم چسبید و متوقف کرد. گفتم:

«بگذار بروم! سرم درد می‌کند برای این که به عمویت بگویم که او و سرپرستیوال

قرار نیست همه کارها را مطابق میل خودشان تمام کنند.»

بتلخی آهی کشید و باز هم لباسم را محکم نگه‌داشت و با صدایی ضعیف گفت:

«نه! ماریان خیلی دیر شده! خیلی دیر شده!»

بلافاصله جواب دادم:

«یک دقیقه دیر هم نشده است! مسأله مهم ما زمان است. به من اعتماد داشته باش لورا و مثل یک زن درست و حسابی از این فرصت کمال استفاده را بپیر.»

همچنان که حرف می‌زد دستهایش را از لباسم جدا کردم، ولی او در همان لحظه دو دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا محکمتر از قبل نگه داشت و گفت:

«این کار فقط ما را درگیر اغتشاش و زحمت بیشتری می‌کند. تو و عمویم را روبه‌روی یکدیگر قرار می‌دهد و سرپرستی‌وال دلایل تازه‌تری برای گله‌گزاری پیدا خواهد کرد...»

با شور و حرارت فریاد زدم:

«چه بهتر از این؟ چه کسی به گله‌گزاربهای او اعتنا خواهد کرد؟ آیا برای راحتی خیال این مرد می‌خواهی قلب خودت را بشکنی؟ هیچ مردی زیر این سقف کبود لیاقت این همه فداکاری از طرف ما زنهار ندارد. مردها! آنها دشمنان معصومیت و آرامش ما هستند. آنها ما را از عشق والدین و دوستی خواهرانمان دور می‌کنند. آنها نه تنها جسم ما که روحمان را نیز با خود می‌برند و زندگی سراسر درماندگی و زبونی ما را بگونه‌ای به زندگی خود متصل می‌سازند که یک سنگ را این‌گونه به لانه‌اش زنجیر نمی‌کنند. و در عوض، حتی بهترین آنها به ما چه می‌دهد؟ بگذار بروم لورا! فکرش را که می‌کنم می‌خواهم دیوانه بشوم.»

اشکها، اشکهای درماندگی، زبونی، آزرده‌گی و خشم زنانه از چشمانم فرو باریدند. اندوهگین لبخندی زد و دستمالش را روی صورتم گذاشت تا اشکهای ضعف مرا پنهان کند. ضعفی که او بهتر از هر کسی می‌دانست از آن تا چه حد منزجر هستم و گفت:

«اوه ماریان! تو و گریه؟ فکرش را بکن اگر جای ما با هم عوض می‌شد و من این اشکها را می‌ریختم تو به من چه می‌گفتی؟ همه عشق، شهامت و فداکاری تو نمی‌تواند آن چه را که باید دیر یا زود اتفاق بیفتد، تغییر دهد. اگر قربانی شدن من می‌تواند جلوی مشکلات را بگیرد بگذار چنین شود. فقط به من بگو که پس از آن که ازدواج کردم با من زندگی خواهی کرد و بیش از آن دیگر هیچ مگو.»

ولی من بیش از آن گفتم. اشکهای حقارتباری را که هیچ آرامشی برایم به ارمغان نیاوردند و فقط او را متأثر کردند به عقب راندم و با حداکثر آرامشی که در توانم بود برایش دلیل آوردم و به او التماس کردم، ولی همه تلاشهایم بیهوده بودند. او مجدداً وادارم کرد به او قول بدهم پس از ازدواجش با او زندگی می‌کنم و بعد ناگهان سؤالی از من پرسید که به تأسف و همدردیم نسبت به او رنگ تازه‌ای داد. او گفت:

«هنگامی که در پولسدین بودیم تو نامه‌ای دریافت کردی. ماریان...»
تغییر لحن و گفتارش و شرمی که به خاطر آن، نگاهش را از من برگرفت و صورتش را در شانهام پنهان کرد، مکثی که قبل از ختم سؤال عجیبش کرد، همه‌وهمه بوضوح برایم روشن ساخت که سؤال نیمه‌کاره او در مورد چه کسی است. بآرامی گفتم:

«لورا! گمانم قرار بود من و تو دیگر به او اشاره نکنیم.»

با اصرار ادامه داد:

«تو از او نامه داشتی؟»

جواب دادم:

«اگر باید بدانی، بله داشتم.»

«آیا خیال داری دوباره به او نامه بنویسی؟»

تردید کردم. می‌ترسیدم عدم حضور والتر هارترایت در انگلستان را به او اطلاع بدهم. می‌ترسیدم از تلاشها و نقش خود برای پیشبرد نقشه‌ها و خواسته‌های والتر هارترایت برای خروج از انگلستان با لورا صحبت کنم. چه می‌توانستم بگویم؟ او به جایی رفته بود که شاید ماهها و حتی سالها بعد هم نامه‌ای از او به دستم نمی‌رسید. سرانجام گفتم:

«فرض کن قصد داشته باشم مجدداً به او بنویسم. خوب که چه لورا؟»

داغی گونه‌اش را روی پوست گردنم احساس کردم. حلقه بازوانش را دور بدنم تنگتر کرد و لرزید. آن‌گاه زمزمه کرد:

«قول بده که در مورد بیست و دوم دسامبر به او هیچ نگویی! قول بده ماریان! تو را به

خدا قول بده که وقتی به او نامه می‌نویسی حتی نام مرا هم نخواهی برد.»

قول دادم. هیچ کلامی نمی‌تواند اندوه حاصل از این قول رایبان کند. بلافاصله از من دور شد، به طرف پنجره رفت و در حالی که پشتش به من بود، حتی یک بار هم برنگشت که کوچکترین تغییر حالت چهره‌اش را ببینم و پرسید:

«آیا به اتاق عمویم می‌روی و به او می‌گویی با هر برنامه‌ای که صلاح بداند موافق

هستم؟ از تنها ماندن من نگران نباش ماریان! بهتر است کمی تنها بمانم.»

از اتاق بیرون رفتم. بمحض این که وارد راهرو شدم احساس کردم اگر می‌توانستم با اشاره انگشت، آقای فیرلی و سرپرستیوال رابه قعر جهنم بفرستم، بدون لحظه‌ای درنگ این کار را می‌کردم. اگر اشکهایم را آتش غضب خشک کرده بود، ولی برای نخستین بار در زندگی، اخلاق تند و ناخوشایندم به کارم آمد و گرنه درهم می‌شکستم و با شدیدترین

حمله‌های عصبی به گریه می‌افتادم، در حالی که با آن حال‌وروزی که داشتم به اتاق آقای
فیرلی حمله بردم و با خشنترین لحن ممکن صدایش زدم و گفتم:
«لورا با روز بیست و سوم موافق است.»

و بعد هم بدون آن که منتظر جواب بمانم در را محکم پشت سرم بستم و آرزو کردم
با این کارم سیستم عصبی آقای فیرلی را برای بقیه روز به هم ریخته باشم!
بیست و هشتم نوامبر:

امروز صبح نامه وداع هارترایت بیچاره را مجدداً خواندم. از دیروز شکی در ذهنم
به وجود آمده است که آیا در پنهان کردن خبر خروج او از انگلستان از لورا، عمل
عاقلانه‌ای انجام داده‌ام. پس از اندکی تعمق احساس کردم حق با من است. او در نامه‌اش
اشاره‌هایی به تدارکات انجام شده برای سفر به آمریکای جنوبی کرده بود که نشان
می‌داد سرپرستان این هیأت دقیقاً می‌دانند سفر خطرناکی را پیش رو دارند. اگر دانستن
این موضوع مرا بی‌قرار می‌کند بر سر لورا چه خواهد آورد؟ دانستن همین موضوع که او
با رفتنش ما را از دوستی محروم کرده است که در مواقع لزوم و در هنگام درماندگی،
بیشتر از هر کس دیگری می‌توانستیم به حس فداکاریش اعتماد کنیم بخدا کافی دردناک و
تأسف‌بار هست، دیگر وای به حال این که بدانیم او از ما دور شده است تا با مخاطراتی
چون آب‌وهوای بد، کشوری عقب‌مانده و جمعیتی ناراضی و لجام‌گسیخته روبه‌رو شود.
به این نتیجه رسیدم که گفتن این موضوع به لورا بیرحمانه است مگر آن که ضرورتی
غیرقابل اجتناب و دلیلی محکم برای آن وجود داشته باشد. تردیدم از این هم فراتر رفت
و احساس کردم برای آن که نامه به دست نامحرمی نیفتد باید بلافاصله آن را بسوزانم. نه
تنها در این نامه به لورا اشاراتی شده بود که باید برای همیشه به صورت یک راز بین من و
نویسنده نامه باقی می‌ماند، بلکه او در این نامه با سماجت تمام، بدون منطق و به شیوه‌ای
نگران‌کننده چندین بار از سوءظن خود مبنی بر این که پس از ترک لیمریج افرادی او را
زیر نظر قرار داده‌اند صحبت کرده بود. او ادعا می‌کرد چهره دو مردی را که او را در
خیابانهای لندن تعقیب می‌کردند در میان جمعیتی که در بندر لیورپول گرد آمده بودند و
عزیمت هیأت اعزامی را تماشا می‌کردند دیده است. او هم چنین با اطمینان ادعا می‌کرد
که هنگام سوار شدن به قایق، نام آن کاتریک را از پشت سر خود شنیده است. عین
جملات او این است:

«این حوادث معنای خاصی دارند و باید به نتایج خاصی هم منجر شوند. راز آن
کاتریک هنوز فاش نشده است و احتمال دارد که او دیگر هرگز بر سر راه من قرار نگیرد،

ولی اگر بر سر راه شما قرار گرفت، دوشیزه هالکومب! از فرصت استفاده بهتری کنید. من با اعتقادی راسخ این موضوع را عنوان می‌کنم و از شما استدعا می‌کنم آن چه را که گفتم به خاطر بسپارید.»

اینها عیناً جملات والتر هارترایت هستند و محال است بتوانم آنها را فراموش کنم، حافظه من آماده‌تر از آن است که حتی یک کلمه از حرفهای والتر هارترایت درباره آن کاتریک را فراموش کنم، ولی می‌دانم که نگهداری این نامه نزد من خطرناک است و کوچکترین حادثه می‌تواند آن را در اختیار بیگانگان قرار دهد. ممکن است بیمار شوم، ممکن است بمیرم. بهتر است آن را بلافاصله بسوزانم و از شمار نگرانیهایم یکی کم کنم! نامه سوزانده شد! خاکستر نامه وداع او، آخرین نامه‌ای که احتمال دارد دیگر دنباله‌ای نداشته باشد، کف بخاری دیواری قرار دارد. آیا این پایان اندوهبار این داستان غم‌انگیز است؟ او، نه، حتماً هنوز این داستان به پایان نرسیده است!

بیست و نهم نوامبر:

تدارک روز عروسی شروع شده است. خیاط برای گرفتن سفارش آمده است. لورا کاملاً حالت انفعالی دارد و به موضوعاتی که توجه همه زن‌ها را بشدت به خود جلب می‌کند کاملاً بی‌اعتنا است. او همه تصمیم‌گیریه‌ها را بر عهده من و خیاط گذاشته است. اگر هارترایت بیچاره، بارونت و شوهر انتخابی پدر لورا بود، قضیه چقدر فرق می‌کرد و رفتار لورا هم با حالا چقدر تفاوت داشت. خدا می‌داند که در آن موقع چقدر نگران و موشکاف می‌شد و حتی بهترین خیاطها هم نمی‌توانست از پس راضی کردن او برآید!

سی ام نوامبر:

هر روز از سرپرسیوال خبری می‌رسد. آخرین اخبار این که تغییر و تحول در خانه او بین چهار تا شش ماه طول می‌کشد. اگر نقاشها، مبل‌سازها و کسانی که کاغذ دیواریها را نصب می‌کنند می‌توانستند سعادت را هم مثل تجملات و وسایل بسازند، من از پیشرفت کارشان در خانه آینده لورا سرازیا نمی‌شناختم، ولی با توجه به وضعیت موجود، تنها قسمتی از نامه سرپرسیوال که از همان لحظه نخست رویم اثر گذاشت و هنوز هم دست از سرم بر نمی‌دارد قسمتی است که به «ماه غسل» آنها مربوط می‌شود. سرپرسیوال پیشنهاد می‌کند از آن‌جا که لورا بنیه ضعیفی دارد و احتمال آن که امسال زمستان سختی در پیش باشد، زیاد است، او را به رم ببرد و تا اول تابستان سال آینده در آن‌جا بماند. چنانچه لورا این برنامه را تأیید نکند، او به همان میزان آمادگی دارد که ایام فصل^(۱) را در

۱ - منظور پایان فصل کار پارلمان یعنی بهار و تابستان است که در آن هنگام اشراف به لندن می‌آمدند. «مترجم»

لندن و در مناسبترین خانه مبله‌ای که می‌تواند برای این منظور تدارک ببیند، بگذرانند، هر چند شخصاً در آن‌جا منزلی ندارد.

اگر از خود و احساسات خود بطور کلی چشم‌پوشی کنم (که این را به حکم وظیفه انجام داده‌ام)، من بشخصه تردیدی ندارم که پذیرفتن پیشنهاد اول از هر نظر مناسبتر است. در هر دو صورت جدایی بین من و لورا اجتناب‌ناپذیر است. در صورتی که به جای اقامت در لندن به خارج از کشور بروند این جدایی طولانیتر خواهد بود، اما در مقابل این ضعف، باید نقطه قوت مسافرت به خارج را به نفع لورا عنوان کنم، زیرا او زمستان را در هوای معتدلتری خواهد گذراند و نکته مهمتر این که این مسافرت در بهبود روحیه او و تطبیق با زندگی جدید اهمیت فراوانی خواهد داشت. شگفتیها و هیجانانگیزانه‌ترین مسافرت به خارج، آن هم به جالبترین کشور دنیا، مطمئناً نتایج مفیدی برای او در بر دارد. روحیه لورا در حال حاضر بگونه‌ای نیست که هیجانانگیز و تفریحات قراردادی لندن در آن تأثیر مثبتی داشته باشد. این محیط فقط موجب خواهد شد که او فشارهای نخستین حاصل از این ازدواج پر ادبار را سنگینتر احساس کند. من از تصور شروع زندگی جدید او بر خود می‌لرزم، ولی اگر به سفر بروم و در انگلستان نماند شاید امیدی وجود داشته باشد.

وقتی به این بخش از دفتر خاطراتم نظر می‌افکنم، حیرت می‌کنم که من درباره جدایی خودم و لورا بگونه‌ای نوشته‌ام که آدمها درباره هر امر تحمیل شده و مقدری می‌نویسند. به نظر بسیار سرد و بی‌احساس می‌رسد که از همین حالا چنین خونسرد و بیرحم به آینده نگاه می‌کنم، ولی اینک که هنگام جدایی فرا رسیده است چه کار دیگری از دستم برمی‌آید؟ هنوز یک ماه هم نخواهد گذشت که لورا به جای «لورای من»، «لورای او» خواهد بود. «لورای او» مغز و احساسم در مقابل این دو کلمه آن چنان گیج و سست هستند که انگار به جای نوشتن درباره ازدواج او، درباره مرگش می‌نویسم!

اول دسامبر:

یک روز غمبار غمبارا روزی که من دلم نمی‌آید آن را به تفصیل توصیف کنم. پس از آن که با نهایت درماندگی، دادن این خبر را تا شب قبل به تعویق انداختم، امروز صبح مجبور شدم در مورد پیشنهاد سرپرستی لورا درباره سفر ماه عسل با لورا صحبت کنم. طفلک معصوم! (واقعاً از بسیاری از ابعاد یک کودک تمام معنی است) با اطمینان کامل از این که هر جا برود او را همراهی خواهم کرد، اندکی به خاطر دیدن زیباییهای فلورانس،

رم و ناپل ذوقزده شد. درهم ریختن آرزوها و خیالات باطل او و روبه‌رو کردنش با حقیقت تلخ، قلبم را به درد آورد.

مجبور شدم به او بگویم که یک مرد برغم همه رفتارهایی که بعدها خواهد داشت در ابتدای ازدواج، تقسیم محبت همسرش را با یک رقیب، حتی اگر آن رقیب یک زن باشد، تحمیل نخواهد کرد. مجبور شدم به او هشدار بدهم که شانس زندگی کردن دائمی من با او در زیر یک سقف اساساً به این موضوع بستگی دارد که در ابتدای ازدواجشان حسادت و عدم اعتماد سرپرسیوال را برنیانگیزم و رفتاری نکنم که او گمان کند از همین ابتدای ازدواج، محرم اسرار مخفی همسرش من هستم. قطره قطره شرنگ مرگبار تفکر عقلایی را به آن قلب معصوم و بی‌غل و غش ریختم، در حالی که هر چه عاطفه و احساس متعالی که در وجودم داشتم از ادای این وظیفه نکبت‌بار منزجر بود. اینک وظیفه من ادا شده و او درس سخت و غیرقابل اجتناب خود را بخوبی آموخته است. تصورات ساده دوران دختریش با دستهای من از بین رفتند و تنها تسلائی خاطر من این است که چه بهتر که دستهای من این کار را کردند نه دستهای آن مرد!

بنابراین، اولین پیشنهاد سرپرسیوال پذیرفته شد. آنها قرار است به ایتالیا بروند و ترتیبی داده شده است که من آن دو را پس از بازگشتشان به انگلستان ملاقات کنم و با اجازه سرپرسیوال نزد آنها بمانم. به عبارت دیگر، قرار است برای اولین بار در زندگیم شخصاً از کسی خواهش کنم و آن هم از مردی که کمتر از هر کس دیگری دلم می‌خواهد به او دینی جدی از هر نوع که می‌خواهد باشد، داشته باشم. خب! راستش به خاطر لورا گمانم کارهای بدتر از این را هم بتوانم انجام بدهم!

دوم دسامبر:

هنگامی که به گذشته‌ها نگاهی می‌افکنم، می‌بینم که همیشه در مورد سرپرسیوال با عبارات خفت‌بار سخن گفته‌ام. با توجه به تغییراتی که به وجود آمده است، ضرورت دارد تعصب به او را از وجود ریشه‌کن کنم و مسلماً این کار را خواهم کرد. نمی‌دانم نخستین بار چه شد که این احساس نسبت به او در ذهن من جوانه زد، ولی مسلم است که در گذشته هرگز درباره‌ او چنین نمی‌اندیشیدم.

آیا عدم تمایل لورا به همسری با اوست که مرا برضد سرپرسیوال برانگیخته است؟ آیا تعصبات کاملاً قابل فهم هارترایت نسبت به اوست که بی‌آن که خود متوجه شوم مرا تحت تأثیر قرار داده است؟ آیا نامه آن کاتریک هنوز هم و برغم توضیحات سرپرسیوال و ارائه مدارکی دال بر صحت آنها، در ذهن من بی‌اعتمادی پنهانی را در مورد او برانگیخته

است؟ نمی‌توانم برای احساسات خود دلیلی ذکر کنم. تنها موضوعی که از آن اطمینان دارم این است که موظفم - و در حال حاضر وظیفه من مضاعف است - که با بی‌اعتمادی غیرعادلانه‌ام او را آزار ندهم و درباره‌اش به خطا قضاوت نکنم. اگر بر حسب عادت، در مورد او با عبارات ناشایست صحبت می‌کنم به هر ترتیب ممکنه خود را از شر این تمایل گریه رها کنم و حتی اگر لازم شود که این دفترچه خاطرات را تا هنگام اجرای مراسم ازدواج باز نکنم، این کار را خواهم کرد! جداً از خودم ناراضی هستم. امروز دیگر نمی‌نویسم.

* * * * *

شانزدهم دسامبر:

دو هفته تمام گذشته است و من حتی یک بار هم این دفترچه را باز نکرده‌ام. بحدّ کافی از آن دور بوده‌ام که انشاءالله با ذهنی سالمتر و بی‌تعصبت‌تر درباره سرپرستی‌ها بنویسم.

در دو هفته گذشته ماجرای قابل‌ذکری اتفاق نیفتاده است. دوختن لباسها تقریباً تمام شده است و چمدانهای جدید سفر را هم از این‌جا به لندن فرستاده‌اند. لورای بیچاره و عزیز من حتی یک لحظه هم ترکم نمی‌کند و شب قبل هنگامی که هیچ‌کدام از ما نتوانستیم بخوابیم، آمد و در رختخوابم خزید تا با من صحبت کند و گفت:

«ماریان، ترا بزودی از دست خواهم داد، بنابراین تا هنگامی که در کنار تو هستم باید از کوچکترین فرصت استفاده کنم.»

قرار است در کلیسای لیمریج ازدواج کنند و به شکر خدا هیچ‌یک از همسایه‌ها را به مراسم دعوت نکرده‌ایم. تنها مهمانی که خواهیم داشت دوست قدیمی ما آقای آرنولد است که قرار شده، از پولس‌دین به این‌جا بیاید و عروس و داماد را دست‌به‌دست بدهد، چون عموی عروس بیش از آن حساس تشریف‌دارند که بتوانند در چنین هوای سردی، وجود مبارکشان را در معرض هوای بیرون از خانه قرار بدهند! اگر قرار نبود که از امروز به بعد فقط جنبه خوش‌بینانه وقایع آینده را ببینم، غیبت خویشاوندان مرد لورا، آن هم در مهمترین لحظه زندگیش، مرا فوق‌العاده غمگین و بی‌اعتماد می‌کرد، ولی من با افسردگی و بی‌اعتمادی وداع کرده‌ام و یا بهتر بگویم نوشتن در مورد این‌گونه احساسات را در این دفترچه خاطرات کنار گذاشته‌ام.

قرار است سرپرسیوال فردا بیاید. سرپرسیوال پیشنهاد کرده است چنانچه بخواهیم دقیقاً بر طبق آداب و سنن ملی عمل کنیم، به کشیش ناحیه ما نامه‌ای می‌نویسد و از او می‌خواهد که قبل از انجام مراسم ازدواج از مهمان‌نوازی او بهره‌مند شود و در اقامتگاه کشیش بماند. در این شرایط، نه من و نه آقای فیرلی ابداً نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم خودمان را درگیر توجه به آداب و رسوم جزئی و پیش‌پاافتاده کنیم. در ایالت بی‌تمدن و خانه دورافتاده ما که در پیشه‌زاری وسیع و دور از اجتماع قرار دارد، بخوبی می‌توانستیم ادعا کنیم که از شرّ تشریفات بی‌معنی که دست و پای مردم سایر مناطق را می‌بندد، آسوده هستیم. برای سرپرسیوال نوشتیم در عین حال که از پیشنهاد مؤدبانه‌اش متشکریم، ولی او می‌تواند در همان اتاق سابق خود در لیمریج هاوس اقامت کند و مشکلی هم پیش نخواهد آمد.

هفدهم دسامبر:

سرپرسیوال امروز صبح رسید. کمی تکیده و نگران به نظر می‌رسید، ولی هنوز هم مثل مردی که بهترین حال و روز را دارد، می‌گفت و می‌خندید. جواهرات حقیقتاً زیبایی را برای لورا هدیه آورده بود که لورا آنها را با مناعت و وقاری بکمال دریافت کرد. لورا که در گذشته سعی بسیار می‌کرد تا در این گونه لحظات بحرانی به اتاق خود پناه ببرد، اینک ناگهان عدم تمایل خود را برای تنها ماندن آشکار می‌کرد و به جای رفتن به اتاقش چنین به نظر می‌رسید که از این کار می‌ترسد.

امروز پس از صرف ناهار کلاهم را برداشتم تا برای پیاده‌روی از خانه خارج شوم و او داوطلبانه به من ملحق شد و هنگامی که برای صرف شام آماده می‌شدیم و لباسمان را عوض می‌کردیم، در بین دو اتاق را باز گذاشت و گفت:

«ماریان همیشه مرا به کار مشغول نگاه‌دار. همیشه یک نفر را در کنار من نگاه‌دار. نگذار فکر کنم. این تنها چیزی است که از تو می‌خواهم، ماریان نگذار فکر کنم.»

این تغییرات غمبار در لورا فقط بر جاذبه‌های او در نظر سرپرسیوال می‌افزاید و می‌بینم که از همه آنها به نفع خود بهره‌برداری می‌کند. بر گونه‌های لورا سرخی تب‌آلود و در چشمهای او درخششی هست که سرپرسیوال همه آنها را به حساب بازگشت نشاط به روحیه او می‌گذارد و از آن استقبال می‌کند. امروز سر میز شام، لورا با چنان نشاط و سبکی آمیخته با تصنعی حرف می‌زد که بطرز تکان‌دهنده‌ای با منش و شخصیت واقعی او تفاوت داشت و من نه دلم آرزو می‌کردم که بتوانم او را ساکت کنم و یا از آنجا ببرم. سرپرسیوال هم از شدت خوشحالی و تعجب سرازیر نمی‌شناخت. نگرانی و تشویشی

که در هنگام ورود در چهره‌اش دیده بودم یکسره رخت بر بسته بود و انگار ده سال جوانتر از سن واقعی‌اش به نظر می‌رسید.

هر چند لجاجت عجیبی مرا از دیدن این گونه نکات در او باز می‌دارد، ولی بدون شک شوهر آینده لورا بسیار جذابی است. خوش قیافه بودن همیشه نکته مثبتی بوده است و سرپرسیوال هم این امتیاز را دارد. چشمان درخشان می‌شی‌رنگ، چه در زن و چه در مرد جاذبه عجیبی دارند و سرپرسیوال چشمهای درخشان می‌شی دارد! حتی تاسی سر هنگامی که محدود به ناحیه پیشانی باشد (که تاسی سرپرسیوال این چنین است) بیشتر از آن که زننده به نظر برسد بسیار برازنده است، زیرا به هوشمندی چهره فرد می‌افزاید. نرمش در حرکات، وقار، سرزنده بودن و چابکی، توانایی در گفتگو و انعطاف در بحث، همه از مزایای بی‌تردیدی هستند که سرپرسیوال بی‌یقین صاحب همه آنها هست. از آن جا که آقای گیل مور از راز لورا آگاهی ندارد، یقیناً نمی‌توان او را به خاطر حیرت از پشیمانی لورا سرزنش کرد. هر کس دیگری هم جای دوست خوب قدیمی ما بود همین قدر تعجب می‌کرد. در حال حاضر اگر بخواهم از عیوب سرپرسیوال سخن بگویم فقط بوضوح می‌توانم دو عیب ذکر کنم. یکی آن که اصولاً آدم ناآرام و بی‌قراری است. البته این حالت می‌تواند ناشی از انرژی غیرعادی او باشد و عیب دیگر سخن گفتن تند و کوتاه و رفتار زننده او با خدمتکارهاست که رویهم‌رفته می‌تواند ناشی از یک عادت زشت باشد. نه، البته که من معتقدم سرپرسیوال مرد دلچسبی است. همین! نوشتم و خوشحالم که دیگر قرار نیست حرفی درباره‌اش بزنم!

هیجدهم دسامبر:

امروز صبح شدت احساس خستگی و افسردگی می‌کردم. لورا را با خانم وسی تنها گذاشتم و برای انجام یکی از آن پیاده‌رویهای تند وسط روز که این اواخر رهاش کرده بودم، از خانه خارج شدم. در جاده میان بیشه‌زاری که به طرف تادزکورنر می‌رود شروع به راه رفتن کردم. هنوز نیمساعتی نگذشته بود که دیدم سرپرسیوال از آن مزرعه می‌آید و سخت حیرت کردم. با سرعت قدم می‌زد و عصایش را در هوا تکان می‌داد. سرش را مثل همیشه صاف نگه‌داشته بود و دکمه‌های کت شکارش طبق معمول باز بودند و لبه‌های کت با وزش باد عقب و جلو می‌رفتند. بمحض دیدن من به هیچ‌وجه منتظر سؤال نشد و بلافاصله گفت که به مزرعه رفته است تا از خانم و آقای تاد پیرسد آیا بعد از آخرین اقامت او در لیمریج، خبری از آن کاتریک دارند. پرسیدم:

«مسلماً خبری که نداشتند؟»

«ابدأ و به هیچ وجه خبری ندارند. من حقیقتاً نگرانم که نکند برای همیشه او را گم کرده باشیم.»

و بعد در حالی که با دقت حالات چهره مرا می‌پایید گفت:
«آیا اتفاقاً از هنرمند ما، آقای هارترایت خبری ندارید و نمی‌دانید که آیا در شرایطی هست که بتواند اطلاعات بیشتری به ما بدهد یا نه؟»
جواب دادم:

«از هنگامی که ایشان کمبرلند را ترک کرده‌اند، دیگر نه او را دیده و نه خبری از او شنیده‌ام.»

او مثل آدمی که ناامید و در عین حال بطرز عجیبی آسوده خیال باشد گفت:
«بسیار جای تأسف است. خدا می‌داند تا به حال چه بلاها که بر سر آن زن نیامده است. از این که همه تلاشهای من برای بازگرداندن او و دادن حمایت و مراقبتی که سخت به آن نیاز دارد بی‌نتیجه مانده است، بسیار نگرانم.»

این بار واقعاً نگران به نظر می‌رسید: چند کلمه از باب همدردی عنوان کردم و در راه بازگشت به خانه از مسائل دیگری صحبت کردیم. آیا واقعاً این ملاقات اتفاقی با سرپرسیوال جنبه‌های دیگری از صفات شایسته او را نشان داده بود؟ آیا همین مطلب که به جای همصحبتی دلپذیر با لورا، این همه راه را تا تادزکورنر پیاده رفته بود و درست در آستانه ازدواج، هنوز هم به آن کاتریک و سرنوشت او می‌اندیشید نشانه‌ای از ملاحظه کاری او نبود؟ با توجه به شرایط موجود، این رفتار فقط می‌تواند ناشی از خیرخواهی محض باشد و چنین احساساتی در چنین شرایطی شایسته ستایشی فوق‌العاده است. خب! من این ستایش فوق‌العاده را نثارش می‌کنم! والسلام!

نوزدهم دسامبر:

اکتشافات جدید من در معدن شایستگیهای تجلیل ناشدنی سرپرسیوال!
امروز صبح به موضوع اقامت موقت خود در زیر سقف منزل او و همسرش در هنگام مراجعتشان به انگلستان اشاره کردم. هنوز این حرف از دهان بیرون نپریده بود که گفت این پیشنهادی بوده که او صمیمانه اشتیاق داشته است آن را مطرح کند. من مصاحبی بودم که او بیش از هرکس دیگری آرزوی همراهی او با همسرش را داشته است و از من ملتسمانه خواست باور کنم که من با ارائه این پیشنهاد که بعد از ازدواج آنها می‌توانم با لورا زندگی کنم، نهایت لطف را به او کرده‌ام زیرا قبلاً و برای همه عمر، من و لورا با هم زندگی کرده بودیم و جداییمان صحیح نبود. هنگامی که از طرف خود و لورا از

او به خاطر محبت و لطف بی دریغش تشکر کردم، موضوع صحبت را به مطلبی دیگر یعنی مسافرت ماه عسل کشانندیم و او درباره دوستان متعددی که قرار بود در رم با آنها ملاقات کنند صحبت کرد. تا جایی که به خاطر می آورم همه آنها غیر از یک نفر، انگلیسی بودند و آن یک نفر، فردی به نام کنت فوسکو بود. ذکر نام کنت فوسکو و اطلاع از این احتمال که او و همسرش احتمالاً با عروس و داماد ملاقاتی خواهند داشت، برای نخستین بار به ازدواج لورا جنبه روشن و امیدوارکننده‌ای می داد. شاید این ازدواج وسیله‌ای برای درمان یک کینه خانوادگی باشد. تا آن زمان، مادام فوسکو به خاطر لجبازی محض با آقای فیرلی فقید که او را از ارث محروم کرده بود، از وظایف خود به عنوان عمه لورا سر باز زده بود. در حال حاضر چنین به نظر می رسد که او نتواند به این رفتار خود ادامه بدهد. سرپرسیوال و کنت فوسکو با یکدیگر دوستی دیرینه دارند و همسران آنها چاره‌ای جز این ندارند که با روشی محترمانه با یکدیگر معاشرت کنند. مادام فوسکو در دوران دوشیزگی یکی از گستاخترین افرادی بود که من به عمر خود دیده بودم. او دختری بوالهوس، دمدمی مزاج، بهانه‌گیر و تا حد مسخره‌ای خودپسند بود. اگر شوهرش موفق شده باشد او را بر سر عقل بیاورد، از سوی همه اعضای خانواده شایسته قدردانی است و می تواند برای گشودن باب آشنایی روی من حساب کند.

اشتیاق من برای آشنا شدن با کنت پیوسته بیشتر می شود. او صمیمیترین دوست شوهر لورا است و همین موضوع عمیقترین توجهات مرا برمی انگیزد. نه من و نه لورا او را هرگز ندیده‌ایم. همین قدر می دانیم که کنت سالها قبل بطور تصادفی روی پله‌های عمارت ترینیتاد مونته، سرپرسیوال را که از ناحیه دست مجروح شده بود و هیچ بعید نبود اگر به دادش نمی رسیدند قلبش هم مجروح می شد، از اتهام به دزدی و قتل، آن هم درست در لحظه‌ای بحرانی نجات داده بود. همچنین یادم نمی رود، در زمان مخالفت نادرست و زشت آقای فیرلی با ازدواج خواهرش و کنت فوسکو، او نامه بسیار پرشور و عاقلانه‌ای برای آقای فیرلی نوشت که با کمال شرمندگی بدون پاسخ باقی ماند. این تمام آن چیزی است که من از دوست سرپرسیوال می دانم. خیلی دلم می خواهد بدانم که او هرگز به انگلستان می آید؟ نمی دانم از او خوشم خواهد آمد یا نه؟

قلم من منحصراً در اطراف خیالپردازها دور می زند و حالا بهتر است به واقعیت‌های جدی بازگردم. بدیهی است که برخورد سرپرسیوال با درخواست جسارت آمیز من برای زندگی با همسرش چیزی ورای محبت و یک عاطفه محض است. مطمئن هستم این گونه که من آغاز کرده‌ام، شوهر لورا هیچ دلیلی برای شکایت از من پیدا نخواهد کرد. تا به حال

گفته‌ام که سرپرسیوال خوش قیافه، سراپا شفقت نسبت به فقرا و لبریز از عاطفه نسبت به من است. راستش باز هم خودم را در شخصیت جدیدم صمیمیترین دوست سرپرسیوال نمی‌شناسم!

بیستم دسامبر:

از سرپرسیوال متنفرم. اخلاق بد و نامطبوع و عاری از محبت و عاطفه و احساسات او را علناً اعلان می‌کنم!

شب قبل کارتهای ازدواج آنها به خانه رسید. سرپرسیوال از بالای شانه لورا بطور خیلی خودمانی به کارت جدیدی که از همان وقت نام دوشیزه فیملی را به لیدی گلاید تغییر داده بود نگاه کرد. با زشت‌ترین حالت رضایت خود را با لبخند کریهی نشان داد و چیزی در گوش لورا زمزمه کرد. من نفهمیدم چه گفت، چون لورا نخواست آن را به من بگوید، ولی متوجه شدم رنگ صورت لورا مثل مرده سفید شد و گمان کردم غش خواهد کرد. سرپرسیوال به این حالت او اعتنایی نکرد. چنین به نظر می‌رسید که حرف بیرحمانه‌اش به لورا، ابدأ تأثیری در او نداشته است. در یک لحظه همه احساسات قدیمی و خصومت آمیزم نسبت به او احیا شد و ساعاتی که از آن لحظه بر من گذشته است تأثیری در التیام این زخم نداشته است. از همیشه غیرمنطقی‌تر و ناعادلانه‌تر قضاوت می‌کنم و قضاوتم را تنها در چهار کلمه، که قلمم چقدر راحت و روان آنها را می‌نویسد، بیان می‌کنم: من از او متنفرم!

بیست و یکم دسامبر:

آیا نگرانیهای این ایام پرتشویش سرانجام کمی مرا به خود آورده است؟ در چند روز گذشته با لحن جلفی نوشته‌ام که فقط خدا می‌داند چقدر از حالت فعلی من به دور است و حالا هنگامی که به نوشته‌های گذشته دفتر خاطراتم مراجعه می‌کنم از خواندن آنها بر خود می‌لرزم.

احتمال دارد که هیجان تب‌آلود لورا در هفته‌های قبل به من هم سرایت کرده باشد. اگر چنین باشد این حالت تقریباً رفع شده است و من از نظر ذهنی در حالت عصبی عجیبی قرار گرفته‌ام. پیوسته فکری در مغزم با سماجت می‌چرخد و آن این است که هنوز هم باید اتفاقی پیش بیاید که مانع از این ازدواج شود. چه چیز این تصور عجیب را در من پدید آورده است؟ آیا دلهره‌ای که در باره آینده لورا دارم مرا دچار این کابوسها کرده است؟ یا به خاطر ناآرامی و بی‌قراری روزافزون سرپرسیوال است که ناخودآگاه احساس وحشت می‌کنم؟ نمی‌دانم! دلیلی نمی‌توانم بیاورم، ولی می‌دانم که این اندیشه در ذهن

من هست. مطمئناً بی پایه‌ترین فکری است که در این شرایط احتمال دارد به ذهن کسی برسد، ولی برغم تلاش‌هایم نمی‌توانم آن را ریشه‌یابی کنم. روز آخر سراپا آشفتگی، درهم ریختگی و ناراحتی بوده است. چگونه می‌توانم در باره آن بنویسم؟ اما می‌دانم که ناچارم. هر کاری بهتر از آن است که در افکار غمبار خود غوطه بزنم.

خانم وسی مهربان، که ما این اواخر او را بکلی فراموش کرده بودیم و نادیده‌اش انگاشته بودیم، ناخودآگاه صبح غمباری را برای ما رقم زد. او در ماه‌های گذشته بطور پنهانی مشغول بافتن یک شال شتلتند برای شاگرد عزیزش بوده است. کاردستی فوق‌العاده زیبا و شگفت‌آوری که با توجه به سن و عادات زنی چون او، حیرت‌آور است. هدیه، امروز صبح به لورا داده شد و لورای بامحبت و بیچاره، لورای محروم از مادر، هنگامی که دوست قدیمی مهربان و حامی دوران کودکی او شال را با غرور تمام روی شانه‌اش می‌انداخت، زیر بار این همه لطف خالصانه بکلی از پا در آمد. من نمی‌دانستم کدام یک را آرام کنم و حتی فرصت نمی‌کردم اشک چشم خود را پاک کنم. در همین اثنا جناب آقای فیرفلی کسی را دنبالم فرستاد تا مرا به شنیدن یک رسییتال طولانی در مورد تدارکات ویژه خود برای حفظ آرامش کدایش در روز عروسی نایل فرماید.

«لورای عزیز» قرار بود به جای هدیه عروسی، انگشتری ارزان قیمت از طرف عموی مهربانش دریافت کند که به جای سنگ گرانقیمت تزئینی، حکاکی خنک و بیمزه فرانسوی، حاکی از دوستیهای آبکی و ابدی روی آن به چشم می‌خورد. «لورای عزیز» قرار بود این هدیه سراپا محبت را از دستهای من دریافت کند تا قبل از شرفیابی به حضور آقای فیرفلی فرصت کافی برای رهایی از هیجاناناشی از دیدن هدیه را داشته باشد. «لورای عزیز» قرار بود در بعدازظهری که مقرر شده بود به حضور عموی مهربانش برسد، لطف کند و گریه و زاری به راه نیندازد. «لورای عزیز» قرار بود یک بار هم در لباس عروسی نزد ایشان برود و باز هم لطف کند و گریه‌وزاری به راه نیندازد. «لورای عزیز» قرار بود یک بار دیگر و برای سومین بار و قبل از عزیمتش به او سری بزند، ولی احساسات او را با بیان این که چه وقت خواهد رفت و یا با به راه انداختن گریه‌وزاری، جریحه‌دار نکند. «تو را به مقدسات، تو را به هر چه که اعتقاد داری، گریه نباشد. ماریان عزیز! از نظر خانوادگی و عاطفی بدون اشک بسیار خوشحال کننده‌تر و جذاب‌تر و متین‌تر است.»

به خاطر شنیدن این جزییات پست و خودخواهانه، آن هم درچنان موقعیتی، بقدری عصبانی شده بودم که اگر ورود آقای آرنولد از پولس‌دین را به من خبر نمی‌دادند و برای

انجام وظایف جدید خود به طبقه پایین نمی‌رفتم، یقیناً حال آقای فیرلی را با بیان چند حقیقت از سخت‌ترین و بی‌ادبانه‌ترین انواعی که در زندگی به گوشش خورده بود جا می‌آوردم!

بقیه وقایع روز قابل گفتن نیستند. باور دارم که هیچ‌کس در خانه ما واقعاً نمی‌داند آن روز چگونه گذشت. آشفته‌گیهای جزئی بی‌کباره روی هم تلنبار شدند و همه را حیران کردند. لباسهایی را فراموش کرده بودند بفرستند و بنابراین برخی از چمدانها باید باز و مجدداً بسته می‌شدند. از دوستان دور و نزدیک، عالی‌مقام و دون‌پایه، هدایای فراوانی می‌رسید. همه بی آن که ضرورتی ایجاب کند عجله داشتیم و با دلوپسی منتظر فردا بودیم.

سرپرسیوال بیقرارتر از آن بود که بتواند پنج دقیقه هم در جایی تاب بیاورد. سرفه‌های خشک و کوتاهش بیش از هر وقت دیگری آزارش می‌داد. مدام داخل و خارج خانه پرسه می‌زد و به نظر می‌رسید که بطور عجیبی کنجکاو شده است و از غریبه‌هایی هم که گذری به خانه‌مان می‌کردند سؤالات بی‌ربطی می‌پرسید. و اضافه بر همه اینها، فکری آزاردهنده، ذهن من و لورا را به خود مشغول کرده بود و آن این که روز بعد از یکدیگر جدا می‌شدیم. ترسی ماندگار در دل ما وجود داشت که هیچ‌یک درباره آن صحبت نمی‌کردیم، اما این اضطراب لحظه‌ای دست از سر ما بر نمی‌داشت که نکند این ازدواج تأسف‌بار بزرگترین اشتباه غیرقابل جبران او و مشقت‌بارترین غصه زندگی من شود!

برای نخستین بار در طول زندگی صمیمی خود و ارتباط نزدیک با هم، از نگرستن به یکدیگر اجتناب و با تواضعی دوجانبه از صحبت خصوصی و گفتگوی بعدازظهر خودداری می‌کردیم. بیش از این طاقت خودداری ندارم. آینده هر اندوهی که در توبره خود برایم ذخیره کرده باشد، می‌دانم که همیشه و تا ابد، روز بیست‌ویکم دسامبر را ناراحت‌کننده‌ترین و مصیبت‌بارترین روز زندگی خود خواهم دانست.

این کلمات را نیمه‌شب و در خلوت اتاق خود می‌نویسم. نگاهی دزدانه به لورا که در رختخواب سفید و قشنگش، همان که از روزهای نخست جوانی در آن می‌غنود، خوابیده بود، انداختم.

آن‌جا دراز کشیده بود. آرام و بی‌خبر از این که من تماشایش می‌کنم. آرام، آرامتر از آن چه جرأت کنم بگویم امیدوارم چنین باشد، اما می‌دانم که خواب نبود. در روشنایی مهتاب دیدم که چشمانش را عمداً بسته است و آثار قطرات اشک هنوز بر مژگانش

می درخشید. یادگاری کوچک من، سنجاق سینه‌ای ساده روی میز کنار تختش در کنار کتاب دعا و تصویر مینیاتوری پدرش که آن را همه جا با خود می برد، به چشم می خورد. لحظه‌ای تأمل کردم. پایین دست من خوابیده و یک دستش را روی روتختی سفید قرار داده بود و بقدری آرام و بی حرکت بود که حتی حاشیه لباس خوابش هم تکان نمی خورد. نگاهش کردم، همانگونه که قبلاً بارها چنین می کردم. نگاهش کردم انگار که دیگر هرگز او را نخواهم دید و بعد دزدانه به اتاق خود بازگشتم. عشق من! با همه ثروت و زیباییت چه بی پناهی! تنها مردی که زندگی و قلبش را صادقانه نثار تو می کرد، اینک بر امواج دریای وحشتبار و دور از تو بالا و پایین می رود. دیگر برای تو چه کسی باقی مانده است؟ نه پدری، نه برادری و نه هیچ موجود زنده‌ای غیر از زن به درد نخور و بیچاره‌ای که این سطور غمبار را می نویسد و همراه با تو منتظر است که صبح فرا برسد. در اندوهی لاعلاج غوطه می خورد و شکی که نمی تواند بر آن غلبه کند جان و روحش را می آزارد. او! فردا چه امانت گرانبهایی را باید به دستهای آن مرد بسپارم! آه اگر فراموشش کند! آه اگر قدرش را نداند! آه اگر یک مو از سر او کم کند!

بیست و یکم

هفت صبح: یک صبح سرد و متغیر. او تازه از خواب برخاسته است. حالا وقتش رسیده است! از دیروز آرامتر و بهتر است.

ده صبح: لباسش را پوشیده است. یکدیگر را بوسیده و به هم قول داده ایم که جرأتان را از دست ندهیم. من چند دقیقه‌ای به اتاقم برگشته‌ام. در این آشفتگی و گیجی، هنوز هم دعا می کنم اتفاقی عجیب جلوی این وصلت شوم را بگیرد. هنوز درک این مسأله برایم سنگین است. آیا این فکر بر ذهن سرپرسیوال هم سنگینی می کند؟ از پنجره او را می بینم که با بیقراری در میان کالسکه‌های جلوی در قدم می زند. چگونه می توانم چنین احمقانه بنویسم؟ ازدواج آنها امری حتمی است و ما کمتر از نیم ساعت دیگر به طرف کلیسا به راه خواهیم افتاد.

ساعت یازده صبح: تمام شد. آنها ازدواج کردند.

سه بعد از ظهر: آنها رفته اند! از گریه کور شده‌ام. دیگر نمی توانم بنویسم...

(پایان بخش اول داستان)

بخش دوم

دنباله داستان توسط ماریان هالکومب

بلاک واترپارک، همپشایر

یازدهم ژوئن ۱۸۵۰

شش ماه گذشته است! شش ماه طولانی و مملو از تنهایی از آخرین باری که من و لورا یکدیگر را دیده‌ایم گذشته است!

چند روز دیگر باید منتظر بمانم؟ فقط یک روز! فردا دوازدهم ژوئن است و مسافران به انگلستان باز خواهند گشت. نمی‌توانم خوشبختیم را باور کنم. نمی‌توانم باور کنم که بیست و چهار ساعت دیگر آخرین روز جدایی من و لورا به پایان خواهد رسید. او و شوهرش در تمام طول زمستان در ایتالیا اقامت کردند و بعد هم به تیروول رفتند و حالا به همراه کنت فوسکو و همسرش باز خواهند گشت. آنها تصمیم دارند ایام تابستان را جایی در اطراف لندن اقامت کنند و قرار شده است در ماههای تابستان و قبل از مشخص شدن محل اقامت دائمی، بطور موقت در بلاک واترپارک بمانند. فقط لورا برگردد، اصلاً مهم نیست که چه کسی همراه آنها خواهد بود. سرپرسیوال اگر دوست داشته باشد می‌تواند خانه را تا سقف از آدم پر کند به شرط آن که من و همسرش بتوانیم در کنار هم زندگی کنیم.

در حال حاضر من در این جا یعنی در بلاک واترپارک، مقر باستانی (و از آن جا که تاریخچه این شهرستان اجباراً به اطلاع من رسیده است جسارتاً و به میل خود اضافه می‌کنم) و مورد علاقه بارونت سرپرستیوال گلاید و محل سکونت آینده ماریان هالکومب، پیر دختر زشت، هستم. او فعلاً در اتاق نشیمن دنجی نشسته و یک فنجان چای جلویش گذاشته و همه مایملک خود را در سه جعبه و یک کیف در کنج اتاق قرار داده است.

دیروز از لیمریج حرکت کردم. نامه پر از نشاط و شادی لورا روز قبل از پاریس رسیده بود. قبل از وصول نامه مطمئن نبودم که باید با آنها در لندن یا همپشایر ملاقات کنم، ولی از مضمون این نامه متوجه شدم که با پیشنهاد سرپرستیوال قرار است در ساوث هامپتون از کشتی پیاده شوند و مستقیماً به خانه او بروند. او در خارج پول بسیار زیادی خرج کرده بود و در نتیجه برای متحمل شدن هزینه‌های اقامت در لندن برای بقیه فصل امکان مالی چندانی نداشت و بنابر مصالح مالی قصد داشت تابستان و پاییز را در کمال آرامش در بلاک واتر سپری کند. لورا در ماههای گذشته بیش از حد دچار هیجان ناشی از تغییر محیط بوده و دورنمای زندگی آرام و منزوی در شهرستان که حسابگری شوهرش برای او فراهم می‌آورد، رضایت خاطرش را فراهم کرده بود. اگر از من پرسید هر جا که لورا باشد خوب است و من در مصاحبت او احساس سعادت خواهم کرد. بنابراین برای همه ما با توجه به خوی و روش خودمان شروع خوبی است.

شب قبل در لندن ماندم و در آن جا بقدری گرفتار دیدوبازدیدها و برای انجام سفارشها معطل شدم که نتوانستم قبل از غروب امروز به بلاک واتر برسم. اگر بخواهم با تصور مبهمی که تا به حال از این جا به دست آورده‌ام در مورد آن قضاوت کنم، محلی دقیقاً متفاوت با لیمریج است.

منزل روی زمین کاملاً مسطحی قرار دارد و از نظر من که اهل شهرستانی شمالی هستم، انگار درختها می‌خواهند خفه‌اش کنند. جز خدمتکاری که در راه رویم باز کرد و خانه‌دار که زنی بسیار مؤدب و آداب‌دان است کسی را ندیده‌ام. اتاق خواب و اتاق نشیمن کوچک و خوبی دارم. اقامتگاه خدمتکاران و اتاقهای اضافی در طبقه دوم و همه اتاقهای نشیمن در طبقه همکف قرار دارند. من هیچ‌یک از این اتاقها را ندیده‌ام و در مورد خانه هیچ چیز نمی‌دانم جز این که یک بخش از ساختمان پانصد سال قدمت دارد و روزگاری این جا قلعه‌ای بوده که خندقی در آن قرار داشته و نام خانه هم از دریاچه‌ای گرفته شده که در پارک اطراف جریان داشته است.

در مرکز خانه برج کوچکی قرار دارد که هنگام ورودم، ساعت آن با صدایی دلهره‌آور و مطمئن یازده ضربه نواخت. سگ بزرگی که ظاهراً از صدای زنگ بیدار شده بود، از جایی در آن حول و حوش به وضع رقت‌باری زوزه کشید. از راهروهای طبقه پایین صدای بسته شدن درهای آهنین و بسته شدن کلونها را می‌شنوم. معلوم است که خدمتکاران می‌خواهند بخوابند. آیا من هم باید مثل آنها عمل کنم؟

نه! من اصلاً خوابم نمی‌آید! خوابم می‌آید؟ گمان نمی‌کنم. احساس می‌کنم دیگر هرگز چشمهایم را نخواهم بست. فقط تصور دیدن آن چهره عزیز و شنیدن آن صدای آشنا، مرا در هیجانی تب‌آلود غرق می‌کند. اگر می‌توانستم از مزایای مرد بودن بهره ببرم، بلافاصله بهترین اسب سرپرسیوال را برمی‌داختم و با تاختی شبانه به سمت شرق و به آن‌جا که خورشید طلوع می‌کند رهسپار می‌شدم. آن وقت مثل آن راهزنی که به یورک می‌رفت ساعتها و ساعتها می‌تاختم، اما من زنی بیش نیستم و ناچارم به صبر، آداب‌دانی و زیردانیهای دست‌وپاگیر تن بدهم، ناچارم به نظرات خانه‌دار احترام بگذارم و خود را به شیوه خانمها و با روشی ضعیف و زنانه آرام نگه‌دارم.

مطالعه؟ حرفش را هم نزنید. نمی‌توانم حواسم را روی کتاب متمرکز کنم. بگذارید ببینم می‌توانم آن قدر بنویسم تا از شدت خستگی از پا بیفتم و بخوابم! تازگی زیاد به دفتر خاطراتم نرسیده‌ام. اینک که در آستانه زندگی جدیدی قرار دارم در مورد وقایع، موقعیتها و تغییرات اندوهبار، ملال‌آور و پوچ شش ماه پس از روز عروسی لورا چه می‌توانم بنویسم؟

از همه بیشتر والتر هارترایت در خاطرمان مانده است که بتدریج در هاله‌ای از فراموشی، همچنان که دوستان از دست رفته‌ام، فرو می‌رود. پس از پیاده شدن گروه اکتشافی در هندوراس، چند خط نامه از او دریافت کردم که بسیار بیشتر از آن چه که تا به حال از او دیده بودم، نشاط و امید در آن به چشم می‌خورد. یک ماه یا شش هفته بعد هم در روزنامه‌ای آمریکایی در مورد عزیمت گروه به سرزمینهای مرکزی مطالبی نوشته شده بود. آخرین بار، آنها را در حال ورود به جنگلی وحشی و بدوی دیده بودند. هر مرد اسلحه‌ای بر روی شانه و کوله‌پشتی‌ای بر پشت داشته است. از آن هنگام به بعد، دیگر از نشریات عمومی هم خبری ندارم و یا مقاله‌ای در مورد آنها نخوانده‌ام.

همین ابهام مطلق و مأیوس‌کننده هم بر سرنوشت آن کاتریک و همراهانش سایه افکنده است. هیچ‌کس، هیچ‌چیز درباره آنها نشنیده است. کسی نمی‌داند که آیا در کشور هستند یا از این‌جا رفته‌اند. آیا زنده‌اند یا مُرده؟ حتی وکیل سرپرسیوال هم امید خود را

بکلی از دست داده و اعلام کرده که جستجوی بی نتیجه در مورد فراریها را متوقف ساخته است.

آقای گیلمور، دوست خوب و قدیمی ما هم در انجام امور حرفه‌اییش دچار گرفتاری‌های غمباری شده است. در اوایل بهار شنیدم که او را بیهوش پشت میزش پیدا کرده‌اند و بسیار وحشت کردم. پزشکان بیماری او را سکت قلبی تشخیص داده‌اند. مدت‌ها بود که آقای گیلمور از فشاری که بر مغزش می‌آمد شکایت داشت و پزشک هم او را از لجاجت در کار شدید و زیاده‌گویی در این باره که هنوز مرد جوانی است، بر حذر داشته بود. در حال حاضر، نتیجه این که پزشک صراحتاً به او دستور داده است که حداقل یک سال به دفتر کارش نزدیک نشود و با تغییر کامل محیط و روش زندگی، برای بدن و ذهنش آرامش و آسایشی درخور فراهم سازد. بر همین اساس، قرار است کارهای او را شریکش انجام دهد و آقای گیلمور در حال حاضر خارج از کشور و در آلمان نزد دوستانش که برای انجام فعالیت‌های تجاری در آنجا اقامت کرده‌اند، روزگار سپری می‌کند و به این ترتیب ما دوست حقیقی و راهنمای معتمد دیگری را نیز از دست داده‌ایم. از صمیم دل آرزو می‌کنم که او فقط برای مدت کوتاهی از ما دور باشد.

خانم وسی بیچاره تا لندن همراه من آمد. پس از عزیمت من و لورا، تنها رها کردنش در انزوای لیمریج صحیح نبود و قرار شد که با خواهر مجردش که سرپرستی مدرسه‌ای در کلاپهام را بر عهده دارد، زندگی کند. قرار است پاییز امسال به این‌جا بیاید و از شاگردش و یا بهتر بگوییم از فرزندخوانده‌اش دیدار کند. او را به سلامت به مقصد رساندم و تحت مراقبت خویشاوندش قرار دادم. او از دورنمای دیدار مجدد با لورا در چند ماه آینده بسیار خوشحال بود.

در مورد آقای فیرلی گمان نمی‌کنم قضاوت غیر عادلانه‌ای کرده باشم اگر بگوییم او از این که خانه از وجود ما زنها پاک شده خیالش راحت شده است! این که تصور کنم دلش برای برادرزاده‌اش تنگ می‌شود خیال کاملاً باطلی است. در گذشته عادت داشت طی ماهها حتی یک بار هم لورا را به حضور خود نخواند و در مورد من و خانم وسی هم جسارتاً باید بگوییم که ممکن است دلش اندکی شکسته باشد، ولی در عین حال باید اعتراف کرد که او بطور پنهانی از این که از شر ما خلاص شده بسیار مشعوف است! آخرین هوس آقای فیرلی این بود که دو عکاس را بطور دایم بر سر کار عکسبرداری از دیدنیها و گنجهایش بگمارد. قرار است کپی نسخه کاملی از همه عکسها را به مؤسسه مکانیسیهای کارلیسل بفرستد تا هر یک را روی مرغوبترین و لطیفترین مقواها بچسبانند

و زیر آنها با حروف درشت و پر جلا و تجملی بنویسند «مریم مقدس و فرزندش، اثر رافائل، در تملک عالیجناب فردریک فیرلی»، «سکه مسی، متعلق به دوران تیگلاث یلیسر در تملک عالیجناب فردریک فیرلی»، «سیاه قلم کمیاب اثر رامبراند که در سرتاسر اروپا به «لکه» مشهور است، با لکه‌ای در گوشه آن که در نسخه دیگری وجود ندارد، به ارزش سیصد گینه. در تملک عالیجناب فردریک فیرلی.» و هزاران تصویر از این دست که همه هم به همین شکل توصیف می‌شوند، این تصاویر قبل از عزیمت من از کمبرلند تکمیل و ردیف شده و هنوز صدها نسخه دیگر هم باقی مانده بودند.

آقای فیرلی در ماههای آینده با سرگرمی جدیدی که برای خود دست‌وپا کرده است، خوشدل خواهد بود و آن دو عکاس بیچاره باید همان اسارت‌های اجتماعی‌ای را که او قبلاً به مستخدم شخصیش تحمیل می‌کرد، تحمل کنند.

درباره افراد و وقایعی که رتبه اول را در ذهنم دارند خیلی حرف زدم، ولی درباره تنها کسی که نخستین جا را در دل من دارد چه بگویم؟ در تمام مدتی که این سطور را می‌نوشتم او در اندیشه من حضور داشته است. درباره شش ماه گذشته، قبل از آن که دفتر خاطراتم را ببندم چه می‌توانم بنویسم؟

برای راه بردن به حال و احوال او فقط نامه‌هایش را در اختیار دارم و در پاسخ به سؤالاتی که می‌توان در نامه آنها را مطرح کرد جوابهایش مرا در ابهام محض باقی گذاشتند.

آیا با او به مهربانی رفتار می‌کنند؟ آیا حالا خوشتر از هنگامی است که ازدواج کرده بود و من از او جدا شدم؟ در تمام نامه‌های من این دو سؤال بطور مستقیم یا ضمنی و بنوعی مطرح شده‌اند و در همه مواقع، بخصوص در همین دو مورد پاسخی دریافت نکرده‌ام و یا بگونه‌ای به من پاسخ داده است گویی منحصراً در مورد وضع جسمی او سؤال کرده‌ام. او بارها و بارها برایم نوشت که حالش بسیار خوب است و مسافرت حسابی به او ساخته و برای اولین بار در زندگیش زمستان را بدون سرماخوردگی سپری کرده است، ولی در همه نامه‌های او نمی‌توانم نکته‌ای پیدا کنم که بوضوح برایم روشن کند که آیا او توانسته است خود را با ازدواجش تطبیق دهد یا نه و هنگامی که به روز بیست و یکم دسامبر می‌نگرد، آیا پشیمانی و تأسفی احساس نمی‌کند؟ او در نامه‌هایش از شوهرش بگونه‌ای نام می‌برد گویی او دوستی است که همراه او مسافرت می‌کند و مسؤولیت تدارک وسایل سفر را بر عهده دارد. «طوری برنامه را تنظیم کرده است که ما در فلان روز این جا را ترک کنیم.» «صلاح دیده است که از فلان جاده سفر کنیم.» گاهی

هم می‌نویسد «پرسیوال» ولی شاید در ده مورد یک بار چنین کند و در نه مورد از او با عنوان نام می‌برد.

احساس نمی‌کنم که عادات و عقاید سرپرسیوال توانسته باشد کمترین تغییری در آرا و عادات لورا بدهد و یا حتی کوچکترین تأثیری بر او بگذارد. آن تغییرات اخلاقی معمولی که در زنان جوان، حساس و سرحال پس از ازدواجشان مشاهده می‌شود، انگار که برای لورا هرگز روی نداده اند. لورا فقط در مورد افکار و احساسات خود می‌نویسد و از عجایبی که دیده است بگونه‌ای سخن می‌گوید که اگر به جای شوهرش، در این سفر، من او را همراهی می‌کردم و او نامه را برای شخص دیگری می‌فرستاد دقیقاً همین عبارات را به کار می‌برد. در هیچ کلمه و جمله‌ای، نشانه‌ای دال بر وجود محبتی بین آن دو نمی‌بینم. حتی هنگامی که از موضوع سفر سخن نمی‌گوید و درباره دورنمای زندگیش در انگلستان حرف می‌زند، تصورات او بیشتر حول و حوش من که خواهرش هستم دور می‌زند و با لجاجت از توجه به آینده خود به عنوان همسر سرپرسیوال خودداری می‌کند. در همه این سخنان، حتی سایه‌ای از شکایتی نمی‌بینم که به من در مورد بدبختی او در زندگی زناشوییش هشدار دهد. به شکر خدا تصوری که در مجموع از مکاتبات خود با او به دست آورده‌ام چنین نتیجه‌گیری اندوهباری را در من ایجاد نکرده است. هنگامی که احساس خواهری به لورا را کنار می‌گذارم و به او به عنوان همسر یک مرد نگاه می‌کنم، احساسی حاکی از ملالتی غمبار و بی‌حسی و بی‌تفاوتی غیرقابل تغییری را در او می‌بینم که پیوسته ادامه خواهد یافت. در شش ماه گذشته، در واقع لیدی گلاید هیچ گاه به من نامه ننوشته است و هرچه دریافت کرده‌ام صرفاً از لورا فیرلی بوده است.

همان سکوت عجیبی را که در مورد رفتار و شخصیت شوهرش اختیار کرده، در چند نامه آخری که به دوست صمیمی او کنت فوسکو اشاره می‌کند همچنان حفظ کرده است.

کنت و همسرش به علت مجهولی بطور ناگهانی برنامه‌هایشان را تغییر دادند و در اواخر پاییز گذشته به جای عزیمت به رم که سرپرسیوال از زمان ترک انگلستان انتظار داشت آنها را در آنجا ملاقات کند، به وین رفته و تا بهار آنجا مانده و سپس به تیرول آمده بودند تا عروس و داماد را در سفر بازگشت به کشورشان ملاقات کنند. لورا با کمال علاقه در مورد ملاقاتش با مادام فوسکو می‌نویسد و به من اطمینان می‌دهد که عمه‌اش به نسبت دوران دختریش بسیار عاقلتر و آرامتر شده است و من اگر مادام فوسکو را ببینم او را بدشواری خواهم شناخت، اما در مورد کنت فوسکو که برایم بسیار جالبتر از

همسرش هست سکوت می‌کند. لورا بطرز خشم برانگیزی ساکت و محتاط است. او فقط می‌گوید که این مرد او را گیج و کلافه می‌کند و تصورش را از این مرد تا وقتی که او را ببینم و شخصاً در مورد او قضاوت کنم، به من نخواهد گفت.

از نظر من، این مطلب بر ضد کنت فوسکوست. لورا برخلاف بسیاری از مردم که وقتی بزرگ می‌شوند غریزه کودکانه شناختن یک دوست را از دست می‌دهند، هنوز با احساسی بکر، این موضوع را بو می‌کشد و اگر بپذیرم که اولین تصور او از کنت فوسکو مثبت نبوده است، احساس من که اصولاً نسبت به امور مشکوکم و اعتماد خیلی زود جلب نمی‌شود، حتماً چنین خواهد بود و لحظه‌ای چشم از او برنخواهم داشت. ولی صبر باید! صبر باید! این بی‌اعتمادی و بی‌اعتمادیهای دیگر برای مدتی طولانی پایدار نخواهند ماند. خورشید فردا، مرا بری از تردیدها و شکهایم خواهد دید! ساعت دوازده شب است و من همین الآن از پنجره اتاقم به بیرون نگاهی انداختم و می‌خواهم دفترم را ببندم.

شبی آرام، بی‌مهتاب و دم‌کرده است و ستارگان، رنگ‌پریده و ملولند! درختانی که در اطراف خانه قرار گرفته و راه را بر دیدگان من بسته‌اند، همچون دیواری صخره‌ای و سیاه جلوی چشمهایم صف کشیده‌اند. قورقور قورباغه‌ها را می‌شنوم که در آرامش طولانی و خفقان‌آور، پس از دوازده ضربه وحشتبار ساعت، از فاصله دور به گوشم می‌رسد. دلم می‌خواهد بدانم بلاک و ات‌ریارک در روز چگونه است؟ در شب که رویهمرفته چنگی به دلم نزد!

دوازدهم ژوئن: روز پرس‌وجو و اکتشافات و به دلایل متعدد بسیار جالبتر از آن چه تصور می‌کردم.

بدیهی است که دید و بازدیدهایم را ابتدا از تماشای خانه شروع کردم. بخش اصلی ساختمان به دوران آن بانویی که بیش از حد در باره او مبالغه کرده‌اند، یعنی به دوران ملکه الیزابت مربوط می‌شود. در طبقه همکف، دو دالان بسیار طویل با سقفهای کوتاهی بطور موازی با یکدیگر قرار دارند. تاریکی و محیط پرملال آن‌جا، به خاطر تصاویر دهشتبار خانوادگی که من دلم می‌خواهد تک‌تک آنها را بسوزانم تشدید می‌شود. اتاقهای روی سقف این دالانها تعمیر شده و به شکل قابل‌تحملی در آمده‌اند، ولی بندرت از آنها استفاده می‌شود. خانه‌دار مؤدب که سمت راهنمایی مرا برعهده داشت پیشنهاد کرد که همه جا را به من نشان بدهد، ولی در عین حال با ملاحظه تمام اضافه کرد بیم آن می‌رود آن‌جا را کمی نامرتب ببابم. از آن‌جا که من برای زیردامنیا و

جورابه‌ایم بیش از همه اتاق خوابهای دوره الیزابت در سرتاسر انگلستان ارزش قائل هستم، بنابراین از خیرگشت و گذار در قسمتهای فوقانی ساختمان که پر از گرد و غبار بود گذشتم تا لباسهای تمیز و نازنینم را آلوده نکنم. خانه‌دار گفت:

«خانم! من حرف شما رو درست قبول دارم.»

و ظاهراً چنین به نظر رسید که او تصور می‌کند از مدت‌ها قبل من عاقلترین زنی هستم که دیده است. در مورد بخش اصلی ساختمان زیاد حرف زدم. در هر طرف آن دو قسمت جدید اضافه شده‌اند. ضلع نیمه‌خراب سمت چپ (چپ از طرفی که وارد خانه می‌شویم) در قرن چهاردهم ساخته شده و تنها محل اقامت خانواده بود. یکی از اجداد مادری سرپرسیوال - که به خاطر نمی‌آورم که بود و اهمیتی هم نمی‌دهم - ساختمان اصلی سمت راست را در دوره ملکه الیزابت به ساختمان اصلی اضافه کرد. خانه‌دار به من گفت معماری داخلی و خارجی ضلع قدیمی از نظر صاحب‌نظران، بسیار قابل ملاحظه است.

در جستجوهای بعدی کشف کردم که آن صاحب‌نظران فقط هنگامی می‌توانستند هنر خود را روی ساختمان عتیقه سرپرسیوال محک بزنند که قبل از آن، ترس از سرما، تاریکی و موشها را از خود دور کرده باشند. در این شرایط، بلادرنگ «صاحب‌نظر نبودن» خود را اعلام و به خانه‌دار پیشنهاد کردم که در «مورد ضلع غربی» بنا هم همان‌گونه عمل کنیم که در مورد اتاق خوابهای دوره الیزابت رفتار کردیم. خانه‌دار یک بار دیگر گفت:

«خانم! من حرف شما رو درست قبول دارم!»

و باز به خاطر عقل سلیم من با تحسین آشکاری نگاهم کرد.

سپس به ضلع راست ساختمان رفتیم که به خاطر تکمیل اعوجاج معماری ساختمان، آن را در دوره جورج دوم ساخته بودند. این قسمت، بخش مسکونی منزل است و به خاطر لورا، مجدداً از داخل تعمیر و تزئین شده است. دو اتاق من و همه اتاق خوابهای به دردبخور در طبقه اول قرار دارند. در طبقه همکف، اتاق پذیرایی، اتاق غذاخوری، اتاق نشیمن صبحگاهی، کتابخانه قرار دارند و اتاق مخصوص کوچک و قشنگی برای لورا در نظر گرفته شده است که مبلمان شیک و امروزی دارد و محیط آن بسیار دلچسب و مطبوع است. هیچ یک از این اتاقها به بزرگی و جاداری اتاقهای ما در لیمریج نیستند، ولی برای زندگی مناسب به نظر می‌رسند. با حرفهایی که در باره بلاک‌واتر شنیده بودم بیم آن داشتم که با صندلیهای عتیقه و کهنه، شیشه‌های تیره پر از لک‌وپیس و پرده‌های کپک‌زده و بدبو و تمام خیرت‌وبرتهای بدوی که آدمهای فطرتاً

ناراحت و بدبخت، خود را گرفتار آنها می‌کنند و یقیناً با بذل توجهی که به آسایش و راحتی دوستانشان می‌کنند در تناقض است، روبه‌رو خواهم شد. شادی عجیبی به دلم راه می‌یابد وقتی می‌بینم قرن نوزدهم به خانه عجیب آینده من نفوذ کرده و اوقات خوشی شبیه به خانه قدیمی، نکبت را از سر راه زندگی روزمره ما برداشته است. از چنین تصویری شادیم از حد فزون است!

تمام صبح را به وقت‌کشی گذراندم. در اتاقهای طبقه پایین چرخ می‌زدم و بعد هم از ساختمان بیرون رفتم و وقتی در محوطه بزرگی که درختان آن را محصور کرده بودند و با نرده‌ها و دروازه‌های آهنی بزرگی محافظت می‌شد سپری کردم. در وسط محوطه استخری قرار دارد که در مرکز آن مجسمه یک ماهی و سر هیولامانندی نصب کرده‌اند. استخر پر از ماهیهای طلایی و نقره‌ای است. در اطراف استخر چمن بسیار نرمی گسترده شده است که من تا به حال در عمرم نظیرش را ندیده‌ام. تا هنگام صرف ناهار، سرخوش و سرحال در سایه درختان این قسمت سیاحت کردم. پس از صرف ناهار کلاه حصیری بزرگم را بر سر گذاشتم تا در آن آفتاب گرم و مطبوع زمینهای اطراف را کشف کنم.

روشنایی روز بر تصور من از انبوه بودن درختان بلاک واتر مهر تأیید زد. درختان داشتند ساختمان را خفه می‌کردند. بسیاری از آنها درختان جوانی هستند که بسیار نزدیک به هم کاشته شده‌اند. غلط نکنم قبل از تملک املاک توسط سرپرستیوال، قطع اشجار بسیار مهیب و مخربی در این جا روی داده و مالک قبلی به جبران آن قحطی درخت با عصبانیت و نگرانی سعی کرده است با حداکثر سرعت و با درختان بی‌شمار، آن جا را پر کند. جلوی خانه نگاهی به اطراف انداختم و باغچه پرگلی را در سمت چپ خود دیدم. به طرف آن راه افتادم تا به اکتشافات خود ادامه بدهم.

در بررسی نزدیکتر و دقیقتر به این نتیجه رسیدم که باغچه کوچک است و گل و گیاه زیادی ندارد. معلوم بود کسی به آن نرسیده است. آن جا را پشت سر گذاشتم و دروازه کوچک نرده‌ای حلقه مانند را باز کردم و خود را در کاجستانی یافتم.

معبری پرپیچ و خم که بطور مصنوعی ایجاد شده بود مرا به میان درختان هدایت کرد و با توجه به تجربیاتم درباره استانهای شمالی کشور، بزودی دریافتم که به زمینی ماسه‌ای و بوته‌زار خواهم رسید. گمان می‌کنم پس از نیم مایل پیاده روی در میان درختان کاج، جاده به سرایشی تندی رسید و ناگهان درختان اطراف من کم شدند و من خود را در حاشیه محوطه وسیعی دیدم که به دریاچه بلاک واتر منتهی می‌شد.

زمین زیر پای من شیب داشت و ماسه‌ای بود. چند تپه کوچک پر از بوته، یکنواختی

این منظره را برهم می‌زد. دریاچه روزگاری تا محل توقف من جاری بوده است، ولی بتدریج خشک شده و به میزان فعلی که یک سوم اندازه سابقش هست رسیده است. اندکی جلوتر، آب راکد و آرام دریاچه را می‌دیدم که در نهرها و برکه‌هایی تقسیم می‌شد. در حاشیه آن سوی دریاچه هم درختان انبوهی رویده بودند و جلوی دید مرا می‌گرفتند و سایه‌های تیره خود را بر آب کم‌عمق و راکد دریاچه می‌انداختند. پایینتر که رفتم دیدم زمینهای اطراف دریاچه مرطوب هستند و از علفهای انبوه و گیاهان پست و زشت پوشیده شده‌اند. آب دریاچه در سواحل ماسه‌ای و زیر نور آفتاب می‌درخشید، اما در زیر سایه‌های درختان مقابل من سیاه و مشتم به نظر می‌رسید. در آن قسمت، آب دریاچه عمیقتر بود و درختان انبوه و ستبر جلوی نور خورشید را گرفته بودند. صدای قورقور قورباغه‌ها از قسمت تاریک رودخانه می‌آمد و موشها از میان سایه‌های درختان بیرون می‌خزیدند، گویی خودشان هم سایه‌ای بیش نبودند. آنجا بقایای فاسد و متروکه قایقی قدیمی را دیدم که نیمی در داخل آب و نیمی بیرون از آن قرار داشت و باریکه ضعیفی از نور خورشید که توانسته بود خود را از میان شاخ و برگ درختان بیرون بکشد در مرکز قایق می‌تابید و درست در همان جا ماری به شکل هولناکی چنبره زده بود و بطرزی غیرعادی آرام به نظر می‌رسید.

به هر سوی این منظره وهم‌آلود نگاه می‌کردم همان حالت ملالت‌بار و تلخ انزوا و زوال را در خود احساس می‌کردم و گویی درخشش حیرت‌انگیز آسمان فراز سرم فقط بر دل‌مردگی و کراهت برهوتی که بر آن ایستاده بودم می‌افزود.

برگشتم و قدم به بوته‌زار مرتفعی که از آن آمده بودم گذاشتم اما مسیرم را اندکی به سمت سایه‌بانی قدیمی در حاشیه کاجستان کج کردم. این سایه‌بان درانبوه درختان و منظره عجیب دریاچه توجهم را به خود جلب نکرده بود.

هنگامی که به آنجا رسیدم متوجه شدم روزگاری محل استراحت قایقرانان بوده است، ولی بعدها با قراردادن نیمکت و میزی از چوب کاج، آن را به آلاچیقی ابتدایی و ساده تبدیل کرده بودند. وارد آنجا شدم و روی نیمکتی نشستم تا نفسی تازه کنم.

هنوز چند دقیقه‌ای در خانه قایقی نمانده بودم که ناگهان متوجه شدم درست از زیر پای من انعکاس نفس‌زدنهای تند موجودی می‌آید که انگار با هر دم و بازدم من نفس می‌کشد. لحظه‌ای گوش دادم. صدای گرفته و ناله‌مانندی را از زیر نیمکتی که روی آن نشسته بودم شنیدم. اعصاب من خیلی زود تحریک نمی‌شوند، ولی در آن لحظه ناگهان از ترس از جا جستم و فریادی کشیدم و چون صدایی نشنیدم، شهامت نمی‌دانم از کجا

آمده‌ام را به کمک طلیدم و زیر نیمکت را نگاه کردم.

آن‌جا، در دورترین نقطه آن مخفیگاه حقیر، عامل مفلوک ایجاد ترس در من، در هیأت یک توله‌سگ سیاه و سفید و بدبخت به گوشه‌ای خزیده و قوز کرده بود. هنگامی که نگاهش کردم، جانور ضعیف ناله‌ای کرد، ولی ابدأ از جای خود تکان نخورد. نیمکت را کنار زدم و بادقت بیشتری به او نگاه کردم. چشمهای توله‌سگ بیچاره از شدت ضعف دودو می‌زدند و روی پهلوی سفیدش رگه‌های خون به چشم می‌خورد. فلاکت یک موجود ضعیف، درمانده و لال غم‌انگیزترین منظره‌ای است که دنیا می‌تواند به انسان نشان دهد. سگ بیچاره را با حداکثر مراقبتی که از من برمی‌آمد بلند کردم، او را در آغوش گرفتم و جلوی دامنم را به شکل گهواره‌ای درآوردم تا او بتواند در آن دراز بکشد و به این ترتیب سعی داشتم با کمترین درد و سریعترین راه ممکن، او را به خانه برسانم.

در سرسرای عمارت کسی را پیدا نکردم و در نتیجه بلافاصله به اتاق خود رفتم. با یکی از شالهای کهنه خود برای سگ رختخوابی مهیا کردم و آن‌گاه زنگ را به صدا درآوردم. درشت‌ترین و چاقترین مستخدمه عالم با احمقانه‌ترین سرحالیها که می‌توانست خشم یک قدیس را هم برانگیزد پاسخم را داد. صورت چاق و بی‌قواره دخترک بمحض دیدن جانور زخمی در کف اتاق با خنده فراخی گشوده شد.

انگار که مستخدم خودم باشد سرش فریاد زد:

«این‌جا چیز خنده‌داری می‌بینی که غش کرده‌ای؟ تو می‌دانی این سگ متعلق به

کیست؟»

تعظیم کوتاهی کرد و گفت:

«نه خانوم! مطمئن باشین که من نمی‌دونم سگ مال کیه؟»

سپس خم شد و به پهلوی زخمی سگ نگاهی انداخت. ناگهان تشعشع فکری

خاطر خطیرش را منور کرد و لبخندی از سر رضایت زد و گفت:

«غلط نکنم کار باکستره! کار خودشه!»

بقدری از کوره در رفته بودم که دلم می‌خواست دوتا سیلی جانانه به هر دو گوشش

بزنم. گفتم:

«باکستر؟ این جانوری که تو باکستر صدایش می‌زنی کیست؟»

دختر سرحالتراز قبل، نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت:

«خدا خیرتان بدهد خانوم! باکستر دیگه! باکستر نگهبان! اون هر وقت سگهای

غریبه‌رو می‌بینه که این دور و ورا پرسه می‌زنن بهشون تیر می‌زنه. خانوم! این وظیفه‌یه

نگهبانه! از من پرسین میگم این سگ می میره. این جاش تیر خورده مگه نه؟ کار، کار، کار باکستره! کار خودشه! خانوم! کار باکستره! وظیفه باکستره!»

بقدری کفرم بالا آمده بود که آرزو کردم ای کاش باکستر به جای توله سگ، مستخدمه را با تیر زده بود. با فهمیدن این نکته که انتظار کمک از چنین موجود بی حال و حسی کاملاً بی فایده است و از او در مورد تخفیف آلام موجود بیچاره جلوی پای ما خیری متصور نیست از او خواستم که ضمن ابلاغ تشکرات من به خانه دار، از او بخواهد که در اتاق من حضور یابد.

او به همان شکلی که آمده بود، با نیشی از این گوش تا آن گوش باز، از اتاق بیرون رفت. همین که در پشت سر مستخدمه بسته شد شنیدم که با خود می گوید:

«کار، کار باکستره! هم کارشه هم وظیفه اش! کار، کار خودشه»

خانه دار که زنی نسبتاً باهوش و تربیت شده بود با کمال خوش فکری کمی آب و شیر گرم با خود آورده بود. او بمحض دیدن سگ روی کف اتاق یکه خورد و رنگش راباخت و فریاد کشید:

«خدا به فریاد برسد! گمان می کنم سگ خانم کاتریک باشد.»

با حیرت زیاد پرسیدم:

«سگ کی؟»

«سگ خانم کاتریک! دوشیزه هالکومب! نکند شما خانم کاتریک را می شناسید؟»

«شخصاً نه ولی در مورد او چیزهایی شنیده ام. آیا این جا زندگی می کند؟ آیا از

دخترش خبری دارد؟»

«نه دوشیزه هالکومب! آمده بود این جا که خبر بگیرد.»

«چه وقت؟»

«همین دیروز! او گفت کسی به او گزارش داده که غریبه ای گفته دختری با

مشخصات دختر او را در این حوالی دیده است. ما که در این مورد خبری دریافت

نکرده ایم و موقعی که به خاطر خانم کاتریک چند نفر را به دور و اطراف فرستادم تا

پرس و جو کنند معلوم شد که آنها هم خبر ندارند. حتماً موقعی که این جا آمده این سگ

بیچاره را هم همراه خود آورده است، چون موقعی که می رفت این سگ را دیدم که پشت

سرش راه می رفت، بعد هم حتماً این موجود بیچاره در مزارع سرگردان شده است و

تیرش زده اند. دوشیزه هالکومب! شما او را کجا پیدا کردید؟»

«در سایبان قدیمی روبه دریا»

«اوه بله. آن سایبان در کنار مزارع قرار دارد. موجود بیچاره مثل همه سگها خود را به نزدیکترین سرپناه رسانده است تا همان جا جان بدهد. اگر شما لبهایش را با شیر تر کنید من هم موهایی را که با خون به هم چسبیده‌اند از روی زخمش می‌شویم. واقعاً متأسفم، ولی فکر می‌کنم هیچ کاری برای او فایده ندارد، با این همه نهایت سعی خودمان را می‌کنیم.»

خانم کاتریک! هنوز آن اسم درست مثل لحظه‌ای که خدمتکار آن را بر زبان راند، در گوشم زنگ می‌زند. در اثنايي که به وضع سگ رسیدگی می‌کردیم نصایح والتر هارترایت در ذهنم مرور می‌شد:

«اگر آن کاتریک سر راهتان قرار گرفت از موقعیت، بهتر از من استفاده کنید دوشیزه هالکومب!»

پیدا کردن سگ زخمی مرا به کشف دیدار خانم کاتریک از بلاک واتر هدایت می‌کرد و این واقعه هم احتمالاً نکات تازه‌تری را بر من مکشوف می‌ساخت. سعی کردم از موقعیتی که در اختیارم گذاشته شده بود نهایت استفاده را بکنم و تا جایی که امکان دارد اطلاعات دقیقی به دست بیاورم. پرسیدم:

«گفتید که خانم کاتریک یک جایی همین دور و اطراف زندگی می‌کند؟»
خانه‌دار گفت:

«اوه نه خدایا! او در ولمینگهام زندگی می‌کند، یعنی در انتهای این استان که دست‌کم بیست و پنج مایل از این جا فاصله دارد.»

«گمان می‌کنم چند سالی هست که خانم کاتریک را می‌شناسید. این طور نیست؟»
«دوشیزه هالکومب. اتفاقاً کاملاً برعکس! من قبل از دیروز هرگز او را ندیده بودم. البته در موردش چیزهایی شنیده بودم چون می‌دانستم که سرپرسیوال محبت کرده و دختر او را تحت مراقبت‌های پزشکی قرار داده است. رفتار خانم کاتریک کمی عجیب است، ولی از نظر ظاهر زن بسیار محترمی به نظر می‌رسد. هنگامی که شنید اخبار دیده شدن دخترش در این حوالی پایه و اساس درستی ندارد و دست‌کم هیچ یک از ما متوجه چنین چیزی نشده‌ایم، بکلی روحیه‌اش را باخت.»

در حالی که سعی می‌کردم صحبت را تا جایی که می‌توانم کش بدهم گفتم:

«در مورد خانم کاتریک واقعاً کنجکاو شده‌ام. ای کاش دیروز کمی زودتر رسیده بودم و او را می‌دیدم. آیا زیاد این جا ماند؟»
خانه‌دار گفت:

«بله! کمی ماند. فکر می‌کنم اگر آقای غریبه‌ای که آمده بود پیرسد سرپرسیوال چه موقع خواهد آمد مرا صدا زده بود، باز هم می‌ماند. خانم کاتریک موقعی که صدای مستخدم را شنید که می‌گفت آن مرد با من چه کاری داشته است بلافاصله بلند شد و رفت و موقع خداحافظی هم به من گفت احتیاجی نیست به سرپرسیوال بگویم که او آمده است. فکر می‌کنم خیلی حرف عجیبی زد بخصوص به آدمی در موقعیت من که مسؤولیتهای زیادی دارد.»

من هم دقیقاً به همین نکته عجیب فکر می‌کردم. سرپرسیوال در لیمبریج ذهن مرا به این سمت هدایت کرده بود که بین او و خانم کاتریک اطمینانی کامل وجود دارد. اگر چنین بود چرا خانم کاتریک مایل بود دیدار خود از بلاک واترپارک را از او مخفی نگه دارد؟ هنگامی که احساس کردم خانه‌دار انتظار دارد نظر مرا در باره سخنانی که در مورد خانم کاتریک اظهار کرده است بداند گفتم:

«احتمالاً گمان کرده است حالا که از دختر گمشده‌اش خبری نیست نباید سرپرسیوال را ناراحت کند. آیا در باره این موضوع زیاد صحبت کرد؟»
خانه‌دار پاسخ داد:

«خیلی کم! او بیشتر در باره این موضوع که سرپرسیوال به کجا سفر کرده است و همسر جدید او چگونه خانمی است، سؤال می‌کرد و چنین به نظر می‌رسید که پیدانکردن ردی از دخترش بیش از آن چه موجب افسردگی او بشود او را بدخلق و عصبی کرده است. آخرین جملات او را خیلی خوب به خاطر می‌آورم. او گفت:

«دخترک را رها کرده‌ام خانم! گم‌وگور شده است!»

و بعد هم بلافاصله در مورد لیدی گلاید سؤالاتی پرسید. می‌خواست بداند که آیا او خانمی دوست‌داشتنی، خوشگل، سالم و جوان هست یا نه! آه خدایا! می‌دانستم این طور می‌شود! نگاه کنید دوشیزه هالکومب! حیوان بیچاره از عذاب راحت شد.»

سگ مرده بود. درست در لحظه‌ای که خانه‌دار کلمات «دوست‌داشتنی، خوشگل، سالم و جوان» را بر زبان می‌راند، تشنج سختی سراپای سگ را لرزاند و با صدایی خفه و بغض‌آلود جان داد. همه این تغییرات یک ثانیه هم طول نکشید و حالا حیوان بیچاره، بی‌جان و بی‌حرکت زیر پاهای ما افتاده بود.

ساعت هشت شب: همین حالا با روحیه‌ای افسرده و منزوی از طبقه پایین برگشته‌ام. رفته بودم شام بخورم. افق خونین است و خورشید در آخرین لحظات غروب، توخ‌ش این درختان درهم تنیده را به آتش می‌کشد. کنار پنجره ایستاده‌ام و سعی می‌کنم

چشمانم را با مرور دفترچه خاطراتم خسته کنم، شاید بی قراریم برای بازگشت مسافران تخفیف یابد. با محاسبات من آنها باید مدتها قبل از این رسیده باشند. در این عصر غم افزای دل‌تنگ، چقدر محیط خانه آرام و خواب آلود است! اوه خدایا! چقدر دیگر باید منتظر بمانم تا صدای چرخهای کالسکه را بشنوم، از پله‌ها پایین بدم و خود را در آغوش لورا بینم؟

سگ کوچک بیچاره! ای کاش اولین روز اقامت من در بلاک واتر با مرگ قرین نشده بود. هر چند مرگ حیوانی آواره و تنها!

ولمینگهام! دفترم را ورق می‌زنم و می‌بینم ولمینگهام محل زندگی خانم کاتریک است. یادداشت او را که در جواب نامه‌ای که به امر سرپرسیوال درباره دختر بیچاره‌اش به او نوشته بودم برایم فرستاده بود هنوز در اختیار دارم. یکی از این روزها وقتی که موقعیت مناسبی پیدا کنم یادداشت را به عنوان معرفی نامه خواهم برد و سعی خواهم کرد در گفتگویی خصوصی تا جایی که می‌توانم از خانم کاتریک حرف بیرون بکشم. سر در نمی‌آورم چرا دلش نمی‌خواهد سرپرسیوال از موضوع دیدار او از این جا باخبر شود و به اندازه نصف خانه‌دار هم در مورد این موضوع که «آن» در این حوالی نباشد، مطمئن نیستم. در چنین وضع اضطراری‌ای اگر والتر هارترایت این جا بود چه می‌گفت؟ هارترایت بیچاره عزیز! از همین حالا دلم برای راهنماییهای صادقانه و کمکهای داوطلبانه او پر می‌زند!

واقعاً صدایی آمد. آیا صدای پایی در راه پله‌ها نبود؟ بله! صدای پای اسبها... صدای چرخهای کالسکه را می‌شنوم...

پانزده ژوئن:

برای رها شدن از گیجی و هیجان ناشی از آمدن آنها به زمان احتیاج داشتم. دو روز از آمدن مسافرین گذشته است و این فاصله زمانی برای برقراری نظم جدید زندگی در بلاک واتر کافی بوده است. اینک فرصت آن را پیدا کرده‌ام که نوشتن دفتر خاطراتم را بار دیگر شروع کنم. فقط خدا کند بتوانم مطالب را با همان نظم سابق بنویسم. گمان می‌کنم باید خاطراتم را با مطلب عجیبی که از هنگام مراجعت لورا به ذهنم خطور کرده است شروع کنم.

وقتی دو عضو یک خانواده و یا دو یار صمیمی از یکدیگر جدا می‌شوند، یکی به سفر خارج می‌رود و دیگری در خانه می‌ماند چنین به نظر می‌رسد که بازگشت دوست سفر کرده، آن یکی را که در خانه مانده است در نخستین برخورد دچار احساس غبن می‌کند. تصادم ناگهانی عقاید و عادات جدید که با اشتیاق فراوان از جانب آن یکی مطرح می‌شوند با عقاید و عادات قدیمی که در این یکی به صورتی کاملاً غیرفعال حفظ شده است، در اولین برخورد، انگار که همدلی عاشقترین خویشاوندان و با محبت‌ترین دوستان را هم خدشه‌دار می‌کند و هر دو از حال و هوایی غریبه که برای آنها بیگسان ناگهانی و نامنتظر است و در عین حال هیچ کدام هم قادر به کنترل آن نیستند، یکه

می خورند. همین که خوشحالی دیدار نخستین تمام شد و هر دو دست در دست یکدیگر در کنار هم نشستیم تانفسی تازه کنیم و آرام و قرار بگیریم و با هم صحبت کنیم، من بلافاصله این غریبگی را احساس کردم و دیدم که او نیز چنین است. حالا که باز به عادات قدیم خود بازگشته‌ایم این احساس تا حدی از بین رفته است و می دانم که پس از مدت کوتاهی کاملاً از بین خواهد رفت. اینک که بار دیگر با هم زندگی می‌کنیم این احساس حتماً بر رابطه من و او تأثیر خواهد گذاشت و عواطف من به شکل سابق نخواهند بود. به همین دلیل هم احساس کردم ذکر این نکته در این جا لازم است.

او مرا همانی که بودم یافته است، ولی من چنین بختی نداشته‌ام. او تغییر کرده است! هم از نظر ظاهر و هم از نظر شخصیت! نمی‌توانم بگویم از سابق زیباتر نیست، فقط می‌توانم بگویم که از نظر من به زیبایی سابق نیست!

دیگران که به او از چشم من و با خاطرات من نگاه نمی‌کنند، احتمالاً او را بهتر از گذشته می‌بینند. صورتش رنگ و لعابی گرفته و پُرت‌تر و گردتر شده است و نشانه‌هایی از تصمیم و اراده در نگاهش به چشم می‌خورد. اندامش انگار استواری بیشتری یافته و حرکاتش مطمئنتر و راحت‌تر از دوران دوشیزگی‌اش است. اما هنگامی که به او نگاه می‌کنم انگار چیزی در او گم شده است، چیزی که به زندگی شاد و معصوم لورافیرلی تعلق داشت و نمی‌توانم آن را در لیدی گلاید بیابم. در گذشته، در وجود لورا، نرمی، شادابی، ظرافت و معصومیت و در چهره‌اش چنان ملاحظتی وجود داشت که کلمات از توصیف آن عاجز بودند و به قول هارترایت بیچاره، نقاشی هم قدرت بیان آن را نداشت. احساس می‌کنم انعکاس ضعیفی از آن حالت کمیاب را در نخستین لحظه ملاقاتمان پس از بازگشت او از سفر و برای یک لحظه که رنگ از چهره‌اش پرید، دیدم، اما این حالت دیگر هرگز به چهره او باز نگشت. هیچ یک از نامه‌های او مرا برای تغییر شخصیت لورا آماده نساخته بود، بلکه درست برعکس، از نامه‌های او چنین استنباط کرده بودم که او حداقل از نظر شکل ظاهر کوچکترین تغییری نکرده است. شاید در گذشته نامه‌هایش را با توهم می‌خواندم و اینک نیز حالاتش را به غلط تفسیر می‌کنم! مهم نیست! این که در شش ماه گذشته بر زیبایی‌اش افزوده شده و یا آن را از دست داده است مهم نیست. مهم این است که این جدایی، اهمیت وجود عزیز او را برای من از همیشه بیشتر کرده است و این به هر حال یکی از نتایج خوب ازدواج لورا است!

دومین تغییر شخصیتی او مرا متعجب نکرد، زیرا مضمون نامه‌هایش مرا برای این تغییر آماده ساخته بود. اینک که به خانه بازگشته بود باز هم به همان اندازه از این که در

مورد جزییات زندگی زناشویش حرف بزند طفره می‌رفت. این حالت در تمام ایام جدایی و هنگامی که ارتباط ما با هم فقط از طریق نوشتن نامه امکان‌پذیر بود وجود داشت. اولین باری که به موضوع ممنوعه اشاره کردم دستش را روی لبهایم گذاشت و با نگاه و حالتی تکان‌دهنده و کم و بیش دردناک خاطرات دوران دوشیزگی را و آن‌گاه که در زندگی سرشار از خوشبختیمان رازی وجود نداشت، مرور کرد و گفت:

«ماریان! وقتی که من و تو با هم تنها هستیم، هر چه در مورد زندگی زناشویمی من کمتر فکر کنیم و حرف بزیم خوشحالت‌تر و راحت‌تر خواهیم بود.»

سپس در حالی که با حالتی عصبی روبان دور دست مرا باز می‌کرد و می‌بست ادامه

داد:

«اگر مطمئن بودم که همه چیز با حرف زدن درباره زندگی زناشویم تمام می‌شود آن را به تو می‌گفتم، ولی عزیزم چنین نیست. اگر در این مورد حرف بزیم درباره شوهرم هم حرف خواهم زد در حالی که من ازدواج کرده‌ام و به خاطر تو، او و خودم، فکر می‌کنم بهتر است از این گونه راز گفتن دوری کنم. نمی‌گویم که این سخنان تو مرا افسرده می‌کند. تو را به خدا حتی یک لحظه هم چنین فکری نکن، ولی حالا که بار دیگر تو را در کنار خود دارم می‌خواهم که سعادت‌مند باشم و تو نیز خوشحال باشی.»

سپس ناگهان حرفش را قطع کرد و به اتاق نشیمن من نگاهی انداخت و سپس در حالی که با دیدن آثار آشنا و قدیمی از خوشحالی دستهایش را به هم می‌کوبید خندید و گفت:

«اوه! یک دوست قدیمی دیگر پیدا کردم! ماریان! این قفسه کتاب توست! قفسه عزیز قدیمی کوچک براق چوبی! چقدر خوشحالم که آن را از لیمریج با خودت آورده‌ای! و آن چتر بارانی مردانه و حشمتناک که موقع قدم زدن در باران برمی‌داری! و از همه بهتر و بالاتر صورت عزیز و باهوش و سبزه و کولی‌وار تو و چشم‌هایت که درست مثل قدیم به من نگاه می‌کنند! دوباره این‌جا بودن مثل دوباره در خانه بودن است. چگونه می‌توانیم آن را بیش از پیش به خانه شبیه کنیم؟ من عکس پدرم را به جای اتاق خودم در اتاق تو می‌گذارم و همه گنجینه‌های کوچکی را که از لیمریج آورده‌ام به این‌جا می‌آورم تا هر روز ساعتها و ساعتها در این چهاردیواری بنشینیم و از مصاحبت هم لذت ببریم.»

آن‌گاه زیرپای من روی چهارپایه کوچکی نشست و با حالتی جدی نگاهم کرد و

گفت:

«اوه ماریان! قول بده که هرگز ازدواج نمی‌کنی و از کنار من نمی‌روی. می‌دانم که این

حرف خودخواهی محض است، ولی تو به عنوان یک زن مجرد وضع خیلی بهتری داری مگر این که حقیقتاً به شوهرت علاقه داشته باشی. تو که به هیچ کس جز من علاقمند نمی شوی، مگر نه؟»

دوباره حرفش را قطع کرد و دستهای مرا از روی زانوهایم برداشت و صورتش را کف آنها قرار داد و با صدایی آرام و اندوهبار ادامه داد:

«آیا تازگی نامه‌ای به کسی نوشته‌ای یا نامه‌ای دریافت نکرده‌ای؟»

می دانستم منظورش چیست، ولی اندیشیدم وظیفه من نیست که با بیان آن، به ادامه بحث تشویقش کنم. او در حالی که چاپلوسانه دستم را می بوسید و صورتش را از کف دستهایم بر نمی داشت تا او را به خاطر سؤال صریحش بیخشم ادامه داد:

«از او خبری نداری؟ سالم و خوشبخت هست؟ در کارش موفق شده است؟ آیا حالش خوب است و مرا فراموش کرده است؟»

نباید از من این چیزها را می پرسید. او باید قول خود را در صبح روزی که همراه با سرپرستیوال برای ازدواج به کلیسا می رفت و نیز آن‌گاه که دفتر نقاشیهای والتر هارترایت را برای همیشه به دست من می سپرد به خاطر می آورد، ولی آه خدای من! کیجاست آن انسان بی عیب و نقصی که پیوسته قول خود را به خاطر داشته باشد و گاهی از آن سر باز نزند؟ کجا زنی توانسته است تصویر نخستین عشق حقیقی‌ای را که بر قلبش حک شده است از خاطر بزاید؟ کتابها به ما می گویند که چنین موجودات آسمانی‌ای وجود دارند، اما تجربیات ما در پاسخ به کتابها چه می گویند؟

برای مخالفت با او تقلایی نکردم، شاید به این دلیل که از صمیم قلب به صداقت شجاعانه او اعتقاد داشتم و به آن ارج می نهادم. شاید هر زن دیگری در موقعیت او ریاکارانه چنین احساساتی را حتی از نزدیکترین دوستانش هم پنهان می کرد، ولی در او این صداقت بود که چنین نکند. شاید اگر من هم در قلب و روح خود چنین احساسی داشتم همین سؤالات را می پرسیدم و همین گونه می اندیشیدم. تنها کاری که از دستم برمی آمد این بود که صادقانه پاسخ دهم اخیراً نه به والتر هارترایت نامه‌ای نوشته‌ام و نه از او خبری دارم و بعد هم موضوع صحبت را به مسائل کم خطرتری بکشانم.

در این گفتگو که نخستین گفتگوی خودمانی ما پس از مراجعت او از سفر بود، نکات زیادی برای متأثر کردن من وجود داشت. تغییری که ازدواج او در روابط ما ایجاد کرده و برای نخستین بار در زندگی، موضوعی ممنوع را بین ما قرار داده بود، اعتقاد تأسف بار به این مسأله که در رابطه او و شوهرش گرمی و صمیمیت نایاب است و کلمات

و عبارات او بودند که چنین اندیشه‌ای را به من القا می‌کردند، آگاهی بر این نکته تأسفبار که هنوز عدم علاقه به این پیوند نامبارک همچنان در او پابرجاست (کاری به این ندارم که این احساس چقدر می‌تواند معصومانه و یابی‌زیان باشد) و بطور عمیقی در دل و جان او ریشه دوانده است؛ اینها همه موضوعاتی هستند که می‌توانند هر زنی را که لورا را بشدت و اندازه من دوست دارد با اندوهی دردناک دست به گریبان سازند.

در این میانه فقط یک مایه تسلی وجود دارد. تسلی‌ای که باید به من آرامش ببخشد و چنین نیز هست. تمامی وقار و لطف او، تمامی عواطف صادقانه فطری او، تمامی جذابیتها و ملاحظتهای ساده و شیرین زنانه‌ای که لورا را در نظر هر کسی که به او نزدیک می‌شد، عزیز و مایه شادمانی می‌کردند، با لورا به سوی من باز گشته‌اند. در مورد سایر عواطف نسبت به او به خود حق می‌دهم که تردید کنم، ولی در این آخرین، بهترین و شادمانه‌ترین عواطف نه تنها چنین نیست که هر روز و هر ساعت اعتماد من به بقای آن افزون می‌شود.

حالا اجازه بدهید از او بگذرم و به همسفرانش پردازم. شوهرش قاعدتاً اولین کسی است که توجهم را به خود جلب می‌کند. پس از مراجعت سرپرسیوال از او چه دیده‌ام که عقیده‌ام را نسبت به او بهبود بخشد؟

مشکل بتوانم چنین بگویم. به نظر می‌رسد از هنگام مراجعت از سفر، در دسرها و مشکلات پیش‌پا افتاده‌ای او را به ستوه آورده‌اند و معمولاً هیچ مردی در چنین شرایطی در فرم دلخواه خود نیست. به نظرم از هنگام عزیمت از انگلستان لاغرتر شده است. بر سرفه‌های کلافه‌کننده و بی‌قراریهای اضطراب‌انگیزش مسلماً افزوده شده است. رفتارش دست کم نسبت به من از سابق خشنتر و غیر مؤدبانه‌تر است. عصر روز مراجعتشان از خارج، بدون ادای تعارفات و احترامات سابق و بدون اظهارات مؤدبانه و خوشامدگوییهای مألوف به سلام کوتاهی اکتفا کرد و بایک «حال... سرکار... چطور است دوشیزه هالکومب! از زیارت مجددتان خوشحالم» که آن هم با لحنی تند و سریع ادا شد، سروته قضیه را به هم آورد. چنین به نظر می‌رسید که مرا به عنوان یکی از اجزاء ضروری بلاک‌واتر پارک به رسمیت شناخته است و از این که مرا به شکلی متعارف و متناسب، در جای خود تثبیت شده می‌بیند خشنود است و از آن پس نیز یکسره نادیده‌ام گرفت.

اغلب آقایان هنگامی که در خانه خود هستند زوایایی از شخصیت خود را بروز می‌دهند که در جاهای دیگر آنها را پنهان می‌کنند. سرپرسیوال هم حالا آن چنان عشق

مالیخولیایی ای به نظم و ترتیب نشان می دهد که تا آن جا که به شناخت من از روحیات و شخصیت او مربوط می شود تا به حال سابقه نداشته است. اگر کتابی را از کتابخانه بردارم و آن را روی میز جا بگذارم تعقیب می کند و تا آن را سر جایش برنگردانم آرام و قرار نمی گیرد. اگر از روی صندلی برخیزم و آن را همان جایی که بوده ام رها کنم، او با دقت دوباره آن را سر جای اصلیش در کنار دیوار می گذارد. گلبرگهای پراکنده گل را با چنان دقتی از روی فرش برمی چیند و در اثنای آن با چنان خلق تنگی ای غرغر می کند که انگار ذغالهای نیم سوخته ای روی فرش ریخته و قرار است آن را سوراخ کنند. اگر رومیزی، مختصر چروکی داشته باشد و یا چاقویی را سر میز شام فراموش کرده باشند چنان فریادی بر سر خدمتکارها می کشد که انگار به او توهینی شخصی روا داشته اند.

تا به حال به امور پیش پا افتاده ای که از هنگام مراجعتش از سفر او را از کوره به در می برند اشاره کرده ام. بسیاری از تغییرات بدتری را که در او دیده ام شاید ریشه در همین مسائل جزئی داشته باشند. سعی می کنم خود را متقاعد سازم که واقعاً این چنین است، زیرا به این ترتیب دلسردیم در مورد آینده کمتر خواهد شد. مسلماً هر مردی پس از غیبتی طولانی هنگامی که قدم به خانه اش می گذارد دوست ندارد با موضوعات ناراحت کننده روبه رو شود در حالی که چنین اتفاقی حقیقتاً برای سرپرسیوال در حضور من روی داد.

عصر روزی که آنها به خانه برگشتند، خانه دار همراه من به سالن پایین آمد تا به خانم و آقا و مهمانهایشان خوشامد بگوید. سرپرسیوال بمحض دیدن او پرسید که آیا اخیراً کسی برای دیدن او آمده است یا نه. سرایدار در پاسخ به سرپرسیوال، سخنان قبلی خود را که برای من شرح داده بود ذکر کرد و از آن آقای غریبه که از زمان مراجعت اربابش سؤال کرده بود، صحبت کرد. سرپرسیوال بی درنگ نام آن مرد را پرسید. او نامش را نگفته بود. پرسید که آن آقا چه کار داشته است؟ ولی باز هم پاسخی دریافت نکرد. پرسید که آن آقا چه شکلی بوده است؟ خانه دار سعی کرد او را توصیف کند، ولی نتوانست مشخصه ظاهری ویژه ای را که ارباب به استناد آن قادر به تشخیص مرد غریبه باشد، ذکر کند. سرپرسیوال ابروهایش را درهم کشید و با عصبانیت پا بر زمین کوبید و وارد خانه شد و دیگر هم به کسی توجهی نکرد. نمی توانم بفهمم که او چرا به خاطر مسأله ای تا این حد پیش پا افتاده باید کنترل خود را از دست بدهد، ولی بدون شک هیچ تسلطی بر رفتار و اعصاب خود نداشت.

روبهمرفته شاید به صلاح نزدیکتر باشد تا وقتی که از رفتار، طرز حرف زدن و

برخورد او در خانه به این نتیجه نرسیده‌ام که همه اینها ناشی از نگرانیهای فعلی اوست، حکمی قطعی دربارهٔ خصلت‌های او صادر نکنم و فعلاً هم مقوله جدیدی را شروع می‌کنم و دست از سر شوهر لورا برمی‌دارم!

دو مهمان منزل یعنی کنت و کنتس فوسکو حالا وارد دفتر خاطرات من می‌شوند.

اول تکلیف کنتس را معلوم کنم چون می‌خواهم هر چه زودتر از شر این زن راحت

شوم.

مسئلاً هنگامی که لورا در مورد تغییر عمه‌اش در نامه برای من صحبت کرده بود به

هیچ وجه اغراق نکرده بود، زیرا به عمرم زنی را ندیده‌ام که در اثر ازدواج به اندازه مادام

فوسکو تغییر کرده باشد.

الینور فیروسی و هفت ساله، همیشه عادت داشت با لحنی متکلف و متظاهرانه و

مزخرف صحبت کند و مردان بیچاره را با تقاضاهای ریزودرشت و آمرانه‌ای که فقط یک

زن احمق و خودپسند می‌تواند به جماعت مرد، آن هم از نوع پرتاقت و رنجبر، تحمیل

نماید، عاجز و کلافه کند و اینک به عنوان مادام فوسکوی چهل و سه ساله، ساعت‌های

متمادی ساکت می‌نشیند و بی آن که کلامی بر لب بیاورد به عجیبترین وضع ممکن در

خود فرو می‌رود. حالا آن کمند موهای احمقانه و وحشتناکی که همیشه در دو طرف

صورتش آویزان بود به یک ردیف حلقه‌های ظریف و کوچک که بیشتر در کلاه‌گیسهای

قدیمی دیده می‌شود، تبدیل شده‌اند. کلاه ساده و خانمانه‌ای بر سر می‌گذارد و برای

اولین بار از وقتی که من به یاد می‌آورم، به گونه‌ای رفتار می‌کند که یک زن محترم به نظر

می‌رسد. اگر از شوهرش صرف‌نظر کنیم دیگر حالا کسی چیزهایی را که قبلاً در او می‌دید

نمی‌بیند، منظورم اسکلت‌بندی بالای کمر او، استخوانهای ترقوه و کتف است که

روزگاری رایگان به معرض دید همگان می‌گذاشت. حالا لباسهای خاکستری و سیاه با

یقه‌های بلند می‌پوشد و بدون حرف در گوشه‌ای می‌نشیند. در دوران دوشیزگی، اگر این

لباسها را نشانش می‌دادند یا به آنها می‌خندید و یا جیغ می‌کشید. دستهای خشک

سفیدش (آن قدر خشک و سفید که انگار به آنها گچ مالیده‌اند) بطور دایم یا گرفتار

گلدوزی و یا پیچیدن کاغذ سیگارهای بی‌پایانی است که برای کنت آماده می‌کند. در

موارد نادری که چشمان آبی و سرد خود را از روی کارش برمی‌دارد، معمولاً با نگاهی

گنگ و مطیع، نظیر آن چه که در چشمان یک سگ وفادار می‌بینیم، به شوهرش نگاه

می‌کند. تا به حال به این کشف نایل شده‌ام که تنها هنگامی لایه یخی که ظاهر او را

پوشانده است اندکی از درون آب می‌شود که حسادت بیرمانند و پنهان او به زنان دیگری

(از جمله مستخدمین) که کنت با آنها صحبت می‌کند و یا بیش از حد لزوم به آنان علاقه یا توجه نشان می‌دهد، تحریک می‌شود. غیر از چنین موارد ویژه‌ای، همیشه، صبح، شب، داخل خانه، خارج آن، در هوای خوب یا بد پیوسته به شکل یک مجسمه، سرد و به اندازه سنگ غیرقابل نفوذ است. از نظر عرف اجتماعی، تغییر فوق‌العاده‌ای که در او حادث شده است بلاشک در جهت بهبود اوضاع است، زیرا این تغییرات از او زنی مؤدب، ساکت و بخصوص بی‌آزار ساخته است، ولی این که واقعاً در درون و ضمیر خود تغییر کرده یا هم چنان مزاحم باقی مانده است، سؤال دیگری است! من شخصاً یکی دوبار حالتی را بر لبان به هم فشرده و در صورت آرام او دیده‌ام که مرابه تردید انداخته است که نکند حالت فعلی او، خصلتی خطرناک را در خود پنهان می‌کند. خصلتی که زندگی آزاد گذشته‌اش، فرصت پنهان کردنش را به او نمی‌داد. کاملاً احتمال دارد که من در قضاوت خود به خطا رفته باشم، ولی در مجموع احساسم به من می‌گوید که درست فکر می‌کنم. به هر حال زمان همه چیز را روشن خواهد کرد!

و اما از جادوگری بگویم که این تغییر خارق‌العاده را به وجود آورده است. شوهر خارجی این زن که او را بگونه‌ای رام کرده است که حتی خویشاوندانش هم نمی‌شناسندش! خود کنت چه؟

در دو کلام بگویم: او مردی است که هر کس و هر چیزی را رام می‌کند. اگر او به جای ازدواج با یک زن، با یک ماده بپر هم ازدواج می‌کرد، از پس رام کردن او برمی‌آمد و اگر او با من هم ازدواج می‌کرد مسلماً من هم می‌نشستم و درست مثل زنش سیگارهای او را می‌پیچیدم و درست مثل زن او، هر وقت نگاهم می‌کرد جلوی زیانم را می‌گرفتم. من حتی از تصور اعتراف به این نکته در این صفحات خصوصی هم بیم دارم.

این مرد توجه مرا جلب کرده، مرا در خود جذب کرده و مجبورم کرده است که دوستش بدارم. او فقط در ظرف دو روز توانسته است راه خود را صاف و مستقیم به دل من باز و نظر مساعد مرا به خود جلب کند و این که او چگونه توانسته است چنین معجزه‌ای را به انجام برساند بر من پوشیده است!

اینک که ذهن مرا به خود مشغول کرده است، حقیقتاً متحیرم که چطور همه اجزاء وجودش را بوضوح می‌بینم! بجز لورا، او را واضحتر از سرپرستیوال، آقای فیرلی، والتر هارترایت یا هر فرد غایب دیگری که به او فکر می‌کنم می‌بینم! صدایش را بوضوح می‌شنوم، انگار همین الآن بود که با من حرف می‌زد. صحبت‌های دیروز خود با او را آن قدر بوضوح به خاطر می‌آورم که انگار همین الآن داریم با هم حرف می‌زنیم! چگونه

توصیفش کنم؟ در وضع ظاهر، عادات و سرگرمیهای او ویژگیهایی وجود دارند که اگر من آنها را در مرد دیگری می دیدم با زشت ترین الفاظ سرزنشش می کردم و یا با بی رحمانه ترین رفتار پاسخش را می دادم. در او چه خصوصیتی است که نه می توانم سرزنشش کنم و نه می توانم به باد تمسخرش بگیرم؟

برای مثال او فوق العاده چاق است. قبل از دیدن او همیشه از آدمهای فربه بیزار بوده ام. همیشه مخالف این نظریه بوده ام که می گویند ابعاد عظیم جثه با خوش اخلاقی لازم و ملزوم یکدیگرند. این نظریه به این معنی است که یا فقط افراد دوست داشتنی چاق می شوند و یا اضافه شدن چند کیلو چربی اضافی مستقیماً اثر مثبتی روی اخلاق شخصی دارد که از موهبت این چربیها برخوردار می شود!

من در مقابل این اظهارات مسخره با ذکر مثالهایی پایم را توی یک کفش می کردم که آدمهای چاق هم گاهی به همان پستی، تبهکاری و بیرحمی بدترین و لاغرترین همسایه های خود بوده اند. از مردم می پرسیدم آیا هنری هشتم آدمی دوست داشتنی بود؟ آیا پاپ الکساندر ششم مرد خوبی بود؟ آیا آقا و خانم مانینگ که هر دو قاتلان ماهری بودند بطرزی غیر عادی چاق نبوده اند؟ آیا پرستاران روزمزد که در تمام انگلستان به بیرحمی شهرت دارند از جمله چاقترین زنان انگلستان نیستند؟ و هزاران مثال قدیم و جدید، داخلی و خارجی، پست و عالی در این مورد می توانستم ذکر کنم. به این عقاید دودستی چسبیده بودم، همچنانکه اکنون نیز چنین می کنم با این همه کنت فوسکو که از چاقی دست کمی از هنری هشتم ندارد، توانست در مهلتی یک روزه و بدون آن که فربهی و حشتناکش مانعی بر سر راه جلب نظر مساعد من باشد به این مهم دست یابد. حقیقتاً خارق العاده است!

آیا صورتش آبروی او را خریده است؟

ممکن است کار، کار صورتش باشد. او خارق العاده ترین شباهت را به ناپلئون کبیر دارد! اجزاء صورتش نظم بی نظیر ناپلئون را به خاطر می آورد و حالت او، قدرت پایدار و آرامش پرشکوه چهره آن سرباز کهنه کار را تداعی می کند. این شباهت شگفت انگیز در آغاز حقیقتاً مبهوتم کرد، ولی غیر از این تشابه در وجود او عامل دیگری وجود دارد که مرا این چنین تحت تأثیر قرار داده است. گمان می کنم عامل مؤثری را که این چنین در جستجویش هستم باید در چشمان او پیدا کنم. چشمانش غیر قابل توصیفترین چشمان خاکستری ای هستند که در عمرم دیده ام و گاهی در آنها آن چنان درخشش سرد، روشن، زیبا و غیر قابل مقاومتی گذر می کند که ناچار می شوم به او نگاه کنم و با این همه وقتی

نگاهش می‌کنم چنان احساساتی در من به وجود می‌آیند که آرزو می‌کنم ای کاش این کار را نکرده بودم. سایر اجزاء صورت و سر او هم ویژگیهای عجیب خود را دارند. مثلاً صورتش آن چنان سفید و رنگ‌پریده است که با موهای قهوه‌ای تیره‌اش تضاد عجیبی دارد و گاهی شک می‌کنم نکند کلاه‌گیس گذاشته است. همه صورتش را کاملاً اصلاح می‌کند و پوستش آن چنان لطیف و عاری از چین‌وچروک است که هر چند طبق گفته سرپرسیوال باید نزدیک به شصت سال سن داشته باشد از من هم جوانتر به نظر می‌رسد، ولی اینها ویژگیهای برجسته و مشخصی نیستند که او را در ذهن من از همه مردانی که تا به امروز شناخته‌ام متمایز می‌سازد، بلکه آنچه او را کاملاً از رده و طبقه سایر انسانها جدا می‌کند حالت و قدرت خارق‌العاده چشمان اوست.

امکان دارد رفتار و تسلط او به زبان مادری من هم تا حدی بر قضاوت مثبت من در مورد او مؤثر بوده باشد. او هنگام گوش دادن به سخنان یک زن، آن چنان ملاحظه‌کاری و علاقه و توجه دقیقی نشان می‌دهد و هنگام پاسخگویی، آن چنان لطافت و ملایمتی در لحنش وجود دارد که نه من بلکه هیچ زنی را یارای مقاومت در مقابل او نیست. در اینجا هم بدیهی است که تسلط خارق‌العاده‌اش به زبان انگلیسی به کمکش می‌آید. من در مورد تسلط غیرعادی بسیاری از ایتالیایی‌ها به لهجه دشوار و پر مایه شمالیها سخنان بسیاری شنیده بودم، ولی تا وقتی که کنت فوسکو را ندیده بودم تصورش را هم نمی‌کردم کسی بتواند انگلیسی را این‌گونه صحبت کند. در مورد او گاهی حقیقتاً نمی‌توان از روی لهجه‌اش تشخیص داد که یکی از هموطنان ما نیست و در مورد سلاست و روانی بیان هم کمتر مرد انگلیسی‌تباری را می‌شناسم که چون او از مکث‌های طولانی و تکرار کلمات پرهیزد. هر چند احتمال دارد که در صرف‌ونحو جملات، آنها را کم‌ویش به صورت خارجیها سامان دهد، ولی هرگز ندیده‌ام که اصطلاح غلطی را به کار برد و یا لغتی را نابجا انتخاب کند.

حتی ویژگیهای کوچک این مرد عجیب نیز از اصالت خاصی برخوردار هستند و در میان آنها تضاد گیج‌کننده‌ای به چشم می‌خورد. با وجود چاقی و سن زیاد، حرکاتش بطرز شگفت‌آوری چابک و ظریفند. راه رفتنش در اتاق درست به اندازه‌ی ما زنها آرام و بی‌صدا است و با تمام استقامت و قدرت روانی، از نظر عاطفی از همه ما حساستر است. بر حسب عادت، در اثر صداهای ناگهانی، درست مثل من و لورا از جا می‌پرد. دیروز هنگامی که سرپرسیوال یکی از سگهایش را کتک می‌زد، کنت فوسکو سراپا لرزید و آن چنان یکه خورد که من از فقدان چنین حساسیت و محبتی نسبت به حیوانات از خود

خجالت کشیدم.

توصیف این رویداد عجیبترین ویژگی او یعنی علاقه غیرعادیش به حیوانات خانگی را به یادم آورد.

او بعضی از این جانوران را در اروپا گذاشته و همراه خود دو قناری، یک طوطی تاجدار و موشهای سفید نر و ماده‌ای را آورده است. او نیازهای این موجودات عجیب را شخصاً برطرف می‌کند و بطرز عجیبی به آنها آموخته است که با او آخت و مانوس بشوند. به نظر می‌رسد طوطی کاکل‌دارش که در مقابل دیگران شرورترین و غیرقابل اطمینانترین پرنده‌هاست، مطلقاً عاشق کنت است. هنگامی که کنت به او اجازه می‌دهد تا از قفسش خارج شود، روی زانوی کنت می‌پرد و با پنجه‌هایش روی بدن درشت و بزرگ او پنجه می‌کشد و کاکلش را با مهرآمیزترین رفتاری که از یک طوطی انتظار می‌رود به ضغیب بزرگ او می‌مالد. کافی است در قفس قناریهایش را باز کند و آنها را صدا بزند تا این موجودات زیبا که با مهارت تمام تربیت شده‌اند روی دست او بنشینند و وقتی انگشتان چاقش را باز می‌کند و به آنها می‌گوید «به طبقه بالا بروید» آنها بدون ترس از انگشتانش یکی یکی بالا می‌روند و وقتی به انگشت بالایی می‌رسند طوری همزمان با هم آواز می‌خوانند که انگار می‌خواهند از شادی، گلویشان را پاره کنند. موشهای سفیدش در برجی هر می‌شکل که کنت شخصاً طراحی کرده و با شبکه‌ای سیمی و با رنگهای شاد ساخته شده است زندگی می‌کنند. آنها هم مثل قناریها رام هستند و مثل آنها اجازه دارند گهگاهی از قفس خارج شوند. موشها از سروکولش بالا می‌روند و گاهی از جلیقه‌اش سردر می‌آورند و مثل توده‌ای برف روی شانه‌های حجیمش می‌نشینند. چنین به نظر می‌رسد که او موشهایش را بیش از سایر جانوران دست‌آموز دوست دارد، زیرا به آنها لبخند می‌زند و دائماً می‌بوسدشان و با اسامی محبت‌آمیز صدایشان می‌زند. اگر حتی در تصور آدمی می‌گنجید که مردی انگلیسی چنین ذوقی برای سرگرمیها و دلبستگیهای بچگانه از خود نشان دهد، حداقل از ابراز آن در مقابل افراد بزرگسال شرمنده می‌شد و از آنان عذرخواهی می‌کرد، ولی کنت ابداً نکته قبیحی در تضاد حیرت‌آور جثه عظیم خود با حیوانات ظریف دست‌آموزش نمی‌بیند. او بدون ذره‌ای پرده‌پوشی و در مقابل شکارچیان انگلیسی روباه، موشهای سفیدش را می‌بوسد و برای قناریهایش چهچه می‌زند و وقتی که انگلیسی‌ها با صدای بلند به ریشش می‌خندند فقط از روی ترحم و تأسف برایشان سری تکان می‌دهد.

شاید باور نکنید اگر بگویم این مردی که به طوطی کاکل‌دارش مثل یک پیردختر

عشق می‌ورزد و در کنترل موشهای سفیدش مهارت پسر بچه‌ای ارگ‌نواز در کنترل شاسیهای سازش را دارد، هنگامی که مسأله‌ای توجه او را برمی‌انگیزد می‌تواند با استقلالی شجاعانه و شناختی کامل از کتب مختلف در زبانهای متفاوت و با تجربه‌ای عظیم از زندگی در اغلب پایتختهای اروپایی اندیشه ژرف خود را آشکار سازد و اثبات کند که در همه اجتماعات دنیای متمدن شخصیت بسیار برجسته‌ای است. آن گونه که سرپرسیوال شخصاً به من گفته است، این مربی فناریها و این طراح برج هرمی برای موشهای سفید، یکی از بزرگترین شیمیدانهای مجرب و زنده دنیاست و غیر از اختراعات جالب دیگرش به شیوه‌ای دست یافته است که می‌تواند جسد را پس از مرگ منجمد سازد و آن را تا ابد با صلابت سنگ مرمر حفظ کند.

این مرد فربه مسن راحت طلب با اعصابی آن چنان حساس که از صدایی ناگهانی از جا برمی‌جهد و با دیدن کتک خوردن یک سگ خانگی خود را پس می‌کشد، صبح بعد از روز ورودش به اصطبل رفت و دستش را روی سر یک سگ شکاری زنجیری گذاشت. این جانور بقدری وحشی است که حتی مهتری که به او غذا می‌دهد سعی می‌کند خود را از دسترس وی دور نگه‌دارد. همسر کنت و من هر دو حاضر بودیم و من هرگز در عمرم آن صحنه و صحنه‌های پس از آن را هر چند بسیار کوتاه و گذرا بودند از خاطر نخواهم برد.

مهتر گفت:

«مواظب آن سگ باشید قربان! او به همه می‌پرد!»

کنت به آرامی گفت:

«دوست من! او این کار را می‌کند زیرا همه از او می‌ترسند! حالا بگذار بینم به من هم می‌پرد!»

و آن‌گاه انگشتان فربه سفیدی را که ده دقیقه پیش فناریهای ظریف روی آنها فرود آمده بودند روی سر آن جانور وحشی و خشمگین گذاشت و در حالی که صورتش با صورت سگ چند سانت بیشتر فاصله نداشت مستقیماً به چشمهایش نگاه کرد و با تحقیر خطاب به او گفت:

«همه شما سگهای بزرگ ترسو هستید. تو ترسوی شیطان صفت بلدی یک گربه ضعیف و بینوا را بکشی! هر موجود بدبختی که بتوانی بی‌خبر غافلگیر کنی... هر موجودی که از هیکل گنده و دندانهای سفید و خبیث و دهان خون‌آشام و آلوده تو بترسد، همانی است که تو دوست داری به او پیری! تو! تو موجود پست ترسو می‌توانی

در این لحظه پیری و مرا خفه کنی، ولی آن قدرها جرأت نداری که حتی به صورت من نگاه کنی چون من از تو نمی ترسم. نمی خواهی یک کمی در این باره فکر کنی و دندانهایت را در گردن چاق من امتحان کنی؟ باه! از چه کسی؟ نه! از تو نمی شود چنین توقعی داشته.

و در مقابل چشمان حیرت زده مردانی که داخل حیاط ایستاده بودند و می خندیدند، سگ رام شده را به داخل لانه اش هدایت کرد و با لحن رقت انگیزی گفت:
«آه! جلیقه نازنین من! آب دهان آن حیوان وحشی روی جلیقه پاکیزه و قشنگ من پرید»

این جملات بیانگر یکی دیگر از ویژگیهای عجیب و غیر قابل درک او هستند. او به اندازه اجمقترین موجود دنیا به لباسهای قشنگ علاقه دارد و در طی اقامت دوروزه اش در بلاک و اتاریارک تا به حال چهار جلیقه باشکوه که حتی برای او هم بسیار بزرگ هستند و رنگهای زنده ای دارند، بر تن کرده است. مهارت و تیزهوشی او در مسائل جزئی همچون تناقضات استثنایی شخصیتش و همچون پیش پا افتادگی بچگانه ای که در سرگرمیها و سلیقه هایش وجود دارد، همه و همه حیرت انگیزند.

تا به حال بوضوح دریافته ام که او قصد دارد با همه ما بهترین مناسبات را در طول اقامت کوتاهش در اینجا برقرار سازد. او به یقین می داند که لورا از او خوشش نمی آید. (هنگامی که لورا را به مخمصه انداختم نزد من به این موضوع اعتراف کرد). در عین حال کنت فوسکو می داند که لورا عاشق گل است. هرگاه لورا هوس گل می کند، کنت یک دسته گل حاضر و آماده دارد. این گلها را شخصاً می چیند و می آراید، ولی آن چیزی که بیش از همه مایه تفریح من می شود این است که او با حيله گری، همیشه یک نسخه از آن دسته گل را در اختیار دارد که بمحض سر رسیدن همسر حسودش با آن قیافه مغبون و ستم دیده، آن را به او تقدیم کند. رفتار کنت با کنتس در حضور جمع دیدنی است. به او تعظیم می کند، «فرشته من» صدایش می زند، قناریهایش را می آورد تا روی انگشتان سفیدش بنشینند و به افتخار او ترانه سرایی کنند، هرگاه سیگارهایش را به او می دهد دستش را می بوسد و در عوض از جعبه ای که همیشه در جیب دارد آب نباتی بیرون می آورد و با بازیگوشی در دهان کنتس قرار می دهد! طناب آهنین حکومت کنت بر کنتس هرگز ناپدید نمی شود. این، طنابی خصوصی است و همیشه هم «در طبقه بالا» نگهداری می شود.

معرفیش به من بکلی متفاوت از تجربه های قبلی من است. او قلق مرا خوب به

دست آورده است و می‌داند که اگر با من با لحنی جدی و عاقلانه، انگار که یک مرد هستم، صحبت کند بهتر به نتیجه می‌رسد. بله! وقتی که از او دور هستم می‌توانم دستش را بخوانم. اینجا در اتاقم خیلی خوب می‌فهمم که دارد به من کلک می‌زند، ولی بمحض این که به طبقه پایین می‌روم و با او هم‌کلام می‌شوم انگار کورم می‌کند و من دوباره می‌بینم که کلک خورده‌ام، انگار نه انگار قبلاً دستش را خوانده بودم! او می‌تواند همانگونه که لورا و همسرش، سگ وحشی داخل اصطبل و سرپرسیوال را در هر لحظه و هر ساعت از روز به میل خود راه می‌برد، مرا هم به میل خود بچرخاند. «سرپرسیوال نازنین من! چقدر اخلاق خشن انگلیسی تو را دوست دارم!» «سرپرسیوال نازنین من! چقدر از لهجه خشک انگلیسی تو خوشم می‌آید!» او غیرمؤدبانه‌ترین کنایه‌های سرپرسیوال را در مورد سلیقه‌ها و سرگرمیهای زنانه‌اش زیرسبیلی در می‌کند و در حالی که همیشه بارونت را با نام کوچکش صدا می‌زند بآرامی دستی به شانه او می‌زند و لبخندزنان، همچون پدری خوش خلق در مقابل پسری ناخلف، نیش‌زبانهای او را تحمل می‌کند.

توجهی که این مرد عجیب و منحصر به فرد در ذهن من برانگیخته و ادا کرده است که از سرپرسیوال در مورد زندگی گذشته کنت سؤالاتی بپرسم.

سرپرسیوال در این مورد، هم کم می‌داند و هم به من کم می‌گوید. او و کنت سالها قبل در رم و شرایط خطرناکی که قبلاً در جایی دیگر به آن اشاره کرده‌ام با هم ملاقات کردند. از آن زمان به بعد بارها در لندن، پاریس و وین با هم بوده‌اند، ولی هرگز دیگر در ایتالیا با یکدیگر ملاقات نکرده‌اند. به دلایل نامعلومی، کنت در سالهای اخیر قدم به داخل مرزهای کشورش نگذاشته است. شاید او قربانی تعقیب و گریزهای سیاسی خاصی باشد! با وجود این چنین به نظر می‌رسد که او حتی یک لحظه فرصت دیدار هیچیک از هموطنانش را در انگلستان از دست نمی‌دهد. همان عصری که از راه رسید پرسید که از نزدیکترین شهر چقدر فاصله داریم و آیا در آن حول و حوش فردی ایتالیایی را می‌شناسیم یا نه. مسلماً با افراد بیشماری در اروپا مکاتبه دارد، زیرا روی نامه‌هایش انواع و اقسام مهرهای عجیب و غریب دیده می‌شود و من امروز صبح روی یکی از نامه‌هایش مهری بزرگ و رسمی دیدم. آیا با دولت متبوع خود مکاتبه دارد؟ اگر چنین باشد چگونه می‌توان او را یک تبعیدی سیاسی محسوب کرد؟

چقدر درباره کنت فوسکو مطلب نوشته‌ام! به قول آقای گیل مور عزیز و مفلوک که با لحن قاضی‌گونه و غیرقابل تزلزلش می‌پرسد، اینها همه به چه نتیجه‌ای منجر خواهند

شده! فقط می‌توانم بگویم که حتی در این دوران کوتاه آشنایی، نیمی به اختیار خود و نیمی بی‌اختیار، یقیناً از کنت فوسکو خوشم آمده است. گمان می‌کنم نفوذ او روی من دقیقاً همان تأثیری است که بر سرپرسیوال هم گذاشته است. هر چند سرپرسیوال گهگاهی د، مقابل دوست چاقش رفتاری بسیار آزاد و حتی غیرمؤدبانه در پیش می‌گیرد، ولی بوضوح می‌توانم بفهمم که سرپرسیوال از هر نوع اعتراض جدی به کنت بیم دارد. از خود سؤال می‌کنم که آیا من هم از او می‌ترسم؟ یقیناً در تمام عمرم مردی را ندیده‌ام که از تصور خصومت او با خود تا این حد متأسف بوده باشم. آیا دلیلش این نیست که از او خوشم می‌آید؟ و یا نکند از او می‌ترسم؟ به قول کنت که به زبان خودشان می‌گویند Chisa، خدا می‌داند!

شانزدهم ژوئن:

امروز صبح غیر از نظرات و احساسات خودم، موضوع دیگری هم برای یادداشت کردن دارم. امروز یک نفر به این جا آمد که من و لورا او را ابدأ نمی‌شناختیم و سرپرسیوال هم ابدأ انتظارش را نداشت.

همه در اتاقی که پنجره‌های فرانسوی جدیدش رو به ایوان باز می‌شوند نشسته بودیم و کنت نان شیرینیها را طوری می‌بلعید که من غیر از دختر محصلهای مدارس شبانه‌روزی کسی را ندیده بودم به این شکل شیرینی بخورد و تازه می‌خواست چهارمین نان‌مربایی را درخواست کند و باعث تفریح ما بشود که مستخدم وارد شد و خبر ورود شخصی را اعلام کرد:

«سرپرسیوال! آقای مریم همین الآن وارد شده‌اند و مایلند فوراً شما را ببینند.»

سرپرسیوال از جا پرید و به آن مرد با هراسی عصبی و هشداردهنده نگاه کرد و بعد هم انگار گوشه‌هایش عوضی شنیده باشند تکرار کرد:

«آقای مریم؟»

«بله سرپرسیوال! آقای مریم از لندن.»

«او کجاست؟»

«در کتابخانه است سرپرسیوال!»

بمحض شنیدن پاسخ آخر، سرپرسیوال از پشت میز برخاست و بدون آن که حتی یک کلمه با یکی از ما حرف بزند، باعجله اتاق را ترک گفت.

لورا رو به من کرد و گفت:

«آقای مریم کیست؟»

و من جوابی جز این نداشتم که:

«من هم مثل تو! نمی دانم!»

کنت چهارمین نان مربایی خود را هم بلعید و سپس به طرف میز کنار پنجره رفت تا از طوطی کاکل دارش مراقبت کند. پرنده پرید و روی شانه او جا گرفت و کنت رو به ما کرد و بالحنی آرام گفت:

«آقای مریمن وکیل سرپرسیوال است.»

وکیل سرپرسیوال؟ این می توانست پاسخی صریح و روشن به سؤال لورا باشد، با این همه با توجه به اوضاع موجود، جواب قانع کننده‌ای به نظر نمی رسید. اگر موکل آقای مریمن او را از لندن احضار می کرد موضوع خارق العاده‌ای نبود، ولی هنگامی که وکیلی بدون دعوت موکل خود لندن را به قصد همپشایر ترک می کند و هنگام ورود او به منزل، موکلش جداً از جا می پرد، می توان با اطمینان کامل اظهار داشت که وکیل، حامل اخباری بسیار مهم و غیرمنتظره است و این اخبار هر چند می توانند بسیار خوب یا بد باشند، ولی مسلماً نمی توانند عادی باشند.

من و لورا یک ربع ساعت ساکت و آرام پشت میز نشستیم و از خود پرسیدیم چه اتفاقی ممکن است روی داده باشد. منتظر مراجعت سریع سرپرسیوال بودیم، ولی از او خبری نشد بنابراین از جا برخاستیم و اتاق را ترک گفتیم.

کنت که مثل همیشه حواسش جمع بود، از گوشه‌ای که به طوطیش غذا می داد برخاست و در حالی که پرنده هنوز روی شانه‌اش قرار داشت، راه را برای ما باز کرد. لورا و خانم فوسکو قبل از من از اتاق خارج شدند، ولی درست همان موقعی که قصد داشتم پشت سر آنها از اتاق خارج شوم کنت با رفتار عجیبی به من اشاره کرد و در حالی که گویی من مکنونات ذهنی خود را به صدای بلند اعلام کرده‌ام گفت:

«بله، بله دوشیزه هالکومب! حتماً اتفاق مهمی روی داده است!»

داشت از دهانم می پرید که:

«من چنین چیزی نگفتم.»

ولی طوطی شرور او بالهایش را محکم به هم زد و آن چنان جیفی کشید که تمام تارهای عصبی من متشنج شدند و فقط آرزو کردم هر چه زودتر اتاق را ترک کنم.

پایین پله‌ها به لورا ملحق شدم. ذهن او را هم، فکری همچون فکر من به خود مشغول می داشت. هنگامی که اندیشه‌اش را بر زبان آورد احساس کردم انعکاس کلمات کنت را می شنوم. لورا هم پنهانی اعتقاد داشت که اتفاق مهمی روی داده است!

شانزدهم ژوئن:

قبل از این که امشب به رختخواب بروم می‌خواهم در چند خط دیگر باز هم در مورد وقایع امروز صحبت کنم.

دو ساعت پس از آن که سرپرسیوال از پشت میز برخاست تا با وکیلش در کتابخانه ملاقات کند، بتنهایی اتاقم را ترک کردم تا در مزارع اطراف گشتی بزنم. همین که به پاگرد پله‌ها رسیدم در کتابخانه باز شد و دو آقا از آن خارج شدند. فکر کردم بهتر است روی پله‌ها ظاهر نشوم تا مزاحم آنها نباشم، بنابراین تصمیم گرفتم قبل از گذشتن آنها از سرسرا از پله‌ها پایین بروم. با آن که سعی داشتند با صدایی آهسته با هم صحبت کنند کلماتشان را بوضوح می‌شنیدم. شنیدم که وکیل می‌گفت:

«خیالتان راحت باشد سرپرسیوال! همه اینها به لیدی گلاید مربوط خواهد شد.»
برگشتم تا یکی دو دقیقه‌ای در اتاق خود منتظر بمانم، ولی شنیدن اسم لورا از لبان یک غریبه مرا بلافاصله بر جا خشکاند. اقرار می‌کنم که استراق سمع عملی خطا و اسباب شرمندگی است، ولی در میان ما زنها کدام زنی می‌تواند ادعا کند که اصول اخلاقی همیشه بر همه اعمالش کنترل دارند، بخصوص وقتی که اصول، ما را به سویی هدایت می‌کنند و عواطف و علایق به جانب دیگری رهنمونمان می‌سازند؟

گوش دادم و اگر شرایط مشابهی هم پیش می‌آمد حتماً این کار را می‌کردم، حتی اگر چاره‌ای جز این نبود که ناچار باشم گوشتم را روی سوراخ کلید اتاق بگذارم! بله! این کار را می‌کردم. وکیل ادامه داد:

«کاملاً متوجه باشید سرپرسیوال! اگر بخواهید دقت لازمه را به خرج دهید، لیدی گلاید باید در حضور یک یا دو شاهد نامش را پایین اوراق امضا کند و بعداً انگشتش را روی جوهر مهر بگذارد و بگوید «من این نامه را به عنوان سند و قباله مهر و امضا می‌کنم». اگر در ظرف یک هفته چنین کرد، تدارکات لازمه با موفقیت تمام فراهم آمده‌اند و نگرانیها به پایان خواهند رسید وگرنه...»

سرپرسیوال با عصبانیت پرسید:

«منظورت از «وگرنه» چیست؟ اگر کاری باید انجام شود حتماً انجام خواهد شد.

روی قولم حساب کن آقای مریمن.»

«کاملاً درست است سرپرسیوال! کاملاً درست است! ولی در هر معامله‌ای

دوطرف وجود دارد و ما وکیلها همیشه ترجیح می‌دهیم هر دوطرف قضیه را در نظر داشته باشیم و در کمال شهامت با آنها روبه‌رو شویم. اگر در اثر هر پیشامد پیش‌بینی نشده‌ای ماجرا به این شکل پیش نرود گمان می‌کنم می‌توانم طرفین معامله را وادار کنم که تا سه ماه دیگر موعد پرداخت پول را تمدید کنند، ولی وقتی آن موعد هم سر برسد پول را چگونه باید فراهم کرد؟»

«لعنت بر اسناد و حوالجات! پول را فقط از یک طریق می‌شود به دست آورد و

من به دست می‌آورم. قبل از رفتن قهوه‌ای، چیزی نمی‌خوری؟»

«یک دنیا ممنونم سرپرسیوال! برای رسیدن به قطار لندن حتی یک لحظه را هم

نباید از دست بدهم. بمحض ردیف شدن کارها و جور شدن اوضاع مرا در جریان امر قرار دهید. ولی حتماً احتیاط را از دست ندهید...»

«مسلم است که حواسم را جمع خواهم کرد. کالسکه دواسبه من جلوی در

است و مهتر من تو را در یک چشم بر هم زدن به ایستگاه قطار خواهد رساند. بنجامین مثل دیوانه‌ها بران! پپر بالا! اگر آقای مریمن قطار را از دست بدهد تو هم کارت را از دست خواهی داد. مریمن محکم بنشین و اگر ترسیدی به شیطان متوسل شو که همجنسان خودش را نجات می‌دهد.»

با این دعای خیر، بارونت چرخید و به کتابخانه بازگشت.

زیاد نشنیده بودم، ولی همینها هم کافی بودند تا مرا آشفته و ناآرام کنند. «اتفاق»

مهمی که «روی داده بود» یک بحران مالی بسیار جدی بود و رهایی سرپرسیوال از چنگ آن هم بستگی تام به لورا داشت. وارد شدن لورا در مشکلات مخفی شوهرش قلب مرا از ترس لبریز می ساخت. بدون شک این اضطراب، ناشی از نادانی من از چگونگی قضایا و عدم اعتماد تزلزل ناپذیرم به سرپرسیوال بود و پیوسته هم حالتی مبالغه آمیز به خود می گرفت. به جای پیاده روی تصمیم گرفتم بلافاصله به اتاق لورا برگردم تا مسموعاتم را به اطلاع او برسانم.

او اخبار شوم مرا با آرامشی حیرت انگیز پذیرا شد. آشکار بود که او از شخصیت و مشکلات شوهرش بسیار بیشتر از آن چه که من تا آن زمان حدس می زدم اطلاع دارد و گفت:

«هنگامی که شنیدم آقای ناشناسی به این جا آمده و نخواستہ است که اسمش را بگوید من هم به اندازه تو بیمناک شدم.»

پرسیدم:

«آن موقع فکر کردی این مرد کیست؟»

پاسخ داد:

«کسی که از سرپرسیوال طلب سنگینی دارد و موجب شده است که امروز آقای مریمن به این جا بیاید.»

«تو چیزی از این طلبها می دانی؟»

«نه، جزییات را نمی دانم.»

«لورا! هیچ چیز را امضا نمی کنی. فهمیدی؟ قبل از خواندن اسناد هیچ چیز را امضا نمی کنی.»

«مسلماً همین طور است ماریان! من هر کار شرافتمندانه ای که از دستم بر بیاید برای کمک به او انجام خواهم داد تا زندگی خودم و توی دلبندم را هر چه راحت تر و شادتر کنم، ولی هیچ کاری را بدون آگاهی انجام نخواهم داد تا خدای نکرده روزی دلیلی برای شرمنده بودن از آن نداشته باشیم. دیگر در این مورد حرفی نزنیم. کلاه بر سر داری! چطور است برویم و این بعدازظهر زیبا را در زمینهای اطراف به خیالبافی بگذرانیم؟»

پس از خروج از خانه، مسیرمان را به طرف محوطه درختان انتخاب کردیم. در اثنايي که از محوطه باز میان درختان جلوی خانه می گذشتیم کنت فوسکورا دیدیم که روی چمنها قدم می زد و در آفتاب درخشان بعدازظهر ژوئن خودش را گرم

می‌کرد. کلاه حصیری بزرگی بر سر داشت و رویان بنفش پهنی روی آن بسته بود. بلوز آبی رنگی بر تن داشت که روی آن گلدوزیهای عجیبی به چشم می‌خورد و نقشهای رویایی عظیمی بدن عظیمترش را می‌پوشاند. در محدوده‌ای که لابد روزگاری کمرش بوده است کمر بند چرمی پهن قرمز رنگی به چشم می‌خورد. شلوار چینی خردلی رنگی به پا داشت که روی مچ پا گلدوزیهای عجیب و غریبتری داشت و دمپایهای مورا کویی، پاهای او را زینت می‌بخشید. مشغول خواندن آواز مشهور فیگارو در اپرای آرایشگر شهر سویل بود. صدایش روان و پرهیجان، صدایی که از حنجره هیچ کس جز حنجره یک ایتالیایی اصیل بیرون نمی‌آید، همراه با نوای آکاردئون کوچکی به گوش می‌رسید. کنت بازوها و سرش را همراه با بازویسته شدن آکاردئون این سو و آن سو می‌گرداند و درست شبیه سنت سیسیل بود که لباس مردانه مسخره‌ای پوشیده باشد. کنت به ایتالیایی می‌خواند:

«فیگارو آن‌جا! فیگارو این‌جا! فیگارو بالا! فیگارو پایین!»

کنت می‌خواند و با خودنمایی آکاردئون را به یک بازو می‌انداخت و با همان شکوه و زیبایی شخص فیگارو، منتهی در بیست سالگی، به ما تعظیم می‌کرد. در اثنایی که به تعظیم کنت فوسکو از فاصله مطمئنی جواب می‌دادیم گفتیم:

«لورا! حرفم را باور کن! این مرد از مشکلات سرپرسیوال خبر دارد.»

پرسید:

«چه چیزی باعث شده است که این طور فکر کنی؟»

پاسخ دادم:

«در غیر این صورت از کجا می‌دانست که آقای مریم وکیل سرپرسیوال است؟ از این گذشته وقتی که می‌خواستم پشت سر تو از سالن غذاخوری بیرون بیایم، بدون آن که یک کلمه سؤال کرده باشم گفت که اتفاق مهمی روی داده است. مطمئن باش او بیش از ما از موضوع اطلاع دارد.»

«اگر این طور است از او چیزی نپرس و او را محرم اسرارمان نکن!»

«لورا گمان می‌کنم تو جداً از او بدت می‌آید. آیا کاری کرده یا حرفی زده است

که تو را در چنین قضاوتی محق می‌کند؟»

«ابداً برعکس، هنگام بازگشت از سفر، نهایت لطف را به من داشت و

چندین بار توفان خشم سرپرسیوال را با تیزی خارق‌العاده‌ای زایل کرد. شاید به این دلیل از او بدم می‌آید که نفوذ او روی شوهرم بیش از من است. شاید از تصور این که

ناچار باشم به مداخله او تن بدهم غرورم جریحه دار می شود. نمی دانم! فقط این را می دانم که بشدت از او بدم می آید.»

بقیه روز و شب بآرامی گذشت. من و کنت با هم شطرنج بازی کردیم. در دو دست اول، او در کمال ادب اجازه داد که من بازی را ببرم، ولی پس از آن که متوجه شد دستش را خوانده ام و کلکش را فهمیده ام از من عذرخواهی کرد و در دست سوم ظرف ده دقیقه ماتم کرد. در تمام طول بعد از ظهر سرپرسیوال حتی یک بار هم به ملاقات خود با وکیلش اشاره نکرد، ولی در این ملاقات یا واقعه دیگری که بر من پوشیده بود، تغییر بسیار آشکاری در رفتارش با همه ما ایجاد شده بود. او همچون روزهای اقامت موقتیش در لیمریج، مؤدب و مهربان شده بود و بطرزی اعجاب انگیز ملاحظه همسرش را می کرد و آن قدر به او لطف و ادب نشان داد که حتی مادام فوسکوی منجمد هم سرش را بلند کرد و نگاه جدی و متعجبی به او انداخت. معنی این نگاه چیست؟ فکر می کنم درست حدس زده ام و کنت فوسکو خیلی چیزها می داند. چندبار مچ سرپرسیوال را گرفتم که برای گرفتن تأییدیه از کنت فوسکو، زیرجلکی نگاههایی با او رد و بدل می کرد.

هفدهم ژوئن:

روزی پرحادثه، و خدا نکند اضطراب و التهاب وادارم کند که بنویسم، یک روز پرمصیبت را، از سر گذراندم.

سرپرسیوال سر میز صبحانه درست مثل دیروز گرفته و ساکت بود. موضوع به قول وکیل «تدارکات لازمه» مثل شمشیر دو دم بالای سر ما معلق است. یک ساعت پس از آن ناگهان وارد اتاق صبحانه خوری شد. من و لورا کلاه برس گذاشته و منتظر مادام فوسکو بودیم. سرپرسیوال سراغ کنت را از ما گرفت. گفتم:

«ما هم این جا منتظر ایشان هستیم.»

سرپرسیوال که با حالتی عصبی در اتاق بالا و پایین می رفت ادامه داد:
«واقعیت این است که برای یک کار صرفاً تشریفاتی می خواهم که مادام فوسکو و ایشان در کتابخانه با من ملاقاتی داشته باشند. با تو لورا! یک دقیقه کار دارم.»

حرفش را قطع کرد و گویی برای نخستین بار متوجه شد که ما لباس پیاده روی بر

تن داریم. پرسید:

«آیا آمده اید یا تازه می خواهید بیرون بروید؟»

لورا گفت:

«امروز صبح همگی تصمیم داشتیم به کنار دریاچه برویم، ولی اگر تو برنامه

دیگری پیشنهاد...»

سرپرسیوال با عجله پاسخ داد:

«برنامه؟ او نه! برنامه من عقب هم که بیفتد اشکالی ندارد. پس ازناهار هم مثل وقت صبحانه است. تصمیم دارید همگی با هم بروید؟ ها! چه فکر خوبی! بگذار یک روز صبح را هم به ولگردی بگذاریم. من هم همراه شما می‌آیم.»

حتی اگر آمادگی غیرعادیش انسان را به اشتباه می‌انداخت (که نمی‌انداخت) رفتارش نشان می‌داد او کسی نیست که از برنامه‌های خود به نفع دیگران صرف‌نظر کند. کاملاً آشکار بود که او از پیدا کردن مفری برای به تعویق انداختن «کار صرف‌اتشریفات» که با کنت و خانمش داشت، احساس آسودگی می‌کند. وقتی به این نتیجه مسلّم رسیدم بند دلم پاره شد.

در همان لحظه کنت و زنش هم به ما ملحق شدند. بانو کیسه تنباکوی گلدوزی شده شوهرش را همراه با یک دسته کاغذ سیگار برای تولید سیگارهای پایان‌ناپذیر در دست داشت. آقا طبق معمول پیراهنی بر تن و کلاهی حصیری بر سر، قفس هر می شکل کوچک و خوش‌رنگ همراه با موشهای سفید عزیزش در دست، راه افتاده بود و به موشها و به ماچنان ملاطفت عمیقی لبخند می‌زد که تاب مقاومت را از انسان می‌ربود! کنت گفت:

«با اجازه محبت‌آمیز شما، اجازه می‌خواهم خانواده کوچکم، این موش‌موشکهای قشنگ و کوچولو و بیچاره و بی‌آزار را برای هواخوری همراه خود بیاورم. در اطراف خانه سگهای زیادی پر سه می‌زنند و آیا مگر می‌شود که من فرزندان سفید بی‌پناهم راتک‌وتنها رها کنم؟»

از میان میله‌های قفس با لحنی پدرانانه برای موشها جیک‌جیک کرد و خانه را به طرف دریاچه ترک کردیم.

در مزارع، سرپرسیوال طبق معمول از ما جدا شد. انگار این هم جزء لاینفک طبیعت ناآرام اوست که همیشه دوست دارد از همراهانش جدا شود و برای درست کردن عصا از این طرف و آن طرف چوب جمع کند. به نظر می‌رسد که صرف بریدن و تراشیدن چوب، او را راضی می‌کند. او خانه را با عصاهای دست‌ساز خود پر کرده است و هیچ یک از آنها را هم دوبار به دست نمی‌گیرد. هر وقت که یکی را به دست می‌گیرد علاقه‌اش به آن بکلی از بین می‌رود و دیگر به تنها چیزی که فکر می‌کند بیرون رفتن است و چوب پیدا کردن و یک عصای دیگر ساختن!

در خانه قایقی کهنه، سرپرسیوال مجدداً به ما ملحق شد. من محاوره‌ای را که در آن جا داشتیم عیناً نقل می‌کنم زیرا تا آن جا که به من مربوط می‌شود این گفتگو بسیار مهم بود و مرا جدأ بر آن داشت که به تأثیر کنت روی افکار و احساسات خود بی‌اعتماد شوم و در آینده با غرض و بدگمانی تمام در مقابل نفوذ او استقامت کنم.

خانه قایقی بخد کفایت بزرگ بود که همه ما را در خود جا دهد، ولی سرپرسیوال بیرون باقی ماند که آخرین عصای جدیدش را با تبر کوچک جیبش تزئین کند. ما سه زن روی نیمکت بزرگی جابه جا شدیم. لورا گلدوزی می‌کرد و مادام فوسکو سیگارها را می‌پیچید. من هم طبق معمول بیکار بودم. دستهای من همیشه ناشیگری دستهای مردها را داشته‌اند و تا ابد هم همین طور باقی خواهند ماند. کنت با خوش خلقی چهار پایه‌ای را که برایش خیلی کوچک بود برداشت و در حالی که پشتش را به سایبان تکیه می‌داد، سعی کرد تعادل خود را حفظ کند. سایبان در مقابل سنگینی هیکل او غرغز می‌کرد. قفس هر می شکل را روی زانوهایش قرار داد، موشها را بیرون آورد تا طبق معمول روی تن و بدن او بخزند. این موشها موجودات کوچک قشنگی هستند، ولی خزیدن آنها روی بدن یک مرد به دلایلی که برایم روشن نیست مرا مشمئز می‌کند. خزیدن آنها کشش وحشتناکی در اعصاب من ایجاد می‌کند و در ذهنم مردانی را تداعی می‌کند که در زندان می‌میرند و موجودات زشت سیاهچال بدون دردسر روی تن آنها می‌خزند.

آن روز صبح هوا ابری بود و باد می‌وزید. تغییرات متناوب و سریع سایه و نور روی بقایای آب دریاچه باعث می‌شد که این منظره بطور مضاعف، وحشی، غریب و گرفته به نظر برسد.

سرپرسیوال با عصای نیمه‌تمامش به دورنمای وسیع روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «بعضیها این جا را برای نقاشی مناسب می‌دانند، در حالی که به نظر من این جا لکه‌ای بر املاک یک نجیب‌زاده است. در زمان پدر بزرگم دریاچه تا این جا جاری بود، ولی حالا نگاهش کنید! عمقش از چهار پنج متر بیشتر نیست و همه جای آن پر از گودال و آبگیر است. کاش می‌توانستم از عهده هزینه تخلیه آن برآیم. می‌دادم روی آن درخت بکارند. مباشر من که یک احمق خرافاتی است می‌گوید دریاچه مثل بحرالمیت نفرین شده است. فوسکو نظر تو چیست؟ این جا به درد قتل می‌خورد مگر نه؟»

کنت اعتراض کرد و گفت:

«پرسیوال نازنین من! پس آن عقل سلیم انگلیسی تو کجا رفته است؟ آب

کم عمقتر از آن است که بتواند جسد را پنهان کند و همه جا هم پر از ماسه است و رد پای قاتل روی آن می ماند. در مجموع این جا نامناسبترین جا برای قتل است.»

سرپرسیوال که با شور و حرارت وافر عصایش را حکاکی می کرد گفت:

«چرند نگوا! تو خیلی خوب منظورم را می فهمی. منظره دلگیر، جای پرت، خلاصه اگر بخواهی منظورم را بفهمی که می فهمی، اگر هم دلت نخواهد قصد ندارم با توضیح دادن به تو خودم را به زحمت بیندازم.»

کنت پرسید:

«چرا که نه؟ منظور تو را هر احمقی می تواند در دو جمله توضیح دهد. اگر قرار است یک احمق قتل انجام بدهد، دریاچه تو اولین محلی است که برای این کار انتخاب می کند، ولی اگر یک مرد باهوش تصمیم به قتل بگیرد، دریاچه تو آخرین انتخاب او خواهد بود. آیا منظورت همین نبود؟ اگر این بود پس بفرما! این هم توضیحات حاضر و آماده! آن را همراه با دعاها و خیر از فوسکوی نازنین خودت تحویل بگیر.»

لورا با نفرتی که بیش از حد در چهره اش آشکار بود به کنت نگاه کرد، اما سر کنت با موشهای گرم بود و به او توجه نکرد. لورا گفت:

«جای تأسف است که انسان منظره دریاچه را با موضوع وحشتناکی چون قتل ارتباط بدهد و اگر کنت فوسکو قاتلین را به دو دسته تقسیم می کند به گمان من در انتخاب اصطلاحات و بیان مطلب خیلی دقیق عمل نکرده اند و توصیف قاتلین با اصطلاح احمقها، در واقع گذشت در مورد کسانی است که استحقاقش را ندارند و توصیف آنها به عنوان عقلا و باهوشها، به نظر من جمع اضداد است، زیرا من تا به حال چنین فهمیده ام که مردان واقعاً عاقل، انسانهای شریفی هستند و از جنایت نفرت دارند.»

کنت گفت:

«بانوی بزرگوار من! اینها احساسات روماتیک قابل ستایشی هستند که آنها را بارها در سرعنوان کتابهای بازاری و پیش پا افتاده دیده ام.»

سپس یکی از موشهای سفیدش را روی کف دستش بلند کرد و با او به لحنی بوالهوسانه گفت:

«موجود سفید و نرم و خوشگل من! بفرما این هم یک درس اخلاق برای تو! اگر دوست داشتی این را به مصاحبان خود تذکر بده و هرگز دیگر تا وقتی که زنده ای به میله های قفست گاز نزن.»

لورا با لحنی مصمم گفت:

«کنت فوسکوا کاری از این آسانتر نیست که همه چیز را به مسخرگی برگزار کنیم، ولی در مورد اثبات این مسأله به من که یک مرد عاقل می‌تواند جنایتکار بزرگی باشد، خیلی آسان به نتیجه نخواهید رسید.»

کنت شانه‌های عظیمش را بالا انداخت و با دوستانه‌ترین شکل ممکن به لورا لبخند زد و گفت:

«کاملاً صحیح است. جنایت یک احمق جنایتی است که کشف می‌شود، ولی جنایت یک مرد عاقل هرگز کشف نمی‌شود. اگر من می‌توانستم موردی را به شما نشان بدهم مسلماً مورد یک مرد عاقل نبود. دیدی گلاید نازنین! عقل سلیم و فهم و شعور شما برای تحمل اراجیف من بیش از حد بوده است. دوشیزه هالکومب! انگار این دفعه من مات شده‌ام هان؟»

سرپرسیوال که سرجایش ایستاده بود و به این گفتگو گوش می‌داد با تمسخر گفت:

«لورا از حرفت برنگرد و به او بگو که جنایات درخود عامل افشای خود را هم دارند! به او بگو این را هم در دفترچه مشق اخلاقت بنویسد! بله فوسکوا! جنایات در خود عامل افشای خود را هم دارند! عجب چرندگوییهای نفرت‌آوری!»

لورا زیر لب گفت:

«ایمان دارم که چنین است.»

سرپرسیوال با چنان صدای رعد آسایی قهقهه زد که همه ما و بیشتر از همه کنت، از جا پریدیم. به نجات لورا از این مخمصه شتافتم و گفتم:

«من هم با تو هم عقیده هستم»

سرپرسیوال که بطرز غیرقابل توصیفی از اظهارات همسرش تفریح کرده بود به همان میزان از حرف من به خشم آمد. با حالتی وحشیانه عصای جدیدش را روی ماسه‌ها کوفت و از ما دور شد. کنت فوسکوا با سرخوشی نگاهش کرد و فریاد زد:

«سرپرسیوال عزیز بیچاره! او هم یکی از قربانیان اخلاق صفاوی انگلیسی‌هاست! ولی دوشیزه هالکومب گرامی و لیدی گلاید عزیز! آیا واقعاً بر این اعتقاد هستید که جنایات عامل افشای خود را در خود دارند؟»

و سپس رو به همسرش که تا آن لحظه حتی یک کلمه حرف نزده بود کرد و

پرسید:

«و تو فرشته من! نظر تو در این مورد چیست؟»

کنتس با لحن سرزنش‌بار و بسیار سردی که من و لورا خیلی خوب معنیش را می‌فهمیدیم پاسخ داد:

«قبل از این که جسارت کنم و در حضور مردان آگاه عقاید خود را ابراز نمایم کمی صبر پیشه می‌کنم تا آموزشم بدهند!»
گفتم:

«واقعاً این طور است؟ یادم نمی‌رود که روزگاری شما از طرفداران حقوق زنان بودید و آزادی بیان هم یکی از این حقوق بود.»

مادام فوسکو در کمال آرامش به ساختن سیگار ادامه داد و بی‌آن که کمترین توجهی به من بکند رو به کنت کرد و پرسید:
«نظر شما در این مورد چیست کنت؟»

کنت قبل از آن که پاسخ بدهد، متفکرانه یکی از موشهای سفیدش را با انگشت کوچک تپش نوازش کرد و گفت:

«واقعاً خارق‌العاده است. ببینید جامعه چگونه باسانی می‌تواند برای بدترین نقیصه‌هایش با اندک کف‌زدن دیگران، توجیهی بیابد. دستگاه کشف جنایات جامعه هم بطرز رقت‌انگیزی بی‌اثر است، با این همه جامعه یک مضمون اخلاقی اختراع می‌کند و می‌گوید که این دستگاه بخوبی کار می‌کند و با همین مضمون بدیع چشم همه را به اشتباهات این دستگاه کور می‌کند. آیا حقیقتاً جنایات در خود عامل افشای خود را دارند؟ و قاتل حقیقتاً پیدا می‌شود (این هم یکی دیگر از آن مضامین اخلاقی). لیدی گلاید از یکی از این مأموران قضایی که در محکمه‌های شهرهای بزرگ کار می‌کنند پرسید که این حرف تا چه حد صحت دارد. دوشیزه هالکومب از کارمندانی که در شرکت‌های بیمه کار می‌کنند پرسید که این حرف تا چه پایه حقیقت دارد. مطبوعات خودتان را بخوانید. غیر از چند مورد نادری که در روزنامه‌ها ذکر می‌شوند، آیا مواردی وجود ندارند که اجساد کشف شوند بدون آن که کسی بتواند قاتلین آنها را پیدا کند؟ موارد گزارش شده را با موارد گزارش نشده مقایسه کنید، اجساد مکشوفه را با اجساد کشف نمی‌شوند مقایسه کنید به چه نتیجه‌ای می‌رسید؟ این که فقط جانباختگان احمق‌گیر می‌افتند و جانباختگان عاقل فرار می‌کنند. آن وقت متوجه می‌شوید که نظریه «جنایات در خود عامل افشای خود را دارند»، تا چه حد بی‌پایه و اساس است. مخفی کردن یا افشای یک جنایت چیزی جز یک مسابقه مهارت بین نیروی پلیس از یک سو و فرد از سوی دیگر نیست. اگر قاتل، یک احمق نادان و وحشی باشد پلیس در نه مورد از ده مورد برنده

است، ولی هنگامی که قاتل انسانی است مصمم، آموزش دیده و بسیار باهوش، آن وقت پلیس در نه مورد از ده مورد بازنده است. در هنگام باخت پلیس، شما چیزی در باره جنایت نمی شنوید و نمی خوانید و براساس همین عقیده متزلزل، اصل اخلاقی تسلی بخشی برای خودتان اختراع می کنید مبنی براین که جنایت در خود عامل افشای خود را دارد! بله! همه جنایاتی که شما از آنها مطلع می شوید چنین هستند ولی بقیه چه؟»

صدایی از آستانه ورودی خانه قایقی با فریاد پاسخ داد:

«احسنت! صد درصد صحیح است و خیلی هم خوب بیان کردی.»

در اثنایی که ما به سخنان کنت گوش فرا می دادیم، سرپرسیوال آرامش خود را بازیافته بود. گفتم:

«شاید بخشی از مطالبی که عنوان کردید درست باشد و همه سخنان شما هم ممکن است با فصاحت تمام عنوان شده باشند، ولی یک نکته بر من مجهول است که شما کنت فوسکو، چرا باید پیروزی جنایت بر جامعه خود را چنین شادمانه جشن بگیرید و شما سرپرسیوال، چرا باید این چنین ایشان را تشویق کنید و برایشان کف بزنید؟»

سرپرسیوال گفت:

«شنیدی فوسکو؟ نصیحت مرا گوش کن و با شنوندگانت از در صلح درآ! به آنها بگو درستکاری چیز خوبی است. باورکن خوششان می آید.»

کنت آرام و زیرجلکی خندید و موشهای سفیدی که در جلیقه اش فرو رفته بودند از انقباضات بدن او ترسیدند و بی محابا بیرون پریدند و خودشان را به قفسشان رساندند. کنت گفت:

«بانوان محترم! سرپرسیوال نازنین من از من می خواهد که در باره درستکاری با شما سخن بگویم. شما در این امر از من صاحب صلاحیت تر هستید زیرا شما می دانید درستکاری چیست و من نمی دانم.»

سرپرسیوال گفت:

«شنیدید چه می گوید؟ وحشتناک نیست؟»

کنت آرامی گفت:

«کاملاً درست است زیرا من شهروند همه دنیا هستم و تا این سن، با اشکال مختلف درستکاری برخورد داشته ام، آن گونه که در این سنین کهولت متحیرم که بالاخره

کدام یک درست و کدام غلط است. این جا در انگلستان نوعی درستکاری وجود دارد و در آن جا در چین، نوع دیگری از تقوا به چشم می خورد. جان انگلیسی به من می گوید که درستکاری واقعی و اصیل است و جان چینی هم دقیقاً معتقد است که درستکاری من حقیقی است و من در یک آن، به این یکی «بله» و به آن یکی «نه» می گویم و در همان حال همانقدر که در مورد جان چکمه پوش حیرانم در مورد جان گیس بافته هم متحیرم. آه موش موشک خوشگل خوشگل خوشگل من! بیا و مرا ببوس! نظر تو درباره درستکاری چیست؟ آیا کسی که به تو غذای کافی می دهد و تو را گرم نگه می دارد انسان درستکاری است؟ بد عقیده ای هم نیست، چون دست کم قابل فهم است!»

در میان حرفش پریدم و گفتم:

«یک دقیقه تأمل کنید کنت! گیریم که همه تصورات شما را هم بپذیرم، ما این جا در انگلستان تصور غیر قابل انکاری از تقوا داریم که در چین وجود ندارد. قدرتمندان چینی در آن جا بر اساس جزئیترین بهانه ها هزاران تن را بیگناه می کشند و ما در انگلستان از چنین گناہانی مبرا هستیم. ما چنین جنایات وحشتناکی انجام نمی دهیم و از هر نوع خونریزی بی محابا از صمیم دل نفرت داریم.»

لورا گفت:

«کاملاً صحیح است ماریان! بسیار خوب فکر کردی و بسیار خوب هم فکر را

بیان کردی!»

مادام فوسکو با لحنی خشک و مؤدبانه گفت:

«خانمهای جوان! اجازه بدهید کنت به صحبتهایش ادامه بدهد و آن وقت پی

خواهید برد که او هیچگاه بدون داشتن دلایل عالی صحبتی نمی کند.»

کنت پاسخ داد:

«متشکرم فرشته من! آیا یک آب نبات می خواهی؟»

سپس این مرد غیر قابل نفوذ، جعبه کوچک مثبت کاری را از جیبش بیرون آورد،

در آن را باز کرد و روی میز قرارش داد و به زبان ایتالیایی فریاد زد:

«شکلات وانیل دار!»

سپس در حالی که با سرحالی آب نباتها را در جعبه تکان می داد گفت:

«به نشانه احترام، تقدیمی از طرف فوسکو به جمع دلپذیر و جذاب!»

همسر کنت با اشاره کینه آلودی به شخص من گفت:

«کنت! لطف کنید ادامه بدهید و مرا از پاسخ دادن به دوشیزه هالکومب معذور

ایتالیایی مؤدب پاسخ داد:

«دوشیزه هالکومب غیرقابل پاسخگویی هستند. می‌توانم بگویم تا حدودی با ایشان موافقم. جان بال انگلیسی از جنایات جان چینی نفرت دارد. او در مورد یافتن عیوب همسایگانش تیزهوشترین پیرمردی است که من در عمر خود شناختم و در پیدا کردن عیوب خود کندترین موجودی است که روی کره ارض وجود دارد. آیا او با روشهای خاص خود خیلی بهتر از آدمهایی است که به خاطر اعمالشان آنها را محکوم می‌کند؟ دوشیزه هالکومب! جامعه انگلیس به همان میزان که دشمن خیانت است، شریک جرم آن هم هست. بله! بله! جنایت در این کشور همان است که در کشورهای دیگر هم وجود دارد. دوست خوب من! یک نفر با دشمنی همه کسانی که در اطراف او وجود دارند، اگر حقه‌بازی بزرگ باشد که سعی می‌کند معاش خود و خانواده‌اش را تأمین کند، هر چه بدتر باشد بیشتر شایسته همدردی شما خواهد شد و اغلب معاش خود را نیز بخوبی تأمین می‌کند و ولخرج هرزه‌ای که همیشه از دوستانش قرض می‌گیرد بسیار بیشتر از مرد شرافتمندی که فقط یک بار و آن هم تحت فشار مستقیم از دوستانش پول درخواست می‌کند، به مراد دلش می‌رسد. در مورد اول دوستان به هیچ‌وجه شگفت‌زده نمی‌شوند و پول را خواهند داد، اما در مورد دوم تعجب می‌کنند و تأمل خواهند کرد. آیا زندان آخر عمر «آقای رذل» ناراحت‌تر از کارگاه اول زندگی آقای «شرافتمند» است؟ هنگامی که آقای جان هاوارد بشر دوست می‌خواهد انسان بدبختی را تسلی بدهد او را در زندانها یعنی جایی می‌جوید که در اثر جنایت بدبخت شده است. او به سراغ کلبه‌ها و آلودگی‌هایی نمی‌رود که در آنجا شخص درستکار هم به فلاکت افتاده است. آن شاعر انگلیسی که همدردی جهانیان را برانگیخته است کیست؟ همان کسی که از ساده‌ترین موضوعات برای نوشتن و نقاشی کردن احساساتی استفاده می‌کند؟ آن جوان جالبی که زندگی را با سند جعلی شروع و با خودکشی تمام کرد. منظور، چاترتون احساساتی و جالب شماسست، فکر می‌کنید از دوزن خیاط فقیری که در گرسنگی به سر می‌برند وضع کدامیک بهتر خواهد شد. زنی که در مقابل وسوسه مقاومت می‌کند و درستکار است یا زنی که به وسوسه تن می‌دهد و دزدی می‌کند. شما همه می‌دانید که اساس و پایه ثروت زن دوم همان دزدی اوست. این کار باعث می‌شود که او بتواند نام خود را از شرق و غرب انگلستان به عنوان زنی منزّه و بخشنده جار بزند و به خاطر شکستن یکی از فرایض الهی، رهایی دائمی برای خود بخرد، در حالی که زن اول به

عنوان نگهبان و حافظ اخلاق آن قدر معطل می ماند تا از گرسنگی بمیرد. بیا این جا موش کوچولوی شوخ و شنگ من! پرس تو! بگذر! من همین الآن تو را به یک بانوی محترم تبدیل می کنم! عزیزم این جا روی کف دست پت و پهن من بایست و گوش بده! ای موش! تو با مرد فقیری که دوست داری ازدواج می کنی. نیمی از دوستانت برایت دلسوزی و نیمی دیگر سرزنشت می کنند. و حالا برعکس، تو خودت را به خاطر طلا به مردی می فروشی که برایش اهمیتی قایل نیستی و همه دوستانت به خاطر تو شادمانی می کنند و یکی از این متولیان دایمی عبادات عامه، بر این پستی ناشی از رذیله‌ترین معاملات انسانی مهر تأیید می زند و اگر آن قدر مبادی آداب باشی که سر میز صبحانه دعوتش کنی لبخندی نثارت می کند و بدش هم نمی آید با تو گپی هم بزند. هی! پرس تو! بگذر! دوباره همان موش باش و جیغ بکش. اگر بخواهی بیش از این به لیدی بودن ادامه بدهی می ترسم که بگویی اجتماع از جنایت نفرت دارد و بعد موش جان! من شک خواهم کرد که آیا واقعاً از گوشها و چشمهایت استفاده صحیح کرده‌ای! آه! لیدی گلاید من مرد بدی هستم! این طور نیست؟ من آن چه را که مردم فکرش را می کنند بر زبان می آورم و هنگامی که همه دنیا در اندیشه توطئه برای گذاشتن ماسک روی چهره واقعی حقیقت است، دستان بی پروای من در اندیشه آنند که آن مقوای پررنگ و لعاب ضخیم را بدرند و استخوانهای برهنه زیر آن را نمایش دهند. بهتر است قبل از آن که خود را بیش از این از دید نازکبین و دوست داشتنی شما بیندازم برخیزم و روی پاهای بزرگ فیل مانندم بایستم. بانوان گرامی! همانگونه که شریدان عالیقدر شما می گوید من می روم و من حقیقی خود را پشت سر جا می گذارم!

او از جا برخاست و قفس را روی میز قرار داد، سپس لحظه‌ای درنگ کرد تا موشهای داخل آن را بشمارد:

«یک، دو، سه، چهار...!»

بعد ناگهان رنگش پرید و با نگاهی آکنده از وحشت گفت:

«آه! خدای من! جواناترین، سفیدترین و دوست داشتنی‌ترین آنها! بنجامین من

نیست!»

نه من و نه لورا حال و حوصله تفریح نداشتیم. بدبینی و بدگمانی کنت جنبه جدیدی از فطرت او را بر من و لورا آشکار ساخته بود که هر دو سخت یکه خورده بودیم، ولی ناراحتی خنده آور مردی با آن هیکل، آن هم به خاطر از دست دادن موشی به آن کوچکی حقیقتاً مضحک بود و هر دو برخلاف میل خود خندیدیم. هنگامی که مادام

فوسکو به عنوان الگوی آداب‌دانی از جا برخاست تا به بقیه بفهماند که خانه قایقی را خالی کنند تا کنت بتواند براحتی سوراخ سنبه‌ها را حسابی بگردد، از جا برخاستیم تا از کلبه خارج شویم.

هنوز دو سه قدم برنداشته بودیم که چشمان تیزبین کنت موش گمشده را زیر نیمکتی که من و لورا آن را اشغال کرده بودیم، تشخیص داد. نیمکت را کنار کشید، جانور کوچک را در دستهایش گرفت و بعد ناگهان ایستاد، زانو زد و با دقت به محل خاصی درست زیر پای خود خیره شد.

هنگامی که مجدداً ایستاد طوری می‌لرزید که بزحمت می‌توانست موش را سرجایش در قفس بگذارد و صورتش زردی و کبودی خفیفی پیدا کرد. زیر لب گفت:

«پرسیوال! پرسیوال! بیا این‌جا!»

در ده دقیقه گذشته، سرپرسیوال به هیچ‌یک از ما توجهی نکرده بود و در کار نوشتن ارقام بر روی ماسه‌ها و پاک کردن آنها با نوک عصایش غرق شده بود. او در حالی که سلانه سلانه وارد خانه قایقی می‌شد پرسید:

«دیگر چه خبر شده است؟»

کنت با حالتی عصبی و با یک دست یقه او را گرفت و با دست دیگر به نقطه‌ای در نزدیکی محلی که موش را پیدا کرده بود اشاره کرد. سرپرسیوال گفت:

«این‌جا جز یک مشت ماسه سنگ و یک لکه در وسط آن چیز دیگری نمی‌بینم.»

کنت دست دیگرش را هم دور یقه سرپرسیوال گره کرد و با خشم او را تکان داد و گفت:

«لکه نیست، خون است.»

لورا آن قدر نزدیک بود که آخرین کلمات را بشنود، هر چند کنت آن را تقریباً زیر لب زمزمه کرده بود. او با نگاهی وحشتزده به طرف من برگشت. گفتم:

«عزیزم چرند می‌گویند. دلیلی برای ترس وجود ندارد. این خون یک توله‌سگ بیچاره است.»

همه حیرت کردند و نگاهشان پرسشگر و کنجکاو روی صورت من خیره ماند. سرپرسیوال نخستین کسی بود که به حرف آمد:

«شما از کجا می‌دانید؟»

جواب دادم:

«صبح روزی که شما همگی از سفر خارج مراجعت کردید، خود من سگ را

این جا پیدا کردم که داشت جان می‌کند! حیوان بیچاره وارد کاجستان شده و جنگلیان شما هم به او تیراندازی کرده بود.»

سرپرسیوال سؤال کرد:

«سگ متعلق به چه کسی بود؟ مال من که نبود؟»

لورا صادقانه پرسید:

«سعی نکردید نجاتش بدهید؟ ماریان! تو که حتماً سعی خودت را کردی مگر

نه؟»

گفتم:

«بله، من و خانه‌دار هر دو نهایت سعی خود را کردیم، ولی سگ بطرز فجیعی

زخمی شده بود و توی دستهای ما جان داد.»

سرپرسیوال کمی عصیتر سؤالش را تکرار کرد:

«سگ متعلق به چه کسی بود؟ مال من که نبود؟»

«نه! مال شما نبود.»

«پس متعلق به چه کسی بود؟ خانه‌دار می‌دانند؟»

سخنان زن خانه‌دار را به خاطر آوردم که خانم کاتریک از او خواسته بود دیدارش از بلاک واترپارک را از سرپرسیوال مخفی نگه‌دارد. بمحض آن که سرپرسیوال با اصرار از من خواست که پاسخش را بدهم شک و دودلی بر جانم چنگ انداخت. نمی‌دانستم پاسخگویی عاقلانه است یا باید سکوت کنم، ولی از آن‌جا که قصد داشتم بر دلهره‌ای که بطور عام در همه آنها احساس می‌کردم، غلبه کنم و از طرفی بیش از آن جلو رفته بودم که بتوانم برگردم و حرفم را پس بگیرم، زیرا چنین کاری تنها خاصیتی که داشت ایجاد سوءظن بیشتر و وخیتر کردن اوضاع بود، هیچ چاره‌ای نداشتم جز آن که بدون توجه به نتایج جواب بدهم و گفتم:

«بله! خانه‌دار می‌دانند. او به من گفت که آن سگ متعلق به خانم کاتریک است!»

سرپرسیوال که تا این زمان در منتهی‌الیه خانه قایقی در کنار کنت فوسکو ایستاده بود، بمحض شنیدن نام خانم کاتریک از لبهای من، کنت را با خشونت کنار زد و خود را به من که خارج از کلبه و در روشنایی خیره‌کننده نور خورشید ایستاده بودم، رساند و رو در روی من قرار گرفت. او با دقت و توجه و قیافه‌ای عبوس به چشمان من خیره شد. این کار او، هم مرا عصبانی و هم متحیر کرد. پرسید:

«خانه‌دار از کجا فهمید که سگ خانم کاتریک است؟»

بآرامی پاسخ دادم:

«می دانست چون خانم کاتریک شخصاً آن را با خود آورده بود.»

«با خودش آورده بود؟ آن را با خودش به کجا آورده بود؟»

«به این خانه»

«خانم کاتریک در این خانه چه غلطی می کرد؟»

رفتارش در طرح این سؤال بسیار توهین آمیزتر از لحن او بود و من برای نشان دادن اعتراضم به عدم رعایت بدیهی ترین آداب معاشرت از سوی او، سکوت کردم و رویم را برگرداندم.

درست هنگامی که من به نشانه اعتراض حرکت کردم، دست آرامش بخش کنت روی شانه سرپرسیوال قرار گرفت و صدای شیرین و آرام او به گوش رسید:

«سرپرسیوال عزیزم! آرام! آرام!»

سرپرسیوال در نهایت خشم و بی قراری به اطراف نگاه کرد. کنت فقط لبخند زد و درخواست تسکین دهنده خود را تکرار کرد:

«آرام! دوست خوب من! آرام!»

سرپرسیوال لحظه ای تأمل کرد، سپس چند قدمی پشت سر من آمد و شگفت آن که از من عذرخواهی کرد و گفت:

«دوشیزه هالکومب، معذرت مرا بپذیرید. من اخیراً حال و احوال درستی نداشته ام و متأسفانه کمی عصبی هستم، اما دلم می خواهد بدانم خانم کاتریک این جا چه کار داشته است. او چه موقع آمد؟ آیا غیر از خانه دار کس دیگری هم او را دیده است؟»
جواب دادم:

«تا آن جا که من اطلاع دارم فقط خانه دار او را دیده است.»

کنت بار دیگر مداخله کرد و گفت:

«سرپرسیوال پس چرا به سراغ منبع اصلی اطلاعات نمی روی؟ خُب برو از خانه دار

سؤال کن»

سرپرسیوال گفت:

«کاملاً درست است. مسلماً خانه دار نخستین فردی است که باید این سؤال را از

او می پرسیدم. عجیب حماقتی! چرا خودم متوجه این موضوع نشدم؟»

و با گفتن این جملات بلافاصله ما را ترک کرد تا به خانه بازگردد.

انگیزه اصلی کنت برای دخالت در این امر که در ابتدا مرا گیج کرده بود، پس از

رفتن سرپرسیوال حالت توهین آمیز بیشتری پیدا کرد. او در مورد خانم کاتریک و علت آمدنش به بلاک واتر باران سؤالاتش را بر سر من بارید، سؤالاتی که در حضور دوستش بعید بود بتواند مطرح کند. تا جایی که می توانستم پاسخهای کوتاه به او می دادم، زیرا تصمیم گرفته بودم از تبادل اسرار با کنت فوسکو حتی الامکان امتناع کنم، اما لورا بی آن که متوجه باشد مرا در محظور پاسخگویی قرار می داد، پشت سر هم از من سؤال می کرد و من هم چاره ای جز پاسخ دادن نداشتم، زیرا در غیر این صورت بی تردید و بناحق امانتدار اسرار سرپرسیوال جلوه می کردم و ماحصل ماجرا این که پس از ده دقیقه، کنت فوسکو از خلال حرفهای من در مورد خانم کاتریک و وقایع عجیبی که ما را با دخترش مرتبط می ساخت و از ماجرای ملاقاتهای هارترایت با آن کاتریک تا به امروز، همان قدر کسب اطلاع کرده بود که من اطلاع داشتم.

از جهتی، تأثیر اطلاعات من روی او، کنجکاویش را بشدت برمی انگیخت. با وجود آشنایی صمیمانه ای که با سرپرسیوال دارد و ظاهراً از همه مسائل خصوصی او بخوبی مطلع است، یقین دارم که او هم از داستان واقعی آن کاتریک به اندازه من بی اطلاع است. اینک رمز و راز اسرار افشا نشده زندگی آن زن بدبخت در نظر من مضاعف شده است، زیرا اعتقاد محض پیدا کرده ام که کلید این معما منحصرأ نزد سرپرسیوال است و او آن را حتی از صمیمترین دوستش هم پنهان کرده است. می دانم که کنجکاوی انواع گوناگون دارد، ولی کنجکاوی همراه با حیرت محضی که در چهره کنت می دیدم و حرص و ولعی که او برای قاپیدن هر کلمه از لبان من از خود نشان می داد، کوچکترین شبهه ای برایم باقی نمی گذاشت که او از این موضوع خبر ندارد. آری اگر بتوانم نهایت شوق و کنجکاوی برای اطلاع از مطلبی را توصیف کنم باید بگویم که آن را در صورت کنت دیدم و بس!

در اثنایی که طرح سؤالات و پاسخگویی آنها از طرف من ادامه داشت، از میان مزارع گذشتیم و به خانه رسیدیم. جلوی خانه درشکه تک اسبه سرپرسیوال آماده حرکت بود و مهتر هم لباس کار به تن داشت و انتظار می کشید. اگر به این ظواهر غیر مترقبه می شد اعتماد کرد، معلوم بود که بازجویی از خانه دار نتایج مهمی به بار آورده است.

کنت با خودمانی ترین لحن ممکن خطاب به مهتر گفت:

«عجب اسب خوبی است دوست من! قرار است کالسکه را برانی؟»

مهتر در حالی که با تعجب به لباس کارش نگاه می کرد و آشکارا متحیر بود که

نکنند آن آقای خارجی آن را با لباس رسمی او اشتباه گرفته باشد جواب داد:
«خیر قربان! قرار نیست من بروم! ارباب خودشان کالسکه را خواهند راند.»
گفت:

«آهان! آیا او براستی این کار را می‌کند. تعجب می‌کنم وقتی که شما را دارد که کالسکه‌اش را برایش برانید چرا به خودش این زحمت را می‌دهد؟ آیا می‌خواهد با رفتن به جایی دور آن اسب قشنگ، براق و زیبا را از نفس بیندارد؟»
مرد پاسخ داد:

«من نمی‌دانم قربان! با اجازه شما این مادیان باشهامت‌ترین حیوانی است که در اصطیل داریم. اسمش براون مولی است قربان! این اسب تا نفس دارد می‌دود. سرپرسیوال معمولاً برای مسیرهای کوتاه ایزاک یورکی را می‌برد.»
«و برای مسیرهای طولانی مولی باشهامت و براق را»
«بله قربان»

گفت به چابکی چرخ‌زد و خطاب به من ادامه داد:
«دوشیزه هالکومب! این هم نتیجه‌گیری منطقی! سرپرسیوال می‌خواهد امروز مسیری طولانی را طی کند!»

پاسخی ندادم. من هم با اطلاعاتی که خانه‌دار به من داده بود و از آن چه که در مقابلم می‌دیدم نتایج منطقی لازمه را کسب کرده بودم و برای رسیدن به آنها نیازی به تشریح مساعی کنت فوسکو نداشتم.

با خود اندیشیدم هنگامی که سرپرسیوال در کمبرلند بود به خاطر «آن» راهی طولانی را پیاده طی کرد تا با افراد خانواده تادزکورنر گفتگو کند و اینک هم که در همپشایر است می‌خواهد راهی طولانی را باز هم به خاطر «آن» طی کند تا در ولمینگ‌هام از خانه کاتریک پرس‌وجو کند. معنی این کار چه می‌توانست باشد؟

همه وارد خانه شدیم. سرسرا را طی کرده بودیم که سرپرسیوال از کتابخانه بیرون آمد. رنگ پریده، مضطرب و دست‌پاچه به نظر می‌رسید، ولی با این همه هنگامی که خطاب به همه ما حرف می‌زد، نهایت ادب و نزاکت را به خرج می‌داد. او چنین آغاز سخن کرد:

«متأسفانه باید شما را ترک کنم. راهی طولانی درپیش دارم. موضوع بسیار مهمی پیش آمده است که نمی‌توانم آن را به تعویق بیندازم. فردا بموقع باز خواهم گشت، ولی قبل از رفتن، مایلم آن تشریفات کوچک کاری که امروز صبح از آن صحبت می‌کردم،

انجام شود. لورا لطف می‌کنی به کتابخانه بیایی؟ یک دقیقه هم طول نمی‌کشد. کنتس! اجازه دارم به شما هم زحمت بدهم؟ مایلم کنتس و فوسکو شاهدان یک امضا باشند. همین و بس! کار مهمی نیست. لطفاً فوراً داخل کتابخانه بیاید تا کار را تمام کنیم.»
در کتابخانه را بازنگه داشت تا آنها وارد شوند، سپس پشت سر آنها وارد کتابخانه شد و در را آرامی بست.

پشت سر آنها، یکه و تنها لحظاتی در سرسرا منتظر ماندم. قلبم بشدت می‌زد و افکارم بطرز اسفباری موجب ترس و اضطرابم می‌شدند. از پله‌ها آرامی بالا رفتم تا به اتاق خود بروم.

هفدهم ژوئن:

همین‌که دستم را روی دستگیره در اتاقم گذاشتم تا آن را باز کنم صدای سرپرسیوال را شنیدم که از سرسرا صدایم می‌زد. او گفت:

«باید از شما استدعا کنم مجدداً به طبقه پایین بیایید. دوشیزه هالکومب این هم تقصیر فوسکوست نه تقصیر من. او در مورد شاهد بودن همسرش مخالفت احمقانه‌ای می‌کند و مرا مجبور کرده است از شما بخواهم که در کتابخانه به ما ملحق شوید.»

بلافاصله همراه سرپرسیوال وارد کتابخانه شدم. لورا کنار میز تحریر انتظار می‌کشید و کلاه حصیری مخصوص پیاده‌روی را با بی‌قراری در دستانش می‌چرخاند. مادام فوسکو نزدیک او روی مبل راحتی نشسته و با خونسردی شوهرش را که در انتهای کتابخانه ایستاده بود و برگهای پژمرده گل‌های کنار پنجره را می‌چید، تحسین می‌کرد. بمحض ورود من کنت به طرفم آمد تا توضیحاتش را ارائه دهد:

«هزاران هزار بار از شما عذر می‌خواهم دوشیزه هالکومب. شما می‌دانید انگلیسی‌ها چه صفتی را به هموطنان من نسبت می‌دهند؟ براساس نظریات جان بول گرامی، ما ایتالیایی‌ها ذاتاً مشکوک و حيله‌گر هستیم. من هم یک ایتالیایی مشکوک و ایضاً حيله‌گر هستم. شما بانوی گرامی هم چنین فکر کرده‌اید. مگر نه؟ خب! این هم بخشی از

حیله‌گری و مشکوک بودن من است که هنگامی که خود یکی از شهود امضای لیدی
گلاید هستم با شاهد بودن مادام فوسکو مخالفت کنم.»
سرپرسیوال مداخله کرد و گفت:

«برای مخالفت او کمترین دلیلی وجود ندارد. در قوانین انگلستان مانعی برای
شهادت مادام فوسکو همراه با شوهرشان وجود ندارد.»
کنت گفته‌هایش را از سر گرفت:

«اقرار می‌کنم که قوانین انگلستان می‌گویند «آری» ولی وجدان فوسکو می‌گوید

«نه»

سپس انگلستان چاقش را روی سینه‌اش باز و باوقار تعظیم کرد، گویی بدش
نمی‌آمد وجدانش را به عنوان عضو جدیدی به جمع معرفی کند. او ادامه داد:

«این که لیدی گلاید قرار است چه مدارکی را امضا کنند نه می‌دانم و نه می‌دانم که
بدانم. من فقط این را می‌دانم که احتمالاً در آینده شرایطی پیش می‌آید که سرپرسیوال یا
وارثین او به دو شاهد نیاز خواهند داشت. در آن صورت یقیناً بهتر است آن دو شاهد
نظرات مستقل از یکدیگر اظهار کنند. در صورتی که من و همسر من شاهد باشیم چنین
وضع‌ی وجود نخواهد داشت، زیرا ما هر دو فقط یک عقیده داریم و آن هم عقیده‌ی من
است. چنانچه روزی روزگاری کسی بخواهد این نکته را به رخ من بکشد که مادام
فوسکو تحت اختیار من بوده و برطبق میل من عمل کرده و در واقع شاهد نبوده است،
چنین چیزی را تحمل نخواهم کرد. به خاطر منافع پرسسیوال است که می‌گویم نام من در
مقام نزدیکترین دوست شوهر و نام شما دوشیزه هالکومب در مقام نزدیکترین دوست
همسر به عنوان شهود ثبت شوند. اگر مایلید می‌توانید مرا یک ژزوئیت،^(۱) بدانید ولی
امیدوارم مرا مشمول لطف خود کنید و مراعات شخصیت شکاک و وجدان بی‌قرار
ایتالیایی‌ام را بفرمایید.»

سپس مجدداً تعظیم کوتاهی کرد، چند قدم عقب رفت و وجدانش را با همان
نزاکتی که به ما معرفی کرده بود از جمع خارج کرد و با خود برد.

وسواس‌های کنت شاید معقول و شرافتمندانه بودند، ولی در لحن او چیزی بود که عدم
تمایل مرا به گواهی امضا صد چندان می‌کرد. هیچ چیز جز رعایت حال لورا نمی‌توانست
مرا وادار به چنین کاری بکند و یک نگاه به چهره نگرانش کافی بود تا برای حمایت از او
به استقبال هرگونه خطری بروم گفتم:

«با کمال میل خواهم ماند و اگر دلیل خاصی برای وسواس به خرج دادن پیدا نکنم، می‌توانید روی من به عنوان یک شاهد حساب کنید.»

سرپرسیوال چپ‌چپ نگاهی به من کرد، انگار می‌خواست حرفی بزند، اما درست در همان لحظه مادام فوسکو با برخاستن از جایش توجه او را به خود جلب کرد. او معنی نگاه شوهرش را بخوبی درک می‌کرد و قصد داشت اتاق را ترک کند. سرپرسیوال گفت:

«رفتن شما ضرورتی ندارد.»

مادام فوسکو برای دریافت دستورات جدید به کنت نگاه کرد، معنی نگاه او را فهمید و دستور را بخوبی دریافت کرد و گفت ترجیح می‌دهد ما را برای انجام کارهایمان تنها بگذارد و با حالتی مضمم از کتابخانه خارج شد. کنت سیگاری روشن کرد. به طرف گلهای کنار پنجره برگشت و حلقه‌های دود را با نهایت اشتیاق برای کشتن حشرات مزاحم، به برگ گلها فوت کرد.

در همین فاصله، سرپرسیوال یکی از قفسه‌های زیر ردیف کتابها را باز کرد و از داخل آن ورقه کاغذ طولی را که چندین بار تاخورده بود بیرون آورد. آن را روی میز قرار داد و فقط آخرین تا را باز کرد و دستش را روی بقیه قرار داد. آن چه که از نامه قابل دیدن بود یک ردیف جای مهر و امضاء بیش نبود و بخشهای نوشته شده آن در قسمت تاخورده زیر دست او مخفی بودند. من و لورابه یکدیگر نگاهی انداختیم. رنگ لورا پریده بود، ولی اثری از ترس یا تزلزل در او دیده نمی‌شد.

سرپرسیوال قلم را در مرکب فرو برد، سپس آن را به دست همسرش داد و در حالی که به محلی اشاره می‌کرد گفت:

«این جا را امضا کن. دوشیزه هالکومب! شما و فوسکو هم باید روی این دو مهر را امضاء کنید. فوسکو بیا این جا گواهی امضا معینش این نیست که کنار پنجره بایستی و دود سیگارت را به گلها فوت کنی.»

کنت سیگارش را دور انداخت و در حالی دستهایش را با بی‌اعتنایی محض به کمر بند قرمز بلوزش بند کرده و چشمانش را روی صورت سرپرسیوال ثابت نگهداشته بود، به طرف ما آمد. لورا که کنار دست شوهرش ایستاده بود به کنت نگاه کرد. سرپرسیوال بین آن دو ایستاده و بخش تاخورده کاغذ را محکم روی میز نگهداشته بود و از فراز آن با چنان نحوست، دستپاچگی و تردیدی به من نگاه می‌کرد که چهره‌اش به یک مجرم بیشتر شباهت داشت تا به آقایایی که در خانه خویش حکم می‌راند.

او بار دیگر به طرف لورا برگشت، نقطه‌ای را روی ورقه نشان داد و تکرار کرد:

«این جا را امضا کن»

لورا با آرامی پرسید:

«قرار است چه چیزی را امضا کنم؟»

سرپرسیوال پاسخ داد:

«وقت توضیح دادن ندارم. درشکه دم در منتظر است و من باید فوراً بروم. از این

گذشته، حتی اگر وقت هم داشتم تو نمی فهمیدی. این سند، سندی کاملاً تشریفاتی و پر از اصطلاحات حقوقی است. بجنب! بجنب! امضا کن بگذار زودتر سروته قضیه را به هم

بیاوریم.»

لورا گفت:

«سرپرسیوال! قبل از این که امضا کنم یقیناً باید از مفاد نامه‌ای که امضا می‌کنم

اطلاع داشته باشم.»

«مزخرف است. زنها را چه به این کارها؟ دوباره می‌گویم که نمی‌توانی بفهمی»

«در هر حال اجازه بده برای فهمیدنش نهایت سعی خود را بکنم. آقای گیل مور هر

وقت موردی پیش می‌آمد آن را توضیح می‌داد و من هم می‌فهمیدم.»

«بله به جرأت می‌توانم بگویم که او این کار را می‌کرد، چون در استخدام تو بود و

مجبور بود برای توضیح بدهد. من شوهرت هستم و مجبور نیستم به تو جواب بدهم.

خیال داری چقدر دیگر مرا معطل کنی؟ دوباره تکرار می‌کنم وقت برای خواندن

نداری... درشکه دم در منتظر است... یک بار برای همیشه، امضا می‌کنی یا نه؟»

لورا هنوز قلم را در دست داشت، ولی برای امضا کردن اقدامی نکرد و گفت:

«اگر امضای من مرا به انجام کاری متعهد کند حتماً حق دارم بدانم آن تعهد

چیست؟»

سرپرسیوال کاغذ را بلند کرد و آن را با عصبانیت روی میز کوبید و فریاد زد:

«خب بگو دیگر! تو همیشه به راستگویی شهرت داشته‌ای. به دوشیزه هالکومب

و فوسکو اهمیت نده و با کلمات روشن بگو که به من اعتماد نداری.»

کنت یکی از دستهایش را از کمربندش آزاد کرد و آن را روی شانه سرپرسیوال

قرار داد. سرپرسیوال با عصبانیت آن را پایین انداخت، ولی کنت با آرامشی غیرقابل تغییر

دستش را دوباره سرجایش گذاشت و گفت:

«سرپرسیوال! اعصاب اسفبارت را کنترل کن! لیدی گلاید حق دارند.»

سرپرسیوال فریاد زد:

«حق؟ یک زن حق دارد به شوهرش بی اعتماد باشد؟»

لورا گفت:

«بی انصافی و بی رحمی محض است که مرا به بی اعتمادی نسبت به خود متهم کنی. از ماریان بپرس آیا من حق ندارم قبل از امضای چیزی بدانم که آن نوشته چه تعهدی بر گردن من می گذارد؟»

سرپرسیوال نگذاشت حرف لورا تمام شود و بلافاصله گفت:

«من کاری به دوشیزه هالکومب ندارم. این موضوع ارتباطی به دوشیزه هالکومب

ندارد.»

تا آن زمان حرفی نزده بودم و ترجیح می دادم که سکوت کنم، ولی هنگامی که لورا به طرف من برگشت، ناراحتی عجیبی را در چهره اش دیده ام و در عین حال، بی عدالتی توهم آمیزی که در رفتار شوهرش دیدم برای من راهی جز ابراز عقیده ام باقی نگذاشت و گفتم:

«سرپرسیوال مرا ببخشید، ولی به عنوان یکی از شهود گواهی امضا جسارتاً می گویم که این موضوع به من هم مربوط می شود و مخالفت او هم معقول است و من هم از جانب خود نمی توانم مسؤول گواهی امضای او باشم مگر این که مطمئن باشم او نوشته ای را که شما می خواهید امضا کند بخوبی فهمیده است.»

سرپرسیوال فریاد زد:

«به وجدانم سوگند که خنکتر از این حرفی نشینده بودم! دفعه دیگر که خودتان را به خانه یک مرد دعوت می کنید به شما توصیه می کنم که مهمان نوازی او را با طرفداری از زنش بر ضد او و در مورد موضوعی که به شما مربوط نمی شود، جبران نکنید.»

آن چنان از جا برخاستم که انگار ضربه ای ناگهانی بر من وارد آمده است. اگر مرد بودم در آستانه در خانه خودش با مشتمت، نقش زمینش می کردم و اگر کلاه من هم به آن جا می افتاد هرگز باز نمی گشتم، ولی من فقط یک زن بودم و همسر او را هم دوست داشتم! شکر خدا که همین عشق صادقانه به کمک آمد و من بی آن که کلامی بر لب بیاورم دوباره سر جایم نشستم. لورا می دانست که من چه رنجی را تحمل می کنم و با چه زجری جلوی زبانم را گرفته ام. با چشمان اشکبار به طرف من دوید و زیر لب زمزمه کرد:

«اوه ماریان! حتی اگر مادرم هم زنده بود چنین خدمتی در حق من نمی کرد!»

سرپرسیوال از آن سوی میز فریاد کشید:

«برگرد و این را امضا کن!»

لورا در گوشم گفت:

«چه کنم؟ اگر تو بگویی این کار را بکن، می‌کنم.»

پاسخ دادم:

«حق و حقیقت با توست. هیچ چیز را تا نخوانده‌ای امضا نکن.»

سرپرسیوال این دفعه صدایش را به سرش کشید و هوار زد:

«می‌گویم برگرد و این را امضا کن.»

کنت که تا این لحظه در سکوت محض و با دقت به من و لورا نگاه می‌کرد برای

نخستین بار دخالت کرد و گفت:

«پرسیوال! من به خاطر دارم که در حضور خانمها هستم. لطفاً تو هم آن قدر ادب

داشته باش که آن را به یاد بیاوری.»

سرپرسیوال در حالی که از شدت خشم قادر به سخن گفتن نبود به طرف او

برگشت. دستهای محکم کنت بآرامی به شانه‌های او چنگ انداخت و با صدایی

محکم و آرام تکرار کرد:

«لطفاً ادب داشته باش و به خاطر بیاور که در حضور خانمها هستی.»

هر دو مدتی به هم نگاه کردند. سرپرسیوال بآرامی شانه‌هایش را از زیر دستهای

کنت بیرون کشید و بآرامی صورتش را از جلوی چشمان کنت دور کرد و لحظاتی چند و با

ترشروی به ورقه روی میز نگاهی انداخت و با تسلیم عبوسانه حیوانی رام شده و نه

تسلیم شایسته مردی منطقی، شروع به صحبت کرد و گفت:

«قصه توهین به کسی را ندارم، ولی لجاجت همسر من کاسه صبر یک قدیس را

هم لبریز می‌کند. من به او گفته‌ام که این صرفاً یک سند تشریفاتی است. او دیگر چه

چیزی بیش از این از من می‌خواهد؟ تو می‌توانی هر چه دلت می‌خواهد بگویی، ولی در

هیچ یک از وظایف زنان نیامده است که شوهرشان را در موضع دفاع قرار بدهند. یک بار

دیگر و برای آخرین بار تکرار می‌کنم لیدی گلاید! امضا می‌کنی یا نه؟»

لورا دوباره به طرف میزی که شوهرش در کنار آن ایستاده بود برگشت و قلم را

مجدداً به دست گرفت و گفت:

«اگر با من مثل یک موجود مسؤول رفتار کنی با کمال میل امضا خواهم کرد.

چنانچه نتیجه عملم موجب آزار کسی نشود و نتایج وخیمی به بار نیآورد از انجام

هیچ‌گونه فداکاری دریغ نخواهم کرد و...»

سرپرسیوال از جا در رفت و از میان خودداری نصفه نیمه‌اش، خشونت پیشین
سربرآورد و گفت:

«چه کسی از تو توقع فداکاری دارد؟»

لورا حرفش را اصلاح کرد و گفت:

«منظورم این است که من از واگذاری شرافتمندانه هیچ چیز تا آن‌جا که از دستم
برآید دریغ ندارم، ولی در مورد امضا کردن متنی که از مفاد آن اطلاعی ندارم و سواس به
خرج می‌دهم. چرا با نظر من در این مورد چنین برخورد خصمانه‌ای داری؟ قبولش برای
من بسیار مشکل است وقتی می‌بینم تو وسوسه‌های کنت فوسکو را با گذشت بیشتری
تحمل می‌کنی تا وسوسه‌های مرا.»

این اشاره تأسف‌بار و هر چند بسیار طبیعی که با همه ضمنی بودنش، تسلط
خارق‌العاده کنت فوسکو را بر شوهر او نشان می‌داد، اعصاب شعله‌ور سرپرسیوال را در
یک لحظه به آتش کشید و تکرار کرد:

«وسوسه‌ها، آن هم وسوسه‌های تو! گمانم از روزگار وسواس داشتن تو کمی گذشته
است! گمان می‌کردم لحظه‌ای که ضرورت درستکاری را با ازدواج با من درک کردی، بر
این گونه ضعف‌هایت فایز آمده بودی!»

بمحض این که این سخنان از دهان سرپرسیوال خارج شد، لورا قلم را پایین
انداخت و هنگامی که به شوهرش خیره شد، حالتی را در نگاهش دیدم که هرگز قبلاً در
او مشاهده نکرده بودم. آنگاه برگشت و در سکوتی مرگبار پشتش را به او کرد.

این غلیان احساسات در مقابل آشکارترین و تلخترین تحقیرها بقدری متفاوت با
لورای همیشگی و بقدری دور از شخصیت حقیقی او بود که همه ما را به سکوت
واداشت. بی‌تردید در پشت توخس ظاهری عباراتی که شوهرش خطاب به او اظهار
داشته بود، توهینی پنهان بود که من بکلی از آن بی‌خبر بودم، اما کراهت و زشتی آن
بقدری بوضوح بر چهره لورا سایه افکنده بود که حتی یک غریبه هم آن را تشخیص
می‌داد.

کنت که غریبه نبود دقیقاً و بروشنی من آن را دید و فهمید و هنگامی که از روی
صندلیم برخاستم تا به لورا بپیوندم شنیدم که زیر لب خطاب به سرپرسیوال گفت:

«عجب ابلهی هستی تو!»

لورا قبل از من به طرف در اتاق به راه افتاد و من پشت سرش که بار دیگر
شوهرش خطاب به او و بالحن تغییر یافته مردی که آگاه شده است هرزگی گفتارش بطور

جدی به او لطمه زده است گفت:

«پس تو صراحتاً از امضا دادن به من اجتناب می‌کنی؟»

لورا با لحنی جدی پاسخ داد:

«پس از حرفهایی که هم اینک به من زدی از امضا کردن آن خودداری می‌کنم، مگر آن که همه آن را از کلمه اول تا به آخر بخوانم. ماریانا! بیا برویم. این جا زیاد مانده‌ایم.»

قبل از این که سرپرسیوال بتواند دوباره حرفی بزند، کنت دخالت کرد و گفت:

«لیدی گلاید از شما استدعا می‌کنم یک لحظه فرصت بدهید! فقط یک لحظه!»

لورا می‌خواست بدون توجه به او اتاق را ترک کند، ولی من مانعش شدم و زیر لب زمزمه کردم:

«از کنت برای خودت دشمن نتراش! هر کاری می‌کنی بکن، ولی او را دشمن

خودت نکن.»

او تسلیم نظر من شد. در را دوباره بستم و هر دو منتظر ایستادیم. سرپرسیوال در حالی که آرنجش را روی کاغذ تا خورده و سرش را روی دست مشت شده‌اش تکیه داده بود، پشت میز نشسته بود. کنت مسلط بر اوضاع وحشتناکی که در آن قرار داشتیم، همچنان که مسلط بر هر اوضاع دیگری، بین ما ایستاده بود. او با ملایمتی حیرت‌آور خطاب به ما گفت:

«لیدی گلاید! عاجزانه استدعا می‌کنم مرا به خاطر جسارت‌م عفو بفرمایید. جسارتاً

می‌خواستم پیشنهادی بکنم و سوگندتان می‌دهم که باور کنید به خاطر احترام عمیق و توجهات دوستانه‌ای که به خانم این خانه احساس می‌کنم، چنین اجازه‌ای را به خود داده‌ام.»

سپس بتندی به سوی سرپرسیوال برگشت و پرسید:

«آیا ضرورت دارد این چیزی که این جا زیر آرنج تو هست همین امروز امضا

شود؟»

سرپرسیوال با بدعنتی جواب داد:

«اگر طرحها و خواسته‌های من مطرح باشند ضرورت دارد، ولی همان طور که

متوجه شدی این‌گونه ملاحظات تأثیری بر لیدی گلاید ندارند.»

«سؤال واضح مرابوضوح جواب بده. آیا می‌شود موضوع امضا را تا فردا به تأخیر

انداخت؟ بله یا نه؟»

«بله، اگر تو چنین می خواهی.»

«پس برای چه وقتت را این جا تلف می کنی؟ بگذار امضای سند تا فردا عقب

بیفتد. بگذار تا وقتی برمی گردی موضوع به تعویق بیفتد.»

سرپرسیوال با اخم و نفرت سرش را بالا گرفت و گفت:

«طوری با من حرف می زنی که ابدأ نمی پسندم. این لحن را از طرف هیچ کس

نمی توانم تحمل کنم.»

کنت با ریشخندی ملاطفت آمیز پاسخ داد:

«من به خاطر خیر و صلاح خودت نصیحتت می کنم. به خودت فرصت بده... به

لیدی گلاید فرصت بده... فراموش کرده ای که درشکات دم در منتظر توست؟ لحن من

تو را متعجب می کند هان؟ البته که چنین است چون این لحن مردی است که می تواند

اعصاب خود را کنترل کند. چندبار درست سر بزنگاه به تو نصایح مفیدی کرده ام؟ بیشتر

از آن چه بتوانی بشمری! آیا هرگز اشتباه کرده ام؟ برای بیان حتی یک مورد اشتباه تو را به

مبارزه می طلبم. برو! درشکه سواری ات را بکن. موضوع امضا را می شود تا فردا به تعویق

انداخت... بگذار که چنین شود و هنگامی که برگشتی موضوع را از سر بگیر.»

سرپرسیوال تردید کرد و به ساعتش نگاهی انداخت. نگرانی او در مورد سفر

مشکوکش در آن روز که در هیاهوی به چنگ آوردن امضای لورا گم شده بود، بار دیگر

احیا شد. اندکی تأمل کرد و سپس از روی صندلیش برخاست و گفت:

«در موقعیتی که وقتی برای بحث کردن ندارم ساکت کردن من آسان است. به

راهنمایی تو گوش می دهم فوسکونه به این دلیل که چنین می خواهم و یا آن را قبول دارم

بلکه صرفاً به این دلیل که بیش از این نمی توانم معطل بمانم.»

سپس مکشی کرد، به طرف همسرش برگشت و با غضب به او نگاهی انداخت و

ادامه داد:

«و اما فردا... اگر فردا برگشتم و تو این نامه را امضا نکردی...!»

بقیه حرفش در میان سروصدای بازویسته کردن قفسه کتاب و قرار دادن کاغذ در

آن و مهر و موم کردنش گم شد. کلاه و دستکش خود را از روی میز برداشت و به طرف در

به راه افتاد. من و لورا کنار رفتیم تا بگذرد. بار دیگر به همسرش گفت:

«فردا یادت نرود!»

و از در بیرون رفت.

منتظر ماندیم تا او از سرسرا خارج شود و با کالسکه اش برود.

کنار در رسیده بودیم که کنت به ما نزدیک شد و گفت:

«دوشیزه هالکومب! شما امروز سرپرسیوال را در بدترین وضعیت روحیتر دیدید. به عنوان یک دوست قدیمی او، برایش متأسفم و از رفتارش شرمنده هستم. و باز هم به عنوان یک دوست قدیمی قول می‌دهم که فردا این رفتار فضاحت بار را تکرار نکند.»

لورا که در تمام مدت بازوی مرا گرفته بود با تمام شدن حرفهای کنت، آن را فشار داد تا راه بیفتیم. هیچ زنی نمی‌تواند تحمل کند که کناری بایستد و بپیند و وظیفه عذرخواهی در مورد رفتار ناپسند شوهرش را رفیق او در خانه او برعهده گرفته است. این برای لورا تجربه‌ای حقیقتاً ناگوار بود. از کنت تشکر کردم و لورا را بیرون بردم. بله! از کنت مؤدبانه تشکر کردم زیرا با در ماندگی و خفتی غیرقابل توصیف احساس کرده بودم که یا ماندنم در بلاک واتر پلازک برای کنت متضمن منافی است و یا چنین هوس کرده است و در هر حال با توجه به رفتار سرپرسیوال با خودم به این نتیجه رسیده بودم که بدون حمایت و نفوذ کنت، امید اقامت در آنجا برای من وجود ندارد. نفوذ کنت! نفوذ مردی که بیش از هر کس دیگری در زندگی از او می‌ترسیدم در واقع تنها حلقه پیوند من با لورا بود که اینک بیش از هر زمان دیگری به حضور و وجود من نیاز داشت!

وارد سرسرا که شدیم صدای شمشیرهای اسبهای کالسکه را روی سنگفرش جلوی عمارت شنیدیم. سرپرسیوال سفر اسرارآمیز خود را آغاز کرده بود.

لورا زیر لب زمزمه کرد:

«ماریان! او به کجا می‌رود؟ هر عمل تازه‌ای که به آن دست می‌زند مرا در مورد آینده نگرانتتر از قبل می‌کند. آیا تو به او مشکوک نیستی؟»

پس از تحمل حوادث صبح، دلم نمی‌خواست در مورد سوءظنهای خود او را مضطربتر از آن چه بود بکنم. طفره رفتم و گفتم:

«از کجا باید اسرار او را بدانم؟»

لورا پافشاری کرد:

«فکر نمی‌کنی خانه‌دار بداند؟»

پاسخ دادم:

«مسلمان! او هم مثل من در این مورد چیزی نمی‌داند.»

لوراسرش را با تردید تکان داد و گفت:

«آیا از خانه‌دار نشنیدی که در مورد دیده شدن آن‌کاتریک در این حوالی شایعه‌ای

شنیده باشد؟ فکر نمی‌کنی سرپرسیوال رفته که او را پیدا کند؟»
«لورا ترجیح می‌دهم در این مورد فکر نکنم و سعی کنم آرامش خود را به دست بیاورم. بعد از اتفاقات امروز صبح، بهتر است تو هم همین کار را بکنی. بیا به اتاق من برویم و کمی استراحت کنیم تا تو آرامش خود را باز یابی.»
به اتاق رفتیم و کنار پنجره نشستیم و به نسیم معطر تابستان فرصت دادیم که پوست صورتمان را نوازش کند. لورا گفت:

«اوه ماریان! بعد از توهینهایی که به خاطر من تحمل کردی خجالت می‌کشم نگاهت کنم. اوه دلبندم! حتی از فکر کردن به آن هم دلم می‌شکند ولی سعی می‌کنم آن را برایت جبران کنم! واقعاً سعی می‌کنم!»
جواب دادم:

«هیس! هیس! این طوری حرف نزن. خدش‌های اندک به غرور من در مقایسه با قربانی شدن و وحشت‌انگیز سعادت تو پیشیزی نمی‌ارزد.»
با شور و حرارت و تندتند گفت:

«شنیدی به من چه گفت؟ حرفهایش را شنیدی، ولی معنی آنها را نفهمیدی. تو نفهمیدی چرا قلم را انداختم و پشتم را به او کردم.»

ناگهان با هیجان زیاد از جا برخاست و در طول و عرض اتاق قدم زد و ادامه داد:
«ماریان! مطالب بسیار زیادی وجود دارند که من به خاطر آن که نمی‌خواستم در آغاز زندگی جدیدمان تو را مضطرب و افسرده کنم از گفتن آنها به تو ابا کرده‌ام. تو نمی‌دانی او چگونه تا به حال از من سوءاستفاده کرده است، با این وجود حالا احساس می‌کنم که باید بدانی چون دیدی که امروز چگونه می‌خواست بار دیگر از من سوءاستفاده کند. شنیدی که ادعای مرا مبنی بر وسواس داشتن و مقید بودن چگونه به باد تمسخر گرفت. شنیدی که گفت من با ازدواج با او تظاهر به انجام وظیفه کرده‌ام و در واقع مجبور به این کار بوده‌ام.»

نشست. صورتش بشدت سرخ شده و دستهایش را روی زانوهایش به هم چفت کرده بود. ادامه داد:

«حالا نمی‌توانم در این مورد برایت حرف بزنم، چون اگر حالا حرف بزنم به گریه می‌افتم. بعداً ماریان! وقتی که توانستم بر خود مسلط شوم. سرم دارد می‌ترکد! درد می‌کند عزیزم! دردا دردا! شیشه دوا می‌تو کجاست که بوکنم؟ بگذار حالا درباره تو صحبت کنم. ای کاش به خاطر تو هم که بود اسناد را امضا می‌کردم. آیا فردا باید آنها را

امضا کنم؟ ترجیح می‌دهم خودم را قربانی کنم تا تو را! پس از آن که در مقابل او جانب مرا گرفتی اگر باز از امضا کردن خودداری کنم همه گناهان را به گردن تو می‌اندازد. بگو چه باید بکنیم؟ او! ای کاش دوستی داشتیم که ما را راهنمایی می‌کرد. یک دوست واقعی که بتوانیم به او اعتماد کنیم.»

از سر حسرت آهی از دل برآورد. در چهره‌اش می‌خواندم که به هارت‌ترایت فکر می‌کند. جملات آخر لورا مرا هم به یاد او انداخته بود. هنوز شش ماه هم از ازدواج لورا نمی‌گذشت که ما به خدمت صادقانه‌ای که هارت‌ترایت در هنگام خداحافظی بر ما عرضه کرده بود، نیاز پیدا کرده بودیم. آن زمان گمان کرده بودم احتمال نیاز به چنین مساعدتی چقدر اندک است! گفتم:

«بگذار آن چه از دستمان برای کمک به خود برمی‌آید انجام دهیم. بگذار در این مورد در کمال آرامش گفتگو کنیم. بگذار آن چه که در قدرت داریم برای اتخاذ صحیح‌ترین تصمیم به کار ببندیم.»

با انطباق آن چه که لورا از مشکلات شوهرش می‌دانست با آن چه که از مکالمه سرپرسیوال با وکیلش دستگیرم شده بود، ضرورتاً به این نتیجه رسیدم که ورقه داخل کتابخانه برای گرفتن وام تنظیم شده است و سرپرسیوال برای رسیدن به اهدافش بی‌تردید به امضای لورا نیاز دارد تا بتواند به اوضاع مالی خود سروسامانی بدهد.

سؤال دوم من در مورد چگونگی تنظیم قرارداد حقوقی‌ای بود که از طریق آن وام حاصل می‌شد و مسئولیتی که میزان آن بر من معلوم نبود بطور ناآگاهانه در اثر امضای لورا، بر عهده او قرار می‌گرفت. مسائل و تعهداتی که چنین قراردادی بر او تحمیل می‌کرد، چیزی ورای شناخت و تجربیات ما بود. من شخصاً به این باور رسیده بودم که مندرجات سند از قماش رذیلانه‌ترین انواع آن است و تقلبی عمده را در خود پنهان می‌دارد.

رسیدن به چنین نتیجه‌ای صرفاً به دلیل اجتناب سرپرسیوال از نشان دادن نوشته‌های سند یا امتناع از توضیح درباره‌ی آنها نبود، زیرا چنین عملی را می‌شد به خلق و خوی لجباز و سلطه‌طلبانه او نیز نسبت داد، بلکه بی‌اعتمادی من به شرافتمندی او ناشی از تغییر در رفتار و گفتارش در بلاک‌واترپارک در مقایسه با دوران آزمایشی‌ای که در لیمریج هاوس طی می‌کرد، بود. به این نتیجه رسیده بودم که ظرافت استادانه و آداب تشریفاتی او که آن چنان خوشایند طبع قدیمی آقای گیل‌مور قرار گرفته بود، شرم حضورش نسبت به لورا، صداقتش با من، اعتدال و صبوریش با آقای فیرلی همه و همه

ناشی از نقش بازی کردنی سخت ماهرانه و تظاهر به شرافت مردی وحشی، پست و مکار بوده است که بمحض رسیدن به مقصود و نتیجه گیری از آن دوروییهای ناجوانمردانه، ماسککش را از صورت برداشته و آن روز صبح چهره واقعی خود را بکمال و بوضوح در کتابخانه به نمایش گذاشته بود. نمی گویم که کشف این نکته و ارتباط آن با لورا چگونه درد و رنجی را در روحم برانگیخت، زیرا هیچ کلمه‌ای قادر به توصیف آن نیست، فقط می گویم این موضوع مرا سخت مصمم کرده است که هر چه می خواهد بشود، ولی جلوی امضای سند توسط لورا را بگیرم، مگر آن که ابتدا با تمام مندرجات سند آشنا و در مورد آنها توجیه شود.

در چنین شرایطی، تنها راه رسیدن ما به مقصود، کسب دلایلی منطقی بر مبنای اصول حقوقی و تجاری بود تا بدینوسیله تصمیم سرپرسیوال را متزلزل و او را وادار به تفکر در باره این نکته کنیم که ما دوزن هم دقیقاً و بخوبی او از قوانین حقوقی و تعهدات ناشی از قوانین کسب و کار و تجارت سر در می آوریم.

پس از کمی تفکر تصمیم گرفتم به تنها آدم صاحب صلاحیت و شرافتمندی که در دسترس ما بود و می شد به بصیرت او در مورد رها کردن ما از مخمصه‌ای که در آن گرفتار آمده بودیم، اعتماد کرد، نامه‌ای بنویسم. آن مرد کسی جز آقای کیرل، شریک آقای گیل مور نبود که در دوران کناره گیری اجباری دوست قدیمی ما از کار و سفر به آلمان برای حفظ سلامتی خود، اینک به جای او عهده دار اداره امور دفتر وکالت وی بود. برای لورا توضیح دادم که آقای گیل مور شخصاً به من توصیه کرده است که به صحت تشخیص و شناخت دقیق شریکش از همه مسائل حقوقی اعتماد مطلق داشته باشم. با موافقت کامل لورا بلافاصله نامه‌ای برای او نوشتم و وضعیت خودمان را دقیقاً برای آقای کیرل تشریح کردم و از او خواستم در پاسخ بشکلی کاملاً روشن و واضح ما را با اصطلاحات حقوقی در این زمینه آشنا سازد که احتمال هیچ گونه اشتباه یا سوء تفاهم در هنگام استفاده از آنها برای ما پیش نیاید. نامه را تا جایی که در توانم بود مختصر نوشتم و اظهار امیدواری کردم که با ذکر جزئیات بی فایده و پیش پا افتاده مصدع اوقات ایشان نشده باشم.

درست در لحظه‌ای که می خواستم روی پاکت آدرس بنویسم لورا مشکلی را عنوان کرد که به خاطر مشغولیت ذهنی و تقلاً برای یافتن راه حل، ابدأ به ذهن من خطور نکرده بود. او پرسید:

«چطور می توان بموقع پاسخ نامه را دریافت کرد؟ این نامه را قبل از صبح فردا به لندن نمی برند و جواب آن هم تا پس فردا صبح به این جا نمی رسد.»

تنها راه فایق آمدن بر این مشکل آن بود که از وکیل بخواهیم پاسخ نامه را با پیک مخصوص برای ما بفرستد. در حاشیه نامه مطلب مذکور را نوشتم و تقاضا کردم که این پیک حتماً با قطار یازده صبح فردا که او را در ظرف بیست دقیقه به ایستگاه ما می‌رساند بیاید تا حداکثر تا ساعت دو بعد از ظهر به بلاک و اتريپارک برسد. باید به او تفهیم می‌شد که مستقیماً سراغ مرا بگیرد و به سؤال هیچ کس دیگری غیر از من پاسخ ندهد و نامه‌اش را به دست هیچ کس غیر از من نسپارد.

به لورا گفتم:

«چنانچه قرار است سرپرسیوال فردا قبل از دو بعد از ظهر برگردد عاقلانه‌ترین کار برای تو این است که همه صبح سرت را با کتاب و گلدوزیت گرم کنی و در این دور و اطراف بگردی و تا وقتی پیک، جواب نامه را به بلاک و اتريپارک نرسانده است، در خانه آفتابی نشوی. تمام صبح را منتظر و مراقب خواهم بود تا هیچ اشتباه یا حادثه غیر مترقبه‌ای روی ندهد. با دنبال کردن این برنامه معتقدم و امیدوارم که از غافلگیر شدن خود جلوگیری خواهیم کرد. حالا بیا به اتاق نشیمن برویم. اگر زیاد این جا بمانیم احتمال دارد شکهایی را برانگیزیم.»

او تکرار کرد:

«شک؟ حالا که سرپرسیوال رفته است شک چه کسی را می‌توانیم برانگیزیم؟

منظورت کنت فوسکوست؟»

«لورا! شاید منظورم همین باشد.»

«ماریان! انگار تو هم مثل من کم‌کم از کنت فوسکو بدت می‌آید»

«نه! نه! از او بدم نمی‌آید. بد آمدن همیشه کم‌وبیش با تحقیر افراد همراه است. من

در کنت چیزی نمی‌بینم که از آن متنفر باشم.»

«از او که نمی‌ترسی! هان؟»

«شاید! شاید کمی از او می‌ترسم»

«پس از مداخله‌ای که امروز صبح به نفع ما انجام داد از او می‌ترسی!»

«بله! از مداخله او بیش از خشونت سرپرسیوال می‌ترسم. آن چه را که در کتابخانه

به تو گفتم به خاطر داشته باش. لورا! هر کاری می‌کنی بکن ولی کنت را دشمن خودت

نکن»

پایین رفتیم. لورا وارد اتاق نشیمن شد، ولی من نامه در دست به آن سوی سرسرا

رفتم تا آن را داخل کیف نامه‌های پستی که به دیوار مقابلم آویزان بود بیندازم. در خانه باز

بود و هنگام عبور از سرسرا متوجه شدم که کنت فوسکو و همسرش روی پله‌های بیرون ایستاده و در حالی که به طرف من برگشته‌اند با هم صحبت می‌کنند.

کنتس با اندکی شتاب وارد سرسرا شد و از من پرسید که آیا برای گفتگویی خصوصی پنج دقیقه وقت دارم. در حالی که به خاطر چنین درخواستی از طرف چنین فردی حیرت کرده بودم، نامه را در کیف پست انداختم و گفتم که کاملاً در اختیار او هستم. بازویم را با صمیمیت و لطفی غیرمتعارف و بی سابقه گرفت و به جای آن که مرا به اتاقی خائی هدایت کند، به خارج از خانه و زمین چمن کمربندی شکلی که استخر بزرگ ماهی را احاطه کرده بود راهنمایی کرد.

هنگامی که از روی پله‌ها و از کنار کنت می‌گذشتیم، او تعظیم کوتاهی کرد، لبخندی زد بلافاصله وارد خانه شد و در را پشت سرش نیمه باز گذاشت.

کنتس با آرامش تمام مرا دور استخر ماهی طواف می‌داد. توقع داشتم از این که بطرزی خارق‌العاده مورد عنایت ایشان قرار گرفته‌ام اما تدار اعتمادی غیرعادی بشوم، ولی در کمال حیرت دریافتم که مطلب خصوصی مادام فوسکو که قرار بود جز گوشه‌های من کسی مشمول لطف شنیدنش نشود، چیزی جز همدردی مؤدبانه او و شوهرش در مورد اتفاقات کتابخانه و عذرخواهی بابت لحن توهین‌آمیز سرپرسیوال نیست. این اخبار وهن‌انگیز بقدری او را تکان داده بود که تصمیم داشت چنانچه دوباره چنین حادثه‌ای روی دهد، به خاطر گل جمال من و لورا به نشانه اعتراض به رفتار وحشیانه سرپرسیوال خانه را ترک کند. کنت هم این نظر را تأیید کرده بود و اینک امیدوار بودند که من نیز با آنها همفکری کنم.

فکر کردم چنین اظهارات عجیبی از جانب زنی درونگرا و استثنایی همچون مادام فوسکو، آن هم پس از ردوبدل کردن حرفهای تندی که در خانه قایقی به یکدیگر زده بودیم، بسیار شگفت‌انگیز است با این وجود، وظیفه حکم می‌کرد که چنین اقدام دوستانه و مؤدبانه‌ای را که از طرف یک بزرگتر صورت می‌گرفت با پاسخی مؤدبانه و دوستانه جوابگو باشم. من هم مثل کنتس به او پاسخ دادم و بعد به این نتیجه رسیدم که دو نفر آدم مثل من و او هر چه را که لازم بوده است به هم گفته‌ایم و در نتیجه سعی کردم به خانه برگردم.

ولی چنین به نظر می‌رسید که مادام فوسکو قصد ندارد از من جدا شود و در کمال حیرت دریافتم که او همچنان تصمیم دارد حرف بزند. زنی که تا آن روز یکی از ساکت‌ترین زنان دنیا بود، اینک مرا با یک سری مطالب قراردادی در مورد زندگی

زناشویی، موضوع سرپرسیوال و لورا، خوشبختی من، رفتار آقای فیرفلی مرحوم در مورد ارثیه او و یک دوجین مسائل پیش‌پافتاده دیگر سرگرم می‌کرد، بطوری که طواف ما دور استخر ماهی بیش از نیم‌ساعت طول کشید و حسابی خسته شدم. نمی‌دانم حالت‌م را فهمید یا نه، ولی با همان تعجیلی که حرفش را شروع کرده بود با همان سرعت هم سروته قضیه را به هم آورد و در حالی که به در خانه نگاه می‌کرد در یک چشم به هم زدن تغییر رویه داد، رفتار سرد سابق را از سرگرفت و بازوی مرا به میل خود و قبل از آن که بتوانم برای کسب آزادیم عذری دست و پا کنم، رها کرد!

در را که فشار دادم و وارد سرسرا شدم خود را بطور غیرمترقبه با کنت روبه‌رو دیدم. او تازه داشت نامه‌ای را داخل کیف پست می‌انداخت. پس از انداختن نامه، در کیف را بست و از من پرسید مادام فوسکو را کجا جا گذاشته‌ام. به او گفتم و کنت بلافاصله از در سرسرا خارج شد تا به همسرش پیوندد. رفتارش بقدری سرد و آرام بود که برگشتم و نگاهی به او انداختم و به خود گفتم نکند مریض است یا اوضاع روحیش به هم ریخته است.

نمی‌دانم چرا بلافاصله به طرف کیف پست رفتم و نامه‌ام را بیرون آوردم و به آن نگاه کردم و باز هم نمی‌دانم چرا بی‌اعتمادی در من اوج گرفت و ناچارم کرد برای حفظ محتویات آن، پاکت را مهر کنم. این اقدامات و شکهایی که بر ذهنم هجوم می‌آوردند همه رازهایی هستند که یا بیش از حد در مغزم عمق دارند و یا بیش از اندازه سطحی هستند که من بتوانم آنها را تشخیص بدهم. برای پیشگوییهای من دلیلی منطقی وجود ندارد، ولی همانگونه که همه می‌دانند زنها گاهی روی انگیزه‌هایی دست به عمل می‌زنند که حتی خودشان هم توضیح دقیقی برای آن ندارند و تصور من این است که یکی از این انگیزه‌های مخفی و غیرقابل توجیه در من موجب شد که دست به این کار بزنم.

این عامل هر چه که بود هنگامی که مرا به عمل واداشت آن قدر متقاعد شده بودم که درست فرمانش را اطاعت کردم و نامه را به اتاق بردم تا مهر کنم و از این بابت به خود تبریک گفتم در حالی که همیشه و برحسب عادت در پاکت را با آب دهان خیس می‌کردم و فشار کمی رویش می‌آوردم، ولی در آن لحظه که بیشتر از سه‌ربع از چسباندن در پاکت نمی‌گذشت احساس کردم در پاکت باسانی باز شد! شاید یادم رفته بود در آن را ببندم و بچسبانم! شاید هم چسب در پاکت عیبی داشت!

و شاید... نه! از چنین تصویری حالت تهوع به من دست داد. ترجیح می‌دهم

شرایط را آن قدرها سیاه و ناامیدکننده نبینم.
تقریباً از فردا می‌ترسم. چه نتایجی که مطلقاً به کف نفس و بصیرت من بستگی
نخواهند داشت؟ نمی‌دانم! همین قدر می‌دانم در هر شرایطی، سهل‌انگازانه‌ترین کار این
است که رفتار دوستانه‌ام را با کنت فوسکو از دست بدهم. باید در این مورد کاملاً مراقب
باشم و هنگامی که پیک وکیل خانوادگی می‌آید شش‌دانگ حواسم را جمع کنم.



هفده ژوئن:

هنگامی که برای صرف ناهار دور هم جمع شدیم، کنت فوسکو همان روحیه عالی و همیشگی خود را داشت. او نهایت تلاشش را می‌کرد که توجه ما را جلب و بنوعی سرگرممان کند، گویی عزم خود را جزم کرده بود که خاطره همه اتفاقات کتابخانه را از ذهن ما بزداید. توضیحات زنده و سراپا شور او از ماجراهایی که در مسافرت‌های متعدد برایش پیش آمده بودند، خاطرات سرگرم‌کننده درباره مردم خارق‌العاده‌ای که در خارج دیده بود، مقایسه‌های بدیع بین آداب اجتماعی متدوال در ملیتهای گوناگون همراه با مثالها و نمونه‌هایی از زنان و مردان اروپا که بدون کمترین تبعیض و تعصبی تصویرشان می‌کرد، اعترافات طنزآلود از حماقتهای معصومانه‌ای که در اوان زندگی هنگامی که مانکنهای یک شهر درجه دوم ایتالیا را راهنمایی و سرپرستی می‌کرد و داستانهای عجیب و غریبی که به سبک فرانسوی برای یک روزنامه درجه دوم ایتالیا می‌نوشت همه و همه را پی در پی، راحت و سرشار از نشاط بیان می‌کرد و بقدری ماهرانه و با ظرافت، کنجکاوها و علایق مختلف ما را برمی‌انگیخت که من و لورا، هر چند با نظر اصلی ما تناقض دارد، همسنگ و همپای مادام فوسکو سراپا گوش و تحسین شده بودیم. زنها قادرند در مقابل عشق، شهرت، زیبایی ظاهر و پول یک مرد مقاومت کنند، ولی حریف

مردی که می‌داند چگونه با آنها صحبت کند، نیستند!
پس از صرف ناهار، هنگامی که هنوز تصویر مطلوبی که کنت در اذهان ما آفریده بود پررنگ و قوی جلوه می‌کرد، در کمال فروتنی عذرخواهی کرد تا برای مطالعه به کتابخانه برود.

لورا پیشنهاد کرد از آن بعدازظهر طولانی استفاده کنیم و در زمینهای اطراف گشتی بزنیم. ضرورت داشت که برای رعایت آداب معاشرت معمول، از مادام فوسکو بخواهیم که ما را همراهی کند، ولی او این بار هم آشکارا دستوراتش را از قبل دریافت کرده بود و از ما تقاضا کرد که لطف کنیم و عذر او را بپذیریم و در پاسخ درخواست ما گفت:

«کنت احتمالاً به تعدادی سیگار جدید احتیاج دارد و هیچ‌کس جز من نمی‌تواند آنها را مطابق سلیقه و میل او بپیچد.»

با گفتن این جملات در چشمان سرد آیش نوری درخشید. او در واقع از این که واسطه آدابی است که از طریق آن می‌تواند به آقا و سرور خود که با دودکردن تنباکو آرامش پیدا می‌کند، خدمت کند، بسیار مسرور و سرافراز بود.
من و لورا همراه با هم از خانه بیرون رفتیم.

عصری سنگین و مه‌گرفته بود. بوی پژمردگی در هوا موج می‌زد. گلهای باغچه سرهایشان را افکنده بودند و زمین، سوخته و بی‌رطوبت بود. از فراز درختان افق مغرب را می‌دیدم که رنگ به رخساره نداشت و خورشید، زرد و نزار در غبار غروب فروز می‌نشست. هوا بوی باران می‌داد. حتماً با فرا رسیدن شب باران می‌بارید. گفتم:

«از کدام طرف برویم؟»

گفت:

«ماریان! اگر دوست داشته باشی به طرف دریاچه برویم»
«لورا! گمان می‌کنم بطرز غیرقابل توصیفی به آن دریاچه دورافتاده علاقه‌مند شده‌ای!»

«نه! به دریاچه علاقه‌ای ندارم، بلکه از مناظر اطراف آن خوشم می‌آید. شن، یخاز بوته‌ها و درختان کاج تنها چیزهایی هستند که در این حول و حوش لیمریج را به یادم می‌آورند، ولی اگر تو ترجیح می‌دهی که به مسیر دیگری برویم مخالفتی ندارم.»
«دلبندم! من در بلاک واتر برای پیاده‌روی هیچ محل دلخواهی ندارم و همه جا برای من یکسان است. بیا به طرف دریاچه برویم. شاید هوای فضای باز آن‌جا خنکتر از

این جا باشد.»

از کاجستان پر از سایه در سکوت محض گذشتیم. هوای سنگین غروب بر روح هر دوی ما فشار می آورد. هنگامی که به خانه قایقی رسیدیم، هر دو از این که می توانستیم اندکی بنشینیم و استراحت کنیم خوشدل بودیم. مه سفیدرنگی روی دریاچه معلق بود. یک ردیف درختان قهوه‌ای و به هم فشرده در حاشیه آن سوی رودخانه و از فراز مه همچون جنگلی مضحک، کوتوله و شناور در آسمان به نظر می رسید. زمین ماسه‌ای که به طرف محلی که ما نشسته بودیم شیب داشت، در حاشیه خارجی مه، مات و اسرارآمیز می نمود.

سکوت، دهشتناک بود. نه خش خش برگ‌ها و نه آوای پرنده‌ای از میان شاخ و برگ درختان و نه ناله موجی از برکه‌های دریاچه به گوش می رسید. آن شب حتی قورباغه‌ها هم از صدا افتاده بودند! لورا گفت:

«چقدر متروک و غمبار است، اما لااقل این جا می توانیم بهتر از هر جای دیگر با یکدیگر تنها باشیم.»

بآرامی سخن می گفت و با نگاهی اندیشناک و پیگیر، سببیت شن و مه را از نظر می گذراند. می دیدم ذهنش مشغولتر از آن است که تصورات و هم‌آلود و دهشتناکی را که به صد زنجیر گران، خود را به ذهن من می بستند، احساس کند. لورا شروع به صحبت کرد:

«ماریان به تو قول دادم حقایقی را در مورد زندگی زناشوییم با تو در میان بگذارم و تو را به امان خود رها نسازم که همه را بتنهایی حدس بزنی. این نخستین رازی بود که تا به حال بین من و تو وجود داشته است و حالا عزیزدلم، تصمیم دارم که آخرین هم باشد. همان طور که می دانی من به خاطر تو و شاید هم اندکی به خاطر خودم سکوت کرده بودم. برای یک زن مشکلتر از این چیزی نیست که اقرار کند مردی که همه زندگی او را در اختیار خود گرفته است، دقیقاً همان مردی است که کمتر از هر کسی برای این هدیه ارزش قایل است. ماریان اگر ازدواج کرده بودی و بخصوص اگر زندگی سعادتباری داشتی حال مرا بگونه‌ای احساس می کردی که هیچ زن مجردی هر چقدر هم که مهربان و صادق باشد نمی تواند.»

چه جوابی داشتم به او بدهم؟ فقط می توانستم دستش را بگیرم و با همه وجودم و تا آن جا که چشمانم توان داشتند نگاهش کنم. او ادامه داد:

«بارها از تو شنیده‌ام که به آن چه عادت داشتی «فقر» خود بنامی، از ته دل

خندیده‌ای. چه سخنرانیهای نمایشی و مسخره‌ای که برای من نکردی و در آنها به خاطر ثروتم به من تبریک و تهنیت نگفتی! اوه ماریان! دیگر هرگز به این موضوع نخند. خداوند را به خاطر «فقر» خود شکر کن. این «فقر» باعث شده که خودت خانم خودت باشی و از مشقت عظیمی که نصیب من شده نجات پیدا کنی.»

چه آغاز غمباری برای یک زن تازه ازدواج کرده! غمی که در کلام ساده و صادقانه او بخوبی بگوش می‌رسید. چند روز اقامت در بلاک‌واتر کافی بود که به من و به هر فرد دیگری نشان دهد انگیزه سرپرسیوال برای ازدواج با لورا چه بوده است. لورا گفت:

«نباید از شنیدن این موضوع که مشکلات و ناامیدی من چقدر زود شروع شد و یا از شرح و چگونگی آنها ناراحت و افسرده بشوی. همین که در ذهن خود چنین خاطراتی را مرور می‌کنم بحد کافی زجرآور هست. اگر اولین و در عین حال آخرین تلاشم را برای جلب نظر او برایت تشریح کنم و چگونگی برخورد او با موضوع را برایت بگویم درست مثل این است که همه ماجراهایی را که بر من رفته است موبه‌مو تعریف کرده باشم و از همین یک برخورد، کل مطلب دستگیری خواهد شد.

این ماجرا روزی اتفاق افتاد که در رم بودیم و با اسب به مقبره سسیلیامتلا رفته بودیم. آسمان آرام و دوست‌داشتنی و ویرانه‌های قدیمی، بزرگ و باشکوه بودند. یادم آمد که در زمانهای دور، شوهری این مقبره را به عنوان بنای یادبود همسرش بنا کرده بود. همین امر موجب شد که نسبت به شوهر خود اشتیاق و محبتی را که تا آن لحظه برایم سابقه نداشت احساس کنم. از او پرسیدم:

«پرسیوال! تو هم برای من چنین مقبره‌ای بنا می‌کنی؟ یادم می‌آید قبل از ازدواج همیشه می‌گفتی که مرا عمیقاً دوست داری و با این وجود از آن موقع تا به حال...»
و ماریان... دیگر بیش از این نتوانستم ادامه بدهم. او حتی به من نگاه هم نمی‌کرد! تور کلاهم را جلوی صورتم پایین آوردم و به این نتیجه رسیدم که بهتر است او اشکم را نبیند. تصور کردم متوجه حرف من نشده است، ولی این طور نبود. او به من گفت:

«بیا برویم»

و هم چنان که کمکم می‌کرد سوار اسبم بشوم، زیرلبی خندید و گفت:

«اگر قرار باشد برایت مقبره‌ای بسازم مسلماً از جیب خودت خواهد بود. خیلی دلم می‌خواهد بدانم سسیلیامتلا از خودش ثروتی داشته است که هزینه مقبره‌اش را پردازد یا نه.»

جوابی ندادم. چگونه می‌توانستم حرفی بزنم در حالی که پشت تور گریه

می‌کردم. او ادامه داد:

«آه! شما زنهای نازک نارنجی چقدر زودرنج تشریف دارید! چه می‌خواهی؟ تعریف و تمجیدهای لطیف و عاشقانه؟ خب! امروز صبح خلق من بسیار خوش است. پیش خودت تصور کن که تعریفها را کرده‌ام و حرفهای لطیف و نغز عاشقانه را گفته‌ام.»
مردها کمتر می‌دانند وقتی حرفهای درشتی به ما می‌زنند چقدر خوب آنها را به خاطر می‌سپاریم و تا چه حد احساساتمان جریحه‌دار می‌شوند. شاید برایم بهتر بود که به گریستن ادامه می‌دادم، ولی تحقیر او اشکهایم را در سرچشمه خود خشکاند و قلبم را سخت کرد و ماریان! دیگر از آن روز به بعد جلوی فکر کردن خود به والترهارترایت را نگرفتم و به خود اجازه دادم که خاطرات آن روزهای سعادتبار، روزهایی که من و او بطور پنهانی بیکدیگر دل بسته بودیم، در ذهنم مرور شوند و تسلیم دهند. برای یافتن آرامش و تسلی می‌توانستم به چه چیزی متوسل شوم؟ اگر من و تو با هم بودیم، تو می‌توانستی مرا به دستاویزهای بهتری رهنمون شوی. می‌دانم اشتباه کرده‌ام، ولی عزیزم آیا عذر تقصیرم از نظر تو پذیرفته نیست؟»

مجبور شدم رویم را از او برگردانم و گفتم:

«از من مپرس. آیا من به اندازه‌ی تو زجر کشیده‌ام؟ و هنگامی که چنین نیست چه حقی برای تصمیم‌گیری دارم؟»

صدایش از ته چاه در می‌آمد، نزدیکتر آمد. خود را به من فشرد و ادامه داد:

«شبها هنگامی که پرسیوال مرا تنها می‌گذاشت تا به تماشای اپرا بروم، به او فکر می‌کردم. به خود می‌گفتم چه می‌شد اگر خداوند نعمت فقر را بر من ارزانی می‌داشت و من همسر او می‌شدم. خود را در لباسی ساده و ارزان می‌دیدم که در خانه محقرم منتظر او هستم و کار می‌کنم و او را از همیشه بیشتر دوست دارم، زیرا به خاطرش ناچارم کار کنم و لذت کار کردن را درک کنم و او را می‌دیدم که خسته و کوفته به خانه باز می‌گردد و من کمک می‌کنم تا کت و کلاهش را در بیاورد و او ماریان! و من از او با غذاهای ساده‌ای که به خاطر او درست کردندشان یاد گرفته‌ام با خوشحالی پذیرایی می‌کردم. آه خدا کند او هیچ وقت مثل من تنها و غمگین نباشد که ناچار شود آن‌گونه که من به او فکر می‌کنم و او را بوضوح پیش چشم می‌بینم به من بیندیشد و مرا پیش روی خود داشته باشد.»

هنگامی که این سخنان غمبار را بر زبان می‌راند همه ملاحظت و لطف قدیم به صدایش بازگشته و همه زیبایی از دست رفته در صورتش درخشیدن گرفته بود. چشمان لبریز از عشق او به منظره متروک، پژمرده و منحوس روبه‌رو آن‌گونه خیره شده

بودند، گویی تپه‌های آشنای کمبرلند را در آسمان تیره و توفانزای آن به نظاره نشسته است. بيمحض آن که توانستم خود را کنترل کنم گفتم:

«پیش از این در باره والتر صحبت نکن. اوه لورا! بیا همین حالا هر دوی ما را از

مصیبت سخن گفتن در باره او خلاص کن»

از جا برخاست و با شفقت در من نگرست و گفت:

«ترجیح می‌دهم تا ابد در باره او سکوت کنم، ولی حتی یک لحظه مایه رنج تو

نباشم»

برای دفاع از خود گفتم:

«به خاطر تو و منافع توست که این حرف را می‌زنم. اگر شوهرت می‌شنید که...»

«اگر هم می‌شنید تعجبی نمی‌کرد»

آرامش و خونسردی لورا به هنگام ادای این جمله، تغییر رفتار او در مقایسه با ایام

گذشته، به اندازه خود این پاسخ مرا شگفت زده کرد. سخنش را تکرار کردم:

«تعجبی نمی‌کرد؟ لورا! حواست هست چه می‌گویی؟ مرا به وحشت می‌اندازی!»

او گفت:

«عین واقعیت است و من می‌خواستم امروز در اتاق تو در این مورد با تو صحبت

کنم. ماریان! آن موقع که تنها راز زندگیم را در لیمریج برای او بازگو کردم، زیان و ضرری

به کسی نمی‌رسید. خود تو هم می‌گفتی که چنین است. نام او تنها چیزی بود که من از

پرسیوال مخفی کردم، ولی آن را هم سرانجام کشف کرد.»

صدایش را می‌شنیدم، ولی حرفی نداشتم بزنم. جملات آخرش کمترین بارقه

امیدی را که هنوز در ذهن من می‌درخشید از بین برد. او با همان خونسردی و آرامش

حاصل از دلزدگی و خستگی ادامه داد:

«این ماجرا در رم اتفاق افتاد. آقا و خانم مارکلند از دوستان سرپرسیوال برای

دوستان انگلیسی خود یک مهمانی ترتیب داده بودند. معروف بود که خانم مارکلند

بسیار خوب طراحی می‌کند و بعضی از مهمانها او را وادار کردند که نقاشیهایش را به ما

نشان بدهد. همه ما آنها را تحسین می‌کردیم، ولی در سخنان من نکته‌ای وجود داشت که

توجه او را بخصوص به من جلب کرد و پرسید:

«لابد شما خودتان هم نقاشی می‌کنید»

جواب دادم:

«یک وقتی کمی نقاشی می‌کردم، ولی حالا آن را کنار گذاشته‌ام»

گفت:

«اگر یک وقتی نقاشی کرده‌اید، می‌توانید همین روزها دوباره نقاشی را شروع کنید و در آن صورت امیدوارم بتوانم به شما معلمی را معرفی کنم»
من جوابی ندادم و تو می‌دانی چرا این این کار را کردم. سعی داشتم موضوع صحبت را عوض کنم، ولی خانم مارک‌لند پافشاری کرد و ادامه داد:
«من معلم نقاشی زیاد داشته‌ام، ولی از همه آنها بهتر، باهوشتر و دقیقتر آقای به نام هارترایت است. او مردی جوان، محبوب و آقامنش است و من مطمئنم که شما از او خوشتان خواهد آمد.»

تصورش را بکن ماریانا! این حرفها را در ملاءعام و در حضور غریبه‌هایی که دعوت شده بودند تا با عروس و داماد ملاقات کنند به من بزنند! هر کاری از دستم برآمد کردم تا اعصاب خود را کنترل کنم. حرفی نزدم و بادقت به تماشای نقاشیها پرداختم. وقتی جرأت پیدا کردم سرم را بلند کنم، نگاهم با نگاه شوهرم تلاقی کرد و همان لحظه دریافتم که حالت چهره‌ام رازم را برملا کرده است. سرپرسیوال در حالی که نگاهش را از چهره من بر نمی‌داشت گفت:

«خانم مارک‌لند من کاملاً با شما موافقم و مطمئنم که لیدی گلاید از او خوششان خواهد آمد. هنگامی که به انگلستان برگردیم در مورد آقای هارترایت اقدام خواهیم کرد.»
و این جملات را با چنان تأکیدی بیان کرد که حس کردم گونه‌هایم می‌سوزند و قلبم می‌خواهد از حلقم بیرون بیاید. دیگر در این مورد حرفی زده نشد و ما خیلی زود مهمانی را ترک کردیم. سرپرسیوال هنگام بازگشت به هتل و در کالسکه سکوت محض اختیار کرده بود. وقتی رسیدیم به من کمک کرد تا از کالسکه خارج بشوم و طبق معمول مرا به طبقه بالا راهنمایی کرد، ولی بمحض این که به اتاق پذیرایی رسیدیم در را قفل کرد، مرا روی یک صندلی هل داد و در حالی که شانه‌هایم را محکم نگه‌داشته بود بالای سرم ایستاد و گفت:

«از آن زمان که در لیمریج اعترافی گستاخانه کردی، دلم می‌خواست آن مرد را پیدا کنم و امشب او را از حالت چهره تو شناختم. آن مرد کسی جز معلم نقاشی تو نیست و هارترایت نام دارد. هم تو و هم او تا آخرین لحظه زندگیتان از عمل خود پشیمان خواهید بود. حالا به رختخواب برگرد و اگر خیلی دوست داری خواب او را در حالی که رد شلاقهای من بر شانه‌هایش باقی مانده است ببین.»

حالا هرگاه از دست من عصبانی می‌شود به آن چه که در حضور تو به او اعتراف

کردم با تهدید و تمسخر اشاره می‌کند. من قدرتی برای ممانعت از او در سوءاستفاده وحشتناکی که از اعتماد آن روز من می‌کند، ندارم. نفوذی روی او ندارم که بتوانم وادارش کنم حرفی را باور و یا لااقل سکوت کند. امروز صبح وقتی به من گفت که در ازدواج با او به انجام وظیفه تظاهر کرده‌ام شگفتی را در چهره‌ات دیدم، ولی اگر بار دیگر عصبانی بشود و آن حرفها را تکرار کند دیگر متعجب نخواهی شد... اوه ماریان! این کار را نکن! این کار را نکن! این جوری آزارم می‌دهی.»

او را سخت در آغوش می‌فشردم و نیش و شکنجه پشیمانی همچون افعی مرا در چنگ خود گرفته بود. بله! پشیمانی! صورت سفید و ناامید والتر هنگامی که تیر کلمات بی‌ترحم و وحشیانه من در خانه تابستانی لیمریج مستقیماً بر دلش می‌نشست و حیران، سرافکننده و بی‌طاقت از جا برمی‌خاست تا برود، لحظه‌ای از جلوی چشمم محو نمی‌شد. من میان آن دو جوان ایستاده و برای همیشه از یکدیگر جدایشان کرده بودم و اینک زندگی تباه شده هر دو را به عنوان سند عمل خویش پیش‌رو داشتم. من دست به چنین جنایتی زده بودم و این کار را برای سرپرسیوال گلاید کرده بودم.

برای سرپرسیوال گلاید!

می‌شنیدم که با من حرف می‌زند و از لحنش تشخیص دادم دلداریم می‌دهد. مرا که لیاقت هیچ چیز جز سکوت سرزنش‌آلود لورا را نداشتم. نمی‌دانم چقدر گذشت تا توانستم بر افکار فلج‌کننده‌ای که مرا در خود فرو می‌بردند غلبه کنم، احساس کردم مرا می‌بوسد و بعد چشمانم اشیاء اطرافم را بار دیگر تشخیص دادند و متوجه شدم که ناخودآگاه به منظره روبه‌رویم، به طرف دریاچه خیره شده‌ام. زمزمه‌اش به گوشم رسید:

«دیر شده. کاجستان دارد تاریک می‌شود.»

بازویم را تکان داد و تکرار کرد:

«ماریان! کاجستان دارد تاریک می‌شود.»

گفتم:

«به من یک دقیقه دیگر فرصت بده تا حالم سرجا بیاید.»

هنوز به خود اعتماد نداشتم و نمی‌توانستم به او نگاه کنم، به همین دلیل چشمانم را روی منظره روبه‌رو ثابت نگه‌داشتم.

دیر شده بود. خط قهوه‌ای حاشیه بالای درختان هر دم در تاریکی فرو می‌رفت و از نظر محو می‌شد. گویی حلقه بلند دود است که سر به آسمان می‌کشد. مه روی دریاچه هر لحظه وسیعتر می‌شد و به سوی ما پیش می‌آمد. سکوتی همچنان سنگین بر همه جا

سایه گسترده بود اما جز سکون چیزی از آن باقی نمانده و وحشت و وهم ناشی از آن بکلی رنگ باخته بود.

لورا زمزمه کرد:

«از خانه خیلی دور شده‌ایم. بیا برگردیم.»

ناگهان حرفش را قطع کرد و نگاهش را از من برگرفت و به ورودی خانه قایقی خیره شد و در حالی که سرپا می‌لرزید گفت:

«ماریان! چیزی نمی‌بینی؟ نگاه کن!»

«کجا؟»

«آن پایین، زیر پای ما.»

با دست اشاره کرد. با چشم مسیر دست او را دنبال کردم و آن را دیدم!

در فاصله‌ای دور و در محاشیه بوته‌ها شبخ زنده‌ای را دیدم که از مقابل خانه قایقی گذشت و از حاشیه مه عبور کرد، آن گاه در دوردستها توقف کرد، اندکی منتظر ماند و گذشت. حرکاتش آن قدر آرام بود که گویی بالا و پشت سرش را ابری سفید پوشانده است، آرام، آرام گذشت تا آن جا که از دید ما پنهان شد.

هر دوی ما به خاطر وقایعی که آن روز بعد از ظهر بین ما گذشته بود، کنترل اعصاب خود را از دست داده بودیم. تا این که او جرأت کند یک بار دیگر قدم به کاجستان بگذارد و من تصمیم بگیرم او را به طرف خانه هدایت کنم، دقایقی گذشت. سرانجام هنگامی که قدم در فضای تیره و مرطوب بیرون از خانه قایقی گذاشتیم، لورا زمزمه کنان پرسید:

«زن بود یا مرد؟»

«مطمئن نیستم.»

«فکر می‌کنی کدام بود؟»

«گمانم زن بود.»

«از این می‌ترسیدم که مردی در شنل بلند باشد.»

«شاید هم مرد بوده است! در این نور کم احتمال خطا وجود دارد.»

«صبر کن ماریان! من می‌ترسم... راه را نمی‌بینم. اگر آن شبخ ما را تعقیب کند

چه؟»

«لورا! ابداً چنین احتمالی وجود ندارد. حقیقتاً دلیلی برای وحشت کردن وجود

ندارد. سواحل دریاچه خیلی دور از دهکده نیستند و همه آزاد هستند که در سواحل

آن، چه هنگام روز و چه شبها قدم بزنند. فقط برایم عجیب است که چرا قبل از این در آنجا تنابنده‌ای به چشمان نخورده است!»

اینک به کاجستان رسیده بودیم. هوا خیلی تاریک بود، آن قدر تاریک که مشکل می‌توانستیم راهمان را پیدا کنیم. بازویم را به دست لورا سپردم و با حداکثر سرعت ممکن راه بازگشت به خانه را در پیش گرفتیم.

هنوز به نیمه‌راه نرسیده بودیم که او توقف کرد و مرا هم مجبور کرد بایستم. بادقت گوش می‌کرد. زیر لب زمزمه کرد:

«هیس! من از پشت سرمان صدایی می‌شنوم.»

برای آن که به او قوت قلب بدهم گفتم:

«صدای برگهای خشکیده است و یا لابد شاخه‌ای از درختی شکسته و روی زمین

افتاده است!»

«ماریان! حالا تابستان است و حتی یک نسیم سبک هم نمی‌وزد. گوش کن!»

من هم صدا را شنیدم. شیهه قدمهای سبکی بود که تعقیبان می‌کرد.

گفتم:

«مهم نیست که چیست یا کیست. بیا به راهمان ادامه بدهیم. اگر چیزی باعث وحشتان بشود یک دقیقه هم طول نخواهد کشید که آن قدر به خانه نزدیک می‌شویم که صدای فریادمان را خواهند شنید.»

بسرعت بقیه راه را پیمودیم. آن قدر سریع که هنگام خروج از کاجستان و دیدن پنجره‌های روشن عمارت، لورا به نفس نفس افتاده بود.

لحظه‌ای تأمل کردم تا فرصتی بیابد و نفسی تازه کند. درست هنگامی که می‌خواستیم بار دیگر به راه خود ادامه بدهیم، مجدداً متوقفم کرد و با دست به من اشاره کرد که با دقت گوش بدهم. هر دوی ما صدای تنفس سنگین و بلندی را از پشت سر و از اعماق تاریک کاجستان بوضوح شنیدیم. فریاد زدم:

«کی آنجاست؟»

پاسخی نیامد.

تکرار کردم:

«کی آنجاست؟»

سؤال من چند لحظه‌ای با سکوت پاسخ داده شد و آن‌گاه صدای قدمهایی سبک را شنیدم که پیوسته ضعیفتر می‌شد، ضعیف و ضعیفتر و آن‌گاه همچون غریقی در آب

فرورفت، فرورفت، فرورفت و سرانجام در دل تاریکی گم شد.
با عجله از میان درختان گذشتیم و خود را به محوطه باز چمنزار پشت خانه
رساندیم. بسرعت از آنجا عبور کردیم و بی آن که دیگر کلامی بین ما ردوبدل شود به
خانه رسیدیم.

در نور چراغ سرسرا، لورا با صورتی رنگ پریده و چشمانی وحشتزده نگاهم کرد
و گفت:

«از ترس نیمه جان شدم. یعنی کی بود؟»

پاسخ دادم:

«فردا سعی می‌کنیم بفهمیم. در این فاصله از آن چه دیدیم و شنیدیم با کسی

حرفی نزن.»

«تا فردا؟»

«بله چون سکوت یعنی امنیت و ما در این خانه به امنیت نیاز داریم.»

لورا را بلافاصله به طبقه بالا فرستادم. آن‌گاه لحظه‌ای تأمل کردم تا کلاهم را
بردارم و دستی به موهایم بکشم و بعد هم بلافاصله برای نخستین پرس‌وجوها به
کتابخانه رفتم و تظاهر کردم که کتاب خاصی را جستجو می‌کنم.

کنت آنجا نشسته و بزرگترین مبل راحتی خانه را اشغال کرده بود. او در کمال
آرامش پاهایش را روی چهارپایه‌ای قرار داده، کراواتش را باز کرده و روی زانوهایش تا
کرده بود. یقه پیراهنش باز بود و بآرامی سیگار می‌کشید و کتاب می‌خواند. مادام فوسکو
مثل کودکی رام روی چهارپایه‌ای نزدیک او نشسته بود و برایش سیگار می‌پیچید. نه زن و
نه شوهر به هیچ وجه در وضعی نبودند که انسان تصور کند بعد از ظهر را خارج از خانه به
سر برده و در همان وقت با عجله به خانه بازگشته‌اند. احساس کردم بمحض دیدن آنها به
مقصودی که به خاطر آن به کتابخانه رفته بودم، رسیدم.

بمحض ورود من کنت با دستپاچگی مؤدبانه‌ای از جا برخاست و کراواتش را به
یقه‌اش گره زد. با عجله گفتم:

«ابدأ مزاحمتان نمی‌شوم. فقط آمده بودم کتابی بردارم.»

کنت که سعی داشت با بادبزنی سبزرنگ موقرانه خود را باد بزند و خنک کند
گفت:

«مردان بیچاره‌ای که هم‌هیکل من هستند همه از گرما رنج می‌برند. ای کاش
می‌توانستم جایم را با همسر فوق‌العاده‌ام عوض کنم. در این لحظه بدن او به اندازه

ماهیهای استخر داخل حیاط خنک است.»
کنتس اجازه داد تا تحت تأثیر مقایسه عجیب خودش با ماهیها، از خجالت آب شود و به زمین فرو برود و با حالت متواضعانه زنی که به یکی از مجاسن خود اقرار می‌کند گفت:

«دوشیزه هالکومب! من هرگز گرم نمی‌شود.»
در اثنايي که برای حفظ ظاهر کتابی از قفسه برمی‌داشتیم، کنت پرسید:
«شما و لیدی گلاید امروز بعد از ظهر از خانه بیرون رفتید؟»
«بله، برای هواخوری بیرون رفتیم.»
«اجازه می‌دهید بپرسم از کدام طرف رفتید؟»
«به طرف دریاچه... تا خانه قایقی.»
«راستی؟ تا خانه قایقی رفتید؟»

در شرایط دیگر احتمالاً از کنجکاوی او احساس انزجار می‌کردم، ولی آن شب، این صحبت را دلیل دیگری دال بر عدم ارتباط او یا همسرش با ظهور آن موجود مرموز حاشیه رودخانه تلقی کردم. کنت ادامه داد:

«تصور نمی‌کنم امروز اتفاق جدیدی روی داده باشد، منظورم حادثه‌ای شبیه به کشفی که در مورد آن سگ زخمی داشتید. این طور است؟»
چشمان خاکستری گیج‌کننده خود را با آن درخشش سرد، صریح و غیرقابل مقاومتی که همیشه وادارم می‌کند به آنها نگاه کنم و همیشه هم وقتی چنین می‌کنم اضطراب بر دل و روحم چنگ می‌اندازد، به من دوخت. در این گونه مواقع تردید این که او فکرم را می‌خواند بر من غلبه می‌کند و در آن لحظه نیز دچار چنین شبهه‌ای شدم. مختصر و مفید گفتم:

«نه ماجرای بود و نه کشفی.»

سعی کردم نگاهم را برگردانم و اتاق را ترک کنم. با آن که عجیب به نظر می‌رسد، ولی اگر مادام فوسکو به دادم نرسیده بود و باعث نمی‌شد که کنت نگاهش را از من بردارد، مشکل می‌توانستم به نتیجه برسم و خود را از آن مخمصه رها سازم. مادام فوسکو گفت:

«کنت! دوشیزه هالکومب را سرپا نگاه داشته‌اید.»

در همان لحظه که کنت برگشت تا برای من صندلی آماده کند فرصت را غنیمت شمردم... از او تشکر کردم... عذر خواستم و از اتاق بیرون خزیدم.

یک ساعت بعد هنگامی که مستخدمه لورا به اتاق خانمش آمد از فرصت استفاده کردم و با این قصد که بدانم خدمتکارها اوقاتشان را چگونه گذرانده‌اند به خفگی هوای شب اشاره کردم و گفتم:

«لابد شما آنجا در طبقه پایین درست و حسابی از دست گرما کلافه شده‌اید مگر

نه؟»

دختر گفت:

«نه خانوم! آن قدرها گرم نیست که گله کنیم.»

«پس لابد به جنگل رفته بودید. درست است؟»

«خانوم! بعضیها مان به فکر افتادیم این کار را بکنیم، ولی آشپز گفت صندلیش را به حیاط خنک پشت آشپزخانه می‌برد و ما هم خوب که فکرش را کردیم صندلیهایمان را به آنجا بردیم.»

و حالا تنها کسی که باقی می‌ماند خانه‌دار بود. پرسیدم:

«خانم مایکلسون چی؟ او به رختخواب رفته است؟»

دختر لبخندی زد و گفت:

«خانوم گمان نمی‌کنم این طور باشد. خانم مایکلسون احتمالاً به جای این که حالا

به رختخواب برود از رختخواب بیرون آمده است.»

«چرا؟ منظورت چیست؟ یعنی می‌خواهی بگویی خانم مایکلسون در طول روز

می‌خوابد؟»

«نه خانوم! نه این که واقعاً بخوابد، ولی تقریباً چیزی شبیه به این. او تمام

بعد از ظهر، روی کاناپه اتاق خودش چرت می‌زند.»

با کنار هم چیدن آن چه که در کتابخانه دیده بودم و آن چه که از زیان مستخدمه

لورا شنیدم، فقط یک نتیجه غیر قابل اجتناب به دست می‌آمد و آن این که شب‌خ کنار

دریاچه به مادام فوسکو، شوهرش و یا یکی از مستخدمه‌ها تعلق نداشت. صدای قدمهایی

که پشت سر خود شنیده بودیم به هیچ یک از اهالی منزل تعلق نداشت.

چه کسی می‌توانست باشد؟

پرسش بیهوده به نظر می‌رسید. حتی نمی‌توانستم قطعاً به این نتیجه برسم که

شب‌خ به یک زن یا یک مرد تعلق داشت، فقط می‌توانستم بگویم گمان می‌کنم هیکل یک

زن را دیده‌ام!

هیجدهم ژوئن:

شماتت نفسی که از دیروز عصر به هنگام شنیدن سخنان لورا در خانه قایقی بر جانم نیش می‌زد و در تمام این مدت آن را با مشقت فرو خورده بودم، در خلوت شب به سراغم آمد و ساعتها در مانده و بی‌قرار و بیدار نگاهم داشت. سرانجام شمع را روشن کردم و در میان صفحات دفترچه خاطراتم به جستجو پرداختم تا بفهمم نقش من در اشتباه مهلک ازدواج لورا واقعاً تا چه اندازه بوده است و در آن زمان برای نجات او چه کار دیگری از دستم ساخته بود که انجام ندادم. نتیجه‌ای که از خواندن آن سطور گرفتم اندکی آرامش کرد، چون فهمیدم با آن که کورکورانه و بدون آگاهی عمل کرده‌ام، ولی در آن روزها بهتر از آن کاری از دستم بر نمی‌آمد. گریستن همیشه آزارم می‌دهد، ولی شب گذشته چنین نبود و موجب آرامش من شد. امروز صبح با ذهنی آرام و عزمی راسخ از خواب برخاستم. سرپرسیوال نمی‌تواند حرفی بزند یا کاری بکند که موجب برانگیختگی من شود و حتی یک لحظه هم فراموش نخواهم کرد که من این‌جا هستم تا به خاطر لورا و کمک به او هرگونه خواری، توهین، تحقیر و تهدیدی را تحمل کنم.

تحقیقات و تجسس‌ات من و لورا در مورد موضوع شب‌خی که در کنار دریاچه دیدیم و صدای قدمهایی که در کاجستان پشت سر خود شنیدیم به خاطر حادثه‌ای جزئی که

موجب تأسف شدید لورا شده است مسکوت ماند. گل سینه کوچکی را که چند روز قبل از ازدواجش به عنوان یادگاری به او داده بودم، گم کرده و از آن جایی که روز قبل، هنگام رفتن به خانه قایقی آن را به سینه زده بود، تنها تصویری که می توانستیم بکنیم این بود که آن را در آن جا یا هنگام بازگشت به خانه گم کرده باشد. مستخدمین را برای جستجو فرستادیم، ولی دست خالی برگشتند و حالا لورا شخصاً رفته تا دنبال گل سینه بگردد. لورا چه آن را پیدا نکند و یا نکند، گم شدن گل سینه کمک می کند که غیبت او در صورت بازگشت سرپرستی او قبل از آن که من پاسخ شریک آقای گیل مور را دریافت کنم، توجیهی منطقی داشته باشد.

ساعت هم اکنون یک ضربه نواخت. در این فکر هستم که آیا بهتر است همین جا منتظر پیک لندن بمانم یا بهتر است بآرامی از خانه بیرون بخزم و بیرون از دروازه اصلی مراقب اوضاع باشم.

سوءظن من به هرکس و هرچیزی که در این خانه است، تمایلم را برای طرح دوم تقویت می کند. خیالم از جانب کنت که در اتاق صبحانه خوری نشسته راحت است. ده دقیقه قبل هنگامی که به طبقه بالا می رفتم شنیدم که قناریهایش را آموزش می دهد و می گوید:

«خوشگل خوشگل خوشگلهای! بیا این جا روی انگشت کوچک من! بیا بیا و بروید طبقه بالا! یک، دو، سه، پیر بالا! سه، دو، یک پیر پایین! جیک، جیک، جیک، جیک!»

قناریها یکمرتبه با هم شروع به چهچه زدن کردند و کنت هم طوری چهچه می زد و سوت می کشید انگار خودش هم یک پا پرنده است! در اتاق من باز است و من می توانم از این جا همسرای قناریها و سوت زدن کنت را بشنوم. اگر قرار است کسی مرا هنگام خروج از خانه نبیند الآن وقتش است که راه بیفتم.

ساعت چهار بعد از ظهر:

سه ساعتی از زمانی که آخرین جملات را نوشته ام می گذرد. در این سه ساعت کل وقایع بلاک و اترپارک در مسیر جدیدی افتاده است. در مورد خوبی یا بدی این مسیر هنوز جرأت نمی کنم تصمیمی بگیرم.

اجازه بدهید رشته کلام را از همان جایی که قطع کردم دوباره به دست بگیرم و گرنه در این آشفتگی، رشته افکارم از هم خواهد گسیخت.

همان طور که قبلاً گفتم از خانه بیرون رفتم تا با پیک که قرار بود نامه ام را از لندن بیاورد در کنار دروازه اصلی عمارت ملاقات کنم. در پله ها کسی را ندیدم. در سرسرا

صدای کنت را شنیدم که هنوز با پرنده‌هایش تمرین آواز می‌کرد، ولی هنگام عبور از میدان جلوی عمارت مادام فوسکو را دیدم که بتنهایی دور دایره‌محبوبش، استخر بزرگ ماهی می‌چرخید. بلافاصله از سرعت گام‌هایم کاستم تا نشانی از تعجیل در رفتارم مشاهده نکند و در این کار تا آن‌جا پیش رفتم که محض احتیاط پرسیدم آیا دلش نمی‌خواهد قبل از صرف ناهار گشتی در اطراف بزند. او لبخند بسیار دوستانه‌ای زد و گفت ترجیح می‌دهد نزدیک خانه بماند. آن‌گاه مشفقانه سری تکان داد و مجدداً وارد سرسرا شد. به پشت سرم نگاهی انداختم و دیدم در ورودی خانه را قبل از این که من به محل خروج کالسکه‌ها برسم، بسته‌اند.

یک ربع بعد به کنار دروازه عمارت رسیدم.

جاده رویه‌روی خانه پیچ تندی به سمت چپ داشت، سپس صدمتر یا همین حدود بطور مستقیم جلو می‌رفت و با پیچ تندی به سمت راست متمایل و از آن‌جا به جاده اصلی متصل می‌شد. در میان این دو پیچ که از یک سو به خانه دربان و از طرف دیگر به ایستگاه منتهی می‌شد، بی‌صبرانه بالاوبابین می‌رفتم. پرچینه‌های بلند از دو طرف مرا محصور کرده بودند. بیست دقیقه گذشت و من نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم. پس از آن صدای چرخهای کالسکه‌ای به گوشم خورد و همچنان که به طرف پیچ دوم جلو می‌رفتم، کالسکه‌ای را دیدم که از ایستگاه راه‌آهن به طرف من می‌آمد. به کالسکه‌ران اشاره کردم توقف کند. او از من اطاعت کرد و در همین اثنا مردی با قیافه‌ای محترم سر از کالسکه بیرون آورد تا ببیند موضوع از چه قرار است.

گفتم:

«از شما عذر می‌خواهم، ولی آیا درست حدس می‌زنم که شما به بلاک واترپارک

می‌روید؟»

«بله خانم.»

«با یک نامه برای کسی؟»

«با نامه‌ای برای دوشیزه هالکومب.»

«می‌توانید نامه را به من بدهید. من دوشیزه هالکومب هستم.»

آن مرد به نشانه احترام لبه کلاهش را لمس کرد و از کالسکه خارج شد و نامه را به

دست من داد.

بلافاصله آن را باز کردم و این کلمات از جلوی چشم‌هایم گذشتند. آنها را در این‌جا

عیناً نقل می‌کنم، چون احتیاط حکم می‌کند که نسخه اصلی را از بین ببرم:

«خانم محترم:

نامه شما که همین امروز واصل گردید موجبات نگرانی شدید این جانب را فراهم آورد. بررسی دقیق من در مورد مطالبی که سرکار نقل کرده‌اید و شناخت من از وضعیت مالی لیدی گلاید براساس مفاد عقدنامه، مرا با کمال تأسف به این نتیجه رسانده است که سرپرسیوال وام کلانی را بر عهده گرفته است (و یا به عبارت بهتر قصد دارد از ثروت بیست هزار پوندی لیدی گلاید آن را تأدیه کند). چنانچه لیدی گلاید به عنوان یک طرف قرارداد همراه با سرپرسیوال تعهدنامه پرداخت وام را امضا کند، در آینده هرگز نخواهد توانست به عدم استرداد این پول از جانب شوهرش اعتراض کند. باتوجه به موقعیت لیدی گلاید، طرح هر مورد دیگری غیرمحمتمل به نظر می‌رسد. از آنجا که ناگزیرم بپذیرم که قرارداد مطروحه در این نامه همانگونه قراردادی است که این جانب تصور کرده‌ام، اعلام می‌دارد که امضای لیدی گلاید پای چنین سندی به متولیان اموال او اجازه می‌دهد مبلغ مورد درخواست سرپرسیوال را به او پرداخت کنند و در صورت عدم استرداد این وجه و چنانچه لیدی گلاید صاحب فرزندان بشوند، مبلغ مذکور در واقع از دارایی آنها کاسته شده است و به عبارت ساده‌تر در صورت امضای چنین قراردادی، لیدی گلاید در واقع حقوق فرزندان آینده خود را تزییع کرده است.

در شرایط فعلی به لیدی گلاید توصیه می‌کنم برای اجتناب از امضای قرارداد مذکور اعلام کند که این جانب به عنوان وکیل خانوادگی شما، در غیبت شریکم آقای گیلمور، باید کلیه قراردادهای حقوقی خانواده را بررسی کنم. گمان نمی‌کنم بطور طبیعی مخالفتی در این مورد صورت بگیرد، زیرا چنانچه معامله از جمله معاملات صحیح و شرافتمندانه باشد، بدیهی است که این جانب به هیچ وجه در تأیید آن تأخیر روا نخواهم داشت.

در خاتمه آمادگی خود را برای ارائه هرگونه راهنمایی و کمکی که از این جانب خواسته شود، اعلام می‌دارم و صمیمانه به شما اطمینان می‌دهم که پیوسته آماده خدمتگزاری صادقانه به شما هستم.»

«ویلیام کیرل»

نامه پرمحبت و فاضلانه را بانهایت قدردانی مطالعه کردم. مفاد آن به لورا این امکان را می‌داد که بی آن که بتوان او را مورد سؤال قرار داد از امضای قرارداد امتناع ورزد و از آن گذشته، من و او هر دو همه مندرجات نامه را بخوبی می‌فهمیدیم.

در اثناپی که من مشغول مطالعه نامه بودم، پیک نزدیک من ایستاده و منتظر بود که

پس از اتمام کارم، دستوراتش را دریافت کند. به او گفتم:
«اظهار لطف می فرمایید و به ایشان ابلاغ می فرمایید که من کل نامه را خواندم و مفاد آن را بخوبی فهمیدم و بی نهایت سپاسگزارم. در حال حاضر پاسخ دیگری ضرورت ندارد.»

درست در لحظه‌ای که من این کلمات را می‌گفتم و نامه را کاملاً باز در دستهایم نگه داشته بودم، کنت فوسکو از پیچ جاده آمد و جلوی من ایستاد، انگار که در همان لحظه از زیر زمین بیرون جسته باشد.

ظهور ناگهانی او، آن هم در آخرین محلی که زیر این سقف کیود انتظار دیدنش را داشتم، ناگهان مرا از حیرت بر جای خود خشکاند. پیک برایم روز خوشی آرزو کرد و به کالسکه بازگشت. دیگر نتوانستم حتی یک کلمه به او بگویم و حتی قادر نبودم جواب تعظیم مؤدبانه‌اش را بدهم. از تصور این که دستم رو شده است، آشکارا دستپاچه و گیج شده بودم.

کنت بدون ذره‌ای تعجب و با آرامش محض و بی توجه به کالسکه‌ای که در هنگام صحبت او با من هر لحظه از ما دورتر می شد، پرسید:

«دوشیزه هالکومب! به خانه برمی‌گردید؟»

دست‌وپایم را جمع کردم. فقط آن قدر توان داشتم که سرم را به نشانه تأیید تکان بدهم. او گفت:

«من هم قصد دارم به خانه برگردم. لطفاً اجازه بدهید افتخار همراهی با شما را داشته باشم. از دیدن من متعجب به نظر می‌رسید؟»

از میان احساسات آشفته من اولین حسی که واضح و روشن سربرآورد این بود که به قیمت فداکردن همه چیز سعی کنم از او برای خود دشمن نتراشم.

با همان پیگیری لجوجانه، ولی ملایم خود تکرار کرد:

«از دیدن من متعجب به نظر می‌رسید؟»

تا آن جا که در توانم بود با لحنی آرام و محکم پاسخ دادم:

«کنت! چنین تصور می‌کردم که شما با پرندگان در اتاق صبحانه سرگرم هستید.»

«مطمئناً! ولی بانوی گرامی، فرزندان پر دار و کوچولوی من حقیقتاً بسیار شبیه سایر

کودکان هستند. روزهایی هم هست که آنها بکلی خودسر و لجوج می‌شوند و امروز یکی از آن روزها بود. داشتم آنها را به قفس برمی‌گرداندم که همسرم وارد شد و گفت شما را دیده است که برای پیاده‌روی از منزل بیرون می‌روید. شما به لو همین را گفتید. درست

است؟»

«مطمئناً!»

«بسیار خوب دوشیزه هالکومب! افتخار همراهی با شما بقدری برای من و سوسه انگیز بود که نتوانستم مقاومت کنم. مردی به سن و سال من اشکالی ندارد که چنین اعترافی بکند یا اشکال دارد؟ من کلاهم را برداشتم و به راه افتادم تا افتخار همراهی و محافظت از شما را کسب کنم. حتی مردی به چاقی و پیری فوسکو بسیار بهتر از نداشتن محافظ است. این طور نیست؟ البته راه را اشتباه رفتم... با ناامیدی برگشتم و حالا این جا هستم و اگر اجازه داشته باشم می گویم که به اوج آرزوهایم رسیده‌ام.»

با چنان بلاغت و فصاحتی چاپلوسی و تعارف می کرد که هیچ چاره‌ای جز تلاش برای حفظ آرامش برایم باقی نگذاشت. او حتی کوچکترین اشاره‌ای به آن چه که در پیچ جاده دیده بود نکرد. این برداشت نامبارک مرا بیش از پیش متقاعد کرد که او حتماً با غیرشرافتمندانه‌ترین روش ممکن از راز مراجعه من به وکیل لورا برای حفظ منافع او مطلع شده و اینک که از روش محرمانه دریافت پاسخ نامه مطمئن شده و بعداً کافی اطلاعات لازم را برای رسیدن به اهداف خود به دست آورده است، سعی دارد سوءظنهایی را که در ذهن من برانگیخته است به هر وجه ممکن از بین ببرد. بعداً کفایت از درایت برخوردار بودم که سعی نکنم او را با توضیحاتی حق به جانب فریب دهم و آن قدر هم شرم زنا نه داشتم که احساس کنم علاوه بر ترس شدیدی که از او دارم با قرار گرفتن در کنار او، وجودم ملوث و آلوده شده است.

در گذرگاه جلوی عمارت درشکه تک اسبه را دیدیم که به اصطبل برده شد. سرپرسیوال تازه برگشته بود و از اصطبل بیرون آمد تا جلوی عمارت با ما ملاقات کند. نتیجه سفر او هرچه که بود مسلماً در نرم شدن خوی وحشی او تأثیر نکرده بود! با قیافه بوق کرده‌ای گفت:

«خُب! این هم شما دو تا که برگشتید. معنی خالی گذاشتن خانه به این شکل چیست؟ لیدی گلاید کجا رفته است؟»

در مورد گم شدن گل سینه برایش توضیح دادم و گفتم لورا برای پیدا کردن آن به کاجستان رفته است. با بدخلقی روترش کرد و گفت:

«با گل سینه یا بدون گل سینه به او توصیه می‌کنم که قرارش را در کتابخانه فراموش نکند. انتظار دارم تا نیم ساعت دیگر او را ببینم.»

از آنها جدا شدم و بآرامی از پله‌ها بالا رفتم. کنت مرا با یکی از تعظیمهای

شکوه‌مندش مفتخر و سپس با نشاطی تمام روبه صاحبخانه تروشرو کرد و گفت:
«پرسیوال! بگو ببینم درشکه‌سواری دلپذیری داشتی؟ آیا براون‌مولی قشنگ و براق
تو خسته هم شد؟»

«مرده‌شور براون‌مولی و درشکه‌سواری را با هم ببرند. من ناهارم را می‌خواهم»

کنت جواب داد:

«و من هم اول از همه می‌خواهم که پنج دقیقه با تو حرف بزنم پرسیوال! دوست من!
پنج دقیقه صحبت! این جا روی علفها.»
«در مورد چه چیزی؟»

«در مورد موضوعی که بیش از هر کسی به تو ارتباط پیدا می‌کند»

هنگام عبور از در سرسرا بقدری معطل کردم تا توانستم این سؤال و جوابها را بشنوم
و سرپرسیوال را ببینم که با تردیدی عبوسانه دستهایش را در جیبهایش فرو می‌برد.
«اگر می‌خواهی مرا با وسوسه‌های شیرانه خود آزار بدهی حتی یک کلمه هم
گوش نخواهم داد. من ناهارم را می‌خواهم.»

کنت در حالی که همچنان خونسردی خود را در مقابل سخنان بی‌ادبانه دوستش
حفظ می‌کرد تکرار کرد:

«بیا بیرون و حرفت را بزن»

سرپرسیوال از پله‌ها پایین رفت. کنت بازویش را گرفت و او را کناری کشید. مطمئن
بودم که منظور کنت از کلمه «موضوع» چیزی جز امضای قرارداد نیست. بدون شک در
باره من و لورا صحبت می‌کردند. از شدت اضطراب احساس ضعف کردم و دلم مالش
رفت. به احتمال قوی سخنان آن لحظه آنها برای هر دوی ما جنبه حیاتی داشت، ولی به
هیچ وجه من‌الوجه یک کلمه‌اش به گوش من نمی‌رسید.

در حالی که نامه وکیل را در جیب خود گذاشته بودم (در آن زمان وضع بقدری
تهدیدکننده به نظر می‌رسید که حتی نمی‌توانستم به قفل و کلید اتاقم هم اعتماد کنم) از
این اتاق به آن اتاق می‌رفتم و از شدت فشار روحی در آستانه دیوانگی قرار گرفته بودم. از
لورا ابداً خبری نبود و من فکر کردم بهتر است بروم و دنبالش بگردم، ولی قوای جسمیم
در اثر ضربه‌های روحی و نگرانیهای شدید آن روز صبح بقدری تحلیل رفته بود که
گرمای هوا یکباره بر من چیره شد و به هزار جان‌کندن توانستم دستم را به دستگیره در
بگیرم و ناچار شدم به اتاق نشیمن برگردم و خود را روی اولین کاناپه‌ای که جلوی دستم
قرار گرفت بیندازم شاید حال کمی بهتر شود.

تازه کمی بهتر شده بودم که در بآرامی باز شد و کنت داخل اتاق سرک کشید و گفت: «هزاران هزار بار عذر می‌خواهم دوشیزه هالکومب! فقط به این علت جسارتاً مزاحم شدم که حامل اخبار خوبی برای شما هستم. سرپرسیوال همانگونه که اطلاع دارید در همه امور هوسباز و دمدمی است. درست در آخرین لحظات تصمیم خود را در مورد موضوع امضا عوض کرده است. برای همه ما آسودگی خیال عظیمی است. با کمال خشنودی این آرامش را در چهره شما هم مشاهده می‌کنم. دوشیزه هالکومب! تمنا می‌کنم هنگامی که این تغییر دلپذیر را با لیدی گلاید در میان می‌گذارید صمیمانه‌ترین تبریکات و احترامات این جانب را هم به ایشان تقدیم فرمایید.»

و قبل از آن که از حیرت رهایی بیابم مرا تنها گذاشت و رفت. به هیچ وجه تردیدی نداشتم که این تغییر خارق‌العاده در موضوع امضای قرارداد تماماً ناشی از نفوذ کنت و آگاهی بر درخواست راهنمایی من از وکیل خانوادگی‌مان در لندن و دریافت پاسخ آن در امروز صبح بوده است. همه اینها دستاویزهای مناسبی بودند تا کنت در این موضوع دخالت کند و موفقیتی نسبی نیز به دست آورد.

اینها همه را حس می‌کردم، اما گویی ذهنم نیز شریک خستگی جسم شده و شرایطی فراهم آمده بود که نمی‌توانستم حوادث را، حلقه‌های ارتباط تعیین‌کننده برای تبیین شرایط فعلی یا آینده مرعوب‌کننده بیابم.

برای بار دوم سعی کردم با عجله از خانه بیرون بروم و لورا را پیدا کنم، ولی سرم گیج رفت و زانوانم بقدری لرزیدند که توان نگهداشتن بدنم را نداشتند. راهی جز این نداشتم که بر خلاف میل از این کار صرف‌نظر و روی کاناپه استراحت کنم.

آرامش خانه و صدای وزوز خفیف حشرات تابستانی بیرون از پنجره، اعصابم را آرام کرد. چشمانم خود به خود بسته شدند و من در حال وهوای عجیبی غوطه‌ور شدم. بیدار نبودم چون از آن چه در اطرافم می‌گذشت آگاهی نداشتم، اما خواب هم نبودم چون بخوبی می‌فهمیدم که در حال استراحت هستم. روح تب‌زده‌ام گویی از جسم خسته‌ام که همچنان تن به استراحت می‌سپرد جدا و در حالتی که نمی‌دانم آن را چه بنامم غوطه‌ور شد. شاید خلسه بود و یا شاید تجدید خاطره‌ای از رؤیاها و تصوراتم بود. در آن حالت خواب و بیداری والتر هارترایت را دیدم. امروز صبح از وقتی بیدار شدم حتی لحظه‌ای به او فکر نکرده بودم. لورا چه مستقیم و چه غیرمستقیم حتی اشاره اندکی هم به او نکرده بود، ولی در آن حال بیخودی، آن چنان بوضوح می‌دیدمش که گویی گذشته‌ها باز گشته‌اند و ما بار دیگر در لیمریج هاوس هستیم.

او در میان گروهی از مردان در نظرم ظاهر شد که چهره هیچ یک از آنها را نمی توانستم بوضوح تشخیص بدهم. همه آنها روی پله های معبد مخروطی دراز کشیده بودند و درختان استوایی عظیم الجثه و پیچکهای هرزی که تا بی نهایت به دور تنه آنها گره خورده بودند و بتهای سنگی وحشتناکی که پوزخند زنان می درخشیدند و از فواصل بین شاخ و برگ درختان اطراف معبد دیده می شدند، همه و همه آسمان را از نگاهم پنهان می داشتند و سایه غمبار و سنگینی بر روی آن معبد متروک و مردان روی پله ها می انداختند. بخاری سفید و بدبو بآرامی چرخید، حلقه شد و همچون دودی گرد آنها چرخید، به نشان دست کشید و آنگاه همه آنها بی جان و بی حرکت بر جای باقی ماندند.

من که از ترس و ترحم نسبت به والتر گرفتار غذایی الیم شده بودم زبان به سخن گشودم و التماس کنان از او خواستم که فرار کند و گفتم:

«برگرد! برگردا قولی را که به او و به من دادی به خاطر بیاور. قبل از آن که طاعون تو را هم مثل بقیه هلاک کند، نزد ما باز گرد.»

با آرامشی ملکوتی به من نگاه کرد و گفت:

«صبر کن! من باز می گردم. آن شب که زن گمشده را در جاده دیدم زندگی بگونه ای تغییر کرد که ایمان آوردم من وسیله ای برای رسیدن به تقدیری هستم که هنوز بر من آشکار نیست. نمی دانم این جا در این سرزمین وحشی با آن روبه رو خواهم شد و یا در سرزمین مادریم پذیرای من است. هر چه هست هنوز هم در جاده تاریکی قدم برمی دارم که مرا و تو را و خواهرت را که محبوب دلبد من و دوست به سوی چند راهه ای مبهم و سرانجامی اجتناب ناپذیر هدایت خواهد کرد. صبر کن و منتظر بمان! طاعونی که دیگران را هلاک می کند بی آن که صدمه ای به من برساند از کنار من عبور خواهد کرد.»

و باز او را دیدم که هنوز در همان جنگل بود و همراهانش بسیار اندک بودند. دیگر نه معبدی برجای مانده بود و نه بتی و به جای آنها مردانی کوتوله در میان شاخ و برگ درختان پنهان شده بودند و با شوق جنایت گمانی در یک دست و تیرهایی به دست دیگر داشتند. باز هم نگران والتر شدم و فریاد کشیدم تا از خطر آگاهش کنم. بار دیگر با همان آرامش ملکوتی به سوی من بازگشت و گفت:

«گامی دیگر در جاده تاریک پیش رفته ایم. منتظر بمان و بین تیرهایی که دیگران را هلاک می کنند بر من اثری نخواهند داشت.»

برای بار سوم او را دیدم که در کشتی مغروقی که روی ساحلی ماسه‌ای و دورافتاده به گل نشسته بود، ایستاده است. قایق‌هایی پر از محموله از کشتی جدا می‌شدند و به طرف خشکی می‌رفتند و والتر مانده بود که همراه با کشتی غرق شود. فریاد کشیدم که آخرین قایق را صدا بزند و نهایی‌ترین تلاشش را برای نجات زندگیش به خرج دهد. باز هم با همان چهره آرام و صدایی تسکین‌بخش پاسخ همیشگی را به من داد:

«باز هم در این سفر گامی به پیش رفته‌ایم. منتظر بمان و ببین دریایی که دیگران را غرق می‌کند به من صدمه‌ای نخواهد زد.»

و او را برای آخرین بار دیدم که در پای مجسمه‌ای از مرمر سفید زانو زده است و شبیحی از یک زن که صورتش را با تور پوشانده بود از درون قبر بیرون آمد و کنار او منتظر ماند. آرامش ملکوتی والتر به اندوهی آسمانی تبدیل شد، اما در لحن و صدایش تغییری به وجود نیامد و گفت:

«تیره‌تر و تیره‌تر، باز هم دورتر و دورتر. مرگ، آن خوب، زیبا و جوان را در برمی‌گیرد و مرا رها می‌کند. طاعونی که هلاک می‌کند، تیری که اصابت می‌کند، دریایی که غرق می‌کند، گوری که عشق و امید را در خود مدفون می‌سازد، مراحلی از مسافرت من هستند و مرا به سرانجام خویش نزدیک و نزدیکتر می‌کنند.»

قلبم در اندوهی و رای تقریر فرو رفت و دردی که با اشک درمان نمی‌پذیرد بر دلم یورش آورد. تاریکی، زائر گور را در برگرفت، زنی را که با توری بر چهره از گور به در آمده بود در برگرفت و آن‌گاه خواب‌گردی را که به آنها می‌نگریست محصور کرد و من دیگر نه چیزی دیدم و نه کلامی شنیدم.

دستی را روی شانه‌ام احساس کردم و بیدار شدم. دست لورا بود. کنار کاناپه زانو زده بود، صورتش قرمز و هیجانزده و چشمانش مبهوت و مدهوش بودند. بمحض آن که چشمم به او افتاد از جا پریدم و پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاده است؟ از چه چیزی این همه ترسیده‌ای؟»

برگشت و به در نیمه باز نگاهی انداخت. آن‌گاه لب‌هایش را به گوشم نزدیک کرد و زمزمه‌کنان پاسخ داد:

«ماریان! شبح کنار رودخانه! صاحب صدای قدمهایی که شب قبل شنیدیم! او را دیدم! با او صحبت کردم!»

«به خاطر خدا بگو با چه کسی حرف زدی؟»

«با آن کاتریک!»

بقدری از دیدن چهره و رفتار آشفته لورا یکه خورده بودم و بیداری ناگهانی از رؤیاهای هولناک، آنقدر احساساتم را زیر شلاق برده بود که به هیچ وجه تاب تحمل باری را که لورا با بر زیان آوردن آن نام بر دوشم می گذاشت، نیاوردم. انگار به زمین چسبیده باشم، ساکت و صامت و در سکوتی نفس گیر به اوزل زدم.

لورا! بقدری تحت تأثیر واقعه بود که متوجه تأثیری که حرفش روی من به جا گذاشت نشد و گویی که من صدایش را نشینده ام تکرار کرد:

«من آن کاتریک را دیدم! با آن کاتریک حرف زدم! اوه ماریان! چه حرفها که برای گفتن دارم! بیا برویم... این جا ممکن است مزاحمان بشوند... بیا فوراً به اتاق من برویم» و با گفتن این کلمات مشتاقانه دستم را گرفت و از کتابخانه گذرم داد و به انتهایی ترین اتاق طبقه همکف که فقط برای استفاده شخصی او مرتب شده بود، هدایت کرد. هیچ کس غیر از مستخدمه مخصوص لورا حق نداشت به آن جا بیاید و در نتیجه کسی نمی توانست غافلگیرمان کند. قبل از آن که خود وارد اتاق شود مرا به درون هل داد، در را قفل کرد و پرده های چیت گلدار پنجره ها را کشید.

احساس عجیبی که مرا از حیرت به یک تکه سنگ تبدیل کرده بود، هنوز در من وجود داشت. اعتقادی فزاینده دال بر این که رفتارهایی که از مدت ها قبل بالای سر من و او پرسه می زدند، اینک بطور ناگهانی و کامل محاصره مان کرده اند، هر لحظه بیشتر در ذهنم رخنه می کرد. نمی توانستم احساسم را بیان کنم... حتی از درک آن حالت مبهم در ذهن خویش نیز عاجز بودم. با درماندگی و احساس غربت و بی پناهی مکرر زمزمه کردم:

«آن کاتریک! آن کاتریک!»

او مرا به نزدیکترین جا، بر روی نیمکتی در وسط اتاق هدایت کرد و گفت:

«نگاه کن! این جا را نگاه کن!»

و به گل سینه اش اشاره کرد.

برای نخستین بار متوجه شدم که گل سینه گمشده بار دیگر روی سینه اش سنجاق شده است. در مشاهده آن شیئی آشنا حسی واقعی وجود داشت و در لمس کردن آن هم حقیقتی پنهان بود که یاریم داد از جهان مغشوش و آشفته افکار وهم آلودم بیرون بیایم و بر خود مسلط شوم.

نخستین کلماتی که توانستم به او بگویم به تناسب آن زمان و موقعیت، سؤالی پیش پا افتاده بود. پرسیدم:

«گل سینه ات را کجا پیدا کردی؟»

«او آن را پیدا کرد.»

«کجا؟»

«کف خانه قایقی، او! چطور شروع کنم؟... چطور در مورد او با تو حرف بزنم! او آن قدر عجیب حرف می‌زد... آن چنان بیمار به نظر می‌رسید... و بقدری ناگهانی ترکم کرد که...!»

همچنان که هجوم خاطرات، ذهنش را زیر ضربات خود می‌گرفت صدایش هم بلندتر می‌شد.

بی‌اعتمادی مبهمی که شب و روز در این خانه بر روح من سنگینی می‌کند بی‌درنگ برآتم داشت که او را از خطر برحذر دارم، درست همان‌گونه که با دیدن گل سینه لحظه‌ای به خود آمده و با او سخن گفته بودم. گفتم:

«آهسته حرف بزن! پنجره باز است و پیاده‌روی باغ از زیر آن رد می‌شود. لورا از اول شروع کن. کلمه به کلمه به من بگو بین تو و آن زن چه گذشت.»

«پنجره را ببندم؟»

«نه فقط آهسته حرف بزن و به خاطر داشته باش که زیر سقف خانه شوهر تو نام آن کاتریک را بر زبان آوردن کار خطرناکی است. اولین بار او را کجا دیدی؟»

«در خانه قایقی دیدم. ماریان! می‌دانی که رفتم گل سینه‌ام را پیدا کنم. تمام جاده‌ای را که از کاجستان می‌گذشت با دقت و قدم به قدم گشتم و پس از مدت زمانی طولانی به خانه قایقی رسیدم. بمحض آن که داخل آن جا شدم زانو زدم تا کف خانه را جستجو کنم. پشتم به در بود و هنوز دست از جستجو برنداشته بودم که صدایی لطیف و عجیب را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

«دوشیزه فیرلی!»

بله! اسم قدیمی، آشنا و محبوب من که گمان می‌کردم برای همیشه از آن جدا مانده‌ام. از جا پریدم... به هیچ‌وجه نترسیده بودم. آن صدا بقدری مهربان و ملایم بود که نمی‌توانست کسی را بترساند، بلکه بشدت حیرت کرده بودم. آن‌جا در آستانه در زنی ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد که هرگز در عمرم چهره‌اش را ندیده بودم...»

«چی پوشیده بود؟»

«لباسی مرتب و قشنگ به رنگ سفید بر تن داشت و روی آن شالی تیره، کهنه و فقیرانه پوشیده بود. کلاهش از حصیر قهوه‌ای و به اندازه شالش ژنده و فلاکت‌بار بود. از تفاوت بین لباس و شال و کلاه تعجب کردم و او متوجه این حالت شد. آن‌گاه در حالی که

نفس نفس زنان و سریع و صریح حرف می زد گفت:

«به کلاه و شال من نگاه نکنید. اگر قرار باشد سفید پوشم دیگر برایم فرق نمی کند چه بپوشم. هر چه دلتان می خواهد به لباسم نگاه کنید. از بابت آن شرمنده نیستم.»
خیلی عجیب است مگر نه؟ هنوز نتوانسته بودم برای تسلی خاطرش کلمه ای پیدا کنم که دستش را پیش آورد و من گل سینه ام را در آن دیدم. آن قدر سپاسگزار و خوشحال بودم که به او نزدیک شدم تا آن چه را که حقیقتاً احساس می کردم به او بگویم.

پرسید:

«آیا حقیقتاً آن قدر ممنون هستید که در حق من محبت کوچکی بکنید؟»

جواب دادم:

«هر محبتی که در توانم باشد برای سپاس از شما ابراز خواهم کرد.»
«پس اجازه بدهید حالا که گل سینه تان را پیدا کرده ام شخصاً آن را روی سینه تان سنجاق کنم.»

ماریانا خواهش او بقدری غیرمترقبه بود و آن را با چنان شور و اشتیاق زائدالوصفی بیان کرد که یکه خوردم و دو سه قدم پس رفتم. نمی دانستم چه باید بکنم. او گفت:

«آه! مادر شما حتماً اجازه می داد که آن را به سینه اش سنجاق کنم.»

در نگاه و صدایش و در یادآوری نام مادرم آن چنان حالت شماتت باری نهفته بود که از بی اعتمادی خود شرمسارم کرد. دستش را با گل سینه ای که در آن بود در دست گرفتم و آن را با ملایمت روی سینه ام قرار دادم و گفتم:

«شما مادرم را می شناختید؟ خیلی وقت پیش؟ آیا من شما را قبل از این دیده بودم؟»
دستهایش که مشغول سنجاق کردن گل سینه بودند ناگهان از کار بازماندند. اندکی بر سینه ام فشار آورد و گفت:

«آن روز بهار را در لیمریج به خاطر نمی آورید؟ مادر شما در جاده ای که به دبستان ختم می شد قدم می زد و دو دختر کوچولو را در دو طرف خود راه می برد. از آن زمان تا به حال به چیزی جز آن روز فکر نکرده ام و آن را بخوبی به خاطر می آورم. شما یکی از آنها بودید و من دیگری بودم. دوشیزه فیملی قشنگ و باهوش و آن کاتریک فقیر و گیج! آن روزها به هم بسیار نزدیکتر از حالا بودیم...»

از لورا پرسیدم:

«وقتی اسمش را به تو گفت او را به خاطر آوردی؟»

«بله! یادم آمد موقعی که در لیمریج در مورد آن کاتریک از من سؤال کردی گفتی که یک وقتی می گفتند که ما دو نفر بسیار به هم شباهت داریم.»

«لورا! چه چیزی تو را به این صرافت انداخت؟»

«خود او! هنگامی که به من نزدیک شده بود و به او نگاه می کردم به این صرافت افتادم که چقدر به یکدیگر شباهت داریم! صورت او رنگ پریده و لاغر و خسته بود، ولی دیدنش مرا متحیر کرد و تکانم داد. انگار خود من بودم که در آینده پس از یک بیماری طولانی به آن شکل درمی آیم. این کشف نمی دانم چرا آن چنان تکانم داد که برای لحظه ای توان صحبت کردن با او را از دست دادم.»

«آیا از سکوت تو آزرده خاطر شد؟»

«متأسفانه باید بگویم که رنجید چون گفت دوشیزه فیرلی شما نه چهره و نه قلب

مادرتان را به ارث نبرده اید. مادر شما چهره ای تیره، اما قلبی چون فرشته ها داشت.»
به او گفتم:

«مطمئنم که نسبت به شما احساس محبت می کنم، با این وجود آن گونه که باید قادر به بیان احساسات خود نیستم. شما چرا مرا دوشیزه فیرلی نامیدید؟»
ناگهان برانگیخته شد و گفت:

«برای این که عاشق اسم فیرلی هستم و از اسم گلاید متنفرم.»

تا آن لحظه نشانه ای از جنون در او ندیده بودم، ولی با گفتن این جمله به نظرم رسید که حالتش دگرگون شد. با یادآوری نامه عجیبی که در لیمریج به من نوشته بود و به قصد آرام کردن او گفتم:

«فقط گمان کردم شاید ندانید که من ازدواج کرده ام.»

او آه سردی از دل برآورد و رویش را از من برگرداند و گفت:

«ندانم که ازدواج کرده اید؟ من دقیقاً برای این که ازدواج کرده اید این جا هستم. آمده ام قبل از آن که در دنیای آن سوی گور با مادر شما ملاقات کنم همه چیز را جبران کنم.»

با گفتن این حرف از من دورتر و دورتر شد تا جایی که از خانه قایقی بیرون رفت. اندکی ایستاد. به اطراف نگاهی انداخت و بادقت گوش داد. هنگامی که برگشت تا دوباره سخن بگوید همان جا در آستانه در خانه قایقی ایستاد و دستهایش را به دو طرف در تکیه داد و گفت:

«آیا شب گذشته مرا کنار دریاچه دیدید؟ آیا هنگامی که داخل جنگل پشت سرتان راه

می آمدم صدای پایم را شنیدید؟ چه روزهایی که این جا منتظر ماندم تا بنتهایی با شما صحبت کنم. تنها دوستی را که در این دنیا دارم و برایم نگران و مضطرب است ترک کرده ام... در آستانه خطر محبوس شدن مجدد در تیمارستان بوده ام و تمام اینها به خاطر شماست دوشیزه فیرلی! همه اش به خاطر شماست.»

ماریان! حرفهای او تکانم داد و به وحشتم انداخت، ولی در شیوه حرف زدنش و در لحنش احساسی نهفته بود که از صمیم قلب دلم برایش سوخت. مطمئناً این رقت خاطر بسیار صمیمانه بود، زیرا آن قدر دل و جرأت پیدا کردم که آن موجود بیچاره را به داخل خانه قایقی هدایت کنم و از او بخواهم کنارم بنشیند.»

پرسیدم:

«لورا! آیا او این کار را کرد؟»

«نه! سرش را تکان داد و گفت باید همان جا بماند و مراقب باشد که کسی غافلگیرمان نکند و از اول تا به آخر همان جا کنار در ورودی منتظر ماند و در حالی که دستهایش را همچنان به دو طرف گرفته بود گاهی برای حرف زدن با من به داخل خم می شد و گاهی نیز بطور ناگهانی به عقب برمی گشت و اطراف را می پایید. او گفت:

«دیروز قبل از این که هوا تاریک شود این جا بودم و حرفهای شما و خانمی را که همراهتان بود شنیدم. شنیدم که در مورد شوهرتان می گفتید نه نفوذی بر روی او دارید تا به آن وسیله وادارش کنید حرف شما را باور کند و نه قدرتی که بتوانید ساکتش نگه دارید. آه! من می دانم معنی این کلمات چیست! وجدانم به من می گفت که معنی این حرفها چیست. چرا گذاشتم با او ازدواج کنید. او! امان از ترس من... ترسی دیوانه وار... ترسی فلاکت بار و شیرانه و حقیر!»

صورتش را با شال کهنه و پوسیده پوشاند و شروع به ناله وزاری کرد. می ترسیدم نکند دچار آن چنان بحران روحی و خیمی بشود که نه من و نه خودش نتوانیم بر آن فائق شویم. گفتم:

«سعی کنید آرام باشید. سعی کنید به من بگویید چگونه می توانستید جلوی ازدواج مرا بگیرید؟»

شال را از روی صورتش برداشت و با نگاهی تهی و مات به من خیره شد و گفت:
«باید آن قدر شهامت می داشتم که در لیمریج بمانم. هرگز نباید اجازه می دادم که خبر آمدن شوهر شما وحشتزده ام کند و مرا از آن جا فراری بدهد. باید به شما هشدار می دادم و قبل از آن که خیلی دیر بشود نجاتتان می دادم. چرا شهامت در حد نوشتن یک

نامه به شما بود؟ چرا در حالی که قصدی و منظوری جز عمل خیر نداشتم به شما صدمه زدم؟ او! ترس من! ترس فلاکت بار و شریرانه و حقیر من!

این کلمات را گفت و بار دیگر صورتش را در شال کهنه و حقیرش پنهان کرد. دیدنش وحشتناک و شنیدن صدای گریه اش رقت انگیز بود.

«لورا! تو که حتماً از او پرسیدی این چه ترسی است که آن قدر روی آن تکیه می کند؟»

«بله! پرسیدم.»

«و او چه جوابی داد؟»

«او در جواب از من پرسید اگر مردی مرا در تیمارستان حبس می کرد و اگر بار دیگر

هم که دستش به من می رسید باز هم چنین می کرد از او نمی ترسیدم؟»

من از او پرسیدم:

«آیا هنوز هم از او می ترسید. یقیناً اگر باز هم از او می ترسیدید الآن این جا نبودید.»

او گفت:

«نه حالا دیگر نمی ترسم.»

از او پرسیدم:

«چرا؟»

ناگهان در خانه قایقی خم شد و پرسید:

«نمی توانید حدس بزنید؟»

سرم را تکان دادم. او ادامه داد:

«به من نگاه کنید!»

به او گفتم از این که می بینم بسیار اندوهگین و بیمار است صمیمانه متأسفم. برای

نخستین بار لبخندی زد و تکرار کرد:

«بیمار؟ من بزودی می میرم. حالا فهمیدید که چرا دیگر از او نمی ترسم؟ آیا فکر

می کنید من در بهشت با مادر شما ملاقات کنم؟ اگر یکدیگر را ببینیم آیا او مرا خواهد

بخشید؟»

آن چنان یکه خوردم و بقدری وحشت کردم که نتوانستم جوابش را بدهم. او ادامه

داد: «در تمام مدتی که از دست شوهر شما مخفی شده بودم... در تمام مدتی که بیمار

بودم به این موضوع فکر می کردم. افکارم مرا به این سو هدایت کرده اند... می خواهم

جبران کنم... می خواهم هر کاری از دستم برمی آید برای جبران آسیبی که به شما

رسانده ام انجام بدهم.»

با کمال اشتیاق و صمیمیت از او تمنا کردم به من بگوید منظورش از این حرف چیست. او هنوز با همان نگاه ثابت و تهی به من خیره شده بود و با تردید می گفت: «آیا می توانم جبران کنم؟ شما دوستانی دارید که طرف شما را می گیرند. اگر راز او را بدانید از شما خواهد ترسید و جرأت نخواهد کرد آن گونه که با من رفتار کرده است با شما رفتار کند. اگر او از شما و دوستانتان بترسد به خاطر خودش هم که شده است با شما با ملاحظت رفتار خواهد کرد و اگر او با شما به ملاحظت رفتار کند من می توانم به خود بگویم که وظیفه ام را انجام داده ام...»

مشتاقانه منتظر بودم که بقیه حرفش را بزند، ولی با گفتن این کلمات سکوت کرد. «لورا! تو سعی کردی وادارش کنی که به حرف زدن ادامه بدهد؟» «سعی می کردم، ولی او دوباره خود را از من کنار کشید. صورت و دستهایش را به آستانه در خانه قایقی تکیه داد. شنیدم که با محبتی دردآلود و با آشفتگی و اندوه می گوید:

«اوه! اوه! اگر فقط می توانستم با مادر شما در یک گور دفن شوم. آه! اگر هنگامی که در رستخیز فرشتگان در صور می دمند می توانستم در کنار او برانگیخته شوم!» ماریان! از سر تا پا می لرزیدم. شنیدن حرفهای هولناک بود. کمی حرکت کرد و بعد باز نگاهم کرد و ادامه داد:

«برای غریبه بیچاره ای مثل من امیدی نیست. من زیر صلیب مرمری که آن را با دستهای خود شستم و به خاطر مادران آن طور پاک و سفیدش کردم به خواب ابدی نمی روم. اوه نه! اوه نه! نه لطف خداوند و نه لطف انسان مرا نزد او، جایی که شیرین دست از آزار برمی دارند و ضعفا آرامش می یابند، نخواهد برد.»

این کلمات را آرام و متأسف و با آهی دردآلود و ناامیدانه گفت و اندکی تأمل کرد. صورتش مضطرب و آشفته بود. چنین به نظر می رسید که فکر می کند و یا سعی دارد چنین کند. پس از زمان کوتاهی پرسید:

«چه می گفتم؟ وقتی به مادران فکر می کنم همه چیز از یادم می رود. چه می گفتم؟ چه می گفتم؟»

تا آن جا که در توانم بود و در کمال ملاحظت و ملایمت موضوع را برای آن موجود مفلوک بازگو کردم. او باز هم با حالتی مغشوش و آشفته گفت:

«آه بله! بله! شما در مقابل شوهر شیرتان بی دفاع هستید و من باید کاری را که برای انجامش به این جا آمده ام به پایان برسانم. باید ترسی را که روزگاری داشته ام با صحبت

کردن در موقعیتی بهتر جبران کنم.»

پرسیدم:

«این چه موضوعی است که باید به من بگویید؟»

جواب داد:

«رازی که شوهر ظالم شما از آن می ترسد. من یک بار او را با این راز تهدید کردم و ترساندم. شما هم باید او را با همین راز تهدید کنید و ترسانید.»

چهره اش تیره شد و نگاه غضب آلود و تیره اش را به چشمان من دوخت. سپس با حالتی پوچ و تهی دستش را به طرف من تکان داد و گفت:

«مادرم راز را می داند. مادرم زیر بار تحمل این راز نیمی از عمر خود را تباه کرده است. یک روز، موقعی که من بزرگ شدم او چیزی به من گفت و روز بعد شوهر شما...»
«خب! خب! ادامه بده لورا! او درباره شوهرت چه گفت؟»

«ماریان! او دوباره حرفش را قطع کرد...»

«و دیگر حرفی نزد؟»

«او با دقت گوش داد و در حالی که دستش را به طرف من تکان می داد آرام زمزمه کرد هیس! هیس! و سپس از کنار خانه قایقی دزدانه و آرام بیرون رفت و قدم به قدم دور شد، آن قدر که دیگر نتوانستم او را ببینم.»

«حتماً دنبالش رفتی، مگر نه؟»

«بله، نگرانیم آن قدر به من جرأت داد که از جا برخاستم و تعقیبش کردم. درست هنگامی که جلوی در رسیدم، ناگهان دوباره از کنار خانه سروکله اش پیدا شد. زیر لب گفتم:

«راز! لطفاً صبر کنید و راز را به من بگویید.»

بازویم را گرفت و با نگاهی وحشتزده گفت:

«حالا نه! ما تنها نیستیم... یک نفر مراقب ماست. فردا همین موقع این جا بیایید... تک و تنها... یادتان باشد... فقط خودتان»

بعد هم با خشونت مرا به داخل خانه قایقی هل داد و دیگر او را ندیدم.

«اوه لورا! لورا! باز یک شانس دیگر را از دست دادیم! اگر کنارت بودم از چنگمان در نمی رفت نفهمیدی کدام طرفی رفت؟»

«از سمت چپ! جایی که زمین شیب برمی دارد و جنگل از همه جا انبوه تر است.»

«آیا پشت سرش دویدی؟ ردش را دنبال کردی؟ صدایش زدی؟»

«چطور می توانستم این کار را بکنم؟ آن قدر ترسیده بودم که نه می توانستم حرف بزنم و نه قادر به حرکت بودم؟»

«ولی بالاخره حرکت کردی... بالاخره که بیرون آمدی...»

«به این جا دویدم تا به تو بگویم چه اتفاقی پیش آمده است.»

«آیا در کاجستان کسی را ندیدی یا صدایی شنیدی؟»

«نه! موقعی که از کاجستان می گذشتم همه جا آرام و ساکت به نظر می رسید.»

لحظه ای تأمل کردم تا موضوع را بررسی کنم. آیا این فرد ثالث که تصور می شد بطور مخفیانه به گفتگوی آنها گوش کرده است، واقعیت داشت یا موجودی خیالی در تصورات برانگیخته آن کاتریک بود؟ تصمیم گیری در این مورد غیرممکن بود. فقط یک موضوع واضح بود و آن این که ما درست در مرز کشف موضوع، بسختی و بشکلی جبران ناپذیر شکست خورده بودیم، مگر آن که آن کاتریک بر سر قولش در خانه قایقی باقی می ماند.

پرسیدم:

«مطمئنی هر چه را که بین شما گذشته است، مو به مو برایم تعریف کرده ای؟»

لورا پاسخ داد:

«گمان می کنم همین طور است. ماریان! حافظه من مثل حافظه تو نیست، ولی من بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بودم و موضوع عمیقاً برایم جالب بود و مطمئناً نکته مهمی نمی تواند از نظرم دور مانده باشد»

«لورای عزیز من! در جایکه موضوع به آن کاتریک مربوط می شود کوچکترین جزئیات هم اهمیت حیاتی پیدا می کنند. دوباره فکر کن. آیا بطور تصادفی نکته ای از دهانش بیرون نپرید که نشان بدهد در حال حاضر کجا زندگی می کند؟»

«چیزی که بتوانم به خاطر بیاورم نگفت»

«آیا به یک اسم همراه... یک دوست... زنی به نام خانم کلمنتس اشاره نکرد؟»

«اوه بله! بله! فراموش کرده بودم. او گفت که خانم کلمنتس مَصْرانه می خواسته است همراه او به کنار دریاچه بیاید و از او مراقبت کند و به او التماس کرده است که بتنهایی خطر آمدن به این نواحی را متقبل نشود.»

«آیا این تمام حرفهایی بود که در باره خانم کلمنتس زد؟»

«بله، همه اش همین بود.»

«به تو نگفت بعد از ترک تادزکورنر به کجا پناه برده است؟»

«هیچ نگفت... کاملاً مطمئنم.»

«درباره جایی که از آن به بعد در آنجا زندگی کرده است حرفی نزد؟ نگفت

بیمارش چه بوده است؟»

«نه ماریان! حتی یک کلمه! محض رضای خدا به من بگو در این باره چه فکر

می‌کنی؟ من نمی‌دانم باید چه فکر می‌کنم و یا دست به چه کاری بزنم.»

«عشق من! تو باید این کار را بکنی. باید فردا درست بموقع سرقرار ملاقات در خانه

قایقی حاضر بشوی. گفتن ندارد که خدا می‌داند ملاقات دوباره تو با آن زن چه منافعی که

در بر ندارد. برای بار دوم ترا به امان خودت رها نخواهم کرد. من از فاصله امنی پشت

سرت خواهم آمد. هیچ‌کس مرا نخواهد دید، ولی در فاصله‌ای خواهم بود که با آسانی

صدای تو را بشنوم. آن کاتریک، والتر هارترایت و تو را قال گذاشته است، ولی این کار را

با من نمی‌تواند بکند.»

لورا حالت نگاه مرا بخوبی درک کرد و گفت:

«تو این رازی را که شوهر من از آن می‌ترسد باور می‌کنی؟ تصورش را بکن که همه

این این چیزها فقط در تصور آن کاتریک بوده باشد. تصورش را بکن که او فقط

می‌خواسته است مرا ببیند و به یاد روزگاران گذشته با من صحبت کند. رفتارش خیلی

عجیب بود... من تقریباً به او شک دارم... آیا تو در مورد سایر چیزها به او اعتماد

می‌کنی؟»

«لورا من به هیچ چیز جز مشاهدات خودم از رفتار شوهر تو اعتماد ندارم. من

حرفهای آن کاتریک را از روی اعمال شوهر تو قضاوت می‌کنم و باور دارم که رازی

وجود دارد.»

بیش از این حرفی نزدم و از جا برخاستم تا اتاق را ترک کنم. افکارم بقدری آشفته‌ام

می‌کردند که اگر بیش از این با او سخن می‌گفتم احتمالاً حرفهایی به او می‌زدم که دانستن

آنها برایش خطرناک بود. رؤیای وحشتناکی که او مرا از آن بیدار کرده بود بر جزء جزء

داستانی که برایم روایت کرد با تیرگی و سنگینی هر چه تمامتر سایه افکنده بود.

احساس می‌کردم آینده‌ای شوم در راه است و از تصور آن ترسی غیرقابل توصیف

مرا دربرمی‌گرفت و خون در تنم یخ می‌بست و مجبورم می‌کرد باور کنم گرفتاریهای

متعددی که ما را در تاروپود خود به دام می‌کشند براساس طرحی قبلی و حساب شده،

روی می‌دهند.

به هارترایت فکر می‌کردم، به آن موجودی که آخرین بار با من وداع کرد و به آن

روحی که در رؤیاهایم دیدمش و ناگهان این تردید بر دل و جانم چنگ انداخت که نکند همه با هم به سوی سرانجامی مقدر و غیرقابل اجتناب پیش می‌رویم!
او را تنها گذاشتم تا به طبقه بالا برود و خود در پیاده‌روهای اطراف‌خانه گشتی زدم. وضعیت جداشدن آن کاتریک از لورا مرا مخفیانه دچار اضطراب کرده بود و مشتاق بودم که بدانم کنت فوسکو بعد از ظهر خود را چگونه گذارنده است. همچنین در مورد نتایج سفر انفرادی سرپرسیوال که فقط چند ساعت قبل از آن مراجعت کرده بود، کاملاً بی‌اعتماد بودم.

پس از آن که همه جا دنبال آنها گشتم و چیزی پیدانکردم به خانه برگشتم و به اتاقهای طبقه همکف یکی پس از دیگری سرک کشیدم. همه خالی بودند. وارد سرسرا شدم و به طبقه بالا رفتم که دوباره به لورا ملحق شوم. هنگامی که از جلوی اتاق مادام فوسکو عبور می‌کردم او در اتاقش را باز کرد و من توقف کردم تا ببینم آیا او می‌تواند در مورد این که شوهرش و سرپرسیوال کجا هستند اطلاعاتی به من بدهد. بله او یک ساعت قبل هر دوی آنها را از پنجره اتاقش دیده بود. کنت با محبت همیشگی‌ای به بالا نگاه کرده و با همان عنایت و توجه همیشگی‌ای که کوچکترین امور همسرش را نیز در نظر می‌گرفت به او گفته بود که او و دوستش برای یک پیاده‌روی طولانی با هم به گردش می‌روند.

یک پیاده‌روی طولانی! با شناختی که من از آن دو داشتم، آنها هرگز با چنین هدفی به مصاحبت با یکدیگر تن نمی‌دادند. سرپرسیوال برای هیچ ورزشی جز اسب‌سواری ارزش قائل نبود و کنت هم جز مواردی که به خاطر رعایت ادب محافظ من می‌شد تن به هیچ تمرین جسمانی نمی‌داد.

هنگامی که به لورا پیوستم متوجه شدم که در غیاب من موضوع مرعوب‌کننده امضای قرارداد را به خاطر آورده است. در تمام مدتی که در باره آن کاتریک گفتگو می‌کردیم به خاطر اهمیت موضوع آن را نادیده گرفته بودیم، لورا از این که فرمان سرپرسیوال برای حضور او در کتابخانه حذف شده است متعجب بود. گفتم:

«می‌توانی در مورد آن موضوع آسوده خاطر باشی. دست‌کم در حال حاضر نه تو و نه من بخت آزمایش و خطا نداریم. سرپرسیوال عقیده‌اش را در مورد امضای قرارداد تغییر داده است.»

«تغییر داده؟ چه کسی این را به تو گفت؟»

«صبح امروز کنت فوسکو این مطلب را عنوان کرد. به اعتقاد من تغییر ناگهانی

تصمیم پرسپوال را مدیون کنت هستیم.»

«ماریان! غیرممکن به نظر می‌رسد. اگر هدف او براساس آن چه که ما فرض کرده‌ایم به دست آوردن پول آن هم برای رفع معضلی فوری است چطور می‌تواند از این قضیه صرف‌نظر کند؟»

«لورا! من فکر می‌کنم که ما براساس مستندات که در دست داریم می‌توانیم این شک را برطرف کنیم. آیا صحبت‌های سرپرسیوال و وکیلش را که من هنگام عبور از پلکان سرسرا شنیدم فراموش کرده‌ای؟»
«نه ولی یادم نمی‌آید که...»

«ولی من یادم می‌آید. در آن جا دو راه حل پیشنهاد شد. یکی این که امضای تو پایین آن ورقه گذاشته شود و راه حل دیگر این که سه ماه از طلبکار فرصت گرفته شود و حالا چنین به نظر می‌رسد که راه حل دوم انتخاب شده است و ما می‌توانیم امیدوار باشیم که فعلاً از شر شریک شدن در گرفتاریهای سرپرسیوال برای مدتی آسوده خاطر شده‌ایم.»
«اوه ماریان! خوبتر از آن به نظر می‌رسد که واقعیت داشته باشد.»

«همین طور است عشق من! همین چند دقیقه پیش بود که از حافظه من تعریف کردی، ولی حالا داری به آن شک می‌کنی. بگذار دفترچه خاطراتم را بیاورم و آن وقت متوجه خواهی شد که درست می‌گویم یا غلط!»

رفتم و بلافاصله دفترم را آوردم. با مرور بر روی شرح ملاقات سرپرسیوال و وکیلش دریافتم که یادآوری من از دو راه حل ارائه شده دقیقاً صحیح هست. دریافت این موضوع که حافظه من در این مورد هم طبق معمول نسبت به من وفادارانه عمل کرده است هم برای لورا و هم برای شخص خودم مایه تسلی خاطر بود. با توجه به عدم ثبات خطرناک شرایط فعلی ما، وقوف بر این امر که منافع آتی ما تا چه حد به بخشهای مختلف دفترچه خاطرات من و بخصوص توان یادآوری و حافظه‌ام ارتباط پیدا می‌کند، اهمیتی حیاتی داشت.

حالت چهره و رفتار لورانشان می‌داد که این ملاحظات به ذهن او هم خطور کرده‌اند. این مطلب بسیار پیش‌پا افتاده است و من از نوشتن آن شرم می‌کنم، ولی چنین به نظر می‌رسد در شرایط ملامت‌بار و پر مشقتی که ما در آن قرار گرفته‌ایم حقیقتاً کسی یا چیزی نداریم که به او اعتماد کنیم و در نتیجه حافظه من همچون کشف دوستی جدید به صورت یک موهبت بزرگ جلوه می‌کند!

اولین زنگ شام ما را از یکدیگر جدا کرد. درست هنگامی که صدای آن قطع شد،

سرپرسیوال و کنت از پیاده روی خود بازگشتند. شنیدم که آقای خانه به خاطر پنج دقیقه تأخیر می‌غرد و سر مستخدمین فریاد می‌زند و مهمان ارباب هم طبق معمول برای برقراری حفظ آرامش و رعایت ادب و شکیبایی دخالت می‌کند.

* * *

بعد از ظهر آمد و گذشت و هیچ واقعه غیرمنتظره‌ای روی نداد، ولی من در رفتار سرپرسیوال و کنت متوجه ویژگیهای خاصی شدم که مرا در باره آن کاتریک و وقایعی که فردا روی خواهد داد سخت نگران کرد. با چنین روحیه‌ای به رختخواب رفتم.

حالا دیگر آن قدر می‌دانم که مطمئنم دروغین‌ترین جنبه شخصیت سرپرسیوال و در عین حال بدترین آن، جنبه تظاهر به ادب و آداب است. پیاده روی طولانی او همراه با دوستش به بهبود رفتار او بخصوص با همسرش انجامیده است. لورا با تعجب زیاد و من در کمال هوشیاری و ترس متوجه شدیم که او لورا را به اسم کوچکش صدا می‌زند، از احوال عمویش جويا می‌شود و می‌پرسد که قرار است خانم وسی را چه موقع به بلاک واتر دعوت کند و بقدری توجهات ریز و درشت به او نشان می‌دهد که تقریباً روزهای نامزدی نفرت بارش در لیمریج تداعی می‌شوند.

این، نشانه خوبی برای شروع نبود و هنگامی نحوست آن را بیشتر احساس کردم که دیدم در اتاق پذیرایی دراز کشیده و تظاهر می‌کند خوابیده است و چشمان حمله‌گرش دائماً من و لورا را زیر نظر دارد و گمان می‌کند که به او شک نبرده‌ایم. کمترین تردیدی نداشتم که سفر خصوصی او به ولینگهام برای پرس‌وجو از خانم کاتریک بوده است، ولی تجربه امشب مرا به این صرافت انداخت که این سفر بی نتیجه نبوده و او بی خبر از ما اطلاعاتی را کسب کرده است. اگر می‌دانستم آن کاتریک را کجا می‌شود پیدا کرد همین فردا صبح علی‌الطولوع راه می‌افتادم و او را از خطر آگاه می‌کردم.

در حالی که جنبه‌ای از شخصیت سرپرسیوال که امشب آن را به نمایش گذاشت سخیف و پیش‌پافتاده، اما بسیار آشنا بود، در جهت مخالف، شخصیتی که کنت از خود بروز داد، در شناخت من از او تجربه‌ای کاملاً جدید بود. امروز بعد از ظهر او به من اجازه داد که در شخصیت او با مردی احساساتی آشنا شوم. باور داشتم که چنین روحیه‌ای واقعاً در او هست و بنا به شرایط و مقتضیات به آن تظاهر نمی‌کند.

او کاملاً آرام و ملایم به نظر می‌رسید. چشمها و صدایش حساسیتی مهار شده را

بیان می‌داشتند؛ باشکوه‌ترین جلیقه‌اش را پوشیده بود (انگار که ارتباطی پنهان بین نمایشی‌ترین زیورآلات با عمیق‌ترین احساساتش وجود داشت). جلیقه‌اش به رنگ سبز دریایی و از جنس ابریشم و با قیطانهای نقره‌ای عالی تزیین شده بود. صدایش با لطیف‌ترین نیم‌پرده‌های موسیقی همخوانی داشت و لبخندش آن‌گاه که با من یا لورا صحبت می‌کرد مزین به تحسینی پدران و متفکرانه بود. هنگامی که همسرش به خاطر توجهات اندک و جزیی او بر سر میز شام از او تشکر می‌کرد، دست همسرش را زیر میز فشار می‌داد و با چشمانی درخشان و واله می‌گفت:

«فرشته من!»

یا غذا نمی‌خورد و یا بسیار اندک می‌خورد. آه می‌کشید و هرگاه دوستش به او می‌خندید در پاسخ می‌گفت:

«پرسیوال نازنین!»

پس از صرف شام از لورا پرسید آن‌قدر دوست داشتنی و بامحبت خواهد بود که برایش پیانو بنوازد؟

لورا با شگفتی اطاعت کرد. کنت کنار پیانو نشست. زنجیر ساعتش همچون یک افعی طلایی روی برجستگی سبز دریایی جلیقه‌اش تکیه داشت و برق می‌زد. سر عظیمش را با بی‌حالی به یک طرف تکیه داده بود و با دو انگشت زرد و سفیدش با ملایمت ضرباهنگ موسیقی را حفظ می‌کرد. او موسیقی را باشکوه تمام تأیید و با مهربانی و ملاحظت شیوه نواختن لورا را تحسین کرد، اما تحسین و تأیید او مثل هارترایت بیچاره نبود که عادت داشت با شوقی معصومانه و به سائقه ذوق هنری خود نواهای دل‌انگیز را بستاید، بلکه با شناختی روشن، سلیم و کارآمد و در کمال تسلط به ترکیب بندی موسیقی از یک سو و هنر سرپنجه نوازنده از سوی دیگر بیان می‌شد. هنگامی که عصر به انتهای خود نزدیک می‌شد، کنت صمیمانه تمنا کرد که نور زیبا و محو مهتاب را با روشن کردن چراغ ضایع نکنیم. او با قدمهای بی‌صدا و هولناک خود کنار دورترین پنجره اتاق که من برای فرار از دستش و اجتناب از رودررو شدن با او به آن‌جا پناه برده بودم، آمد تا تأیید مرا برای حمایت از مخالفت او با روشن شدن چراغها بگیرد. اگر هر یک از آن چراغها می‌توانست بتنهایی سراپای هیکل او را به آتش بکشد شخصاً به آشپزخانه می‌رفتم و تک‌تک آنها را می‌آوردم. با ملایمت پرسید:

«مسلماً شما مهتاب لطیف و لرزان شبهای انگلستان را بسیار دوست دارید. این طور نیست؟ آه! من که عاشقش هستم. در من ستایشی ذاتی به هر آنچه عظیم، خوب، پاک و

برجسته است وجود دارد. هر آنچه که با نسیم بهستی این بعد از ظهر زیبا تطهیر می شود. طبیعت چنین جذبه‌های ماندگار و لطافت‌های فناپذیری در روح من برجای می‌گذارد! من پیروز دجانی هستم. گفتن این حرفها بیشتر برازنده لبهای شماست دوشیزه هالکومب! در حالی که شنیدن آنها از لبهای من حالتی مسخره و استهزاآمیز به خود می‌گیرد. خیلی دشوار است که وقتی انسان احساساتی می‌شود به او بخندند. اگر روحم هم مثل جسمم از کار افتاده و پیر بود ایرادی نداشت. بانوی گرامی ملاحظه بفرمایید که مهتاب چه نور لطیفی روی درختان می‌پاشد! آیا این نور همانگونه که در جان من رخنه می‌کند قلب شما را نیز تحت تأثیر خود می‌گیرد؟»

اندکی تأمل کرد و به من نگریست و چند خطی از اشعار زیبای داتنه را در توصیف شامگاهان دکلمه کرد. لطافت و شیرینی لحن او بر ملاحظت شعر صدچندان افزود. هنگامی که آخرین جملات این اثر برجسته ایتالیایی از روی لبانش محو شدند، ناگهان فریاد زد:

«به! از خود یک احمق پیر ساختم و فقط شما را خسته کردم! بگذارید دریچه قلبهایمان را ببندیم و به دنیای واقعیتها باز گردیم. پرسووال! با آوردن چراغها موافقت می‌کنم. لیدی گلاید... دوشیزه هالکومب... همسر خوبم الینور... کدامیک از شما وقت خود را برای بازی دومینو به من می‌دهید؟»

این حرف را خطاب به همه گفت، ولی شخصاً به لورا نگاه کرد.

لورا هم ترس مرا از آزرده کردن کنت بخوبی یاد گرفته بود و پیشنهاد او را پذیرفت. در آن لحظه به هیچ‌وجه در حالتی نبودم که بتوانم چنین کاری را انجام دهم و به خاطر مراعات هیچ‌گونه ملاحظه‌ای نمی‌توانستم با او بر سر یک میز بنشینم. گویی نگاهش از میان تاریکی فزاینده غروب به درونیتترین زوایای روح من نفوذ می‌کرد. صدایش بندبند وجودم را می‌لرزاند و گاه منجمد و گاه برافروخته‌ام می‌کرد. رمزوراز کابوس صبح که در تمام طول روز و در فواصل مختلف بی‌قرارم می‌کرد، اینک روحم را با پیشگویی غیرقابل تحمل و ترس غیرقابل توصیفی شکنجه می‌داد. گور سفید را و آن زن تور به صورت را بار دیگر دیدم که از قبر بیرون آمد و در کنار هارترایت ایستاد. فکر لورا ناگهان چون چشمه‌ای از اعماق قلبم جوشید و وجودم را از جریانی چنان دردآلود لبریز کرد که تا آن لحظه عمر هرگز و هرگز چنین حسی را تجربه نکرده بودم.

هنگامی که سرراهش از کنارم رد شد دستش را گرفتم و او را چنان بوسیدم که گویی آن شب برای همیشه از یکدیگر جدا می‌شویم. در حالی که همه با شگفتی به من خیره

شده بودند، از میان در کوتاهی که روبه‌رویم باز بود بیرون پریدم و دویدم... دویدم تا در دل شب خود را از نگاه آنها و حتی از نگاه خود پنهان کنم.

* * *

آن شب کمی دیرتر از معمول از یکدیگر جدا شدیم. اواسط نیمه‌شب، سکوت شب ناگهان با وزش نسیمی نرم و غمبار که در میان شاخ و برگ درختان می‌پیچید، درهم شکسته شد. ما سرمای ناگهانی را در محیط اطراف خود احساس کردیم، ولی کنت نخستین کسی بود که به اولین وزشهای آن توجه کرد. هنگامی که شمع را برایم روشن می‌کرد، اندکی تأمل کرد و دستش را به حالت هشدار دهنده‌ای بالا برد و گفت:

«گوش کنید! فردا تغییری روی خواهد داد.»



نوزدهم ژوئن:

وقایع دیروز برای من هشدار می‌بودند که دیر یا زود خود را برای روبه‌رو شدن با بدترینها از هر قماش که باشند آماده‌کنم و امروز هنوز به انتها نرسیده‌ام است که بدترین بر سرمان آمد.

با تکیه بر دقیقترین محاسبات زمانی که در توان من و لورا بود هر دو به این نتیجه رسیدیم که آن کاتریک باید حدود ساعت دوونیم بعدازظهر دیروز به خانه قایقی آمده باشد. بر همین اساس، ترتیبی دادم که لورا درست موقع صرف ناهار خودش را به همه نشان دهد و آن‌گاه در اولین فرصت، بی آن‌که کسی متوجه شود از منزل خارج شود و مرا پشت سر خود در خانه باقی بگذارد تا ظاهر قضایا را حفظ کنم و سپس در موقعیتی مناسب دنبال او راه بیفتم.

چنانچه در راه اجرای نقشه ما مانعی پیش نمی‌آمد، لورا می‌توانست مطمئناً قبل از ساعت سه به کاجستان برسد.

باد شب قبل هشدار داده بود که هوا تغییر خواهد کرد و امروز صبح وقتی از خواب برخاستم باران بشدت می‌بارید و بارش تا دوازده ظهر هم ادامه پیدا کرد. در این هنگام ابرها به کناری رفتند و آسمان آبی از پشت آنها آشکار شد و خورشید درخشان، نوید

بعد از ظهری زیبا را داد.

نگرانی من در این مورد که سرپرسیوال و کنت ساعات اولیه روز را چگونه خواهند گذراند تا آنجا که به سرپرسیوال مربوط می شد به هیچ وجه تخفیف پیدا نکرد، زیرا با وجود آن که باران بشدت می بارید، بلافاصله پس از صرف صبحانه با عجله از خانه بیرون رفت. او نه به ما گفت که چه موقع باید منتظر بازگشت او باشیم و نه اشاره ای به مقصد خود کرد. ما همین قدر دیدیم که با عجله و در حالی که چکمه های بلندی در پا و بارانی درازی بر تن داشت از کنار پنجره اتاق صبحانه خوری گذشت. همین و بس! کنت تمام ساعات صبح را در خانه گذراند. کمی در کتابخانه ماند و مدتی در اتاق نشیمن به نواختن پیانو و زمزمه کردن آهنگهای بی سروته پرداخت. با قضاوت از روی ظاهرش جنبه احساساتی شخصیت کنت هنوز هم بشدت خود را به رخ می کشید. او ساکت و حساس و در حدی که مردان چاق می توانند از پس این کار برآیند آه می کشید و در مقابل کوچکترین هیجانی چشمانش را خمار می کرد. هنگام صرف ناهار شد و سرپرسیوال باز نگشت. کنت جای دوستش را سر میز اشغال کرد و خیلی راحت و ساده بیش از نیمی از شیرینی تارت را بلعید و در کوزه پری از خامه غوطه خورد و بمحض این که کارش را با موفقیت تمام به اتمام رسانید، آن را با ذکر جزییات برای ما توصیف کرد. با لطیفترین صدا و نرمترین منش و رفتار اظهار لحنیه فرمود که:

«علاقه به شیرینی علاقه معصومانه زنان و کودکان است و من عاشق آنم که در این علاقه با آنها شریک باشم. بانوان گرامی! این هم حلقه دیگری است بین من و شما!»

لورا ده دقیقه بعد میز را ترک کرد. عجیب و سوسه شدم که همراه او به راه بیفتم، ولی اگر هر دو با هم از اتاق بیرون می رفتیم خود را در معرض سوءظن دیگران قرار می دادیم و از آن بدتر این که اگر آن کاتریک متوجه می شد شخص ثالثی که برای او غریبه بود، لورا را همراهی می کند، به احتمال قوی اعتمادش برای همیشه از ما سلب می شد و دیگر هم به هیچ وجه نمی توانستیم اطمینان او را به دست آوریم. بنابراین تا آنجا که صبوریم اجازه می داد منتظر ماندم تا خدمتکار برای جمع کردن میز بیاید. هنگامی که اتاق را ترک کردم، چه در داخل خانه و چه بیرون از آن نشانی از بازگشت سرپرسیوال به چشم نمی خورد. کنت را در حالی ترک کردم که یک جبه قند را میان لبهایش گرفته بود و طوطی شیطان صفتش از جلیقه اش بالا می رفت تا آن جبه قند را بر باید و مادام فوسکو هم که رویه روی شوهرش نشسته بود بقدری با علاقه به او و پیشروی پرنده اش نگاه می کرد که انگار در عمرش چنین چیزی ندیده است. سر راهم به کاجستان با دقت خود را از

چشم انداز پنجره اتاق ناهارخوری دور نگه داشتیم. هیچ کس مرا ندید و تعقیب نکرد. طبق ساعت من، ساعت یک ربع به سه بود.

هنگاهی که میان درختان قرار گرفتیم بر سرعت گامهایم افزودم و نیمی از راه را داخل کاجستان پیمودم و سپس از سرعتم کاستم و با احتیاط جلو رفتم، ولی نه کسی را دیدم و نه صدایی شنیدم. کم کم به محوطه پشت خانه قایقی رسیدم. توقف کردم و گوش فرا دادم. دوباره براه افتادم تا آن که کاملاً در کنار دیوار پشتی خانه قرار گرفتم. در آنجا قاعدتاً باید صدای کسانی را که داخل خانه صحبت می کردند می شنیدم. با این که سکوت محض همه جا را فرا گرفته بود، هنوز هم نه در دورها و نه در نزدیکی ها، نشانی از موجود زنده ای به چشم نمی خورد.

پس از آن که پشت ساختمان و دو طرف آن را بخوبی بازرسی کردم دوری زدم، ولی هیچ چیز ندیدم. آنگاه به خود جرأت دادم و نگاهی به داخل خانه انداختم. کسی در آنجا نبود. ابتدا با صدایی آرام و سپس بلندتر و بلندتر فریاد زدم:

«لورا!»

کسی پاسخم را نداد و هیچ جا ظاهر نشد. تا آنجا که چشمم می دید و گوشم می شنید، انگار تنها موجود زنده در حول و حوش دریاچه و کاجستان خودم بودم و بس!

ضربان قلبم شدت گرفت، ولی سعی کردم آرامش خود را حفظ کنم و بر سر تصمیم خود باقی بمانم. ابتدا داخل خانه قایقی و سپس محوطه رویه روی آن را به امید یافتن نشانه ای از حضور لورا جستجو کردم. داخل خانه اثری از حضور او ندیدم، ولی جلوی خانه جای پاهای او را روی ماسه ها دیدم.

پس از جستجو جای پای دو نفر را پیدا کردم. جای پاهای بزرگی که متعلق به یک مرد بود و جای پاهای کوچکی که من با گذاشتن پای خود روی آنها و امتحان کردنشان یقین پیدا کردم متعلق به لوراست. زمین جلوی خانه قایقی به شکل گیج کننده ای علامت گذاری شده بود. در زمین پهلوی خانه که سقف جلو آمده آن به شکل سایبان درآمد بود، سوراخ کوچکی را در ماسه ها پیدا کردم که بدون شک ساخته دست یک انسان بود. بمحض این که متوجه این موضوع شدم برگشتم تا ردپاها را تا جایی که می توانم تعقیب کنم و مسیری را که احتمالاً مرا به طرف آنها هدایت می کرد، بیمایم.

ردپاها از طرف چپ خانه قایقی شروع می شد و در حاشیه درختان و به موازات آنها در مسافتی حدود دویست سیصد متر جلو می رفت و آنگاه، دیگر در زمینهای ماسه ای

اثری از آنها دیده نمی‌شد. با این تصور که افراد موردنظر من در این نقطه مسیر خود را عوض کرده و وارد کاجستان شده‌اند، من هم وارد محوطه جنگل شدم. ابتدا نتوانستم گذرگاهی پیدا کنم، ولی پس از اندکی تعمق، جای پاهایی را بطور بسیار مبهم در فاصله بین درختان دیدم و رد همان را گرفتم. از این مسیر تا نیمه‌های راه دهکده پیش رفتم، ولی ناگهان در نقطه‌ای مجبور به توقف شدم و احساس کردم راه دیگری مسیر قبلی را قطع کرده است. بوته‌های انبوه خار در دو طرف این جاده روییده بودند. به زمین نگاه می‌کردم و نمی‌دانستم کدام راه را انتخاب کنم. در اثنایی که به بوته‌ها نگاه می‌کردم روی شاخه تیغ‌دار گیاهی تکه‌ای از حاشیه شال یک زن را دیدم. با تعمقی دقیقتر اطمینان پیدا کردم که این حاشیه از شال لوراکنده شده است و بلافاصله مسیر دوم را انتخاب کردم. این راه مرا به پشت خانه هدایت کرد و من نفس راحتی کشیدم، زیرا به این نتیجه رسیدم که لورا به دلیل نامعلومی قبل از من خود را از جاده‌ای میان‌بر به خانه رسانده است. از حیاط خلوت و محل اقامت خدمتکارها وارد ساختمان شدم. نخستین فردی را که پس از عبور از سرسرای خدمتکارها دیدم خانه‌دار خانم مایکلسون بود. پرسیدم:

«شما می‌دانید که لیدی گلاید از پیاده‌روی برگشته‌اند یا نه؟»

خانه‌دار جواب داد:

«خانوم من چند لحظه قبل همراه با سرپرستیوال آمدند. دوشیزه هالکومب می‌ترسم که اتفاق ناراحت‌کننده‌ای پیش آمده باشد.»

بند دلم پاره شد و با صدایی که از شدت ضعف شنیده نمی‌شد گفتم:

«منظورتان این است که سانحه‌ای روی داده است؟»

«نه، نه، به شکر خدا سانحه‌ای روی نداده است، ولی خانوم من در حالی که گریه می‌کردند به اتاق خود رفتند و سرپرستیوال به من دستور دادند به فانی بگویم که در ظرف یک ساعت از این خانه برود.»

فانی مستخدم مخصوص لورا و دختر بسیار خوب و باعاطفه‌ای بود که سالها در کنار لورا زندگی کرده و در آن خانه تنها کسی بود که من و لورا می‌توانستیم روی وفاداری و صداقتش حساب کنیم. پرسیدم:

«فانی کجاست؟»

«توی اتاق من است دوشیزه هالکومب! زن جوان پاک خودش را باخته است و من به او گفتم که آن‌جا بنشینند تا حالش جا بیاید.»

به اتاق خانم مایکلسون رفتم و فانی را دیدم که بقچه‌اش را در کنارش گذاشته است و بتلخی می‌گیرد.

او نمی‌توانست در مورد اخراج ناگهانش توضیحی به من بدهد، همین قدر می‌دانست که طبق دستور سرپرسیوال قرار شده بود به جای یک ماه اخطار قبلی به او یک ماه حقوق بدهند تا او بلافاصله آن‌جا را ترک کند. نه دلیلی برای این مطلب ذکر شده و نه به رفتار او ایرادی گرفته شده بود. طبق دستور سرپرسیوال، فانی حق نداشت به خانمش شکایت ببرد و یا حتی لحظه‌ای او را ببیند و از لورا خداحافظی کند. قرار بود بدون توضیح و خداحافظی بلافاصله خانه را ترک کند.

پس از آن‌که دخترک بیچاره را اندکی تسلی دادم از او پرسیدم برای شب چه جایی را به او پیشنهاد کرده‌اند. او پاسخ داد قصد دارد به مسافرخانه کوچکی در دهکده که صاحب آن خانم محترمی بود و مستخدمین بلاک و اتر بخوبی او را می‌شناختند، برود. اگر صبح روز بعد از آن‌جا حرکت می‌کرد، احتمال داشت بدون توقف در لندن که در آن‌جا بکلی غریبه بود، بتواند به کمبرلند و نزد دوستانش برگردد.

بلافاصله احساس کردم عزیمت فانی به ما امکان می‌دهد که به شیوه‌ای بسیار مطمئن با لندن و لیمریج هاوس ارتباط برقرار کنیم و استفاده از این امکان می‌توانست بسیار به نفع ما باشد. به فانی گفتم به احتمال زیاد امشب از من یا خانمش خبری دریافت خواهد کرد و اطمینان داشته باشد که هر دوی ما آنچه در توان داریم انجام خواهیم داد تا در مورد مشکلی که برایش پیش آمده است به او کمک کنیم. با گفتن این جملات با او دست دادم و به طبقه بالا رفتم.

در زدم و همان خدمتکار خیگی و گنده و بیقواره خانه که کودنی و بیحسی او در روزی که سگ زخمی را پیدا کرده بودم مرا از کوره به در برده بود، در را به رویم باز کرد. همان روز فهمیده بودم که نام او مارگارت پورچر و شلخته‌ترین، زمخت‌ترین و لجبازترین خدمتکار منزل است. بمحض گشودن در، بلافاصله در آستانه آن ایستاد و با سکوتی سرد و مضمزکننده به من پوزخند زد. گفتم:

«چرا این‌جا ایستاده‌ای؟ نمی‌بینی که می‌خواهم وارد شوم؟»

این بار نیشش را تا بناگوش باز کرد و گفت:

«آه، ولی شما نباید وارد شوید.»

«چطور جرأت می‌کنی با من این‌طور حرف بزنی؟ فوراً برو عقب.»

او یک دست و بازوی قرمز خود را دراز کرد و راه عبور مرا بست و کله پوکش را

بآرامی تکان داد و گفت:

«دستور ارباب است!»

و دوباره سرش را تکان داد.

برای آن که بتوانم به خود هشدار دهم که حرفم را باید خطاب به ارباب او بزنم و نباید با او نزاع کنم، به نیروی اراده‌ام بطور کامل نیاز داشتم. پشتم را به او کردم و به طبقه پایین رفتم تا سرپرسیوال را پیدا کنم. در آن لحظه آن چنان کنترل بر اعصابم را از دست داده بودم که انگار نه انگار روزگاری عزم خود را جزم کرده بودم که به هیچ وجه در مقابل تحریکات سرپرسیوال عصبی نشوم و از این جهت شرمنده‌ام، ولی جداً برایم خوب بود! بعد از آن همه مشقتی که در آن خانه تحمل کرده و دندان روی جگر گذاشته و دم نزده بودم، از این که احساس می‌کردم تا چه حد عصبانی هستم حالم جا آمد!

اتاق پذیرایی و صبحانه‌خوری هر دو خالی بودند. به کتابخانه رفتم و در آنجا سرپرسیوال، کنت و مادام فوسکو را دیدم که نزدیک هم ایستاده‌اند و سرپرسیوال قطعه کاغذی در دست دارد. همین که در را باز کردم شنیدم که کنت می‌گوید:

«نه... برای هزارمین بار نه!»

مستقیم به طرف سرپرسیوال رفتم و توی صورتش زل زدم و پرسیدم:

«سرپرسیوال! آیا درست فهمیده‌ام که اتاق همسر شما یک زندان است و کلفت

منزل شما هم نگهبانی است که از آنجا مراقبت می‌کند؟»

او جواب داد:

«بله! این دقیقاً همان چیزی است که شما قرار است بفهمید. مراقب باشید که

نگهبان من وظیفه‌اش مضاعف نشود. مراقب باشید که اتاق شما هم به زندان تبدیل

نشود.»

در حالی که از شدت عصبانیت گُر گرفته بودم فریاد زدم:

«و شما هم مراقب باشید که چگونه با همسرتان رفتار می‌کنید و چگونه مرا تهدید

می‌کنید. در انگلستان قوانینی برای حمایت زنان در مقابل توحش و تجاوز وجود دارد.

اگر یک مواز سر لورا کم کنید، اگر جرأت کنید کوچکترین خدشه‌ای به آزادی من وارد

سازید، هر چه که پیش بیاید من مطمئناً به مراجع آن قوانین مراجعه خواهم کرد.»

به جای پاسخ دادن به من، رویش را به طرف کنت برگرداند. پرسیدم:

«نشنیدید چه گفتم؟ جوابتان چیست؟»

کنت پاسخ داد:

«همان که قبلاً گفتم... نه!»

حتی در اوج عصبانیت تأثیر نگاه سرد و آرام چشمان خاکستری کنت را بر چهره‌ام احساس کردم. با گفتن این جمله نگاهش را از من برگرفت و با اشاره‌ای به همسرش نگرین است. مادام فوسکو بلافاصله به من نزدیک شد و قبل از آن که یکی از ما دو نفر بتوانیم حرف بزنیم، با لحنی سرد و نیشدار خطاب به سرپرستیوال گفت:

«برای یک لحظه التفات کنید و به عرایضم گوش بدهید. از شما به خاطر مهمان‌نوازی‌تان تشکر می‌کنم، ولی از بهره‌مندی از آن برای مدتی بیش از این امتناع می‌ورزم، زیرا من در خانه‌ای نمی‌مانم که در آن با خانمها بگونه‌ای رفتار می‌شود که امروز با همسر شما و دوشیزه هالکومب رفتار شده است.»

سرپرستیوال یک قدم عقب رفت و در سکوت مرگباری به او خیره شد. این گفتار، که سرپرستیوال هم درست بخوبی من می‌دانست بدون اجازه کنت از دهان مادام فوسکو خارج نمی‌شود، بکلی او را متحیر و گیج کرد. کنت در کنار همسرش ایستاد و با پرشورترین تحسینها نگاهش کرد و به خود گفت:

«بی نظیر و ملکوتی است!»

در اثنای که حرف می‌زد به همسرش نزدیک شد. دستش را از زیر دست او رد کرد و با وقاری که هرگز قبلاً در او ندیده بودم گفت:

«الینور! من در خدمت تو هستم. همچنین اگر دوشیزه هالکومب به من افتخار بدهند و خدماتی را که می‌توانم برای ایشان انجام دهم، پذیرا باشند، در خدمت ایشان هم خواهم بود.»

همچنانکه کنت و همسرش بآرامی به طرف در حرکت می‌کردند، سرپرستیوال فریاد کشید:

«لعنتی! منظورت از این کارها چیست؟»

ایتالیایی غیرقابل نفوذ پاسخ داد:

«در مواقع دیگر منظورم همانی است که می‌گویم، ولی حالا منظورم همان است که همسرم گفت. برای یک بار هم که شده است من و همسرم با هم جایمان را عوض کرده‌ایم و عقیده مادام فوسکو عقیده من هم هست.»

سرپرستیوال کاغذ را در دستش مچاله کرد و در حالی که فحش دیگری به کنت می‌داد او را عقب زد، از کنارش رد شد و بین او و در خروجی ایستاد و در حالی که صدایش را تا حد زمزمه پایین آورده بود و با این همه خشم و غضبش را نمی‌توانست

پنهان کند گفت:

«بسیار خوب! راه خودت را برو و ببین که چه می بینی.»

و با گفتن این کلمات از اتاق خارج شد.

مادام فوسکو نگاه استفهام آمیزی به شوهرش انداخت و گفت:

«چرا آن قدر با عجله رفت؟ این کار یعنی چه؟»

کنت پاسخ داد:

«این کار یعنی این که من و تو بدخلق ترین مرد انگلستان را سرعقل آورده ایم. این کار

یعنی این که دوشیزه هالکومب و لیدی گلاید از بی حرمتی بزرگی آسوده خاطر شده اند و

شما هم از این که مجدداً مخاطب توهینی غیرقابل عفو قرار بگیرید، نجات پیدا کرده اید.

بر من منت بگذارید و تحسین و تکریم مرا به مناسبت آن که در چنین لحظه خطیری

شهامت به خرج دادید و رفتاری بسیار شایسته از شما سر زد، بپذیرید»

مادام فوسکو کلام دیگری را پیشنهاد کرد و گفت:

«تحسینی صمیمانه و از ته قلب!»

و کنت تکرار کرد:

«تحسینی صمیمانه و از ته قلب»

از مقاومت خشم آلودی که خشم در من برانگیخته بود، دیگر چیزی باقی نمانده بود

تا آن را در مقابل صدمه ناشی از تحت‌الحمایه آنها قرار گرفتن، بروز دهم. دلشوره جان

سوزم برای دیدن لورا و بی خبری خفت‌بارم از آن چه که در خانه قایقی روی داده بود،

همچون کوهی بر شانه‌هایم سنگینی می‌کرد. سعی کردم حفظ ظاهر کنم و با کنت و

همسرش با لحن خودشان حرف بزنم، ولی کلمات بر لبهایم خشکیده بودند و نفسم

کوتاه و سنگین بود. چشمان پراشتیاقم در سکوتی سنگین به در خیره مانده بودند. کنت

با درک نگرانی من، در را باز کرد، از اتاق خارج شد و آن را پشت سر خود کشید و بست.

در همین اثنا، صدای قدمهای سنگین سرپرسیوال را شنیدم که از پله‌ها پایین آمد. و

سپس صدای آن دو را شنیدم که بیرون در با هم زمزمه می‌کردند و مادام فوسکو هم با

لطیف‌ترین و صمیمانه‌ترین لحنی که از او برمی‌آمد به من اطمینان خاطر می‌داد که به

خاطر همه ماست که او و شوهرش رفتار سرپرسیوال را تحمل کرده و بلاک و اترپارک را

ترک نکرده‌اند. قبل از تمام شدن حرف او، صدای زمزمه هم قطع شد و کنت سرش را

داخل اتاق آورد و گفت:

«دوشیزه هالکومب! در کمال خوشوقتی به اطلاع شما می‌رسانم که لیدی گلاید بار

دیگر خانم خانه خودشان هستند. فکر کردم برای شما خوشایندتر است تا تغییر وضعیت و بهبود اوضاع را به جای سرپرسیوال، من به اطلاع شما برسانم و مخصوصاً به همین دلیل آمده‌ام تا آن را خاطر نشان سازم.»

مادام فوسکو سهمی از تحسین را که مخصوصاً برای شوهرش نگه داشته بود با سکه رایج کنت برایش نقد کرد و با شیوه و لحن او گفت:
«ظرافتی تحسین برانگیز!»

کنت طوری لبخند زد گویی تعارفی رسمی را از طرف غریبه‌ای آداب‌دان دریافت کرده است، آن‌گاه از جلوی در کنار رفت تا من عبور کنم. سرپرسیوال در سرسرا ایستاده بود. هنگامی که با عجله به طرف پله‌ها می‌دویدم شنیدم که با بی‌صبری کنت را صدا می‌زند تا از کتابخانه بیرون بیاید. او گفت:
«برای چه معطلی؟ می‌خواهم با تو حرف بزنم.»

و دیگری پاسخ داد:

«و من هم می‌خواهم کمی در تنهایی با خود خلوت کنم. پرسیوال مدتی صبر کن! مدتی صبر کن!»

نه او و نه دوستش حرفی نزدند. بالای پله‌ها رسیدم و در راهرو شروع به دویدن کردم. از شدت هیجان در اتاق جلویی را باز گذاشتم، ولی در اتاق خواب را بمحض این که قدم داخل آن گذاشتم قفل کردم.

لورا تک و تنها در انتهای اتاق نشسته، دستهایش را با خمستگی به میز تکیه داده و سرش را میان دستها پنهان کرده بود. هنگامی که مرا دید از شوق فریادی کشید و از جا پرید و پرسید:

«تو چطور به این جا آمدی؟ چه کسی به تو اجازه داد؟ مطمئناً سرپرسیوال که نبود؟» هیجان و نگرانی زایدالوصف او در مورد مطالبی که باید به من می‌گفت موجب شد که نتوانم جوابش را بدهم و فقط به نوبه خود توانستم سؤالاتم را مطرح کنم. اشتیاق لورا برای اطلاع از ماجراهایی که در طبقه اول روی داده بود بحق آن قدر قوی بود که نمی‌شد در مقابل آن مقاومت کرد. با اصرار سؤالاتش را تکرار کرد. با بی‌صبری جواب دادم:

«معلوم است چه کسی! البته که کنت صاحب بیشترین نفوذ در خانه و ...»

با حرکتی که نشانه نفرت و انزجار عمیقش بود حرفم را قطع کرد و فریاد زد:

«حرفش را هم نزن. او شیطان‌صفت‌ترین موجودی است که روی این کره خاکی

نفس می‌کشد! کنت جاسوس بدبخت و نکبتی ...»

وقبل از آن که یکی از ما بتوانیم کلام دیگری بر لب بیاوریم با ضربه ملایمی که به در اتاق خواب زده شد از جا پریدیم.

من هنوز ننشسته بودم، بنابراین رفتم تا ببینم کیست که در می‌زند. مادام فوسکو در حالی که دستمال من در دستش بود روبه‌رویم قرار گرفت و گفت:

«دوشیزه هالکومب! دستمالتان را پایین جا گذاشته بودید و من فکر کردم می‌توانم سرراهم به اتاق خود آن را برای شما بیاورم.»

رنگ چهره او بطور طبیعی پریده و سفید بود، ولی حالا چنان پریدگی وحشتناکی داشت که من از دیدنش بهت زده شدم. دستهایش که در سایر موارد آن قدر محکم و مطمئن بودند، در آن لحظه بشدت می‌لرزیدند و چشمهایش همچون یک گرگ از ورای در باز به آن سو خیره شده و روی لورا ثابت مانده بودند.

مشخص بود که قبل از در زدن گوش ایستاده است! این را در چهره رنگ‌پریده، در دستهای لرزان و در نگاهش به لورا می‌دیدم.

پس از لحظه‌ای توقف، در سکوت محض برگشت و آرامی رفت.

دوباره در را بستم و گفتم:

«اوه لورا! لورا! هر دوی ما از این که روزی به کنت لقب جاسوس دادی پشیمان

خواهیم شد.»

«اگر تو هم آن چه را که من می‌دانم می‌دانستی او را به همین نام می‌نامیدی. آن

کاتریک حق داشت. دیروز در کاجستان شخص ثالثی مراقب ما بود و آن شخص کسی

جز کنت نبود...»

«مطمئنی که کنت بود؟»

«صددرصد مطمئنم. او جاسوس سرپرسیوال است... او خبرچین سرپرسیوال

است... او به سرپرسیوال گفته است که امروز صبح مراقب و منتظر من و آن کاتریک

باشد...»

«آیا سروکله‌ «آن» پیدا شد؟ او را کنار دریاچه دیدی؟»

«نه! او خودش را از محل دور نگه داشت و نجات پیدا کرد. وقتی که من به خانه

قایقی رسیدم کسی آنجا نبود.»

«خب؟ خب؟ دیگر چه؟»

«من داخل خانه قایقی شدم و چند دقیقه‌ای در آنجا به انتظار نشستم، ولی بی‌قرار

بودم و ناچار شدم از جابرخیزم و کمی در اطراف قدم بزنم. هنگامی که در خارج خانه

قایقی از گوشه‌ای عبور می‌کردم درست زیر سایبان آن علائمی را روی ماسه دیدم. زانو زدم تا آن را بازرسی کنم و متوجه شدم که با کلمات درشت روی ماسه نوشته شده است: «نگاه کن!»

«و تو ماسه‌ها را در محل کندی و دیدی زیر آن یک چاله قرار دارد»

«تو این را از کجا می‌دانی ماریان؟»

«من خودم موقعی که به جستجوی تو در خانه قایقی آمدم آن گودال را دیدم... ادامه

بده... ادامه بده...!»

«بله من روی ماسه‌ها را پاک کردم و تکه کاغذی را که زیر آنها پنهان شده بود پیدا

کردم. روی آن مطالبی نوشته شده بود و پایین آن امضای آن کاتریک دیده می‌شد.»

«کاغذ کجاست؟»

«سرپرستیوآل آن را از من گرفته است»

«می‌توانی مطالب آن را به یاد بیاوری؟ فکر می‌کنی بتوانی مطالبش را برای من

تکرار کنی؟»

«ماریان! مضمون و خلاصه‌اش را می‌توانم تکرار کنم. یادداشت کوتاهی بود. اگر تو

بودی کلمه به کلمه‌اش را به خاطر می‌سپردی.»

«سعی کن قبل از این که بیش از این جلو برویم برایم تکرار کنی.»

او اطلاعاتش را ردیف کرد. در اینجا آن چه را که او به من گفته است عیناً نقل

می‌کنم:

«دیروز، مردی قدبلند، پیر و چاق مرا با شما دیده است و من مجبور شدم برای

نجات خودم بدوم. او به خاطر آن که چاق بود نمی‌توانست آن قدرها سریع بدود و تعقیب

کند، برای همین مرا در میان درختان گم کرد. امروز جرأت نداشتم در همان ساعت به

این جا برگردم. این را می‌نویسم و در ساعت شش صبح آن را در ماسه‌ها مخفی می‌کنم تا

برایتان بگویم چه اتفاقی پیش آمده است! دفعه بعد که بار دیگر در باره راز شوهر من

شما صحبت می‌کنیم، بهتر است یا در امنیت کامل حرف بزنیم و یا اصلاً حرف نزنیم.

سعی کنید صبر داشته باشید، به شما قول می‌دهم که مرا دوباره و بزودی خواهید دید.

آ.ک.»

اشاره به مرد پیر چاق بلند که لورا مطمئن بود او را بدرستی برای من توصیف کرده

است، شکی باقی نمی‌گذاشت که شخص ثالث و مزاحم چه کسی بوده است. به خاطر

آوردن که روز قبل در حضور کنت به سرپرستیوآل گفتم که لورا برای پیدا کردن گل سیته‌اش

به خانه قایقی رفته است. به احتمال قوی، کنت به خاطر خوش خدمتی و برای آن که ذهن لورا را در مورد موضوع ناراحت کننده امضا آسوده کند، درست پس از آن که تغییر در نقشه های سرپرسیوال را در اتاق پذیرایی به اطلاع من رساند، لورا را تا خانه قایقی تعقیب کرده بود. در این صورت در لحظه ای که آن کاتریک او را دیده بود، احتمالاً کنت تازه به حول و حوش خانه قایقی رسیده بود و حالت مشکوک و عجولانه «آن» در جدا شدن از لورا هم بدون شک به همین دلیل بوده است و در عین حال تلاش کنت هم برای تعقیب او بی نتیجه از کار در آمده بود. کنت قاعدتاً از مکالمه ای که بین آن دو ردوبدل شده بود نمی توانسته است چیزی شنیده باشد. با توجه به فاصله خانه و دریاچه و با توجه به زمانی که مرا در اتاق پذیرایی ترک کرد و در مقایسه با زمانی که لورا و آن کاتریک در خانه قایقی با یکدیگر صحبت کرده بودند به این نتیجه رسیدیم که بی تردید او نتوانسته است از مضمون صحبت آنها چیزی بشنود.

هنگامی که به این نتیجه رسیدیم، مهمترین مسأله بعدی این بود که سرپرسیوال پس از دریافت اطلاعاتی که کنت فوسکو به او رسانده بود، به چه موضوعاتی پی برده بود؟ پرسیدم:

«چه شد که نامه از دستت در آمد؟ موقعی که آن را از زیر ماسه ها پیدا کردی چه کردی؟»

او پاسخ داد:

«پس از آن که نامه را خواندم، آنرا با خود به خانه قایقی بردم تا یک بار دیگر بطور کامل بخوانم. وقتی در حال خواندن نامه بودم سایه ای را روی آن احساس کردم. به بالای سرم نگاهی انداختم و سرپرسیوال را در آستانه در دیدم که ایستاده بود و تماشا می کرد.»

«سعی کردی نامه را مخفی کنی؟»

«سعی کردم، ولی او مانع من شد و گفت: نیازی نیست به خودت زحمت پنهان کردنش را بدهی. از قضا من آن را خوانده ام.»

من فقط توانستم در کمال درماندگی نگاهش کنم. حتی یک کلمه حرف هم نتوانستم بزنم. او ادامه داد: می فهمی؟ آن را خوانده ام. دو ساعت قبل نامه را از ماسه بیرون کشیدم، خواندم و دوباره توی چاله دفن کردم و کلمه ای را که بالایش نوشته شده بود دوباره نوشتم و آن را برای رسیدن به دست تو آماده کردم. دیگر نمی توانی خودت را از این مخمسه ای که در آن گیر کرده ای نجات بدهی. دیروز مخفیانه با آن کاتریک ملاقات

کردی و امروز هم نامه‌اش را در دست داری؟ هنوز دستم به او نرسیده است، ولی تو در چنگ منی. نامه را بده به من! او به طرف من آمد. ماریان! من با او تنها بودم. چه کار می‌توانستم بکنم؟ نامه را به او دادم.»

«وقتی نامه را به او دادی چه گفت؟»

«اول هیچ حرفی نزد. بازویم را گرفت و مرا بزور از خانه قایقی بیرون آورد. به اطرافش نگاه کرد انگار می‌ترسید کسی مرا را ببیند و یا صدایمان را بشنود. سپس دستش را محکم به دور بازوی من حلقه کرد و زیر لب زمزمه کرد: دیروز آن کاتریک به تو چه گفت؟ مضرانه می‌خواهم کلمه به کلمه از اول تا به آخرش را بشنوم.»

«آیا به او گفتی؟»

«ماریان! من و او تنها بودیم و دست ظالم و وحشیش بازویم را زخمی کرده بود. چه کار دیگری از دستم برمی‌آمد؟»

«جایش هنوز روی بازویت هست؟ بگذار ببینم.»

«چرا می‌خواهی آن را ببینی؟»

«می‌خواهم آن را ببینم لورا! چون امروز صبر ما به انتها می‌رسد و مقاومت ما شروع می‌شود. این علامت، سلاحی است که در حمله به او به کار خواهم گرفت. بگذار همین الان آن را ببینم. شاید ناچار باشم در آینده‌ای نزدیک به آن استناد کنم.»

«اوه ماریان! اینطوری نگاه نکن! اینطوری حرف نزن! حالا دیگر مرا اذیت نمی‌کند!»
«بگذار آن را ببینم!»

او علامت روی بازویش را نشانم داد. دیگر کارم از غصه خوردن و گریه کردن و لرزیدن برای او گذشته بود. بعضیها می‌گویند ما از مردها بهتریم و بعضیها هم اعتقاد دارند که از آنها بدتریم. اگر وسوسه‌ای که به جان بعضی از زنها می‌افتد و آنها را از مردها بدتر می‌کند در آن لحظه به جان من افتاده بود، به شکر خدا همسر سرپرسیوال نتوانست چیزی از آن را در چهره من بخواند. آن موجود حساس، باعاطفه و معصوم گمان کرد که من به خاطر او متوحش و متأسفم و فکرش به جای دیگری راه نبرد. در حالی که آستین لباسش را پایین می‌کشید بسادگی گفت:

«ماریان! زیاد فکرش را نکن! دیگر اذیت نمی‌کند!»

«دلبندم! به خاطر تو هم که شده است سعی می‌کنم در این مورد در کمال آرامش فکر کنم. خب! خب! و تو هر چه را که آن کاتریک به تو گفت به شوهرت گفتی؟ همه اینها را که به من گفتی به او هم گفتی؟»

«بله، همه را گفتم چون او روی این مسأله اصرار داشت. من با او تنها بودم ماریان!

هیچ چیز را پنهان نکردم»

«آیا وقتی حرفت تمام شد چیزی نگفت؟»

او به من نگاه کرد و زیر لب پوزخندی زد و گفت: قصد دارم بقیه را هم از حلقومت

بیرون بکشم. می شنوی؟ بقیه را...

من در کمال متانت گفتم که هر چه می دانستم برایش گفته‌ام و او پاسخ داد:

نه! تو بیشتر از آن چه گفتی می دانی، ولی نمی‌گویی نه؟ اما خواهی گفت. اگر این جا

نتوانم آن را از حلقومت بیرون بکشم به خانه که برسیم این کار را خواهم کرد. او مرا از

راهی ناشناخته در میان کاجستان دنبال خود می‌کشید و می‌برد. راهی که در آن

کوچکترین امکان برخورد با تو وجود نداشت. دیگر حرفی نزد تا به حوالی خانه

رسیدیم. آن‌گاه دوباره ایستاد و گفت: نمی‌خواهی از فرصت مجددی که به تو می‌دهم

استفاده کنی؟ آیا در باره‌اش بیشتر فکر نمی‌کنی و بقیه ماجرا را به من نمی‌گویی؟ من

همین قدر توانستم حرفهای قبلیم را تکرار کنم. او به لجاجت و یکدندگی من لعنت

فرستاد و در حالی که مرا همراه خود می‌کشید به طرف خانه به راه افتاد و گفت:

نمی‌توانی فریبم بدهی. تو بیشتر از آن چه که دلت خواسته بگویی می‌دانی. من

رازت را از حلقومت بیرون می‌کشم، همین طور که آن را از حلقوم آن خواهرک تو هم

بیرون خواهم کشید. دیگر اجازه نخواهم داد شما دو تا توطئه‌چینی و پیچ‌بچ کنید. تو و او

یکدیگر را هرگز نخواهید دید تا این که به حقایق اعتراف کنید. گوشه‌هایش هیچ یک از

حرفهای مرا نمی‌شنیدند. مرا مستقیماً به اتاق در طبقه بالا برد. فانی آن‌جا نشسته بود و

برای من کاری انجام می‌داد. پرسیوال بلافاصله به او دستور داد که از اتاق بیرون برود و

گفت: بخوبی مراقبت خواهم کرد که تو هم شریک توطئه آنها نشوی. تو باید همین امروز

این خانه را ترک کنی. اگر خانم تو به مستخدمه احتیاج داشته باشد یکی از کسانی که من

انتخاب می‌کنم مستخدمه او خواهد بود. مرا به داخل اتاق هل داد و در را به رویم قفل

کرد و آن زن بی‌عقل و کودن را بیرون در گذاشت تا مراقب من باشد. ماریان! او مثل

دیوانه‌ها به نظر می‌رسید و مثل دیوانه‌ها هم حرف می‌زد. شاید قبولش برای تو مشکل

باشد، ولی او واقعاً دیوانه به نظر می‌رسید.»

«لورا! قبولش برای من ابداً مشکل نیست. او دیوانه است و دیوانگی‌اش به خاطر

وجدان گناهکارش است. هر کلمه‌ای که به من گفتی مرا بیش‌ازپیش در این مورد مطمئن

ساخت که آن کاتریک امروز قرار بود رازی را به تو بگوید که باعث از بین رفتن شوهر

شروع تو می شد و او گمان می کند که تو از این راز آگاه شده‌ای. هر حرفی که بزنی و هر کاری که بکنی نمی توانی آن بی اعتمادی ناشی از گناهکاری او را تسکین بدهی و فطرت دروغ پرداز او را به صداقت خود متقاعد سازی. دلبندم! من این حرف را نمی زنم که تو را بترسانم بلکه می گویم تا چشمهایت را نسبت به موقعیت خودت باز کنی. می گویم تا تو را متوجه این ضرورت عاجل کنم که به من اجازه بدهی بمحض به دست آوردن فرصت، برای حمایت از تو وارد عمل بشوم. دخالت امروز فوسکو امکان دسترسی به تو را برای من فراهم ساخت، ولی به هیچ وجه تضمینی وجود ندارد که او فردا هم این کار را بکند. سرپرسیوال همین حالا فانی را اخراج کرده است چون او دختر تیزهوشی است و وفادارانه به تو علاقمند است و زنی را به جانشینی او انتخاب کرده است که کمترین اهمیتی برای علائق تو قائل نیست و بلاهتش او را تا حد سگ نگهبان داخل حیاط پایین می آورد. پیش بینی این موضوع که در مرحله بعد سرپرسیوال دست به چه اقدام وحشیانه‌ای بزند ممکن نیست، مگر این که ما بمحض به دست آوردن فرصت مناسب نهایت استفاده را از آن ببریم.»

«ماریان! چه کار می توانیم بکنیم؟ آه چه خوب می شد اگر این خانه را ترک می کردیم و دیگر هرگز آن را نمی دیدیم.»

«دلبندم به من گوش بده و سعی کن به این فکر کنی که تا وقتی من این جا در کنار تو هستم هرگز بی دفاع نیستی.»

«همین فکر را خواهم کرد... حتماً همین طور فکر می کنم. راستی فراموش نکن که فانی بیچاره همین حالا به من فکر می کند. او هم به کمک و تسلی احتیاج دارد.»

«او را هم فراموش نمی کنم. قبل از این که به این جا بیایم او را دیدم و ترتیبی دادم که امشب مجدداً با او ارتباط برقرار کنم. در کیف پستی بلاک و اتر جای نامه‌ها امن نیست و من به خاطر حفظ منافع تو باید دو نامه بنویسم که نباید جز به دست فانی به دست کسی سپرده شود.»

«چه نامه‌هایی؟»

«قصدم اول به شریک آقای گیل مور که به ما پیشنهاد داده است در شرایط فوق العاده حاد و فوری کمکمان خواهد کرد نامه‌ای بنویسم. با این که من اطلاع چندانی از قانون ندارم، اما می دانم او می تواند از یک زن در مقابل رفتاری که این گردن کلفت امروز با تو کرد، حمایت کند. درباره آن کاتریک وارد ذکر جزئیات نمی شوم چون از او اطلاعات دقیقی برای ارائه ندارم، ولی وکیل ما باید از وجود ضربدیدگی بازوی تو و

خشوتتی که در این اتاق بر تو اعمال شد مطلع شود و این کار باید قبل از آن که امشب من سر به بالین بگذارم انجام گیرد.»
«ولی ماریان اگر قضیه علنی شود چه؟»

«من روی همین علنی شدن است که حساب می‌کنم. سرپرستی‌ها برای ترسیدن دلایلی بسیار قویتر از تو دارد. دورنمای علنی شدن حقایق احتمالاً او را وادار به معامله خواهد کرد، در حالی که هیچ عامل دیگری قادر به این کار نیست.»
در حین صحبت از جا برخاستم، ولی لورا التماس می‌کرد که او را ترک نکنم و گفتم:
«تو او را به مرز ناامیدی می‌کشانی و به این ترتیب امکان خطر را در اطراف ما ده برابر می‌کنی.»

من حقیقت پنهان در این کلمات، آن حقیقت تلخ و ناامیدکننده را بخوبی احساس می‌کردم، ولی نمی‌توانستم راضی شوم که آشکارا به آن اقرار کنم. در شرایط وحشتناک و یأس آور ما کمترین بارقه امید و یا انتظار کمکی از کسی وجود نداشت و جز این که خطر کنیم کاری از ما بر نمی‌آمد. این حرفها را در لفافه به او گفتم. لورا آهی کشید و دیگر در این مورد با من مشاجره نکرد و فقط پرسید که قرار است دومین نامه را خطاب به چه کسی بنویسم.
گفتم:

«به آقای فیرفلی! او عموی تو و نزدیکترین خویشاوند تو و بزرگ و سرپرست خانواده است. او باید در این امر مداخله کند و مداخله هم خواهد کرد.»
لورا سرش را با تأسف تکان داد. ادامه دادم:

«بله، بله می‌دانم که عموی تو مردی ضعیف‌النفس، خودخواه و دنیاپرست است، ولی او سرپرستی‌ها را بر عهده نگذاشته و رفیقی مثل کنت فوسکو هم در اطراف خود ندارد. من به هیچ وجه از او انتظار محبت یا عاطفه به تو و یا خودم را ندارم، ولی او هر کاری که از دستش برآید انجام می‌دهد تا تنبلی ناشی از نازپروردگی و آرامش مرگبارش را از دست ندهد. بگذار فقط او را در این مورد برانگیزم که دخالت او در حال حاضر وی را از مشکلات، مسؤولیتها و بدبختیهای غیرقابل اجتناب آتی نجات خواهد داد و او به خاطر خودش هم که شده است به دست و پا می‌افتد. لورا! من معامله کردن با او را بدم. قبلاً زیاد تمرین داشته‌ام.»

«اگر فقط بتوانی او را وادار کنی به من اجازه بدهد مدت کوتاهی به لیمریج بازگردم و در آنجا در کنار تو در آرامش زندگی کنم، تقریباً به اندازه دوران قبل از ازدواجم

حساس سعادت خواهم کرد!»

این کلمات افکار مرا به مسیر دیگری هدایت کردند و از خود پرسیدم آیا این احتمال وجود دارد که بتوان سرپرسیوال را بر سر دوراهی‌ای قرار داد که یک راه آن آبروریزی ناشی از دخالت قانون بمنظور حمایت از همسرش باشد و راه دیگر، آن که به لورا اجازه بدهد در کمال آرامش مدتی از او جدا باشد و در خانه عمویش به سر ببرد؟ و آیا در آن صورت می‌شد این احتمال را داد که او راه حل دوم را بپذیرد؟ جای تردید بود... شاید هم چیزی بیشتر از تردید! با وجود این که در چنین تجربه‌ای جای امیدی وجود نداشت مطمئناً به امتحان کردنش می‌ارزید. من به خاطر ناامیدی مطلق که ناشی از جهل در مورد کار بهتر و صحیح‌تر بود، به این نتیجه رسیدم که همین راه را آزمایش کنم و گفتم: «عموی تو از خواسته تو مطلع خواهد شد و من در این مورد هم با وکیل مشورت خواهم کرد. خدا را چه دیدی خیر باشد و ... امیدوارم که خیر باشد.»

با گفتن این حرف دوباره از جا برخاستم. لورا سعی کرد مرا دوباره سرچایم بنشانند و با لحنی ناآرام گفت:

«ترکم نکن. میز تحریر من آن جاست. می‌توانی آن‌جا بنشینی و بنویسی.»

رد کردن خواهش او، حتی به خاطر حفظ منافع خودش بسیار مشکل بود و رنجم می‌داد، ولی تا همان لحظه هم تنها بودن ما با هم بحد کافی طولانی شده بود و شانس ملاقات مجدد ما احتمالاً بستگی کامل به این امر پیدا می‌کرد که سوءظن تازه‌ای در ذهن کسی برنیا نگیزیم. حالا دیگر وقتش بود که آرام و بی‌تفاوت در میان پست فطرت‌هایی که شاید در همان لحظه در حال حرف زدن و فکر کردن در باره ما بودند خودی نشان بدهم. این ضرورت نکبت‌بار را برای لورا توضیح دادم و وادارش کردم همانگونه که من آن را تشخیص می‌دهم او نیز موضوع را بفهمد و باور کند. به او گفتم:

«عزیزم یکی دو ساعت دیگر برمی‌گردم. امروز بدترین وقایع را از سرگذارنده‌ایم. خود را آرام کن و از هیچ چیز واهمه نداشته باش.»

«ماریان! آیا کلید روی در است؟ می‌توانم آن را از داخل قفل کنم؟»

«بله. کلید این جاست. در را قفل کن و تا وقتی که باز من از این پله‌ها پایین نیامده‌ام آن را به روی هیچ کس باز نکن.»

او را بوسیدم و ترکش کردم. هنگامی که دور می‌شدم، صدای چرخیدن کلید در قفلی در آرامش عجیبی به من بخشید. حالا می‌دانستم که اختیار باز و بسته کردن در اتاق لورا به دست خود اوست.



یازدهم ژوئن:

بالای پله‌ها نرسیده بودم که قفل شدن در اتاق لورا این موضوع را به من یادآوری کرد که در اتاقم را نیز قفل کنم و کلید آن را صحیح و سالم نزد خود نگه دارم. دفترچه خاطرات من همراه با سایر مدارکم در کشوی میز محفوظ بود، ولی لوازم التحریرم بیرون از کتو قرار داشتند. این لوازم شامل مِهری بود که همان علامت معمولی دو کبوتری را که از جامی آب می‌نوشند بر خود دارد. به دلیل شکی که حالا دیگر جزیی از وجودم شده بود بقدری تغییر حالت پیدا کرده بودم که حتی مسائل پیش پا افتاده‌ای نظیر اینها هم بیش از حد در نظرم خطرناک جلوه می‌کردند و نمی‌توانستم و سایلم را بی‌قفل و بست بگذارم. حتی چنین به نظرم می‌رسید که در غیاب من کتوهای قفل شده میزم هم کاملاً از دستبرد نیستند، مگر آن که راههای دسترسی به آنها بخوبی چفت و بست داشته باشند.

احساس کردم در مدتی که با لورا حرف می‌زدم کسی وارد اتاق من شده است. نوشت افزارهای من (که به مستخدم دستور اکید داده بودم هرگز به آنها دست نزنند) مثل همیشه روی میز پراکنده بودند. تنها نکته‌ای که توجه مرا به خود جلب کرد این بود که مِهر موم و مدادهایم مرتب و منظم داخل سینی قرار داشتند. این نظم (در کمال خجالت) با بی‌نظمی معهود من مناسبتی نداشت، چون من برحسب عادت چنین نمی‌کردم و به

خاطر هم نمی آورم که چنین کرده باشم. از آن جا که هنوز دقیقاً نمی دانستم که آیا برای یک بار هم که شده است ناخودآگاه و به صورت خودکار آنها را سر جای شان گذاشته ام یا نه و آن روز هم مسائل و وقایع پیچیده و مغشوش، ذهنم را پر کرده بودند نمی خواستم با بار کردن موضوعی پیش پا افتاده بر ذهنم بر دشواری شرایط خود بیفزایم، بنابراین در اتاق را قفل کردم، کلید را در جیبم گذاشتم و به طبقه پایین رفتم.

مادام فوسکو در سرسرا مشغول تماشای هوا سنج بود و گفت:

«دمای هوا باز هم پایین آمده است! متأسفانه باید بگویم باز هم باران خواهد بارید.»

چهره اش باز هم آرام بود و حالت عادی و رنگ همیشگی خود را باز یافته بود، ولی

دستش هنگامی که به دماسنج اشاره می کرد هنوز می لرزید.

آیا تا آن زمان به شوهرش گفته بود که لورا به او دشنام داده و در حضور من او را یک

جاسوس پست خوانده است؟ حدس قریب به یقین من این بود که او موضوع را حتماً به

شوهرش گفته است. ترسی غیر قابل مقاومت، و بیشتر از آن جهت خردکننده و

تحمل ناپذیر که در هاله ای از ابهام فرو رفته بود، مرا از عواقب احتمالی ماجرا به وحشت

می انداخت. اعتقادی راسخ که از افشاگریهای جزئی، اما متعددی که زنان در یکدیگر

بخوبی می بینند و تشخیص می دهند، نشأت می گرفت، مرا به این نتیجه رسانده بود که

مادام فوسکو برغم ادب ظاهری، که چه استادانه هم به آن تظاهر می کرد، هرگز نتوانسته

است برادرزاده اش را به خاطر این که در کمال بیگناهی بین او و ارثیه ده هزار پوندی اش

مانع ایجاد کرده است، ببخشد. همه این دلشوره ها و حدسها بر ذهنم هجوم می آوردند و

مرا وادار می ساختند که با امیدی واهی از آخرین حربه های نفوذی و قدرت خود بهره

بگیرم و توهین او را به هر نحو ممکن جبران کنم.

گفتم:

«مادام فوسکو! مرا مشمول عنایات خود می فرمایید و جسارتم را می بخشید اگر در

مورد موضوعی بسیار دردناک با شما صحبت کنم؟»

او دستهایش را صلیب وار روی سینه اش قرار داد و سرش را بسیار موقرانه خم کرد

و بی آن که کلامی بر لب بیاورد و یا چشم از من بردارد منتظر ماند. ادامه دادم:

«هنگامی که شما نهایت لطف را کردید و دستمال مرا برگردانید، جداً و حقیقتاً بیم

آن دارم که شما تصادفاً سخنانی را که لورا زد و من به هیچ وجه قصد دفاع از آن را ندارم،

شنیده باشید. فقط جسارتاً می توانم امیدوار باشم که شما چندان به این حرف اهمیت

نداده و آن را برای کنت بازگو نکرده باشید؟»

مادام فوسکو با تغیر و تندی گفت:

«در هر حال برای من کوچکترین اهمیتی ندارد.»

ولی مجدداً و در ظرف تنها یک لحظه، رفتار سرد همیشگیش را در پیش گرفت و

افزود:

«ولی من حتی در جزییات هم رازی را از شوهرم مخفی نمی‌کنم. او همین حالا

متوجه شد که من ناراحت هستم و این وظیفه دردناک من بود که موضوع را به او بگویم و

صراحتاً به شما اعلام می‌دارم که دوشیزه هالکومب من همه چیز را به او گفته‌ام.»

برای شنیدن این حرفها آماده بودم، ولی بمحض این که آنها را شنیدم سراپا یخ کردم.

ادامه دادم:

«اجازه بدهید مادام فوسکو که از شما صادقانه تمنا کنم... اجازه بدهید که عاجزانه

از کنت تمنا کنم که... وضعیت اسفبار خواهرم را در نظر بگیرید. او در زمانی این حرفها را

زد که در اثر توهین و ظلمی که شوهرش بر او روا داشته بود بسختی رنج می‌کشید. این

حرفها را از روی بی‌فکری زده است. آیا می‌توانم امیدوار باشم که به بزرگواری خود

بیخشید.»

صدای آرام کنت از پشت سرم به گوش رسید:

«با کمال اطمینان»

او باز هم با گامهای بی‌صدایش ما را غافلگیر کرده بود و در حالی که کتابی در دست

داشت از کتابخانه بیرون آمده بود. ادامه داد:

«هنگامی که لیدی گلاید آن کلمات شتابزده را می‌گفتند در مورد من بی‌عدالتی‌ای روا

داشتند که من به خاطر آن تأسف می‌خورم، ولی ایشان را می‌بخشم. دوشیزه هالکومب

بیاید دیگر هرگز به این موضوع اشاره هم نکنیم. بیاید در کمال آرامش با یکدیگر عهد

ببندیم که درست از همین لحظه آن را فراموش کنیم.»

گفتم:

«شما بسیار لطف دارید و به شکل زایدالوصفی به من آرامش...»

سعی کردم به حرفم ادامه بدهم، ولی او دقیقاً به من زل زده بود. لبخند مرگبارش که

همه چیز را پشت خود مخفی می‌داشت، محکم، بی‌تردید و بدون ذره‌ای لرزش روی

صورت پهن و صاف او پخش شده بود. بی‌اعتمادی من به او و دورویی غیرقابل

اعتمادش، احساس تحقیر و پستی از این که تا این حد خود را پایین بیاورم و آن‌جا بایستم

و سعی کنم خشم او و همسرش را فرو بنشانم، بقدری مرا بی‌قرار و کلافه کرد که کلمات

بعدی روی لبانم ماسیدند و من ساکت و صامت برجا ماندم.

کنت ادامه داد:

«دوشیزه هالکومب! من جلوی شما زانو می‌زنم و از شما می‌خواهم که دیگر ادامه ندهید. من حقیقتاً از این که شما احساس کرده‌اید لازم است تا این حدّ درباره این موضوع صحبت کنید یکه خورده‌ام.»

خدایا چه بگویم! چقدر از خود بیزارم و حتی وقوف بر این موضوع که این همه را به خاطر لورا تحمل می‌کردم چه آرامش اندکی برآیم به ارمغان می‌آورد... تا آن لحظه هرگز متوجه نشده بودم که تا حدّ مرگ از او می‌ترسم. این رفتار خودمانی و معصومانه خونم را طوری به جوش آورده بود که انگار یک مرد توانسته است بزرگترین توهین دنیا را بر من روا دارد. با این همه تنفرم را از او پنهان کردم و سعی کردم لبخند بزنم. من که روزگاری بی آن که ذره‌ای رحم داشته باشم به هر چه تظاهر و دورویی که در زنان دیگر می‌دیدم می‌تاختم و از آن نفرت داشتم، اینک در ریا و ظاهرسازی بدترین آنها بودم... من هم به پستی همان یهودایی^(۱) بودم که حضورش، روح مرا ملوث کرده بود.

اگر او همچنان در زُل زدن به من سماجت به خرج می‌داد نمی‌توانستم به اراده ضعیف و حقیر خود، که شاید در آن لحظه فقط همین احساس پست، مرا در نظر خودم تبرئه می‌کرد، بیش از آن مهار بزنم، اما حسادت پلنگ‌وار همسرش به نجات من شتافت و توجه کنت را از من به طرف خود جلب کرد. چشمان سرد و آبی مادام فوسکو برق زدند و گونه‌های سفید و بیرنگش گُل انداختند و در یک لحظه چنین به نظرم رسید که سالها از سن خود جوانتر شده است. او گفت:

«کنت! روشهای عرض ادب شما برای بانوان انگلیسی بیگانه‌اند و درست تلقی

نمی‌شوند.»

با شنیدن این جملات، کنت دست همسرش را روی لبهایش گذاشت و گفت:

«مرا ببخش فرشته من! عزیزترین و بهترین زن دنیا که از آن تلقی درست دارد!»

به طبقه بالا دویدم تا در اتاق خود پناه بگیرم. اگر وقتی برای فکر کردن داشتم در تنهایی به جان خود می‌افتادم و افکارم موجبات رنجهای فراوانی را برایم فراهم می‌آوردند، ولی کوچکترین فرصتی برای اندیشیدن نداشتم.

برای حفظ شهامت و آرامش من خوشبختانه جز برای عمل فرصتی نبود!

باید برای وکیل و آقای فیرلی نامه می‌نوشتم و به همین دلیل بدون لحظه‌ای تأمل

- منظور یهودای اسخر یوطی است که به عیسی مسیح خیانت کرد.

نشستم و وقت و انرژی خود را صرف این کار کردم. در مورد چاره‌هایی که به ذهنم می‌رسیدند کوچکترین چندگانگی وجود نداشت که سرگشته‌ام کند و من جز به خودم، به احدالناسی نمی‌توانستم اعتماد و تکیه کنم. مطلقاً یار و مددکاری نداشتم.

سرپرسیوال در همسایگی ما دوست و خویشاوندی نداشت که سعی کنم در این امر از او یاری بخواهم. این مرد از نظر ایجاد رابطه با مردم سردترین و در بسیاری موارد بدترین آدم بود و با خانواده‌های هم‌شان و هم‌مرتب‌ه اطراف خود کمترین مراوده‌ای نداشت. ما دو زن هم برادر و پدری نداشتیم که به این خانه بیاید و جانب ما را بگیرد. تنها راه این بود که با تردید و شک آن دو نامه را بنویسم و خود و لورا را به مخاطره بیندازم و احتمال هر نوع مذاکره صلح‌آمیز آینده را با فرار مخفیانه خود از بلاک و اترپارک منتفی سازم. با انتخاب راه دوم تهدیدآمیزترین مخاطرات را برای خود فراهم می‌آوردم، ولی جز آن راه هم چاره‌ای نبود. باید ابتدا از طریق همین نامه‌ها خود را می‌آزمودیم و من آنها را نوشتم.

به وکیل درباره آن کاتریک حرفی نزدیم، زیرا همانگونه که قبلاً هم به لورا اشاره کرده بودم موضوع با رازی ارتباط پیدا می‌کرد که ما هنوز از آن اطلاعی نداشتیم و نمی‌توانستیم در این مورد توضیحی بدهیم و لذا نوشتن در مورد آن کاتریک، آن هم به مردی که رشته‌اش و کارش حقوق بود، موردی نداشت.

چنین صلاح دیدم که طرف مقابل من رفتار شرم‌آور سرپرسیوال را به مشاجرات مالی نسبت دهد و خیلی صریح و ساده از او خواستم راه‌های قانونی برای حمایت از لورا را در صورتی که شوهرش به او اجازه ترک بلاک و اتر و عزیمت به لیمریج را همراه با من و برای مدتی کوتاه ندهد، برای توضیح دهد. برای جزییات تدارک این سفر او را به آقای فیرفلی ارجاع دادم و به او اطمینان خاطر دادم که این نامه را به دستور لورا برای او می‌نویسم و از او تمنا کردم نهایت توان خود را به کار بگیرد و با صرف کمترین فرصت ممکن اقدام کند.

نامه‌ای که به آقای فیرفلی نوشتم مرا سخت به خود مشغول کرد. در نامه‌ام خطاب به او همان عباراتی را که به لورا گفته بودم و می‌دانستم توسط آنها حداکثر حرکتی را که از آقای فیرفلی توقع می‌شد داشت، در او ایجاد خواهم کرد، نوشتم و یک کپی از نامه‌ای را که به وکیل نوشته بودم به آن ضمیمه کردم تا به او بفهمانم که موضوع تا چه حد جدی است و انتقال ما به لیمریج تنها راهی است که می‌تواند در حال حاضر لورا را از ناراحتی و

خطر نجات دهد و از آن جا که رنج لورا بطور غیر قابل اجتناب در آینده نزدیک، عمویش را هم تحت تأثیر خواهد گرفت، بهتر است که در این مورد عکس العمل مناسبی نشان دهد. وقتی کارم تمام شد و هر دو پاکت را مهر و موم کردم و آدرسها را روی آنها نوشتم با نامه‌ها به اتاق لورا برگشتم تا به او نشان دهم که آنها را نوشته‌ام.

هنگامی که در راه رویم باز کرد پرسیدم:

«کسی که مزاحم تو نشد؟»

او گفت:

«کسی در نزد، اما شنیدم که یک نفر در اتاق جلویی راه می‌رفت.»

«مرد بود یا زن؟»

«زن بود برای این که صدای خش خش لباسهایش می‌آمد.»

«خش خش مثل ابریشم.»

«بله مثل ابریشم.»

معلوم شد که مادام فوسکو خارج از اتاق لورا کشیک می‌داده است. او بتنهایی نمی‌توانست چندان آسیبی به کسی برساند، ولی هنگامی که بطور داوطلبانه در خدمت شوهرش قرار می‌گرفت، آن چنان مصیبتی به بار می‌آورد که مایه وحشت بود و نمی‌شد آن را نادیده گرفت. پرسیدم:

«خش خش لباسها چه شد؟ بعد از اتاق پهلویی کدام طرف رفت؟ آیا در امتداد دیوار

اتاق تو طول راهرو را طی کرد.»

«بله من کاملاً سکوت کردم و به صدا گوش دادم و آن را شنیدم.»

«به کدام طرف رفت؟»

«به طرف اتاق تو!»

مجدداً موضوع را بررسی کردم. صدا به هیچ وجه به گوش من نرسیده بود، چون من بشدت غرق نوشتن نامه‌ها بودم و با دستی خسته و قلم بردار می‌نوشتم و سروصدای قلم روی کاغذ مانع از آن شده بود که صدایی را بشنوم. احتمال شنیده شدن صدای قلم من توسط مادام فوسکو بسیار بیشتر از شنیده شدن صدای خش خش دامن او توسط من بود! این هم دلیل دیگری (اگر باز هم دنبال دلیل می‌گشتم) دال بر این که نامه‌هایم را نباید در کیف پستی داخل سرسرا بیندازم. لورا مرا غرق تفکر دید و با خستگی پرسید:

«باز هم مشکل؟ باز هم مشکل و خطر؟»

جواب دادم:

«نه خطری نیست، ولی شاید مشکل کوچک دیگری به وجود آید. من می‌خواهم مطمئن‌ترین راهی را که می‌توانم نامه‌ها را به دست فانی برسانم پیدا کنم.»
«پس تو واقعاً آنها را نوشته‌ای؟ اوه ماریان! تو را به خدا خودت را به خطر نینداز! تو را به خدا!»

«نه، نه، تترس! بگذار ببینم چه کار باید بکنم. الآن ساعت چند است؟»
ساعت یک ربع به شش بود. فرصت داشتیم که به مهمانخانه دهکده بروم و قبل از شام برگردم. اگر تا بعد از ظهر صبر می‌کردم احتمال داشت شانس دیگری برای خروج مطمئن از منزل نداشته باشم. گفتم:
«لورا کلید را در قفل در بچرخان و برای من نگران نباش. اگر از تو سؤالی پرسیدند از پشت در جواب بده و بگو که برای هواخوری بیرون رفته‌ام.»
«چه موقع برمی‌گردی؟»

«اگر اشکالی پیش نیاید قبل از شام این‌جا خواهم بود. شجاع باش دلبندم. فردا همین موقع تو مردی مطمئن با حواس جمع خواهی داشت که برای تأمین منافع تو فعالیت می‌کند. شریک آقای گیل مور بعد از خود او بهترین دوست ماست.»
بمحض این که تنها شدم یک لحظه تفکر مرا متقاعد کرد که بهتر است قبل از وقوف به اوضاع طبقه پایین، کسی مرا در لباس پیاده‌روی نبیند. هنوز مطمئن نبودم که آیا سرپرسیوال در خانه هست یا نه.

صدای قناریها و بوی دود تنباکو که از لای در نیمه‌باز کتابخانه بیرون می‌زد فوراً به من فهماند که کنت کجاست. هنگامی که از جلوی در کتابخانه می‌گذشتم از بالای شانه به داخل اتاق نگاه کردم و در کمال شگفتی دیدم که کنت مشغول نمایش پرندگان دست‌آموز خود به خانه‌دار است. حتماً او شخصاً خانه‌دار را دعوت کرده بود و گرنه او هرگز به فکرش هم نمی‌رسید که سرش را پایین بیندازد و به کتابخانه برود. در هر حرکت این مرد منظوری پنهانی وجود داشت.

منظورش چه می‌توانست باشد؟

دیگر وقتی برای کاوش در انگیزه‌های او نبود. نفر دومی که باید دنبالش می‌گشتم مادام فوسکو بود. او را همچنان در حال طواف دور دایرهٔ محبوبش، استخر ماهی، پیدا کردم.

دو به شک بودم که پس از ظهور ناگهانی حس حسادتش نسبت به من، این بار چگونه برخوردی خواهد داشت، ولی معلوم بود که در این فاصله شوهرش دل او را به

دست آورده است، زیرا با همان نزاکت و ادب همیشگی با من روبه‌رو شد و حرف زد. تنها هدف من از گفتگوی با او این بود که مطمئن بشوم چه بر سر سرپرسیوال آمده است. سرانجام موفق شدم به شیوه‌ای غیرمستقیم به او اشاره کنم و مادام فوسکو پس از آن که گاه به میخ و گاه به نعل می‌زد و طفره می‌رفت، گفت که سرپرسیوال از منزل بیرون رفته است.

با بی‌تفاوتی پرسیدم:

«سوار کدام اسب شد؟»

او جواب داد:

«هیچ‌کدام. دو ساعت قبل پیاده به راه افتاد. آن طور که من فهمیدم خیال داشت مجدداً در مورد زنی به نام آن کاتریک پرس‌وجو کند. چنین به نظر می‌رسد که او بطرز نامعقولی در مورد پیدا کردن رد او نگران است. دوشیزه هالکومب! شما اتفاقاً مطلع نشده‌اید که این زن بطرز خطرناکی دیوانه باشد؟»

«کنتس! مطلع نشده‌ام.»

«آیا به خانه می‌روید؟»

«بله. این طور فکر می‌کنم. تصور می‌کنم بزودی وقت آن باشد که برای شام لباس عوض کنیم.»

با هم وارد خانه شدیم. مادام فوسکو تفرج‌کنان وارد کتابخانه شد و در را بست. من هم بلافاصله برای برداشتن شال و کلاهم به اتاقم رفتم. اگر قرار بود در مهمانخانه به فانی برسیم و قبل از شام هم برگردم هر لحظه اهمیتی حیاتی داشت.

هنگامی که مجدداً از سرسرا گذشتم کسی در آنجا نبود و صدای آواز پرنده‌ها از کتابخانه به گوش نمی‌رسید. فرصت نداشتم توقف کنم تا پرس‌وجوی جدیدی انجام بدهم. همین قدر باید به خود دل‌داری می‌دادم که راه باز و روشن است و بعد هم خانه را با دو نامه‌ای که در جیب داشتم ترک می‌کردم.

سر راهم به دهکده، خود را برای احتمال ملاقات با سرپرسیوال آماده کردم. تا زمانی که قرار بود بتنهایی با او مبارزه کنم اطمینان داشتم که حضور ذهنم را از دست نخواهم داد.

زنی که حواسش را خوب جمع کند می‌تواند در هر زمان و هر لحظه‌ای حریف مردی باشد که از کنترل اعصاب خود مطمئن نیست. من آن قدرها که از کنت هراس داشتم از سرپرسیوال نمی‌ترسیدم. از شنیدن مقصود او برای بیرون رفتن از خانه به جای

آن که دستپاچه بشوم آرامش خاطر پیدا کردم. در فاصله زمانی که فکر تعقیب آن کاتریک ذهن او را به خود مشغول می‌کرد، من و لورا می‌توانستیم امیدوار باشیم که آزار و اذیت فعالانه و بی‌وقفه او علیه ما دو نفر متوقف خواهد شد. اینک، هم به خاطر خودمان و هم به خاطر «آن» امیدوار بودم و عاجزانه دعا می‌کردم که او بتواند باز هم از دست سرپرسیوال فرار کند.

تا آن‌جا که گرمای هوا به من اجازه می‌داد با سرعت هر چه تمامتر راه می‌رفتم. سرانجام به تقاطعی رسیدم که به دهکده منتهی می‌شد. هرازگاهی نگاهی به پشت سرم می‌انداختم تا مطمئن شوم که کسی مرا تعقیب نمی‌کند. در تمام طول راه جز یک گاری مخصوص روستاییان چیزی ندیدم. سروصدای چرخهای سنگین گاری مضطربم می‌کرد. هنگامی که دریافتم گاری هم به طرف دهکده در حرکت است توقف کردم و گذاشتم که از کنارم بگذرد و از حیطة شنوایی من دور شود. هنگامی که با دقت به طرف آن نگاه کردم، احساس کردم در فواصل مختلف پاهای مردی را لابلای چرخها می‌بینم که کاملاً چسبیده به کالسکه حرکت می‌کند، در حالی که گاری چلی جوی گاری و در کنار اسبها حرکت می‌کرد. آن قسمت از تقاطع دو جاده که من لحظه‌ای قبل از آن عبور کرده بودم بقدری باریک بود که گاری در هنگام عبور از آن به بوته‌های دو طرف جاده گیر می‌کرد و من ناچار شدم اندکی منتظر بمانم تا از کنارم عبور کند و بتوانم صحت تصورات خود را بازبینی کنم. تصورم آشکارا اشتباه بود. بی آن که متوجه کس دیگری بشوم به مسافرخانه رسیدم و با خوشحالی دریافتم که خانم صاحبخانه فانی را با نهایت لطف پذیرفته و به او اتاق نشیمنی داده است که از هیاهو و سروصدا دور است و در طبقه بالای خانه نیز اتاق خواب پاکیزه‌ای را به او اختصاص داده است. بار دیگر دختر بیچاره با دیدن من شروع به گریستن کرد و در حالی که حق را کاملاً به او می‌دادم گفتم که احساس می‌کند طوری او را سرگردان کرده‌اند، انگار گناه عظیم و غیرقابل بخششی مرتکب شده است در حالی که هیچ‌کس، حتی اربابش نمی‌تواند کمترین تقصیری را متوجه ساحت پاک او بسازد.

گفتم:

«سعی کن خود را به بهترین وجه با شرایط وفق بدهی. من و خانم تو پیوسته دوست تو باقی می‌مانیم و مراقبت خواهیم کرد که به حیثیت تو لطمه نخورد. حالا خوب به حرفهای من گوش کن. وقت زیادی ندارم و قصد دارم امانت بسیار مهمی را به دست تو بسپارم. امیدوارم از این دو نامه بخوبی مراقبت کنی. یکی از آنها را که تمبر دارد، فردا

همین که به لندن رسیدی به صندوق پست بینداز و نامه بعدی را که نام آقای فیرفلی روی آن نوشته شده است بمحض آن که به خانه رسیدی شخصاً به او بده. هر دو نامه را لحظه‌ای از خودت دور نکن و آن را به دست هیچ‌کس نده. آنها برای حفظ منافع خانم تو اهمیت حیاتی دارند.»

فانی نامه‌ها را در جیب خود قرار داد و گفت:

«آنها را همین جا نگه میدارم و آنچه را که به من گفتید دقیقاً انجام می‌دهم.»

ادامه دادم:

«حواست جمع باشد که فردا بموقع به ایستگاه قطار برسی و موقعی که در لیمریج، خانه‌دار را دیدی سلام مرا به او برسان و بگو تا هنگامی که لیدی گلاید بتواند تو را برگرداند تو در خدمت من هستی. شاید بسیار زودتر از آنچه که گمان می‌کنی با یکدیگر ملاقات کنیم، بنابراین شهامتت را از دست نده و سعی کن حتماً به قطار ساعت ۷ فردا صبح برسی.»

«متشکرم خانم... از شما خیلی متشکرم. شنیدن صدای شما به من جرأت داد. لطفاً مراتب خدمتگزاری مرا به خانم برسانید و بگویید در آن مدت تا جایی که در توان داشتم همه چیز را مرتب و منظم سر جایش گذاشتم. او! خدای من! امروز برای صرف شام چه کسی در تعویض لباس به او کمک می‌کند؟ خانم! فکر کردن به این چیزها واقعاً دل مرا به درد می‌آورد.»

هنگامی که به خانه بازگشتم فقط یک ربع ساعت فرصت داشتم که خود را برای صرف شام آماده کنم و قبل از رفتن به طبقه پایین یکی دو کلام با لورا حرف بزنم. پشت در اتاقش به او گفتم:

«نامه‌ها را به فانی رساندم. آیا سر میز شام به ما ملحق می‌شوی؟»

«اوه نه... نه... به هیچ قیمتی...»

«اتفاقی افتاده است؟ از چیزی ناراحتی؟»

«او... همین چند لحظه پیش... سرپرسیوال...»

«آیا وارد اتاق شد؟»

«نه. او به در اتاق جلویی مثنی زد و مرا ترساند. پرسیدم کسی آن‌جاست؟ و او جواب داد خودت بهتر می‌دانی. عقیده‌ات را تغییر دادی؟ بقیه ماجرا را می‌گویی یا نه؟ تو خواهی گفت. دیر یا زود آن را از حلقومت بیرون می‌کشم. تو می‌دانی که در این لحظه آن کاتریک کجاست. من گفتم به خدا نمی‌دانم، به خدا نمی‌دانم، او فریاد زد تو

می دانی... بالاخره سدّ لجاجت و یکدندگی تو را می شکنم... حواست را جمع کن!
بالاخره همه چیز را از حلقومت بیرون می کشم! و با گفتن این کلمات رفت. ماریان هنوز
پنج دقیقه هم نشده است!»

پس او هنوز آن کاتریک را پیدا نکرده بود! فعلاً امشب را در امان بودیم. او هنوز
«آن» را پیدا نکرده بود!

«ماریان! تو به طبقه پایین می روی؟ لطفاً بعد از شام برگرد.»

«حتماً، حتماً. اگر کمی دیر کردم ناراحت نشو. باید مواظب باشم که خیلی زود آنها
را ترک نکنم، نکند به آنها بر بخورد.»

زنگ شام به صدا درآمد و من با عجله به طبقه پایین رفتم.

سرپرسیوال مادام فوسکو را به اتاق غذاخوری هدایت کرد و کنت هم به من تعارف
کرد که وارد اتاق شوم.

برافروخته و سرخ به نظر می رسید و کمال و دقت همیشگی را در لباس پوشیدن به
خرج نداده بود. آیا او هم قبل از شام از خانه بیرون رفته و دیر باز گشته بود؟ یا این که
گرمای هوا او را کمی بیش از حد معمول آزرده بود؟

دلیل این موضوع هر چه که بود بی تردید مسأله‌ای پنهانی آزارش می داد و
مضطربش می ساخت، بطوری که با آن همه توانایی در تظاهر و پوشاندن افکار اصلی در
زیر نقاب چهره‌ای آرام، باز هم بتمامی قادر به اختفای نگرانی خود نبود. در طول صرف
شام، او هم درست به اندازه سرپرسیوال سکوت اختیار کرده بود، و هرچندگاه با
اضطرابی نهانی از زیر چشم نگاهی دزدانه به همسرش می انداخت که با شناختی که من
از او داشتم برایم تازگی داشت. تنها آداب اجتماعی‌ای که او خود را همچون گذشته مقید
به اجرای آن می دانست، توجه و عرض ادب پیگیر به من بود. این که در پشت این نزاکت
و احترام چه هدف شریرانه‌ای پنهان شده بود، هنوز نمی دانستم، ولی نقشه‌اش هر چه که
بود ادب غیرقابل تغییرش به من، تواضع همیشگیش نسبت به لورا و کفّ نفس لایتغیر او
(به هر قیمت ممکن) در مقابل خشونت نابهنجار سرپرسیوال همگی ابزار خاصی بودند
که او درست از لحظه‌ای که قدم در آستانه این خانه گذاشته بود بی آن که تحت تأثیر کسی
قرار بگیرد و یا در عزم جزم او خللی وارد آید از آنها برای رسیدن به هدف خود استفاده
کرده بود. این مطلب را همان روزی که در کتابخانه به طرفداری از ما مداخله کرد حدس
زدم، ولی حالا کاملاً از آن اطمینان داشتم.

هنگامی که من و مادام فوسکو از جا برخاستیم که میز شام را ترک کنیم کنت هم

بلند شد تا ما را تا اتاق پذیرایی مشایعت کند.

سرپرسیوال پرسید:

«تو برای چه می روی؟ منظورم تو هستی فوسکوا!»

کنت گفت:

«من می روم زیرا بحد کافی غذا خورده‌ام و بحد کافی هم نوشیده‌ام. پرسپیوال منت بر من بگذار و اجازه بده همچنان که عادت خارجی من مرا ملزم به همراهی بانوان در هنگام ورود به اتاق می کند در هنگام خروج هم ایشان را مشایعت کنم.»

«چه مزخرفاتی! مثل یک مرد انگلیسی بنشین. من به نیم ساعت گفتگوی آرام با تو

نیاز دارم.»

«پرسپیوال گفتگوی آرام را با همه وجودم قبول دارم، ولی حالا نه. اگر لطف کنی

امشب آخر وقت... آخر وقت.»

سرپرسیوال با لحنی وحشیانه و عصبی گفت:

«چه مؤدبانه! قسم به مقدسات که از این مؤدبانه تر نمی شود در خانه یک مرد با او

رفتار کرد!»

در هنگام صرف شام بارها متوجه سرپرسیوال شده بودم که با بی قراری به کنت نگاه می کرد و دیده بودم که کنت در کمال دقت و هوشیاری از پاسخ دادن به او طفره می رفت. نگرانی میزبان برای صحبت کردن آرام و عزم تغییرناپذیر و پیگیر مهمان که از این کار طفره می رفت همه و همه همراه با تقاضاهای مکرر و بی فایده سرپرسیوال در آن روز و از جمله صبح که مضرانه از کنت خواسته بود از کتابخانه بیرون بیاید و با او صحبت کند، در حافظه من ردیف شدند. کنت آن روز بعد از ظهر گفتگوی خصوصی خود را با سرپرسیوال به تعویق انداخته بود و حالا هم پس از صرف شام چنین کرد. این کش و قوسها مرا به این نتیجه رساند که موضوع مورد بحث آنها، هر چه که می خواست باشد، از نظر سرپرسیوال موضوعی حیاتی و با توجه به عدم تمایل کنت برای مطرح شدن آن، از نظر او امری خطرناک تلقی می شد.

همه این افکار در فاصله اتاق ناهارخوری تا اتاق پذیرایی به ذهن من خطور کردند. اظهارات خشم آلود و گله آمیز سرپرسیوال خطاب به دوستش که او را تنها می گذاشت، در کنت کمترین تأثیری نداشت. کنت سرسخت و پیگیر، ما را تا کنار میز چای خوری همراهی کرد، سپس یکی دو دقیقه ای منتظر ماند و آن گاه به سرسرا رفت و در حالی که کیف پست را در دست داشت، برگشت. در آن موقع، یعنی ساعت هشت شب، معمولاً

نامه‌ها را از بلاک واترپارک برای پست‌کردن می‌بردند. در حالی که کیف به دست به من نزدیک می‌شد پرسید:

«دوشیز هالکومب! آیا شما نامه‌ای ندارید؟»

مادام فوسکو که چای را آماده می‌کرد یک لحظه انبرک قند را نگه‌داشت و با دقت به پاسخ من گوش داد.

«نخیر کنت! متشکرم. امروز نامه ندارم.»

او کیف را به دست مستخدم داد و سپس پشت پیانو نشست و با حال و هوایی خوش، آهنگ شاد و عامیانه نئوپولیتن، «کارولین عزیز من» را دو بار نواخت. همسرش که در حرکات و سکانات، کندترین زن دنیاست، چای را با سرعتی نظیر من آماده کرد، در ظرف دودقیقه فنجان چای خود را تا ته نوشید و آرامی از اتاق بیرون خزید.

از جا برخاستم تا به تبعیت از او از اتاق بیرون بروم، زیرا از طرفی حدس می‌زدم او سعی خواهد کرد به طبقه بالا برود و لورا را آزار بدهد و از طرف دیگر جداً تصمیم داشتم که با شوهر او در یک اتاق تنها نمانم.

قبل از آن که بتوانم به در خروجی برسم، کنت از من تقاضای یک فنجان چای کرد. چای را به او دادم و برای بار دوم سعی کردم از اتاق خارج شوم. او بار دیگر با نشستن پشت پیانو و تمنا از من که بمانم و آهنگی را که ادعا می‌کرد غرور ملیش با آن ارتباط دارد، بشنوم، سد راهم شد. جهل کامل خود را در مورد موسیقی و بی‌ذوقی مطلق خود را در مورد آثار میهنی اعلام کردم. او مجدداً با چنان شوق و حرارتی از من تمنا کرد بمانم و گوش بدهم که همه بهانه‌های بعدی مرا نقش بر آب و مرا یکباره خلع سلاح کرد. او با لحنی تغییرآمیز گفت:

«انگلیسی‌ها و آلمانی‌ها، همیشه ایتالیایی‌ها را به خاطر ناتوانیشان در آفرینش موسیقی سطح بالا تحقیر می‌کنند. ما مدام از «اوراتوربو»های خود دم می‌زنیم و آنها مدام از «سمفونی»هایشان صحبت می‌کنند. آیا آنها دوست فناپذیر ما و ما هموطن گرامیمان روسینی را فراموش کرده‌ایم؟ آیا موسی در مصر یک اوراتوربوی عالی نبود که به جای اجرای بی‌روح در یک کنسرت بر روی صحنه اجرا شد؟ آیا اورتور «گیلائوم تل» چیزی غیر از سمفونی با نامی دیگر است؟ آیا من موسی در مصر را نشینده‌ام؟ آیا می‌توانم به این، به این و به این گوش بدهم و بگویم موسیقی‌ای مقدستر و بزرگتر از اینها در دنیا هست که بشر فناپذیر تصنیف کرده باشد؟»

بی‌آنکه لحظه‌ای در غم تأیید یا تکذیب من باشد به چهره من زل زد و رعدآسا بر

کلیدهای پیانو نواخت و مغرورانه و پرهیاهو آواز خواند. فقط هنگامی از خواندن باز می‌ایستاد که می‌خواست اسامی و عناوین مختلف را برای من نام ببرد:

«دوشیزه هالکومب! این کُر مصریان عصر تاریکی است. رستاتیو موسی در پیشگاه قانون، دعای قوم اسرائیل در هنگام عبور از دریای احمر. آهان! آهان! مقدس نیست؟ متعالی نیست؟»

پیانو زیر دستهای با قدرت او می‌لرزید و صدای بم و رعدآسای او صدای جلینگ جلینگ فنجانهای روی میز را درآورده بود. با پاهای عظیمش روی کف اتاق ضرب گرفته بود.

همچنانکه آهسته‌آهسته به در نزدیک می‌شدم احساس می‌کردم در غلیان احساسات شوق‌آمیز او برای نواختن و خواندن، چیزی شیطانی، چیزی بی‌رحم و وحشتناک پنهان شده است. از تأثیری که بر من می‌گذاشت احساسی مزورانه و محیلانه به او دست می‌داد. سرانجام نه به یمن تلاش خود که به برکت دخالت بجای سرپرسیوال از آن مخمضه‌رهایی یافتم. او در اتاق پذیرایی را بشدت به هم‌کوئید و با فریاد اعلام کرد که می‌خواهد بداند معنی این «سر و صداهای جهنمی» چیست. کنت گفت:

«آه! سرپرسیوال که می‌آید یعنی موسیقی و همنوایی تعطیل! دوشیزه هالکومب! اینک فرشته موسیقی با وحشت از ما می‌گریزد و من، خنیاگر پیر و چاق بقایای شور و اشتیاقم را در هوای آزاد از جانم بیرون می‌ریزم.»

و به ایوان رفت و در حالی که دستها را در جیبهایش فرو برده بود بقیه رستاتیو موسی را زیر لب زمزمه کرد.

شنیدم که سرپرسیوال او را از پنجره اتاق پذیرایی صدا می‌زند، ولی کنت اعتنایی نکرد. عزم خود را جزم کرده بود که حرفهای پرسپیوال را نشنود. صحبت خصوصی آن دو که مدت زمانی طولانی به عهده تعویق افتاده بود، هنوز هم باید معلق می‌ماند و او باید همچنان به میل و اراده مطلق کنت گردن می‌نهاد. از هنگامی که همسرش ما را ترک گفت، کنت نزدیک به نیم ساعت مرا در اتاق پذیرایی معطل کرده بود. مادام فوسکو در این فاصله چه کرده و کجا رفته بود؟

با عجله به طبقه بالا رفتم، ولی چیزی دستگیرم نشد و هنگامی که از لورا پرسیدم او هم خبری از چیزی نداشت و صدایی نشنیده بود. کسی مزاحمش نشده و صدای خش‌خش لباس ابریشمی در اتاق جلویی یا در راهرو به گوشش نخورده بود.

ساعت بیست دقیقه به نه بود. پس از آن که به اتاقم رفتم و دفترچه خاطراتم را

برداشتم بازگشتم و در کنار لورا ماندم. گاهی می‌نوشتم و گاهی دست از نوشتن برمی‌داشتم و با او صحبت می‌کردم. صدایی نشیندم و اتفاقی پیش نیامد. تا ساعت یازده شب در کنار هم ماندیم، آن‌گاه برخاستم و آخرین دلداریها را به او دادم و برایش شب خوشی آرزو کردم. با هم قرار گذاشتیم که فردا صبح اولین کارم این باشد که به سراغش بروم و او را ببینم. آن‌گاه لورا بار دیگر در اتاقش را قفل کرد.

هنوز هم باید چند جمله‌ای به دفتر خاطراتم اضافه می‌کردم. پس از ترک لورا و قبل از رفتن به رختخواب، آن هم در پایان روزی طاقت‌فرسا، یک بار دیگر به اتاق پذیرایی رفتم تا خودی نشان بدهم و از این که یک ساعت زودتر از همیشه قصد استراحت دارم عذرخواهی کنم.

سرپرسیوال، کنت و همسرش دور هم نشسته بودند. سرپرسیوال در صندلی راحتی فرو رفته بود و خمیازه می‌کشید. کنت مطالعه می‌کرد و مادام فوسکو خودش را باد می‌زد. در کمال تعجب دیدم که صورتش سرخ شده است. او که هیچ‌گاه از گرما ناراحت نمی‌شد بی‌تردید امشب از آن رنج می‌برد. گفتم:

«کنتس! متأسفانه باید بگویم شما مثل همیشه سرحال نیستید.»

او پاسخ داد:

«عزیزم! همین الآن من می‌خواستم این را به شما بگویم. رنگ‌پریده به نظر

می‌رسید»

عزیزم؟! اولین بار بود که چنین خودمانی با من حرف می‌زد! هنگامی که این کلمات را بر زبان می‌آورد، ریشخندی توهین‌آمیز بر لبهایش نقش بسته بود.

بسردی جواب دادم:

«گرفتاری یکی از آن سردردهای بدم شده‌ام.»

«آه راستی؟ شاید از کمبود ورزش است. پیاده‌روی قبل از شام دقیقاً همان چیزی

است که شما به آن احتیاج دارید.»

او روی کلمه «پیاده‌روی» بطرز عجیبی تکیه کرد. آیا هنگام بیرون رفتن از خانه مرا

دیده بود؟ اگر هم دیده باشد مهم نیست. فعلاً که نامه‌ها در دست فانی و در امان هستند.

سرپرسیوال دوباره نگاه مضطربی به کنت انداخت و گفت:

«فوسکو! بیا برویم سیگاری دود کنیم.»

کنت جواب داد:

«با کمال میل پرسیوال! بمحض این که خانمها برای خواب به اتاقشان بروند.»

گفتم:

«کتس مرا ببخشید که برای رفتن به اتاق خوابم بر شما پیشی می‌گیرم. تنها درمان

سردرد من استراحت است.»

آنها را ترک گفتم. هنگامی که با او دست می‌دادم همان لبخند موزیانه هنوز بر لبانش

بود. سرپرسیوال اعتنایی به من نکرد. او با بی‌صبری به مادام فوسکو نگاه می‌کرد که به

نظر نمی‌رسید بخواهد همراه من اتاق را ترک کند. کنت پشت کتابش مخفی شده بود و

لبخند می‌زد. هنوز هم صحبت کردن آرام با سرپرسیوال را به تعویق می‌انداخت و این بار

کتس مانع این کار شده بود.

نوزده ژوئن:

هنگامی که با خیال راحت در اتاقم با خود تنها ماندم این صفحات را باز کردم و آماده شدم که بقیه وقایع روزانه را بنویسم. ده دقیقه یا بیشتر، قلم به دست نشستم و به وقایع دوازده ساعت گذشته فکر کردم. سرانجام هنگامی که خواستم مشغول کارم بشوم مشکلی پیدا کردم که قبلاً هرگز آن را تجربه نکرده بودم. با وجود آن که سخت تلاش می‌کردم ذهنم را روی مسائل موجود متمرکز سازم، پرنده فکرم با لجباجتی عجیب حول وحوش کنت و سرپرسیوال پر می‌زد و به جای آن که دفتر خاطراتم را بنویسم، موضوع آن گفتگوی خصوصی که در تمام طول روز به تعویق افتاده و اینک قرار بود در سکوت و خلوت شب انجام گیرد، ذهنم را به خود مشغول می‌ساخت.

با آن حالت خودسرانه‌ای که ذهن من داشت، خاطرات آن روز را نتوانستم مرور کنم و راهی جز این وجود نداشت که دفترم را ببندم و برای مدتی از آن دور شوم.

در فاصله اتاق خواب و اتاق نشیمن را باز کردم و پس از گذشتن از آن برای آن که کوران هوا شمعی را که روی میز آرایش قرار داشت خاموش نکند، در را پشت سرم بستم. پنجره اتاق نشیمن کاملاً باز بود. با بی‌حالی به آن تکیه دادم و به تماشای منظره شب پرداختم.

شبی آرام و تیره بود. نه ماهی وجود داشت و نه ستاره‌ای و بوی باران در هوای راکد و سنگین موج می زد. دستم را از پنجره بیرون بردم. نه! هنوز باران نمی آمد، اما در راه بود.

آرام و بی صدا حدود یک ربع به لبه پنجره تکیه دادم و با گنجی و حواسپرتی به تیرگی شب خیره ماندم. صدایی جز به هم خوردن درها در قسمت خدمتکاران و صدای پای آنها از فاصله دور به گوش نمی رسید.

می خواستم تن خسته خود را بردارم و به اتاق خوابم برگردم و یکبار دیگر سعی کنم دفتر خاطراتم را بنویسم، ولی بوی دود تنباکو را در هوای سنگین شب که از پنجره اتاقم به مشام من می خورد، احساس کردم. لحظه‌ای دیگر کورسوی قرمز رنگ سیگاری را دیدم که در دل ظلمت شب و از انتهای خانه به طرف من جلو می آمد. صدای پایی را نشنیدم و جز همان نور اندک چیزی ندیدم. نور از کنار پنجره اتاق نشیمن گذشت و روبه روی اتاق خواب من، که در آن شمع روشن را روی میز آرایش گذاشته بودم، توقف کرد.

کورسوی قرمز رنگ مدتی همان جا ثابت برجای ماند و بار دیگر در جهتی که از آن به طرف جلو آمده بود به عقب برگشت. جرقه قرمز دیگری را دیدم که از اولی بزرگتر بود و از فاصله‌ای دور به این یکی نزدیک می شد. دو کورسو مدتی در تاریکی در کنار هم قرار گرفتند. با یادآوری آن که چه کسی سیگار معمولی و چه کسی سیگار کوچک می کشد بلافاصله به این نتیجه رسیدم که نفر اول کنت بوده که زیر پنجره من آمده است تا سرگوشی آب بدهد و سپس سرپرسیوال به او ملحق شده است. احتمالاً آن دو برای قدم زدن چمنها را انتخاب کرده بودند و گرنه من مطمئناً صدای قدمهای سنگین و عجول سرپرسیوال را می شنیدم، هر چند امکان داشت صدای گامهای نرم کنت حتی روی پیاده روی سنگفرش هم به گوشم نرسد.

کنار پنجره ساکت و صامت برجا ماندم. مطمئن بودم هیچ یک از آنها قادر نیست در تاریکی مطلق، اتاق مرا ببیند.

سرپرسیوال با صدایی فروخورده گفت:

«موضوع چیست؟ پس چرا داخل خانه نمی آیی و نمی نشینی؟»

کنت با ملایمت پاسخ داد:

«می خواهم خاموش شدن نور آن شمع را از پنجره ببینم»

«مگر آن نور چه ضرری دارد؟»

«نشان می‌دهد که او هنوز نخوابیده است. او آن قدر تیزهوش هست که حتماً چیزهایی فهمیده است و آن قدر شهامت دارد که اگر فرصتی پیدا کند پایین بیاید و یک جایی بایستد. صبر داشته باش پرسیوال... صبر داشته باش»

«دغل باز حيله گر! همیشه از صبر حرف می‌زنی.»

«دوست خوب من! بزودی از موضوع دیگری صحبت خواهم کرد. تو باز در لبه پرتگاه بحرانه‌های خانوادگیت قرار گرفته‌ای و اگر من باز هم به تو اجازه بدهم که به آن دو زن فرصت دیگری بدهی به شرافتم سوگند که این دفعه تو را به درون پرتگاه هل خواهند داد.»

«بگو بینم چه منظور شریرانه‌ای داری؟»

«پرسیوال! موقعی که آن نور خاموش شود و من یک سرکشی کوچک به اتاقهای دوطرف کتابخانه بکنم و نیم‌نگاهی هم به پله‌های سرسرا بیندازم می‌نشینیم و در مورد موضوعات مورد علاقه صحبت می‌کنیم.»

بقیه صحبت‌های بین آنها که همچنان به نجوا بیان می‌شدند دیگر به گوشم نرسیدند. هر چند دیگر اهمیتی نداشت. من بحد کافی شنیده بودم که برای اثبات نظر کنت در مورد شهامت و تیزهوشی خود عزمم را جزم کنم. قبل از آن که کورسوی قرمز سیگارها در دل تاریکی از جلوی چشمانم محو شوند به این اعتقاد راسخ رسیده بودم که یک نفر باید حرفهای آن دو مرد را استراق سمع کند و برغم همه احتیاطها برای اجتناب از انجام چنین کارهایی، آن یک نفر کسی جز من نبود! برای تأیید عملم از طرف وجدانم به یک انگیزه قوی نیاز داشتم و آن انگیزه را نیز کاملاً در اختیار داشتم: آبرو، خوشبختی و بهتر بگویم همه زندگی لورا به گوشهای تیز و حافظه قوی من در این شب تیره بستگی داشت. شنیده بودم که کنت قصد دارد قبل از آن که با سرپرسیوال وارد مذاکره شود اتاقهای اطراف کتابخانه و پله‌های سرسرا را بازرسی کند. بیان همین مطالب بحد کافی نشان می‌داد که قرار است در کتابخانه با هم صحبت کنند. در همان لحظه که به این موضوع پی بردم به این نتیجه رسیدم که باید محافظه‌کاری‌های کنت را نقش بر آب کنم و بی آنکه خطر رفتن به اتاقهای طبقه پایین را به جان بخرم، حرفهای آنها را هم بشنوم.

هنگامی که اتاقهای طبقه همکف را توصیف می‌کردم بطور ضمنی به ایوان مقابل آنها و پنجره‌های سبک فرانسوی که از سقف گچ‌بری تا کف زمین امتداد داشتند، اشاره‌ای کردم. سقف ایوانها مسطح بودند و آب باران از روی آنها از طریق لوله‌هایی به مخازنی که نیازهای منزل را رفع می‌کردند، منتقل می‌شد. حاشیه باریک سربی که از کنار

اتاقها می‌گذشت گمانم کمی بیش از سه متر پایینتر از لبه پنجره قرار داشت و روی آنها گلدانهای گل را به فواصل نسبتاً زیاد از یکدیگر قرار داده و مجموعه گلدانها را به وسیله نرده‌های تزئینی که در لبه سقف قرار داشت به یکدیگر محکم کرده بودند تا باد شدید آنها را از جا نکند و به زمین نیندازد.

نقشه‌ای که در آن لحظه به ذهن من خطور کرد این بود که از پنجره اتاق نشیمن، روی بام بروم و بی سروصدا روی آن بلغزم تا به قسمتی برسیم که درست بالای پنجره کتابخانه قرار دارد و از فاصله بین گلدانها به طرف جلو و به شکلی که گوشم در مقابل نرده‌های خارجی پنجره قرار گیرد خم شوم. اگر کنت و سرپرسیوال طبق معمول در کنار پنجره می‌نشستند و پاهایشان را روی صندلی کنار پنجره دراز می‌کردند و سیگار می‌کشیدند، هر کلمه‌ای که بلندتر از نجوا بود (و تجربه نشان می‌دهد که هیچ مکالمه‌ای نمی‌تواند طولانی باشد و همه آن به صورت زمزمه انجام بگیرد) حتماً به گوشهای تیز من می‌رسید. در صورتی که آن شب آنها تصمیم می‌گرفتند در قسمت داخلی اتاق و دور از ایوان بنشینند، بعید بود که بتوانم حتی یک کلمه از حرفهایشان را بشنوم و در آن صورت باید خطر جدیتری را به جان می‌خریدم و با خزیدن به طبقه پایین ساختمان و غافلگیر کردن آنها خطر می‌کردم. با همه این مخاطرات به دلیل شرایط یأس آور خود و لوراناچار بودم بر سر اعتقاد و تصمیم خود پافشاری کنم و از ته دل دعا کنم که احتمال اول درست باشد و از چنگ اضطرار دوم بگریزم. شهامتم هر چه که بود شهامت یک زن بود و هنگامی که اندیشیدم خود را در دل شبی ظلمانی در دسترس سرپرسیوال و کنت قرار خواهم داد، چیزی نمانده بود که آن اندک شهامت را هم از دست بدهم.

بآرامی به اتاق خوابم برگشتم تا یک بار دیگر وضع بام ایوان و سایر اتاقها را بررسی کنم. لازم بود که به دلایل متعدد لباسهایم را تعویض کنم. برای شروع، لباس ابریشم را از تن به در آوردم، زیرا کمترین صدای آن در سکوت شب می‌توانست مرا لو بدهد. لباسهای سفید و مزاحم زیر را بیرون آوردم و با زیردامنی فلانل تیره رنگی عوض کردم. روی همه اینها شل مسافرتی و سیاه‌رنگم را پوشیدم و کلاهش را روی سر کشیدم. در لباس عادی خود جای دست کم سه مرد را می‌گرفتم، ولی در لباس فعلی که کاملاً به دور خود پیچیده بودم هیچ مردی نمی‌توانست براحتی من از باریکترین جاها بگذرد. فاصله بین گلدانها از یک طرف و دیوار و پنجره‌های خانه از طرف دیگر، این امر را موضوعی قابل بررسی و پراهمیت می‌ساخت. اگر جسمی را پایین می‌انداختم یا کمترین سروصدایی می‌کردم چه کسی می‌توانست عاقبت کار را تضمین کند؟

قبل از خاموش کردن شمع، کبریتها را نزدیک آن گذاشتم و بعد راهم را کورمال کورمال تا اتاق نشیمن پیدا کردم. آن‌گاه در اتاق خواب و نشیمن را قفل کردم و سپس بآرامی از پنجره بیرون آمدم با دقت پایم را روی سقف ایوان گذاشتم.

اتاق من در منتهی‌الیه قسمت جدید عمارت که همه ما در آن زندگی می‌کنیم قرار دارد و من برای آن‌که بتوانم به قسمت بالای کتابخانه برسم باید از روی پنج‌پنجره عبور می‌کردم. پنجره اولی متعلق به اتاق اضافی و خالی بود. دومین و سومین پنجره متعلق به اتاقهای لورا بودند و پنجره چهارمی به اتاق سرپرسیوال و پنجره پنجم به اتاق کنتس تعلق داشتند. بقیه پنجره‌ها که عبور از روی آنها برای من ضرورت نداشت متعلق به اتاق رختکن کنت، حمام و اتاق اضافی دیگری بودند.

صدایی به گوش نمی‌رسید و غیر از پنجره اتاق کنتس که نور خفیفی از آن بیرون می‌زد، تاریکی محض و کورکننده شبی ظلمانی بر همه جا سایه گسترده بود. همه جا سیاه بود جز همان نقطه‌ای که من باید از آن عبور می‌کردم و به ایوان بالای کتابخانه می‌رسیدم. درست از همان‌جا نور خفیفی بیرون می‌زد! کنتس هنوز به رختخواب نرفته بود. برای عقب‌نشینی دیگر خیلی دیر شده بود و برای انتظارکشیدن هم فرصتی نداشتیم. تصمیم گرفتم به همه خطرات تن بدهم و برای حفظ جانم به محافظه‌کاری خود و تاریکی شب اعتماد کنم. هنگامی که اولین گام را روی سقف ایوان گذاشتم و با یک دست شنل را محکم به دور خود پیچیدم و با دست دیگر لبه دیوار خانه را لمس کردم به خود تلقین کردم:

«به خاطر لورا! به خاطر لورا!»

بهتر بود تنم را به دیوار می‌مالیدم، ولی پاهایم به گلدانهایی که چند سانتی‌متر آن طرفتر قرار داشتند گیر نمی‌کردند. از پنجره تاریک اتاق اضافی گذشتم و قبل از آن‌که خطر فروافتادن را به جان بخرم، در هرگام با پایم سقف سربی ایوان را امتحان می‌کردم. از پنجره‌های تاریک اتاق لورا هم گذشتم. سپس لحظه‌ای توقف کردم و زانو زدم تا تکیه‌گاهی پیدا کنم و به این ترتیب به محل مورد نظر خود رسیدم و در حالی که بین دیوار کوتاه لبه پنجره روشن و سقف تراس مخفی شده بودم شروع به خزیدن کردم.

کمی به خود جرأت دادم و به پنجره نگاه کردم و متوجه شدم که قسمت بالای پنجره باز است و پرده داخل اتاق پایین افتاده است. دیدم که سایه مادام فوسکو بر زمینه پرده افتاد و از جلوی پنجره عبور کرد، سپس بآرامی به جای اول خود برگشت. تا این‌جا که حتماً صدای پای مرا شنیده بود و گرنه حتی اگر شهامت بازکردن پنجره و نگاه کردن به

بیرون را نداشت همان جا پشت پنجره می ایستاد و گوش می داد.
خود را به نرده حاشیه ایوان چسباندم و برای آن که از وضعیت خود اطمینان پیدا
کنم دستهایم را به گلدانهای دو طرفم کشیدم. بین گلدانها فقط آن قدر جا بود که بنشینم.
همان طور که سرم را بآرامی روی نرده تکیه می دادم برگهای خوشبوی گلها روی گونه
چپم مالیده می شدند.

اولین صدایی که از پایین به گوش من رسید صدای باز یا بسته شدن متوالی (به
احتمال قوی دومی) سه در بود که بی تردید درهای سرسرا و اتاقهای دو طرف کتابخانه
بودند، همان اتاقهایی که کنت قول داده بود آنها را بازرسی کند. اولین چیزی که دیدم
همان کورسوی قرمز بود که در ایوان و به طرف پنجره اتاق من حرکت کرد، لحظه‌ای در
آن جا ایستاد و دوباره به محل قبلی خود بازگشت. سرپرسیوال غرغرکنان می گفت:

«مرده شور این بی قراری تو را ببرد! بالاخره کی خیال داری بنشینی؟»
کنت در حالی که با خستگی به سیگارش پک می زد آهی کشید گفت:
«اوف! چقدر هوا گرم است»

سپس صدای دلپذیر صندلیهای مخصوص باغ روی آجر فرش ایوان به گوشم
خورد. صدای دلپذیری که به من می فهماند آنها قصد دارند طبق معمول نزدیک پنجره
بنشینند. تا این جا شانس با من یاری کرده بود. هنگامی که سرانجام در صندلیهایشان آرام
و قرار گرفتند، ساعت برج کوچک، یک ربع به دوازده شب را اعلام کرد. از میان پنجره
باز شنیدم که مادام فوسکو خمیازه پر سروصدایی کشید و دوباره همان سایه را دیدم که
از جلوی زمینه سفید پرده عبور کرد.

در این هنگام سرپرسیوال و کنت شروع به صحبت کردند. گهگاه صدایشان را پایین
می آوردند، ولی هرگز پیچ نکردند. شرایط غیرعادی و ترسی که از پنجره روشن مادام
فوسکو داشتم و نمی توانستم بر آن غلبه کنم، باعث می شد که نتوانم ذهن و توجهم را
روی مکالمه‌ای که درست زیر پای من جریان داشت، متمرکز سازم. دقایقی چند گذشت
و من فقط توانستم معنی کلی حرفها را بشنوم. فهمیدم که کنت می گوید پنجره روشن
متعلق به همسرش است و طبقه همکف کاملاً خالی است و آنها می توانند بدون ترس از
مزاحمت دیگران با یکدیگر صحبت کنند.

سرپرسیوال مادام غر می زد و دوستش را به خاطر آن که بی دلیل به خواسته‌های او
بی‌اعتنایی کرده و منافعش را نادیده گرفته است، سرزنش می کرد. کنت بی‌درنگ با عنوان
کردن این موضوع که او هم مشکلات و نگرانیهای خاصی داشته که همه توجهش را به

خود معطوف کرده و تنها زمان مناسب برای صحبت آن دو هنگامی بوده است که نه کسی حرفشان را بشنود نه وسط حرفشان بپرد، از خود دفاع کرد و گفت:

«با وضعیتی بحرانی روبه‌رو هستیم و اگر قرار باشد برای آینده‌مان تصمیم‌گیری کنیم باید همین امشب و بطور مخفیانه این کار را انجام دهیم.»

انگار با این جمله کنت حواس من بتمامی جمع شدند تا همه چیز را در کمال دقت و صحت ثبت کنند. از آن لحظه به بعد با آن که وقفه‌ها و سکوت‌های مختلفی در میان حرفهایشان وجود داشت، همه توجهم را یک نفس و بلاانقطاع روی گفتگویشان متمرکز و کلمه‌به‌کلمه را دنبال کردم. سرپرسیوال تکرار کرد:

«بحران؟ باید به تو بگویم اوضاع خرابتر از آن است که فکرش را هم بتوانی بکنی.»
دیگری بسرودی پاسخ داد:

«از روی رفتار تو در این یکی دو روز آخر خیلی خوب می‌توانم تصور کنم که چنین است، ولی کمی صبر داشته باش. قبل از این که به آن چیزی که من نمی‌دانم چیست بپردازیم بگذار در مورد مطالبی که می‌دانم کاملاً مطمئن شوم. بگذار قبل از آن که درباره آینده پیشنهادی به تو بکنم درباره گذشته اطمینان حاصل کنم.»

«بگذار من براندی و آب بیاورم. خودت هم کمی بخور.»

«متشکرم پرسییوال! آب قند خنک را ترجیح می‌دهم. دوست من چیز دیگری نمی‌خورم.»

«آب قند برای مردی به سن تو! بیا این محلول بیماری‌زای خود را هم بزن! شما خارجیها همه مثل هم هستید.»

«حالا خوب گوش کن پرسییوال! من وضعیت خودمان را تا آن‌جا که عقلم قد می‌دهد برایت تشریح می‌کنم و تو هر جا که درست گفتم یا اشتباه کردم حرفم را تأیید یا اصلاح کن. من رتو هر دو در حالی از اروپا به خانه بازگشتیم که وضعیتمان بطور جدی نامساعد بود...»

«کوتاهش کن! من چند هزار پوندی احتیاج داشتم و تو چند پوندی و بدون پول وضع هر دوی ما طوری است که باید با سر به جهنم برویم. این وضع ماست. حالا از آن هر چه می‌خواهی بساز. ادامه بده!»

«خوب پرسییوال طبق افاضه کلام انگلیسی وار و محکم تو، تو چند هزار پوندی احتیاج داشتی و من چند صد پوندی! و تنها راه رسیدن به آن این بود که تو برای رفع نیاز خودت (به ضمیمه اندکی برای چند صد پوند اندک و فقیرانه من) از همسرت قرض

کنی. یادت نیست موقعی که به انگلستان می آمدیم در مورد همسرت به تو چه گفتم و بعد هم که شخصاً دوشیزه هالکومب را دیدم به تو گفتم چگونه زنی است؟ یادت هست؟»

«چطور باید یادم باشد؟ گمانم طبق معمول قصد و راجی داری.»

«من می گویم دوست من تا آن جا که نبوغ بشر توانسته کشف کند، برای آن که مردی بتواند زنی را کنترل کند چند راه وجود دارد. یک راه کتک زدن اوست که طبقات پایین و وحشی جامعه در مقیاس وسیع از آن استفاده می کنند، ولی در مورد طبقات تعلیم یافته و با تربیت بالای جامعه کاربردی ندارد و آنها از این کار نفرت دارند. راه دیگر که طولانیتر و مشکلتر است و در نهایت با ضریب اطمینان کمتری از آن استفاده می شود این است که از هر عاملی که موجب برانگیختگی زن شود پرهیز شود. این روش در مورد حیوانات و بچه ها کارساز است و زنان از آن جا که چیزی جز کودکان بزرگ نیستند به این روش پاسخ مثبت می دهند. عزمی ملایم و راسخ تنها خصوصیتی است که حیوانات، بچه ها و زنان را به شکست وامی دارد. اگر آنها فقط یک بار بتوانند برتری ذاتی خود را به ارباب خود ثابت کنند حتماً بر او سلطه خواهند یافت، ولی اگر نتوانند در این کار موفق شوند، آنگاه ارباب است که بر آنها مسلط خواهد شد. به تو گفتم هنگامی که از همسرت پول طلب می کنی این حقیقت ساده و آشکار را به خاطر داشته باش و به تو گفتم وقتی که در حضور خواهر همسرت، دوشیزه هالکومب، هستی این موضوع را دو برابر و سه برابر به خاطر بسپار. آیا به خاطر سپردی؟ نه! حتی یک بار! در حالی که این همه گرفتاری در این خانه ما را احاطه کرده است، هر عاملی که همسر و خواهر تو برای برانگیختن و عصبانی کردن تو به کار بردند، بلافاصله در تو اثر کرد و زیر بار رفتی. عصبانیت دیوانه وار تو باعث شد که فرصت امضا کردن آن قرارداد را از دست بدهی و پول حاضر و آماده از دستت برود و دوشیزه هالکومب برای اولین بار به وکیلش نامه بنویسد...»

«بار اول! مگر باز هم به او نامه نوشته شده است؟»

«بله! او امروز مجدداً به او نامه نوشته است.»

صدای افتادن صندلی روی آجر فرش ایوان بگونه ای بود که انگار آن را با پا پرت کرده باشند.

این موضوع به نفع من تمام شد، زیرا از شنیدن این مطلب که یک بار دیگر لو رفته ام بشدت از جا پریده بودم، بطوری که نرده هایی که به آنها تکیه داده بودم صدا دادند، اما خوشبختانه کنت با برانگیختن عصبانیت سرپرسیوال و پرت شدن صندلی به دادم رسید!

آیا او تا مسافرخانه مرا تعقیب کرده بود؟ آیا وقتی به او گفتم نامه ندارم که در کیف پستی بیندازم فهمیده بود که من نامه‌ها را به فانی داده‌ام؟ حتی اگر این موضوع صحت هم داشت، او چگونه توانسته بود نامه‌ها را بازرسی کند در حالی که من نامه‌ها را مستقیماً به دست فانی سپرده بودم و او هم از ترسش آنها را در جیب خود پنهان کرده بود؟ صدای کنت را شنیدم که می‌گفت:

«از ستاره اقبال تشکر کن که مرا در این خانه داری که بمحض آن که کاری را خراب می‌کنی جبران می‌کنم. از بخت خودت سپاسگزاری کن که وقتی به سرت زده بود و می‌خواستی در اتاق دوشیزه هالکومب را قفل کنی به تو گفتم «نه»، آن موقع هم که با حماقت تمام در اتاق همسرت را به رویش قفل کردی دیوانگی محض بود. آیا چشم‌هایت کور هستند؟ نمی‌بینی که دوشیزه هالکومب قدرت آینده‌نگری و اراده یک مرد را دارد؟ اگر آن زن دوست من باشد می‌توانم چنگاله‌ایم را به تن دنیا فروکنم! و اگر او دشمن من باشد، من فوسکو! با این مغز و تجربه‌ای که دارم که تو صدها بار گفته‌ای به شیطان درس می‌دهم، همین من، به قول شما انگلیسی‌ها روی پوست موز راه می‌روم! این موجود باشکوه که با نیروی عشق و شهامت خود همچون کوهی استوار بین ما دو نفر و آن زن مفلوک موبور خوشگل نازک نارنجی تو ایستاده است، این زن با عظمت که من با تمام وجودم ستایشش می‌کنم و در عین حال به خاطر منافع تو و خودم با او دشمن هستم، در محاسبات تو بگونه‌ای است که نتوانستی بفهمی او بسیار جسورتر و باهوشتر از سایر همجنسان خود است. پرسیوال! پرسیوال! تو لیاقت شکست داری و شکست خورده‌ای!»

در این جا سکوتی برقرار شد. من عبارات این تبهکار خبیث را در مورد خودم کلمه به کلمه می‌نویسم و قصد دارم همه آنها را به خاطر بسپارم، زیرا به امید روزی هستم که بتوانم برای یک بار هم که شده است در حضور او حرف بزنم و تک‌تک آنها را به صورتش پرتاب کنم.

ابتدا سر پرسیوال سکوت را شکست و با اوقات تلخی گفت:

«هر چقدر دلت می‌خواهد به من تشر بزن و درباره خودت گزافه بگو. تنها مشکل ما مسأله پول نیست. اگر تو هم چیزهایی را که من می‌دانم می‌دانستی در مورد زنها سخت می‌گرفتی.»

کنت در جواب گفت:

«بموقع خودش به مشکل دوم هم می‌رسیم. تو ممکن است دوست داشته باشی

خودت را گیج و آشفته کنی، ولی پرسووال مرا نمی توانی مغشوش کنی. بگذار اول تکلیف مسأله پول روشن شود. آیا توانستم تو را قانع کنم دست از لجاجت خود برداری؟ آیا بالاخره به تو توانستم بفهمانم که با عصبانیت نمی توانی به خودت کمک کنی؟ یا باید دوباره حرف را از اول شروع کنم و به قول تو که با آن روش رک و عزیز انگلیسی وارت می گویی کمی بیشتر به تو تشر بزنم و درباره خود گزافه بگویم؟»

«پوف! غر زدن به من که کاری ندارد. اگر مردی بگو چه باید بکنیم؟ این کار کمی سخت تر است...»

«واقعاً این طور است؟ حالا به تو می گویم چه باید کرد: از امشب فرماندهی همه عملیات را به دست من می سپاری. از امشب همه امور به اختیار من خواهد بود. من دارم بایک انگلیسی اهل عمل صحبت می کنم. این طور نیست؟ هان؟ خوب پرسووال! این راه عملی به کارت می آید یا نه؟»

«اگر همه کارها را به دست تو بسپارم چه پیشنهادی داری؟»

«اول جواب مرا بده! آیا همه امور را به من واگذار می کنی یا نه؟»

«گیریم که واگذار کنم بعد چه؟»

«برای شروع چند سؤال از تو دارم پرسووال! من باید هنوز کمی منتظر بمانم و بگذارم وقایع، مرا در مورد اقدامات بعدی هدایت کنند و باید به هر نحو ممکن بفهمم که این رویدادها چه هستند. فرصت چندانی نداریم که از دست بدهیم. قبلاً به تو گفتم که امروز دوشیزه هالکومب برای بار دوم به وکیلش نامه نوشته است؟»

«چطور این موضوع را فهمیدی؟ او چه نوشته است؟»

«پرسووال! اگر به تو می گفتم در بهترین شکلش سرانجام به جایی می رسیدیم که الان رسیده ایم. همین قدر بدان که به این موضوع پی بردم و همین باعث شد که از شدت نگرانی و ناراحتی نتوانم وقتم را در اختیار تو قرار بدهم. حالا باید دوباره مشکلات تو را در ذهنم مرور کنم، چون مدتها از گفتگوی من و تو در این باره می گذرد. اگر اشتباه نکنم در صورتی که همسر تو از امضای صورت حساب خودداری کند، موعد آن ظرف ۳ ماه فرا خواهد رسید و وجه آن بحدی است که از تصور آن موهای اندک و خارجی سر من سیخ می شوند! در سر رسید آن صورت حسابها حقیقتاً راهی برای پرداخت آنها جز کمک همسر تو وجود ندارد؟»

«هیچ راهی نیست.»

«چه! یعنی نزد بانکدارها هم پولی نداری؟»

«چند ضد پوند ناچیز! در حالی که من به چند هزار پوند نیاز دارم.»
«هیچ پشتوانه دیگری برای وام گرفتن نداری؟»
«حتی یک پشیز.»

«در حال حاضر از طریق همسرت دقیقاً چقدر دریافت می‌کنی؟»
«جز بهره بیست هزار پوند که بزحمت کفاف خرج روزانه ما را می‌دهد هیچ.»
«از طریق همسرت قرار است به تو چه برسد؟»
«وقتی که عمویش بمیرد سه هزار پوند در سال.»
«پرسیوال! پول خوبی است. این عمو چه جور آدمی است؟ پیر است؟»
«نه... نه پیر است نه جوان!»

«یک مرد خوش خلق آزاد؟ ازدواج کرده است؟ نه... گمانم همسرم گفت که او ازدواج نکرده است.»

«البته که ازدواج نکرده است... اگر ازدواج کرده بود و پسری داشت لیدی گلاید وارث املاک او نمی‌شد. حالا به تو می‌گویم که او چه جور جانوری است... احمقی ضعیف، چرندگو و خودخواه که حوصله هر کسی را که به او نزدیک می‌شود با وراجی در مورد وضع مزاجیش سر می‌برد.»

«پرسیوال! مردانی از آن قماش زیاد عمر می‌کند و درست هنگامی که کمتر از همیشه انتظارش را داری از روی کمال بدجنسی ازدواج می‌کنند. در مورد بخت سه هزار پوندی قول چندانی به تو نمی‌دهم. چیز دیگری هم هست که از طریق همسرت به تو تعلق گیرد؟»

«هیچ چیز»

«مطلقاً هیچ چیز؟»

«مطلقاً هیچ چیز مگر آن که او بمیرد!»

«آهان! مگر آن که بمیرد.»

باز هم سکوت حکمفرما شد. کنت از ایوان به طرف جاده سنگفرش به راه افتاد. از صدایش فهمیدم که حرکت کرده است. شنیدم که می‌گوید:
«بالاخره باران آمد!»

وضع شنل من نشان می‌داد که در مدت زمان اندکی باران سنگینی باریده است. کنت زیر سقف ایوان بازگشت. شنیدم که مجدداً نشست و صندلی زیرتنه‌اش جیرجیر کرد. او گفت:

«خب پرسووال! در صورت مرگ لیدی گلاید به تو چه می‌رسد؟»

«اگر فرزندی بر جا نگذارد...»

«که احتمال آن هم زیاد است. مگر نه؟»

«که به اندازه سر سوزنی احتمالش وجود ندارد...»

«جدی؟»

«خب! اینجوری من بیست هزار پوند به ارث می‌برم.»

«نقد؟»

«نقد!»

یک بار دیگر سکوت برقرار شد. سایه مادام فوسکو بار دیگر روی پرده افتاد، اما این بار به جای عبور از کنار پنجره همان‌جا ایستاد. سپس حاشیه پرده را با انگشتانش گرفت و به یک سوزد. خطوط مات و تار صورتش را که مستقیماً از فراز سر من به آسمان نگاه می‌کرد تشخیص دادم. در حالی که شنل سیاه سراپای هیکلم را در بر گرفته بود ساکت و صامت بر جای خود می‌خکوب شده بودم. بارانی که با سماجت در کار خیس کردن من بود روی شیشه پنجره اتاقش جاری شده بود و جلوی دیدش را می‌گرفت. شنیدم که شکایت می‌کند و می‌گوید:

«باز هم باران؟»

پرده را انداخت و من بار دیگر نفس راحتی کشیدم.

صحبت آنها زیر پای من ادامه پیدا کرد. این بار کنت سر صحبت را باز کرد و پرسید:

«پرسووال! آیا زنت برای تو اهمیتی دارد؟»

«فوسکو! سؤال صریحی است.»

«من مرد رُکی هستم و دوباره سؤال را تکرار می‌کنم.»

«چرا تو آدم شیطان‌صفت این طوری به من نگاهی می‌کنی؟»

«جوابم را نمی‌دهی؟ خُب پس بگذار بگویم که زن تو قبل از پایان تابستان

می‌میرد...»

«بس کن فوسکو!»

«بگذار بگویم که همسر تو می‌میرد...»

«به تو می‌گویم بس کن!»

«در آن صورت بیست هزار پوند به دست می‌آوری و آنچه که از دست می‌دهی...»

«شانس سه هزار پوند در سال را از دست می‌دهم.»

«شانس بسیار غیرمحمولی است پرسیوال! بسیار غیرمحمول. و تو خیلی فوری به پول نیاز داری. در موقعیت تو شانس بُرد تو مسلم و امکان باخت تو مورد تردید است.»

«از طرف خودت هم حرف بزن. بخشی از پول درخواستی من به خاطر تو قرض گرفته شده است و اگر قرار به بُرد و باخت باشد، مرگ همسر من یعنی سرازیر شدن ده هزار پوند به جیب همسر جنابعالی! با همه تیزهوشیت چنین به نظر می رسد که بطور مصلحتی ارثیه مادام فوسکو را فراموش کرده‌ای. آن طوری به من نگاه نکن! تحمل نخواهم کرد! قسم به مقدسات که با نگاهها و سؤالهایت گوشت تنم را می لرزانی!»

«گوشت تن تو؟ می خواهی بگویی که نزد انگلیسی ها گوشت تن به معنای وجدان است؟ من از مرگ همسر تو به عنوان یک احتمال صحبت می کنم. چرا که نه؟ وکلای محترمی که اسناد و وصیت نامه های شما را می نویسند و روی آنها خط و نشان می کشند، مرگ آدمهای زنده را خیلی آسان می گیرند. آیا وکلا هم گوشت تن تو را می لرزانند؟ چرا من این کار را بکنم؟ وظیفه من این است که امشب وضعیت تو را بدون احتمال اشتباه روشن کنم و این کار را هم کرده ام. اوضاع تو اینجوری است. اگر همسرت زنده بماند تو آن صورت حسابها را با کمک امضای او خواهی پرداخت و اگر هم بمیرد آنها را با مرگ او می پردازی.»

در اثنایی که این حرفها را می زد شمع اتاق مادام فوسکو خاموش شد و طبقه دوم خانه در تاریکی محض فرورفت. سرپرسیوال غرولندکنان گفت:

«همه اش حرف و حرف و حرف! هر کس حرفهای تو را بشنود گمان می کند امضای زیر این سند گرفته شده است.»

کنت در جواب گفت:

«تو امور را به دست من سپردی و من بیش از دو ماه فرصت دارم که اوضاع را به وضع مطلوب برگردانم. اگر دلت می خواهد در حال حاضر دیگر درباره آن حرفی نزن. هنگامی که موعد پرداخت صورت حسابهای تو برسد خیلی دلم می خواهد ببینم بالاخره می فهمی که «همه اش حرف و حرف و حرف» من ارزش دارد یا ندارد. پرسیوال! برای امشب بحث در مورد موضوع پول کافی است. و حالا اگر فکر می کنی دلت می خواهد در مورد مسأله دوم که این روزها تو را پاک از کوره به در برده است و بدخلقتر از همیشه ات کرده، طوری که من بسختی می توانم بشناسمت، با من مشورت کنی، همه هوش و حواسم را می توانم در اختیار تو بگذارم. حرف بزن دوست من و مرا ببخش اگر ذائقه و سلیقه ملی تو را با درست کردن یک لیوان آب قند به لرزه می اندازم.»

سرپرسیوال با لحنی بسیار مؤدبانه‌تر و آرام‌تر از قبل پاسخ داد:

«این که می‌گویی حرف بزن خیلی خوب است، ولی این که چگونه باید حرف را شروع کنم آسان نیست.»
کنت پیشنهاد کرد:

«می‌خواهی کمکت کنم؟ آیا این مشکل خصوصی تو را نامگذاری بکنم؟ اگر اسمش را آن کاتریک بگذارم چه می‌گویی؟»

«بین فوسکو! من و تو سالهاست که یکدیگر را می‌شناسیم. اگر قبل از این تو به من کمک کرده‌ای که از یکی دو مخلصه جان سالم به در ببرم، من هم در عوض تا جایی که در توان داشته‌ام و تا آنجا که قضایا به پول مربوط می‌شده هر کاری از دستم برآمده است برایت انجام داده‌ام. ما هر دو هر کاری که مردها می‌توانند برای یکدیگر انجام بدهند، انجام داده و فداکاریهایی کرده‌ایم، ولی هر دو هم از یکدیگر رازهایی را پنهان داشته‌ایم. این طور نیست؟»

«تو یکی را از من پنهان کرده‌ای پرسیوال! آن هم اسکلت مرده‌ای است که این جا در بلاک‌واتر در گنج‌های داری و این روزها غیر از تو خودش را به یکی دو نفر دیگر هم نشان داده است.»

«خُب! فرض کن این طور باشد. اگر به تو مربوط نمی‌شود لازم است که در مورد آن کنجکاوی به خرج بدهی؟»

«آیا در این مورد کنجکاوی به نظر می‌رسد؟»

«بله! به نظر می‌رسی.»

«که اینطور! که اینطور! پس چه‌ام افکارم را نشان می‌دهد! چه خوبی دارد که یک مرد به سن من برسد و هنوز چهره‌اش عادت بیان حقیقت را از دست نداده باشد. بیا گلاید! بیا با یکدیگر روراست باشیم. این راز توست که به سراغ من آمده است وگرنه من به سراغش نرفته بودم. بگذار فرض کنیم در این مورد کنجکاوم. از من می‌خواهی که به عنوان دوست قدیمی تو به رازت احترام بگذارم و آن را یک بار و برای همیشه در اختیار خودت قرار دهم؟»

«بله! این درست همان چیزی است که من از تو می‌خواهم.»

«پس ختم کنجکاوی در من اعلام می‌شود. از این لحظه به بعد مُرد!»

«واقعاً منظورت همین است؟»

«چه چیزی باعث می‌شود که به من شک کنی؟»

«فوسکو! من در مورد تو تجربه‌هایی دارم و مطمئن نیستم که بعد از همه این صحبتها، آنرا از من بیرون نکشی.»

صندلی یک بار دیگر ترق توروق کرد و ستون داربست زیر پای من از سر تا نوک پا لرزید. کنت یکباره روی پاهایش جسته و با دستهایش به داربست کوبیده بود. او با شور و حرارت فریاد زد:

«سرپرسیوال! سرپرسیوال! هرگز تا به حال مرا به این خوبی نشناخته بودی مگر نه؟ آیا تجربیات تو از من هنوز به تو جنبه‌هایی از شخصیت مرا نشان نداده است؟ من یک مرد عتیقه و منحصر بفرد هستم و هر جا که لازم باشد متعالیترین خصایل اخلاقی را از خود بروز می‌دهم. این هم از بخت بد من است که تا به حال در زندگی زیاد شانس نیاورده‌ام. برداشت من از دوستی متعالی است! آیا این گناه من است که اسکلت داخل گنجه تو هم دوست داشته است به سراغ من بیاید؟ چرا به کنجکاوی خود اعتراف کنم؟ تو ای مرد انگلیسی خرافاتی بیچاره! وقتش هست که در مورد کنترل بر نفس خود بزرگنمایی کنم. اگر دلم می‌خواست که راز تو را از دلت بیرون بکشم به همان آسانی که انگستانم را باز می‌کنم، این کار را با تو می‌کردم. می‌دانم که می‌توانستم چنین کنم! ولی تو به من رو آورده‌ای و دوستی برای من امر مقدسی است! بین! من کنجکاوی پستم را زیر پا له می‌کنم. احساسات متعالی من، مرا فراتر از این امور می‌برند. پرسییوال این چیزها را تشخیص بده! از آنها تقلید کن پرسییوال! بیا دست بدهیم! تو را می‌بخشم!»

در هنگام ادای آخرین کلمات صدایش می‌لرزید، طوری که انگار واقعاً گریه می‌کند!

سرپرسیوال با آشفتگی سعی کرد معذرت‌خواهی کند، ولی کنت بزرگوارتر از آن بود که به این حرفها گوش بدهد و گفت:

«نه! هنگامی که دوستی احساسات مرا جریحه‌دار می‌کند می‌توانم بدون عذرخواهی، او را ببخشم. روشن و واضح به من بگو آیا به کمک من احتیاج داری؟»

«بله! بدجوری به آن احتیاج دارم.»

«و می‌توانی بی آنکه خودت را به دردمر بیندازی این کمک را قبول کنی؟»

«در هر صورت سعی خود را خواهم کرد.»

«پس سعی خودت را بکن.»

«خُب! قضیه این است که من امروز نهایت تلاشم را برای یافتن آن کاتریک انجام

داده‌ام، اما به نتیجه‌ای نرسیده‌ام.»

«بله! این را گفتم.»

«فوسکو! اگر او را پیدا نکنم بگلی از دست رفته‌ام.»

«هان؟ پس قضیه تا این حد جدی است؟»

جریانی از نور زیر ایوان حرکت کرد و روی سنگفرش جاده افتاد. کنت چراغ را از داخل اتاق آورده بود تا صورت دوستش را بوضوح ببیند و گفت:

«بله! این بار چهره تو همه واقعیت را می‌گوید. راستی قضیه جدی است! به همان

جدیتی که امور مادی هستند.»

«قضیه جدیتر از این حرفهاست و همان اندازه واقعی که منی که این‌جا نشسته‌ام

واقعی هستم و بسیار جدی!»

نور ناپدید شد و گفتگو ادامه پیدا کرد. سرپرسیوال ادامه داد:

«به تو نامه‌ای را که آن کاتریک برای همسرم نوشته و در ماسه پنهان کرده بود نشان

دادم. در این نامه به هیچ‌وجه لاف و دروغی وجود ندارد. فوسکو! او راز را می‌داند.»

«پرسیوال! در حضور من تا می‌توانی از راز کمتر حرف بزنی. آیا این موضوع را از تو شنیده

است؟»

«نه! از مادرش شنیده است.»

«دو زن که اسرار خصوصی تو را می‌دانند. دوست من! بد است، بد است، بد است!

قبل از این که جلوتر برویم سؤالی برایم مطرح است. علت حبس کردن دخترک در

تیمارستان، حالا بقدر کافی برای من روشن هست، ولی چگونگی فرار او برایم مبهم

است. آیا شک نبرده‌ای که افرادی که مسؤول مراقبت از او بوده‌اند بعمد یا به درخواست

یک دشمن که فرار دخترک برای او متضمن منافی بوده است، چشمهایشان را بسته‌اند.»

«او خوش‌رفتارترین بیمار آنها بوده است و در نتیجه، آنها حماقت کرده و به او

اعتماد کرده‌اند. او آن‌قدر دیوانه هست که در تیمارستان حبسش کنی و آن‌قدر هم عاقل

هست که وقتی آزاد این طرف و آن طرف پرسه می‌زند بتواند مرا از بین ببرد. اگر بفهمی

چه می‌گویم...»

«پرسیوال بدون معطلی به اصل موضوع بپرداز و آن‌گاه من می‌دانم که چه باید بکنم.

کجای موقعیت فعلی تو خطرناک است؟»

«خطر در این جاست که آن کاتریک در این حوالی زندگی می‌کند و بالیدی گلاید هم

تماس گرفته است. مفهوم شد؟»

«یک لحظه تأمل کن پرسیوال! اگر لیدی گلاید راز را بداند، باید این را هم بداند که

راز تو مخاطره‌آمیز است و به عنوان همسر تو مسلماً به نفعش هست که آن راز را مکتوم نگه دارد. این طور نیست؟»

«واقعاً این طور فکر می‌کنی؟ راجع به آن زیاد فکر کرده‌ام. اگر او به اندازه پرکاهی برای من اهمیت قائل بود احتمال داشت که مکتوم نگهداشتن راز من به نفعش باشد، ولی از قضا من بر سر راه مرد دیگری قرار گرفتم که قبل از ازدواج با من عاشق او بود و حالا هم عاشق اوست. او معلم نقاشی شریر و خانه به دوشی به نام هارترایت است.»

«دوست عزیز من! در این مطلب چه چیز عجیبی وجود دارد؟ همه آنها عاشق مردان دیگری هستند. چه کسی است که بتواند ادعا کند نخستین مردی است که قلب زنی را تصاحب کرده است؟ من با اینهمه تجربه هرگز تاکنون به مردی که شماره یک باشد برخورد نکرده‌ام. گاهی اوقات می‌توان شماره دو بود، ولی اغلب شماره سه و چهار و پنج هستی، اما هرگز شماره یک نیستی! حتماً مرد شماره یکی در دنیا وجود دارد، ولی من هرگز با او ملاقات نکرده‌ام.»

«صبر کن! هنوز حرفم تمام نشده است. فکر می‌کنی موقعی که آن کاتریک از تیمارستان فرار کرد و همه دنبالش می‌گشتند چه کسی به او کمک کرد که بر همه سبقت بگیرد؟ هارترایت! فکر می‌کنی چه کسی دوباره او را در کمبرلند دید؟ هارترایت! و هر دو بار بتنهایی با او حرف زد. صبر کن! وسط حرفم نپر! این مردک رذل همانقدر عاشق زن من است که همسر من عاشق اوست. او راز مرا می‌داند و همسرم نیز راز مرا می‌داند و اگر ما اجازه بدهیم که آنها یک بار دیگر به هم برسند، هم به نفع او و هم به نفع زن من است که از اطلاعاتشان علیه من استفاده کنند.»

«یواشتر پرسووال! یواشتر! آیا تو درباره نجابت لیدی گلاید تعصب داری؟»

«نجابت لیدی گلاید؟ به هیچ چیز جز پول او حساسیت ندارم. نمی‌فهمی موضوع از چه قرار است؟ همسرم بتنهایی نمی‌تواند خطر ساز باشد، ولی اگر آن ولگرد خانه به دوش، هارترایت...»

«بله! بله! می‌فهمم. آقای هارترایت کجا هست؟»

«خارج از کشور! اگر قصد دارد پوست سالمی روی استخوانهایش داشته باشد به او توصیه می‌کنم برای بازگشت عجله به خرج ندهد.»

«مطمئنی خارج از کشور است؟»

«کاملاً مطمئنم! درست از وقتی کمبرلند را ترک کرد تا سوار کشتی بشود دادم او را با دقت تعقیب کنند. او! می‌توانم به تو بگویم که در تمام آن مدت سخت مراقب همه چیز

بوده‌ام! آن کاتریک در خانه‌ای روستایی در مزرعه‌ای نزدیک لیمریج با عده‌ای زندگی می‌کرد. پس از آن‌که از چنگ من فرار کرد، شخصاً به آن‌جا رفتم و اطمینان پافتم که آنها چیزی در باره موضوع نمی‌دانند و به مادرش نامه‌ای را دیکته کردم تا برای دوشیزه هالکومب بنویسد و در آن مرا از انگیزه‌های شیربانه برای محبوس کردن دخترش در تیمارستان تبرئه کند. متأسفانه باید بگویم که برای پیدا کردن او چه خرجهایی که نکردم و چه تلاشهایی که به خرج ندادم و با وجود آن، او سر از این‌جا درمی‌آورد و در املاک خود من از دست من فرار می‌کند! آن هارترایت رذل فصول احتمال دارد بی آن‌که من متوجه بشوم برگردد و همین فردا از آن کاتریک استفاده کند...»

«آن مرد نمی‌تواند پرسووال! تا وقتی که من در محل هستم و تا وقتی که آن زن در این حول و حوش هست، من پاسخگوی تو در مورد عدم دسترسی او به این زن هستم، حتی اگر بازگردد. می‌فهمم! بله، بله، می‌فهمم! پیدا کردن آن کاتریک اولین ضرورت است. در مورد بقیه هم خیالت راحت باشد. زن تو این‌جا است! در چنگ تو! دوشیزه هالکومب هم که از او جداشدنی نیست و او هم به همین دلیل در چنگ توست! و آقای هارترایت خارج از کشور است. این موجود نامریی تو فعلاً تنها کسی است که باید به او فکر کنیم. آیا درست و حسابی پرس و جو کرده‌ای؟»

«بله! نزد مادر او رفتم. تمام دهکده را زیرورو کردم و همه بدون کمترین نتیجه!»

«آیا مادر او قابل اعتماد است؟»

«بله!»

«ولی او یک بار راز تو را برملا کرده است.»

«دوباره این کار را نخواهد کرد.»

«چرا چنین نکند؟ آیا منافع او هم مثل منافع تو به مکتوم نگهداشتن این راز ارتباط

پیدا می‌کند؟»

«بله! بشدت به هم مربوط هستند.»

«پرسووال! به خاطر خودت از شنیدن این موضوع خوشحالم. دل‌سرد نشو دوست

من! همان‌طور که قبلاً هم به تو گفتم، برای حل مشکلات مالی خود یکی دو ماهی وقت

داریم و احتمالاً من فردا از جستجوهای خود برای پیدا کردن آن کاتریک نتایج بهتری

خواهم گرفت. و اما قبل از آن‌که به رختخواب برویم سؤال آخرم را هم می‌پرسم.»

«چه سؤالی؟»

«سؤالم این است. موقعی که من به خانه قایقی رفتم تا به لیدی گلاید بگویم که

مسأله امضای سند به تعویق افتاده است، تصادف مرا، به جایی برد که در آن جا زن غریبه‌ای را بطور مبهمی دیدم که از همسر تو جدا شد، ولی آن قدر نزدیک نبودم که بتوانم صورت او را بوضوح بینم. باید بدانم که موجود نامرییمان را چگونه بشناسم. او چه شکلی است؟»

«چه شکلی است؟ در دو کلمه به تو می‌گویم! او شکل همسر من در هنگام بیماری

است.»

صندلی ترق توروب کرد و ستون یک بار دیگر لرزید. کنت دوباره از جا برخاسته بود و این بار مشخص بود که از شدت تعجب این کار را کرده است. او با شور و اشتیاق گفت:
«چه!!!»

«زن مرا بعد از یک بیماری بد و طولانی و در حالی که قاطی کرده است در نظر تجسم کن و این می‌شود تصویر کامل آن کاتریک!»
«آنها با هم خویشاوند هستند.»

«نه! حتی سر سوزنی!»

«با این وجود آن قدر به هم شباهت دارند؟»

«بله، آن قدر به هم شبیه هستند. به چه می‌خندی؟»

پاسخی و صدایی نیامد. کنت بنا همان روش همیشگی خود آرام و زیر لبی می‌خندید. سرپرسیوال تکرار کرد:

«شاید به تصورات خودم می‌خندم دوست خوبم! شوخ طبعی ایتالیایی مرا بپذیر و جایز بشمار! آیا من از ملت صورتگری نیامده‌ام که نمایش عروسکی را اختراع کرد؟ خب، خب، خب، وقتی آن کاتریک را ببینم او را بلادرنگ خواهم شناخت و برای امشب تا همین جا کافی است. خیالت راحت باشد پرسیوال! بخواب پسرم! خوابی خوش! و بین هنگامی که صبح طلوع کند و بخت به کمک هر دوی ما بیاید برای تو چه خواهم کرد. من نقشه‌ها و طرحهای زیادی در این کله بزرگم دارم. تو آن صورتحسابها را خواهی پرداخت و من هم آن کاتریک را پیلما خواهم کرد. به شرافت ارجمندم سوگند که این چنین خواهد شد! آیا من دوستی هستم که مرا همچون گنجی در ارجمندترین گوشه قلبت نگه داری یا نه؟ آیا من ارزش آن قرضهایی را که با نهایت ظرافت، همین چند دقیقه قبل یادآوری کردی دارم یا ندارم؟ پرسیوال! هر چه می‌کنی بکن ولی هرگز احساسات مرا جریحه‌دار نکن! آنها را تشخیص بده پرسیوال! از آنها تقلید کن پرسیوال! بار دیگر تو را می‌بخشم. بیا دوباره با هم دست بدهیم. شب بخیر!»

دیگر کلامی بین آنها ردوبدل نشد. شنیدم که کنت در کتابخانه را بست و شنیدم که سرپرسیوال چفت پنجره‌ها را انداخت. در تمام این مدت باران می‌بارید و می‌بارید. به خاطر وضعیتی که نشسته بودم عضلاتم گرفته بودند و تا مغز استخوان یخ کرده بودم. بار اول که سعی کردم حرکت کنم عضلات بدنم بحدی درد گرفتند که ناچار شدم دست بردارم. بار دیگر تقلا کردم و توانستم روی پاهایم بایستم. همه جا خیس بود.

در کنار دیوار خزیدم. از جا برخاستم، برگشتم و دیدم پنجره اتاق رختکن کنت از روشنایی برق می‌زند. ته مانده‌های شجاعت‌م بار دیگر در وجودم سوسو زدند و همچنانکه بآرامی و قدم به قدم عقب می‌رفتم و از کنار پنجره او می‌گذشتم از آن‌جا چشم برداشتم.

سرانجام هنگامی که دستم را به لبه پنجره اتاقم گرفتم، ساعت یک ربع به یک نیمه شب بود. چیزی ندیدم و صدایی نشنیدم که مرا به این تردید بیندازد که کسی متوجه عقب‌نشینی من شده است!

بیستم ژوئن - ساعت هشت صبح:

خورشید در آسمانی پاک می درخشد. من حتی نزدیک تختم هم نبوده‌ام. حتی پلک هم نزده‌ام و چشمان خسته و بیدارم را یک بار هم روی هم نگذاشته‌ام. از همان پنجره‌ای که شب قبل از درون آن به شب ظلمانی چشم دوخته بودم، اینک به آرامش درخشان و دلپذیر صبح می‌نگرم.

ساعاتی را که از هنگام فرار و پناه‌بردن به گریزگاه اتاقم می‌گذرد با حواسم شمارش می‌کنم و آن ساعات همچون هفته‌ها به نظرم طولانی می‌رسند.

چه زمان کوتاهی است و با این همه بر من چه طولانی گذشته است. از آن هنگام که در دل تاریکی و در حالی که تا بن استخوان خیس شده بودم و عضلاتم منقبض شده بودند و استخوانهایم از سرما تیر می‌کشیدند و موجودی مفلوک، وحشتزده و به دردخور بودم سالها می‌گذرد.

درست یادم نمی‌آید چه موقع از جا برخاستم. درست یادم نمی‌آید چه موقع کورمال کورمال راهم را به طرف اتاق خوابم پیدا کردم، شمع را روشن کردم و برای آن که خود را گرم کنم دنبال لباسهای خشکم گشتم (در اول کار گیج بودم و نمی‌دانستم باید دنبال چه بگردم). اینها در خاطر من باقی مانده‌اند، ولی نه آن زمان که انجامش می‌دادم.

حتی می توانم به خاطر بیاورم که چه وقت احساس سرما و گرفتگی، عضلات مرا رها کرد و تب و لرز به سراغم آمد.

آیا قبل از طلوع خورشید بود؟ بله! شنیدم که ساعت سه ضربه نواخت و زمان را بوضوح و با درخششی ناگهانی که تنش تب آلودی آن را برمی انگیخت و تمامی حواسم را به کار می گرفت، تشخیص دادم. عزم جزم خود را به خاطر می آورم که سعی داشتم بر خود مسلط شوم و صبورانه ساعتها و ساعتها منتظر بمانم تا فرصت مناسبی به دست آورم و بتوانم لورا را بی آنکه کسی بفهمد و تعقیبمان کند از این خانه دهشتبار دور کنم. بوضوح به خاطر می آورم که این اعتقاد در ذهن من جای گرفت که گفتگوی بین آن دو مرد نه تنها به ما حق می دهد که خانه را ترک گوئیم، بلکه می تواند به عنوان سلاحی دفاعی در مقابل آن دو به کار گرفته شود. انگیزه ای ناگهانی در من بیدار شده بود تا آن کلمات را در بست به همان شکلی که بیان شده بودند در خاطر خود حفظ کنم و تا آن جایی که در توان دارم آنها را بنویسم. همه اینها را بوضوح به خاطر می آورم. هنوز سرم به دوار نیفتاده است. آمدن به این جا، به اتاق خوابم را به خاطر می آورم و قلم و جوهر و کاغذی را که به دست گرفته بودم و آمدنم را لب پنجره ای که چهارتاق باز کرده بودم تا با تمام وجودم هوایی را که می توانست مرا خنک کند فرو ببرم می دانم که هنوز آفتاب سر زده بود و من تندوتند و در حالی که داغتر و داغتر می شدم و دم به دم هوشیاریم افزون می شد، می نوشتم و تمام آن زمان طولانی را، قبل از آن که جنب و جوشی در خانه آغاز شود بوضوح به خاطر می آورم. آغاز نوشتنم را در نور شمع و نگارش صفحه ماقبل را در روشنایی روزی جدید به خاطر می آورم.

چرا هنوز این جا نشسته ام؟ چرا با نوشتن، چشمان سوزان و کله داغم را خسته می کنم؟ چرا دراز نمی کشم و استراحت نمی کنم و چرا سعی نمی کنم تبی را که مرا تحلیل می برد با استراحت درمان کنم؟

جرأت تکان خوردن ندارم. ترسی ورای تمام ترسها بر من غلبه کرده است. از این گرمایی که پوستم را می سوزاند می ترسم. از این احساس خزننده و پرتپشی که همه سرم را به ضربان وادار کرده است می هراسم. اگر حالا بخوابم از کجا معلوم که قدرت و حس دوباره از جای برخاستن را پیدا کنم؟

اوه! باران! باران! باران ظالمی که دیشب مرا تا مغز استخوان لرزاند!

ساعت نه صبح:

آیا ساعت هشت ضربه نواخت یا نه ضربه؟ یقیناً نه ضربه بود. دوباره دارم می لرزم.

در این گرمای تابستان از فرق سر تا نوک پنجه پا می لرزم. آیا تمام مدت این جا بیدار نشسته ام؟ نمی دانم چه کرده ام!

اوه خدای من! یعنی قرار است مریض بشوم؟

مریض؟ آن هم در چنین وقتی؟

سرم... بدجوری از سرم می ترسم. می توانم بنویسم، ولی همه خطوط درهم می آمیزند. کلمات را می بینم. لورا... می توانم بنویسم لورا و می بینم که نوشته ام. هشت یا نه... کدام یک بود؟

چقدر سرد است. چقدر سرد است! اوه! آن باران دیشب! و ضربه های ساعت! ضربه هایی که من نمی توانم آنها را بشمارم توی سرم صدا می دهند.

* * *

یادداشت

(در این جا دیگر مطالب دفتر خاطرات خوانا نیست. دو سه خط بعدی تعدادی کلمات هستند که با لکه ها و خط خطی های قلم مخلوط شده اند. آخرین علائم روی کاغذ به دو حرف «ل و الف» که نام لیدی گلاید است شباهت دارند. در صفحه بعد دفترچه خاطرات دستنوشته ای وجود دارد که متعلق به یک مرد است. خطی است درشت، جسور و بسیار منظم که تاریخ بیست و یک ژوئن را بر خود دارد و شامل این سطور است:

ضمیمه ای به قلم یک دوست صمیمی

بیماری دوشیزه هالکومب فوق العاده ما برای من فرصت مغتنمی را پیش آورد که از لذتی غیرمترقبه و هوشمندانه برخوردار گردم. منظورم مطالعه این دفترچه خاطرات جالب است که هم اکنون خواندن آن را به پایان رسانده ام.

این جا صدها صفحه پیش رو دارم. می توانم دستم را روی قلبم بگذارم و اعلام کنم که تک تک این صفحات مرا به خود جلب کرده، خستگی را از تنم به در آورده و خشنودم کرده اند.

برای مردی با احساسات من جای بسی خوشوقتی است که چنین سخنانی را بر لب بیاورد!

زنی ستودنی!

منظورم دوشیزه هالکومب است.

تلاشی شگفت‌انگیز!

منظورم دفترچه خاطرات است.

بله! این صفحات شگفت‌آورند. کاردانی و سلیقه‌ای که در این جا می‌یابم، بصیرت و شهامتی نادر، قدرت خارق‌العاده حافظه، مشاهده دقیق شخصیتها، زیبایی و فصاحت در سبک نگارش، غلیانهای دلچسب احساسات زنانه بتمامی و بطرزی زایدالوصف، تحسین مرا به این ماریان باشکوه، به این انسان متعالی برانگیخته است. توصیف شخص من در این دفتر بخدا علی استادانه است. من با تمام وجودم صحت این تصویر را تأیید می‌کنم. احساس می‌کنم باید چه تأثیر زنده‌ای ایجاد کرده باشم که با چنین رنگهای غنی، قوی و پر عظمتی به تصویر درآیم. بار دیگر بر ضرورت اسفباری که منافع ما را در تضاد با یکدیگر قرار می‌دهد افسوس می‌خورم. در شرایطی مساعدتر، من چقدر مناسب دوشیزه هالکومب و او چقدر لایق من بود!

احساساتی که قلب مرا می‌لرزاند به من اطمینان خاطر می‌دهند خطوطی که هم‌اکنون نوشته‌ام متضمن حقیقتی ژرف و متعالی هستند.

این احساسات باعث می‌شوند که من ورای ملاحظات شخصی و با بی‌طرفانه‌ترین روش گواهی بدهم که نقشه جنگی این زن بی‌همتا برای کشف گفتگوی خصوصی من و سرپرسیوال نظیر ندارد و بکلی غافلگیرم کرده است و از طرفی دقت خارق‌العاده او در نقل این گفتگوها از ابتدا تا به انتها حیرت‌آور است.

این احساسات، مرا برآن داشت که دانش وسیع خود را در علم شیمی و تجربیات ارزشمند خود را در مورد منابع بی‌نظیری که علوم پزشکی و مغناطیسی در اختیار بشر قرار می‌دهند، به پزشک معالج او عرضه بدارم، ولی مردک بیچاره تا به حال از استفاده از کمکهای من طفره رفته است! و سرانجام، آن احساساتی که این سطور را دیکته می‌کنند، سطوری حاکی از قدردانی، همدردی و احساسی پدران، در این جا پایان می‌پذیرند. دفتر را می‌بندم. حس قوی آداب‌دانی من، این دفتر را (با دستهای همسرم) به سرجایش، روی میز نویسنده باز می‌گرداند. حوادث بسرعت مرا با خود می‌برند. شرایط مرا به اوضاعی جدی هدایت می‌کنند. افقها و دورنمای گسترده موفقیتها پیش چشمهای من گشوده می‌شوند. من به سوی سرنوشت خویش با آرامشی که برای خودم هم وحشتناک است پیش می‌روم. هیچ چیز جز احترامی تحسین‌آمیز به من تعلق ندارد و این همه را همراه با عطوفتی محترمانه به پای دوشیزه هالکومب می‌ریزم.

برای بهبودی او صمیمانه دعا می‌کنم.

با او برای شکست غیرقابل اجتناب نقشه‌هایش در مورد یاری رساندن به خواهرش همدردی می‌کنم و در عین حال از او تمنا دارم باور کند اطلاعاتی که از دفترچه خاطرات او به دست آوردم به من کمترین کمکی برای افزودن به این شکست نکرد. این دفتر، فقط نقشه‌های مرا به ترتیبی که قبلاً طراحی کرده بودم تأیید کرد. من از این دفترچه فقط برای یافتن ظریفترین عواطف و احساسات درونی خود ممنونم و بس!

برای کسی که حساسیتهایی مشابه با من دارد، این ادعای ساده می‌تواند توضیح دهنده و توجیه‌گر همه چیز باشد.

و دوشیزه هالکومب چنین کسی است.

با اعتقاد راسخ بر این مدعا، نامم را امضا می‌کنم.

فوسکو

روایت ادامه داستان توسط
آقای فردریک فیرلی
مالک خانه لیمریج^(۱)

۱ - مطالبی که آقای فیرلی و سایرین از این داستان روایت می‌کنند متضمن توضیحاتی درباره وقایعی است که بعدها خواهد آمد.

بزرگترین بدبختی زندگی من این است که هیچ‌کس مرا تنها نمی‌گذارد.

از همه می‌پرسم چرا؟ چرا مرا نگران می‌کنید؟ اما هیچ‌کس به این سؤال پاسخ نمی‌دهد و تنهایی نمی‌گذارد. خویشاوندان، دوستان و غریبه‌ها همه با هم دست به یکی کرده‌اند که آزردنم خاطر سازند. مگر من چه کرده‌ام؟ از خودم و لویی پیشخدمتم روزی پنجاه بار می‌پرسم که مگر من چه کرده‌ام؟ هیچ‌یک از ما برای این سؤال پاسخی پیدا نمی‌کنیم. شگفت‌آور است!

آخرین آزردگی‌ای که بر خاطر من یورش آورده است این است که از من خواسته‌اند این روایت را بنویسم. آیا مردی با آشفتگی عصبی من می‌تواند قصه بنویسد؟ هنگامی که این مخالفت صددرصد منطقی را عنوان می‌کنم به من گفته می‌شود که یک سری وقایع مشخص و بسیار مهم در مورد برادرزاده من با حیطة تجارب و مشاهدات من تداخل پیدا می‌کنند و برای توضیح در باره آنها مناسبتر از من کسی وجود ندارد. حتی تهدیدم کرده‌اند که اگر به شیوه‌ای که از من خواسته شده است تلاش کافی و واضحی مبذول ندارم با پیامدهایی روبه‌رو خواهم شد که حتی اندیشیدن به آنها هم بدون ضعف مطلق امکان ندارد. حقیقتاً احتیاجی به تهدیدکردن من نیست. به خاطر ضعف مزاجی و مشکلات خانوادگی درب و داغان شده‌ام و ناتوان از مقاومت هستم. اگر اصرار دارید سوءاستفاده غیرعادلانه‌ای از من بکنید، من تسلیم هستم و دست از کوچکترین مخالفت خود نیز برخواهم داشت. نهایت سعی خود را مبذول خواهم داشت که (برغم مخالفت با نظر آنان)، آنچه را که در توانم هست به خاطر بیاورم و (باز هم برغم مخالفت با آنان) آنها را بنویسم. آنچه را هم که به خاطر نمی‌آورم و نمی‌نویسم لویی به جای من به خاطر می‌آورد و می‌نویسد! او یک الاغ بتمام معنی و من هم یک علیل کامل هستم و احتمال این که همه جور اشتباهی مرتکب شوم وجود دارد. چقدر خفت‌بار و تحقیرآمیز است!

به من گفته‌اند تاریخها را به خاطر بیاورم. پناه بر خدا! من هرگز در عمرم چنین کاری نکرده‌ام، حالا چطور از من توقع دارند چنین کنم؟

از لویی پرسیده‌ام (او آن‌قدرها هم که من تا امروز تصور می‌کردم به تمام معنی الاغ نیست). او تاریخ وقوع وقایع را در محدوده یکی دو هفته جلو و عقب به خاطر می‌آورد و من هم اسامی افراد را به یاد می‌آورم. تاریخ واقعه به اواخر ماه ژوئن یا اوایل ژوئیه برمی‌گردد و اسم آن شخص (که از نظر من نامی کاملاً پیش‌پا افتاده است) فانی بود.

موضوع از این قرار بود که در اواخر ماه ژوئن یا اوایل ماه ژوئیه، من بنا به عادت معمول خود دراز کشیده و در اطرافم اشیاء مختلف هنری را گردآورده بودم تا سلیقه

مردم بدوی حول و حوش خود را ارتقاء بخشیم. باید بگویم من از نقاشیها، کارهای چاپی، سکه‌ها و امثالهم عکس گرفته‌ام و قصد دارم یکی از این روزها آنها را به مؤسسه‌ای به نام کارلیسل (چه محل وحشتناکی!) هدیه کنم. منظورم از هدیه کردن، تقدیم عکسهاست، اگر زبان الکن انگلیسی بگذارد که من اصولاً منظوری داشته باشم! هدفم این است که سلیقه اعضای آن مؤسسه را ارتقاء ببخشم، چون آنها دست کمی از گوت‌ها و واندل‌ها ندارند. نجیب‌زاده‌ای که در آستانه اقدامی میهنی و عظیم برای هموطنان خویش است، آخرین آدم این دنیا است که می‌تواند بدون احساس ناراحتی و نگرانی به مشکلات خصوصی و مسائل خانوادگی خود بیندیشد، اما در مورد من باید بگویم که کاملاً در اشتباه هستید!

به هر حال من آنجا دراز کشیده بودم و گنجینه‌های هنریم در اطرافم قرار داشتند و انتظار صبحی آرام را می‌کشیدم از آنجا که انتظار صبحی آرام را داشتم، صد البته لویی وارد شد. برای من کاملاً طبیعی بود که بخواهم بدانم او از ظهوری چنین ناگهانی و بی‌آنکه من زنگ بزنم چه منظور شیطنانی‌ای در سر دارد. کم پیش می‌آید که من فحش بدهم. این عادت ویژه ابدأ آقامنشانه نیست، ولی وقتی لویی با نیش باز وارد اتاقم شد فکر می‌کنم کاملاً طبیعی بود که به خاطر این کار به او فحش بدهم و به هر حال این کار را هم کردم.

در طول عمر خود مشاهده کرده‌ام که این روش سختگیرانه، افراد طبقه پایین را بدون استثنا بر سرعقل می‌آورد و لویی را هم سرعقل آورد. او آنقدر شعور داشت که دست از بازکردن نیشش بردارد و به من اطلاع بدهد که زن جوانی بیرون در منتظر است و می‌خواهد مرا ببیند. او با همان پرحرفی مخصوص خدمتکاران اضافه کرد که نام او فانی است.

«فانی کی هست؟»

«مستخدمه لیدی گلاید قربان!»

«مستخدمه لیدی گلاید با من چه کاری می‌تواند داشته باشد؟»

«یک نامه دارد قربان...»

«نامه را بگیر»

«او نمی‌خواهد نامه را به کسی غیر از خود شما بدهد قربان»

«نامه از کیست؟»

«دوشیزه هالکومب قربان!»

بمحض این که نام دوشیزه هالکومب را شنیدم تسلیم شدم. این عادت همیشگی من است که تسلیم دوشیزه هالکومب بشوم. برحسب تجربه به این موضوع یقین پیدا کرده‌ام که این کار جلوی سروصداهای بعدی را می‌گیرد. در این مورد هم تسلیم هستم ماریان عزیز!

«لویی! بگذار مستخدمه لیدی گلاید وارد شود. صبر کن! کفشهایش که جیرجیر نمی‌کنند هان؟»

مجبور بودم این سؤال را مطرح کنم. کفشهایی که جیرجیر می‌کنند می‌توانند یک روز تمام حال مرا منقلب کنند. من خود را متقاعد ساخته بودم که آن زن جوان را ببینم، ولی خود را قانع نکرده بودم که اجازه بدهم کفشهایش هم حال مرا منقلب کنند. حتی صبر و طاقت من هم حدی دارد. لویی بالصرّاحه اعلام داشت که می‌توان به کفشهای زن جوان اعتماد کرد. دستم را تکان دادم. لویی او را معرفی کرد. آیا ضرورت دارد که بگویم که احساس دستپاچگی‌اش را با بستن دهان و نفس کشیدن از بینی به نمایش گذاشت؟ برای دانش‌آموختگان در زمینه جنس مؤنث طبقات پایین اجتماع، یقیناً این توضیح لازم نیست.

بگذارید در مورد آن دختر انصاف را رعایت کنم. کفشهایش جیرجیر نمی‌کردند، ولی چرا همه مستخدمه‌ها و مستخدمه‌ها کف دستهایشان عرق می‌کند؟ چرا همه آنها بینی‌های پهن و گونه‌های خشن دارند؟ و چرا چهره همه آنها بخصوص در گوشه‌های پلک این طور ناقص و ناتمام باقی می‌ماند؟ من شخصاً آن قدر بنیه ندارم که بتوانم در مورد هر موضوعی عمیقاً بیندیشم، ولی از مردان اهل فن، هر که می‌خواهند باشند، می‌پرسم چرا ما در آفرینش نسل جوان خود هیچ تنوعی نداریم؟ به او گفتم:

«تو از دوشیزه هالکومب برای من نامه‌ای آورده‌ای. لطفاً آن را روی میز بگذار و هیچ چیزی را هم به هم نزن. حال دوشیزه هالکومب چگونه است؟»

«خیلی خوب است. متشکرم قربان!»

«و حال لیدی گلاید؟»

پاسخی دریافت نکردم. صورت زن جوان از قبل هم کج و کوله‌تر شد و شروع به گریه کرد. مطمئنم که چیزی مرطوب را حول و حوش چشمان او دیدم. اشک بود یا عرق؟ لویی (که همین حالا با او مشورت کرده‌ام) مایل است فکر کند که اشک بوده است. لویی و زن جوان از یک طبقه هستند و این چیزهای همدیگر را بهتر می‌فهمند پس بگذارید بگویم اشک بود.

بجز مواقعی که ظرافت هنری هر گونه شباهت به فرد یا جسمی را بحق با شکل طبیعی از بین می برد و ریختن اشک را هم هویتی هنری می بخشد من مشخصاً با اشک مخالف هستم. اشک از نظر علمی چیزی جز ترشح غدد نیست. من نمی توانم بفهمم که ترشح می تواند سالم یا ناسالم باشد، ولی جالب بودن ترشح از نقطه نظر احساسات را نمی فهمم. شاید در مورد شخص من ترشح غدد صحیح نبوده است. به هر حال من در این مورد کمی تعصب دارم. مهم نیست. در این مورد تا حد امکان احساس و آدابدانی را مراعات کردم. چشمانم را بستم و به لویی گفتم:

«تلاش کن بفهمی منظورم چیست»

لویی سعی کرد و آن زن جوان سعی کرد. آنها بقدری درگیج کردن یکدیگر به توفیق دست یافتند که من محض قدردانی هم که شده است وظیفه دارم بگویم که جداسرگرم کردند. فکر می کنم بعدها وقتی که سر حال نباشم دوباره دنبال آنها بفرستم. این نظر را همین الان به لویی گفتم. گفتن این نکته شاید عجیب باشد، ولی چنین به نظر می رسد که مردک بینوا از این حرف ناراحت شد. بیچاره بدبخت!

یقیناً از من توقع نمی رود که توضیحات اشک آلود مستخدمه برادرزاده ام را که توسط انگلیسی الکن مستخدم سوئسی من برایم ترجمه شد در این جا ذکر کنم. این کار آشکارا غیرممکن است. شاید بتوانم تصورات و احساسات خود را بیان کنم، ولی آیا این عمل، کارساز خواهد بود؟ لطفاً بگویید آری!

فکر می کنم او (از زبان لویی) داستانش را اینگونه آغاز کرد که اربابش او را از خدمت خانمش اخراج کرده است. (بی سروته بودن اظهارات این دخترک را ملاحظه بفرمایید. آیا من مقصر بودم که او کارش را از دست داده بود؟). پس از اخراج، او برای خواب به مهمانخانه رفته بود (من که مهمانخانه چی نیستم. چرا این حرفها را به من می زنند؟) بین ساعت شش و هفت بعد از ظهر، دوشیزه هالکومب برای خداحافظی با او آمده و دو نامه، یکی برای من و یکی هم برای آقای درلندن (من که آقای درلندن نیستم... آقای لندن به جهنم برود!) فرستاده بود. او نامه ها را با دقت در جیب خود گذاشته بود (من به جیب او چه کار دارم؟). وقتی که دوشیزه هالکومب مجدداً رفته بود، او خیلی غمگین و ناراحت شده بود. قبل از آن که وقت خواب برسد حتی یک قطره آب هم ننوشیده و یک لقمه نان هم به دهان نگذاشته بود و تازه ساعت نه شب با خودش فکر کرده بود، بهتر است یک فنجان چای بنوشد. (آیا من مسؤل این تردیدهای عوامانه هستم که از غمگین بودن شروع و به چای خوردن ختم می شوند؟). درست در لحظه ای

که او مشغول گرم کردن قوری چای بود (من این حرفها را با مسؤولیت لویی نقل قول می‌کنم زیرا او معتقد است که معنی این عبارات را می‌فهمد و می‌خواست که توضیح دهد، ولی من به خاطر حفظ اصول مانع او شدم.) درست هنگامی که او قوری را گرم می‌کرد، در باز شد و او از دیدن بانویی بسیار محترم یعنی کنتس در اتاق نشیمن مسافرخانه از تعجب شاخ درآورد (این عین عبارت اوست و این دفعه نه تنها من نفهمیدم، بلکه لویی هم معنی حرف او را نفهمید). من توصیف ندیمه برادرزاده‌ام را در باره لقب خواهرم با بیشترین احساس لذت و آرامش خیال بیان می‌کنم. خواهر بیچاره و عزیز من، زن خسته‌کننده‌ای است که با یک خارجی ازدواج کرده است. ادامه بدهیم: در باز شد و بانوی محترم، کنتس در اتاق نشیمن مسافرخانه ظاهر شد و چشمهای زن جوان داشتند از تعجب از حدقه بیرون می‌زند. چقدر خارق‌العاده است!

قبل از آن که به حرفهایم ادامه بدهم باید واقعاً کمی استراحت کنم. اگر چند دقیقه‌ای با چشمهای بسته دراز بکشم و لویی شقیقه‌های بیچاره و دردناک مرا با کمی ادوکلن خنک کند شاید بتوانم ادامه بدهم.

بانوی محترم، کنتس...

نه، می‌توانم ادامه بدهم، ولی قادر به نشستن نیستم. دراز می‌کشم و دیکته می‌کنم.

لویی لهجه وحشتناکی دارد، ولی می‌تواند بنویسد. چقدر ناراحت‌کننده است!

بانوی محترم، کنتس، حضور ناگهانی خود را در مسافرخانه به این شکل توجیه کرده بود که آمده است تا یکی دو پیغام کوچک را که دوشیزه هالکومب به خاطر عجله فراموش کرده بود به فانی برساند برایش توضیح دهد. در نتیجه، این فرد جوان بانگرانی منتظر ماند تا پیامها را بشنود، ولی چنین نشد و به نظر می‌رسید کنتس تا وقتی که فانی چایش را ننوشد تمایلی به صحبت در باره این موضوع ندارد. (چقدر این روش خواهر خسته‌کننده خود را خوب می‌شناسم!). بانوی محترم بطرز شگفت‌انگیزی در این مورد مهربان و با ملاحظه بود (چقدر متفاوت با روش خواهر من!) و گفت:

«دختر عزیز بیچاره‌ام! مطمئنم که مایلی ابتدا چایت را بنوشی. پیامها را کمی دیرتر هم می‌توان رساند. خب! بیا! اگر خیالت ناراحت است من می‌توانم به جای چای درست کنم و یک فنجان با تو بنوشم.»

گمان می‌کنم کلمات همینها بودند که با نهایت هیجان و در حضور من توسط آن زن جوان گزارش شدند. در هر صورت کنتس اصرار کرد که چای درست کند و این فروتنی‌های ریاکارانه مسخره را تا آنجا ادامه داد که خودش یک فنجان چای نوشید و به

دختر هم اصرار کرد که فنجان دیگر را بنوشد. دختر چای را نوشید و بنابر گفته خودش پنج دقیقه بعد وضعیت غیرمنتظره‌ای برایش پیش آمد و برای نخستین بار در زندگی مثل یک مرده از حال رفت. این جا دوباره من از عبارات خود او استفاده می‌کنم. لویی می‌گوید که اظهار این کلمات با افزایش ترشحات اشکی دختر همراه بوده‌اند. من شخصاً نمی‌توانم در این مورد چیزی بگویم. تلاش برای شنیدن حرفهای او از توان من خارج بود، برای همین چشمهایم را بسته بودم و فقط گوش می‌دادم.

کجا بودیم؟ آهان... می‌گفتم که دخترک پس از نوشیدن فنجان چای در معیت کنتس غش کرد. در صورتی که پزشک بدم شاید شنیدن این واقعه برایم جالب بود، ولی از آن جا که پزشک نیستم این گونه موضوعات فقط کسلم می‌کنند و بس! نیم ساعت بعد که به هوش آمدم، متوجه شد که روی کاناپه دراز کشیده است و هیچ‌کس جز خانم صاحب مسافرخانه در کنارش نیست. کنتس بمحض آن‌که نشانه‌های به هوش آمدن را در دختر دیده بود با اظهار این نکته که دیروقت است و باید برگردد، رفته بود و خانم صاحب مسافرخانه به فانی لطف کرده و کمکش کرده بود که به طبقه بالا برود و بخوابد.

دختر جوان بمحض آن‌که تنها می‌ماند دست در جیب خود می‌کند (متأسفم که بنا به ضرورت برای بار دوم به این نکته اشاره می‌کنم) و دو نامه را صحیح و سالم، ولی بطرز عجیبی مچاله شده پیدا می‌کند.

آن شب کمی احساس گیجی می‌کند، ولی صبح فردا حالش بحد کافی خوب می‌شود که بتواند مسافرت کند. نامه‌ای را که خطاب به آن غریبه مزاحم، همان مردی که در لندن اقامت داشت، نوشته شده بود، در صندوق پست انداخت و نامه دیگر را همانگونه که به او دستور داده شده بود به دست من سپرد. اینها حقیقت محض بودند و اگر چه او نمی‌توانست خود را برای هیچگونه قصور عمدی‌ای سرزنش کند، فکرش بشدت آشفته بود و سخت نیاز به راهنمایی داشت. در این جالویی فکر می‌کند که دوباره ترشحات ظاهر شدند. شاید این طور باشد، ولی در این مرحله سرانجام کاسه صبرم لبریز شد، چشمهایم را گشودم و پرسیدم:

«مقصود از همه این حرفها چیست؟»

مستخدمه گیج و بی‌معنی برادرزاده من ساکت و صامت بر جای خود باقی ماند. به مستخدم خود گفتم:

«سعی کن توضیح بدهی. لویی! برایم ترجمه کن.»

لویی سعی کرد و ترجمه کرد و به عبارت دیگر بی‌درنگ به چاه بی‌انتهای

سردرگمی افتاد و زن جوان را هم با خود فرو کشید. حقیقتاً یادم نمی آید چه وقت در زندگی تا این حد موضوعی باعث تفریح شده باشد. تا زمانی که باعث سرگرمیم می شدند آنها را در انتهای چاه رها کردم، اما هنگامی که دیگر تفریحی برایم دربر نداشت هوشم را به کار گرفتم و آندو را از چاه بیرون کشیدم.

ضرورتی ندارد که بگویم مداخله من در حرفهای بی معنی آنها، مرا قادر ساخت که در زمان مناسب از معنای گفته های جوان اطمینان حاصل کنم.

در مجموع چنین دستگیرم شد که او به این دلیل ناراحت و آشفته است که وقایعی که همین چند لحظه قبل برایم توضیح داده بود مانع از این شده بودند که پیغامهایی را که دوشیزه هالکومب توسط کنتس به او رسانده بود دریافت کند و همه ترسش از این بود که نکند این پیامها متضمن اهمیت فراوانی برای حفظ منافع بانویش بوده باشند. ترس او از سرپرسیوال مانع از این شده بود که شب دیروقت به بلاک واتر برود و در این مورد پرس و جو کند و دستورات مؤکد دوشیزه هالکومب هم مانع از این شده بود که روز بعد را هم در مسافرخانه سپری کند. در عین حال از این که بار دیگر بدشانسی بیاورد و دچار حمله غش بشود و بانویش او را به سهل انگاری متهم سازد نگران بود و عاجزانه از من استدعا کرد که چنانچه توصیه می کنم دلایل و عذرخواهیهایش را برای دوشیزه هالکومب بنویسد و ضمن عذرخواهی از او بخواهد چنانچه خیلی دیر نشده است، پیامها را از طریق نامه به دستش برساند. برای نوشتن این قسمت که بیش از حد مبتذل و پیش پا افتاده است عذر نمی خواهم، زیرا من بر حسب دستور دیگران است که آنها را می نویسم. آدمهایی هستند که بطرزی بی معنی و غیر قابل توضیح از آنچه که مستخدمه برادرزاده ام درباره این موضوع صحبت می کند بیشتر از گفته های من لذت می برند و آن مزخرفات برایشان جالبتر است. چه اشتباه سرگرم کننده ای!

زن جوان گفت:

«از شما بسیار سپاسگزار خواهم شد اگر لطف کنید و به من بگویید بهتر است چه

بکنم.»

من در حالی که سعی می کردم کلامم را در حد فهم شنونده نزول دهم گفتم:

«بگذار قضایا همین جور که هستند باقی بمانند. من مطلقاً همین کار را می کنم،

همین و بس!»

«آقا! اگر فکر می کنید من جرأتش را دارم که نامه ای بنویسم، البته که ندارم، ولی

خیلی نگرانم و دلم می خواهد خدمتم را وفادارانه به خانمم تقدیم کنم...»

افراد طبقات پایین اجتماع هرگز نمی دانند چه موقع و چگونه از اتاقی بیرون بروند و بلااستثنا احتیاج دارند که افراد طبقات برتر در این مورد ساده کمکشان کنند. من فکر کردم حالا دیگر وقتش رسیده است که من به زن جوان کمک کنم و این مهم را با ادای دو کلمه به جا آوردم.

«خدانگه دار.»

ناگهان چیزی در بدن این دختر عجیب قرچ قرچ کرد. لویی که نگاهش می کرد (و من نمی کردم) می گوید که بدنش در هنگام تعظیم صدا داده است. باعث کنجکاوی است! آیا صدا از کفشهایش بود یا کمربندش پاره شدند یا استخوانهایش صدا دادند؟ لویی معتقد است کمربند بوده است. واقعاً که خازق العاده است!

بمحض این که مرا به حال خود رها کردند، چرت کوچکی زدم. واقعاً به آن نیاز داشتم. وقتی که دوباره بیدار شدم به نامه ماریان عزیز توجه کردم. چنانچه کمترین تصویری از محتوای آن داشتم یقیناً تلاشی در مورد باز کردن آن نمی کردم، ولی متأسفانه از کوچکترین تردید هم در این مورد بری بودم و آن را خواندم. این نامه بلافاصله و برای تمام مدت روز حالم را دگرگون کرد.

من طبیعتاً یکی از آسان گیرترین موجوداتی هستم که دنیا تا به حال به خود دیده است. با همه موافقت می کنم و هیچ حرفی به من بر نمی خورد، ولی همان گونه که قبلاً هم اشاره کردم صبر من هم حدی دارد. نامه ماریان را که روی میز گذاشتم خود را مردی آسیب دیده یافتم. بحق هم که چنین بود.

می خواهم اظهار نظری بکنم. البته این مطلب درباره همین موضوع جدی مورد بحث هم صادق است، در غیر این صورت اجازه طرح آن را در این جا به خود نمی دادم. به عقیده من هیچ چیزی خودخواهی کریه و زشت جنس بشر را از بُعد تنفرانگیز و بسیار واضح و زننده اش این چنین نشان نمی دهد که رفتار متأهلین جامعه ما در مقابل مجردین در کل طبقات جامعه! اگر در گذشته یک بار خودتان را با ملاحظه و از خود گذشته نشان داده اید و عضوی از فامیل را به این خانواده انبوه افزوده باشید، با انتقام جویی دوستان متأهلان که از خودگذشتگی و ملاحظه ای مشابه شما را نداشته اند روبه رو می شوید و نیمی از مشکلات زناشویی آنها و فرزندان بلافصلشان را چه بخواهید چه نخواهید بر دوش می گیرید. زن و شوهرها از گرفتاریهای زناشوییشان صحبت می کنند و پیردخترها و پسرهای عزب، آنها را تحمل می کنند. مورد مرا در نظر بگیرید. من با ملاحظه خود مجرد مانده ام و برادر عزیز و بیچاره ام فیلیپ با بی ملاحظگی

ازدواج کرد. وقتی می‌میرد چه می‌کند؟ دخترش را برای من باقی می‌گذارد. او دختر شیرینی است، ولی مسوولیت وحشتناکی هم هست. چرا بار او روی شانه‌های من است؟ زیرا من مرد مجرد بی‌آزاری هستم و تعهد دارم همه خویشاوندان متأهل خود را از چنگ مشکلاتشان برهانم. من برای انجام مسوولیتی که برادرم بر عهده‌ام گذاشته است نهایت تلاشم را به خرج می‌دهم. برادرزاده‌ام را با های‌وهوی و مشکلات زیاد به مردی که پدرش وصیت کرده بود شوهر می‌دهم. او و شوهرش با هم تفاهم ندارند و عواقب نامطلوبی به بار می‌آیند. او با این عواقب چه می‌کند؟ آنها را به من انتقال می‌دهد. چرا به من انتقال می‌دهد؟ چون من به عنوان مرد مجرد بی‌آزار تعهد دارم همه خویشاوندان متأهل را از چنگ مشکلاتشان برهانم. بیچاره آدم‌های مجرد! بیچاره طبیعت بشری! ابدأ ضرورتی ندارد بگویم نامه ماریان تهدیدآمیز بود. همه مرا تهدید می‌کنند. اگر در تبدیل لیمریج هاوس به آسایشگاهی برای استراحت برادرزاده‌ام و بدبختیهایش درنگ می‌کردم، قرار بود همه جور بلایی بر فرق سر فداکارم نازل شود. با این وجود درنگ کردم.

قبلاً اشاره کرده‌ام که تا امروز روش متداول من تسلیم شدن به ماریان عزیز و اجتناب از جنجال بوده است، ولی در این مورد گته او پیشنهادی بیش از حد غیرملاحظه‌کارانه را در میان می‌گذارد، نوع پیشنهادش بشکلی بود که مرا به درنگ واداشت. اگر در لیمریج هاوس را به عنوان پناهگاه به روی لیدی گلاید باز می‌کردم، چه تضمینی وجود داشت که سرپرسیوال او را تا این جا تعقیب نکند و در عین حال از این که من به همسرش پناه داده‌ام از من رنجش شدید به دل نگیرد؟ در این ماجرا چنان هزار توهای سردرگمی از مشکلات دیدم که تصمیم گرفتم املاکم را همانگونه که بودند چهار چنگولی بنچسبم، به همین دلیل به ماریان عزیزم نامه‌ای نوشتم و از او خواش کردم که (چون او شوهری ندارد که بر او ادعا و حقی داشته باشد) بهتر است اول خود او بتهنایی به این جا بیاید و با من صحبت کند. اگر او بتواند به اعتراضات من مطابق میل من جواب بدهد به او اطمینان می‌دهم که لورای شیرینمان را باکمال خوشوقتی پذیرا خواهم بود و لاغیر! البته همان موقع احساس کردم که این عمل مقتضی از جانب من، احتمالاً به رنجش شدید و در به هم کوبیدنهای حق بجانب ماریان ختم می‌شود، ولی اگر به دومین اقدام دست بزنم احتمالاً به آوردن سرپرسیوال به این جا و رنجش بحق او و در کوبیدنهایش ختم خواهد شد و از این دو، رنجش و در به هم کوبیدنهای ماریان را ترجیح می‌دهم، زیرا به آنها عادت دارم. بر همین اساس با پُست برگشت، نامه‌ای برای ماریان فرستادم. به

هر حال وقتم را گرفت و او... خدای من! از چه نقطه‌ای باید شروع می‌کردم!
هنگامی که بگلی از پا درمی‌آیم (آیا قبلاً ذکر کرده‌ام که توسط نامه ماریان کاملاً از پا
در آمدم؟) همیشه سه روز طول می‌کشید تا بار دیگر از بستر برخیزم. من آدم بسیار
بی‌منطقی بودم که انتظار داشتم سه روز تمام در کمال آرامش به سر ببرم چون یقیناً چنین
نشد!

روز سوم، پست گستاخانه‌ترین نامه ممکن را از طرف شخصی که من کوچکترین
آشنایی با او نداشتم، برایم آورد. او خود را شریک و جانشین گیلور عزیز و کله‌شق ما و
مسئول امور مالی خانواده توصیف کرده است. پس از باز کردن پاکت نامه ماریان در
کمال تعجب دریافته بود که پاکت، حاوی چیزی بجز یک صفحه یادداشت خالی نبوده
است. این وضع از نظر او مشکوک به نظر می‌رسید (زیرا در ذهن حقوقی بقرار او چنین
تصوری ایجاد شده که نامه از بین رفته است). او بلافاصله به دوشیزه هالکومب نامه‌ای
می‌نویسد، ولی پاسخی دریافت نمی‌کند. در مواجهه با چنین مشکلی، به جای آن‌که مثل
یک مرد عاقل عمل کند و بگذارد وقایع، سیر طبیعی خود را طی کنند، فوراً دست به کار
می‌شود و با نوشتن نامه و سؤال پیچ کردن من در مورد موضوعی که چیزی از آن نمی‌دانم
مرا به ستوه می‌آورد. در این باره چه چیزی می‌توانم بدانم؟ چرا مردم مرا هم مثل
خودشان می‌ترسانند؟ براساس همین فکر پاسخ‌خس را نوشتم. این یکی از
شدیداللعن‌ترین نامه‌های من بود. از زمانی که اخراج کتبی آن شخص بسیار مزاحم،
والتر هارترایت، را به وکیل دادم تا به حال چنین نامه شدیداللعنی را انشا نکرده بودم.

نامه من تأثیرش را کرد و من دیگر از وکیل خبری نشنیدم.

شاید در مجموع تعجبی نداشته باشد، ولی مسلماً قابل ذکر است که دیگر از ماریان
نامه‌ای دریافت نکردم و نشانه هشداردهنده‌ای از آمدن او به لیمریج هاوس هم به
چشمم نخورد. غیبت غیرمنتظره او بطرز شگفت‌آوری برای من خوب بود. تصور و
استنباط تسلی‌بخشی که من از اوضاع داشتم (و مسلماً داشتم!) این بود که خویشاوندان
متأهل من بار دیگر آشتی کرده‌اند. پنج روز در کمال فراغت و آرامش، بدون مزاحمت و
در دنیای سعادتبار و شیرین تجرد گذشت و حالم کاملاً سر جا آمد. روز ششم بقدر
کفایت احساس قدرت کردم که دنبال عکاسم بفرستم و دوباره او را بر سر کار تهیه‌کپی از
گنجینه‌های هنری خود که قبلاً اشاره کردم برای ارتقای سلیقه بدوی مردم حول و حوش
خود قصد ارائه‌شان را دارم، بگمارم. تازه او را برای رفتن به کارگاهش مرخص کرده و
سرگرم مرتب کردن سکه‌هایم شده بودم که لویی ناگهان با کارتی در دست ظاهر شد.

گفتم:

«یک شخص جوان دیگر؟ او را نخواهم دید. مزاج من با جوانها نمی سازد. بگو خانه

نیستم.»

«این بار یک آقا است قربان!»

آقا به هر حال وضعش فرق می کرد. به کارت نگاهی انداختم.

پروردگار پر شوکت و جلال! شوهر خارجی خواهر کسل کننده ام، کنت فوسکو! آیا ضرورت دارد که بگویم که اولین تصورم پس از نگاه کردن به کارت مهمانم چه بود؟ معلوم است که نه! خواهر من با یک خارجی ازدواج کرده بود و در چنین وضعی در ذهن هر مردی که عقلش سر جاییش باشد فقط یک تصور ممکن بود ایجاد شود و آن هم این که کنت آمده بود تا از من پول قرض کند. گفتم:

«لویی! فکر نمی کنی اگر پنج شیلینگ به او بدهیم پی کارش برود؟»

لویی آشکارا یکه خورد و مرا هم با اعلام این نکته که شوهرخواهر من بسیار عالی لباس پوشیده است و تصویر کاملی از مکننت و ثروت است حیرت زده کرد. در این شرایط اولین تصورم تا حد زیادی تغییر کرد. حالا کاملاً مسلم می دانستم که کنت هم مشکلات زناشویی خاص خود را دارد و اینک آمده است تا مثل بقیه افراد فامیل آنها را روی شانه های من بیندازد. پرسیدم:

«نگفت که با من چه کار دارد؟»

«قربان! کنت فوسکو گفت به این دلیل به این جا آمده است که دوشیزه هالکومب قادر به ترک بلاک واتر نیست.»

واضح که صحبت از مشکلات تازه است. اگر چه نه به آن شکلی که من تصور کرده بودم، بلکه مشکلات ماریان عزیز مطرح بود، ولی در هر صورت مشکل، مشکل است! اوه خدایا!

سرانجام تن به قضا دادم و گفتم:

«راهنماییش کن.»

در ابتدای امر، ظاهر کنت واقعاً من را تکان داد. او مردی با چنان جثه مهیب و عظیمی بود که من سراپا لرزیدم. مطمئن بودم که کف اتاق را تکان خواهد داد و گنجینه های هنری مرا به زمین خواهد انداخت، ولی او هیچیک از این دو کار را نکرد. او در کمال سرحالی لباس تابستانی پوشیده بود و رفتارش بطرز مطبوعی آرام و متین بود. لبخند جذابی هم داشت. اولین برداشت من از او فوق العاده مطلوب بود. صحبت های

بعدی نشان خواهد داد که چنین مسأله‌ای در ذهن من برای کسی ایجاد اعتبار نمی‌کند، ولی من بطور معمول آدم صادقی هستم و به این مطلب اقرار می‌کنم. او گفت: «آقای فیرلی! اجازه بفرمایید خود را معرفی کنم. از بلاک واتر آمده‌ام و سعادتمند و مفتخرم که شوهر مادام فوسکو هستم. بگذارید با توجه به موقعیتم در خانواده برای اولین و آخرین بار از شما درخواست کنم که مرا از خود بدانید و غریبه به حسابم نیاورید. از شما استدعا می‌کنم خودتان را ناراحت نکنید. خواهش می‌کنم حرکت نکنید.» پاسخ دادم:

«شما بسیار خوب هستید. آرزو داشتم آن قدر قدرت داشتم که از جا برخیزم. از دیدن شما در لیمریج بسیار محظوظم. لطفاً بفرمایید بنشینید.» کنت گفت:

«متأسفم که امروز حالتان خوب نیست.»

گفتم:

«طبق معمول! من چیزی جز تارهای عصبی به هم بافته نیستم که بر او جامه‌ای پوشانده‌اند تا همچون انسانها به نظر برسد.» این انسان غمخوار و دوست‌داشتنی گفت:

«به نوبه خودم موضوعات مختلفی را مطالعه کرده‌ام. در میان سایر موضوعات، موضوع پایان‌ناپذیر اعصاب هم وجود دارد. آیا اجازه می‌فرمایید که بیدرنگ ساده‌ترین و در عین حال برجسته‌ترین درمان را پیشنهاد کنم؟ آیا اجازه می‌دهید نور اتاقتان را تغییر بدهم؟»

«یقیناً... فقط لطف کنید و اجازه ندهید چیزی از آن روی من بتابد.»

او به طرف پنجره رفت. چقدر با ماریان عزیز فرق دارد! چقدر در حرکاتش باملاحظه و محتاط است!

او با آن لحن دوست‌داشتنی که برای یک بیمار علیل بسیار تسلی‌دهنده است گفت: «نور اولین ضرورت حیات است. نور تحریک می‌کند، تغذیه می‌کند، حفظ می‌کند. شما آقای فیرلی همانقدر می‌توانید بدون نور زندگی کنید که یک گل می‌تواند. مشاهده بفرمایید! این جا در محلی که شما نشسته‌اید کرکره‌ها را می‌بندم تا شما آرام بگیرید. و آن جا در جایی که نشسته‌اید پرده‌ها را کنار می‌کشم تا نور حیات بخش خورشید وارد شود. حتی اگر نمی‌توانید نور خورشید را روی بدن خودتان تحمل کنید، اجازه دخول آنرا به اتاقتان بدهید. نور! آقا! نور مشیت عظیم باری تعالی است. شما پروردگار باری تعالی

را با همه مشیاتش می‌پذیرید. نور را نیز با همین شیوه بپذیرید.»
سخنی بسیار متین و متقاعدکننده بود. در مورد موضوع نور اغفالم کرده بود! حقیقتاً اغفالم کرده بود!

در حالی که سرجایش بر می‌گشت گفت:
«مرا آشفته می‌بینید. آقای فیرفلی قسم به شرافتم که شما مرا در حضور خودتان آشفته می‌بینید.»

«از شنیدن آن شگفتزده‌ام! آیا اجازه دارم بپرسم چرا؟»
«آقا! آیا می‌توانستم وارد این اتاق، جایی که شما نشسته‌اید و رنج می‌برید، بشوم و شما را در میان این اشیاء تحسین‌برانگیز هنری ببینم و کشف نکنم که شما مردی هستید که احساساتی بشدت تأثیرپذیر دارید و با احساس غمخواری و همدردی است که به حیات خود ادامه می‌دهید؟ به من بگویید آیا می‌توانستم؟»

اگر آن قدرها قدرت داشتم که در صندلیم صاف بنشینم به او تعظیم می‌کردم، ولی از آن‌جا که آن قدرها قوی نیستم به جای این کار قدر دانیم را با لبخند رضایت به او نشان دادم. این هم کار همان را کرد، چون یکدیگر را خوب درک می‌کردیم. کنت ادامه داد:
«شما را بخدا رشته افکار مرا دنبال کنید. من که خود مردی هستم با احساسات ظریف، در حضور مرد دیگری که او نیز عواطف لطیفی دارد نشسته‌ام. من از ضرورتی دردناک برای خدشه‌دار کردن این عواطف با اشاره به وقایع خانوادگی از نوع ملالت‌بارش بخوبی آگاه هستم. نتیجه غیرقابل اجتناب آن چیست؟ قبلاً این افتخار را داشته‌ام که در مورد وضع به شما نکته‌ای را بگویم و حالا تکرار می‌کنم که با آشفته‌گی این‌جا نشسته‌ام.»

آیا در این مرحله بود که بو بردم می‌خواهد مرا کسل کند؟ تقریباً فکر می‌کنم همین‌جا بود. پرسیدم:

«آیا حقیقتاً ضرورتی دارد که به این موضوعات ناخوشایند اشاره کنید؟ به اصطلاح ما انگلیسی‌ها نمی‌شود یک جوری آنرا پشت گوش انداخت؟»

کنت با متانتی هشداردهنده آهی کشید و سرش را تکان داد. پرسیدم:

«آیا واقعاً باید آنها را بشنوم؟»

شانه‌هایش را تکان داد (از هنگام ورودش به اتاق، این اولین رفتار خارجی‌ای بود که از خود بروز داد) و با نگاهی که بطرز نامطبوعی نافذ بود به من نگریست. غرایز درونیم به من گفتند که بهتر است چشم‌هایم را ببندم و من هم از غرایزم اطاعت کردم. لابه‌کنان

گفتم:

«لطفاً خبر را با ملایمت به من بدهید. آیا کسی مرده است؟»

کنت با آتشین مزاجی غیر ضروری خارجیها فریاد زد:

«مرده؟ آقای فیرلی! غرور ملی شما مرا متوحش می سازد. به خاطر خدا به من

بگویید چه کرده یا چه گفته‌ام که شما تصور کرده‌اید من پیام آور مرگ هستم؟»

«به خاطر خدا معذرت خواهیهای مرا بپذیرید. شما کاری نکرده‌اید و حرفی

نزده‌اید، ولی من برحسب قانونی که برای خود مقرر کرده‌ام در اینگونه موارد تأسف بار،

همیشه بدترین وضع را انتظار می‌کشم. اگر تا نیمه راه به پیشواز مصیبتی برویم ضربه آن

به نصف تقلیل می‌یابد و این طور چیزها! حالا خیالم کاملاً راحت شد که مطمئن شدم

خبر مرگ کسی را نخواهم شنید. آیا کسی بیمار است؟»

چشمانم را باز کردم و به او نگریستم. آیا وقتی وارد اتاق شد رنگش همین قدر زرد

بود یا این که این یکی دو دقیقه آخر رنگش آن قدر زرد شده بود؟ واقعاً نمی‌توانم بگویم

و از لویی هم نمی‌توانستم پرسیم، چون در آن موقع در اتاق نبود. در حالی که احساس

می‌کردم غرور ملی من هنوز هم او را تحت تأثیر قرار می‌دهد تکرار کردم:

«آیا کسی بیمار است؟»

«این بخشی از اخبار ناگوار من است آقای فیرلی! بله! کسی بیمار است.»

«مطمئناً بسیار غمگینم. کدام یک از آنها بیمار است؟»

«با کمال تأسف باید اعلام کنم دوشیزه هالکومب! شاید شما تا حدی آماده شنیدن

این خبر بودید؟ هنگامی که به دوشیزه هالکومب پیشنهاد کردید به این جا بیاید، او نیامد

و برای بار دوم هم به شما نامه ننوشت. آیا روح پر عاطفه شما را نگرانی فرا نگرفت که

نکند او بیمار شده باشد؟»

شکی ندارم که روح پر عاطفه من یک وقتی به خاطر این پیش بینی تأسف بار متأثر

شده بود، ولی در آن لحظه، حافظه بسیار علیل من مطلقاً چنین چیزی را به یاد نمی‌آورد،

با این وجود برای آنکه جانب انصاف را در مورد خود رعایت کنم حرفش را تصدیق

کردم. من بیش از حد یکه خورده بودم. از موجود قوی بنیه‌ای چون ماریان بسیار بعید به

نظر می‌رسید که بیمار شود، بنابراین تنها فرض ممکنه این بود که او دچار حادثه شده

باشد. شاید روی پله‌ها لیز خورده و یا از روی اسب افتاده و یا چیزی از این قبیل برایش

پیش آمده بود. پرسیدم:

«بیمارش جدی است؟»

«بی تردید جدی است. امیدوارم و اطمینان دارم که خطرناک نیست. دوشیزه هالکومب بدبختانه خودشان را در معرض باران شدیدی قرار دادند و سرماخوردگی ناشی از آن، از نوع حاد بود و حالا وخیمترین نتیجه را به بار آورده است و ایشان تب کرده‌اند.»

وقتی کلمه تب را شنیدم و در همان حال به خاطر آوردم که این آدم بی ملاحظه که اینک خطاب به من صحبت می‌کرد، تازه از بلاک‌واترپارک آمده است، جا داشت که در جا غش کنم! گفتم:

«خدای بزرگ! مسری است؟»

او با آرامش نفرت‌انگیزی گفت:

«در حال حاضر خیر! احتمال دارد که به صورت مسری درآید، ولی هنگامی که من بلاک‌واترپارک را ترک کردم، هنوز چنین عارضه تأسف باری به وجود نیامده بود. آقای فیملی! من عمیقترین توجه را به این موضوع مبذول داشته‌ام و تلاش کرده‌ام به پزشک عمومی مسوول مراقبت از او کمکهای لازمه را ارائه دهم. اطمینان شخصی مرا مبنی بر عدم مسری بودن تب ایشان تا لحظه آخر که او را ترک می‌کردم، پذیرید.»

اطمینان شخصی او را بپذیرم؟ هرگز در عمرم از پذیرفتن چیزی تا این حد به دور نبوده‌ام. اگر سوگند هم می‌خورد حرفش را باور نمی‌کردم. رنگ و روی او زردتر از آن بود که بشود حرفش را باور کرد. او درست آیه مجسم اپیدمی تب زرد هند غربی بود که در اتاق من راه می‌رفت. بقدری عظیم‌الجثه بود که می‌توانست میکروب تیفوس را تُن‌تُن با خود حمل و تمام فرشی را که روی آن راه می‌رفت با تب سُرخ رنگین کند! در برخی از موقعیتهای اضطراری بطرز قابل ملاحظه‌ای سریع تصمیم می‌گیرم. بلافاصله عزم را جزم کردم که از شرش خلاص شوم. گفتم:

«لطفاً به یک شخص علیل مرحمت کنید. گفتگوهای طولانی، بدون استثنا مرا منقلب می‌کنند. اجازه می‌دهید بدانم چه منظوری باعث شده که من افتخار ملاقات با شما را پیدا کنم؟»

با شور و اشتیاق امیدوار بودم که این اشاره علنی، تعادل ذهنیش را درهم بریزد، آشفته‌اش کند و یا او را به عذرخواهیهای مؤدبانه وادار سازد و خلاصه کلام او را از اتاق بیرون بیندازد، ولی برعکس تصور من، این کار باعث شد که او در صندلیش بیشتر فرو برود و بر متانت، وقار و صمیمیتش بیفزاید. او دو تا از انگشتان وحشتناکش را بلند کرد و یکی دیگر از آن نگاههای نافذ نامطبوعش را به من انداخت. چه باید می‌کردم؟ بحد

کافی قوی نبودم که با او دعوا کنم. بیزحمت شرایط مرا درک کنید. آیا زبان قادر به توصیف آن هست؟ گمان نکنم! او بیدرنگ ادامه داد:

«اهداف ملاقاتم با شما را روی انگشتان دستم می‌شمارم. اهداف من دو تا هستند. اول آمده‌ام تا با تأسفی عمیق به اختلاف بین سرپرسیوال و لیدی گلاید گواهی دهم. من قدیمیترین دوست سرپرسیوال و با لیدی گلاید هم بطور سببی خویشاوند هستم. در عین حال همه وقایع بلاک و اترپارک را شخصاً شاهد بوده‌ام. به خاطر این سه موقعیت با آگاهی و با کمال اطمینان و تأسفی شرافتمندانه به شما، به عنوان ارشد خانواده لیدی گلاید اطلاع، می‌دهم که دوشیزه هالکومب در نامه‌ای که خطاب به شما نوشته به هیچ‌وجه اغراق نکرده است. من تصدیق می‌کنم چاره‌ای که آن بانوی ستودنی پیشنهاد کرده‌اند تنها چاره‌ای است که شما را از عواقب دهشتبار ناشی از آبروریزی عمومی برحذر می‌دارد. جدایی موقت بین زن و شوهر تنها راه حل مسالمت‌آمیز این مشکل است. شما در حال حاضر آنها را از یکدیگر جدا کنید و وقتی عوامل محرک و ناراحت‌کننده برطرف شدند، همین من که اینک افتخار صحبت با شما را دارم، وظیفه بر سر عقل آوردن سرپرسیوال را بر عهده خواهم گرفت. لیدی گلاید بیگناه است. در حق لیدی گلاید ظلم شده است، ولی... لطفاً در این جا رشته افکار مرا دنبال کنید! در این موقعیت حساس (با کمال شرمندگی باید بگویم) تا وقتی که ایشان زیر سقف منزل شوهرشان هستند رفتار ناراحتی و مشکل خواهند بود. خانه دیگری غیر از خانه شما وجود ندارد که او را در کمال احترام و آبرو بپذیرد. از شما دعوت می‌کنم که درهای خانه‌تان را به روی او بکشایید.»

یخ کنی! در جنوب انگلستان توفان و تگرگی از مسائل زناشویی به راه افتاده است و اینک مردی که در هر نخ‌گتش برای من تب زرد را همراه آورده بود از من دعوت می‌کرد که از شمال انگلستان خارج شوم و سهم خود را از ضربات این توفان دریافت کنم! سعی کردم همانگونه که اینک در کمال قدرت این موضوع را بیان می‌کنم، در آن زمان هم این نکته را در اوج توانایی گوشزد کنم. کنت تعمداً یکی از انگلستان وحشتناکش را با طمأنینه پایین آورد و انگشت دیگرش را بالا نگه داشت و بی آن‌که حتی کلمه پیش پا افتاده «هی!» را که معمولاً در شبکه‌چپها برای متوجه کردن اسب به کار می‌برند بر زبان آورد یکباره نفس بر من هجوم آورد تا آن هنگام که بر زمینم کوبید. او ادامه داد:

«اگر برایتان زحمتی ندارد یک بار دیگر افکار مرا همراهی بفرمایید. اولین هدفم را شنیدید. هدف دوم من از آمدن به این خانه انجام کاری است که بیماری دوشیزه

هالکومب مانع از انجام آن توسط شخص ایشان شده است. در بلاک واترپارک در مورد همه مشکلات با من مشورت می‌کنند و راهنمایی‌های دوستانه‌ام را در مورد موضوع جالب نامه‌ای که شما به دوشیزه هالکومب نوشته بودید پذیرا شدند. از آنجا که احساس همدردی من هم مثل احساس همدردی شماست، بلافاصله متوجه شدم که چرا قبل از آن که تعهد دعوت از لیدی گلاید را بر ذمه خود بگیرید مایلید دوشیزه هالکومب را ببینید. آقا! حق کاملاً با شماست که در پذیرفتن یک بانو، قبل از حصول اطمینان از این که شوهرش از نفوذ خود برای بازپس گرفتن او استفاده نخواهد کرد، تأمل بفرمایید. من با این امر کاملاً موافقم. همچنین با این امر موافقم که در مورد چنین موضوعات حساسی نمی‌توان از طریق نامه به شکلی مناسب بحث کرد. حضور من در این جا (با وجود زحمات بیشماری که برای شخص من ایجاد کرده است) دلیلی بر این نکته است که در کمال صمیمیت صحبت می‌کنم. در تأیید توضیحات خود، من... فوسکو... من که سرپرسیوال را بسیار بهتر از دوشیزه هالکومب می‌شناسم، بطور قطع و یقین به شما می‌گویم و به شرافتم سوگند یاد می‌کنم که او به این خانه نزدیک نخواهد شد و یا تلاشی برای ایجاد ارتباط با ساکنان این خانه نخواهد کرد. امور او همه در هم ریخته‌اند. با غیبت لیدی گلاید آزادی پرسییوال را به او اعطا کنید. به شما قول می‌دهم که او از این آزادی استفاده صحیح خواهد کرد و در نخستین فرصتی که بتواند از کشور خارج شود به اروپا بازمی‌گردد. آیا موضوع مثل بلور برایتان روشن شد؟ بله چنین است. آیا سؤالی ندارید که از من پرسید؟ پرسید! من این جا هستم که به سؤالات شما پاسخ بدهم. پرسید آقای فیرلی... قلباً ممنون می‌شوم که هر چه در دل دارید پرسید.

او تا به حال برغم میل من بسیار بیش از حد لزوم حرف زده بود و هنوز هم چنین به نظر می‌رسید که بطرزی وحشتناک و باز هم برغم میل من حرفهای بیشتری هم خواهد زد، بنابراین به خاطر دفاع محض از خودم، دعوت پر محبتش را رد کردم و پاسخ دادم: «یکدنیا تشکر! من بشدت تحلیل می‌روم. با وضع مزاجی‌ای که من دارم باید بسیاری از مسائل را مسلم فرض کنم و اجازه بدهید در این مورد نیز همین کار را بکنم. ما حرف یکدیگر را بسیار خوب درک می‌کنیم. بله، یقیناً از دخالت بزرگوارانه شما ممنونم. اگر روزگاری حالم بهتر بشود و فرصت دیگری برای گسترش آشناییمان...»

برخاست. گمان کردم می‌خواهد برود. نه! حرف بیشتر نه! و زمان بیشتر برای گسترش بیماری مسری، آن هم در اتاق من نه! یادتان نرود در اتاق من! او گفت: «باز هم یک لحظه! یک لحظه قبل از این که مرخص شوم به من فرصت بدهید. در

هنگام خدا حافظی اجازه می‌خواهم ضرورتی فوری را به شما خاطر نشان سازم و آن این است، آقا! شما نباید تا هنگام بهبود دوشیزه هالکومب انتظار بکشید و آن‌گاه لیدی گلاید را پذیرا شوید. دوشیزه هالکومب تحت نظر پزشک، خانه‌دار بلاک و اترپارک و پرستار باتجربه‌ای است که من در مورد قابلیت و وفاداری هر سه نفر با زندگیم پاسخگو هستم. این را من به شما می‌گویم و همچنین به شما می‌گویم که نگرانی و ترس ناشی از بیماری خواهر لیدی گلاید تا به حال سلامت و روحیه ایشان را به مخاطره انداخته و ایشان را برای خدمت در اتاق بیمار نامناسب کرده است. وضعیت ایشان در ارتباط با شوهرش روز به روز وخیمتر و تأسف‌بارتر می‌شود. اگر اجازه بدهید که ایشان مدت بیشتری در بلاک و اترپارک بماند نه تنها کاری برای تسریع بهبود خواهرش انجام نداده‌ایم، بلکه همزمان با آن خطر آبروریزی عمومی‌ای را که هم شما و هم من و هم همه ما به خاطر حفظ منافع مقدس خانوادگی باید از آن اجتناب کنیم، افزایش می‌دهد. با همه وجودم به شما نصیحت می‌کنم که مسؤلیت جدی ناشی از تأخیر را با نامه نوشتن به لیدی گلاید و خواستن از ایشان که بلافاصله به این جا بیایند، از روی شانه‌هایتان بردارید. شما وظیفه شرافتمندانه و غیرقابل اجتناب خود را انجام دهید تا هر اتفاقی که در آینده روی می‌دهد هیچ‌کس نتواند شما را سرزنش کند. من بر اساس تجارب وسیعی که دارم صحبت می‌کنم و نصایح دوستانه‌ام را به شما تقدیم می‌دارم. آیا پذیرفته شده است یا نه؟»

به او نگاه کردم... فقط و فقط به او نگاه کردم در حالی که از اطمینان حیرت‌آور او و تقویت اراده‌ام برای زنگ زدن و صدا کردن لویی برای آن‌که به هر شکل ممکن راه خروج از اتاق را به او نشان بدهد، بخوبی آگاه بودم و می‌دانستم که تمام خطوط چهره‌ام این موضوع را بخوبی نشان می‌دهند، اما در عین حال که باور کردنی نیست (اما حقیقت دارد) گویی حالات چهره‌ام کوچکترین اثری روی او نداشتند. او اعصاب نداشت. واضح است که بدون سلسله اعصاب به دنیا آمده بود! او گفت:

«تردید می‌کنید؟ آقای فیرلی! من این تردید را می‌فهمم! شما مخالفید. ملاحظه بفرمایید آقا که حس همدردی من چگونه موجب می‌شود که من ذهن شما را بخوانم... شما مخالفید زیرا معتقدید لیدی گلاید که نه از سلامتی جسم برخوردار است و نه روحیه خوبی دارد چگونه می‌تواند سفر طولانی از همپشایر تا این جا را بتهنایی تحمل کند. همانطور که آگاه هستید مستخدمه شخصیشان را از ایشان دور کرده‌اند و از سایر خدمتکارانی که از این سر تا آن سر انگلستان یافت می‌شوند و برای سفر با ایشان مناسب هستند، حتی یکی هم در بلاک و اترپارک حضور ندارد. شما با این موضوع

مخالفید، زیرا چنین می‌اندیشید که ایشان نمی‌توانند سر راهشان به این جا در لندن توقف و استراحت کنند و نمی‌توانند براحتی و بتنهایی به هتلی عمومی، آن هم در شهری که در آن کاملاً غریبه هستند، بروند. با دم خویش با هر دو دلیل مخالفت شما موافقت می‌کنم و با بازدم خویش هر دو را نفی می‌کنم. بی‌زحمت برای آخرین بار رشته افکارم را دنبال کنید. هنگامی که همراه سرپرسیوال به انگلستان بازگشتم قصدم این بود که در حومه لندن ساکن شوم. در حال حاضر خوشبختانه این مقصود به انجام رسیده است و من یک خانه کوچک مُبله در محلی به نام سنت جونز وود برای مدت شش ماه اجاره کرده‌ام. لطف بفرمایید و این واقعیت را در ذهن خود داشته باشید و برنامه‌ای را که اینک حضورتان تقدیم می‌کنم ملاحظه بفرمایید. لیدی گلاید به لندن مسافرت می‌کند (سفری کوتاه)، من شخصاً در ایستگاه با ایشان ملاقات می‌کنم، سپس ایشان برای استراحت و خواب به منزل من که خانه عمه‌شان هم هست می‌آیند، پس از رفع خستگی مجدداً ایشان را تا ایستگاه بدرقه می‌کنم، ایشان به این جا مسافرت می‌کنند و مستخدمه‌شان که اینک زیر سقف شما زندگی می‌کند ایشان را در کنار کالسکه ملاقات می‌کند. این جا آرامش هست، مصلحت و آبروداری هست. وظیفه مهمان‌نوازی، محبت و حمایت شما به بانویی بدبخت این است که او را بپذیرید، زیرا به این هر سه از ابتدا تا به انتها نیاز دارد. آقا! من رفیقانه از شما دعوت می‌کنم که از تلاشهای من برای حفظ منافع مقدس خانوادگی حمایت کنید. من جداً به شما توصیه می‌کنم که بنویسید و به دست من، مهمان‌نوازی خود را در منزل (و در قلبتان) و مهمان‌نوازی مرا در خانه‌ام (و در قلبم) به آن بانوی بدبخت و صدمه‌دیده‌ای که امروز از منافعش دفاع می‌کنم عرضه بدارید.»

دست مهبیش را به طرف من تکان داد، روی سینه فراخش کوبید و با چنان لحن خطابه‌مانندی با من سخن گفت که گویی در مجلس عوام بستری هستم. وقتش بود که خط‌مشی جدی (هر چند یأس‌آوری) اتخاذ کنم. وقتش بود که لویی را صدا بزنم و برای پیشگیری از سرایت بیماری از بُخور استفاده کنم.

در این وضعیت فوق‌العاده اضطراری، فکری به ذهنم رسید. فکری گرانبها که به وسیله آن به قولی با یک تیر دو نشان زدیم. تصمیم گرفتم خود را از شر بلاغت کسالت‌آور کنت و مشکلات ملال‌آور لیدی گلاید خلاص کنم و با پذیرفتن درخواست این خارجی وحشتناک و نوشتن نامه به لورا از مخمصه رها شوم. کمترین خطری در پذیرفتن این دعوت از جانب لورا وجود نداشت، زیرا تا هنگامی که ماریان بیمار بود امکان نداشت لورا بلاک و ات‌رپارک را ترک کند. چگونه این مانع فریبنده و به‌دردبخور از حیطة زیرکی

فضول‌مآبانه کنت دور مانده بود؟ بعید به نظر می‌رسید، ولی چنین شده بود. ترسم از این بود که اگر فرصت بیشتری برای فکر کردن به او بدهم این نکته را کشف کند و از وحشت چنان برانگیخته شدم که تلاش کردم بنشینم، نوشت افزار کنار دستم را بچاپم... واقعاً بچاپم و با چنان سرعتی نامه بنویسم که گویی یک کارمند سادهٔ دفتری هستم.

«لورای عزیزترینم، لطفاً هر وقت دوست داری بیا. در لندن در خانه عمه‌ات اقامت کن. از شنیدن خبر بیماری ماریان عزیزم متأثر شدم. دوستدار همیشگی تو»
در حالی که بین من و کنت فقط بازوی کشیدهٔ او فاصله بود، یادداشت حاوی این سطور را به دستش دادم. در صندلیم فرو رفتم و گفتم:

«مرا ببخشید. من بگلی از پا درآمده‌ام. بیش از این کاری از دستم ساخته نیست. آیا در طبقه پایین ناهار صرف می‌کنید و استراحت می‌فرمایید؟ مراتب عشق، همدردی و خلاصه همه چیز را به همه ابلاغ کنید. خدانگه‌دار شما»

او نطق دیگری ایراد کرد. این مرد مطلقاً خستگی سرش نمی‌شد. چشمانم را بستم و نهایت تلاشم این بود که حتی الامکان کمتر بشنوم و برغم تلاشهایم مجبور شدم بیش از آن چه لازم بود بشنوم! شوهر خستگی‌ناپذیر خواهرم به خاطر گفتگوی ما و نتیجه آن به هر دوی ما تبریک گفت و در باره احساس همدردی و شفقت من و خود حرفهای بیشماری زد... در مورد وضعیت رقت‌بار مزاج من اظهار تأسف کرد... به من پیشنهاد کرد که برایم نسخه‌ای بنویسد... به من لزوم فراموش نکردن سخنانی را که درباره اهمیت نور گفته بود تکرار کرد... دعوت محبت‌آمیز مرا برای استراحت و صرف ناهار پذیرفت... به من توصیه کرد که در ظرف دو سه روز منتظر لیدی گلاید باشم... از من تمنا کرد به جای آنکه با گفتن کلمه وداع، خود را و مرا زجر دهد اجازه بدهم در انتظار ملاقات بعدیمان باشد و حرفهای زیاد دیگری هم گفت که از این که در آن زمان به آنها توجه نکردم و حالا هم آنها را به خاطر نمی‌آورم شادمانم.

می‌شنیدم که صدای شفقت آمیزش از من دورتر و دورتر می‌شود و با آنکه مرد درشت‌هیکلی بود، دیگر صدایش را نشنیدم. او از مزیت منفی بی‌صدایی مطلق برخوردار بود. نمی‌دانم چه موقع در را باز کرد و یا چه موقع آنرا بست. پس از چند لحظه سکوت جرأت کردم چشمهایم را باز کنم. او رفته بود!

زنگ، زدم و لویی را صدا کردم و به سنگر حمام خود عقب‌نشینی کردم. آب نیمگرم مخلوط با سرکه معطر برای خود و بخور مفصل برای اتاق مطالعه‌ام، پیشگیریهایی بودند که می‌شد آنها را به کار برد و البته من آنها را به کار بردم. مشغوفم که بگویم تأثیرشان

موفقیت آمیز بود. از خواب معمول بعد از ظهر لذت بردم و سرد و مرطوب از خواب برخاستم.

اولین پرسشهای من در باره کنت بود. آیا واقعاً از شرش آسوده شده بودیم؟ او با قطار بعد از ظهر رفته بود. آیا ناهار خورده بود و در صورتی که جواب مثبت بود چه خورده بود؟ بله او فقط خامه و کلوچه مربایی خورده بود! چه مردی! چه قدرت هاضمه‌ای! آیا از من انتظار می‌رود که بیش از این بگویم؟ گمان نمی‌کنم! گمان نمی‌کنم! به محدوده‌ای که برایم تعیین شده است رسیده‌ام. وقایع تکان‌دهنده بعدی به شکر خدا در حضور من اتفاق نیفتادند. من عاجزانه استدعا و تمنا می‌کنم که هیچ‌کس آن قدر بی‌احساس نباشد که حتی جزئی از تقصیر آن وقایع را به گردن من بیندازد. من هر کاری را که در توان داشتم انجام دادم. من پاسخگوی فاجعه تأسف‌باری که پیش‌بینی آن کاملاً غیرممکن بود نیستم. من به خاطر آن از هم پاشیده شده‌ام... من به خاطر آن بقدری رنج برده‌ام که هیچ‌کس نبرده است. خدمتکار من لویی (که با همان سرب‌بی‌مغزش واقعاً به من علاقه دارد) چنین می‌اندیشد که من از این رنج هرگز بهبود نخواهم یافت. او می‌بیند که من در حالی که دستمالم را روی چشمهایم گذاشته‌ام این سطور را دیکته می‌کنم. مایلم به خاطر رعایت انصاف در حق خود بگویم که تقصیر من نبود و من بگلی خسته و دلشکسته‌ام. آیا ضرورت دارد که بیش از این سخن بگویم؟

روایت داستان توسط الیزا مایکلسون

(خانہ دار بلاک واٹر) ادامه می یابد

از من خواسته شده است آنچه را که در مورد پیشرفت بیماری دوشیزه هالکومب و اوضاعی که باعث شد، لیدی گلاید، بلاک واترپارک را به مقصد لندن ترک کند، می دانم، در این جا بوضوح نقل کنم.

دلیلی که این کار از من خواسته شده است این است که شهادت من برای روشن شدن حقایق، ضروری تشخیص داده شده است. به عنوان بیوه یک کشیش کلیسای انگلستان (که به علت بدشانسی تا حد پذیرفتن یک شغل نزول کرده است) به من آموخته اند که بیان حقیقت را بالاتر از همه ملاحظات و مصالح قرار دهم. بنابراین من در این جا به درخواستی گردن می نهم که در موارد دیگر احتمالاً به دلیل عدم تمایل در مرتبط کردن خود با امور خانوادگی ناراحت کننده، در قبول آن تردید می کردم.

در آن زمان یادداشتی از وقایع روزانه برنمی داشتم و به همین دلیل نمی توانم در مورد روز و تاریخ مطمئن باشم، ولی معتقدم که در مورد صحیح بودن تاریخ شروع بیماری خاد دوشیزه هالکومب که به گمان من در دو هفته یا ده روز آخر ماه ژوئن پیش آمد اشتباه نکرده ام. در بلاک واترپارک دیر صبحانه می خوردند. گاهی اوقات تا ساعت ده هم صبحانه نمی خورد، ولی هیچ گاه زودتر از ساعت نه ونیم شروع نمی شد. صبح روزی که من اکنون در باره اش صحبت می کنم، دوشیزه هالکومب که معمولاً قبل از همه از اتاقش

پایین می آمد، سرمیز صبحانه حاضر نشد. پس از آنکه اعضای خانواده یک ربع انتظار کشیدند، مستخدمه طبقه بالا را دنبال او فرستادند. مستخدمه در حالی که بشدت متوَحَّش و هراسان بود، دوان دوان بازگشت. من روی پله ها به مستخدمه برخورد و بلافاصله به سراغ دوشیزه هالکومب رفتم تا ببینم موضوع چیست. بانوی بیچاره توانایی حرف زدن با من را نداشت و در حالی که در تب می سوخت و قلمی در دست داشت گیج و گنگ دور اتاقش راه می رفت.

لیدی گلاید (از آنجا که دیگر در خدمت سرپرسیوال نیستم می توانم بی آنکه به خانم سابق خود بی احترامی کرده باشم او را به جای بانوی من با اسمش بنامم) اولین کسی بود که از اتاق خوابش بیرون آمد. او بطرز مرگباری متوَحَّش و نگران بود و به هیچ دردی نمی خورد. کنت فوسکو و خانمش که بلافاصله پس از او به طبقه بالا آمدند، بسیار مهربان و به درد بخور بودند. سرکار خانم به من کمک کرد تا دوشیزه هالکومب را به تخت خوابش برگردانم. عالیجناب کنت در اتاق نشیمن ماندند و برای آنکه قبل از آمدن دکتر فرصتی از دست نرود، سراغ قفسه دارو را گرفتند و محلولی برای دوشیزه هالکومب درست کردند و لوسیون خنک کننده ای برای آنکه روی سر او گذاشته شود فراهم آوردند. از لوسیون استفاده کردیم، اما نتوانستیم محلول را به او بخورانیم! سرپرسیوال وظیفه به دنبال دکتر فرستادن را به عهده گرفت. او مهتری را با اسب برای آوردن نزدیکترین پزشک، آقای دوسون ساکن اوک لاج فرستاد.

آقای دوسون ظرف کمتر از یک ساعت رسید. او مردی مسن و محترم و در تمام نواحی حول وحوش دهکده معروف و شناخته شده بود. هنگامی که دریافتیم او بیماری را بسیار جدی تلقی می کند همه بشدت متوَحَّش شدیم.

عالیجناب کنت با مهربانی باب گفتگو را با دکتر دوسون گشود و در کمال آزادمنشی و انصاف، نظر خود را اعلام کرد. آقای دوسون با لحنی نه چندان مؤدبانه پرسید که آیا راهنماییهای عالیجناب توصیه های یک پزشک است و پس از آن که مطلع شد که این توصیه ها از جانب کسی عنوان می شوند که پزشکی را بطور غیر حرفه ای مطالعه کرده است، پاسخ داد که عادت ندارد با پزشکان غیر حرفه ای مشورت کند. کنت با فروتنی یک مسیحی واقعی لبخندی زد و اتاق را ترک کرد، ولی قبل از این که از اتاق خارج شود به من گفت که چنانچه در طول روز به وجود او احتیاج باشد می توان او را در خانه قایقی کنار دریاچه پیدا کرد. نمی دانم او چرا به آنجا رفت، ولی رفت و تا ساعت هفت بعد از ظهر که هنگام شام بود تمام روز را دور از خانه گذراند، شاید می خواست به این ترتیب به

دیگران بفهماند که حتی المقدور خانه را آرام نگاه دارند. کاملاً به شخصیت او می‌آمد که این‌گونه رفتار کند، زیرا اصیل زاده‌ای با ملاحظه بود.

دوشیزه هالکومب شب بسیار بدی را گذراند. تبش بالا می‌رفت و قطع می‌شد و هنگام سحر حالش روبه وخامت گذاشت. از آن‌جا که در آن حوالی پرستار مناسبی برای او پیدا نمی‌شد، سرکار علیه خانم کنتس و شخص من وظیفه پرستاری او را به نوبت برعهده گرفتیم. لیدی گلاید بطرزی بسیار غیرعادلانه اصرار داشت که کنار ما بنشیند. او بیش از حد عصبی و از لحاظ جسمی بیش از حد ضعیف بود و نمی‌توانست نگرانی ناشی از بیماری دوشیزه هالکومب را با آرامش تحمل کند و فقط به خود لطمه می‌زد و کمترین کمکی از دستش بر نمی‌آمد. بانویی خوش‌اخلاقتر و ملایمتر از او در عمرم ندیده‌ام، ولی مدام گریه می‌کرد و بشدت ترسیده بود و همین دو نقطه ضعف موجب می‌شدند که نامناسبترین فرد برای حضور در اتاق بیمار باشد.

هنگام صبح، سرپرسیوال و کنت برای احوالپرسی آمدند.

سرپرسیوال (که از حالت نگران و آشفته‌اش چنین حدس می‌زدم که به خاطر ناراحتی همسر و بیماری خواهرزنش بشدت مضطرب است.) از نظری فکری کلافه و بی‌قرار به نظر می‌رسید. برعکس او عالیجناب کنت، آرامش و توجهی برآزنده داشت. او کلاه حصیریش را در یک دست و کتابش را در دست دیگر گرفته بود و در حضور من به سرپرسیوال گفت که مجدداً از منزل خارج خواهد شد و در کنار دریاچه به مطالعه خواهد پرداخت. او گفت:

«بگذار خانه را آرام نگه داریم. حالا که دوشیزه هالکومب بیمار است بهتر است داخل منزل سیگار نکشیم. دوست من! تو به راه خود برو و من هم به راه خود می‌روم. موقع مطالعه دوست دارم تنها باشم. خدا نگهدار خانم مایکلسون.»

سرپرسیوال آن قدرها مؤدب نبود، شاید بهتر باشد برای رعایت انصاف بگویم که بحد کافی کف نفس نداشت که با لحنی مؤدبانه همچون کنت با من خداحافظی کند. حقیقتاً در آن منزل تنها کسی که در آن هنگام و زمانهای دیگر با من مثل خانمی که در شرایط ناگوار گرفتار آمده است رفتار می‌کرد کنت بود. رفتار او رفتار یک مرد متشخص واقعی بود. او ملاحظه همه را می‌کرد. حتی آن زن جوان (که فانی نام داشت) و به لیدی گلاید خدمت می‌کرد از نظر او دور نماند. در آن روز که سرپرسیوال او را اخراج کرد، عالیجناب کنت (در حالی که پرندگان شیرین خود را به من نشان می‌داد) با مهربانی هر چه تمامتر مشتاق بود بداند که بر سر آن دختر چه آمده و قرار است روزی که بلاک

واترپارک را ترک می‌کند به کجا برود. در این توجهات ظریف و کوچک است که ویژگیها و برتریهای خون اشرافی، خود را به نمایش می‌گذارند. برای ذکر این جزئیات به هیچ وجه عذر نمی‌خواهم، زیرا آنها را برای رعایت انصاف در حق عالیجناب می‌نویسم تا بدین وسیله بخوادم که با ذکر دلیل به من گفته شود که چرا در برخی از محافل، رفتار او را خشونت‌آمیز توصیف می‌کنند. مرد متشخصی که می‌تواند به بانویی که در شرایط دشواری قرار گرفته است احترام بگذارد و در مورد سرنوشت دختر خدمتکاری ناچیز توجهی پدران از خود نشان دهد، صاحب آنچنان احساسات متعالی و پایبند به چنان اصول اخلاقی استواری است که مشکل بتوان به او مشکوک بود. من اظهار عقیده‌ای نمی‌کنم و فقط حقایق را ارائه می‌دهم. تلاش من در زندگی مصروف این امر بوده است که بطوری قضاوت نکنم که گویی هرگز مورد قضاوت قرار نخواهم گرفت. یکی از موعظه‌های شوهر دلبنده من در باره همین موضوع بود و من آن را دائماً از دست‌نوشته خودم که از روی نسخه‌ای که از محل پول اعانات چاپ شده بود و در روزهای اول بیوگی خود از روی نسخه اصلی آن نوشته بودم، می‌خوانم و هر روز بهره‌های روحی فراوان می‌برم و کرامات بیشتری نصیبم می‌شود.

در وضع دوشیزه هالکومب بهبود به چشم نمی‌خورد و حال او در شب دوم حتی از شب اول هم بدتر شد. آقای داوسون مرتباً بربالین او حاضر می‌شد. وظایف عملی پرستاری، هنوز بر عهده من و کنتس بود و لیدی گلاید هنوز با وجود اصرار ما که از او خواهش می‌کردیم کمی استراحت کند، از کنار بستر بیمار تکان نمی‌خورد و تنها جواب او این بود که:

«جای من کنار بستر ماریان است. چه مریض باشم چه سالم، هیچ چیز مرا وادار نخواهد کرد که او را از جلوی چشم خود دور کنم.»

اواسط روز بود که به طبقه پایین رفتم تا به کارهای عادی روزانه منزل رسیدگی کنم. یک ساعت بعد در راه بازگشت به اتاق بیمار، کنت را دیدم که وارد سرسرا شد (آن روز صبح زود برای سومین بار از خانه خارج شده بود). ظواهر امر نشان می‌داد که او بهترین روحیه را دارد. سرپرسیوال در همان لحظه سرش را از کتابخانه بیرون آورد و از دوست متشخص خود با اشتیاق پرسید:

«پیدایش کردی؟»

همه صورت بزرگ عالیجناب با تبسمی ملایم چروک برداشت، اما کلامی پاسخ نداد. در همین هنگام سرپرسیوال رویش را برگرداند و مشاهده کرد که من به پله‌ها

نزدیک می شوم و با بی ادبانه ترین و غضب آلوده ترین رفتار ممکنه به من نگاه کرد و خطاب به کنت گفت:

«داخل شو و در مورد آن موضوع با من حرف بزن. در هر خانه ای که زنها باشند مطمئن باش که دائماً از پله ها بالا و پایین می روند.»

عالیجناب در کمال لطف ملاحظه مرا کردند و گفتند:

«سرپرستیوال عزیزم. خانم مایکلسون وظایفی دارند. محض رضای خدا از انجام تحسین برانگیز این وظایف توسط ایشان، درست مثل من با روشی صمیمانه قدردانی کن! حال بیمار چگونه است خانم مایکلسون؟»

«سرورم! در کمال تأسف باید بگویم بهتر نشده اند.»

کنت اظهار داشت:

«غم انگیز است... بسیار غم انگیز است. شما دارید از پا در می آید خانم مایکلسون. وقتش رسیده است که شما و همسر من برای کمک در پرستاری کمکی دریافت کنید. فکر می کنم احتمالاً شخص من در این مورد به یاریتان بشتابم. وضعیتی پیش آمده است که مادام فوسکو مجبور هستند ظرف امروز یا فردا به لندن مسافرت کنند. ایشان صبح می روند و شب باز می گردند و در هنگام بازگشت برای جانشینی شما پرستاری را که رفتار و توانایی بسیار عالی دارد و در حال حاضر مشغول به کار نیست، با خود می آورند. همسر من به این فرد اعتماد کامل دارد. قبل از آمدن او بی زحمت در این مورد به دکتر حرفی نزنید، زیرا او به پرستاری که من بیاورم با سوء ظن نگاه خواهد کرد. هنگامی که به این جا برسد شخصاً می تواند خودی نشان بدهد و آقای داوسون مجبور خواهد شد اعتراف کند که برای استخدام او عذر و بهانه ای وجود ندارد. لیدی گلاید هم همین را خواهند گفت. لطفاً مراتب احترام و همدردی مرا به لیدی گلاید ابلاغ بفرمایید.»

من مراتب قدرشناسی خود را به خاطر توجهات محبت آمیز عالیجناب به حضور ایشان عرض کردم. سرپرستیوال هر چند گاه دوست متشخص خود را (در کمال تأسف با اصطلاحی زشت که من نمی توانم تکرار کنم) صدا می زد و از او می خواست که به کتابخانه برود و او را بیش از این در انتظار نگذارد.

از پله ها بالا رفتم. ما موجودات حقیر و خطاکاری هستیم و هر چقدر هم که اصول اخلاقی در یک زن خوب و نجیب جاافتاده باشد، احتمال دارد که نتواند در مقابل وسوسه کنجکاوی بیهوده ای مقاومت کند. با کمال شرمساری اعتراف می کنم که در این مورد کنجکاوی بر اصول اخلاقی من غلبه کرد و باعث شد در مورد سؤال سرپرستیوال از

دوست اصیل زاده‌اش کنجکاوی بیهوده‌ای به خرج بدهم. آیا قرار بود کنت در گردشها و مطالعات صبحش چه کسی را پیدا کند؟ از چگونگی سؤال سرپرسیوال مشخص بود که منظور آنها یک زن است. من در مورد کنت کوچکترین نیت نادرستی به دل راه نمی‌دادم. شخصیت اخلاقی او را خیلی خوب می‌شناختم. تنها سؤالی که از خود می‌پرسیدم این بود که آیا آن زن را پیدا کرده است؟

باری! آن شب نیز طبق معمول و بدون تغییر حال دوشیزه هالکومب سپری شد. روز بعد چنین به نظر می‌رسید که حالش اندکی بهبود یافته است. فردای آن روز سرکار علیه کنتس بدون این‌که علت سفرش را در حضور من به کسی بگوید، با قطار صبح به طرف لندن حرکت کرد و شوهر اصیل زاده‌اش با همان روحیه با ملاحظه همیشگی خود، ایشان را تا ایستگاه همراهی کرد.

حالا من بتنهایی مسئول پرستاری از دوشیزه هالکومب بودم. از شواهد امر چنین برمی‌آمد که به خاطر پافشاری لیدی گلاید برای باقی ماندن در کنار بستر بیمار، بزودی او پرستاری از خواهرش را برعهده می‌گرفت. تنها واقعه با اهمیتی که در طی آن روز اتفاق افتاد ملاقات ناخوشایند بین دکتر و کنت بود.

عالیجناب پس از بازگشت از ایستگاه برای احوالپرسی به اتاق نشیمن دوشیزه هالکومب آمدند. از اتاق خوابم خارج شدم تا با ایشان صحبت کنم. دکتر داوسون و لیدی گلاید هر دو در کنار بستر بیمار ایستاده بودند. کنت درباره علائم بیماری و معالجه آنها سؤالات متعددی از من پرسیدند. برای ایشان توضیح دادم که برای درمان از ماده‌ای به نام «سالین» استفاده شده است و علائم بیماری عبارتند از: حملاتی تب‌آلود که متناوباً با ضعف و سستی همراه هستند. درست هنگامی که من آخرین جزییات را ذکر می‌کردم دکتر داوسون از اتاق خواب دوشیزه هالکومب بیرون آمد. کنت با مؤدبانه‌ترین رفتار قدم پیش گذاشت و دکتر را متوقف ساخت و با چنان عزمی که مقاومت در مقابل آن غیرممکن بود گفت:

«صبح بخیر آقا! من بشدت بیم دارم که شما امروز هم علائم بهبود در بیمار مشاهده

نکرده باشید»

آقای داوسون پاسخ داد:

«من بهبود مشخصی را در ایشان مشاهده نکرده‌ام.»

عالیجناب ادامه داد:

«آیا شما هنوز هم بر معالجه خود که مبنی بر پایین آوردن تب است اصرار می‌ورزید؟»

دکتر داوسون گفت:

«من بر معالجه‌ای اصرار می‌ورزم که در اثر تجربیات حرفه‌ای برایم محقق شده

است.»

کنت ادامه داد:

«اجازه بدهید در مورد موضوع گسترده تجربیات حرفه‌ای سؤالی را طرح کنم. من تذکر اضافی نمی‌دهم فقط جسارتاً سؤالی را مطرح می‌کنم. آقا! شما از مراکز عظیم فعالیت‌های علمی در لندن و پاریس فاصله دارید. آیا تا به حال شنیده‌اید که اثرات تحلیل برنده تب را می‌توان به طریقی عاقلانه و هوشیارانه با تقویت کردن مریض به وسیله براندی، شراب، آمونیاک و کینین از بین برد؟ آیا این ابتکارات جدید بالاترین مقامات پزشکی هرگز به گوش شما رسیده اند؟ بله یا نه؟»

دکتر در حالی که در را باز می‌کرد تا از اتاق خارج شود گفت:

«اگر یک فرد متخصص این سؤال را مطرح می‌کرد با کمال مسرت جوابش را می‌دادم، ولی شما اهل فن نیستید و لذا اجازه می‌خواهم که از دادن پاسخ به شما امتناع کنم»

با این شیوه بیان بسیار بی‌ادبانه و غیرقابل بخشش که در واقع سیلی بر گونه کنت بود، ایشان همچون یک مسیحی معتقد بلافاصله گونه دیگر را برگرداندند و با شیرینترین لحن ممکن گفتند:

«خدانگهدار آقای داوسون!»

اگر شوهر مرحوم من افتخار آشنایی با عالیجناب را پیدا می‌کرد، او و کنت چقدر ارزش برای یکدیگر قایل می‌شدند!

سرکار علیه کنتس با آخرین قطار شبانه بازگشت و پرستار را همراه با خود از لندن آورد. به من اطلاع دادند که نام این خانم روبله است. قیافه ظاهر و انگلیسی دست و پا شکسته او آگاهم کرد که او خارجی است.

من همیشه در مورد خارجیها احساس گذشتی انسانی را در وجود خود پرورش داده‌ام.

آنها نعمات و مزایای ما را ندارند و در اکثر مناطق با کوربینی‌هایی نسبت به اصول کاتولیک تربیت شده‌اند. آیین و روش من همچون آیین و روش شوهرم (به موعظه ۲۹

مجموعه مرحوم سامویل مایکلسون مراجعه شود) در تمام طول زندگی مبنی بر این اصل بوده است که با دیگران بگونه‌ای رفتار کنم که توقع دارم دیگران با من رفتار کنند و به همین علت نخواهم گفت که خانم روبله به نظر من موجودی کوچک، پرهاقت و موزی آمد که حدود پنجاه سال یا همین حدود سن داشت و رنگ چهره‌اش سبزه و بهتر بگویم سیاه بود و چشمانی مراقب و خاکستری رنگ داشت. نه نمی‌گویم که لباس ابریشمی ساده او که از نظر قیمت بطرزی نامناسب گران بود و از نظر تزیینات و دوخت بطرزی نامناسبتر ظریف و برازنده به نظر می‌رسید برای فردی با موقعیت اجتماعی او بیش از حد مجلل بود. من دوست ندارم کسی این حرفها را درباره خانم روبله بزند. من فقط به این نکته اشاره می‌کنم که هر چند کم حرفی او شکل نامطبوعی به خود نمی‌گرفت، ولی او بطرز عجیبی آرام و منزوی بود. اطرافش را خیلی خوب می‌پایید، ولی بسیار کم حرف بود. شاید این امر بیش از آنچه که به شرم و حجب او مربوط باشد ناشی از عدم اعتماد به موقعیتش در بلاک واترپارک بود و به هر حال دعوت شام مراد کرد (شاید این مورد عجیب باشد، ولی یقیناً مشکوک نیست مگر نه؟) اگر چه من شخصاً و مؤدبانانه از او دعوت کردم که شام را در اتاق من صرف کند.

به خاطر پیشنهاد شخص کنت (که بزرگواری و لطف عالیجناب را نشان می‌دهد) قرار شد خانم روبله قبل از آن‌که صبح روز بعد دکتر صلاحیت ایشان را تأیید کند کارش را شروع نکند. آن شب را من کشیک دادم. لیدی گلاید ظاهراً از استخدام پرستار جدید برای رسیدگی به دوشیزه هالکومب راضی به نظر نمی‌رسید. عدم بلند نظری و آزادمنشی نسبت به یک خارجی از طرف بانویی با سطح تحصیلات و تربیت خانوادگی او مرا متعجب می‌سازد. جسارتاً به ایشان گفتم:

«بانوی من، ما نباید در قضاوت درباره زبردستان، بخصوص هنگامی که از خارج می‌آیند عجله کنیم.»

انگار لیدی گلاید متوجه منظور من نشد. او فقط آهی کشید و دست دوشیزه هالکومب را که روی لحاف قرار داشت بوسید. چنین کاری در مورد مریضی که شایسته است هیجانزده نشود عاقلانه نیست، ولی لیدی گلاید درباره پرستاری هیچ چیز نمی‌دانست و متأسفانه باید بگویم که ابداً چیزی نمی‌دانست.

صبح روز بعد خانم روبله را به اتاق نشیمن فرستادند تا دکتر، سر راه خود به اتاق خواب دوشیزه هالکومب صلاحیت او را تأیید کند.

من لیدی گلاید را با دوشیزه هالکومب که در آن زمان در حال چرت زدن بود تنها

گذاشتم و به خانم روبله پیوستم، با این هدف که از روی محبت اجازه ندهم به خاطر موقعیتش احساس غریبی کند و ناراحت شود. به نظرم او موضوع را درست درک نکرده بود. چنین به نظر می‌رسید که از تأیید صلاحیت خود توسط دکتر داوسون اطمینان کامل دارد و در کمال آرامش کنار پنجره نشسته بود و انگار هوای روستا حسابی به او ساخته باشد، بیرون را تماشا می‌کرد.

خیلی‌ها چنین رفتاری را نشانه اعتماد به نفسی درخشان می‌دانند، ولی من اجازه می‌خواهم بگویم که به نظر من چنین رفتاری اعصابی بسیار قوی می‌خواهد. به جای آن‌که دکتر به طبقه بالا بیاید، مرا برای دیدن او به طبقه پایین فرستادند. من فکر کردم این تغییر اوضاع کمی عجیب است، ولی به نظر نمی‌رسید که بر خانم روبله تأثیری داشته باشد.

او هنوز هم در کمال آرامش در کنار پنجره ایستاده بود و از هوای روستا لذت می‌برد.

آقای داوسون در اتاق صبحانه خوری بتنهایی منتظر من بود. او گفت:

«خانم مایکلسون. در مورد این پرستار جدید می‌خواهم با شما حرف بزنم.»
«بله قربان؟»

«پی برده‌ام که او همراه با زن آن خارجی چاق و پیر که همیشه سعی می‌کند در کار من دخالت کند، از لندن به این جا آمده است. خانم مایکلسون! این خارجی چاق و پیر، حقه‌بازی بتمام معنی است.»

این گفته بسیار بی‌ادبانه بود و طبیعتاً من از شنیدن آن یکه خوردم. گفتم:

«قربان آیا شما آگاه هستید که دارید درباره‌ی یک اصیل‌زاده صحبت می‌کنید؟»

«پوه! او اولین حقه‌بازی نیست که دنبال اسمش چیزی بسته است. تمام حقه‌بازها کنت هستند. همه‌شان را باید به دار زد.»

«قربان! اگر ایشان یکی از اعضای بالاترین جوامع اشرافی، البته اشراف غیرانگلیسی نبودند سرپرسیوال ایشان را به دوستی خود بر نمی‌گزیدند.»

«بسیار خوب خانم مایکلسون. هر چه دوست داری صدایش بزن. برگردیم به موضوع پرستار. من قبلاً با حضور او مخالفت کرده‌ام.»

«قربان! حتی بدون این‌که او را دیده باشید.»

«بله، حتی بدون دیدن او! شاید او بهترین پرستار موجود در دنیا باشد، ولی من او را نیاورده‌ام. من مخالفت خود را به سرپرسیوال به عنوان ارباب خانه اعلام کرده‌ام. او از من

حمایت نمی‌کند و می‌گوید ممکن است پرستاری را هم که من از لندن می‌آورم یک غریبه باشد و می‌گوید پس از آن‌که عمه همسرش این زحمت را بر خود هموار کرده و او را از لندن آورده است، حداقل باید او را امتحان کرد. در این حرف نکته بجایی وجود دارد که انصافاً من نمی‌توانم صراحتاً جواب منفی بدهم، ولی این شرط را گذاشته‌ام که اگر دلیلی برای شکایت از او پیدا کنم، باید بلافاصله این جا را ترک کند. به عنوان پزشک مسوول حق ارائه چنین پیشنهادی را دارم و سرپرسیوال هم با آن موافقت کرده است. حالا خانم مایکلسون می‌خواهم یکی دو روز اول مراقبت کنید که آیا پرستار به دوشیزه هالکومب دارویی غیر از آنچه که من به او تجویز می‌کنم می‌دهد یا نه. دل این اصیل‌زاده خارجی شما غش می‌رود برای این‌که داروهای قلبی (و از جمله هیپنوتیزم) خود را روی مریض من امتحان کند و پرستاری که زن این مرد، او را به اینجا آورده است شاید کمی بیش از حد لزوم مایل به همکاری با او باشد. متوجه منظوم شدید؟ خیلی خوب، پس می‌توانیم به طبقه بالا برویم. آیا پرستار آن‌جاست؟ قبل از آن‌که به اتاق بیمار برود باید چند کلمه‌ای با او حرف بزنم.»

مادام رویله را کنار پنجره پیدا کردم که همچنان از هوا لذت می‌برد. هنگامی که او را به دکتر داوسون معرفی کردم، چنین به نظر می‌رسید که نه نگاههای مشکوک و نه سؤالات موشکافانه به هیچ‌وجه نمی‌توانند او را آشفته و دستپاچه کنند. او با لحنی آرام و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای پاسخ سؤالات دکتر را داد و با آن‌که دکتر سعی می‌کرد گیجش کند کوچکترین غفلتی نکرد و در مورد هیچ‌یک از وظایف حرفه‌ای خود مرتکب اشتباه نشد. همانطور که قبلاً هم اشاره کردم این رفتار چیزی نبود جز تسلط بر نفس و ربطی به اطمینان و تسلط گستاخانه و ناشی از تکبر او نداشت. همه با هم به اتاق خواب بیمار رفتیم.

خانم رویله با دقت به بیمار نگاهی انداخت، به لیدی گلاید تعظیم کرد و دو سه چیز خرده‌ریز را در اتاق سر جایش گذاشت و سپس بآرامی در گوشه‌ای نشست و منتظر ماند تا صدایش بزنند. بانوی ارجمند از حضور پرستار غریبه یکه خورد و قیافه‌ای ناراضی به خود گرفت. هیچ‌کس از ترس بیدار کردن دوشیزه هالکومب که هنوز چرت می‌زد چیزی نگفت، غیر از دکتر که در مورد وضع بیمار در شب پیش درگوشی از من سؤال کرد. با ملایمت پاسخ دادم:

«مثل همیشه.»

و سپس دکتر داوسون از اتاق خارج شد و لیدی گلاید همراهش رفت که به گمان من

درباره خانم روبله با او صحبت کند. اگر از من می پرسیدند، جداً به این نتیجه رسیده بودم که این خارجی آرام و کم حرف، به هر نحو ممکن شغلش را از دست نخواهد داد. هوش و حواسش کاملاً جمع و مسلماً به کارش وارد بود. تا این جا خود من نتوانسته بودم برای مریض کار چندان مهمی انجام بدهم.

با به خاطر سپردن توصیه دکتر داوسون در سه چهار روز بعد و در فواصل معینی خانم، روبله را تحت نظارت دقیق خود قرار دادم و بکرات، آرام و ناگهانی وارد اتاق شدم، ولی هرگز عمل مشکوکی از او ندیدم. لیدی گلاید هم که با دقت من او را بررسی می کرد چیز مشکوکی کشف نکرد. کوچکترین نشانه ای دال بر این که شیشه های دارو دستکاری شده باشند وجود نداشت و هرگز ندیدم که خانم روبله کلمه ای با کنت حرف بزند و یا کنت به او چیزی بگوید. او با دقت و بصیرت بی نقصی از دوشیزه هالکومب پرستاری می کرد. خانم بیچاره در حالت سستی خواب آلودی، نیمه بیهوش و نیمه بیدار چرت می زد و حمله های تب آلود، او را با خود این سو و آن سو می کشاندند و او را به هذیان گویی می انداختند. خانم روبله به هیچ وجه مزاحم او نمی شد و با ظهور ناگهانی در کنار تخت او و در هیأت یک غریبه او را به وحشت نمی انداخت. درود بر هر کسی که شایسته درود است (می خواهد انگلیسی یا خارجی باشد) و من بی آن که تعصبی داشته باشم درودم را نثار خانم روبله می کنم. او بطرزی غیر عادی در مورد خودش سکوت کرده بود و با روشی بسیار ملایم و مستقل از تذکرات افراد مجربی که وظایف مربوط به اتاق بیمار را برایش توضیح می دادند، عمل می کرد، ولی با وجود تمام این نقطه ضعفها پرستار خوبی بود و هرگز نه به لیدی گلاید و نه به آقای داوسون کوچکترین امکان بهانه گیری نداد.

واقعه مهم بعدی که در خانه اتفاق افتاد غیبت موقت کنت بود که گویا برای انجام کاری به لندن رفته بود. گمان می کنم روز چهارم پس از ورود خانم روبله به سفر رفت و هنگام خدا حافظی در حضور من در مورد دوشیزه هالکومب با لحنی بسیار جدی با لیدی گلاید صحبت کرد و گفت:

«اگر مایل هستید چند روز دیگر هم به دکتر داوسون اعتماد کنید، ولی اگر بهبودی در وضع بیمار ایجاد نشد از لندن کمک بخواهید تا این دکتر چموش برغم میل خود ناچار به پذیرش آن شود. آقای داوسون را برنجانید و دوشیزه هالکومب را نجات دهید. من این حرف را بسیار جدی و از صمیم قلب و شرافتمندانه می گویم.»

عالیجناب با نهایت مهربانی و احساس صحبت می کرد، ولی اعصاب لیدی گلاید

بقدری درهم ریخته بود که به نظر می رسید بشدت از کنت می ترسد. از فرق سر تا نوک پا می لرزید و بی آنکه کلامی بر زبان آورد به کنت اجازه داد که از اتاق خارج شود. هنگامی که کنت رفت لیدی گلاید به طرف من برگشت و گفت:

«من در مورد خواهرم دل نگرانم و دوستی هم ندارم که با او مشورت کنم. آیا فکر می کنید دکتر داوسون اشتباه می کند؟ او خودش امروز صبح به من گفت که جای نگرانی نیست و لزومی ندارد دنبال دکتر دیگری بفرستیم.»
جواب دادم:

«با تمام احترامی که برای آقای داوسون قائل هستم اگر جای سرکار بودم نصیحت کنت را به خاطر می سپردم.»
لیدی گلاید با قیافه ای مایوس و ناامید، آن چنان که من قادر به یافتن دلیلی برای آن نبودم، از من روی برگرداند و با خودش گفت:
«نصیحت او! خداوند به ما کمک کند... نصیحت او!»

تا آن جا که به خاطر می آورم کنت یک هفته ای از بلاک واترپارک دور بود. چنین به نظر می رسید که سرپرسیوال فقدان عالیجناب کنت را به جهات مختلفی احساس می کند و همچنین احساس می کردم به خاطر بیماری و اندوه موجود در خانه اخلاقی بشدت تغییر کرده و افسرده شده است. هر از گاهی بقدری بیقراری می کرد که نمی توانستم از آن سردر بیاورم. می آمد و می رفت و این جا و آن جا و هر جایی در دور و اطراف پرسه می زد. پرسشهایش درباره دوشیزه هالکومب و همسرش (که سلامتی تحلیل رفته اش موجب صمیمانه ترین نگرانیها برای او بود) از دقت و توجه بسیارش حکایت داشت. فکر می کنم دلش خیلی نرمتر شده بود. رفاقتی که شاید او می توانست در وجود شوهر فقید و خارق العاده من بیابد، چنانچه در چنین زمانی نصیب او می شد، می توانست پیشرفتهای اخلاقی امیدوارکننده ای را در او ایجاد کند. من بندرت در این گونه موارد اشتباه می کنم و در روزهای خوش زناشویی از تجربیات ارزنده شوهرم بهره ها برده ام.

سرکار علیه کنتس که اینک تنها همصحبت سرپرسیوال در طبقه پایین عمارت بود، آن طور که من مشاهده کردم معمولاً از او غافل بود و یا شاید هم این سرپرسیوال بود که از او غفلت می کرد. یک غریبه احتمال داشت چنین تصور کند که آنها تصمیم گرفته اند از ملاقات با یکدیگر اجتناب کنند. البته این طور که نمی توانست باشد، با وجود این اغلب پیش می آمد که کنتس شام و ناهارش را در یک وعده صرف می کرد و با آنکه خانم روبله

وظایف پرستاری را بکلی از روی شانه‌های او برداشته بود، ولی اغلب عصرها به طبقه بالا می‌آمد. سرپرستی‌ها تنها شام می‌خورد و ویلیام (پیشخدمتی که لباس رسمی نمی‌پوشید) در جایی که صدایش را شنیدم اظهار داشت که جیره غذایی اربابش نصف شده است. من هیچ‌گونه اهمیتی برای مشاهداتی چنین توهین‌آمیز، آن‌هم از جانب یک خدمتکار قایل نیستم. در آن هنگام آنرا مذمت کردم و میل دارم این موضوع درک شود که اینک هم آن را مذمت می‌کنم.

در عرض چند روز بعد به‌نظر همه ما چنین می‌رسید که حال دوشیزه هالکومب اندکی بهبود پیدا کرده است. اعتقاد ما به دکتر داوسون تجدید شد. چنین به‌نظر می‌رسید که او در این مورد بسیار مطمئن است و هنگامی که لیدی گلاید با او صحبت کرد به او اطمینان داد که بمحض آن‌که شبهه‌ای در ذهنش ایجاد شود، شخصاً دنبال پزشک دیگری خواهد فرستاد.

در میان ما تنها کسی که به‌نظر می‌رسید با شنیدن این سخنان هنوز خیالش راحت نشده است، کنتس بود. او محرمانه به من گفت که در مورد دوشیزه هالکومب خیالش ناراحت است و به گفته‌های آقای داوسون اعتمادی ندارد و تا شنیدن عقیده شوهرش، منتظر بازگشت او خواهد ماند. طبق نامه‌های کنت، ایشان سه روز دیگر بازمی‌گشتند. کنت و کنتس در تمام مدت غیبت وی همه روزه بطور مرتب با یکدیگر مکاتبه داشتند. آنها در این مورد نیز همچون موارد دیگر بهترین سرمشق برای افراد متأهل بودند.

عصر روز سوم متوجه تغییری در دوشیزه هالکومب شدم که پاک مرا به وحشت انداخت. خانم روبله هم متوجه شد، ولی از این موضوع به لیدی گلاید که از خستگی از پا در آمده و روی کاناپه اتاق نشیمن به خواب رفته بود حرفی نزد.

دکتر داوسون آن شب تا پاسی از شب برای سرکشی روزانه خود به سراغ بیمار نیامد و بمحض آن‌که چشمش به بیمار افتاد، متوجه شدم که رنگ از رویش پرید. سعی داشت احساسات خود را مخفی کند، اما هم آشفته و هم متوحش به‌نظر می‌رسید. قاصدی را به محل اقامت خود فرستاد تا جعبه داروهایش را بیاورد. همه اتاق را با مواد ضد عفونی شستیم و طبق دستور دکتر برایش تختی در خانه مهیا کردیم. زمزمه‌کنان پرسیدم:

«آیا تب به بیماری مسری تبدیل شده است؟»

او پاسخ داد:

«متأسفانه همین طور است. فردا بهتر متوجه خواهیم شد.»

طبق دستور آقای داوسون، کسی در مورد وخامت حال بیمار به لیدی گلاید چیزی نگفت. دکتر شخصاً و به خاطر سلامتی وی مانع از ورودش به اتاق خواب بیمار که من و دکتر تمام شب را در آن بالای سر او گذرانیدیم، شد. لیدی گلاید سعی داشت مقاومت کند... صحنه غم‌انگیزی بود، ولی پزشک از اختیارات خود برای به کرسی نشاندن حرفش بهره گرفت و موفق هم شد.

صبح روز بعد، ساعت یازده یکی از خدمتکاران مرد را همراه با نامه‌ای به لندن فرستادند و به او دستور دادند که پزشک را همراه با خود و با اولین قطار به بلاک واترپارک برگرداند.

نیم ساعت پس از اعزام خدمتکار، کنت به خانه بازگشت.

کنتس با مسوولیت خود بلافاصله او را به عیادت بیمار آورد. در این کار کنتس هیچ نکته غیراخلاقی نمی‌توانم کشف کنم. عالیجناب کنت مردی متأهل و بحد کافی مسن بود که بتواند جای پدر دوشیزه هالکومب باشد و از این گذشته بیمار را در حضور یکی از خویشاوندان زن، یعنی عمه لیدی گلاید معاینه می‌کرد. با وجود آن که دکتر داوسون همیشه با حضور کنت در اتاق بیمار مخالفت می‌کرد، ولی من بوضوح می‌دیدم که دکتر بیش از آن ترسیده است که بتواند مقاومتی جدی در این مورد از خود نشان دهد.

بانوی رنجور بیچاره نمی‌توانست کسی را در اطراف خود بشناسد و چنین به نظر می‌رسید که دوستان را به جای دشمنان خود گرفته است. چشمان او دائماً دور اتاق می‌چرخیدند و بمحض نزدیک شدن کنت به تخت او، بیمار با چنان وحشتی به او زل می‌زد که من تا روزی که بمیرم آن حالت را از یاد نخواهم برد.

آن روز کنت کنار او نشست، نبضش را گرفت و شقیقه‌هایش را لمس و با نهایت دقت او را نگاه کرد و با چنان حالت خشم‌آلود و تحقیرآمیزی به طرف دکتر برگشت که حرفهای آقای داوسون روی لبانش خشکیدند و از شدت خشم و وحشت با رنگی پریده ساکت برجا باقی ماند. عالیجناب رو به من کرد و پرسید:

«این تغییر چه موقع روی داد؟»

وقت و زمانش را به او گفتم:

«آیا لیدی گلاید هم در آن هنگام در اتاق بوده‌اند؟»

پاسخ دادم که او وارد اتاق نشده و دکتر از عصر روز قبل ورود او را به اتاق اکیداً

ممنوع کرده و هنگام صبح هم دستورش را تکرار کرده بود.

سؤال بعدی این بود:

«آیا شما و خانم روبله از میزان وخامت حال بیمار بخوبی آگاه شدید؟»
پاسخ دادم که می دانیم بیماری مسری است. قبل از آن که بتوانم کلمه دیگری بر زبان
بیاورم حرفم را قطع کرد و گفت:
«این تب تیفوس است.»

در آن دقایقی که گذشت و در مدتی که این پرسش و پاسخها ادامه داشتند، دکتر
داوسون به خود آمده بود و با یکدندگی همیشگی خود بتندی و خطاب به او گفت:
«این تب تیفوس نیست. من به این مداخله بیجای شما اعتراض دارم آقا! در این جا
کسی جز من حق سؤال و جواب ندارد. من وظیفه ام را با تمام توانم انجام داده ام...»
کنت نه با کلام که با اشاره به تخت بیمار حرف او را قطع کرد. آقای داوسون که
مخالفت بی کلام کنت را تحقیر توانایی خود تشخیص می داد فقط عصبانیتش شد و مجدداً
تکرار کرد:

«گفتم که وظیفه ام را انجام داده ام. حالا هم دنبال پزشکی از لندن فرستاده ایم. در
مورد چگونگی این تب فقط با شخص وی و نه کس دیگری، مشورت خواهم کرد. حالا
مصرانه می خواهم که اتاق را ترک کنید.»
کنت گفت:

«من بر طبق احساس وظیفه و حفظ منافع مقدس انسانی به این جا آمده ام و اگر در
ورود پزشک تأخیری پیش بیاید، مجدداً این کار را خواهم کرد. یک بار دیگر به اطلاع
شما می رسانم آقا که این بیمار مبتلا به تب تیفوس است و درمان ناصحیح شما این
عواقب تأسف بار را به همراه داشته است. چنانچه این خانم بدبخت بمیرد، من در دادگاه
قضایی شهادت خواهم داد که نادانی و لجاجت شما موجب مرگ او شده است.»
قبل از آن که آقای داوسون بتواند جواب بدهد و یا کنت از اتاق خارج شود، در اتاق
نشیمن باز شد و ما لیدی گلاید را در آستانه در دیدیم. او با لحنی که بطرز خارق العاده ای
محکم و جدی بود گفت:

«من باید وارد شوم و می شوم.»

کنت به جای آن که جلوی او را بگیرد به اتاق نشیمن آمد و راه را برایش باز کرد. در
سایر مواقع کنت می توانست آخرین فردی باشد که موضوع سرایت تیفوس را فراموش
می کند، ولی در آن لحظه بهت آور، آشکارا خطر سرایت بیماری و ضرورت دور کردن
لیدی گلاید از منطقه خطر را فراموش کرده بود.

با تعجب متوجه شدم که آقای داوسون حضور ذهن بیشتری از خود نشان داد و

بمحض این که سرکار خانم به طرف تخت رفت، او را متوقف ساخت و گفت:
«صمیمانه متأسفم. متأسفانه باید بگویم که احتمال دارد بیماری مسری باشد. تا
هنگامی که مطمئن شوم چنین نیست از شما تقاضا می‌کنم از این اتاق دوری کنید.»
لیدی گلاید برای یک لحظه تقلا کرد و بعد ناگهان بازوهایش فرو افتادند، به طرف
جلو خم شد و از حال رفت. من و کنتس او را از دکتر گرفتیم و به اتاق خودش بردیم. کنت
جلوتر از ما به راه افتاده و آن قدر در راهرو منتظر مانده بود تا من برگشتم و به او گفتم که
لیدی گلاید را به هوش آورده‌ایم.

نزد دکتر بازگشتم تا به او بگویم که بنا به میل لیدی گلاید، ایشان اصرار دارند که
حتماً و فوراً با دکتر صحبت کنند. دکتر بلافاصله از اتاق بیرون رفت تا اضطراب سرکار
خانم را تخفیف و در مورد رسیدن پزشک در ظرف چند ساعت دیگر به او اطمینان خاطر
دهد. آن ساعات بسیار گند گذشتند. سرپرسیوال و کنت در طبقه پایین بودند و هر چند
وقت یک‌بار برای احوال‌پرسی از بیمار کسی را می‌فرستادند. سرانجام در فاصله بین
ساعت پنج و شش پزشک آمد و خیال همه ما آسوده شد.

او از آقای داوسون جواتر و از او جدیتر و مصممتر بود. گفتن ندارد، ولی همین قدر
بگویم که در کمال حیرت متوجه شدم هنگامی که بیمار را معاینه می‌کرد، از من و خانم
روبله بیش از دکتر سؤال می‌کرد و توجه چندانی به سخنان آقای داوسون نداشت. از
آنچه که مشاهده می‌کردم کم‌کم این شک در دلم پیدا شد که نظر کنت در مورد بیماری و
نحوه پیشرفت آن صحیح بوده است و طبیعتاً هنگامی که آقای داوسون پس از اندکی
درنگ آن سؤال مهم را از پزشک لندنی که برای سروسامان دادن به اوضاع دنبالش
فرستاده بودند، پرسید، شکم به یقین تبدیل شد. آقای داوسون پرسید:

«نظر شما در مورد این تب چیست؟»

و پزشک پاسخ داد:

«تیفوس است! در این مسأله کمترین تردیدی وجود ندارد.»

آن شخص آرام خارجی، خانم روبله، دستهای لاغر و قهوه‌ای‌اش را جلوی سینه‌اش
صلیب کرد و با لبخندی معنی‌دار به من نگاهی انداخت. حتی اگر کنت شخصاً هم در
آن جا حضور داشت و تأیید نظریه خود را می‌شنید تا این حد خشنود به نظر نمی‌رسید.
پزشک پس از آن که چند دستورالعمل مفید درباره پرستاری از بیمار به ما داد و ذکر
کرد که پنج روز دیگر برای معاینه مجدد بیمار باز خواهد گشت، از اتاق خارج شد تا بطور
خصوصی با آقای داوسون مشورت کند. او در مورد شانس بهبود دوشیزه هالکومب

کوچکترین اظهار نظری نکرد و گفت که در این مرحله تشخیص و خامت بیماری یا هر امر دیگری غیر ممکن است.

پنج روز با اضطراب و نگرانی تمام گذشت.

گاهی من و کنتس فوسکو جای خانم روبله را می گرفتیم. وضع حال دوشیزه هالکومب روز به روز وخیمتر می شد و به مراقبت و توجه بسیار نیاز داشت. دوره وحشتناک و طاقت فرسایی بود. لیدی گلاید (که طبق گفته آقای داوسون به خاطر بیماری خواهرش دچار دلهره و اضطراب شدیدی شده و تحت الحفظ بود) بیکباره آن چنان توانایی، استقامت و اراده خارق العاده ای از خود بروز داد که من شخصاً چنین چیزی را در او باور نداشتم. او با پیگیری عجیبی دو سه بار در روز به اتاق بیمار می آمد تا دوشیزه هالکومب را با چشمهای خود ببیند و می گفت اگر پزشک تا به حال با خواسته او موافقت کرده است، او هم در عوض قول می دهد که بیش از حد به تخت بیمار نزدیک نشود. آقای داوسون با بی میلی زیاد به این خواسته تن داده بود. گمان می کنم به این نتیجه رسیده بود که بحث کردن با لیدی گلاید بی فایده است. او هر روز می آمد و بی آن که دلش بخواهد سر قولش می ایستاد. من شخصاً بسیار نگران بودم (زیرا رنجهای خود را در طول روزهای آخر بیماری شوهرم به خاطر می آوردم) و از رنج او زجر می کشیدم. باید از شما خواهش کنم اجازه بدهید بیش از این روی این موضوع تکیه نکنم. ذکر این نکته برایم بسیار خوشایند است که بین آقای داوسون و کنت بحث جدیدی در نگرفت. عالیجناب سؤالاتش را توسط پیک مطرح می کرد و دائماً در مصاحبت سرپرسیوال و در طبقه پایین عمارت به سر می برد.

روز پنجم پزشک مجدداً به عیادت بیمار آمد و به ما اندکی تسلی داد. او گفت روز دهم پس از ظهور اولین علایم تیفوس احتمالاً نتیجه بیماری مشخص خواهد شد و او طوری برنامه ریزی کرده بود که عیادت سومش در همان روز باشد. در این فاصله حادثه جدیدی اتفاق نیفتاد، جز این که کنت دوباره یک روز صبح به لندن رفت و هنگام شب بازگشت.

در روز دهم به خواست خداوند بخشنده و مهربان، اهالی خانه از شر نگرانی و وحشت بیشتر رهایی یافتند. پزشک صراحتاً اعلام داشت که خطر از سر دوشیزه هالکومب گذشته است و گفت:

«از حالا به بعد به پزشک نیازی ندارد. تنها نیاز او مراقبت و پرستاری دقیق برای مدت کوتاهی است و می بینم که اینها را در اختیار دارد.»

اینها عبارات پزشکی هستند که من عیناً نقل می‌کنم. آن شب دعای تکان دهنده شوهرم را در مورد شفای از بیماری با چنان روحانیتی خواندم که قبل از آن هرگز چنان حالی به من دست نداده بود.

متأسفانه باید بگویم تأثیر اخبار امیدوارکننده روی لیدی گلاید فوق‌العاده شدید بود. او بقدری ضعیف بود که نمی‌توانست ضربه‌های شدید را تحمل کند و در یکی دو روز بعدی در حالی از افسردگی و ضعف فرورفت، بطوری که مجبور شد در اتاقش بماند. آرامش و استراحت و تغییر آب و هوا بهترین معالجاتی بودند که آقای داوسون برای او می‌توانست پیشنهاد کند. جای خوشوقتی است که اوضاع بدتر نشد، چون درست در همان روزی که لیدی گلاید تصمیم گرفت در اتاقش بماند بین کنت و دکتر مشاجره لفظی سختی درگرفت و کار بقدری بالا گرفت که آقای داوسون منزل را ترک کرد.

من در آن لحظه در اتاق حضور نداشتم، ولی فهمیدم که موضوع بحث بر سر میزان غذایی که برای بیمار ضرورت داشت تا دوشیزه هالکومب بتواند به کمک آن دوره نقاوت پس از بیماری را سریعتر طی کند، بوده است. آقای داوسون که اینک بیمارش از خطر مرگ گریخته بود کمتر از همیشه تمایل داشت که به دخالت‌های غیرحرفه‌ای گردن بگذارد و کنت (نمی‌توانم بفهمم چرا) برخلاف همیشه که در مورد مسائل خودداری و متانت عجیبی داشت، یکباره عنان اختیار را از دست داده بود و بکرات دکتر را به خاطر اشتباهش در مورد تبدیل تبی ساده به بیماری تیفوس سرزنش می‌کرد. این موضوع ناخوشایند به شکایت آقای داوسون نزد سرپرستیوال منجر شد و دکتر تهدید کرد اینک که دوشیزه هالکومب را خطری تهدید نمی‌کند چنانچه از دخالت کنت بدون لحظه‌ای چون و چرا و از همان لحظه جلوگیری به عمل نیاید، او به نشانه اعتراض از ادامه خدمت در بلاک و اترپارک امتناع خواهد کرد. پاسخ سرپرستیوال (هرچند بعهد مؤدبانه نبود) فقط اوضاع را وخیمتر کرد و دکتر داوسون هم که از سوءاستفاده کنت از خود بشدت آزرده و عصبانی بود، بلافاصله خانه را ترک کرد و صبح روز بعد حق‌الزحمه‌اش را برایش فرستادند.

و حالا ما مانده بودیم بی‌آنکه فردی متخصص سرپرستیمان کند. با وجود آنکه نیازی به وجود پزشکی دیگر احساس نمی‌شد و به گفته دکتر، دوشیزه هالکومب فقط به پرستاری و مراقبت دقیق نیاز داشت، هنوز هم اگر با من مشورت می‌کردند به خاطر شخص دوشیزه هالکومب از جای دیگری کمک پزشکی می‌گرفتم.

به نظر نمی‌رسید که سرپرسیوال موضوع را از این جنبه ببیند. او معتقد بود که اگر در دوشیزه هالکومب علایمی از بیماری دیده شود فرصت کافی برای احضار پزشک دیگری وجود خواهد داشت. در این فاصله کنت را داشتیم که در مورد مشکلات جزئی با او مشورت کنیم و احتیاجی نبود که بیمارمان را در آن حال عجیب و وضعی که داشت با حضور بیگانه‌ای در کنار بسترش آشفته کنیم. در این‌گونه ملاحظات نکات منطقی بسیاری یافت می‌شدند، ولی با این وجود، من کمی نگران بودم. همچنین نمی‌توانستم خود را در مورد مخفی نگهداشتن غیبت دکتر از لیدی گلاید قانع کنم. اقرار می‌کنم که در این حيله عطوفت و رحم هم نهفته بود، زیرا لیدی گلاید در وضعیتی نبود که بتواند نگرانیهای جدیدی را تحمل کند، با این حال این کار حيله بود و برای فردی چون من که پایبند اصول اخلاقی هستم حيله‌گری حتی در بهترین شکل خود عملی مشکوک و خطاست.

دومین ماجرای گیج‌کننده‌ای که همان روز اتفاق افتاد و کاملاً مرا شگفت‌زده کرد، تا حد زیادی به حس بیقراری که اینک بر ذهن من سنگینی می‌کند، دامن زد. به کتابخانه احضار شدم تا سرپرسیوال را ببینم. لحظه‌ای که وارد شدم کنت آن‌جا نشسته بود، ولی بمحض ورود من از جا برخاست و ما را با هم تنها گذاشت. سرپرسیوال مؤدبانه از من خواست که بنشینم و بعد در کمال شگفتی خطاب به من گفت: «می‌خواهم امروز در مورد موضوعی با شما صحبت کنم که چند وقتی است در مورد آن تصمیم گرفته‌ام و اگر به‌خاطر بیماری و مشکلات موجود در خانه نبود، مدت‌ها قبل آن را عنوان می‌کردم. بی‌پرده بگویم دلایلی وجود دارند که می‌خواهم تشکیلات این خانه را در اسرع وقت در هم بریزم و البته طبق معمول مسوولیت امور را بر عهده شما می‌گذارم. بمحض این‌که دوشیزه هالکومب و لیدی گلاید قادر به مسافرت باشند، باید تغییر آب و هوا بدهند. دوست من کنت فوسکو و کنتس قبل از آن موقع ما را ترک می‌گویند و برای زندگی به حومه لندن می‌روند. من بنا به دلایلی قصد دارم دیگر در این خانه مهمانی دعوت نکنم، زیرا باید در هزینه‌ها حداکثر صرفه‌جویی را بکنم. به هیچ‌وجه شما را سرزنش نمی‌کنم، ولی هزینه‌های این منزل بیش از حد سنگین هستند. خلاصه کلام، اسبها را خواهم فروخت و بلافاصله خود را از شر همه مستخدمین رها خواهم کرد. شما بهتر می‌دانید که من عادت ندارم کاری را نصفه نیمه انجام بدهم و منظورم این است که خانه را تا همین فردا از شریک مشت آدم بی‌مصرف خالی کنید.»

من در حالی که از شدت تعجب هول کرده بودم با دقت به حرفهایش گوش می‌دادم.

پرسیدم:

«سرپرسیوال! منظورتان این است که من بدون هشدار معمول یک ماه، مستخدمین این خانه را بلافاصله اخراج کنم؟»

«دقیقاً منظورم همین است. شاید همه ما ناچار شویم قبل از ماه بعد از این خانه برویم و من قصد ندارم مستخدمین این جا را بیکار و بی سرپرست رها کنم.»

«سرپرسیوال! در ایامی که این جا اقامت دارید قرار است چه کسی آشپزی کند؟»
«مارگارت پورچر هم می تواند کباب درست کند و هم جوشاندن بلد است. او را نگاه دارید. وقتی قصد ندارم مهمانی بدهم آشپز به چه کارم می آید؟»

«سرپرسیوال! مستخدمی که شما ذکر کردید کودنترین خدمتکار این خانه است...»
«به شما می گویم او را نگاه دارید و برای تمیز کردن منزل هم هرچند وقت یک بار زنی از دهکده به این جا می آید و برمی گردد. مخارج هفتگی من باید کم شوند و چنین هم خواهد شد. خانم مایکلسون! دنبال شما نفرستادم که با حرفهای من مخالفت کنید. دنبال شما فرستادم که مجری برنامه های صرفه جویی من باشید. کل گروه تنبل مستخدمین داخل خانه را همین فردا مرخص کنید به جز پورچر که به اندازه یک اسب قوی است و ما او را وادار خواهیم کرد که مثل یک اسب کار کند.»

«مرا به خاطر این که نکته ای را یادآوری می کنم خواهید بخشید، ولی سرپرسیوال اگر مستخدمین فردا اخراج شوند به جای هشدار یک ماهه باید حقوق یک ماه را به آنان پرداخت.»

«بگذار چنین باشد. پرداخت حقوق یک ماهه به بریز و پاش ها و پرخوری های مستخدمین می ارزد جمله او بر خورنده ترین اهانت به مدیریت من بود. بیش از آن به خود احترام می گذاشتم که در مقابل چنین تهمت لب به شکایت بگشایم و از خود دفاع کنم. ملاحظات مذهبی من در مورد وضعیت اسفبار دوشیزه هالکومب و لیدی گلاید و موقعیت نامطلوبی که غیبت ناگهانی من برای آنها به وجود می آورد مانع از آن می شد که در همان لحظه استعفا بدهم. بلافاصله از جا برخاستم. چنانچه اجازه می دادم این گفتگو حتی برای لحظه ای دیگر ادامه بیابد از قدر و منزلتم نزد خود می کاستم.»

«پس از شنیدن آخرین جمله شما، سرپرسیوال چیزی برای گفتن ندارم. اوامر شما اطاعت خواهند شد.»

با گفتن این جملات سرم را با کمترین نشانه ای از احترام خم کردم و از اتاق خارج

شدم.

روز بعد، مستخدمین بطور دسته‌جمعی خانه را ترک کردند. سرپرسیوال شخصاً مهترها و افرادی را که در اصطبل کار می‌کردند اخراج و همه آنها را همراه با اسبها به سوی لندن روانه کرد و فقط یکی از اسبها را نگه داشت. از کل تشکیلات داخل و خارج خانه، اینک فقط من و مارگارت پورچر و باغبان که در کلبه خود زندگی می‌کرد و برای نگهداری تنها اسب اصطبل آنجا حضور داشت، باقی مانده بودیم.

با خانه‌ای غریب و خالی، با بانویی مریض که در اتاق خودش بستری بود، با دوشیزه هالکومب که هنوز مثل یک طفل ناتوان بود، و با پزشکی که خصومت و دشمنی، ما را از او محروم کرده بود، طبیعی بود که من روحیه‌ام را از دست بدهم و آرامش همیشگی خود را بسختی حفظ کنم. خیالم بشدت ناراحت بود. آرزو داشتم هر دو خانم بیچاره زودتر خوب شوند و من هم هر چه زودتر از بلاک واترپارک بروم.

۲

رویداد بعدی از چنان ماهیت عجیبی برخوردار بود که اگر ذهن من به کمک اصول مذهبی در مقابل هر نوع ضعف خرافی قدرتمند نشده بود، احتمال داشت در من احساس خرافی شگفتی پدید آید. این احساس اضطراب آور که چیزی در این خانواده هست که از پایه و اساس صحیح نیست، موجب می شد که از ته دل آرزو کنم که هر چه زودتر از بلاک و اتر پارک دور شوم و در کمال تعجب باید بگویم که این احساس حتی با رفتن من از آن خانه نیز در ذهنم باقی ماند. واقعیت این است که هر چند دوره غیبت من کوتاه مدت بود، ولی خارق العاده بودن این رویداد به دلیل غیبت من کم اهمیت جلوه نمی کند.

عزیمت من در این شرایط پیش آمد...

یکی دو روز پس از عزیمت همه خدمتکاران، مجدداً سرپرسیوال احضارم کرد. خوشبختانه باید بگویم که توهین او در مورد مدیریت من در امور خانه موجب نشد که پاسخ او را با بدی بدهم و نهایت توانایی خود را در پذیرفتن درخواست او با همان آمادگی و احترام همیشگی به کار نگیرم. کنترل احساسات برای من که چون همگان طبعی حقیر و فرومایه دارم، با تلاش بسیار همراه بود، ولی از آن جا که به کنترل نفس خویش عادت داشتم، توانستم احساساتم را پنهان کنم.

سرپرسیوال و کنت فوسکو را بار دیگر در کنار هم یافتیم. این بار عالیجناب کنت در گفتگو شرکت و سعی کرد نظریات سرپرسیوال را تشریح کند.

موضوعی که این بار نظر مرا در مورد آن جویا می شدند مربوط به تغییر آب و هوایی بود که همه امیدوار بودیم دوشیزه هالکومب و لیدی گلاید بتوانند بزودی از آن بهره مند شود. سرپرسیوال متذکر شد که براساس دعوت آقای فردریک فیرفلی، آن دو خانم زمستان را احتمالاً در لیمریج هاوس و در کمبرلند خواهند گذراند. در این جا کنت فوسکو رشته کلام را به دست گرفت و تا به آخر ادامه داد و گفت قبل از آن که آنها به آن جا بروند بهتر است اقامتی کوتاه در تورکوی داشته باشند و از آب و هوای مطبوع آن جا بهره مند شوند. مهمترین موضوع، اجاره خانه ای مناسب در آن محل بود بگونه ای که کلیه وسایل رفاهی و تسهیلات مورد نیاز آن دو را در خود داشته باشد و اینک به شخص مجربی نیاز داشتند که توانایی انتخاب چنین اقامتگاهی را داشته باشد. در این موقعیت اضطراری، کنت اجازه خواست که از طرف سرپرسیوال از من کمک بخواهد تا به تورکوی بروم و به خاطر خانمها، امکان استفاده از خدماتم را بر آنها عرضه بدارم.

برای فردی در موقعیت من، مخالفت علنی و مستقیم با هرگونه پیشنهادی که با این لحن بر من عرضه می شد، ممکن نبود. فقط توانستم به خود جرأت جسارت بدهم و بگویم که در غیبت همه خدمتکاران داخل خانه بجز مارگارت پورچر کسی نمانده است و با وضعیت نامطلوبی که بلاکواتر پارک دارد، عزیمت من کار صحیحی نیست، ولی سرپرسیوال و عالیجناب اعلام کردند که هر دو مایلند به خاطر وضع مزاجی بیماران با چنین وضع نامطلوبی کنار بیایند. با کمال احترام پیشنهاد کردم که به واسطه ای در تورکوی نامه ای بنویسند، ولی در این جا نیز من با بی احتیاطی آنها در اجاره محلی که ابداً آن جا را ندیده بودند، روبه رو شدم. همچنین مرا مطلع ساختند که کنتس در شرایط کنونی نمی تواند برادرزاده اش لیدی گلاید را تنها بگذارد (وگرنه به دونشایر رفته بود) و سرپرسیوال و کنت هم کارهایی دارند که باید به کمک هم از پیش ببرند و ناچارند در بلاکواتر پارک بمانند. خلاصه کلام، بوضوح به من نشان داده شد که اگر این کار را برعهده بگیرم، نمی توان آن را به دست کس دیگری سپرد. در چنین شرایطی همین قدر توانستم به اطلاع سرپرسیوال برسانم که آماده ارائه خدمات به لیدی گلاید و دوشیزه هالکومب هستم.

قرار شد صبح روز بعد خانه را ترک کنم. یکی دو روزی در تورکوی خانه های مناسب را بیابم و بمحض آن که بتوانم براحتی بازگردم همراه با گزارش هایم به بلاک

واترپارک بیایم. عالیجناب کنت طی یادداشتی ملزومات ضروری خانه اجاره‌ای را برایم نوشت و سرپرسیوال نیز یادداشتی در مورد میزان هزینه‌ای که باید صرف شود، به دستم داد.

پس از مرور یادداشت‌ها به این نتیجه رسیدم که اقامتگاهی با توصیفات کنت در هیچ‌یک از سواحل انگلستان پیدا نمی‌شود و گیریم که برحسب تصادف چنین جایی را هم پیدا می‌کردم یقیناً شرایطی که سرپرسیوال برای اجاره آن پیشنهاد داده بود از طرف هیچ صاحبخانه‌ای قبول نمی‌شد. این اشکالات را به آقایان گوشزد کردم، ولی سرپرسیوال (که عهده‌دار پاسخگویی به من شده بود) به نظر نمی‌رسید معنی حرف‌هایم را بفهمد. وظیفه من بحث درباره این‌گونه مسائل نبود. دیگر حرفی نزدم، ولی اعتقادی عمیق داشتم که مأموریتی که برای انجام آن عازم می‌شدم بقدری با مشکلات متعدد همراه است که شکست آن از همان ابتدای امر محرز بود و کمترین امیدی به موفقیت نداشتم.

قبل از عزیمت در مورد بهبود حال دوشیزه هالکومب خیالم آسوده شد.

در چهره‌اش چنان حالت دردناکی از نگرانی و اضطراب به چشم می‌خورد که بیم داشتم نکنند هنوز هم از بهبود خود مطمئن نیست، ولی مسلماً بسیار زودتر از آنچه که پیش‌بینی می‌کردم سلامت خود را باز می‌یافت و می‌توانست برای لیدی گلاید پیامهای محبت‌آمیز بفرستد و بگوید که حالش خوب است و از سرکار خانم تقاضا کند که دیگر هرگز اینهمه خود را خسته نکند. او را به دست خانم روبله سپردم که هنوز هم استقلال سرشار از آرامش خود را بیش از هرکس دیگری در آن خانه حفظ کرده بود. قبل از عزیمت به در اتاق لیدی گلاید زدم. به من گفته شد که او هنوز هم بشدت ضعیف و افسرده است. این اخبار را کنتس به من داد که در اتاق برادرزاده‌اش از او مراقبت می‌کرد. هنگامی که با کالسکه از خانه دور می‌شدم، سرپرسیوال و کنت را دیدم که به طرف اتاقک دربان می‌رفتند. به آنها تعظیم کردم و در حالی که در اطراف خانه پرنده پر نمی‌زد و غیر از مارگارت پورچر کسی در قسمت مستخدمین باقی نمانده بود، خانه را ترک کردم.

همه باید احساس مرا در آن زمان درک کنند. همانگونه که من احساس می‌کردم، اوضاع نه تنها غیرعادی که مشکوک بود. بگذارید بگویم در آن وضعیت غیرمستقلی که من داشتم، دست زدن به هر عملی به شکلی غیر از آنچه انجام دادم، ممکن نبود.

نتیجه کار من در تورکوی دقیقاً همانی بود که پیش‌بینی می‌کردم. در آن محل به هیچ‌وجه خانه‌ای که دستور اجاره کردنش را به من داده بودند پیدا نمی‌شد و گیریم که

چنین خانه‌ای را نیز می‌توانستم پیدا کنم، رقم پیشنهادی سرپرسیوال برای اجاره آن بیش از حد ناچیز بود. بر همین اساس به بلاک واتر پارک بازگشتم و به سرپرسیوال که کنار در عمارت ایستاده بود اطلاع دادم که مسافرت من بیهوده بوده است. چنین به نظر می‌رسید که ذهن او بیش از آن با مسائل دیگری درگیر است که برای شکست کار من اهمیتی قائل شود و اولین کلمات او مرا بر این امر واقف گردانید که در دوره کوتاه غیبت من واقعه قابل توجه دیگری در خانه روی داده است.

کنت و کنتس بلاک واتر پارک را به مقصد اقامتگاه جدید خود در سنت جونز رود ترک کرده بودند.

کسی به من درباره انگیزه آنها برای ترک ناگهانی آنجا حرفی نزد، فقط گفتند که کنت در ابلاغ درودهای فراوان و صمیمانه به من بسیار تأکید کرده است. هنگامی که جسارتاً از سرپرسیوال سؤال کردم که آیا در غیاب کنتس، لیدی گلاید فردی را برای رسیدگی به کارهایش در اختیار داشته است یا خیر، او پاسخ داد که مارگارت پورچر حضور داشته است و زنی را هم از دهکده آورده‌اند تا به امور آشپزخانه و طبقه پایین عمارت رسیدگی کند.

پاسخ او حقیقتاً بهت‌آور بود. چگونه اجازه می‌داد که مستخدمه‌ای جزء جای مستخدمه محرم لیدی گلاید را بگیرد؟ در این کار بی‌حرمتی زننده‌ای احساس می‌کردم. بلافاصله به طبقه بالا رفتم و مارگارت پورچر را در راهروی ورودی اتاق خوابها دیدم. کسی به خدمات او نیاز نداشت (کاملاً طبیعی است) و بانویش آن روز صبح بقدر کافی بهبود یافته بود که بتواند از رختخواب بیرون بیاید. آن‌گاه از حال دوشیزه هالکومب جويا شدم، ولی چنان پاسخ همراه با ترش‌رویی و شلختگی‌ای دریافت کردم که به هیچ‌وجه بر اطلاعاتم افزوده نشد. صلاح ندانستم سؤال را تکرار کنم و احتمالاً پاسخ گستاخانه‌تری دریافت کنم. برای فردی در موقعیت من برازنده‌تر این بود که بلافاصله به اتاق لیدی گلاید بروم و شخصاً جويای حال او شوم.

متوجه شدم که سرکار خانم سلامتی خود را یقیناً در چند روز گذشته به دست آورده است و هر چند هنوز بشدت ضعیف و عصبی بود، ولی می‌توانست بدون کمک کسی از جا برخیزد و بآرامی در اطراف اتاق گشتی بزند و از این فعالیت عارضه‌ای جز احساس خستگی خفیف در او ایجاد نشود. از آن‌جا که آن روز صبح درباره دوشیزه هالکومب خبری دریافت نکرده بود نگران به نظر می‌رسید. فکر کردم این بی‌اطلاعی را باید به گردن خانم روبله انداخت و از او گله کرد، ولی حرفی نزدم و نزد لیدی گلاید

ماندم تا در پوشیدن لباس به او کمک کنم. پس از آماده شدن، به اتفاق هم اتاق را ترک کردیم تا نزد دوشیزه هالکومب برویم.

حضور سرپرسیوال در راهرو موجب شد تا توقف کنیم. چنین به نظر می‌رسید که او عمداً در آن‌جا منتظر ایستاده بود تا بتواند ما را ببیند. از لیدی گلاید پرسید:

«کجا می‌روی؟»

او پاسخ داد:

«به اتاق ماریان.»

سرپرسیوال پاسخ داد:

«اگر بلافاصله به تو بگویم که او را در این‌جا نخواهی یافت از ناامیدی نجاتت

داده‌ام؟»

«این‌جا پیدایش نخواهم کرد؟»

«نه! او دیروز صبح همراه فوسکو و همسرش این‌جا را ترک کرد.»

لیدی گلاید آن‌قدر توانایی نداشت که بتواند ضربه ناشی از این اظهار نظر غیر عادی

را تحمل کند. رنگش بشدت پرید، به دیوار کنار دستش تکیه داد و در سکوت مرگباری به شوهرش خیره شد.

من شخصاً بقدری حیرت کرده بودم که نتوانستم دم بزنم. از سرپرسیوال پرسیدم آیا

حقیقتاً منظور او این است که دوشیزه هالکومب بلاک واترپارک را ترک کرده است؟

او پاسخ داد:

«یقیناً منظورم همین است.»

«سرپرسیوال با حال و روزی که او داشت؟ آن‌هم بدون این‌که به لیدی گلاید

بگوید!»

لیدی گلاید با حالتی وحشتزده یکی دو قدم جلو آمد و فریاد زد:

«امکان ندارد! دکتر کجا بود؟ وقتی ماریان رفت دکتر کجا بود؟»

سرپرسیوال گفت:

«به وجود آقای داوسون احتیاجی نبود و در آن موقع هم این‌جا نبود. دکتر به میل

خودش از این‌جا رفت. همین عمل نشان می‌دهد که ماریان به اندازه کافی قوی بوده

است که مسافرت کند. چرا به من زل زده‌ای؟ خودت نگاه کن. در اتاقش و در هر اتاقی را

که دوست داری باز کن و ببین.»

لیدی گلاید منتظر همین حرف بود و فوراً راه افتاد و من هم پشت سرش به راه

افتادم. در اتاق دوشیزه هالکومب، کسی جز مارگارت پورچر که اتاق را مرتب می‌کرد حضور نداشت. داخل اتاقهای اضافی و رختکن را هم نگاه کردیم. هیچ‌کس آنجا نبود. سرپرسیوال هنوز هم در راهرو منتظر ما بود. وقتی آخرین اتاق را هم سرکشی کردیم لیدی گلاید زیر لب زمزمه کرد:

«نروید خانم مایکلسون! مرا تنها نگذارید! محض رضای خدا تنهایم نگذارید.»
و قبل از این‌که بتوانم جوابش را بدهم از اتاق خارج شد و در راهرو خطاب به شوهرش گفت:

«معنی این کارها یعنی چه؟»

سرپرسیوال پاسخ داد:

«یعنی این‌که دوشیزه هالکومب دیروز صبح آنقدر بنیه داشت که از جا برخیزد، لباس بپوشد و از رفتن فوسکو به لندن استفاده کند و با اصرار از او بخواهد که همراه او و همسرش به آنجا برود.»

«به لندن؟»

«بله... سر راهش به لیمریج.»

لیدی گلاید برگشت و به من متوسل شد و گفت:

«خانم مایکلسون! بی‌پرده به من بگوید، آیا آخرین باری که دوشیزه هالکومب را دیدید، حالش آنقدر خوب بود که بتواند به مسافرت برود؟»

«سرکار خانم! به نظر من نه!»

سرپرسیوال هم به نوبه خود برگشت و رو به من کرد و پرسید:

«موقعی که می‌رفتید همین شما نبودید که به پرستار گفتید دوشیزه هالکومب بسیار

قویتر و بهتر به نظر می‌رسد؟»

«سرپرسیوال! مسلماً این را اظهار کرده‌ام.»

بمحض این‌که این پاسخ مرا شنید خطاب به لیدی گلاید گفت:

«انصافاً نظرات خانم مایکلسون را در کنار هم قرار بده و سعی کن در مورد این

موضوع با روشی کاملاً منطقی قضاوت کنی. اگر حالش آنقدر خوب نبود که بتواند

حرکت کند، فکر می‌کنی هیچ‌یک از ما اجازه می‌دادیم سفر کند و جان خود را به خطر

بیندازد؟ او سه نفر آدم قابل را در کنار خود دارد که از او مراقبت کنند: فوسکو، عمه‌ات و

خانم روبله که مخصوصاً به همین دلیل همراه آنان رفت. آنها دیروز یک کوبه کامل در

قطار گرفتند و از صندلیش برای او تختخواب درست کردند که در صورت خستگی روی

آن استراحت کند. امروز فوسکو و خانم روبله خودشان با او به کمبرلند...»
سرکار خانم سخن سرپرسیوال را قطع کرد و گفت:
«ماریان چرا باید به لیمریج برود و مرا تک و تنها این جا رها کند؟»
او پاسخ داد:

«برای این که عموی تو تا اول خواهرت را نمی دیدتورا نمی پذیرفت؟ آیا نامه ای را که عمویت قبل از بیماری خواهرت به او نوشته بود فراموش کرده ای؟ نامه را به تو هم نشان داده بودند و تو خودت آنرا خوانده ای و باید به خاطر داشته باشی.»
«به خاطر دارم.»

«اگر این طور است پس چرا باید از این که ترا ترک کرده است تعجب کنی؟ تو می خواهی به لیمریج بازگردی و او به آن جا رفته است که اجازه اقامت تو را در خانه عمویت از او بگیرد.»

چشمان لیدی گلاید بیچاره از اشک لبریز شدند و گفت:
«ماریان هرگز تا به حال بی آن که از من خداحافظی کند ترکم نکرده بود.»
سرپرسیوال پاسخ داد:

«اگر از خودش و تو بیم نداشت حتماً این بار هم از تو خداحافظی می کرد. او می دانست که تو سعی می کنی جلوی او را بگیری و با گریه های خود متأثرش کنی. آیا اعتراض دیگری هم داری؟ اگر داری به طبقه پایین بیا و بقیه سؤالات را در اتاق غذاخوری مطرح کن. این نگرانیها مرا منقلب کرده است، به نوشیدنی احتیاج دارم.»
و ناگهان ما را ترک کرد.

رفتارش در طول این مکالمه عجیب با رفتار همیشگی او تفاوت بسیار داشت. تقریباً همچون همسرش عصبی و دستپاچه بود و من سرانجام نتوانستم بفهمم که آیا سلامتی او تا آن حد آسیب پذیر است و یا آرامش خود را بسادگی از دست می دهد؟
سعی کردم لیدی گلاید را به اتاقش بازگردانم، ولی بی فایده بود. او در راهرو ایستاده بود و در حالی که از وحشت بر خود می لرزید گفت:

«بر سر خواهرم بلایی آورده اند!»

اظهار داشتم:

«بانوی من! یادتان نرود که دوشیزه هالکومب چه نیروی شگفت آوری دارد. احتمال دارد او بتواند فعالیتت را انجام دهد که سایر زنان در موقعیت او قادر به انجامش نیستند. امیدوارم و ایمان دارم که اشکالی پیش نیامده است. واقعاً مطمئنم.»

سرکار خانم با همان نگاه وحشتزده گفت:

«باید به دنبال ماریان بروم. باید به جایی که او رفته بروم و با چشمهای خودم بینم که زنده و سالم است! بیایید! با من نزد سرپرسیوال بیایید.»

لحظه‌ای درنگ کردم. بیم از آن داشتم که حضور مرا مزاحمتی برای خود تلقی کند. تلاش کردم این موضوع را برای بانوی خود روشن سازم، ولی او حرفهایم را نمی‌شنید. دستم را محکم چسبیده بود و با تمام توان خود سعی داشت مرا با خود به اتاق غذاخوری ببرد.

سرپرسیوال پشت میز نشسته و تئنگی از شربت روبه‌روی خود گذاشته بود. هنگامی که وارد شدیم شربت را به لب برد و لاجرم آن را سرکشید. هنگامی که نگاه عصبانی او را متوجه خود دیدم سعی کردم برای حضور تصادفیم در اتاق عذری بتراشم. ناگهان با عصبانیت فریاد برآورد:

«فکر می‌کنید این جا سروسری وجود دارد؟ هیچ سری وجود ندارد. هیچ کاری که لازم باشد از شما یا کس دیگری مخفی کرد وجود ندارد.»

درحالی‌که این کلمات را با خشونت و با صدایی بلند تکرار می‌کرد، لیوان شربتی برای خود ریخت و از لیدی گلاید پرسید که از او چه می‌خواهد. سرکار خانم با جدیت و استقامتی بی‌سابقه گفت:

«اگر حال خواهرم برای مسافرت مناسب است حال من هم از او بدتر نیست. آمده‌ام تا از شما خواهش کنم برای نگرانی من در مورد ماریان به من حق بدهید و اجازه دهید بلافاصله با قطار بعد از ظهر به دنبالش بروم.» سرپرسیوال پاسخ داد:

«باید تا فردا صبر کنی و اگر خبری برخلاف آنچه تصور می‌کنی دریافت نکردی می‌توانی بروی. من گمان نمی‌کنم که تو اصلاً خبری برخلاف میل خود دریافت کنی، بنابراین با پست امشب نامه‌ای برای فوسکو می‌فرستم.»

در حالی که این جملات را می‌گفت به جای نگاه کردن به لیدی گلاید، لیوان شربت را روبه‌نور گرفت و به آن نگاه کرد. حقیقتاً حتی نگاهی هم به همسرش نینداخت. اعتراف می‌کنم که این رفتار بی‌ادبانه در مورد آقایانی که لقب «سر» را بر خود داشت، بطرز دردآوری مرا متأثر کرد. خانم با حیرت زیاد پرسید:

«چرا باید به کنت فوسکو نامه بنویسید؟»

سرپرسیوال پاسخ داد:

«باید به او بگویم که با قطار نیمروزی می‌روی تا در ایستگاه لندن منتظرت باشد و برای استراحت شبانه، تو را با خود به سنت جونزوود ببرد.»
دست لیدی گلاید روی بازوی من متشنج شد. چرا؟ نمی‌دانم. او گفت:
«احتیاجی نیست کنت فوسکو به استقبالم بیاید. ترجیح می‌دهم برای استراحت در لندن نمانم.»

«تو باید این کار را بکنی. نمی‌توانی مسافت این‌جا تا کمبرلند را یکروزه طی کنی و ناچاری برای استراحت، شب را در لندن بمانی و من هم صلاح نمی‌دانم که بتنهایی به هتل بروی. فوسکو به عمویت پیشنهاد کرده است که سر راه تو به کمبرلند، از تو پذیرایی کند و عمویت هم قبول کرده است. بگیر! این نامه را عموی تو برایت فرستاده است. باید امروز صبح آن را به اتاقت می‌فرستادم، ولی فراموش کردم. آن را بخوان و ببین آقای فیرلی شخصاً به تو چه می‌گوید.»
لیدی گلاید لحظه‌ای به نامه نگاه کرد و سپس آن را در دستهای من قرار داد و با بیحالی گفت:

«آنرا بخوانید. نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده است! نمی‌توانم بخوانم.»
یادداشت فقط شامل چهار خط بود و بسیار کوتاه و سرسری به نظر می‌آمد. اگر درست به یادم مانده باشد چیزی بیش از این جملات نبود...
«عزیزترینم لورا! لطفاً هر وقت دوست داری بیا. برای استراحت در خانه عمهات بمان. دوستدار تو فردریک فیرلی.»

قبل از این‌که یادداشت را تمام کنم، سرکار خانم با شور و حرارت به فریاد درآمد:
«ترجیح می‌دهم آن‌جا بروم... ترجیح می‌دهم شب در لندن نمانم. به کنت فوسکو نامه ننویس! خواهش می‌کنم! خواهش می‌کنم به او نامه ننویس!»
سرپرست سیوال لیوان دیگری شربت ریخت و این کار را چنان ناشیانه انجام داد که محتویات تُنگ، رومیزی را کثیف کرد و زیر لب با صدایی عجیب و خفه زمزمه کرد:
«انگار دید چشمم دارد ضعیف می‌شود.»
سپس آرامی لیوانش را مجدداً پر کرد و لاجرم سر کشید. بتدریج ترسی به دلم راه یافت. لیدی گلاید با شور و حرارت بیشتری پافشاری کرد:
«لطفاً به کنت فوسکو نامه ننویس.»

سرپرست سیوال با خشمی ناگهانی که هر دوی ما را بشدت تکان داد فریاد زد:
«دوست دارم بدانم چرا؟ کجای لندن هست که تو بتوانی با آبرومندی در آن اقامت

کنی؟ بهتر از خانه عمهات کجا را سراغ داری؟ از خانم مایکلسون پرس.»
امور با چنان نظمی ترتیب داده شده و آن چنان آبرومند و غیرقابل پرسش بودند که کمترین مخالفتی نمی توانستم با آنها بکنم. با وجود آنکه در سایر موارد با لیدی گلاید همدردی می کردم نمی توانستم در مورد تعصب غیرعادلانه اش نسبت به کنت فوسکو با او هم عقیده باشم. در عمر خود هرگز بانویی در طبقه و موقعیت او سراغ نداشتم که تا این اندازه در مورد خارجی ها تنگ نظر باشد. نه یادداشت عمویش و نه نگرانی فزاینده سرپرسیوال، گویی کمترین تأثیری در شک او نسبت به کنت فوسکو ایجاد نمی کرد. او هنوز هم با اقامت شبانه خود در لندن مخالفت می کرد و با اصرار از شوهرش می خواست که به کنت نامه نویسد. سرپرسیوال با بی ادبی و خشونت پشتش را به ما کرد و گفت:

«بس کن دیگر! اگر تو آن قدر شعور نداری که بفهمی چه کاری برای تو بهتر است باید سایر مردم به جای تو فکر کنند. ترتیب کارها داده شده و این حرف آخر من است! تو فقط باید همان کاری را بکنی که دوشیزه هالکومب قبل از تو انجام داده است و...»
سرکار خانم با بهت و حیرت تکرار کرد:
«ماریان! ماریان در خانه کنت؟»

«بله در خانه کنت فوسکو! او دیشب سر راهش به کمبرلند در آنجا اقامت کرده است و تو هم قرار است کار او را دنبال و به آنچه عمویت گفته است عمل کنی، همان گونه که خواهرت عمل کرد. تو سر راحت به کمبرلند در خانه کنت فوسکو استراحت می کنی. روی حرف نیاور و وادارم نکن که از اجازه دادن به تو پیشیمان شوم!»

از جا برخاست و ناگهان از میان در شیشه ای وارد ایوان شد. زیر لب گفتم:
«سرکار خانم مرا می بخشند، ولی پیشنهاد می کنم منتظر بازگشت سرگلاید نشویم. راستش می ترسم که در اثر عصبانیت اختیارشان را از دست داده باشند.»
با حالتی گیج و خسته موافقت کرد که اتاق را ترک کنیم.

بمحض آنکه مجدداً به طبقه بالا رسیدیم و احساس کردم در امان هستیم، هر چه از دستم برمی آمد برای تسکین اعصاب سرکار خانم انجام دادم و نامه های آقای فیرفلی به دوشیزه هالکومب و ایشان را خاطر نشان ساختم و گفتم که مسلماً آنچه که قرار است پیش بیاید روی خواهد داد و حتی وقوع آنرا دیربازود اجتناب ناپذیر خواهد ساخت. او با این حرف موافق بود و حتی به میل خود اقرار کرد که هر دو نامه با توجه به روحیه

مخصوص عمویش نمی‌توانند متعلق به کسی غیر از او باشند، ولی ترس او در مورد دوشیزه هالکومب و وحشت غیرقابل بیانش از اقامت در خانه کنت در لندن با وجود تأکید من روی جنبه‌های مختلف موضوع همچنان به قوت خود باقی بود. احساس کردم وظیفه دارم با نظر نامطلوب لیدی گلاید در مورد عالیجناب کنت مخالفت کنم و باگذشت و با صبوری برازنده‌ای این کار را انجام دادم. سرانجام گفتم:

«سرکار خانم جسارت‌م را می‌بخشید، ولی در کتاب مقدس آمده است که افراد را باید از روی اعمالشان شناخت و مطمئناً توجه و محبت دائمی کنت از شروع بیماری دوشیزه هالکومب شایسته نهایت اعتماد و احترام ما هست. حتی سوءتفاهم جدی عالیجناب کنت با آقای داوسون تماماً ناشی از توجه و نگرانی ایشان در مورد وضع حال دوشیزه هالکومب بود.»

سرکار خانم با توجهی ناگهانی و عمیق پرسید:
«چه سوءتفاهمی؟»

اوضاع ناخوشایندی را که به موجب آن آقای داوسون دست از کار کشیده بود برای خانم تعریف کردم. این کار بیشتر از این جنبه برایم جالب بود که از پنهانکاری‌های سرپرسیوال و امتناع او از بیان حقایق به لیدی گلاید (آن‌طور که در حضور من بارها چنین کرده بود) دل خوشی نداشتم.

سرکار خانم آنگونه که ظواهر امر نشان می‌داد از شنیدن سخنان من بیش‌ازپیش هیجانزده و متوحش شد، از جا جست و در حالی که مات‌ومبهوت در اتاق قدم می‌زد گفت:

«بد از بدتر! بدتر از آنچه گمان می‌کردم. کنت می‌دانست که آقای داوسون هرگز با سفر ماریان موافقت نمی‌کند و عمداً به او توهین کرد تا از خانه بیرونش کند.»
با اعتراض گفتم:

«اوه بانوی من! بانوی من!»

او با شور و حرارت ادامه داد:

«خانم مایکلسون! با هیچ کلامی و هیچ عملی متقاعد نخواهم شد که خواهر من با میل خود تحت سرپرستی و در خانه آن مرد باشد. ترس من از او بحدی است که هر چه سرپرسیوال بگوید و یا هر نامه‌ای که عمویم بنویسد نمی‌تواند مرا قانع کند. اگر اختیارم به دست خودم باشد و فقط با احساسات خود مشورت کنم امکان ندارد لحظه‌ای زیر یک سقف با او به سر ببرم، بخورم، بیاشامم یا بخوابم، ولی تردید فلج‌کننده‌ای که در

مورد ماریان به دلم چنگ می اندازد به من شهادت می دهد تا هر جا که می رود دنبالش بروم، حتی اگر آن جا خانه کنت فوسکو باشد.»

فکر کردم در آن لحظه، کار صحیح آن است که به خانم یادآوری کنم براساس گفته سرپرسیوال دوشیزه هالکومب باید به کمبرلند رفته باشد. سرکار خانم پاسخ دادند: «متأسفانه نمی توانم این را باور کنم و گمان می کنم او هنوز در خانه آن مرد باشد. اگر او به لیمریج رفته باشد و من اشتباه کرده باشم تصمیم جدی دارم فرداشب را در خانه کنت فوسکو نگذرانم. عزیزترین دوستم بعد از خواهرم، در نزدیکی لندن زندگی می کند. آیا شما از من و دوشیزه هالکومب نشنیده اید که همیشه در مورد خانم وسی صحبت می کنیم؟ قصد دارم نامه ای به او بنویسم و پیشنهاد کنم شب را در خانه او بگذرانم. نمی دانم چگونه خود را به آن جا برسانم... نمی دانم چگونه از کنت دوری کنم... ولی اگر خواهرم به کمبرلند رفته باشد بالاخره راهی پیدا می کنم و خود را به آن پناهگاه می رسانم. تنها چیزی که از شما می خواهم این است که مراقبت کنید با همان اطمینانی که نامه سرپرسیوال به کنت فوسکو می رسد، نامه من نیز به دست خانم وسی برسد. بنا به دلایلی به کیف پست طبقه پایین اعتماد ندارم. آیا راز مرا محفوظ نگه می دارید؟ در این کار به من کمک می کنید؟ این شاید آخرین خواهش من از شما باشد.»

تردید کردم. این حرفها به نظرم کمی عجیب می آمدند و کم و بیش از آن بیم داشتم که مغز سرکار خانم در اثر نگرانیها و رنجهای اخیر صدمه دیده باشد، ولی با وجود آن که برای خود احساس خطر می کردم، سرانجام موافقتم را اعلام کردم. اگر نامه خطاب به یک غریبه و یا هر کسی که نام او بخوبی خانم وسی برایم آشنا نبود نوشته نشده بود، احتمال داشت خواهش خانم را رد کنم. با توجه به حوادث بعدی خداوند را شکر می گویم که آن درخواست و خواهشهای دیگر لیدی گلاید را که در روز آخر اقامت خود در بلاک واتر پارک بر من عرضه داشت رد نکردم.

نامه نوشته و به دستهای من سپرده شد و من شخصاً آنرا داخل صندوق پست دهکده انداختم. برای باقی روز دیگر سرپرسیوال را ندیدیم.

بنا به میل لیدی گلاید آن شب در اتاق کناری او و در حالی که در فاصله بین دو اتاق را باز گذاشته بودیم خوابیدم. در خلوت و سکوت منزل وهمی عجیب وجود داشت که من نیز به نوبه خود از این که کسی را در کنار خود داشتم خوشحال بودم. سرکار خانم تا دیروقت بیدار ماند، نامه ها را خواند و سوزاند و کتوها و قفسه ها را از اشیاء کوچکی که برایش عزیز بودند خالی کرد، گویی هرگز انتظار نداشت به بلاک واتر پارک برگردد.

هنگامی که سرانجام به رختخواب رفت خوابی بشدت آشفته داشت. او یکبار چنان فریادی کشید که خود نیز از خواب پرید. رؤیاهایش هرچه که بودند، مناسب ندید آنها را با من در میان بگذارد. شاید کسی در موقعیت من حق ندارد توقع داشته باشد که اینگونه موضوعات را با او در میان بگذارند. من برای او متأسف بودم... با تمام حرفهایی که درباره او زدم، واقعاً برایش متأسف بودم.

روز بعد روزی آفتابی و خوب بود. سرپرسیوال پس از صرف صبحانه به طبقه بالا آمد تا به ما بگوید کالسکه ساعت یکربع به دوازده جلوی در عمارت منتظر خواهد بود. قطار لندن بیست دقیقه بعد در ایستگاه توقف می‌کرد. او به لیدی گلاید اطلاع داد که ناچار است از منزل بیرون برود، ولی امیدوار است که بتواند قبل از عزیمت او باز گردد. قرار شد اگر حادثه‌ای غیرقابل پیش‌بینی موجب تأخیر او شد، من لیدی گلاید را تا ایستگاه همراهی و دقت کنم که او بموقع به قطار برسد. سرپرسیوال این دستورات را باعجله ادا می‌کرد و بی‌صبرانه در اتاق قدم می‌زد. سرکار خانم بادقت او را زیر نظر داشت، اما سرپرسیوال حتی یک بار هم به او نگاه نکرد.

هنگامی که سرپرسیوال سرانجام از بالاوپایین رفتن در اتاق دست برداشت و به در نزدیک شد، خانم دستش را گرفت و او را نگه داشت و با حالتی معنی‌دار و جدی گفت: «من دیگر تو را نخواهم دید... این جدایی ماست... احتمالاً جدایی ابدی ما! پرسییوال آیا همانگونه که من سعی کردم تو را از صمیم دل ببخشم تو هم سعی می‌کنی مرا ببخشی؟»

رنگ چهره سرپرسیوال بشدت پرید و بطرز وحشتناکی به سفیدی گرایید. دانه‌های درشت عرق روی پیشانی عریضش می‌درخشیدند. او گفت: «برمی‌گردم»

و باچنان حالت شتابزده‌ای به طرف در رفت که گویی سخنان همسرش او را به وحشت انداخته و فراری داده است.

من هرگز از سرپرسیوال خوشم نمی‌آمد، ولی حالتی که او لیدی گلاید را ترک کرد مرا از این‌که نان او را خورده و در خدمتش بوده‌ام شرمنده کرد. فکر کردم با کلماتی تسلی‌بخش از کتاب مقدس آن بانوی بی‌کس را دل‌داری بدهم، ولی پس از بسته شدن در پشت سر شوهرش، چنان حالتی در چهره او دیدم که موجب شد تصمیم خود را عوض و سکوت اختیار کنم.

در موعد مقرر کالسکه جلوی دروازه عمارت منتظر ایستاده بود. حق با سرکار خانم

بود... سرپرسیوال هرگز بازنگشت. من تا آخرین لحظه منتظر او ایستادم و انتظارم کاملاً بیهوده بود.

بر شانه‌های من مسوولیت خاصی وجود نداشت و با اینهمه خیالم راحت نبود. هنگامی که کالسکه از دروازه خانه بیرون می‌رفت پرسیدم:

«سرکار خانم آیا به میل خود به لندن می‌روند؟»

او پاسخ داد:

«من به هر جا که بتوانم خواهم رفت تا به این تردید وحشتناکی که از آن رنج می‌برم خاتمه بدهم.»

وادارم کرده بود همان اندازه که وی در مورد دوشیزه هالکومب نگران و مردد بود، من نیز مضطرب شوم. جسارتاً از او خواستم اگر اوضاع در لندن خوب پیش رفت نامه‌ای برای من بنویسد. او پاسخ داد:

«با کمال میل خانم مایکلسون.»

پس از آن‌که به من قول نوشتن نامه را داد، او را متفکر و ساکت دیدم و بنابراین گفتم:

«بانوی من! همه ما باید صلییمان را خود بر دوش بکشیم.»

پاسخی نداد. به نظر می‌رسید بیش از آن در افکار خود غوطه‌ور است که به سخنان من گوش فرا دهد. پس از اندکی تأمل گفتم:

«می‌ترسم که سرکار خانم دیشب بخوبی استراحت نکرده باشند.»

پاسخ داد:

«بله! به خاطر کابوسهای وحشتناک بشدت بیقرار بودم.»

پرسیدم:

«واقعاً بانوی من؟»

و منتظر بودم که کابوسهایش را برایم تعریف کند، ولی نه... او در این باره حرفی نزد و به جای آن از من پرسید:

«آیا نامه خانم وسی را با دست خودتان پست کردید؟»

«بله بانوی من.»

«دیروز سرپرسیوال گفت که قرار است کنت فوسکو در ایستگاه راه‌آهن لندن به استقبالم بیاید؟»

«همین را گفت بانوی من.»

هنگامی که به آخرین پرسش او پاسخ دادم آه عمیقی کشید و دیگر حرفی نزد.

یکی دو دقیقه زودتر از موعد مقرر به ایستگاه رسیدیم. در اثنايي که من بلیط تهیه می‌کردم باغبان (که کالسکه ما را رانده بود) چمدانها را جابه‌جا کرد. هنگامی که روی سکوی ایستگاه راه‌آهن به سرکار خانم ملحق شدم، سوت قطار به صدا درآمد. حنا عجیبی داشت و دستش را بگونه‌ای روی قلبش می‌فشرده گویی درد یا ترسی ناگهانی بر او غلبه کرده است. وقتی بلیط را به دستش دادم با اشتیاق بازویم را گرفت و گفت:

«ای کاش شما هم با من می‌آمدید؟»

اگر وقت باقی بود و اگر روز قبل حالت آن لحظه را در خود حس می‌کردم، بی‌تردید کارهایم را بگونه‌ای ترتیب می‌دادم که بتوانم او را همراهی کنم، حتی اگر به خاطر انجام این کار مجبور می‌شدم سرپرسیوال را بطور ناگهانی در جریان ترک خدمت قرار دهم. از آن‌جا که او خواسته‌هایش را درست در لحظه آخر به چنان شکل عجیبی بیان کرد برای من فرصتی باقی نبود که بتوانم خود را با آن انطباق دهم. گویی او خود قبل از آن‌که من توضیحی بدهم متوجه موضوع شد و دیگر، خواسته خود را مبنی بر آن‌که میل دارد در سفر او را همراهی کنم تکرار نکرد. قطار به سکو نزدیک شد. او به باغبان هدیه‌ای برای فرزندانش داد و دست مرا با همان روش گرم و همیشگی خود در دست گرفت و فشرده و گفت:

«شما به من و خواهرم بسیار محبت کردید، آن‌هم درست هنگامی که دوست و یاورى نداشتیم. تا روزی که زنده باشم و بتوانم کسی را به خاطر بیاورم قدردان و سپاسگزار شما خواهم بود. خدا حافظ... خدا حفظتان کند.»

این حرفها را با لحنی زد و آن چنان نگاهی به من انداخت که اشک به چشمانم هجوم آورد... این جملات را بگونه‌ای بیان می‌کرد که گویی برای ابد با من وداع می‌کند. او را تا کوپه‌اش همراهی کردم و در حالی که سعی می‌کردم شادش کنم گفتم:

«خدانگه‌دار بانوی من! خدا حافظ فقط برای حالا... خدا حافظ همراه با بهترین و صمیمانه‌ترین آرزوها... انشاءالله که دوران شادتر و سعادتبارتری پیش رو داشته باشید.» او سرش را تکان داد و هنگامی که در کوپه مستقر می‌شد سراپا می‌لرزید. نگهبان در را بست. او از کنار پنجره زمزمه‌کنان به من گفت:

«آیا به خواب اعتقاد دارید؟ خوابهای دیشب من کابوسهایی بودند که تا به حال ندیده بودم و وحشت حاصل از آنها هنوز بر من مستولی هستند.»

قبل از این‌که بتوانم پاسخی بدهم سوت قطار به صدا درآمد و قطار حرکت کرد. صورت رنگ‌پریده و آرام او را که با متانت و اندوه رو به من داشت برای آخرین بار دیدم.

دستش را برایم تکان داد و دیگر او را ندیدم.

نزدیک ساعت پنج بعد از ظهر که اندکی از کارهای خانه که اینک دیگر بر من سنگینی می کردند، فراغت یافته بودم به اتاقم رفتم تا خود را با مجموعه دعاها و موعظه های شوهرم تسکین دهم. برای نخستین بار در زندگی دریافتم که حواسم روی آن کلمات شادی بخش و زاهدانه قرار و آرام نمی گیرند. به این نتیجه رسیدم که عزیمت لیدی گلاید مرا بیش از آنچه که تصور کرده بودم بیقرار و آشفته کرده است. کتاب را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم در باغ گشتی بزنم. تا آن جا که من اطلاع داشتم سرپرسیوال هنوز بازنگشته بود، بنابراین برای گردش در زمینهای اطراف تردیدی به دل راه ندادم.

هنگامی که از گوشه خانه پیچیدم منظره باغ را بطور کامل جلوی چشم داشتم و در همین لحظه بود که از مشاهده غریبه ای که در باغ قدم می زد سخت یکه خوردم. آن غریبه یک زن بود. او در حالی که پشتش به من بود، در حاشیه جاده قدم می زد و گل می چید.

هنگامی که به او نزدیک شدم و صدای پایم را شنید به طرفم برگشت.

خون در عروقم منجمد شد. زن غریبه داخل باغ کسی جز خانم روبله نبود! قادر به حرکت یا سخن گفتن نبودم. او با همان آرامش همیشگی و با دسته گلی که در دستش بود به طرفم آمد و با آرامش تمام گفت:

«موضوع چیست خانم؟»

نفس زنان گفتم:

«شما کجا این جا کجا؟ مگر به لندن نرفته بودید! مگر به کمبرلند نرفته بودید؟»

خانم روبله با لبخندی شیرانه گلها را بوید و گفت:

«معلوم است که نه! من هرگز بلاک و اترپارک را ترک نکرده ام.»

سعی کردم نفس و شهامتم را یک جا جمع کنم و سؤال دیگری بپرسم:

«دوشیزه هالکومب کجاست؟»

این بار خانم روبله بوضوح بر من خندید و با این کلمات پاسخم را داد...

«خانم! دوشیزه هالکومب هم بلاک و اترپارک را ترک نکرده است.»

هنگامی که این پاسخ حیرت آور را شنیدم، همه فکر و ذکرم متوجه لحظه خدا حافظی با لیدی گلاید شد. مشکل بتوانم بگویم که خود را سرزنش کردم، ولی در آن لحظه فکر می کنم حاضر بودم پس انداز یک سال خود را که بسختی اندوخته بودم بدهم تا آنچه را که در آن لحظه می دانستم چهار ساعت زودتر می دانستم.

خانم روبله با آرامش به بوییدن گل‌هایش ادامه داد، گویی منتظر بود تا من حرفی بزنم.

حرفی نداشتم بزنم. به نیروی تحلیل رفته و سلامت آسیب دیده لیدی گلاید فکر می‌کردم و از تصور آن‌که او نیز بر آنچه که من دانسته بودم آگاه شود بر خود لرزیدم. برای یکی دو دقیقه، وحشتی که برای آن خانم بیچاره احساس می‌کردم مرا به سکوت واداشت. خانم روبله از روی دسته گل زیرچشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

«این هم سرپرسیوال که از سواری بازمی‌گردند...»

من هم سرپرسیوال را بلافاصله دیدم.

در حالی که شریرانه با شلاق سواریش روی گلها می‌کوبید به طرف ما آمد. هنگامی که بقدر کفایت نزدیک شد که بتواند صورت مرا ببیند، ایستاد و با شلاق به چکمه‌هایش کوبید و چنان قهقهه زننده و خشنی سر داد که پرندگان روی درخت کنار دستش ترسیدند و گریختند. او گفت:

«خُب خانم مایکلسون! بالاخره فهمیدید موضوع از چه قرار است؟»

پاسخی ندادم. او رو به خانم روبله کرد و گفت:

«چه وقت خودتان را در باغ نشان دادید؟»

«نیم ساعت قبل قربان! شما گفته بودید بمحض این‌که لیدی گلاید به لندن بروند

می‌توانم از آزادی خود استفاده کنم.»

«کاملاً درست است. سرزنتان نمی‌کنم، فقط سؤال کردم.»

لحظه‌ای تأمل کرد. سپس خطاب به من و بالحنی ریشخند آمیز گفت:

«نمی‌توانید باور کنید. مگر نه؟ این جا بیایید و خودتان ببینید.»

سپس در مسیری که جلوی خانه را دور می‌زد پیش افتاد و من و خانم روبله پشت

سرش به راه افتادیم. پس از آن‌که از میان دروازه‌های آهنی گذشتیم او با شلاق به قسمت

میانی و متروک خانه اشاره کرد و گفت:

«آن جا را نگاه کنید. طبقه اول! اتاقهای خواب الیزابت فقید که یادتان می‌آید؟ در این

لحظه دوشیزه هالکومب راحت و درامان در یکی از بهترین آنها خوابیده است. خانم

روبله او را به داخل ببرید. کلیدتان را آورده‌اید؟ خانم مایکلسون را داخل ببرید و

بگذارید با چشمهای خودش ببیند که این بار کلکی در کار نیست.»

لحن صحبت او با من و فرصت یکی دو دقیقه‌ای که پس از خروج از باغ به من داده

شده بود، باعث شدند که حالم اندکی بهبود یابد. همه عمرم در خدمت به چنین فردی

سپری شده بود و نمی دانم در آن لحظه بحرانی چه عملی از من سر می زد اگر پای بند بعضی مسائل نبودم، ولی باتوجه به این که صاحب عواطفی متعالی و پایبند به اصول اخلاقی بودم و همچون یک بانوی تربیت شده بار آمده بودم حتی یک لحظه در صحت انتخاب راهی که باید در پیش می گرفتم تردید نکردم. وظیفه من نسبت به خود و نسبت به لیدی گلاید بیکسان و ادارم می ساختند که خود را از تقید و استخدام مردی که هر دوی ما را با یک سری دروغهای بیرحمانه فریب داده بود، آزاد سازم. گفتم:

«سرپرسیوال! اجازه می خواهم که چند کلمه بطور خصوصی با شما صحبت کنم.

پس از آن، آماده خواهم بود که همراه با این شخص به اتاق دوشیزه هالکومب بروم.»
خانم روبله که من با چرخش خفیف سر به او اشاره کرده بودم، گستاخانه دسته گلش را بوید و با تأخیری عمدی و طولانی به طرف در خانه به راه افتاد. سرپرسیوال با لحنی تند گفت:

«خب! حالا چه شده؟»

«قربان! قصد دارم اشاره کنم که مایلم از سمت خود در بلاک واتر پارک استعفا

بدهم.»

این دقیقاً همان جمله ای است که به کار بردم. تعمد داشتم نخستین کلماتی که در

حضور او بیان می کنم قصد مرا مبنی بر ترک خدمت او بوضوح نشان دهند.

یکی از زننده ترین نگاههایش را بر من انداخت و در حالی که دستهایش را وحشیانه

در جیبهای کت سواریش فرو می برد پرسید:

«چرا؟ مایلم بدانم چرا؟»

«سرپرسیوال این در حد من نیست که در مورد وقایعی که در این خانه روی می دهند

اظهار عقیده کنم. همین قدر مایلم بگویم مانند من در خدمت شما بیش از این صلاح

نیست و با وظایفم نسبت به خود و نسبت به لیدی گلاید مغایرت دارد.»

او با خشن ترین لحن ممکن فریاد کشید:

«آیا با وظایف شما نسبت به من مغایرت ندارد که آنجا روبه روی من بایستید و

سوءظن خود را در مورد من عنوان کنید؟ می بینم که چقدر عوض شده اید. شما در نتیجه

فریب معصومانه ای که لیدی گلاید را به خاطر منافع خودش با آن بر سر عقل آوردیم، به

شکل پست و پنهانی در ذهن خود خیالاتی بافته اید. لازم بود که به خاطر حفظ سلامتی

هر چه زودتر تغییر آب و هوا بدهد. شما هم بخوبی من می دانید که اگر به او گفته می شد

که دوشیزه هالکومب هنوز این جاست نمی رفت. او را به خاطر منافع خودش فریب

دادیم. برای من مهم نیست که چند نفر این موضوع را بدانند. اگر مایل هستید، بروید. خانه‌دارهای فراوانی بخوبی شما وجود دارند که بلافاصله پس از درخواست من، به این جا خواهند آمد. هر وقت دلتان خواست بروید، ولی مراقب باشید هنگامی که از خدمت من خارج شدید، در مورد من و امور خانوادگی من شایعه‌پراکنی نکنید. حقیقت را بگویید و جز حقیقت چیزی نگویید وگرنه برایتان گران تمام می‌شود! حالا به خاطر خودتان دوشیزه هالکومب را ببینید! بروید ببینید که آیا از او در این منزل بخوبی همان اتاق قبلی پرستاری نشده است؟ دستورات شخص دکتر را به خاطر بیاورید که معتقد بود لیدی گلاید باید در اولین فرصت ممکن تغییر آب و هوا بدهد، همه اینها را بخوبی به خاطر بسپارید و باز هم اگر جرأت کردید درباره من و اعمالم حرفی خلاف واقع بزنید.»

او بی آنکه نفسی تازه کند و در حالی که جلو و عقب می‌رفت و شلاقش را در هوا تاب می‌داد، این کلمات را با خشمی شدید از دهان بیرون می‌ریخت.

هیچ‌یک از حرفها و اعمال او عقیده مرا درباره دروغهای شرم‌آوری که روز قبل در حضور من گفته بود و یا در مورد فریب بیرحمانه‌ای که به وسیله آن لیدی گلاید را از خواهرش جدا کرد و او را درست در زمانی که از شدت نگرانی برای خواهرش نیمه‌دیوانه شده بود به لندن فرستاد، تغییر نداد. طبیعتاً این افکار را نزد خود نگاه داشتم و حرفی که او را بیش از پیش عصبانی کند بر زبان نیاوردم، با این همه در عزم و اراده من کمترین خللی پدید نیامده بود. به قولی همیشه هم جواب «های»، «هوی» نیست. هنگامی که نوبت به پاسخگویی من رسید سعی کردم احساساتم را پنهان کنم و گفتم:

«سرپرسیوال! تا هنگامی که در خدمت شما هستم امیدوارم آن قدر به وظایفم آشنا باشم که در امور شما تجسس نکنم و هنگامی هم که از خدمت شما مرخص می‌شوم امیدوارم بخوبی از مقام و موقعیت خود مطلع باشم که در مورد مسائلی که به من مربوط نمی‌شوند صحبتی نکنم و...»

او بی مقدمه و بی تعارف حرفم را قطع کرد و پرسید:

«چه وقت خواهید رفت؟ تصور نکنید مشتاقم که شما را نگاه دارم... تصور نکنید به رفتن شما از این خانه اهمیت می‌دهم. در این گونه مسائل آدمی بسیار بلندنظر و عادل هستم. از اول تا به آخر! چه موقع می‌روید؟»

«سرپرسیوال! مایلم در اولین فرصتی که برای شما مناسب باشد استعفا بدهم.»

«مناسب بودن برای من ربطی به این موضوع ندارد. من تمام فردا صبح را خارج از

خانه خواهم گذرانند و می‌توانم همین امشب به حسابهای شما رسیدگی کنم. اگر خیال دارید مناسب بودن به حال کسی را در نظر بگیرید، بهتر است به تناسب حال دوشیزه هالکومب فکر کنید. قرارداد خانم روبله امروز تمام می‌شود و ایشان بنابه دلایلی مایل است که همین امشب به لندن برود. اگر شما هم بلافاصله بروید، دوشیزه هالکومب مطلقاً تنها می‌ماند و کسی نیست که از او پرستاری کند.»

امیدوارم گفتن این مسأله در مورد خودم ضرورتی نداشته باشد که رها کردن دوشیزه هالکومب، آن‌هم در چنان وضعیت اضطراری‌ای که برای او و لیدی گلاید پیش آمده بود، کاری نبود که من از عهده‌اش بریایم.

پس از آن‌که صراحتاً از سرپرسیوال تضمین گرفتم که بمحض به عهده گرفتن وظایف خانم روبله، آن زن خانه را ترک خواهد کرد و آقای داوسون نیز مراقبت از بیمار خود را از سر خواهد گرفت، باکمال میل پذیرفتم تا زمانی که دوشیزه هالکومب به خدمات من نیاز داشته باشد در بلاک واترپارک بمانم. قرار شد یک هفته قبل از ترک آن‌جا به وکیل سرپرسیوال اطلاع بدهم و او نیز ترتیبات لازم را برای انتصاب جانشینی به جای من فراهم سازد. روی موضوع بطور بسیار مختصر بحث شد. با اتخاذ چنین تصمیمی، سرانجام سرپرسیوال کاملاً ناگهانی رفت تا به خانم روبله بپیوندد و مرا راحت گذاشت. آن فرد عجیب خارجی با آرامش کامل در تمام این مدت در آستانه در نشسته بود و انتظار می‌کشید تا من کارم تمام شود و دنبال او به اتاق دوشیزه هالکومب بروم.

هنوز به نیمه‌راه نرسیده بودم که سرپرسیوال که در جهت مخالف من به راه افتاده بود ناگهان توقف کرد و صدایم زد و پرسید:

«چرا نمی‌خواهید به من خدمت کنید؟»

پس از گفتگویی که تازه بین ما ردوبدل شده بود این سؤال بقدری به نظرم غیرعادی

آمد که من واقعاً نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم. او ادامه داد:

«حواستان باشد! من نمی‌دانم شما به چه دلیل از این‌جا می‌روید، ولی چنانچه جای

دیگری برای کار پیدا کردید باید حتماً دلیلی برای ترک خدمت من بیاورید. چه دلیلی؟ از

هم پاشیده شدن خانواده! همین نیست؟»

«سرپرسیوال! نمی‌شود مخالفت صریحی با...»

«بسیار خوب! این هم آن چیزی است که می‌خواهم بدانم. اگر مردم خواستند

درباره سوابق شما پرس و جو کنند، دلیل شما برای ترک این‌جا این بوده که خانواده از هم

پاشیده شده است.»

مجدداً قبل از آنکه بتوانم کلام دیگری برزبان بیاورم برگشت و با سرعت به طرف زمینهای اطراف عمارت به راه افتاد. رفتارش نیز به اندازه لحن و حرفهایش عجیب بود و اذعان می‌کنم که مرا مرعوب ساخت.

هنگامی که در کنار در عمارت به خانم روبله پیوستم، حتی کاسه صبر او هم لبریز شده بود. در حالی که شانه‌های خارجی لاغرش را بالا می‌انداخت گفت:

«بالاخره؟»

و مرا به طرف قسمت مسکونی خانه هدایت کرد. از پله‌ها بالا رفت و با کلیدش در انتهای راهرو را که به اتاق خوابهای دوره الیزابت متصل بودند باز کرد. در تمام دورانی که من در بلاک واترپارک زندگی کرده بودم، هرگز ندیده بودم که آن در را باز کنند. اتاقها را بخوبی می‌شناختم، زیرا در موارد مختلف از طرف دیگر خانه به آنها وارد شده بودم. خانم روبله در کنار سومین در راهروی قدیمی ایستاد و کلید آن را همراه با کلید اتاق میانی به دستم داد و گفت که دوشیزه هالکومب را در اتاق خواهم یافت. قبل از ورود فکر کردم بهتر است به او تفهیم کنم که حضور او دیگر ضرورتی ندارد و با کلماتی واضح و روشن به او گفتم که مسئولیت پرستاری از بانوی بیمار از این پس بطور کامل برعهده من قرار گرفته است. خانم روبله گفت:

«از شنیدن این حرف خوشحالم خانم. خیلی دلم می‌خواهد بروم.»

برای حصول اطمینان پرسیدم:

«امروز این جا را ترک می‌کنید؟»

«خانم! حالا که شما مسئولیت کار را برعهده گرفته‌اید، من یک ساعت دیگر این جا را ترک خواهم کرد. سرپرسیوال لطف کرده‌اند و باغبان و کالسکه را هر زمان که اراده کنم در اختیارم قرار خواهند داد. من نیم ساعت دیگر برای زفتن به ایستگاه به آنها احتیاج دارم. قبلاً چون انتظار این موضوع را داشتم وسایلم را جمع کرده‌ام. برای شما اوقات خوبی را آرزو می‌کنم خانم.»

به چابکی تعظیم کرد و سپس در حالی که بآرامی آهنگی را زیرلب زمزمه می‌کرد و همراه آن با دسته گلش ضرب می‌گرفت، برگشت و رفت. صمیمانه خداوند را شکر می‌گویم که این آخرین باری بود که او را می‌دیدم.

وقتی وارد اتاق شدم دوشیزه هالکومب خوابیده بود. با نگرانی او را که در آن تخت طویل قدیمی ملال‌انگیز دراز کشیده بود تماشا کردم. یقیناً حالش از آخرین باری که او را دیده بودم به هیچ وجه بدتر نشده بود. وجدان حکم می‌کند که اقرار کنم تا آنجا که

می توانستم تشخیص بدهم از هیچ جنبه‌ای از او غفلت نشده بود. اتاق، دلگیر، خاک‌آلود و تاریک بود، ولی پنجره مشرف به حیاط خلوت پشت خانه باز بود و هوای تازه از آنجا وارد اتاق می‌شد. بطور کلی هر کاری را که برای تأمین آسایش بیمار در محل امکان‌پذیر بود در آنجا انجام داده بودند.

تمام بیرحمی و رذالت و فریکاری سرپرسیوال همچون آواری بر سر لیدی گلاید بیچاره خراب شده بود. تنها سوءاستفاده او یا خانم روبله از دوشیزه هالکومب تا آنجا که من می‌توانستم تشخیص بدهم این بود که او را از خواهرش جدا کرده بودند.

بآرامی از اتاق خارج شدم و بانوی بیمار را که هنوز با آرامش در خواب بود ترک کردم تا در مورد آوردن دکتر به باغبان دستوراتی بدهم. از آن مرد خواهش کردم پس از رساندن خانم روبله به ایستگاه نزد آقای داوسون برود و از طرف من برایش پیغامی بگذارد و از او بخواهد که بیاید و مرا ببیند. می‌دانستم که به خاطر من خواهد آمد و می‌دانستم هنگامی که دریابد کنت فوسکو خانه را ترک کرده است در آنجا خواهد ماند. در موعد مقرر باغبان بازگشت و گفت که او پس از رساندن خانم روبله به ایستگاه به محل اقامت آقای داوسون رفته است. دکتر برای من پیغام فرستاده بود که حالش خوب نیست، ولی اگر برایش امکان داشته باشد فردا صبح به ملاقات من خواهد آمد.

باغبان پس از رساندن پیغام قصد داشت از اتاق خارج شود که من او را متوقف و از او خواهش کردم که قبل از تاریکی شب بازگردد و آن شب در یکی از اتاقهای خالی مجاور استراحت کند تا چنانچه به او نیاز داشتم در دسترس من باشد و صدایم را بشنود. او باسانی عدم تمایل مرا به تنها ماندن در متروک‌ترین قسمت آن خانه خالی و مشنوم تشخیص داد و با هم قرار گذاشتیم که بین ساعت هشت و نه شب بازگردد.

باغبان درست سر وقت آمد و من از این که احتیاط کرده و او را به داخل خانه دعوت کرده بودم شکر خدا را به جا آوردم، زیرا قبل از نیمه شب خلق تند و عجیب سرپرسیوال به وحشیانه‌ترین و مهیب‌ترین حالت خود عود کرد و اگر باغبان برای آرام کردن او در محل نبود از تصور آن که چه اتفاقی پیش می‌آمد بر خود می‌لرزیم.

تقریباً تمام بعد از ظهر و شب را با حالتی عصبی و سراسیمه در اطراف خانه و زمینهای اطراف پرسه زده بود. دلیلش هرچه که بود هنگامی که برای آخرین بار در آن شب در راهرو بالاوپایین می‌رفتم، صدای فریادش را از قسمت جدید خانه شنیدم. باغبان بلافاصله به طرف او دوید و من در اتاق میانی را بستم که حتی الامکان مانع از رسیدن صدای فریاد او به گوش دوشیزه هالکومب بشوم. نیم ساعت تمام گذشته بود که

باغبان برگشت و عنوان کرد که اربابش کاملاً عقلش را از دست داده است و نوعی وحشت یا بهتر بگویم جنونی آنی که ذکر علت آن غیرممکن بود از حالت عادی خارجش ساخته است. باغبان سرپرسیوال را در حالی یافته بود که یکه و تنها در سرسرا بالاوپایین می‌رفت و با نشانه‌هایی از خشم و هیجان شدید دشنام می‌داد و می‌گفت که حتی یک دقیقه هم در خانه سیاه‌چال ماندش نخواهد ماند و همین امشب به سفر خواهد رفت. هنگامی که باغبان به او نزدیک شد، سرپرسیوال با تهدید و حرفهای رکیک دنبال سرش گذاشت و از او خواست که اسب و کالسکه‌اش را بلافاصله آماده کند. یک ربع بعد سرپرسیوال در خیاط به باغبان ملحق شده و سپس درون کالسکه پریده و اسب را باشلاق و ادار به تاخت کرده بود. در آن لحظه و زیر نور مهتاب چهره‌اش به رنگ خاکستر در آمده بود. باغبان صدای فریاد و فحش‌های او را خطاب به دروازه‌بان و پس از بسته شدن قفل دروازه صدای چرخهای کالسکه را که بشدت روی زمین کشیده می‌شدند، شنیده بود.

در سبت یادم نیست که فردای آن روز بود یا یکی دو روز بعد که مهتر مهمانخانه کالسکه را از نالزوری که نزدیکترین شهر به ما بود برگرداند. سرپرسیوال در آنجا اقامت و سپس با قطار به مقصدی نامعلوم سفر کرده بود. من دیگر از اعمال و کارهای سرپرسیوال و از خود او اطلاعی به دست نیاوردم و در حال حاضر هم نمی‌دانم که آیا در انگلستان اقامت دارد یا به خارج سفر کرده است. از زمانی که مثل یک مجرم فراری از خانه خود گریخت یا او ملاقاتی نداشته‌ام و از صمیم قلب دعا می‌کنم که هرگز دیگر چشم ما دو نفر به هم نیفتد.

روایت من از این داستان خانوادگی غمبار اینک به انتها نزدیک می‌شود. به من اطلاع داده‌اند که جزییات بیدار شدن دوشیزه هالکومب و آنچه که پس از هوشیاری او و یافتن من در کنار بسترش بین ما گذشت برای منظوری که روایت من قصد توجیه و تشریح آن را دارد اساسی نیستند. همین قدر بگویم که او از زمان و نحوه انتقال خود از قسمت مسکونی منزل به این قسمت غیرمسکونی اطلاعی نداشت. در آن زمان او به خوابی بسیار عمیق فرو رفته بود که مشخص نیست طبیعی بوده است یا او را با داروی بیهوشی از پا انداخته بودند. در زمان غیبت من از منزل و سفرم به تورکوی، همه خدمتکاران منزل اخراج شده بودند و جز مارگارت پورچر که کاری جز خوردن و خوابیدن بلد نبود کسی حضور نداشت و به همین دلیل انتقال مخفیانه دوشیزه هالکومب از قسمتی به قسمت دیگر خانه بدون شک باسانی انجام پذیرفته بود. خانم روبله

(آنطور که من از تماشای دورواطراف اتاق دستگیرم شد) مواد غذایی و سایر مایحتاج را به همراه وسایل گرم کردن آب و غذا و غیره بی آنکه نیازی به روشن کردن آتش باشد، در اتاق بانوی بیمار برای چند روز اقامت زندان مانندش گرد خود فراهم آورده بود. او از پاسخ دادن به سؤالات دوشیزه هالکومب که بطور طبیعی پیش می آمد طفره رفته، ولی در سایر موارد کمترین بی توجهی و ناملایمتی از خود نشان نداده بود. تنها موردی که با وجدان راحت می توانم خانم روبله را متهم کنم، ننگ در اختیار گذاشتن خود برای انجام فریبی شریرانه و پست است.

ضرورتی نمی بینم که در مورد تأثیر خبر عزیمت لیدی گلاید روی دوشیزه هالکومب وارد ذکر جزئیات بشوم (و چقدر از این بابت خرسندم). همین طور از اخبار غمباری که خیلی زود به بلاک واترپارک رسید چیزی نمی گویم. در هر دو مورد من با راهنمایی دکتر و با احتیاط کامل و با حداکثر ملایمت، پیشاپیش آمادگی ذهنی در بیمار ایجاد کردم. از راهنمایی دکتر جز یکی دو روز اول که به علت کسالت نتوانست به آنجا بیاید برخوردار بودم. زمان غمبار و تأسف انگیزی بود. حتی اینک که به آن زمان فکر می کنم یا دربارهاش می نویسم غم عالم روی دلم بار می شود. نعمات گرانبهای تسلائی مذهبی که من با همه وجودم سعی داشتم به قلب دوشیزه هالکومب انتقال دهم هنوز برای رسیدن به دل او باید راهی طولانی را می پیمودند، ولی امیدوارم و ایمان دارم که سرانجام قلب او آنها را دریافت خواهد کرد. تا زمانی که بار دیگر توانایی خود را باز یافت هرگز او را ترک نکردم و قطاری که مرا از آن خانه منفور دور کرد همانی بود که او را هم با خود برد. در لندن سوگوارانه از یکدیگر وداع کردیم. من نزد خویشاوندی در ایسلینگتون رفتم و دوشیزه هالکومب به منزل آقای فیرفلی در کمبرلند بازگشت.

قبل از خاتمه دادن به این اظهارات دردناک به حکم وظیفه باید چند سطر دیگر هم بنویسم.

اول از همه میل دارم اعتقاد شخصی خود را بر روی کاغذ بیاورم که در هیچ یک از حوادثی که عنوان کرده ام هیچ گونه تقصیری، در هیچ زمینه ای و در ارتباط با هیچ موضوعی متوجه کنت فوسکو نیست.

مطلع شده ام که در مورد عالیجناب کنت سوءظن وحشتناکی ایجاد شده است و در مورد رفتار ایشان سوءتعمیر جدی وجود دارند. به هر حال، در اعتقاد من نسبت به بیگناهی کنت کوچکترین تزلزلی به وجود نیامده است. اگر در فرستادن من به تورکوی به سرپرستیوال کمک کرد به خاطر توهمی بود که این موضوع در ذهن او ایجاد کرده بود و به

عنوان یک غریبه خارجی او را از این بابت نمی‌توان سرزنش کرد. او در آوردن خانم رویله به بلاک و اترپارک گناهی نداشت، بلکه کمال بدشانسی او بود که آن زن خارجی نابکار آن قدر پست از آب در آمد که در دسیسه‌ای که ارباب منزل طراحی کرده بود همکاری کرد. من به حکم اخلاق و وظیفه به هر نوع تهمت و سرزنشی که بی دلیل و بی جهت به کنت نسبت داده شود اعتراض دارم.

در وهله دوم، مایلم تأسفم را از این که قادر به یادآوری تاریخ و روز دقیق عزیمت لیدی گلاید از بلاک و اترپارک به مقصد لندن نیستم، ابراز کنم. به من گفته شده است که تعیین دقیق روز آن مسافرت فاجعه‌آمیز اهمیت زیادی دارد و من برای یادآوری آن بشدت به حافظه‌ام فشار آورده‌ام، اما فایده ندارد. در حال حاضر فقط می‌توانم بگویم که تاریخ آن اواخر ماه ژوئیه بوده است. همه ما بخوبی از اشکال یادآوری روزی از ایام گذشته باخبریم، مگر آن که آن روز را جایی و در گوشه‌ای یادداشت کرده باشیم. این اشکال به خاطر وقایع مخاطره‌آمیز و مغشوش‌کننده زمان عزیمت لیدی گلاید در ذهن من تشدید شده است. از صمیم دل می‌گویم که ای کاش در آن زمان یادداشتی برداشته بودم و از صمیم دل آرزو می‌کنم که ای کاش حافظه من تاریخ و روز را هم بوضوح چهره آن بانوی بینوا در هنگامی که برای آخرین بار از پنجره کویه قطار به من نگاه می‌کرد، در خود ثبت می‌کرد.

ادامه داستان از زبان راویان متعدد

۱- روایت داستان به نقل از هسترپین هورن

آشپز خدمتکار کنت فوسکو

(از اظهارات او یادداشت برداشته شده است)

متأسفم که باید بگویم هرگز خواندن یا نوشتن را یاد نگرفته‌ام، ولی در تمام طول زندگی به عنوان زنی پرکار از شهرت خوبی برخوردار بوده‌ام. می‌دانم که گفتن حرفهایی که حقیقت ندارند گناه و خبیث است و در مورد این موضوع هم بخوبی از این حقیقت آگاه هستم. هرچه را می‌دانم خواهم گفت و در کمال تواضع از آقایی که اظهارات مرا یادداشت می‌کنند تقاضا می‌کنم همین طور که حرفهای مرا می‌نویسند آنها را تصحیح هم نکنند و به من حق بدهند چون سواددار نیستم.

در این تابستانِ آخری اتفاقاً از کار بیکار شدم (تقصیر خودم نبود). بعد شنیدم که در

خانه شماره پنج در فورست‌رود، سنت جونز‌رود احتیاج به آشپز ساده دارند. پس از آزمایش، در آنجا مشغول به کار شدم. اسم اربابم فوسکو بود. خانم من یک بانوی انگلیسی بود. آنها کنت و کنتس بودند. موقعی که من به آنجا رسیدم دختری کارهای خانه را انجام می‌داد. او خیلی هم مرتب و پاکیزه نبود، اما کسی هم به او ایراد نمی‌گرفت. من و این دختر، تنها خدمتکارهای خانه بودیم.

پس از آنکه مشغول به کار شدیم آقا و خانم آمدند. آنها بمحض این‌که وارد خانه شدند در سرسرای پایین به ما خبر دادند که قرار است از شهرستان مهمان بیاید.

مهمان برادرزاده خانم من بود و قرار بود اتاق پستی طبقه اول را برای او آماده کنیم. خانم من به من تذکر داد که لیدی گلاید (اسم مهمان این بود) ناخوش احوال است و من به همین خاطر باید خیلی مواظب آشپزی کردن خودم باشم. تا آنجا که حافظه‌ام یاری می‌کند قرار بود که او همان روز بیاید، اما هر کاری می‌کنید، بکنید ولی به حافظه من اعتماد نکنید، چون به حافظه من اعتباری نیست. متأسفم که باید بگویم پرسیدن درباره روز و ماه و این طور چیزها از من اصلاً و ابداً فایده ندارد چون غیر از یک‌شنبه‌ها، بقیه ایام هفته از بس که کار می‌کنم حالیم نمی‌شود که چه روزی هست و تازه درس خوانده هم که نیستم. تنها چیزی که می‌دانم این است که لیدی گلاید آمد و وقتی آمد درست و حسابی همه ما را ترساند. من نفهمیدم که آقا چطوری او را به خانه آورد چون در آن موقع یک عالمه کار داشتیم، ولی فکر می‌کنم که حتماً او را بعد از ظهر آورده بود و خانه‌دار هم در را به رویشان باز کرده و آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرده بود. هنوز خانه‌دار خیلی در آشپزخانه نمانده بود که یک مرتبه از طبقه بالا صدای کش و قوس آمد و بعد هم یک نفر زنگ اتاق پذیرایی را مثل دیوانه‌ها تکان داد و فریاد خانم خود را شنیدم که کمک می‌خواست. هر دو با عجله به طرف بالا دویدیم و دیدیم که مهمان در حالی که صورتش مثل مرده‌ها سفید شده و دستهایش به هم چفت شده و سرش یک طرف افتاده روی کاناپه دراز کشیده است. خانم ما گفت که او یک مرتبه از چیزی وحشت کرده و آقا می‌گفت که او دچار حمله غش شده است. من که یک ذره بهتر از افراد خانه آن دوروبرها را می‌شناختم فوراً از خانه بیرون دویدم تا نزدیکترین دکتر را پیدا کنم و بیاورم. نزدیکترین مطب مال دکتر گودریک و دکتر گارث بود که با هم شریکی کار می‌کردند و آن جور که من شنیده بودم در سنت جونز‌رود شهرت و اعتبار خوبی داشتند. آقای گودریک در مطب بود و همراه با من فوراً به خانه برگشت. کمی قبل از آنکه دکتر بتواند به درد کاری بخورد، خانم بدبخت بیچاره از حمله‌ای به حمله دیگر دچار شد و همین طوری

آنقدر ادامه داد که پاک از حال رفت و شکل و قیافه یک نوزاد بی دست و پا را پیدا کرد. بعد ما او را به تختخوابش بردیم. آقای گودریک به خانه‌اش رفت که دوا بیاورد و یک ربع بعد یا کمی زودتر برگشت. غیر از دوا یک چوب ماغون تو خالی هم آورده بود که شکلش مثل شیپور بود. پس از آن که مدتی منتظر ماند یک سر شیپور را روی قلب خانم و یک سر دیگرش را روی گوش خودش گذاشت و بادقت گوش داد.

بعد از این که کارش تمام شد به خانم من که در اتاق بود گفت:

«این، یک مورد خیلی جدی است و توصیه می‌کنم که بلافاصله به خویشان لیدی

گلاید نامه بنویسید.»

خانم من پرسید:

«آیا بیماری قلبی است؟»

و دکتر جواب می‌دهد:

«بله، بیماری قلبی از خطرناکترین انواع آن.»

دکتر دقیقاً همه چیزهایی را که فکر می‌کرد به خانم من گفت، من آنقدرها عقل و بار درستی نداشتم که بفهمم، اما این را می‌دانم که او با گفتن این که فکر می‌کند متأسفانه نه طبابت او و نه احتمالاً طبابت کس دیگری تأثیر دارد، حرفش را تمام کرد.

خانم من این خبرهای بد را خیلی راحت‌تر از اربابم قبول کرد. او یک مرد پیر، گنده، چاق و عجیب و غریبی بود که موش سفید و پرنده نگه می‌داشت و جوری با آنها حرف می‌زد انگار که با تعداد زیادی بچه مسیحی سروکار دارد. چنین به نظر می‌رسید که بطرز وحشتناکی از اتفاقی که روی داد دستپاچه شده بود چون همه‌اش می‌گفت:

«آه! لیدی گلاید بیچاره! لیدی گلاید بیچاره!»

و دوروبر اتاق راه می‌رفت و دستهای چاقش را نه مثل یک آقا که مثل یک هنرپیشه در هم فرو می‌برد. به ازای تنها یک سؤال که خانم من در مورد احتمال جان به در بردن مریض از دکتر پرسید، کنت دست‌کم پنجاه تا سؤال پرسید. بعد که جان همه ما را به لب رساند، بالاخره آرام شد و از اتاق بیرون رفت و در کنار باغچه کوچکی در حیاط پشتی ایستاد و دسته‌گل‌های رنگ و وارنگ درست کرد و به من گفت که آنها را به طبقه بالا ببرم و کاری کنم که اتاق مریض با آنها خوشگل به نظر برسد. انگار که این کار فایده‌ای هم داشت. فکر می‌کنم که او یک وقتی خُل وضع می‌شد، ولی ارباب بدی نبود. زبان چرب و نرم شیطان صفت‌های شهری را داشت. بانشاط، راحت و خوش خلق بود. آدم مخصوصی بود. او را خیلی بیشتر از خانم دوست داشتم. عجب زن خشک و بیروحی!

اگر یک زن سرسخت توی دنیا وجود داشته باشد آن زن همان یکی است. نزدیکی‌های شب حال خانم یک کمی جا آمد. قبل از آن بقدری به خاطر حمله‌های غش ضعیف و ناتوان شده بود که نه توانسته بود دست‌وپایش را تکان بدهد و نه کلمه‌ای با کسی حرف بزند. حالا او در رختخوابش تکان می‌خورد و به اطرافیانش که ما بودیم زل می‌زد. حتماً موقعی که حالش خوب بوده، خانم خوش قیافه‌ای با موهای بور و چشمان آبی و خلاصه همین چیزها بوده است. آن شب بیمار خواب آرامی نداشت. دست کم خانم من که آن شب تک و تنها در کنار او بیدار مانده بود این طوری می‌گفت. قبل از رفتن به رختخواب فقط یک دفعه به اتاق او رفتم تا ببینم کاری از دستم برمی‌آید یا نه و دیدم که هذیان می‌گوید و با جملاتی درهم و برهم با خودش حرف می‌زند. این طور به نظرم رسید که بطرز غم‌انگیزی با کسی که روزگاری او را از دست داده بود حرف می‌زند. بار اول نتوانستم اسم کسی را که صدا می‌زد بشنوم و بار دوم هم درست موقعی که داشتم می‌شنیدم آقا با همان سؤالات دهان پرکن همیشگی و یکی از آن دسته گل‌های به درد نخورش در زد.

وقتی صبح روز بعد اول وقت وارد اتاق شدم، خانم دوباره از خستگی از حال رفته و با حالتی شبیه به غش خوابیده بود. آقای گودریک، همکارش آقای گارث را هم برای مشورت آورده بود. آنها گفتند که در هیچ شرایطی نباید مزاحم استراحت بیمار شد. آنها از خانم من که آن طرف اتاق ایستاده بود درباره وضعیت جسمی مریض در گذشته و کسی که او را معالجه می‌کرده و این‌که آیا برای مدتی طولانی بشدت تحت فشار روحی قرار داشته است یا نه، سؤالات زیادی پرسیدند. یادم می‌آید که خانم من به این سؤال آخری جواب «بله» داد و آقای گودریک به آقای گارث نگاه کرد و سرش را تکان داد. به نظر می‌رسید که آنها فکر می‌کنند این اضطرابها و ناراحتیها بنوعی به ناراحتی قلبی او ربط دارد. نگاهش که می‌کردی یک موجود نحیف و شکستنی بود. موجود بیچاره! باید بگویم که او همیشه آدم ضعیفی بوده است ... خیلی کم بنیه و ضعیف!

همان روز صبح، موقعی که از خواب بیدار شد یکمرتبه حالش عوض شد و به نظر می‌رسید که بهتر شده است. نه من و نه خانه‌دار حق نداشتیم وارد اتاقش بشویم. می‌گفتند که دیدن غریبه‌ها ممکن است حال مریض را خراب کند. خبر بهتر شدن او را از اربابم شنیدم. ارباب به خاطر این تغییر، حال و روز خوبی داشت و موقعی که می‌خواست با آن کلاه بزرگ سفید پر از چین و شکن و قرتی مآب از خانه بیرون برود از پنجره آشپزخانه نگاهی به داخل انداخت و گفت:

«خانم آشپز نازنین! حال لیدی گلاید بهتر شده و فکر من آسوده‌تر از قبل است. می‌خواهم از خانه بیرون بروم و به پاهای گنده‌ام در این هوای آفتابی تابستانی تکانی بدهم. خانم آشپز چیزی نمی‌خواهید برایتان سفارش بدهم؟ خرید ندارید؟ دارید چه درست می‌کنید؟ یک کلوچه خوشمزه برای ناهار؟ لطفاً شیرینی رویش زیاد باشد. عزیز جان شیرینی که زیاد شد توی دهان آب می‌شود و مزه خوبی دارد.»

همیشه همین طور بود. فکرش را بکنید. سنش از شصت هم گذشته بود و مثل بچه‌ها عاشق هله هوله بود! دکتر دو مرتبه قبل از ظهر آمد و خودش دید که لیدی گلاید با حال بهتری از خواب بلند شده است. او ما را از حرف زدن با او و همین طور از این‌که اجازه بدهیم او با ما حرف بزند منع کرد و گفت که قبل از هر چیز باید آرامش او را حفظ و تشویقش کنیم تا جایی که می‌تواند بخوابد. موقعی که به سراغش می‌رفتم به نظر نمی‌رسید که دلش بخواهد حرف بزند غیر از شب که این دفعه من نفهمیدم چه دارد می‌گوید. به نظرم می‌رسید که خیلی نحیف و کم‌بینه شده است. عقیده آقای گودریک در مورد سلامتی خانم اصلاً مثل ارباب خوب نبود. او وقتی که به طبقه پایین آمد حرفی نزد و فقط گفت که ساعت پنج دوباره برمی‌گردد.

حدود همان موقع (قبل از برگشتن ارباب به خانه) زنگ اتاق خواب بشدت زده شد و خانم من به سرسرای پایین دوید و از من خواست که به آقای گودریک سر بزنم و به او بگویم که خانم غش کرده است. شال و کلاه کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم که شانس با من یاری کرد و دکتر به خاطر ~~پار~~ قولی که داده بود آمد. او را به داخل منزل راهنمایی کردم و همراهش از پله‌ها بالا رفتم. خانم من کنار در ایستاد و به او گفت:

«لیدی گلاید مثل همیشه بود. او بیدار بود و با حالتی عجیب و غریب و درمانده به دوروبر خود نگاه می‌کرد. ناگهان صدایی شبیه به فریاد از او شنیدم و بعد هم دردم غش کرد.»
دکتر به طرف تخت رفت و روی صورت خانم مریض خم شد و با دیدن او چهره‌اش درهم رفت و دستش را روی قلب مریض گذاشت. خانم به صورت آقای گودریک زل زد و در حالی که از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید زیر لب گفت:

«نمرده!»

دکتر با لحنی بسیار آرام و باوقار گفت:

«بله. مرده! دیروز وقتی قلبش را معاینه کردم فهمیدم که این حادثه بطور ناگهانی

روی خواهد داد.»

خانم من موقعی که دکتر حرف می‌زد عقب عقب رفت و دوباره و دوباره لرزید و

زیر لب زمزمه کرد:

«مرده! آن‌هم آن‌قدر ناگهانی! آن‌هم آن‌قدر زود! کنت چه خواهد گفت؟»
آقای گودریک به او نصیحت کرد به طبقه پایین برود و کمی خودش را آرام کند و گفت:
«شما تمام شب بیدار بوده‌اید و اعصاب شما درهم ریخته است. این فرد (منظورش
من بودم) در این اتاق می‌ماند تا من بتوانم دنبال کمک ضروری بفرستم.»
خانم من همان کاری را که دکتر به او گفت کرد و زیر لب گفت:
«باید کنت را آماده کنم. باید کنت را با دقت آماده کنم.»
و بعد در حالی که از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید، ما را گذاشت و رفت.
موقعی که خانم من از اتاق بیرون رفت آقای گودریک گفت:
«ارباب شما خارجی است. آیا او درباره ثبت احوال اطلاعی دارد؟»
گفتم:

«راستش را بخواهید خبر ندارم، ولی فکرش را که می‌کنم نه.»
دکتر کمی فکر کرد و گفت:

«من معمولاً این جور کارها را انجام نمی‌دهم، اما در این مورد اگر گواهی فوت را
خودم صادر کنم شاید جلوی یک مشکل خانوادگی را بگیرم. حدود نیم ساعت دیگر از
کنار اداره ثبت احوال ناحیه می‌گذرم و برایم کاری ندارد که سری به آن‌جا بزنم.»
من گفتم:

«بله آقا. از محبت شما هم ممنونم که به فکر این موضوع بودید.»
او گفت:

«برای شما اشکالی ندارد که تا وقتی من آدم مناسبی را می‌فرستم این‌جا بمانید؟»
من گفتم:

«نه آقا! من تا آن موقع کنار این خانم بیچاره می‌مانم. فکر می‌کنم غیر از کارهایی که
کردیم کار دیگری از دستمان بر نمی‌آید. درست می‌گوییم؟»
او گفت:

«نه! هیچ کاری بر نمی‌آید. او باید قبل از آن‌که من معاینه‌اش کنم درد و رنج زیادی
برده باشد. موقعی که به من مراجعه شد کار از کار گذشته بود.»
من گفتم:

«اوه خدای من! بالاخره دیر یازود همه ما همین عاقبت را پیدا می‌کنیم، مگر نه آقا؟»
او به من جوابی نداد. به نظرم میل نداشت حرف بزند و گفت:

«روز خوش.»

و بیرون رفت.

از آن موقع تا وقتی که آقای گودریک همان طور که قول داده بود آدمی را فرستاد، کنار تخت ماندم. کسی که آمد اسمش جین گولد بود. به نظرم زن محترمی آمد. حرف نزد و فقط گفت که می داند از او چه می خواهند و در طول زندگی خیلی از آنها را کفن کرده است. این که ارباب وقتی برای اولین بار خبر را شنید چه طوری آنرا تحمل کرد نمی دانم، چون در آن موقع در آن جا نبودم. وقتی که او را دیدم به خاطر این موضوع بطرز وحشتناکی خودش را باخته بود. آرام در گوشه ای نشست، دستهای چاقش روی زانوهای گنده اش آویزان بودند، سرش را پایین انداخته و معلوم نبود به چی خیره شده بود. به نظرم رسید از آنچه پیش آمده بود بیشتر از آن که متأسف باشد ترسیده و وحشت کرده است. خانم من برای مراسم تشییع و تدفین سنگ تمام گذاشت. حتماً یک خروار پول خرج کرده بود و بخصوص تابوت خیلی قشنگ بود. آن طور که ما شنیدیم شوهر مرحومه در خارج بود، ولی خانم من (که عمه او بود) کارها را با دوستانش (که گمان می کنم در کمبرلند اقامت داشتند) سر و سامان داد و قرار شد او را همان جا، کنار قبر مادرش خاک کنند. باز هم می گویم که تشییع جنازه باشکوه بود و آقا شخصاً برای شرکت در مراسم تدفین به شهرستان رفت. در لباس کامل عزایش، با آن قیافه موقر بزرگ و راه رفتن آرام و نوار پهن عزا که به کلاه بسته بود باشکوه به نظر می رسید. واقعاً این طور بود! در خاتمه و در جواب سؤالاتی که از من می شود باید بگویم که...

(۱) نه من و نه مستخدمه همکارم هرگز ندیدیم که ارباب ما شخصاً به لیدی گلاید دوا بدهد.

(۲) تا آن جا که می دانم و اعتقاد دارم، ارباب هیچ وقت در اتاق لیدی گلاید با او تنها نماند.

(۳) این که چرا آن خانم بمحض ورود به این خانه آن جور وحشت کرد و چه چیزی او را آن قدر ترساند، نمی دانم، همین قدر می دانم که خانم من به من این موضوع را اطلاع داد. دلیل موضوع نه به من و نه به مستخدمه همکارم توضیح داده نشد.

اظهارات بالا یک بار هم در حضور من خوانده شده اند. چیزی برای اضافه کردن به آن یا حذف کردن از آن ندارم. به عنوان یک زن مسیحی قسم می خورم که همه این حرفها حقیقت دارند.

امضا (هستریین هورن)

اثر انگشت

۲- روایت داستان توسط پزشک

به منظور ثبت در دفتر ثبت احوال ناحیه‌ای که فوت در آنجا به وقوع پیوسته است... بدین وسیله گواهی می‌شود که این جانب بر بستر لیدی گلاید، ۲۱ ساله، حضور پیدا کردم و در روز ۲۵ ژوئیه ۱۸۵۰ برای آخرین بار او را معاینه کردم و او در روز ۵ نوامبر در فورست‌رود سنت جونز‌وود در گذشته و علت مرگ او آنوریسم بوده است و طول دوره بیماری مشخص نیست.

(امضاء)

آلفرد گودریک

آدرس: شماره ۱۲ کروودین گاردنز سنت جونز‌وود

۳- روایت داستان توسط جین گولد

من شخصی بودم که آقای گودریک مرا فرستادند تا در مورد جسد بانویی که در خانه مندرج در گواهی فوت، از دنیا رفته بود آنچه را که درست و ضروری بود انجام بدهم. مستخدمه منزل هسترپین هورن از جسد مراقبت می‌کرد. من آنجا ماندم و کارهایی را که برای قرار دادن جسد در قبر لازم بود انجام دادم. جسد در حضور من در تابوت گذاشته شد و بعد هم مشاهده کردم که قبل از حرکت دادن آن، در تابوت را با پیچ محکم کردند. کسانی که مایلند در مورد سوابق من تحقیق کنند به آقای گودریک مراجعه کنند. او شهادت خواهد داد که در مورد صحت اظهاراتم می‌توان به من اعتماد کرد.

(امضا)

جین گولد

۴- روایت داستان از روی نوشته‌های سنگ قبر

به یادبود لورا، لیدی گلاید، همسر سرپرستیوال گلاید بارت، اهل بلاک واترپارک
همپشایر و دختر فیلیپ فیرلی فقید، ارباب لیمریج هاوس در این حومه. متولد مارس
۱۸۲۹، ازدواج ۲۲ دسامبر ۱۸۴۹، فوت ۲۵ ژوئیه ۱۸۵۰.

۵- روایت داستان توسط والتر هارتوایت

در اوایل تابستان ۱۸۵۰ من و سایر همراهانم که از جنگلها و سرزمینهای وحشی امریکای جنوبی جان سالم به در برده بودیم به طرف انگلستان رهسپار شدیم. هنگام رسیدن به ساحل برای رهسپار شدن به انگلستان سوار کشتی شدیم. کشتی در خلیج مکزیک شکست. من از جمله افراد نادری بودم که از دریا نجات پیدا کردند. این سومین باری بود که از چنگ مرگ می‌گریختم. مرگ در اثر بیماری، مرگ در اثر تهدید سرخپوستان و مرگ به خاطر غرق شدن کشتی، همه به من نزدیک شدند، ولی از کنارم گذشتند.

افرادی که پس از غرق کشتی زنده مانده بودند با کشتی آمریکایی‌ای که به مقصد لیورپول در حرکت بود نجات پیدا کردند. کشتی در روز سیزدهم اکتبر ۱۹۵۰ به مقصد خود رسید. حوالی عصر کشتی لنگر انداخت و من همان شب به لندن رسیدم. قرار نیست در این صفحات قصه بی‌سروسامانها و خطراتی را که در دیار غربت آزارم داد، بنویسم.

انگیزه‌های من برای دور شدن از کشور و دوستانم و قدم گذاردن به دنیایی جدید و پرمخاطره، ناشناخته نیستند. همانگونه که امید داشتم و دعا می‌کردم، از آن تبعید اختیاری به سلامت بازگشتم، اما دیگر مرد گذشته نبودم. در دریای زندگی نوین، طبیعت و فطرتم را از نو ساختم. در مکتب خشن مقدرات و خطرات، اراده‌ام آموخته بود که قوی باشد و قلبم یاد گرفته بود که مصمم باشد و ذهنم آموخته بود که تنها به خود متکی باشد. رفته بودم که از آینده خود بگریزم و اینک بازگشته بودم تا همچون یک مرد با آن به مقابله برخیزم. می‌دانستم از من توقع خواهند داشت که در آینده، برخلاف میل خود، به شکلی اجتناب ناپذیر با این سرنوشت روبه‌رو شوم. با تلخی و ناکامی از گذشته خود بریده بودم، ولی قلبم خاطرات پراندوه و عطوفت آن دوران پرمخاطره را از یاد نمی‌برد. من نتوانسته بودم خود را از چنگ یأس غیرقابل جبران گذشته‌ها برهانم، بلکه فقط آموخته بودم که آنرا تحمل کنم. از هنگامی، که کشتی، مرا با خود برد و من برای آخرین بار به انگلستان نظر دوختم، یاد و نام لورا فیرلی لحظه‌ای از خاطرم زدوده نشد و آن هنگام که

کشتی مرا به کشورم بازگرداند و طلوع آفتاب صبحگاهی را در چشم انداز آن ساحل آشنا دیدم، باز هم لورا فیرفلی همه فکر مرا به خود مشغول کرده بود.

همچنان که قلب من به آن عشق دیرین می اندیشید، قلم من نیز او را با همان عبارات فرا می خواند. من هنوز از او به نام لورا فیرفلی یاد می کنم. برایم فکر کردن به او و سخن گفتن درباره او با اندیشیدن به شوهرش دشوار است.

برای حضور مجدد در این سطور و صفحات، توضیح دیگری ندارم. چنانچه توان و شهامت نوشتن داشته باشم دنباله داستان را روایت خواهم کرد.

اولین نگرانیها و امیدهایم با طلوع صبح، متوجه خواهر و مادرم شد. احساس می کردم پس از غیبتی طولانی و بخصوص ظرف چند ماه گذشته که کمترین خبری از من دریافت نکرده بودند، ضرورت دارد که آنها را از نظر روحی برای روبه رو شدن با خود آماده سازم. صبح زود نامه ای به همپستد فرستادم و سپس پشت سر آن و به فاصله یک ساعت شخصاً به آنجا رفتم. هنگامی که شور و هیاهوی دیدار نخستین فرو نشست و آرامش و سکوت بتدریج بازگشت، حالتی را در چهره مادرم مشاهده کردم که با زبان بی زبانی به من می گفت غمی سنگین بر دل دارد. در چشمان نگران و رثوفش بیش از هر چیز تأسف می دیدم و در دستهای مهربانش که بآرامی دور دستهای من گره خورده بودند، ترحمی تلخ احساس می کردم. ما هرگز موضوعی را از یکدیگر مخفی نمی کردیم. او بخوبی آگاه بود که من چگونه امید زندگی خود را از دست داده ام و می دانست چرا او را ترک کرده ام. حرفم نوک زبانم بود و می خواستم در کمال آرامش از او بپرسم که آیا او از دوشیزه هالکومب نامه ای برای من نیامده است و آیا از خواهرش خبری ندارد، اما هنگامی که به چهره مادرم نظر افکندم جسارت پرسش را حتی در لفافه از دست دادم. با شک و احتیاط پرسیدم:

«شما حرفی برای گفتن به من دارید؟»

خواهرم که تا آن زمان روبه روی من نشسته بود، ناگهان و بی آنکه کلامی بر زبان بیاورد از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت.

مادرم به من نزدیک شد و دستهایش را دور گردنم انداخت. بازوان پر عاطفه اش می لرزیدند و اشک بر چهره وفادار و عاشقش روان بود. زیر لب زمزمه کرد:

«والتر! عزیز دل من! قلب من از غم تو به درد می آید. اوه پسرکم! پسرکم! سعی کن

همیشه به خاطر داشته باشی که من هنوز هستم!»

سرم روی سینه مادرم افتاد. او با همان چند کلمه هرچه را که لازم بود گفته بود!

سه روز از بازگشت من به خانه می‌گذشت. صبح روز شانزدهم اکتبر، همراه با مادر و خواهرم در خانه بودیم و من نهایت توانم را به کار می‌گرفتم که حلاوت ناشی از بازگشت خود را در کام آنها همچون کام خود، تلخ نکنم. آنچه را که پس از ضربه‌ای روحی از دست یک مرد برمی‌آید انجام داده و زندگی را همانگونه که بود پذیرا شده بودم. نمی‌خواستم اجازه دهم اندوه تأسفبارم مرا به ورطه یأس بکشاند، بلکه می‌خواستم آنرا چون عشقی ابدی در قلب خود حفظ کنم. چه تلخ و پوچ! اشکی چشمان تبارم را تسلی نمی‌داد و هیچ آرامشی از همدردی خواهر و عشق مادر در روح خود احساس نمی‌کردم.

صبح روز سوم دریچه‌های قلبم را به روی آنها گشودم. سرانجام کلماتی که درست از روزی که مادرم درباره مرگ او با من سخن گفته بود، آرزو داشتم بگویم بی‌اختیار بر زبانم جاری شدند:

«بگذارید برای مدت کوتاهی بتنهایی از این جا بروم. اگر یک بار دیگر به محلی که او را برای نخستین بار دیدم بروم... اگر یک بار کنار گوری که برای ابد در آن آرمیده است زانو بزنم و دعا کنم، بهتر می‌توانم اندوه از دست دادنش را تحمل کنم.»
روانه شدم... سفر خود را به سوی آرامگاه لورافیرلی آغاز کردم.

در یک بعدازظهر آرام پاییزی در ایستگاه دورافتاده‌ای از قطار پیاده شدم و یکه و تنها بر جاده آشنا و مألوف گام نهادم. خورشید رنگ پریده از ورای ابرهای نازک نور افشانی می‌کرد. هوا گرم و آرام بود. آرامش آن دهکده مغموم، زیر سنگینی سایه سالی که به پایان خود نزدیک می‌شد، روحم را در خود می‌فشرد.

به نزار رسیدم... بار دیگر بر فراز تپه ایستادم و به امتداد جاده نگریستم و آن باغ آشنا را در حلقه روشن و لغزان جاده‌ای که به خانه منتهی می‌شد و دیوارهای بلند و سفید لیمریج‌هاوس را دیدم که چه آرام غنوده بودند. فرصتها و دگرگونی‌ها، دربدری‌ها و مخاطرات ماهها و روزهای گذشته در ذهنم خلیدند و به پوچی و یأس منتهی شدند. انگار همین دیروز بود که پاهای من خاک معطر آن نزار را لمس کرده بودند. با خود می‌اندیشیدم او را می‌بینم که کلاه کوچک حصیریش را بر سر گذاشته و سایه آن بر روی چهره‌اش افتاده است و لباس ساده‌اش در هوا تاب می‌خورد و دفترچه طراحی پر از نقاشی‌هایش را در دست می‌فشرد.

اوه، مرگ سرانجام در رسیدی! اوه گور سرانجام بر زندگی فاتح شدی! رویم را برگرداندم و آن جا درست زیر پای خود و در دل دره‌ای تنگ، کلیسای خاکستری رنگ را

و دالان متروکی را که در آن به انتظار زن سفیدپوش ایستاده بودم، مشاهده کردم. زمینهای قبرستان سوت و کور را تپه‌هایی احاطه می‌کردند و جوی آب بر بستر سنگی خود می‌جوشید و شرشر آن به گوش می‌رسید. آن‌جا بالای سر قبر، صلیب مرمر سفیدی به چشم می‌خورد، گوری که اینک بدن مادر و دختر را در خود جای می‌داد. به آرامگاهش نزدیک شدم. بار دیگر از پرچین کوتاه سنگی گذشتم و هنگامی که پا بر آن زمین مقدس گذاشتم، زمینی که نیکویی، عطوفت، اندوه و رنج به آن تقدس می‌بخشید، به نشانه احترام کلاهم را از سر برداشتم.

روبه‌روی ستونی که صلیب برفراز آن قرار داشت ایستادم. بر آن‌جانب که نزدیک من قرار داشت کلماتی را که بتازگی بر روی سنگ حک شده بودند خواندم. کلماتی سخت، بیرحم و سیاه که داستان اندوه‌بار زندگی و مرگ او را بازگو می‌کردند. تلاش کردم آنها را بخوانم، ولی جز نامش نتوانستم «به یادبود لورا...» چشمان آبی و مهربانش را که از اشک لبریز بودند... کلمات معصومانه و ملتمسانه او را که از من تمنا می‌کرد ترکش کنم... به خاطر آوردم... اوه! ای کاش واپسین خاطره‌ام از او، خاطره‌ای که همراه با خود بردم و بر سر مزارش باز آوردم، با شادمانی بیشتری توأم بود.

دیگر بار سعی کردم نوشته‌های روی سنگ قبر را بخوانم. سرانجام تاریخ فوتش را خواندم و بالای آن... بالای این سطور خطوطی بر مرمر سنگ قبر و در میان آنها نامی بود که افکارم را در مورد او مغشوش می‌کرد. چرخیدم و در آن سوی قبر، جایی که مطلبی برای خواندن وجود نداشت، جایی که گناهی زمینی و پست روح من و او را از یکدیگر جدا نمی‌ساخت، ایستادم.

در کنار مزارش زانو زدم. دستها و چانه‌ام را روی سنگ سفید آرامگاهش قرار دادم و چشمهای خسته‌ام را بر مناظر اطراف و روشنایی بالای سرم دوختم. گذاشتم که او به سوی من بازگردد. اوه عشق من! عشق من! اینک دل من با دل تو سخن تواند گفت! گویی همین دیروز بود که از یکدیگر جدا شدیم... دیروزی که دست گرمی تو در دست من بود... دیروزی که نگاه من برای آخرین بار با نگاه مهربان تو وداع کرد... عشق من! عشق من!

* * *

زمان سپری شد و سکوت همچون شبی تاروتیره بر من فرو افتاد.

نخستین صدایی که پس از آن سکوت آسمانی خلوتم را برهم زد، همچون نفس گذرای نسیم بر علفهای قبرستان بود. صدای خش خشی را نزدیک خود احساس کردم و سپس صدا تغییر کرد و شبیه به گام پای کسی شد که نزدیک آمد و در کنارم ایستاد. سرم را بلند کردم و به او نگریستم.

به غروب آفتاب چندان باقی نمانده بود. ابرها پراکنده شده بودند و نور خورشید، مورب و یکنواخت بر تپه‌ها فرو می‌ریخت. آخرین لحظات روز در دره ساکت مرگ، سرد، روشن و بیجان به نظر می‌رسید.

کمی دورتر، روی زمین قبرستان و در روشنایی اندک غروب دوزن را دیدم. آنها به سنگ قبر و به من خیره شده بودند.

دو تن!

کمی نزدیکتر آمدند و دوباره توقف کردند. تور کلاهشان را پایین انداخته بودند و من نمی‌توانستم صورتهایشان را ببینم. هنگامی که ایستادند یکی از آنها تورش را برداشت. در تاریکی و روشن غروب صورت ماریان هالکومب را شناختم.

چقدر تغییر کرده بود! چقدر! گویی سالها بر او گذشته بود. چشمها درشت و وحشی و نگاهش لبریز از ترس و وحشت! صورتش بطرز رقت‌آوری تکیده شده رنج، ترس و اندوه همچون داغی بر چهره‌اش نقش بسته بود.

از کنار قبر قدمی به سوی او پیش رفتم. ابدأ حرکتی نکرد... ابدأ حرفی نزد. زن همراه او که توری روی صورتش قرار داشت فریاد ضعیفی از دل برآورد. ایستادم. رشته‌های حیاتم از هم می‌گسستند و در اثر وحشتی غیرقابل توصیف سراپا می‌لرزیدم. زنی که توز بر صورت داشت از کنار همراهش حرکت کرد و بآرامی به طرف من آمد. ماریان هالکومب که تنها مانده بود لب به سخن گشود. این صدا را خوب می‌شناختم. صدایی که برخلاف چشمهای وحشتزده و صورت تکیده صاحبش، کمترین تغییری نکرده بود.

در آن سکوت مرگبار شنیدم که بآرامی می‌گوید:

«رؤیای من! رؤیای من!»

سپس زانوهایش خم شدند و فرو افتاد. دستهای گره خورده‌اش را به جانب آسمان بلند کرد و گفت:

«خداوندا به او قدرت بده! پروردگارا در این هنگام که به تو نیاز دارد کمکش کن.»

آن زن آرام و آهسته جلو آمد. از همان لحظه فقط او را می‌دیدم و لاغیر!

صدایی که برای من دعا می‌کرد لرزید و خاموش شد. آن‌گاه بطرزی وحشتناک به فریاد تبدیل شد و ناامیدانه صدایم زد تا از او دور شوم.

اما زنی که صورتش را با تور پوشانده بود یکسره مرا در تسخیر خود گرفته بود، یکسره هم روحم را و هم جسمم را تصرف کرده بود. او در یک سوی مزار ایستاد. روبه‌روی هم قرار داشتیم و سنگ قبر در میان ما فاصله انداخته بود. کنار ستون ایستاده بود و لباسش کلمات سیاه روی سنگ قبر را لمس می‌کردند.

صدا به من نزدیکتر شد و با شور و هیجانی بیش از پیش فریاد زد:

«از او روی بپوشان! به این زن نگاه نکن! او! محض رضای خدا به او رحم کن...»

زن تور صورتش را برداشت.

«به یادبود لورا، لیدی گلاید...»

لورا، لیدی گلاید آن‌جا در کنار ستون بالای سنگ قبر، در کنار این نوشته‌ها ایستاده بود و از آن سوی مزارش به من می‌نگریست!

(دومین بخش داستان در این جا پایان می‌پذیرد)

بخش سوم
ادامه روایت داستان توسط
والتر هارتراйт

صفحه جدیدی را می‌گشایم. روایتم را یک هفته جلو می‌اندازم. آنچه را که در این فاصله بر من گذشت ثبت نمی‌کنم زیرا هنگامی که به آن می‌اندیشم شهامتم را بیکباره از دست می‌دهم و ذهنم یکسره در تیرگی و اغتشاش فرو می‌رود و اگر قرار است در مطالعه این داستان راهنمای شما باشم و کلید این ماجرای پیچ‌درپیچ از ابتدا تا به انتها در داستان من قرار داشته باشد، نباید به چنین حالاتی گرفتار آیم.

زندگی ناگهان دگرگون شد. هدف آن بار دیگر خلق شد. امیدها و بیم‌ها، تلاش‌ها، علایق و دلبستگی‌ها همه در یک لحظه و برای همیشه در جهت و مسیر دیگری قرار گرفتند. این دورنمایی است که اینک در مقابل من گشوده شده است، گویی برفراز کوهی مرتفع ایستاده‌ام و منظره‌ای بدیع را پیش روی خود دارم. روایتم را در سایه آرام کلیسای لیمریج رها ساختم و اینک پس از سپری شدن یک هفته، در هیاهو و آشوب خیابانی در لندن آن را از سر می‌گیرم.

* * *

خیابان در محدوده فقیرنشین و پرجمعیت شهر قرار دارد. طبقه همکف یکی از خانه‌های این خیابان را مغازه روزنامه‌فروشی کوچکی اشغال کرده است و طبقه اول و دوم ساختمان هم اتاق‌های اجاره‌ای محقری هستند که با فقیرانه‌ترین مبلمان تجهیز شده‌اند.

این دو طبقه را با نامی تقلبی اجاره کرده‌ام. طبقه دوم را که من اشغال کرده‌ام دو اتاق دارد که یکی را برای خواب و دیگری را برای کار در نظر گرفته‌ام. در طبقه پایین‌تر آن، دو زن با همان نام مبدل به عنوان خواهرهای من زندگی می‌کنند. معاشم را از طریق نقاشی و حکاکی روی چوب برای روزنامه‌ها و نشریات پیش‌پا افتاده تأمین می‌کنم. ظاهراً قرار است خواهرهایم با گلدوزی در تأمین مخارج خانواده کمک کنند. محل سکونت فقیرانه، کسب و کار محقرانه و خویشاوندی ظاهری و اسامی دروغین ما، همه‌وهمه تمهیداتی هستند تا با کمک آنها بتوانیم در جنگل لندن مخفی شویم. ما دیگر افراد سرشناس و معتبری به حساب نمی‌آییم. من مرد فقیر و حقیری هستم که دوست و یآوری ندارم. ماریان هالکومب اینک کسی جز خواهر بزرگتر من نیست که نیازهای روزمره ما را با دسترنج خود تأمین می‌کند. در نظر دیگران، ما مأمورین و همکاران شیادی گستاخ هستیم. آنها چنین تصور می‌کنند که آن کاتریک دیوانه، ما را بازچه خود قرار داده است و مدعی نام، موقعیت و شخصیت لیدی گلاید فقید است و خود را زنده می‌پندارد!

این وضعیت ماست و اوضاع به این شکل تغییر پیدا کرده است و در صفحات مکرری، ما سه نفر قرار است با همین هیأت ظاهر شویم.

از نظر قانون و منطق و در ارزیابی اقوام و دوستان و در پی تشریفات و مقررات جامعه متمدن شهری، لیدی گلاید در کنار مادرش در صحن کلیسای لیمبریج به خاک سپرده شده است. او در دوره زندگی و در حالی که هنوز زنده است از جمع زنده‌ها به بیرون افکنده شده است! دختر فیلیپ فیروی و همسر سرپرستیوال گلاید هر چند هنوز برای من و خواهرش زنده است، ولی برای هر کسی غیر از ما وجود خارجی ندارد. او برای عمویش که از پذیرفتن او سرباز زده است مرده! او برای خدمتکاران خانه که نتوانستند او را بشناسند مرده! او برای مقاماتی که ثروتش را به عمه و شوهر عمه‌اش منتقل کرده‌اند مرده! او برای خواهر و مادر من که معتقدند زنی ماجراجو مرا ملعبه دست خود ساخته و در واقع قربانی یک حقه کثیفم کرده است مرده! او از نظر اجتماعی، اخلاقی و قانونی... مرده!

و با این وجود هنوز زنده است. در فقر و اختفا زنده است! او برای معلم نقاشی فقیری که می خواهد به جای او و برای او بجنگد و موجبات بازگشت وی را به جای حقیقی او در دنیای زندگان فراهم سازد، زنده است!

آیا هنگامی که پس از مدتها تور را از روی صورتش برداشت از شباهت او با آن کاتریک دچار تردید نشدم؟ آیا به ذهن من تردیدی خطور نکرد؟ نه! در آن لحظه که در کنار نوشته های قبری که مشخصات او را بر خود ثبت کرده بود، نگاهم به چهره اش افتاد حتی یک لحظه نیز تردید نکردم.

قبل از آن که خورشید غروب کند و پیش از آن که آخرین چشم انداز خانه ای که اینک در خود را بر روی او بسته بود از نظر ما محو شود، کلمات وداعی را که روزگاری در لیمریج هاوس به او گفته بودم یادآوری کردم. من گفتم و او فهمید:

«اگر زمانی فرا برسد که فداکردن همه قلب و روح من بتواند لحظه ای شما را سعادتمند کند و یا از غمتان بکاهد، آیا در آن هنگام به یاد معلم نقاشی بیچاره ای که به شما درس داد خواهید بود؟»

او که اینک از مشکلات و حوادث دهشتناک دوران اخیر چیزی زیادی به خاطر نمی آورد، این سخنان را به یاد آورد و همه اعتمادش را به مردی بخشید که این خاطرات را برایش مرور می کرد. در آن لحظه مرا با نام کوچک خواند و گفت:

«آنها وادارم کردند همه چیز را فراموش کنم. ولی والتر! من ماریان را و تو را به خاطر دارم.»

در آن لحظه منی که مدتها قبل عشق خود را به او تقدیم کرده بودم، زندگی را نیز به پایش ریختم و خدایم را شکر کردم که این فرصت و امکان را به من عطا کرده است. بله! اینک زمان فداکاری و جانبازی من است. از هزاران هزار مایل آن سوی دنیا، از میان جنگلها و بیابانهایی که مردانی قویتر از مرا از پای افکنده بود، از مهلکه مرگی که سه بار از آن گریختم، دستی که ما انسانها را بر روی جاده تاریک زندگی به سوی آینده هدایت می کند، به این سویم رانده بود تا با چنین سرنوشتی روبه رو شوم. یکه و تنها، بی پناه و مصیبت کشیده و در حالی که بطرزی دردناک خسته بود و بطرزی غمبارتغییر کرده بود، چهره زیبایش پژمرده و اندیشه اش گنگ و محو شده بودند؛ او را از موقعیت اجتماعی خویش ساقط کرده بودند. حس می کردم اینک که این همه بلاورنج بر سرش باریده اند، جانفشانی من که یک عمر قولش را داده بودم معنی پیدا می کند. حس می کردم اینک زمان آن فرا رسیده است که همه جان و دل و توانم را بی تردید و بی باقی زیر پای گرامی

آن یار یگانه فدا سازم و اینک که سوگوار مصائب بیشمار است و اینک که در جهان، پناهی و کسی را ندارد، سرانجام به من تعلق دارد تا با حمایت، مراقبت و نوازش، احیایش کنم. متعلق به من است تا چون پدر و برادر دوستش بدارم و احترامش بگذارم. متعلق به من است که در سایه فداکاری‌ها و برغم مخاطرات، مبارزه ناامیدانه‌ام را علیه قدرت و مقام آغاز کنم. متعلق به من است تا نبرد طولانی خود را علیه دغل‌کاری‌های تا بُن دندان مسلح و مقامات موفق و حامیان قدرتمند ایشان، حتی به قیمت از دست رفتن آبرو و کنار کشیدن دوستان و به مخاطره افتادن زندگیم، آغاز کنم.

موقعیت و وضعیت وانگیزه‌های من مشخص شدند. اینک جای آن دارد که دنباله داستان را از زبان ماریان و لورا بشنوید.

من روایت ایشان را نه با کلام منقطع و اغلب مغشوش گویندگان که به زبان خلاصه و روشن و بعمد ساده و موجزی که برای راهنمایی خود و مشاور حقوقیم نقل کرده‌ام، می‌نویسم، بنابراین عبارات درهم و گیج‌کننده آنها را با روشترین حالت و بیشترین تعجیل بازگو خواهم کرد.

دنباله روایت ماریان را از جایی شروع می‌کنم که روایت خانه‌دار بلاک واترپارک خاتمه پذیرفت .

پس از عزیمت لیدی گلاید از خانه شوهرش، واقعیت‌های مربوط به این ماجرا و توضیحات ضروری در مورد شرایطی که این واقعه روی داد، توسط خانه‌دار به اطلاع دوشیزه هالکومب رسید. چند روز بعد (از آن جا که خانم مایکلسون یادداشتی بر نداشته است نمی‌تواند تاریخ دقیق آن را ذکر کند) نامه‌ای از مادام فوسکو رسید که در آن فوت ناگهانی لیدی گلاید را در خانه کنت فوسکو به اطلاع دوشیزه هالکومب می‌رساند. در نامه او مطلبی در مورد تاریخ مطلع ساختن دوشیزه هالکومب ذکر نشده بود و تصمیم‌گیری درباره زمان و موقع این کار، اعم از این که بلافاصله انجام گیرد یا تا هنگام

تثبیت وضع جسمانی بیمار به تعویق بیفتد، تماماً بر عهده خانم مایکلسون قرار گرفته بود. پس از مشورت با آقای داوسون (که خود نیز به علت بیماری از ادامه معالجاتش در بلاک واترپارک باز مانده بود) خانم مایکلسون با راهنمایی دکتر و در حضور او اخبار رسیده را همان روز یا روز بعد به اطلاع دوشیزه هالکومب رساند. ضرورتی ندارد که در این جا در مورد تأثیر خبر ناگهانی فوت لیدی گلاید برخوردارش بحث کنیم. همین قدر کافی است بگوییم که پس از دریافت این خبر برای بیش از سه هفته قادر به مسافرت نبود. پس از سپری شدن این مدت به همراه خانه‌دار به طرف لندن عازم شد. در لندن از یکدیگر جدا شدند. البته خانم مایکلسون قبلاً آدرس خود را به دوشیزه هالکومب داده بود تا در آینده و در صورت تمایل بتوانند با یکدیگر مکاتبه کنند.

دوشیزه هالکومب پس از جدا شدن از خانه‌دار، بلافاصله به دفتر آقای گیلمور و کیرل رفت تا در غیاب گیلمور با شریکش مشورت کند. او آنچه که پنهان کردنش را از دیگران (و از جمله خانم مایکلسون) صلاح می‌دانست برای آقای کیرل تشریح کرد و از سوءظن خود در مورد موقعیتهای مشکوکی که گفته می‌شد به مرگ لیدی گلاید منجر شده‌اند سخن گفت. آقای کیرل که در گذشته اشتیاق و دوستی خود را به انجام خدمتی برای دوشیزه هالکومب به اثبات رسانده بود، بلافاصله وضعیت حساس و خطرناکی را که انجام تحقیقات در مورد موضوع درخواستی او ایجاب می‌کرد، بخوبی درک کرد و با این وجود با دل و جان این کار را بر عهده گرفت.

قبل از آن‌که به روایت داستان ادامه بدهیم و بمنظور تشریح کامل این بخش از موضوع، باید خاطر نشان سازم که کنت فوسکو در مقابل درخواست آقای کیرل که عنوان کرده بود از جانب دوشیزه هالکومب و بمنظور گردآوری جزئیاتی در مورد مرگ لیدی گلاید فعالیت می‌کند، امکان کسب اطلاعات از دکتر گودریک و دو مستخدمه‌ای را که مسؤول پرستاری از لیدی گلاید بودند فراهم کرد. با توجه به شهادت پزشک، و دو مستخدمه و طبق اظهارات داوطلبانه کنت فوسکو و همسرش، وکیل کمترین تردیدی در صحت امور نداشت، هر چند هنوز امکانی برای تعیین تاریخ دقیق عزیمت لیدی گلاید از بلاک واترپارک فراهم نبود. تنها حدس وکیل این بود که دوشیزه هالکومب در اثر شدت رنج و اندوهی که فقدان خواهرش برای او همراه آورده بود، دچار اشتباه شده و قضاوتش بطرز رقت‌باری به خطا رفته است، لذا طی نامه‌ای خطاب به دوشیزه هالکومب نوشت که سوءظن تکان دهنده‌ای که از سوی ایشان و در حضور وکیل مطرح شده است، فاقد کمترین پایه و اساس بوده است و بکلی با واقعیات مغایرت دارد. به این ترتیب

تحقیقات شریک آقای گیل مور شروع نشده خاتمه پیدا کرد.

در همین اثنا، دوشیزه هالکومب به لیم ریج هاوس بازگشت و کلیه اطلاعاتی را که قادر به کسب آنها بود گردآوری کرد.

آقای فیرلی اولین بار توسط خواهرش مادام فوسکو از مرگ برادرزاده اش مطلع شده بود، ولی در نامه او نیز اشاره دقیقی به تاریخها نشده بود. آقای فیرلی با پیشنهاد خواهرش مبنی بر این که بهتر است بانوی فقید در کنار مزار مادرش در کلیسای لیم ریج به خاک سپرده شود، موافقت کرده بود. کنت فوسکو، جنازه را تا کمبرلند تشییع و در تاریخ سی ژوئیه در مراسم تدفین نیز شرکت کرده بود. روز بعد نوشته روی سنگ قبر را (که می گویند توسط عمه مرحومه فقید طراحی شده و برای تأیید به رؤیت برادر ایشان آقای فیرلی هم رسیده است) روی سنگ یادبود بالای مزار حک کردند.

کنت فوسکو در روز تشییع جنازه و روز پس از آن در لیم ریج هاوس به عنوان مهمان پذیرفته شد، ولی به خواست آقای فیرلی بین ایشان و کنت گفتگویی روی نداد. آنها از طریق یادداشت با یکدیگر تماس داشتند و کنت فوسکو از همین طریق آقای فیرلی را در جریان آخرین جزئیات بیماری و فوت برادرزاده اش قرار داد. این یادداشت اطلاعات جدیدی به حقایقی که ما می دانیم نمی افزاید، ولی در حاشیه پایین یکی از آنها مطلب عجیبی بطور حاشیه ای قرار دارد. این مطلب بطور خلاصه به شرح ذیل است و در مورد آن کاتریک نوشته شده است.

کنت ابتدا به آقای فیرلی اطلاع می دهد که آن کاتریک را (که ایشان حتماً جزئیات موضوع وی را بطور کامل می توانند از دوشیزه هالکومب هنگامی که به لیم ریج برسند استفسار کنند) تعقیب کرده و در همسایگی بلاک واترپارک پیدا کرده و برای بار دوم او را تحت مراقبت و حمایت پزشکی که یک بار از او گریخته بود، قرار داده است.

این قسمت اول زیرنویس نامه بود. در بخش دوم، کنت فوسکو به آقای فیرلی آگاهی می داد که بیماری روانی آن کاتریک در اثر فرار طویل المدت او تشدید شده و بی اعتمادی و نفرتش نسبت به سرپرسیوال که در گذشته بطرز عجیبی مورد علاقه آن زن بیچاره بوده، اینک بطرز خطرناکی قوت گرفته است.

چنین افکاری این زن مفلوک را به صرافت آن انداخته است که با قلب هویت همسر فقید سرپرسیوال، هم ایشان را ناراحت و افسرده کند و هم احتمالاً ارج و قرب خود را نزد بیماران و پرستاران تیمارستان بالا ببرد. ظاهراً طرح این نقشه پس از آن که آن کاتریک با تلاش بسیار بالیدی گلاید ملاقاتی داشت و آگاهی بر این نکته که بشکلی کاملاً

تصادفی متوجه شباهتی غیرعادی بین خود و مرحومه فقید شده بود، در ذهن او جای گرفت. البته احتمال آنکه برای بار دوم موفق به فرار از تیمارستان شود بسیار بعید است، ولی از آنجا که از هیچ کوششی برای آزار خویشاوندان لیدی گلاید دریغ نخواهد کرد و این احتمال وجود دارد که از طریق نامه دست به آزار بزند، مصلحت آن است که آقای فیرفلی پیشاپیش و قبل از دریافت چنین نامه‌هایی از موضوع مطلع باشند.

هنگامی که دوشیزه هالکومب به لیمبریج هاوز رسید، این نامه و حاشیه آن را به او نشان دادند. همچنین لباسهای لیدی گلاید و سایر وسایلی را که با خود به خانه عمه‌اش برده بود و مادام فوسکو در نهایت دقت جمع‌آوری کرده و به کمبرلند فرستاده بود، در اختیارش قرار دادند.

هنگامی که دوشیزه هالکومب در اوایل ماه سپتامبر به لیمبریج رسید اوضاع و احوال این گونه بود.

اندکی پس از ورود، بیماری مجدداً عود کرد و او ناچار شد در اتاقش بستری شود. به خاطر تنشها و فشارهای روانی که در آن زمان تحمل می‌کرد و با بدنی که بشدت ضعیف شده و قوای خود را از دست داده بود، تاب و توان مقاومت نداشت. در ظرف یک ماه قوای بدنی او اندکی ترمیم شدند. هنوز هم کمترین تزلزلی در اندیشه او نسبت به مشکوک بودن وضعیت مرگ خواهرش به وجود نیامده بود. در این فاصله خبری از سرپرسیوال به دست نیآورده بود، ولی نامه‌های مادام فوسکو که در آن محبت‌آمیزترین احوالپرسی خود و شوهرش را تقدیم می‌داشت، لاینقطع به او می‌رسید. به جای پاسخگویی به این نامه‌ها، دوشیزه هالکومب ترتیبی داد که سنت جونز وود و فعالیتهای ساکنین آن را مخفیانه و بدقت زیر نظر بگیرند.

کوچکترین نکته مشکوکی کشف نشد. تحقیقات مخفیانه درباره خانم رویله هم به همین نتیجه منتهی شدند. او شش ماه قبل همراه با شوهرش از لیونز به لندن آمده و در مجاورت میدان لیسستر خانه‌ای خریداری کرده و آن را برای اقامت خارجیهایی که قرار بود گروه گروه برای بازدید نمایشگاه ۱۸۵۰ به انگلستان بیایند، تجهیز و مبله کرده بودند. همسایه‌ها در مورد زن یا شوهر اطلاعی نداشتند. آنها آدمهای آرامی بودند و تا به آن روز هم همه مخارج و هزینه‌های زندگیشان را شرافتمندانه پرداخت کرده بودند. آخرین کاوشها به سرپرسیوال مربوط می‌شد که نشان می‌داد او در پاریس و در میان گروه کوچکی از دوستان انگلیسی و فرانسوی خود زندگی آرامی را می‌گذراند.

دوشیزه هالکومب که از همه جا و همه کس سرخورده بود، هنوز قادر نبود خود را

متقاعد سازد و آرام بگیرد و تصمیم گرفت سری به تیمارستانی بزند که ادعا می شد آن کاتریک برای بار دوم در آنجا بستری شده است. در گذشته در مورد این زن کنجکاوی عجیبی در خود احساس می کرد و اینک کنجکاویش مضاعف شده بود. او می خواست بداند که آیا اولاً گزارش تلاش آن کاتریک برای آن که خود را لیدی گلاید بنامد حقیقت دارد و ثانیاً بر فرض صحت این مدعا، انگیزه و مقصود حقیقی آن موجود بیچاره برای تظاهر به چنین امری چیست.

هر چند در یادداشت کنت فوسکو به آقای فیرلی به محل تیمارستان اشاره ای نشده بود، با این وجود چنین تجاهل پراهمیتی نتوانست سبب راه دوشیزه هالکومب بشود. هنگامی که آقای هارترایت در لیمریج با دوشیزه هالکومب ملاقات کرد، محل تقریبی تیمارستان را به آگاهی او رساند و دوشیزه هالکومب آدرس و سایر جزئیات گفتگوی آن دو را دقیقاً به همان شکلی که از آقای هارترایت شنیده بود در دفترچه خاطرات خود ثبت کرد. به همین دلیل مروری بر دفتر خاطراتش کرد و آدرس تقریبی تیمارستان را بیرون کشید. در روز یازدهم اکتبر در حالی که برای محکم کاری، نامه کنت به آقای فیرلی را همراه خود می برد، یکه و تنها به سوی تیمارستان رهسپار شد.

شب یازدهم اکتبر را در لندن گذراند. او قصد داشت در منزل معلمه سابق لیدی گلاید اقامت کند، ولی هیجان خانم وسی از دیدن نزدیکترین و عزیزترین دوست شاگرد فقیدش بقدری تألم برانگیز بود که دوشیزه هالکومب بهتر دید از اقامت نزد او خودداری و به پانسیون آبرومندی در همان حوالی که خواهر متأهل خانم وسی توصیه کرده بود نقل مکان کند. صبح روز بعد به طرف تیمارستان که از لندن چندان دور نبود و در حاشیه شمالی پایتخت قرار داشت به راه افتاد.

بلافاصله به او اجازه ملاقات با صاحب محل را دادند.

در ابتدای امر کاملاً مشخص بود که او مصمم است جلوی ارتباط بیمار خود را با هر کسی بگیرد، ولی هنگامی که دوشیزه هالکومب نامه کنت فوسکو به آقای فیرلی را به او نشان داد و خاطر نشان ساخت که او همان دوشیزه هالکومب مورد اشاره در نامه و خویشاوند بسیار نزدیک لیدی گلاید فقید است و بنابراین کاملاً طبیعی است که به دلایل خانوادگی بخواهد بداند که آن کاتریک در توهمات خود در مورد خواهر مرحوم دوشیزه هالکومب چه هدفی را دنبال می کند، لحن و رفتار صاحب تیمارستان تغییر کرد و دست از مخالفت برداشت. احتمالاً پیش خود حساب کرده بود که در آن شرایط، رد کردن تقاضای آن خانم نه تنها بخودی خود عمل غیر مؤدبانه ای است که مبین این نکته است

که فعالیتهای داخل تشکیلات او بگونه‌ای نیستند که افراد محترم و غریبه بتوانند از آن بازدید کنند.

برداشت دوشیزه هالکومب این است که صاحب تیمارستان از تبانی میان سرپرسیوال و کنت اطلاعی نداشت. همینکه به وی اجازه ملاقات با بیمارش را داده بود دلیل محکمی بر این مدعاست. از طرفی او چنان آمادگی‌ای در بیان مطالب از خود نشان می‌داد که امکان نداشت آلت دست کسی قرار گرفته باشد، زیرا در چنین صورتی دلایل دیگری ارائه می‌داد.

برای مثال در گفتگوهای مقدماتی آندو، صاحب تیمارستان به دوشیزه هالکومب اطلاع داد که در روز بیست و هفتم ژوئیه، کنت فوسکو آن کاتریک را با اسناد و گواهیهای لازمه بازگردانده بود. کنت همچنین نامه‌ای شامل توضیحات و دستورات سرپرسیوال گلاید و به امضای شخص ایشان ارائه داده بود. صاحب تیمارستان معترف بود که در هنگام تحویل مجدد بیمارش، تغییرات ظاهری عجیبی را در او مشاهده کرده بود.

چنین تغییراتی تا آنجا که از نظر تجربی به خاطر می‌آورد، در مورد بیماران روانی سابقه داشت. افراد دیوانه اعم از این که حالشان از وخامت به بهبود و یا بالعکس تغییر کند لزوماً در قیافه ظاهریشان نیز تغییراتی پدید می‌آید، بنابراین او کاملاً طبیعی می‌دانست که توهم آن کاتریک او را وادار ساخته باشد که خود را با رفتار و حالات لیدی گلاید تطبیق دهد، با اینهمه اقرار داشت که گاهی به خاطر تفاوت‌های اساسی بیمارش قبل از فرار و پس از مراجعت گیج می‌شد. این تفاوتها بسیار جزئیتر از آن بودند که بتوانند توصیفشان کنند. البته از نظر اندام، رنگ چشمها و موها و یا شکل کلی صورت تغییری نکرده بود، ولی تغییرات در واقع مواردی بودند که او هر چند نمی‌دید، اما احساس می‌کرد. خلاصه کلام این که موضوع از همان ابتدا به شکل معما جلوه کرد و اینک نیز موارد معماگونه دیگری نیز بر آن افزوده شده بودند.

نمی‌توان ادعا کرد که این مکالمه حتی ذره‌ای ذهن دوشیزه هالکومب را برای وقایع بعدی آماده کرده باشد، ولی بی‌تردید تأثیری جدی بر ذهن او باقی گذاشته بود. در اثر این گفتگو بقدری اعصاب او در هم ریخته بود که مدتی طول کشید تا توانست بر خود تسلط پیدا کند و همراه با مالک تیمارستان به قسمتی که مجانین را در آن نگهداری می‌کردند برود.

پس از پرس و جو مشخص شد که آن کاتریک مفروض برای پیاده‌روی به زمینهای حاشیه عمارت تیمارستان رفته است. یکی از پرستارها داوطلب راهنمایی دوشیزه

هالکومب شد، زیرا برای رسیدگی به موضوعاتی خاص، حضور صاحب تیمارستان ضرورت داشت و او باید می‌رفت تا بعداً به میهمانش ملحق شود. پرستار، دوشیزه هالکومب را به قسمت دورافتاده‌ای در املاک هدایت کرد. این قسمت بطرز زیبایی آراسته شده بود. آنگاه کمی به اطراف خود نگاه کرد و سپس به جاده‌ای پوشیده از چمن پیچید که دو طرف آن را بوته‌های بسیاری پوشانده بودند. کمی پایینتر دو زن به آنها نزدیک شدند. پرستار به آنها اشاره کرد و گفت:

«آن کاتریک آن جاست خانم! آن هم پرستاری است که از او مراقبت می‌کند. می‌توانید هر سؤالی دارید از پرستار بپرسید. او جواب شما را خواهد داد.»

و با گفتن این حرفها او را ترک کرد تا به انجام وظایفش در ساختمان پردازد. دوشیزه هالکومب از سویی و زنها از سوی دیگری به طرف یکدیگر قدم برداشتند. هنگامی که به فاصله ده دوازده قدمی هم رسیدند، ناگهان یکی از آن دو زن توقف کرد و با اشتیاق به زن غریبه زل زد، دست پرستار را از دور بازویش پایین انداخت و یک لحظه هم نگذشت که دوید و خود را در آغوش دوشیزه هالکومب انداخت. در آن لحظه دوشیزه هالکومب خواهرش را شناخت. مرده زنده شده بود!

خوشبختانه به خاطر سلسله وقایعی که قبلاً پیش آمده بود، کسی جز پرستار در آنجا حضور نداشت. او زنی جوان و کم‌تجربه بود که در آن لحظه از دیدن ماجرا بقدری یکه خورده بود که در ابتدای امر بکلی ناتوان از دخالت بود و هنگامی هم که حواسش سرجایش آمد، ناچار شد همه تلاشش را مصروف دوشیزه هالکومب کند که برای لحظاتی در اثر ضربه ناشی از این ملاقات قوای عقلانیش را از دست داده و از حال رفته بود. چند دقیقه در هوای تازه و زیر سایه خنک درختان منتظر ماندند و آنگاه قدرت و شهامت طبیعی دوشیزه هالکومب به یاریش شتافت و توانست تا حدی بر خود مسلط شود و به خاطر خواهر بینوایش هم که شده است، حضور ذهن خود را بازیابد.

او با قبول این شرط که هر دو در حیطة چشم پرستار باشند، از او خواست اجازه بدهد دقایقی با بیمار بتنهایی صحبت کند. فرصتی برای پرسش و پاسخ نبود و در آن زمان اندک دوشیزه هالکومب فقط توانست به آن زن بدبخت لزوم تسلط بر خود را یادآوری کند و به او اطمینان خاطر بدهد که برایش کمک فوری خواهد رسید. چشم انداز فرار از تیمارستان در صورتی که از دستورات خواهرش اطاعت می‌کرد برای آرام کردن لیدی گلاید کفایت کرد و به او فهماند که خواهرش از او چه توقعی دارد. اقدام بعدی دوشیزه هالکومب این بود که به طرف پرستار برگردد و هر چه سکه طلا که در

اختیار دارد (سه سکه بیشتر نبود) در دستهای پرستار بگذارد و از او پرسد که کجا و چه وقت می‌تواند با او بتنهایی صحبت کند.

زن در ابتدای امر متعجب و مشکوک به نظر می‌رسید، ولی دوشیزه هالکومب اظهار داشت که فقط چند سؤال از او خواهد پرسید و در آن لحظه بیش از آن مضطرب است که بتواند حواسش را جمع کند و به هیچ وجه قصد ندارد پرستار را وادار کند که کوچکترین قصوری در انجام وظیفه‌اش بکند. پرستار پول را گرفت و برای گفتگو، ساعت سه بعداز ظهر را پیشنهاد کرد. ساعت سه پس از آنکه بیماران ناهارشان را می‌خوردند و برای او این امکان وجود داشت که بتواند نیم ساعتی از ساختمان بیرون بیاید و با دوشیزه هالکومب در محلی دورافتاده، بیرون دیوار بلند شمالی که زمینهای اطراف عمارت را از چشم پنهان می‌کرد ملاقات کند. دوشیزه هالکومب که فرصت زیادی نداشت با این پیشنهاد موافقت کرد و در گوش خواهرش زمزمه کرد که فردا به او خبر خواهد داد که چه خواهد کرد. در همین هنگام صاحب تیمارستان به آنها پیوست و متوجه آشفتگی مهمانش شد. دوشیزه هالکومب چنین وانمود کرد که گفتگوی او با آن کاتریک در ابتدای امر او را آشفته کرده است و بمحض آنکه فرصت مناسبی دست داد یا بهتر بگویم بمحض آنکه توانست شهامت خود را به کار گیرد و از کنار خواهر بیچاره‌اش دور شود، خداحافظی کرد و رفت.

هنگامی که دوشیزه هالکومب بار دیگر توانست بخوبی بیندیشد، کاملاً متقاعد شد که هر نوع تلاشی برای شناسایی لیدی گلاید و نجات او از طریق قانونی، به فرض محال هم که موفقیت آمیز باشد با چنان تأخیری همراه است که در آن فاصله می‌تواند حواس درهم ریخته خواهرش را یکسره به اضمحلال بکشاند، حواسی که تا آن لحظه بحد کافی در اثر وحشت ناشی از موقعیتی که برایش فراهم آورده بودند تضعیف شده بود. هنگامی که دوشیزه هالکومب به لندن بازگشت، تصمیم گرفت که شخصاً و از طریق پرستار موجبات فرار لیدی گلاید را فراهم آورد.

او بلافاصله نزد دلال سهام رفت و دارایی اندکش را که چیزی جز چند سهم نبود به مبلغی کمتر از هفتصد پوند فروخت. قصدش آن بود که چنانچه ضرورت ایجاد کند بهای آزادی خواهرش را با داروندار خود پردازد و در حالی که تمام مبلغ مذکور را به صورت اسکناس با خود همراه داشت در محل ملاقات خود بیرون از دیوار تیمارستان حاضر شد.

پرستار آن‌جا بود. دوشیزه هالکومب با یک سری سؤالات مقدماتی و بسیار

محتاطانه به موضوع نزدیک شد. او غیر از مسائل ریز و درشت دیگر از سخنان پرستار این نکته را فهمید که پرستاری که در گذشته از آن کاتریک مراقبت می کرده مسؤول فرار او شناخته شده (هر چند نمی توان به این دلیل او را سرزنش کرد) و در نتیجه کارش را از دست داده بود. اگر آن کاتریک فرضی برای بار دوم مفقود می شد، او را هم به همان سرنوشت دچار می کردند و گذشته از همه اینها پرستار دو موقعیت خاصی به سر می برد که ناچار بود این شغل را برای خود حفظ کند زیرا قصد ازدواج داشت و او و شوهر آینده اش باید منتظر می ماندند تا بتوانند با کمک یکدیگر در پست تا سیصد پوند پس انداز کنند و کاسبی را راه بیندازد. حقوق پرستاری بد بیرون و او شاید موفق می شد که در سایه صرفه جویی مطلق، سهم خود را از مبلغ مورد نیاز، در میان دو پسرک فراهم آورد.

با شنیدن این اشاره دوشیزه هالکومب شروع به صحبت با این چهار زن داشت که آن کاتریک فرضی خویشاوند نزدیک اوست و به خاطر اشتباهی هالکومب در تیمارستان محبوس شده است و پرستار با رساندن آنها به یکدیگر عملی خفیه و خدای پنهانانه انجام خواهد داد. قبل از آن که پرستار بتواند کوچکترین مخالفتی بکند، دوشیزه هالکومب چهار اسکناس صد پوندی را از جیبش بیرون آورد و آنها را به عنوان جبران خطری که پرستار تقبل می کرد و در ازای از دست دادن کارش ارائه داد.

پرستار لحظه ای با ناباوری و حیرت تردید کرد. دوشیزه هالکومب استقامت به خرج داد و نقطه نظر خود را با پشتکار در ذهن پرستار جا انداخت و گفت:

«شما عمل خیری انجام می دهید. با این کار شما به بدبخت ترین و آسیب دیده ترین زن دنیا کمک خواهید کرد. این هم حق شما و سهم شماست تا بتوانید ازدواج کنید. او را صحیح و سالم و در این جا نزد من بیاورید و من قبل از آن که دست او را بگیرم، این اسکناسها را در دست شما خواهم گذاشت.»

زن پرسید:

«آیا به من نامه ای می دهید که این حرفها را در آن بنویسید تا وقتی نامزد من می پرسد پولها را چگونه به دست آورده ام، آن را به او نشان بدهم؟»

دوشیزه هالکومب پاسخ داد:

«نامه آماده و امضا شده را با خود خواهم آورد.»

پرستار جواب داد:

«پس من هم این خطر را قبول می کنم.»

«چه وقت؟»

آنها با شتاب با یکدیگر قرار گذاشتند که دوشیزه هالکومب فردا صبح بازگردد و دور از چشم دیگران در میان درختها و در نقطه دورافتاده‌ای نزدیک دیوار منتظر بماند. پرستار نمی‌توانست ساعت دقیقی را تعیین کند و احتیاط حکم می‌کرد که صبر کنند تا موقعیت مناسبی پیش آید. پس از توافق روی این مسأله از هم جدا شدند.

دوشیزه هالکومب با نامه و اسکناسهایی که قول داده بود، قبل از ساعت ده صبح روز بعد سر قرار حاضر شد و بیش از یک ساعت و نیم در آنجا منتظر ماند. صبرش تمام شده بود که پرستار از گوشه دیوار و در حالی که بازوی لیدی گلاید را در دست داشت با عجله جلو آمد. بمحض آنکه با یکدیگر ملاقات کردند، دوشیزه هالکومب نامه و اسکناسها را در دست او گذاشت و خواهرها بار دیگر به هم پیوستند.

پرستار با نهایت دوراندیشی لیدی گلاید را در کلاه و تور و شال خود پوشانده بود. دوشیزه هالکومب لحظه‌ای پرستار را نگاه داشت تا به او پیشنهاد کند که پس از علنی شدن فرار لیدی گلاید از تیمارستان با راهنمایی اشتباه، آنها را در تعقیب خواهرش به بیراهه بکشاند. قرار شد پرستار به عمارت بازگردد و در حضور سایر کارکنان اظهار کند که آن کاتریک اخیراً در مورد فاصله لندن تا همپشایر از او سؤالاتی پرسیده است. قرار شد تا آخرین لحظه‌ای که موضوع کشف می‌شود صبر کند و سپس به صاحب تیمارستان اطلاع بدهد که «آن» گمشده است. سؤال و جوابهای فرضی که در مورد همپشایر مطرح شده بود به اطلاع صاحب تیمارستان می‌رسید و در نتیجه او چنین تصور می‌کرد که بیمارش با اصراری که در «لیدی گلاید بودن» از خود نشان می‌داده به بلاک واترپارک بازگشته است و در نتیجه نخستین تحقیقات به احتمال زیاد باید از آنجا شروع شود.

پرستار موافقت کرد که این دستورالعملها را پیگیری کند، زیرا این صحبتها ابزاری در اختیارش می‌گذاشتند که خود را در مقابل عواقبی وخیمتر از بیکاری حفظ کند و با تظاهر به بی‌اطلاعی از اصل موضوع بتواند به کار خود در تیمارستان ادامه بدهد. او بلافاصله به تیمارستان بازگشت و دوشیزه هالکومب در بازگرداندن خواهر خود به لندن کوچکترین فرصتی را از دست نداد. آنها قطار بعد از ظهر کارلیسل را سوار شدند و بدون هیچ مشکل و حادثه‌ای همان شب به لیمریج رسیدند. در قسمت آخر مسافرتشان در کوپه قطار تنها بودند و دوشیزه هالکومب توانست بخشی از خاطرات گذشته را که ذهن مغشوش و ضعیف خواهرش قادر به یادآوری آنها نبود، به یاد او بیاورد. پاره‌های داستان هولناک توطئه‌ای که به این ترتیب در کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند، بسیار پراکنده و

نامربوط به نظر می‌رسیدند. هر چند این قطعات پراکنده نمی‌توانند ماهیت توطئه را آشکار سازند باید آنها را در این جا نقل کنم تا وقایعی که روز بعد در لیمبریج هاوس روی دادند روشتر شوند.

لیدی گلاید وقایع پس از عزیمت خود از بلاک واترپارک را با ورود خود به ترمینال لندن در ایستگاه جنوب غربی به خاطر می‌آورد. او فراموش کرده بود روز حرکت خود را در جایی یادداشت کند. همه امید ما برای تعیین آن روز پراهمیت با عدم آگاهی وی و خانم مایکلسون بکلی بر باد رفته است. هنگام رسیدن به ایستگاه قطار لیدی گلاید، کنت فوسکو را منتظر خود دیده بود. بمحض آن‌که مأمور قطار در را باز کرده بود، کنت فوسکو چند نفر را با خود آورده بود که وسایل لیدی گلاید را تحویل بگیرند و روی آنها نام او را بنویسند. او همراه با کنت سوار وسیله‌ای شدند که تا آن لحظه به آن توجه نکرده بود.

بمحض ترک ایستگاه نخستین سؤالی که مطرح کرد درباره دوشیزه هالکومب بود. کنت به او اطلاع داد که خواهرش هنوز به کمبرلند نرفته است و کنت با توجه به وضع مزاجی او صلاح دیده است که نگذارد او مسافرتی چنان طولانی را در پیش بگیرد و به جای آن بهتر دانسته است که وی چند روزی را در لندن استراحت کند. آن‌گاه لیدی گلاید پرسیده بود که آیا خواهرش در خانه کنت فوسکو اقامت دارد. یادآوری او از پاسخ کنت بکلی مغشوش بود و تنها تصور مشخصی که از پاسخ او در ذهن داشت این بود که کنت ادعا کرده بود او را به دیدن دوشیزه هالکومب می‌برد.

لیدی گلاید لندن را چندان نمی‌شناخت و بنابراین نمی‌تواند بطور مشخص بگوید که از چه خیابانهایی عبور کردند، ولی می‌داند که در تمام مدت از خیابانها می‌گذشتند و هرگز از میان باغ و جنگلی نگذشتند. کالسکه در خیابان کوچک پشت میدانی متوقف شد. در آن میدان مغازه‌ها، ساختمانهای عمومی و ازدحام زیادی به چشم می‌خورد. از این خاطرات که لیدی گلاید در مورد صحت آنها اطمینان دارد چنین استنباط می‌شود که کنت فوسکو او را به اقامتگاه خود در حومه سنت جونز وود نبرده است.

آنها وارد خانه‌ای شدند و به اتاق عقبی طبقه اول یا دوم رفتند. چمدانها و اثاثیه او را با دقت به داخل اتاق آوردند. مستخدمه‌ای مؤدبانه آنها را به طبقه بالا راهنمایی کرد. در پاسخ به پرسشهای لیدی گلاید، کنت به او اطمینان داد که دوشیزه هالکومب در خانه است و باید بلافاصله از رسیدن خواهرش مطلع شود. سپس او و یک مرد خارجی از آن جا رفتند و آنها را در اتاق تنها گذاشتند. اتاق نشیمن کوچک و محقری بود و پنجره‌اش

به پشت ساختمان باز می شد.

همه جا سکوت محض بود. از پله ها و طبقه بالا صدایی شنیده نمی شد، فقط از اتاق زیرین صداهاى خفه و پراکنده مردانه‌ای به گوش می رسید. چندان تنها نمانده بود که کنت بازگشت و توضیح داد که دوشیزه هالکومب در حال استراحت است و برای مدت کوتاهی نمی توان مزاحم او شد. مرد انگلیسی همراه او وارد اتاق شده بود و کنت تقاضا کرد اجازه نشستن داشته باشد و او را معرفی کند.

پس از این معرفی عجیب و منحصر بفرد که در آن نامی از کسی برده نشد، او و مرد غریبه تنها ماندند. او مردی بسیار مؤدب بود، ولی با چند سؤال عجیب و نگاه کردنی غیرعادی، او را بکلی گیج و دستپاچه کرد. مرد پس از مدت کوتاهی بیرون رفت و یکی دو دقیقه بعد غریبه دیگری که او هم انگلیسی بود وارد اتاق شد و خود را دوست کنت فوسکو معرفی کرد. نگاه کردن او هم عجیب بود و سؤالات عجیبی از او پرسید. او بخوبی به خاطر داشت که هرگز هیچ یک از آنها او را به نام خود نخواند. مرد دوم پس از مدت کوتاهی از اتاق بیرون رفت. در این موقع او بقدری وحشت کرده و به خاطر خواهرش نگران شده بود که به صرافت افتاد خود را به خطر بیندازد و به طبقه پایین برود و از تنها زنی که در خانه دیده بود، یعنی از مستخدمه‌ای که در را به روی او باز کرده بود، کمک بخواهد.

درست در همین لحظه کنت وارد اتاق شد و لیدی گلاید با نگرانی از او پرسید که ملاقات او و خواهرش تا کی به تأخیر خواهد افتاد. کنت ابتدا از دادن پاسخی صریح طفره رفت، ولی وقتی لورا به او اصرار کرد با بی میلی شدید و آشکاری اقرار کرد که حال دوشیزه هالکومب به هیچ وجه به آن خوبی که قبلاً برایش توصیف کرده بودند نیست. لحن و پاسخ او بقدری لیدی گلاید را به وحشت انداخت و یا بهتر است بگوییم بقدری هراس حاصل از ملاقات با آن دو غریبه را تشدید کرد که او ناگهان ضعف کرد و مجبور شد تقاضای یک لیوان آب بکند. کنت در کنار در اتاق یک لیوان آب و داروی استشمام را درخواست کرد. مرد خارجی ریش دار، آنها را آورد. لیدی گلاید هنگامی که آب را نوشید طعم عجیبی در دهان خود احساس کرد و ضعفش شدت گرفت و آن‌گاه شیشه دارو را از دست کنت گرفت و بوید. لحظه‌ای نگذشت که سرش گیج رفت و شیشه از دستش افتاد. آخرین چیزی که به خاطر می آورد این بود که شیشه را بار دیگر جلوی پره‌های بینیش گرفته بودند.

از این جا به بعد خاطراتش مغشوش و پراکنده بودند و بزحمت می شد آنها را

بطریقی منطقی با واقعیات انطباق داد.

تصور شخصی او این بود که بعد از ظهر همان روز به هوش آمده و خانه را به مقصد خانه خانم وسی که از هنگام ترک بلاک پارک قصد داشت به آنجا برود، ترک کرده بود. به خاطر می آورد که در آنجا چای نوشیده و شب را زیر سقف منزل خانم وسی گذرانده بود. او دقیقاً نمی دانست چگونه، چطور و یا همراه چه کسی منزلی را که کنت او را به آنجا برده بود ترک کرده بود، ولی در این که نزد خانم وسی بوده است اصرار عجیبی داشت و عجیبتر آنکه ادعا می کرد خانم روبله لباسش را بیرون آورده و او را به رختخواب برده بود. به خاطر نمی آورد که غیر از خانم وسی چه کسی در آن خانه حضور داشته است و یا چرا باید خانم روبله به او کمک کرده باشد.

خاطرات او از آنچه که صبح روز بعد بر سرش آمد از این هم گنگتر و غیر قابل اعتمادتر بود.

بسیار مبهم به خاطر می آورد که همراه با کنت فوسکو و تنها همراه مؤنث او یعنی خانم روبله سوار کالسکه شده بود (ساعت و زمان را نمی توانست به خاطر بیاورد) و این را که چه کرد، محلی که در آنجا پیاده شدند و این که آیا کنت و خانم روبله در تمام مدت او را همراهی می کردند یا نه، به خاطر نمی آورد. در این بخش از قصه غمبار او خلاء مطلق وجود داشت. او کوچکترین تصویری از نحوه انتقال خود از این محل به محل جدید نداشت و به هیچ وجه نمی دانست چند روز بر او گذشته بود که ناگهان به خود آمد و متوجه شد که در مکانی غریب به دام افتاده است و اطرافش را زنانی غریبه احاطه کرده اند.

آنجا تیمارستان بود و در آنجا بود که برای نخستین بار متوجه شد که او را با نام آن کاتریک صدا می زنند و در آنجا بود که با چشمهای خود دید که در آخرین مرحله این توطئه هولناک لباسهای آن کاتریک را بر او پوشانده اند. در نخستین شب اقامتش در تیمارستان پرستار تک تک لباسهای زیرش را به او نشان داد تا نام آن کاتریک را رویش بخواند و سپس با محبت و خونسردی گفته بود:

«به اسم خودت روی این لباسها نگاه کن و دیگر خودت و ما را با این حرف که لیدی گلاید هستی آزار مده! لیدی گلاید مرده است و او را به خاک سپرده اند، در حالی که تو سالم و زنده هستی! حالا خوب به لباسهایت نگاه کن! اینجا را ببین. این علامت با وضوح تمام روی همه آنها نوشته شده است و تو آنرا روی همه وسایل قدیمیت که در اینجا نگهداری شده اند خواهی یافت. آن کاتریک! واضح و روشن مثل این که آنرا چاپ

کرده باشند.»

هنگامی که آن شب به لیمریج رسید و دوشیزه هالکومب لباسهای زیر خواهرش را بررسی کرد آن اسم را روشن و دقیق روی آن دید.

اینها تمام وقایعی هستند که هنگام مسافرت به کمبرلند با پرسشهای دقیق دوشیزه هالکومب از میان خاطرات نامفهوم و گاه متناقض لیدی گلاید بیرون کشیده شدند. دوشیزه هالکومب نمی خواست به او با سؤالات متعددی در مورد وقایع تیمارستان فشار روحی بیاورد، زیرا وی تاب و تحمل چندانی نداشت و حالش برای یادآوری خاطراتش به هیچ وجه مناسب نبود.

از اظهارات داوطلبانه مالک تیمارستان چنین استنباط شد که او را در روز بیست و هفتم ژوئیه پذیرفته و تا تاریخ پانزدهم اکتبر (روز فرار و نجات وی) در بند نگهداشته است، کسانی که او را به تیمارستان آورده بودند با شیوه‌ای منظم و برنامه ریزی شده هویت آن کاتریک را برایش تعیین کرده و از ابتدا تا به انتها سلامت عقلش را انکار کرده بودند. در چنین شرایط دقیق و منسجمی، طبایع خشنتر و قویتر از لیدی گلاید هم بی شبهه لطمه می دیدند و حتی هیچ مردی نمی توانست چنین وقایعی را از سر بگذراند و سالم و عاقل جان به در برد.

عصر روز پانزدهم ژوئیه، دیروقت به لیمریج رسیدند و دوشیزه هالکومب با کمال فراست تصمیم گرفت برای طرح ادعای خود در مورد هویت لیدی گلاید تا روز بعد صبر کند.

صبح روز بعد نخستین اقدامش این بود که به اتاق آقای فیرلی برود و با رعایت همه جوانب و احتیاطها و آماده‌سازیها، بنوعی برای او تعریف کند که چه حوادثی روی داده‌اند. پس از آنکه حیرت و وحشت اولیه ناشی از شنیدن این اخبار در آقای فیرلی فروکش کرد با عصبانیت اعلام کرد که دوشیزه هالکومب به آن کاتریک اجازه داده است که او را آلت دست خود کند و سپس به نامه کنت اشاره کرد و این که وی در مورد شباهت ظاهری آن کاتریک و برادرزاده فقیدش پیشاپیش او را مطلع کرده است و او به هیچ وجه اجازه نخواهد داد که یک زن دیوانه که آوردنش به خانه توهین و تهاجم آشکار و وقیحانه‌ای است، حتی برای یک دقیقه به حضورش شرفیاب شود.

دوشیزه هالکومب اتاق را ترک کرد و منتظر ماند تا شور و حرارت عصبانیتش فروکش کند و پس از مدتی تفکر به این نتیجه رسید که آقای فیرلی قبل از آن که در خانه‌اش را به روی برادرزاده‌اش ببندد و او را از خود براند باید به حکم انسانیت او را

ببیند و البته این کار را بدون هشدار قبلی انجام دهد. بنابراین بی آنکه به او خبر دهد دست لیدی گلاید را گرفت و او را به اتاق آقای فیرلی برد. در کنار در ورودی خدمتکاری مانع ورود آنها شد، ولی دوشیزه هالکومب سماجت کرد و سرانجام دست در دست خواهرش به حضور آقای فیرلی رسید.

صحنه بعدی هر چند فقط چند دقیقه به طول انجامید، بقدری دردناک است که زبان قادر به توصیف آن نیست. دوشیزه هالکومب شخصاً از یادآوری آن برخورد می‌لرزد. بگذارید بطور سربسته و خلاصه بگویم که آقای فیرلی با صبر و حوصله‌ترین لحن ممکن اعلام کرد که او زنی را که به اتاقش آورده شده است نمی‌شناسد و از حالات و رفتار او کوچکترین شبهه‌ای در او باقی نمانده است که برادرزاده‌اش را در حیاط کلیسا لیمریج به خاک سپرده‌اند و چنانچه تا پایان آن روز وی را از آن خانه بیرون نبرند، برای دفاع از خود از قانون کمک خواهد خواست.

با وجود نهایت خودخواهی، تن پروری و فقدان هرگونه احساس انسانی در آقای فیرلی که در او به شکل عادت‌ی مألوف در آمده بود، دوشیزه هالکومب حتی تصورش را هم نمی‌کرد که او آن قدر وقیح و بی‌آبرو باشد که برادرزاده‌اش را بشناسد، ولی علناً و آشکارا او را طرد کند. دوشیزه هالکومب نهایت تلاشش را مبذول داشت تا به حکم انسانیت و عواطف، آقای فیرلی را وادار به تجدید نظر در دریافته‌های شخصی خود کند، ولی هنگامی که به عنوان اقدام بعدی، خدمتکاران را امتحان کرد و از تک تک آنها خواست که بگویند آیا بانویی که در حضور آنهاست بانوی جوانشان و یا آن کاتریک است که در مورد شباهت او با بانوی خود چیزهایی شنیده بودند، به نتیجه‌ای غمبار و در عین حال غیر قابل اجتناب رسید و متوجه شد تغییرات ناشی از زندانی شدن در تیمارستان بقدری حالات و رفتار لیدی گلاید را دگرگون کرده است که آثار ناشی از آن بسیار وخیمتر و مصیبت‌بارتر از میزانی است که دوشیزه هالکومب در ابتدای امر تصور کرده بود.

فریب شیرانه‌ای که او را مرده جلوه می‌داد، حتی در خانه‌ای که به دنیا آمده و در میان مردمی که یک عمر با آنها زندگی کرده بود کارگر افتاده بود! اگر موقعیت تا به این اندازه حساس نبود، چنین نومیدانه دست از تلاش کشیدن، حسرت بار بود. برای مثال قرار بود فانی مستخدمه مخصوص لیدی گلاید که در آن روز اتفاقاً در لیمریج حضور نداشت دو روز دیگر به آنجا بازگردد و از آنجا که او بیش از هر فرد دیگری با بانوی خود در تماس دائمی و از طرفی بیش از سایر مستخدمان به او

علاقمند بود امکان شناسایی مسلماً وجود داشت و از سوی دیگر این احتمال وجود داشت که بتواند لیدی گلاید را بطور مخفیانه در خانه یا در دهکده مجاور نگه دارند تا سلامتی را اندکی باز یابد و افکار مغشوشش نیز ثبات بیشتری بیابند. شاید اگر به او فرصت داده می شد حافظه اش باز می گشت و می توانست افراد و وقایع گذشته را با چنان اعتماد و صمیمیتی به خاطر آورد و بازگو کند که هیچ آدم متقلبی قادر به تقلید از آن نباشد. شاید می توانست حقایق اثبات هویت خود را که حالات و ظواهر امر قادر به تقلید و ارائه آنها نبود با اعمال و سخنان خود بیان دارد.

ولی شیوه و اوضاعی که تحت آنها آزادی وی به دست آمده بود، توسل به چنین شیوه های ساده و سبلی را غیر ممکن می ساخت. مسؤلان تیمارستان فقط برای مدت کوتاهی گمراه می شدند و در اطراف همپشایر به جستجوی او می پرداختند و مسلماً در مرحله بعد به کمبرلند روی می آوردند. مأموران تعقیب فراری می توانستند چند ساعت پس از دریافت اطلاعیه تیمارستان به لیمریج هاوس بیایند و با وضعیت روحی آقای فیرفلی روی قدرت و اعمال نفوذ محلی او حساب و از او کمکهای شایانی دریافت کنند. ساده ترین عاقبت اندیشی برای حفظ جان لیدی گلاید، دوشیزه هالکومب را متقاعد ساخت که از مبارزه برای احقاق حقوق خواهر خود دست بردارد و بلافاصله او را از جایی که از هر نقطه دیگری در دنیا برایش خطرناکتر بود، یعنی از خانه و کاشانه خود دور سازد.

اولین و عاقلانه ترین اقدام امنیتی بازگشت فوری به لندن بود. در آن شهر بزرگ احتمالاً کسی نمی توانست بسادگی ردپای آنها را پیدا کند. احتیاجی به مقدمه چینی و یا خدا حافظی با کسی نبود. بعد از ظهر همان روز، یعنی روز به یاد ماندنی شانزدهم ژوئیه، دوشیزه هالکومب آخرین نشانه های شهامت خواهرش را به یاری طلبید و بی آنکه تنابنده ای در دنیا برای آنها آرزوی نیکبختی کند و با آنها وداع گوید، آن دوزن یگه و تنها قدم در دنیایی جدید گذاشتند و برای همیشه به لیمریج هاوس پشت کردند.

از روی تپه های اطراف حیاط کلیسا می گذشتند که لیدی گلاید اصرار کرد بازگردند تا برای آخرین بار به آرامگاه مادرش سری بزنند. دوشیزه هالکومب تلاش کرد او را از این فکر بازدارد، ولی نتیجه ای نداشت. اراده و عزم لورا در این مورد تزلزل ناپذیر بود. در چشمان مات و بی احساسش ناگهان شعله شوقی زبانه کشید و دوشیزه هالکومب احساس کرد برق چشمان او را از ورای تور نازکی که روی صورتش آویخته بود، می بیند. در انگشتان ضعیف و ناتوانش ناگهان نیروی حیات دمیده شد و دوشیزه هالکومب

احساس کرد که دستان بی روح لیدی گلاید با قدرت بیشتری به دور بازویش چنگ زده‌اند، دستهایی که تا آن لحظه نشانی از زندگی در آنها نبود. من در قلب خود به این امر ایمان دارم که دست خداوند آن راه را به آنان نشان داد و معصومترین و رنج دیده‌ترین مخلوقاتش را راهنمایی کرد تا در آن گام نهند.

آنها به طرف گورستان آمدند و با این عمل خود مهر پیوند بر آینده هر سه ما نهادند.

این، قصه گذشته‌ها بود... گذشته‌ها تا آن‌جا که تا به حال می‌دانیم. پس از شنیدن این داستان دو نتیجه‌گیری آشکار به ذهن من خطور کردند. ابتدا این که ماهیت این توطئه کم و بیش بر من روشن شد و متوجه شدم که چطور فرصتها و موقعیتها بخوبی تشخیص داده شده و بگونه‌ای مورد بهره‌برداری قرار گرفته بودند که یک جنایت غامض و جسورانه، با اطمینان از عدم وجود کیفری شایسته، طراحی و اجرا شود. هر چند هنوز از جزئیات ماجرا اطلاعی نداشتم، ولی شیوه شیطان صفتانه بهره‌برداری از شباهت بین زن سفیدپوش و لیدی گلاید کاملاً بر من آشکار شده بود. جای کمترین تردیدی نبود که آن کاتریک را در خانه فوسکو به عنوان لیدی گلاید معرفی کرده بودند و کمترین شبهه‌ای وجود نداشت که لیدی گلاید را به جای آن کاتریک در بیمارستان بستری کرده بودند و این نقل و انتقالات چنان ماهرانه صورت پذیرفته بودند که افراد بی‌گناهی چون دکتر، دو مستخدم و صاحب دیوانه خانه به احتمال قوی تبدیل به بازیچه‌های این جنایت هولناک شده بودند.

دومین استنباط من این بود که ما سه نفر به هیچ‌وجه نباید از جانب کنت فوسکو و سرپرسیوال انتظار کوچکترین ترحمی را داشته باشیم. موفقیت در این توطئه برای آن دو، مبلغ هنگفت سی هزار پوند را (یعنی بیست هزار پوند برای سرپرسیوال و ده هزار

پوند برای کنت فوسکو که آن را از طریق همسرش به دست آورده بود) به ارمغان آورده بود. این منفعت عظیم و منافع مشترک دیگر وادارشان می ساخت که برای جلوگیری از افشای جنایاتشان از انداختن هیچ سنگی، انجام هیچ جانفشانی ای و زدن هیچ حقه ای رویگردان نباشند تا بتوانند محل اختفای قربانی خود را بیابند و او را از تنها دوستانی که در دنیا داشت، یعنی از من و ماریان هالکومب جدا سازند.

با احساس خطری چنین جدی، خطری که هر روز و هر ساعت به ما نزدیکتر می شد و با در نظر گرفتن همه جوانب، مخفیگاه خود را در نقطه ای در منتهی الیه بخش شرقی لندن انتخاب کردم، زیرا در آن جا مردم بیکاره و ولگردی که در خیابانها پرسه می زنند و دور و برشان را تماشا می کنند کمتر وجود دارند. خانه را مخصوصاً در محلی شلوغ و فقیرانه انتخاب کردم زیرا مردان و زنان اطراف شما هر چه بیشتر گرفتار تأمین معاش باشند کمتر فرصت پیدا می کنند و یا به خودشان زحمت می دهند به غریبه هایی که ناگهان سروکله شان در میان آنها پیدا می شود توجه کنند. اینها مزایای عمده ای بودند که من مدنظر داشتم، ولی محل اقامت ما از یک جنبه دیگر نیز، که اهمیت آن به هیچ وجه کمتر از سایر موارد نبود، صاحب امتیاز بود و آن این که ما می توانستیم با دسترنج روزانه من و با کمترین هزینه، زندگیمان را اداره کنیم و در عین حال هر پیشیز را برای پیشبرد هدف خود و برای احقاق حقی که در کمال ناجوانمردی لگدکوب شده بود و روز و شب لحظه ای از جلوی چشم ما کنار نمی رفت، به کار بندیم.

هنوز یک هفته نگذشته بود که من و ماریان هالکومب مشخص کرده بودیم چگونه برنامه زندگی نوین خود را تنظیم کنیم.

در خانه مستأجر دیگری زندگی نمی کرد و ما امکان آن را یافته بودیم که بتوانیم بی آنکه از مغازه زیرین ساختمان عبور کنیم به خانه رفت و آمد کنیم. برنامه ریزی کردیم که فعلاً ماریان و لورا بدون همراهی من از خانه تکان نخورند و در غیبت من به هیچ کس و به هیچ عنوان اجازه ورود کسی را به اتاقهایشان ندهند. با قبول این قانون، نزدیکی از دوستان قدیمی خود که بطور گسترده ای در زمینه حکاکی روی چوب فعالیت می کرد رفتم تا کاری پیدا کنم و در همان حال به او گفتم که به دلایل گوناگون مایلم که فعلاً ناشناس بمانم.

او بلافاصله چنین نتیجه گیری کرد که من بشدت مقروضم و تأسف خود را با الفاظ متداول بیان کرد و قول داد هر کاری که از دستش برآید برای من انجام می دهد. اجازه دادم که همچنان در تصور غلط خود باقی بماند و کار پیشنهادی وی را پذیرفتم. او

می دانست که می تواند به تجربه و تبخّر اعتماد کند. من آن چه که او می خواست، یعنی مهارت و ثبات قدم را داشتم و هر چند درآمدی اندک کسب می کردم، ولی دستمزدم نیازهای روزانه ما را برآورده می کرد. پس از حصول اطمینان از کسب درآمد، من و ماریان هالکومب پس اندازهای خود را روی هم قرار دادیم. از کلّ دارایی او دویست سیصد پوندی برایش باقی مانده بود و من هم از فروش تابلوهای خود قبل از ترک انگلستان مبلغی در همین حدود پس انداز کرده بودم. ما دونفر رویهمرفته بیش از چهارصد پوند در اختیار داشتیم. این ثروت اندک را به بانک سپردیم تا آن را برای تأمین هزینه های تحقیقات سرّی و پرس و جوهایی که خیال داشتم شروع کنم خرج کنیم، جستجوهایی که چنانچه کسی در آنها به یاریم نمی شتافت، خود بتنهایی انجامشان می دادم. مخارج هفتگی را تا آخرین سنت محاسبه کردیم و قرار شد هرگز به پس انداز اندکمان دست نزنیم، مگر آن که به خاطر لورا یا تأمین منافع او باشد.

کارهای منزل، که اگر جرأت می کردیم غریبه ای را به خانه راه بدهیم باید قاعدتاً یک خدمتکار آن را انجام می داد، به درخواست و اراده شخص ماریان هالکومب، بر عهده او قرار گرفتند. او گفت:

«هر کاری که دستان یک زن بتواند از عهده انجام آن برآید، این دستها دیر یا زود انجامشان خواهند داد.»

هنگامی که این سخنان را بر لب می راند دستهایش رابه دوطرف باز کرده بود. دستهایی که می لرزیدند، دستهای ضعیف و ناتوانی که از زیر آستین لباس مندرشش بیرون زده بودند و داستان غمبار گذشته اش را آشکارا بیان می کردند، اما روحش همچنان سرشار و خاموشی ناپذیر از چشمان درشتش سرک می کشید و شعله ور بود. اشکهای درخشان او را دیدم که از گوشه چشمانش برگونه فرو باریدند. در حالی که با آرامش به من نگاه می کرد با آخرین ذرات نیروهای قدیمیش آنها را از گونه خود سترد و در حالی که روحیه خوب و استوار سابق را با لبخندی ضعیف در چهره خود منعکس می ساخت، ملتمسانه گفت:

«والتر! حتی لحظه ای به شهامت من تردید مکن! این من نیستم که گریه می کنم، این ضعف من است که می گرید. اگر من بر این ضعف نتوانم غلبه کنم کارهای خانه غلبه خواهند کرد.»

و او بر سر قول خود باقی ماند و پیروزی هنگامی حاصل شد که آن روز عصر بار دیگر یکدیگر را در خانه دیدیم و در حالی که چشمهای درشت و سیاهش با همان

قدرت و توان روزهای گذشته برق می زدند، در گوشه‌ای نشست تا استراحت کند و به من گفت:

«هنوز از پا در نیامده‌ام»

و قبل از آن‌که بتوانم پاسخی بدهم زیر لب زمزمه کرد:

«و هنوز هم حاضرم از مخاطرات، آن چه را که سهم من است بخوبی بر عهده

بگیرم. وقتش که رسید این حرف مرا از یاد مبرا!»

و هنگامی که وقتش رسید بی تردید حرفش را از یاد نبردم.

اواخر ماه اکتبر بود که بتدریج زندگی روزمره ما حالتی پایدار و ثابت به خود گرفت.

ما سه نفر در مخفیگاه خود بگونه‌ای قرنطینه شده بودیم که گویند منزل مسکونی ما

جزیره‌ای متروک است و شبکه عظیم خیابانها و کوچه‌ها و هزاران ممنوع اطراف ما،

آبهای اقیانوسی بی انتها هستند. در این هنگام سعی کردم روی وقت آزادم برای تحقیقات

و فعالیت‌های آینده خود برنامه‌ریزی کنم. باید احتمال برخورد هاپم با سرپرستی و کنت

را با دقت بررسی و با اعتماد به نفس و اطمینان کامل، خود را در مقابل آنها مجهز و مسلح

می‌کردم.

برای تعیین هویت لورا کوچکترین امیدی به این نداشتم که به تحقیق خود یا ماریان

استناد کنم. اگر او را کمتر از این دوست داشتیم و اگر غریزه‌ای که به خاطر عشق به او در

ما ایجاد شده بود و لذا سریعتر و صریحتر از هر منطقی قادر به شناسایی مجدد او بود در

ما وجود نداشت، احتمالاً ما نیز در لحظه دیدار اندکی تردید می‌کردیم.

در اثر رنجها و ترسهای گذشته، تشابه ظاهری وی با آن کاتریک بطرز وحشتناکی

افزایش پیدا کرده بود. در یادداشتهای زمان اقامتم در لیمریج هاوس بر اساس مشاهداتم

از آن دو نوشته بودم که هر چند آنها در کل به یکدیگر شباهتی چشمگیر دارند، ولی در

جزئیات، تشابه آنها چندان زیاد نیست. در آن دوران اگر آن دو در کنار یکدیگر قرار

می‌گرفتند هیچ کس حتی برای لحظه‌ای آنها را به جای هم عوضی نمی‌گرفت. این

موضوع در مورد بسیاری از دوقلوها هم صدق می‌کند، ولی در حال حاضر نمی‌توانم

چنین ادعایی بکنم. غم و اندوهی که روزگاری حتی از این‌که لحظه‌ای گذرا بر زندگی و

آینده لورا فیرلی تأثیر بگذارد، مرا به وحشت می‌انداخت اینک آثار مخرب و تباه‌کننده

خود را بر جوانی و زیبایی او باقی گذاشته و شباهتی را که روزگاری حتی از اندیشیدن به

آن بر خود می‌لرزیدم بین او و آن دیگری پدید آورده بود، شباهتی حقیقی، زنده و

همیشگی که پیوسته رو به رویم قرار داشت و خود را به رخ من می‌کشید. غریبه‌ها،

آشنایان و حتی دوستان نمی‌توانستند به او آنگونه بنگرند که ما می‌نگریستیم و در روزهای نخست رهایی از تیمارستان اگر او را می‌دیدند احتمالاً شک می‌کردند که آیا او می‌تواند لورا فیِرلی آشنا و همیشگی آنها باشد یا نه و در این تردید نمی‌توان آنها را سرزنش کرد.

تنها شانس باقیمانده که من در ابتدای امر چشم امید به آن داشتم این بود که شاید او وقایع و افراد را بگونه‌ای که هیچ فرد حيله‌گری قادر به تقلید از آن نباشد، به خاطر بیاورد، اما پس از نخستین و آخرین تجربه، من و دوشیزه هالکومب بطرزی بسیار تأسف بار ناامید شدیم. هر تمهید کوچکی که من و دوشیزه هالکومب به کار می‌بردیم و هر درمان اندکی که از طریق آن می‌خواستیم ذهن تضعیف شده مغشوش او را تقویت کنیم، بالقوه محرک جدیدی می‌شد که مغز او را در مقابل خاطرات وحشتناک و دردبار گذشته به موضع دفاعی بکشاند.

تنها خاطراتی که جرأت داشتیم او را تشویق به یادآوری‌شان کنیم همان وقایع کوچک و بی‌اهمیت، اما شاد ایامی بودند که سه نفری در لیمریج هاوس با هم زندگی می‌کردیم. با او از نخستین روز ورود خود به آن خانه و آموزش نقاشی سخن گفتم. طرح خانه تابستانی را که صبح روز وداع به من داد به او نشان دادم و خاطرات آن روز را در ذهنش بیدار کردم. به او گفتم که این طرح را هرگز از خود دور نکرده‌ام و گفتم که این طرح در واقع میلاد نخستین امیدها و آرزوهای من بوده است. آرامی و بتدریج خاطرات گردشها و درشکه سواریهای آن ایام را به یادش آوردم و آن چشمهای خسته، پر ترحم و بینوا و رنجیده با علاقه و توجهی جدید، با اندیشه‌ای درخشان و گذرا روشن شدند. من و دوشیزه هالکومب از آن لحظه این احساس را در او زنده نگه داشتیم و پروراندیم. برایش یک جعبه کوچک رنگ و یک دفترچه طراحی شبیه به دفترچه قدیمی که صبح روز اول ملاقاتمان در دستهایش دیده بودم، خریدم. یک بار دیگر، اوه خدای من یک بار دیگر، در ساعات فراغتی که پس از بازگشت از سرکار برایم باقی می‌ماند، در نور رنگ پریده لندن، در خانه محقر لندن در کنارش می‌نشستم تا روحیه متزلزلش را تقویت کنم و آن دستهای ضعیف را یار و یاور باشم. هر روز علایق تازه‌ای را در او برمی‌انگیختم تا آنجا که سرانجام توجه و علاقه او گره کور حیاتش را باز کرد و یقین پیدا کردم که به نقاشی دل بسته شده است، بدانگونه که می‌توانست به نقاشی‌های من فکر کند و درباره آنها حرف بزند و با حوصله و صبر زیاد تمرین کند و از تشویق‌های من مثل بچه‌های معصوم لذت ببرد و از پیشرفت خود شور و شوقی احساس کند و خاطرات گذشته و خوشبختی

آن روزها را با اندیشه‌ای ضعیف به خاطر آورد.

و به این ترتیب، با ابزار ساده و تمهیداتی ضعیف و با آرامش به تقویت فکر او کمک می‌کردیم. رسیدگی به امور او را بین خود تقسیم کرده بودیم و گهگاه و در روزهایی که هوا مساعد بود او را برای پیاده روی به میدان شهر که در نزدیکی خانه قرار داشت می‌بردیم و آن‌گاه که موضوعی ذهنش را مغشوش می‌کرد و یا او را به وحشت می‌انداخت چند پوند از پس‌اندازمان را صرف خرید غذاهای مقوی می‌کردیم تا به کمکش بشتابیم. عصرها سرش را با کارتهای بازی مخصوص کودکان و کتابهای مصوری که از کارفرمای حاکم قرض می‌کردم، گرم می‌کردیم. بدینگونه توانستیم او را آرام و در ذهنش ثباتی نسبی ایجاد کنیم. ما از محبت، شادی و مراقبت در مورد او به اندازه سرسوزنی دریغ نمی‌کردیم و هرگز نیز یاسی به دل راه نمی‌دادیم، ولی حتی به خاطر احقاق حقوق از دست رفته شخص وی جرأت نداشتیم او را با بیرحمی از انزوا و آرامشی که داشت بیرون بیاوریم و با غریبه‌ها و از آن بدتر با آشنایانی که از صدها غریبه بدتر بودند مواجه کنیم و خاطرات دردناک گذشته را که آنگونه با دقت سعی در پنهان کردن و فرونشاندنشان داشتیم، بار دیگر برانگیزیم. برای جبران ستمی که بر او روا داشته بودند اگر ابزاری مادی و دنیایی می‌توانست کارساز باشد باید به کارش می‌گرفتیم و هر از خودگذشتگی و جانفشانی‌ای که در این راه ضرورت پیدا می‌کرد و هر تأخیر طولانی، ملال آور و دل شکننده‌ای که پیش می‌آمد، باید بدون چشم امید به یاری او و کاملاً بیخبر از او انجام می‌گرفت.

با قبول این وضع، اینک لازم بود مشخص شود که نخستین مخاطره‌ای که باید به آن تن داد کدام است و نخستین مرحله را از کجا باید شروع کرد.

پس از مشورت با ماریان تصمیم گرفتم تا آنجا که مقدور باشد مدارک و اسنادی را جمع‌آوری و سپس از راهنمایی‌های آقای کیمل (که ما به او اعتماد داشتیم) استفاده و از طریق او اطمینان خاطر پیدا کنم که از طریق قانونی می‌توانم حقوق لورا را احقاق کنم. بقدری در مورد آینده لورا احساس تعهد می‌کردم که نمی‌خواستم سرنوشت او را به خاطر کمک نگرفتن از دیگران به خطر بیندازم و تا آنجا که برایم امکان داشت می‌خواستم با به دست آوردن کمکهای قابل اعتماد، امکان موفقیت خود را تقویت کنم. اولین منبع گردآوری اطلاعات من دفترچه خاطراتی بود که ماریان هالکومب در بلاک واترپارک می‌نوشت. در این خاطرات قسمتهایی هم درباره‌ی من نوشته بود که دوشیزه هالکومب صلاح دانست من آنها را نینم و نخوانم و بر همین اساس،

یادداشت‌هایش را برایم می‌خواند و من یادداشت برمی‌داشتم. فرصت ما بقدری کم بود که فقط با بیدار نشستن تا نیمه شب امکان این کار فراهم می‌شد. سه شب را صرف این منظور کردیم و من بحد کفایت از حرفهایی که ماریان می‌توانست به من بزند یادداشت برداشتم.

قدم بعدی این بود که بدون برانگیختن سوءظن سایرین، تا آنجا که در توانم بود مدارکی را جمع‌آوری کنم. شخصاً نزد خانم وسی رفتم تا از این موضوع اطمینان حاصل کنم که آیا تصور او از لورا که در منزل او استراحت می‌کرد درست بوده است یا نه. در این مورد به خاطر ملاحظه سن و ضعف بدنی خانم وسی و مهمتر از آن به خاطر ملاحظات امنیتی، وضعیت واقعی خود را همچون رازی سر به مهر تلقی کردم. پیوسته مراقب بودم تا از لورا به عنوان مرحومه «لیدی گلاید» سخن بگویم.

پاسخ خانم وسی به سؤالات من فقط شبهه‌ای را که قبلاً در ذهنم به وجود آمده بود تقویت کرد. لورا برای خانم وسی نوشته بود که آن شب را یقیناً در منزل دوست قدیمیش به سر خواهد برد، ولی حتی به آن خانه نزدیک هم نشده بود.

ذهن لورا در این مورد، و ترسم از این است که در سایر موارد هم، بسیار مغشوش بود و چنین به نظر می‌رسید که همه کارهایی را که قصد انجامشان را داشته بجای اعمالی که حقیقتاً انجام داده است، اشتباه می‌گیرد. تضادهای ذهنی او در این مورد براحتم قابل درک بود، ولی احتمال داشت به نتایج وخیمی منجر شود. برای شروع، این واقعه همچون زمین خوردن در اولین گام و بخوبی مبین این اصل بود که شواهد بطرز مهلکی همه بر ضد ما گواهی می‌دهند.

هنگامی که از خانم وسی نامه‌ای را که لورا از بلاک واترپارک برایش نوشته بود خواستم آنرا بدون پاکت به من داد، زیرا مدت‌ها قبل پاکتش را داخل کاغذهای باطله انداخته و از بین برده بود. در نامه هم به هیچ وجه از تاریخ ذکری به میان نیامده و حتی از روز و هفته هم نامی برده نشده بود. نامه چنین بود:

«خانم وسی بسیار عزیزم. من اضطراب و نگرانی شدیدی دارم و احتمال دارد فردا شب به خانه شما بیایم و از شما بخواهم که در منزلتان بستری شوم. در این نامه نمی‌توانم به شما بگویم چه اتفاقی روی داده است. آن چنان از ترس و وحشت لو رفتن لبریزم که نمی‌توانم حواسم را بخوبی روی مطلبی متمرکز سازم. لطفاً درخانه بمانید تا با من ملاقات کنید. هزاران بار شما را می‌بوسم و به شما همه چیز را خواهم گفت. لورای وفادار شما.»

از این سطور چه چیزی دستگیر انسان می‌شد؟ هیچ!

هنگام بازگشت از نزد خانم وسی، به ماریان هم یاد دادم که با رعایت همان احتیاطهایی که خود در نظر می‌گرفتم برای خانم مایکلسون نامه‌ای بنویسد. قرار شد چنانچه خانم مایکلسون مایل باشد سوءظنهایی را که بطور کلی در مورد رفتار کنت در ذهنش به وجود آمده بود برای ما شرح دهد. قرار شد ماریان از خانه‌دار بخواهد که برای روشن شدن حقایق شرح مختصری از وقایع آن خانه را برایمان بنویسد. در فاصله یک هفته‌ای که منتظر پاسخ خانم مایکلسون بودیم، نزد دکتر در سنت جونز وود رفتم و خود را نماینده دوشیزه هالکومب معرفی کردم و از او خواستم در صورت امکان در مورد آخرین بیماری لیدی گلاید جزییات بیشتری را در اختیارم بگذارد، مطمئناً اطلاعاتی مدنظر من بودند که آقای کیرل بعلت ضیق وقت امکان دسترسی به آنها را پیدا نکرده بود. با کمک آقای گودریک توانستم یک کپی از گواهی فوت به دست آورم و با زنی که مسؤول کفن و دفن جسد بود گفتگو کنم. از طریق همین شخص برای ارتباط با خدمتکار، خانم هسترین هورن، راهی پیدا کردم. او اخیراً محل خدمتش را به خاطر اختلاف با خانمش ترک کرده بود و یک جایی در همان حول و حوش (که خانم گولد می‌شناخت) همراه با عده‌ای دیگر زندگی می‌کرد. روایات خانه‌دار، پزشک، جین گولد، و هسترین هورن را دقیقاً به همین شکلی که در این صفحات آورده‌ام، از زبان آنها نقل کرده‌ام.

در حالی که به شواهد مندرج در این اسناد و مدارک مجهز شده بودم، در خود این آمادگی را بحد کافی می‌دیدم که با آقای کیرل مشورت کنم و بر همین اساس ماریان نامه‌ای به او نوشت و نام مرا و ساعت و روزی را که مایل بودم با او در مورد موضوعی خصوصی مذاکره کنم، ذکر کرد.

آن روز صبح بحد کافی وقت داشتم که طبق معمول لورا را برای پیاده روی از منزل بیرون ببرم و پس از برگشتن به خانه به تماشای او بنشینم که بآرامی نقاشی می‌کرد و سرگرم کارش بود. هنگامی که از جا برخاستم تا اتاق راترک کنم با نگرانی بی سابقه‌ای نگاهم کرد و همچون روزگار گذشته با مدادها و قلم‌موها با اضطراب مشغول بازی شد و گفت:

«تو که هنوز از من خسته نشده‌ای؟ به خاطر این که از من خسته شده‌ای از این جا نمی‌روی مگر نه؟ سعی می‌کنم بهتر کار کنم. والتر! حالا که آن قدر رنگ پریده و لاغر هستم، حالا که آن قدر در یاد گرفتن نقاشی کُند هستم به اندازه گذشته‌ها به من علاقه داری؟»

مثل بچه‌ها حرف می‌زد و اندیشه‌ها و عواطفش را همچون کودکان به من نشان می‌داد. کمی ماندم... ماندم تا به او بگویم که اینک بسیار بیشتر از گذشته‌ها برای من عزیز است. در حالی که سعی می‌کردم امید به آینده‌ای را که خورشیدش در چشمان او طلوع کرده بود تقویت کنم گفتم:

«سعی کن دوباره خوب بشوی. به خاطر ماریان و به خاطر من سعی کن.»

او در حالی که بار دیگر مشغول نقاشی می‌شد گفت:

«بله باید سعی کنم چون آندو به من علاقه دارند.»

و دوباره با اضطراب نگاهم کرد و گفت:

«زیادتر از خانه دور نمان! والتر وقتی نیستی که به من کمک کنی نمی‌توانم در نقاشی

پیشرفت کنم.»

«عزیزم من خیلی زود برمی‌گردم. خیلی زود می‌آیم تا بینم چقدر پیشرفت

کرده‌ای.»

صدایم برخلاف میلم اندکی لرزید. خود را بزور از اتاق بیرون کشیدم. فرصت

نداشتم بر خود مسلط شوم و با او وداع کنم. به نیروی خود نیاز داشتم تا کاری را که آن

روز مدنظر داشتم به انجام برسانم.

در اتاق را باز کردم و به ماریان اشاره کردم تا پایین پله‌ها همراه من بیاید. لازم بود که

او را از وقایعی که احساس می‌کردم حضور دائمی و آشکار من در خیابانها به وجود

خواهد آورد آگاه سازم. به او گفتم:

«به احتمال قوی تا چند ساعت دیگر به خانه باز خواهم گشت و تو طبق معمول

مراقب خواهی بود که در غیاب من کسی وارد خانه نشود، ولی اگر اتفاقی پیش آمد...»

بسرعت حرف مرا قطع کرد و گفت:

«چه اتفاقی؟ والتر! اگر خطری دارد واضح به من بگو! من خیلی خوب می‌دانم

چگونه با آن رو به رو شوم.»

پاسخ دادم:

«تنها خطر این است که سرپرستیو ال احتمالاً با شنیدن اخبار فرار لورا خود را به لندن

رسانده باشد. تو خیلی خوب می‌دانی که قبل از ترک انگلستان چند نفر را استخدام کرده

بود تا تعقیب کنند و احتمالاً مرا دیده است و می‌شناسد، هر چند من او را نمی‌شناسم.»

در سکوتی اضطراب‌آلود نگاهم کرد. می‌دیدم که جدیت اوضاع و احتمال خطری

را که ما را تهدید می‌کرد، بخوبی درک می‌کند. گفتم:

«احتمال این که به این زودیه‌ها سرپرسیوال یا کسی را که برای تعقیب من اجیر کرده است بتوانند مرا در لندن پیدا کنند بسیار کم است، ولی امکان دارد هر حادثه‌ای پیش بیاید. اگر امشب به خانه بازنگشتم وحشت نکن و لورا را با بهترین توجیهاتی که در آن لحظه به فکرت می‌رسد متقاعد کن. اگر کوچکترین بویی ببرم که کسی مرا تعقیب می‌کند، بشدت مراقب خواهم بود که آن جاسوس نتواند رد مرا تا خانه بگیرد. در مورد بازگشت من هر چقدر هم که به تأخیر بیفتد تردیدی به دل راه نده و از هیچ چیز ترس.»
او با لحنی قاطع گفت:

«هیچ چیز! والتر از این که برای کمک به خود فقط می‌توانی روی یک زن حساب کنی پشیمان نخواهی شد.»
«مواظب خودت باش!»

او را ترک کردم و برای کشف حقایق به جاده‌ای تاریک و مشکوک که از جلوی در دفتر کاروکیل آغاز می‌شد گام نهادم.

سر راهم به دفتر آقایان گیلمور و کیرل در چانسری لین، واقعه‌ای که کوچکترین اهمیتی داشته باشد روی نداد. هنگامی که کارت مرا نزد آقای کیرل می‌بردند اندیشه‌ای به ذهنم خطور کرد که از این‌که قبلاً به آن فکر نکرده بودم تأسف خوردم. بر اساس اطلاعاتی که از دفترچه خاطرات ماریان استخراج کرده بودم، این موضوع مسلم شده بود که کنت فوسکو اولین نامه ماریان به آقای کیرل را باز کرده و توسط همسرش از رسیدن نامه دوم او به مقصد هم ممانعت به عمل آورده بود، بنابراین او بخوبی از آدرس دفتر وکیل آگاهی داشت و طبیعتاً به این نتیجه می‌رسید که پس از فرار لورا از تیمارستان، چنانچه ماریان راهنمایی و کمکی بخواهد بار دیگر از تجارب آقای کیرل بهره خواهد گرفت. در این صورت دفتر چانسری لین اولین محلی بود که کنت و سرگلاید به احتمال قوی آن را زیر نظر می‌گرفتند و اگر همان افرادی که قبل از ترک انگلستان مأمور تعقیب من بودند این بار نیز برای این منظور انتخاب می‌شدند، به احتمال قوی بازگشت من به کشور در همان روز برملا می‌شد. در مجموع در مورد شناسایی شدن در خیابانهای لندن زیاد فکر کرده بودم، ولی خطر ویژه‌ای که در ارتباط با دفتر وکیل مرا تهدید می‌کرد، درست تا آن لحظه به ذهن من خطور نکرده بود و دیگر برای جبران این اشتباه خیلی دیر شده بود، بسیار دیرتر از آن‌که آرزو کنم ای کاش برای ملاقات با وکیل خانواده در جای

دیگری برنامه‌ریزی کرده بودم. همین قدر توانستم به این راه حل دست پیدا کنم که هنگام ترک چانسری لین جوانب امر را در نظر بگیرم و در هیچ شرایطی مستقیماً به خانه برنگردم.

پس از چند لحظه انتظار، مرا به دفتر خصوصی آقای کیرل راهنمایی کردند. او مردی رنگ پریده، لاغر، آرام و خوددار بود که چشمانی بسیار دقیق و صدایی آرام و ملایم و رفتاری بسیار خودمانی داشت. تا آن‌جا که من توانستم بفهمم او چندان برای غریبه‌ها احساس همدردی نداشت و بر هم زدن آرامش حرفه‌ای او به هیچ وجه آسان نبود. برای مقصودی که من در نظر داشتم از او بهتر کسی پیدا نمی‌شد. اگر می‌شد او را درگیر یک مسأله کرد و در مورد مثبت بودن موضوعی قانع کرد، پرونده ما از چنان پشتوانه‌ای برخوردار می‌شد که از همان لحظه می‌شد اثبات حقانیت ما را محرز فرض کرد. گفتم:

«آقای کیرل قبل از آن‌که وارد موضوعی شوم که مرا به این‌جا کشانده است می‌خواهم به اطلاع شما برسانم که هر چقدر هم کوتاه و خلاصه صحبت کنم کمی وقت شما را خواهم گرفت.»

او پاسخ داد:

«وقت من در اختیار دوشیزه هالکومب، و هر جا منافع ایشان در میان باشد است. من، هم از نظر شخصی و هم از نظر حرفه‌ای نماینده شریکم هستم. هنگامی که ایشان از شرکت فعال در این امر کناره‌گیری کرد از من خواست که بطور کامل وارد عمل شوم.»

«آیا اجازه دارم بپرسم که آیا آقای گیل‌مور در انگلستان هستند یا خیر؟»

«خیر ایشان در انگلستان نیستند بلکه در آلمان نزد خویشاوندان خود زندگی می‌کنند. وضع مزاجی ایشان بهتر شده است، ولی هنوز تاریخ بازگشتشان مشخص نیست.»

در حالی که مشغول تبادل حرفهای مقدماتی بودیم او در میان کاغذهای جلوی رویش به جستجو پرداخت و از میان آنها نامه مهر و موم شده‌ای را بیرون کشید. گمان کردم قصد دارد نامه را به دست من بدهد، ولی کاملاً مشخص بود که ناگهان تصمیمش را عوض کرد و آن را بار دیگر روی میز قرار داد و سرجایش در صندلی جا به جا شد و در سکوتی محض منتظر ماند تا حرفهای مرا بشنود.

بدون اتلاف حتی یک لحظه وقت و بدون مقدمه چینی وارد اصل موضوع شدم و او را در جریان کامل وقایعی که تاکنون در این صفحات آورده‌ام قرار دادم.

وکیل که تا بن استخوانش یک وکیل بود، آرامش حرفه‌ای خود را با شنیدن حرفهای من از دست داد و با پرسش‌های حاکی از ناباوری و شگفتی بارها و بارها و قبل از اتمام داستانم حرف مراقطع کرد، با اینهمه تا انتهای ماجرا پایداری کردم و بمحض اتمام آن پرسیدم:

«آقای کیرل نظر شما چیست؟»

او محتاطتر از آن بود که به خود فرصت ندهد و تلاشی برای باز یافتن کف نفس خود نکند و بدون محاسبه، خود را گرفتار عواقب یک اظهار نظر بکند. سرانجام گفت:

«قبل از اظهار نظر اجازه می‌خواهم موضوع را با طرح چند سؤال روشن کنم.»

سوالاتش را مطرح کرد. سوالاتی بسیار دقیق، مشکوک و حاکی از ناباوری که دقیقاً به من نشان می‌دادند که او تصور می‌کند من قربانی یک توهم شده‌ام و او حتی برغم معرفی دوشیزه هالکومب تردید دارد که نکند من برای طراحی یک حيله زیرکانه تلاش می‌کنم.

هنگامی که امتحان کردن مرا به پایان رساند پرسیدم:

«آقای کیرل! آیا باور می‌کنید که من حقیقت را گفته‌ام؟»

پاسخ داد:

«تا آن‌جا که به اعتقادات شما مربوط می‌شود تردید ندارم که حقایق را بیان کرده‌اید. من برای دوشیزه هالکومب ارزش و احترام زیادی قائلم و لذا دلایل قانع کننده‌ای در اختیار دارم که به مردی که ایشان برای دخالت در چنین موضوعی به او اعتماد کرده است، اعتماد کنم. من حتی اگر بخواهید پا را از این هم فراتر می‌گذارم و می‌گویم به خاطر رعایت احترام و ادامه بحث اعتراف می‌کنم که هویت لیدی گلاید به عنوان یک فرد زنده برای شما و دوشیزه هالکومب موضوعی اثبات شده است، ولی شما نزد من آمده‌اید تا نظرات حقوقی مرا بدانید. آقای هارترایت! به عنوان یک وکیل، و فقط به عنوان یک وکیل، باید به شما بگویم که برای طرح چنین پرونده‌ای کوچکترین شانسی ندارید.»

«آقای کیرل! خیلی محکم و قوی این مطلب را مطرح می‌کنید.»

«تلاش من این است که اظهاراتم را کاملاً واضح و روشن بیان کنم. شواهد مرگ لیدی گلاید ظاهراً روشن و قانع کننده هستند. عمه‌اش شهادت داده است که او به خانه کنت فوسکو آمده و در آن‌جا بیمار شده و و درگذشته است. گواهی پزشک مرگ او را اثبات می‌کند و نشان می‌دهد که او در شرایطی طبیعی فوت کرده است. این‌جا حقایقی

در مورد مراسم تشییع جنازه او در لیمریج و سنگ نوشته قبر او وجود دارد. اینها مواردی هستند که شما قصد دارید آنها را نفی کنید. برای اثبات ادعای خود مبنی بر این که فردی که فوت کرده و دفن شده است لیدی گلاید نیست چه مدارکی دارید؟ اجازه بدهید نکات اساسی ادعای شما را با هم مرور کنیم و ببینیم از نظر حقوقی چقدر ارزش دارند. دوشیزه هالکومب به تیمارستانی خصوصی می رود و در آنجا زن بیماری را می بیند. مشخص می شود که در آنجا زنی به نام آن کاتریک بستری بوده که ظاهراً شباهتی غیر عادی به لیدی گلاید داشته و از تیمارستان فرار کرده است. بعد مشخص می شود که این فرد را در ماه ژوئیه گذشته به تیمارستان تحویل داده اند و مسؤلان آنجا هم او را به عنوان آن کاتریک فراری شناسایی کرده اند. مشخص شده که آقای که او را بازگردانده است به آقای فیرفلی هشدار داده است که بخشی از دیوانگی این زن این است که عادت دارد خود را برادرزاده فقید او معرفی کند و در آنجا هم البته کسی حرف او را باور نکرده است. شناسایی دوشیزه هالکومب از آن زن با شناسایی افراد بعدی و همچنین وقایعی که پیش آمده اند بی اعتبار می شود. آیا دوشیزه هالکومب برای اثبات هویت او اقدام می کند؟ نه! او مخفیانه به پرستاری رشوه می دهد و موجبات فرار او را از آنجا فراهم می سازد. وقتی که بیمار را به این شکل مشکوک از آنجا بیرون می آورند و نزد آقای فیرفلی می برند آیا او آن زن را شناسایی می کند؟ نه! آیا او لحظه ای در فوت برادرزاده اش تردید می کند؟ نه! آیا خدمتکاران خانمشان را شناسایی می کنند؟ نه! آیا او را در همان حوالی نگه می دارند که ادعایش را اثبات کند؟ نه! او را مخفیانه به لندن می آورند. در این اثنا شما هم او را شناسایی می کنید، ولی شما خوشاوند او نیستید، شما حتی دوست قدیمی خانواده هم نیستید. مستخدمین سخن شما را نقض می کنند، آقای فیرفلی سخن دوشیزه هالکومب را نقض می کند و لیدی گلاید هم خودش حرفهای خود را نقض می کند. او ادعا می کند که شب را در لندن در خانه ای گذرانده است و گواهی شخص شما نشان می دهد که او هرگز به آن خانه نزدیک هم نشده است و به اعتراف شخص شما وضعیت ذهنی او مانع از این می شود که بتوانید او را برای بازجویی به محکمه ای ببرید و قادر باشد که از جانب خود سخن بگوید. برای صرفه جویی در وقت از ذکر نکات فرعی که به عنوان شواهد طرفین وجود دارند صرف نظر می کنم. از شما می پرسم چنانچه این دعوی را به محکمه ای قضایی ببرید و در مقابل هیأت منصفه مطرح کنید و از شما بخواهند که حقایق را به شیوه ای منطقی مطرح کنید دلایل شما کدام خواهند بود؟»

قبل از آنکه به او پاسخ بدهم ناچار شدم کمی تأمل و افکارم را جمع و جور کنم.

برای نخستین بار داستان لورا و ماریان را از دیدگاه یک وکیل مطالعه کردم و برای اولین بار موانع وحشتناکی را که بر سر راه ما قرار داشتند با ماهیت واقعیشان به چشم دیدم و گفتم:

«شکی وجود ندارد که حقایق بگونه‌ای که شما عنوان کردید علیه ما به نظر

می‌رسند ولی...»

آقای کیرل حرفم را قطع کرد:

«گمان می‌کنید این حقایق را می‌توان بنوعی توجیه و تفسیر کرد؟ اجازه بدهید در

مورد تجربیاتم با شما صحبت کنم. هنگامی که یک هیأت منصفه مجبور است بین یک حقیقت سطحی روشن و یک توجیه عمیق و عریض و طویل یکی را انتخاب کند، مسلماً حقیقت آشکار را ترجیح خواهد داد. بطور مثال لیدی گلاید (من خانمی را که شما به این نام معرفی می‌کنید برای سهولت در بحث به همین نام می‌خوانم) ادعا می‌کند که در خانه‌ای خوابیده و بعد این امر به شما ثابت شده که چنین نبوده است. شما این موضوع را با وخامت وضعیت مزاجی او توجیه و از آن استتاجی متافیزیکی می‌کنید. نمی‌گویم اینگونه نتیجه‌گیریها اشتباه است، من فقط می‌گویم که هیأت منصفه با توجه به تناقض گویهای شخص ایشان هر دلیلی را که شما ارائه دهید نقض می‌کند و شیوه او را بر هر دلیلی ارجح خواهد دانست.»

سماجت ورزیدم و گفتم:

«ولی امکان ندارد با تلاش و صبر شواهد دیگری فراهم آوریم؟ من و دوشیزه

هالکومب چند صد پوندی پس‌انداز کرده‌ایم.»

او با ترحمی کم و بیش پنهان به من نگاهی انداخت و سرش را تکان داد و گفت:

«آقای هارترایت موضوع را ملاحظه کنید. اگر سرپرسیوال گلاید و کنت فوسکو

همانی باشند که شما می‌گویید (البته به خاطر داشته باشید که من حرف شما را تصدیق نمی‌کنم) بر سر راه شما برای کسب مدارک و شواهد تازه هرگونه مانع قانونی که تصورش را بکنید ایجاد خواهند کرد. مطمئن باشید هرگونه مقابله به مثلی صورت خواهد گرفت و در هنگامی که ما به جای صدها پوند هزاران پوند خرج کرده‌ایم، به احتمال قوی نتیجه‌نهایی علیه ما خواهد بود. در جایی که پای شباهت افراد در میان است تعیین هویت به خودی خود مشکل آفرین است، دیگر وای به حال وقتی که نکته‌های غامضی چون دعوی شما هم موضوع را از آنچه که هست پیچیده‌تر کند. حتی اگر فردی که در حیاط کلیسای لیمریج مدفون شده است لیدی گلاید نباشد به گفته شخص شما آن

خانم فقید در هنگام حیات خود بقدری به ایشان شبیه بوده است که حتی اگر بتوانیم حکم قانونی برای نبش قبر تهیه کنیم از این کار چیزی عایدمان نخواهد شد. خلاصه کلام این که آقای هارترایت! در این جا برای طرح دعوا واقعاً توجیه قانونی وجود ندارد.»
اصرار داشتیم اثبات کنم توجیه قانونی وجود دارد و بر این فکر خود پافشاری کردم و یک بار دیگر به او روی آوردم و گفتم:

«آیا غیر از اثبات هویت، مدرک دیگری را نمی توان به محکمه ارائه داد؟»

او پاسخ داد:

«در وضعیتی که شما قرار گرفته اید خیر! ساده ترین و مطمئن ترین مدرک اثبات مدعا در چنین پرونده هایی مقایسه تاریخها با یکدیگر است که تا آن جا که دستگیر من شده است شما به چنین مدرکی دسترسی ندارید. چنانچه شما بتوانید بنوعی، مغایرت بین تاریخ گواهی فوت پزشک و تاریخ مسافرت لیدی گلاید، را اثبات کنید موضوع شکل کاملاً متفاوتی به خود خواهد گرفت و من نخستین فردی خواهم بود که به شما می گویم بیاید تحقیقات را ادامه بدهیم.»

«آقای کیرل! هنوز هم احتمال پیدا کردن آن تاریخ وجود دارد.»

«آقای هارترایت! روزی که موفق به انجام این کار شدید باید بدانید که مدرکی محکمه پسند در اختیار دارید و می توانید طرح دعوی کنید. در حال حاضر اگر در مورد کسب چنین مدرکی دورنمایی پیش رو دارید آنرا مطرح کنید شاید بتوانم شما را راهنمایی کنم.»

تأمل کردم. خانه دار قادر نبود به ما کمک کند، از دست لورا در این مورد کاری بر نمی آمد، ماریان نمی توانست کاری بکند و به احتمال قوی تنها افرادی که از این تاریخ اطلاع داشتند سرپرستیوال و کنت بودند. گفتم:

«در حال حاضر نمی توانم راهی برای حصول اطمینان از آن تاریخ ذکر کنم زیرا غیر از کنت فوسکو و سرپرستیوال کسی را نمی شناسم که از آن مطمئن باشند.»

چهره دقیق و آرام آقای کیرل برای نخستین بار با لبخندی روشن شد و گفت:

«با نظری که شما در مورد عملکرد آن دو آقا دارید، اگر آنها دست به یکی کرده اند تا با طراحی توطئه ای به پول گزافی دست پیدا کنند، لابد انتظار ندارید که از آنها اعتراف بگیرد.»

«آقای کیرل شاید بتوان آنها را مجبور به این اعتراف کرد.»

«توسط چه کسی؟»

«توسط من!»

هر دو از جا برخاستیم، با توجهی بیش از پیش به چهره من نگریست. می‌دیدم که او را گیج و دستپاچه کرده‌ام. گفتم:

«آدم مصممی هستید. بدون شک برای رسیدن به مقصود، هدف مشخصی را دنبال می‌کنید که سؤال در مورد آن در صلاحیت من نیست. چنانچه در آینده بتوانید دعوی خود را مطرح کنید به شما اطمینان می‌دهم که با همه توانم در خدمت شما خواهم بود. در عین حال به شما هشدار می‌دهم از آنجا که مسائل مالی همیشه در محاکم حقوقی مطرح می‌شوند، در این مورد هر چند امید اندکی دارم که شما سرانجام بتوانید حقیقت زنده بودن لیدی گلاید را اثبات کنید، ولی بعید می‌دانم که بتوانید ثروت او را اعاده کنید. آن مرد خارجی به احتمال قوی قبل از اتمام مراحل قانونی، کشور را ترک خواهد کرد و گرفتاریهای مالی سرپرسیوال بحد کافی عظیم هستند که او همه ثروتی را که در اختیار دارد به طلبکارانش منتقل کند. شما البته آگاهید که...»

در این جا حرف او را قطع کردم و گفتم:

«اجازه دهید از شما تقاضا کنم که در مورد وضعیت مالی لیدی گلاید دیگر بحث

نکنیم.

من در گذشته در این مورد چیزی نمی‌دانستم و حالا هم چیزی نمی‌دانم غیر از این که ثروت او از دستش بیرون رفته است. نظر شما در این مورد که من برای فعالیت در این زمینه انگیزه‌های شخصی دارم کاملاً صائب است. امیدوارم این انگیزه‌ها همچنان که در حال حاضر بدون ذره‌ای چشمداشت مالی در من وجود دارند پیوسته چنین باقی بمانند...»

سعی کرد حرف مرا قطع کند و توضیح بدهد. تصور می‌کنم از این که او به انگیزه‌های من مشکوک شده بود کمی به رگ غیرتم برخورد و به همین دلیل با جسارت تمام و بی آن که منتظر سخنان او بشوم ادامه دادم و گفتم:

«در خدمتی که قصد دارم برای لیدی گلاید انجام بدهم کوچکترین انگیزه و هدف مالی و تأمین منافع شخصی وجود ندارد. با دروغی بزرگ گزارش مرگ او را روی سنگ قبری در کنار مزار مادرش نوشته‌اند. دو مرد حی و حاضرند که مسؤول این ماجرا هستند و کاملاً از کیفر گناه خود گریخته‌اند. در آن خانه باید بار دیگر و در حضور تمام افرادی که جنازه دروغین او را تاگورش تشییع کرده‌اند بر روی او گشوده و آن کذب محض باید در حضور رییس خانواده و به دستور او از روی سنگ قبر پاک شود و اگر در محاکم دادرسی

ما عدالتی وجود ندارد تا از آن دو مرد بازجویی کند، آن دو باید در محکمه من محاکمه شوند. من جانم را در راه حصول به این مقصود گذاشته‌ام و چنانچه خداوند یاریم دهد با آن‌که تنها هستم آنرا به سرانجام خواهم رساند.»

او به طرف میزش رفت و سخنی بر لب نیاورد. از چهره‌اش بخوبی آشکار بود که فکر می‌کند توهم و احساسات بر منطق من پیشی گرفته‌اند و نصیحت کردن من ابداً فایده‌ای ندارد. گفتم:

«ما هر دو بر سر اعتقادات خود باقی می‌مانیم، تا وقایع آینده بین ما قضاوت کنند. از این‌که به اظهارات من توجه داشتید صمیمانه سپاسگزارم. شما به من فهمانیدید که یافتن چاره‌های قانونی بطور مطلق از دسترس ما دور هستند. ما قادر به اقامه دعوی حقوقی نیستیم و از طرفی آن‌قدرها ثروت در اختیار نداریم که بتوانیم مخارج چنین کاری را پردازیم. دانستن این موضوع هم به نوبه خود مغتنم بود.»

تعظیم کردم و به طرف در رفتم. مرا صدا زد و نامه‌ای را که در آغاز گفتگویمان کنار گذاشته بود به دستم داد و گفت:

«این نامه از طریق پست و چند روز پیش به دستم رسید. اگر از نظر شما ایرادی ندارد لطفاً آنرا به دوشیزه هالکومب برسانید و حضور ایشان عرض کنید که من از این‌که نتوانستم جز چند راهنمایی ساده که ظاهراً چندان هم خوشانید نبوده‌اند چیزی تقدیم کنم صمیمانه متأسفم.»

در اثنايي که او صحبت می‌کرد به پاکت نامه نگاهی انداختم. روی آن نوشته بود «چانسری لین، توسط آقای کیرل و گیللمور به دست دوشیزه هالکومب برسد.» این دستخط کاملاً برای من ناشناس بود.

هنگام ترک اتاق، آخرین سؤال را پرسیدم و گفتم:

«آیا بطور اتفاقی اطلاعی ندارید که سرپرسیوال گلايد هنوز در پاریس هست یا نه؟» آقای کیرل پاسخ داد:

«او به لندن بازگشته است. حداقل وکیلش که من دیروز با او دیداری داشتم چنین می‌گفت.»

با شنیدن این پاسخ از دفتر وکیل بیرون آمدم.

اولین عمل احتیاطی من این بود که سر جایم بمانم و با نگاه کردن به اطراف، توجه کسی را جلب نکنم. به طرف یکی از خلوت‌ترین میادین شمال هالبورن به راه افتادم، سپس ناگهان ایستادم و به پشت سر خود که یک ردیف پیاده‌روی طولانی قرار داشت

نگاهی انداختم.

در گوشه میدان دو مرد ایستاده بودند و با یکدیگر گفتگو می کردند. پس از لحظه‌ای تأمل برگشتم و سعی کردم از کنار آنها بگذرم. هنگامی که به آنها نزدیک شدم یکی از آنها حرکت کرد و به کوچه‌ای که به میدان منتهی می شد پیچید، ولی دیگری سر جای خود باقی ماند. همچنان که از کنارش می گذشتم به او نگاهی انداختم و بلافاصله یکی از مردانی را که قبل از ترک انگلستان مرا تعقیب می کرد شناختم.

اگر مختار بودم که از غرایز خود پیروی کنم احتمالاً غائله را با حرف زدن با آن مرد شروع و با مشت زدن به دهانش تمام می کردم، ولی من ناچار بودم عواقب کارم را در نظر بگیرم. اگر یک بار در ملاء عام از من عمل خلافی سر می زد بلافاصله سلاح برنده را در دستهای سرپرسیوال قرار می دادم. چاره‌ای جز این نبود که حيله را با حيله پاسخ بدهم. به کوچه‌ای پیچیدم که مرد اول در آن از دیده پنهان شده بود و از کنارش گذشتم و در کنار دری منتظر ایستادم. قیافه‌اش به نظرم آشنا نبود، ولی مطمئن بودم که اگر یک بار دیگر در آینده مزاحم من بشود قیافه‌اش را خواهم شناخت. پس از آن مجدداً به طرف شمال به راه افتادم تا به نیورود رسیدم. در آن جا به طرف غرب پیچیدم (در تمام این مدت آن دو مرد تعقیب می کردند) و در محلی که می دانستم تا ایستگاه کالسکه فاصله چندانی ندارد منتظر ماندم تا بر حسب اتفاق کالسکه خالی سریع‌السیری از کنارم بگذرد. چند دقیقه بعد کالسکه‌ای آمد. من بسرعت داخل آن پریدم و از کالسکه‌ران خواستم که با عجله به طرف هایدپارک حرکت کند. پشت سر من کالسکه سریع‌السیری وجود نداشت که جاسوسها بتوانند تعقیب کنند. آنها را دیدم که به آن سوی خیابان دویدند تا بتوانند دنبال کالسکه من بیایند و در ایستگاه بعدی سوار کالسکه بشوند، ولی من از آنها خیلی جلو بودم و وقتی به راننده دستور توقف دادم و پیاده شدم هیچ جا اثری از آنها ندیدم. از میان هایدپارک گذشتم و در محوطه وسیع آن اطمینان پیدا کردم که آزاد هستم. سرانجام هنگامی که به طرف خانه به راه افتادم چند ساعتی بیشتر دیر نکرده بودم و هوا هنوز تاریک نشده بود.

ماریان را یکه و تنها در اتاق نشیمن در انتظار خود یافتم. او لورا را قانع کرده بود که بخوابد و به او قول داده بود بمحض ورود من نقاشیش را نشانم خواهد داد. یک طرح کوچک، کمرنگ، مات و حقیرانه که خود به خود ارزشی نداشت، اما محتوایی را تداعی می کرد که انسان را سخت تکان می داد. این طرح را با دقت در کنار دو کتاب روی میز قرار داده بود به شکلی که نور ضعیف تنها شمعی که روشن کردنش را برای خود مجاز

می دانستیم به بهترین وجه روی آن بیفتد. نشستم تا نقاشی را تمام کنم و زیر لب برای ماریان تعریف کردم که چه اتفاقی روی داده است. پارتیشن فاصله اتاق نشیمن و اتاق خواب لورا بقدری نازک بود که ما می توانستیم صدای تنفس لورا را هم بشنویم. در اثنایی که درباره آقای کیرل صحبت می کردم ماریان آرامش خود را حفظ کرد، ولی هنگامی که درباره مردانی صحبت کردم که از کنار دفتر وکیل مرا تعقیب کرده بودند و به او اطلاع دادم که سرپرستی او بازگشته است، چهره اش درهم رفت و گفت:

«والتر! عجیب خبر بدی! از این بدتر خبری نمی توانستی بیاوری. آیا حرف دیگری

نداری که بزنی؟»

پاسخ دادم:

«حرفی ندارم، ولی نامه ای را باید به تو بدهم.»

و آنچه را که آقای کیرل به دستم سپرده بود به او دادم.

به آدرس نگاهی انداخت و بلافاصله دستخط را شناخت پرسیدم:

«صاحب دستخط را می شناسی؟»

پاسخ داد:

«خیلی هم خوب می شناسم. فردی که به من نامه نوشته است کسی جز کنت فوسکو

نیست!»

با این پاسخ نامه را باز کرد. در اثنایی که آن را می خواند چهره اش از شدت

عصبانیت سرخ شده بود و هنگامی که آن را به من داد تا بخوانم چشمهایش برق

می زدند. یادداشت شامل این سطور بود:

«مرا تحسین والايم، تحسین شما و تحسین خودم، برمی انگیزد که این سطور را به

خاطر ماریان باشکوه و والامقام و به خاطر حفظ آرامش شما بنویسم و این دو سه خط

تسلی بخش را بنگارم که از هیچ چیز هراسی به دل راه ندهید! از بصیرت فطری و ممتاز

خود بهره مند شوید و در انزوا باقی بمانید ای بانوی گرامی و قابل تحسین! دست به هیچ

نوع افشاگری خطرناکی ننزید و خود را به مخاطره میندازید و انزوا را که نشانه

دوراندیشی است اختیار کنید. آرامش همیشگی آن خانه کوچک برای شما ابدی و پایدار

است. از آن لذت ببرید. توفانهای زندگی از فراز دره عزلت نشینی می گذرند بی آن که

صدمه ای به شما برسانند. بانوی گرامی در آن دره اقامت کنید! چنین کنید و من به شما

فرمان می دهم که از هیچ چیز واهمه نداشته باشید. هیچ فاجعه جدیدی عواطف و

احساسات شما را جریحه دار نخواهد کرد، احساسات و عواطفی که درست به اندازه

احساسات خودم برایم ارزشمند هستند. کسی متعرض شما نخواهد شد و کسی به آن زنی که در انزوا با او همنشین هستید آزاری نخواهد رساند. او در قلب شما آسایشگاه دیگری یافته است. آسایشگاهی گرانبها! بر او غبطه می‌خورم و همان‌جا باقیش می‌گذارم.

و آخرین کلام من هشدار محبت‌آمیز است. از سر مهر پدری به شما توصیه می‌کنم محتاط باشید. خود را از لذت مخاطب قرار دادن شما محروم و این کلمات آتشین را به همین جا ختم می‌کنم و می‌گویم بیش از آنچه تا به حال انجام داده‌اید انجام ندهید. منافع کسی را به خطر نیندازید و کسی را تهدید نکنید. تمنا می‌کنم مرا که مرد عمل هستم و ادا نکند که وارد عمل بشوم، آن هم هنگامی که مقدس‌ترین هدف و آرزوی من این است که به خاطر شخص شما تواناییها و استعدادهای بیکران خود را به کار نگیرم. اگر دوستان عجولی دارید، اشتیاق و شور و حرارت آنها را تعدیل کنید. چنانچه آقای هارترایت به انگلستان برگردد به هیچ وجه با او ارتباط برقرار نکنید. من به راه خود می‌روم و پرسووال پا جای پای من می‌گذارد. روزی که آقای هارترایت قدم در این راه بگذارد او را مرده و از دست رفته بدانید.»

تنها امضای پای نامه حرف «ف» بود که با دوایری تزیین شده بود. نامه را با همه نفرتی که احساس می‌کردم روی میز پرت کردم و گفتم:

«او سعی دارد مرا بترساند و همین نشان می‌دهد که خودش بشدت ترسیده است.» زن‌تر از آن بود که با نامه آن‌گونه برخورد کند که من کردم. لحن توهین‌آمیز و خودمانی نامه فراتر از حد صبوریش بود. همچنانکه از آن سوی میز به من نگاه می‌کرد دستهایش را روی دامنش گره زده و آن خلق و خوی تند قدیمی، در چشمها و گونه‌هایش آتشی برافروخته بود. گفت:

«والتر! اگر روزگاری آن دو مرد به چنگت افتادند و ناچار شدی یکی از آنها را رها کنی قول بده که آن یک نفر کنت نباشد!»

«ماریان! این نامه را نزد خود نگاه خواهم داشت تا زمانی که موعدهش برسد حرف تو از حافظه‌ام پاک نشود.»

به من که نامه را با دقت در دفترچه جیبیم می‌گذاشتم نگاه کرد و حرفم را تکرار کرد: «زمانی که موعدهش برسد؟ طوری از آینده حرف می‌زنی انگار از همه چیز مطمئنی! چطور می‌توانی بعد از شنیدن حرفهای آقای کیرل و آنچه که امروز برایت پیش آمد آن قدر مطمئن باشی؟»

«من وقتم را از فردا حساب می‌کنم ماریان نه از امروز! امروز رفتم که از مرد دیگری بخواهم به جای من وارد عمل شود.»

«چرا از فردا؟»

«چون از فردا این من هستم که وارد عمل خواهم شد.»

«چطور؟»

«با اولین قطار به بلاک واتر می‌روم و امیدوارم بتوانم شب برگردم.»

«به بلاک واتر؟!»

«بله! از وقتی که آقای کیرل را ترک کردم فرصت داشتم به این موضوع فکر کنم. نظر او را در یک مورد تأیید می‌کنم. ما باید تا جایی که می‌توانیم پافشاری و تاریخ مسافرت لورا را پیدا کنیم. تنها ضعفی که در طرح این توطئه وجود دارد همین است و شاید تنها شانس برای اثبات این‌که لورا زنده است کشف همین تاریخ باشد.»

ماریان پرسید:

«منظورت کشف این نکته است که او بلاک واتر را یقیناً تا بعد از تاریخ فوتش در

گواهی پزشک ترک نکرده است؟»

«یقیناً همین طور است.»

«چه چیز باعث می‌شود که تو فکر کنی این تاریخ بعد از تاریخ گواهی فوت بوده

است؟ لورا نمی‌تواند چیزی در مورد زمانی که در لندن بوده است به ما بگوید.»

«ولی صاحب تیمارستان به تو گفت که او را در تاریخ بیست و هفتم ژوئیه تحویل

گرفته است. به این‌که کنت فوسکو قادر بوده باشد او را بیش از یک شب در لندن نگه

دارد، آن هم بدون این‌که لورا بفهمد در اطرافش چه می‌گذرد شک دارم. در چنین

صورتی لورا باید روز بیست و ششم ژوئیه سفرش را شروع کرده و بر حسب گواهی

پزشک باید یک روز پس از مرگش به لندن آمده باشد. اگر ما بتوانیم آن تاریخ را محاسبه

کنیم قادر خواهیم بود دعوی خود را علیه سرپرسیوال و کنت اقامه کنیم.»

«بله، بله، می‌فهمم! ولی این مدرک را چگونه باید به دست آوریم؟»

«از روایت خانم مایکلسون این‌طور نتیجه‌گیری کردم که برای به دست آوردن تاریخ

دقیق دوراه وجود دارد. یکی آن‌که از پزشک آن‌جا یعنی آقای داوسون سؤال کنیم که پس

از عزیمت لورا از بلاک واتر پارک وظایفش را در چه تاریخی مجدداً از سر گرفته است. راه

دیگر این است که به مهمانخانه‌ای که سرپرسیوال شب آخر را بتنهایی در آن‌جا به سر

برد مراجعه کنیم و از آنها سؤالاتی بپرسیم. می‌دانی که سرپرسیوال ساعتی پس از

عزیمت لورا خانه را ترک کرد و ما شاید بتوانیم به این طریق به تاریخ صحیح دست بیابیم. این نظریه ارزش دارد که من همه تلاشم را مصروف آن کنم و فردا مصمم هستم که این کار را انجام بدهم.»

«و حالا فرض کن که این کار به نتیجه نرسد. والتر! من در همه کاری بدترین جنبه‌اش را در نظر می‌گیرم، ولی اگر شکستها و ناامیدیاها به جنگ ما بیایند بهترین جنبه را نیز در نظر خواهم گرفت. فرض را بر این بگذار که در بلاک واترپارک کسی نتواند به تو کمک کند.»

«دو مرد در لندن هستند که می‌توانند به من کمک کنند و کمک هم خواهند کرد: سرپرسیوال و کنت! افراد بیگناه شاید تاریخها را فراموش کنند، ولی آنها گناهکار هستند و به همین دلیل فراموش نمی‌کنند. اگر از همه جا مایوس بشوم و شکست بخورم، قصد دارم از یکی از آنها یا از هر دوی آنها اعترافی را که مطابق میل خودم هست بیرون بکشم.»

هنگامی که صحبت می‌کردم متوجه شدم که همه خصائص و ویژگیهای زنانه در ماریان شعله‌ور شدند. با اشتیاق گفت:

«از کنت شروع کن! به خاطر من هم که شده از کنت شروع کن.»

پاسخ دادم:

«به خاطر لورا ما باید از جایی شروع کنیم که شانس موفقیت در آن جا بیشتر است.»
بار دیگر رنگ از رخسارش پرید و غمگنانه سرش را تکان داد و گفت:

«بله حق با توست! این کمال عجز و پستی من بود که چنین حرفی زدم. والتر سعی می‌کنم صبور باشم و حالا نسبت به ایام خوش گذشته صبورتر هم هستم، ولی هنوز هم کمی از اخلاق تند گذشته در من باقی است و هرگاه به کنت فکر می‌کنم این خوی تند بر من غلبه می‌کند.»

گفتم:

«نوبت او هم خواهد رسید، ولی یادت باشد که ما هنوز چیزی از نقطه ضعفهای او

نمی‌دانیم.»

کمی صبر کردم تا بار دیگر بر خود مسلط شود و بعد با لحنی قاطع گفتم:

«ماریان! ولی هر دوی ما از نقطه ضعفی در زندگی سرپرسیوال خبر داریم.»

«منظورت راز اوست؟»

«بله! راز او مطمئنترین دستاویزی است که در مقابلش به آن مجهز هستیم. من از

هیچ طریق دیگری نمی‌توانم او را از موقعیت امن و مطمئنش ساقط کنم و او و تبهکاریهایش را برملا سازم. کنت هر چه کرده باشد، سرپرسیوال غیر از اهداف مادی برای همکاری در توطئه دلایل دیگری نیز داشته است. تو شنیده‌ای که به کنت می‌گفت همسرش آنقدر از موضوع اطلاع دارد که بتواند او را نابود کند. تو شنیده‌ای که او می‌گفت اگر راز آن کاتریک بر ملا شود او را باید مردی از دست رفته پنداشت؟»

«بله، بله شنیدم.»

«بسیار خوب ماریان، اگر همه تدابیر من با شکست مواجه شوند تصمیم گرفته‌ام این راز را بدانم. خرافات قدیمی من هنوز هم به همان قوت در من باقی هستند. باز هم می‌گویم که زن سفیدپوش همچنان بر زندگی ما سه نفر نفوذی زنده و پایدار دارد. تقدیر ما مشخص است و همه ما را سخت به سوی خود می‌کشاند و آن کاتریک با آن که در گور خود آرامیده است فرجام را به ما نشان خواهد داد.»



داستان نخستین پرس و جوهای خود در همپشایر را بزودی نقل خواهم کرد. صبح زود از لندن حرکت کردم و به همین دلیل توانستم آن روز بعد از ظهر به خانه آقای داوسون برسم. گفتگوی من و او تا آن جا که به مقصود من ارتباط پیدا می کند نتیجه مطلوبی به بار نیاورد.

دفتر آقای داوسون مسلماً نشان می داد که مراقبتهای پزشکی خود در مورد دوشیزه هالکومب را در بلاک واترپارک از چه موقعی از سر گرفته است، ولی این تاریخ چنانچه از طرف خانم مایکلسون دقت و کمکی ابراز نمی شد نمی توانست به محاسبه دقیق روز عزیمت لورا کمکی بکند و من می دانستم که خانم مایکلسون قادر به ارائه این گونه کمکها نیست. او نمی توانست فقط با کمک حافظه اش بگوید (چه کسی می توانست که او بتواند؟) چند روز بین عزیمت لیدی گلاید و از سر گرفته شدن مراقبتهای پزشکی دکتر از بیمارش فاصله افتاده است. او مطمئن بود که ماجرای عزیمت لیدی گلاید را یک روز پس از وقوع برای دوشیزه هالکومب تعریف کرده است، ولی قادر نبود روز بازگویی ماجرا را نیز همچون تاریخ دقیق عزیمت لیدی گلاید به لندن مشخص سازد. او همچنین قادر به تعیین دقیق فاصله زمانی بین روز عزیمت خانمش و دریافت نامه بدون تاریخ مادام فوسکو نبود و سرانجام برای تکمیل این مشکلات، دکتر هم که شخصاً بیمار شده

بود نتوانسته بود روز و هفته و ماهی را که باغبان بلاک واتر پیغام خانم مایکلسون را به او رسانده بود ثبت کند.

در حالی که از به دست آوردن کمک از طرف آقای داوسون ناامید شده بودم، تصمیم گرفتم در مرحله بعد سعی کنم تاریخ ورود سرپرسیوال به نولزبری را بفهمم. همه چیز مثل یک تقدیر از پیش تعیین شده بودا هنگامی که به نولزبری رسیدم مهمانخانه بسته بود و صورتحسابها را روی دیوار چسبانده بودند. فهمیدم که از هنگام راه اندازی راه آهن اوضاع مالی مهمانخانه خوب نبوده است. هتل جدید کنار ایستگاه لیمریج بتدریج کارها را قبضه کرده و مهمانخانه قدیمی (که ما می دانیم سرپرسیوال در آنجا اقامت کرده بود) از دو ماه پیش بسته شده و صاحب آن نیز همراه با احشام و اسباب و اثاثیه اش محل را ترک کرده بود و هیچ کس هم بطور قطع و یقین نمی دانست که او کجا رفته است. با چند نفر در این مورد صحبت کردم و هر کدام سخنان متفاوتی در مورد نقشه ها و برنامه ریزیهای او در هنگام عزیمت از نولزبری اظهار داشتند.

هنوز به حرکت قطار لندن چند ساعتی باقی مانده بود و من با درشکه ای تندرو از ایستگاه نولزبری به بلاک واترپارک بازگشتم و قصدم این بود که از باغبان و سرایدار سؤالاتی بپرسم و اگر ثابت می شد که آنها هم قادر به کمک به من نیستند به منبع کسب اطلاع دیگری دسترسی نداشتم و می توانستم به لندن بازگردم. در فاصله یک مایلی بلاک واترپارک از درشکه چی مسیر را پرسیدم و او را مرخص کردم و بتنهایی به طرف آنجا به راه افتادم.

هنگامی که از جاده اصلی به کوچه باغی که به طرف بلاک واترپارک می رفت پیچیدم، مردی خورجین به دوش را دیدم که جلوی من با سرعت به طرف اتاقک سرایدار آنجا می رفت. مردی کوچک اندام بود که لباسهای کهنه سیاه در بر و کلاهی بزرگ و غیرعادی بر سر داشت. تا آنجا که می توانستم از ظاهر افراد قضاوت کنم او را در رده کارمندان یک وکیل رده بندی و بلافاصله توقف کردم تا فاصله بین خود و او را زیاد کنم. صدای پایم را نشنیده بود و بی آنکه به پشت سر خود نگاه کند به رفتن ادامه می داد. پس از آنکه از میان دروازه های عمارت گذشتم دیگر او را ندیدم. ظاهراً راهش را به طرف لندن تغییر داده بود.

در اتاقک سرایدار دوزن را دیدم. یکی از آنها پیر بود و دیگری را بلافاصله از روی توضیحات ماریان از مارگارت پورچر شناختم.

ابتدا پرسیدم که آیا آقای سرپرسیوال در پارک هستند و وقتی جواب منفی شنیدم،

پرسیدم چه وقت آنجا را ترک کرده است. هیچ یک از آن دوزن کلمه‌ای بیشتر از این که هنگام تابستان از آنجا رفته است بر زبان نیاوردند و از مارگارت پورچر جز لبخندهای احمقانه و توخالی و جز دست تکان‌دادهای بی معنی سرچیزی دستگیرم نشد. پیرزن اندکی هوشیارتر به نظر می‌رسید و من ترتیبی دادم که صحبت را با او به نحوه‌ی عزیمت سرپرسیوال و وحشتی که در او ایجاد کرده بود بکشانم. او به خاطر می‌آورد که اربابش او را با فریاد و سرو صدا از رختخواب بیرون کشیده و با رگبار فحش و ناسزا ترسانده بود، ولی تاریخ وقوع این ماجرا را نمی‌دانست و با صداقت می‌گفت که (پاک از یادش رفته است!)

هنگام ترک خانه سرایدار، باغبان را در محلی نه چندان دور از آنجا مشغول کار دیدم. هنگامی که او را صدا زدم تقریباً با بی‌اعتمادی نگاهم کرد، ولی هنگامی که از خانم مایکلسون نام بردم و اشاره‌ی مؤدبانه‌ای از جانب او در مورد باغبان به کار بردم، با آمادگی نسبتاً کافی با من صحبت کرد. احتیاجی نیست آنچه را که بین ما گذشت نقل کنم، همین قدر بگویم که پایان این تلاش نیز همچون تلاشهای دیگر عبث بود. باغبان فقط می‌دانست که اربابش شب هنگام خانه را ترک کرده است، آن هم شبی در ماه ژوئیه و روزی از روزهای یکی دو هفته یا ده روز آخر آن ماه بوده است و بیش از این چیزی نمی‌دانست.

هنگامی که ما با یکدیگر صحبت می‌کردیم مرد سیاهپوش کلاه به سر را دیدم که از خانه خارج شد و اندکی دور از ما ایستاد و به نظاره‌ی ما پرداخت.

حدسیات مشخصی در مورد وظایف آن مرد در بلاک واترپارک به ذهن من خطوط کرده بود و اینک که می‌دیدم باغبان قادر نیست (و یا تمایل ندارد) نام او را به من بگوید سوءظنم نسبت به او تقویت شد و تصمیم گرفتم به هر نحو ممکن و با ساده‌ترین سؤالی که می‌توان با یک غریبه سر صحبت را باز کرد، با او حرف بزدم و ساده‌ترین سؤال این بود که بپرسم آیا افراد اجازه دارند از این خانه بازدید کنند. بلافاصله به طرف آن مرد به راه افتادم و همین را پرسیدم.

از رفتار و حالات او بخوبی می‌شد چنین استنباط کرد که مرا می‌شناسد و قصد دارد عصبانیم کند و به دعوا وادارم سازد. اگر کمترین تردیدی در حفظ خودداری و کف نفس داشتم مسلماً پاسخ او بحد کفایت توهین‌آمیز بود که مرا از کوره به در برد، ولی با توجه اوضاع، سعی کردم با رعایت ادب و صمیمیت از این که مزاحم او شده‌ام عذرخواهی کنم (او به جای مزاحمت از لغت تجاوز استفاده کرد) و آنجا را ترک کردم. قضیه دقیقاً به

همان شکلی بود که من حدس زده بودم. پس از ترک دفتر آقای کیرل شناسایی شده بودم و حضور من در آنجا به سرپرسیوال گلاید گزارش شده بود و مرد سیاهپوش را فرستاده بودند تا مواظب تحقیقات من در خانه و حول و حوش بلاک واترپارک باشد. اگر کوچکترین بهانه‌ای به دستش می‌دادم علیه من شکایتی را طرح می‌کرد و با دخالت قاضی محلی، بدون شک مانع عظیمی بر سر راه من ایجاد می‌شد و حداقل برای چند روز از ماریان و لورا جدا می‌ماندم.

کاملاً آمادگی آن را داشتم که از بلاک واترپارک تا ایستگاه قطار مواظب باشم، درست به همان شکلی که روز قبل در لندن تعقیب کرده بودند، اما در آن لحظه نتوانستم بفهمم که آیا واقعاً کسی مرا دنبال می‌کند یا نه! شاید مرد سیاهپوش برای تعقیب من عواملی را در اختیار داشت که آنها را نمی‌شناختم، ولی چه سر راهم به ایستگاه قطار، چه بعد از آن و چه در هنگام رسیدن به ایستگاه لندن در بعدازظهر همان روز، شخصاً کسی را ندیدم. پای پیاده به طرف خانه خود به راه افتادم، ولی قبل از آنکه به آنجا برسم جانب احتیاط را نگه داشتم و در خیابانهای خلوت حول و حوش خانه قدم زدم و بارها و بارها توقف کردم و پشت سر خود را نگاه کردم. اولین بار چنین حيله‌های جنگی‌ای را علیه دشمن فرضی در جنگلهای وحشی آمریکای مرکزی به کار برده بودم و اینک با همان قصد و با احتیاطی بیشتر در قلب شهر متمدن لندن باید از آن شیوه‌ها استفاده می‌کردم!

در غیاب من موضوعی که ماریان را بترساند روی نداده بود. او با اشتیاق در مورد موفقیت‌هایم سؤال کرد و وقتی همه چیز را برایش تعریف کردم نتوانست شگفتی خود را از بی تفاوتی من در مورد شکست تحقیقاتم پنهان کند.

واقعیت این بود که عدم موفقیت در تحقیقات، مرا از هیچ نظر به هراس نینداخته بود. من همه این ماجرا را به عنوان یک وظیفه دنبال کرده بودم و لذا انتظاری هم نداشتم. در وضعیت ذهنی آشفته من این موضوع که قضیه به شکل جنگ قدرت بین من و سرپرسیوال درآمده است موجب آرامشم می‌شد. اینک اقرار می‌کنم که هدف انتقام‌گیری که پیوسته با سایر اهدافم درهم می‌آمیخت بر من غلبه کرده بود و تنها راه خدمت به لورا را انداختن پنجه‌هایم به گردن تبهکاری که با او ازدواج کرده بود می‌دانستم و همین امر موجب رضایت خاطر من می‌شد.

هر چند اعتراف می‌کنم که آن قدرها بر نفس خود مسلط نبودم که بتوانم نیاتم را دور از دسترس این حس انتقام نگه دارم، ولی با کمال صداقت از جنبه‌ای دیگر از خود دفاع می‌کنم و آن این که در مورد روابط آینده‌ام با لورا کوچکترین اندیشه رذیلانه‌ای به ذهنم

راه نیافته بود و هرگز به امتیازات فردی که در صورت تسلط بر سرپرسیوال می توانستم به اجبار از لوآرا بگیرم فکر نکرده بودم. هرگز به خود نگفتم که: اگر در این کار موفق شوم یکی از منافعی که نصیبم خواهد شد این خواهد بود که اجازه نخواهم داد شوهرش او را از من بگیرد. نمی توانستم به لورا نگاه کنم و درباره آینده چنین افکاری را به ذهن خود راه دهم. تغییراتی که نسبت به قبل در او ایجاد شده بود باعث می شدند که تنها نفع من از عشق او همان سودی باشد که یک برادر یا پدر از عشق به خواهر یا دخترش می برد و خداگواه است که من در اعماق قلبم به او چنین احساسی داشتم. همه آمال و آرزوهای من در آن ایام از روزی که او شفا یابد فراتر نمی رفتند. آن روز او می توانست بار دیگر قوی و سعادتمند باشد. آن روز او می توانست همانگونه به من بنگرد که در ایام سعادتبار گذشته می نگریست و آنگونه با من سخن بگوید که در آن روزهای خوش سخن می گفت. شادترین افکار و عزیزترین آرزوهایم به همین حد ختم می شدند و چیزی فراتر از آن نمی خواستم و آرزو نمی کردم.

این کلمات را متأثر از هیچ نوع خودبینی نمی نویسم. بزودی در روایت من از این داستان نکاتی نقل خواهند شد که ذهن خواننده را در مورد من روشن خواهند کرد و با دیدی واضح در مورد من قضاوت خواهد شد و قبل از آن بهتر است بد و خوب من با ترازوی عدالت سبک و سنگین شوند.

صبح روز بازگشتم از همپشایر ماریان را با خود به اتاق کارم بردم و در آن جا نقشه ای را که برای دستیابی به نقطه ضعف زندگی سرپرسیوال در ذهن پرورانده بودم برایش بازگو کردم.

راهیابی به این راز فقط از طریق زن سفیدپوش میسر بود که تا آن لحظه برای ما به عنوان موجودی دست نیافتنی و غیر قابل نفوذ باقی مانده بود. این امر نیز به نوبه خود از طریق دستیابی به مادر آن کاتریک مقدور بود و تنها راه مطمئن برای واداشتن خانم کاتریک جلب اعتماد او بود و به همین علت باید از طریق خانم کلمنتس جزییات خانوادگی و محلی او را به دست می آوردم. پس از تعمق در مورد این موضوع اطمینان پیدا کردم که می توانم فقط با ایجاد ارتباط صمیمانه با دوست وفادار و حامی آن کاتریک به تحقیقاتم ادامه بدهم. پس، نخستین مشکل، یافتن خانم کلمنتس بود.

برای یافتن پاسخ این مشکل، سخت به تیزهوشی ماریان و اطلاعاتی که در مورد خانواده سرپرسیوال و دوران کودکی او در ذهن داشت نیاز داشتم. او بلافاصله ساده ترین و بهترین راهها را در اختیارم گذاشت و از این حیث بسیار به او مدیونم. او پیشنهاد کرد که

به مالکان مزرعه تادزکورنر (در نزدیکی لیمریج) نامه‌ای بنویسد و بپرسد که آیا خانم کلمنتس طی چند ماه گذشته با خانم تاد مکاتبه داشته است یا خیر! برای ما ممکن نبود که بدانیم «آن» چگونه از خانم کلمنتس جدا شده است، ولی مسلماً پس از این جدایی، خانم کلمنتس از هر کسی که به عقلش می‌رسید و از جمله از افرادی که در همسایگی لیمریج زندگی می‌کردند پرس و جو کرده است. من بسرعت متوجه شدم که پیشنهاد ماریان چشم‌انداز روشنی از موفقیت پیش روی ما می‌گشاید و بر همین اساس، ماریان نامه‌ای را با پست همان روز برای خانم تاد فرستاد.

در فاصله‌ای که منتظر پاسخ نامه بودیم ماریان همه اطلاعاتی را که در مورد خانواده سرپرسیوال و دوران کودکی او در ذهن داشت در اختیارم گذاشت. همه اطلاعات او فقط از حرفهایی که شنیده بود سرچشمه می‌گرفت، ولی از صحت گفته‌هایش، با وجود اندک بودن آنها تا حد زیادی مطمئن بود.

سرپرسیوال تنها فرزند خانواده‌اش بود. پدر او سرفلیکس گلاید از همان طفولیت از نقص عضوی دردناک و غیر قابل علاج رنج می‌برد و از اوان جوانی از شرکت در اجتماعات پرهیز می‌کرد. تنها موضوعی که از آن لذت می‌برد موسیقی بود و با بانویی ازدواج کرد که سلیقه‌ای شبیه به خودش داشت و گفته می‌شد موسیقیدان بزرگی است. او هنوز بسیار جوان بود که بلاک واترپارک را به ارث برد. نه او و نه همسرش پس از سکونت گزیدن در آن‌جا سعی نکردند برای ایجاد ارتباط با همسایه‌ها تلاشی بکنند و هیچ‌کسی سعی نکرد آنها را به خارج شدن از محدوده تنگ زندگیشان تشویق کند، مگر یک مورد مصیبت‌بار که آن هم در مورد کشیش ناحیه پیش آمد.

کفار و تبه‌کاران در مقایسه با کشیش معصوم بودند. او مردی بی‌نهایت متعصب بود و از این و آن شنیده بود که سرفلیکس کالج را با شهرتی اندکی بهتر از یک خرابکار از نظر سیاسی و یک لامذهب در امور دینی ترک کرده است و لذا بر حسب وجدان این را وظیفه مقدر و حتی وظیفه خود می‌دانست که صاحب این املاک را به جلسات موعظه خود در کلیسای ناحیه بکشاند. سرفلیکس از مداخله همراه با خوش طینتی، اما بسیار حساب شده و جهت دار کشیش با تمام قدرت اظهار خشم و در ملاءعام بشدت به او توهین کرد، بگونه‌ای که همه اهالی نامه‌هایی پر از شماتت و خشم به بلاک واترپارک فرستادند و حتی مستأجرین آن‌جا نیز به شدیدترین وجهی که جرأت داشتند نظرات خود را بیان کردند. بارونت که به هیچ وجه عرق روستاپرستی در خود نداشت و نسبت به املاک یا ساکنان آن کوچکترین تعلق خاطری احساس نمی‌کرد، اعلام داشت که اجتماع

بلاک واترپارک، هرگز برای بار دوم فرصت این را پیدا نخواهد کرد که او را بیازارد و از آن لحظه محل را ترک کرد.

پس از اقامتی کوتاه در لندن، او و همسرش انگلستان را ترک کردند و دیگر هرگز به آن جا بازنگشتند. آنها نیمی از عمر خود را در فرانسه و نیم دیگر را در آلمان گذراندند و پیوسته هم خود را در انزوای مطلق که احساس ناخوشایند ناشی از نقص عضو سرفلیکس آنرا ضروری می ساخت، محبوس می کردند. پسر آنها، سرپرسیوال، در خارج به دنیا آمد و همان جا هم توسط معلمین خصوصی آموزش دید. مادرش نخستین کسی بود که او را تنها گذاشت و درگذشت. پدر نیز اندکی بعد و یا در حدود سالهای ۱۸۲۵ و ۱۸۲۶ از دنیا رفت. سرپرسیوال جوان قبلاً یکی دوبار به انگلستان سفر کرده بود، ولی آشنایش با مرحوم فیرلی قبل از فوت پدر میسر نشد. هرچند سرپرسیوال بندرت (و یا شاید هرگز) به لیمریج هاوس آمده بود، ولی بین او و مرحوم فیرلی صمیمیت عجیبی به وجود آمد. آقای فردریک فیرلی احتمالاً یکی دوبار با سرپرسیوال در معیت آقای فیرلی ملاقات کرده بود، ولی چه آن زمان و چه هر زمان دیگری قادر نبوده است اطلاعات زیادی در مورد او کسب کند. تنها دوست صمیمی سرپرسیوال در خانواده فیرلی پدر لورا بود.

اینها جزییاتی بودند که من توانستم از ماریان کسب کنم و هر چند برای نیل به مقصود در آن زمان مفید نبودند، ولی بدقت یادداشتشان کردم تا در آینده و در صورت لزوم از آنها استفاده کنم.

جواب خانم تاد (که به درخواست ما به اداره پستی که از منزل ما فاصله داشت ارسال شده بود) بمقصد رسید. همه احتمالاتی که تاکنون علیه ما بودند از این لحظه به بعد بر له ما دگرگون شدند. نامه خانم تاد حاوی نخستین اطلاعاتی بود که ما همگی در جستجوی آن بودیم.

چنین به نظر می رسید که خانم کلمنتس (همانگونه که ما حدس زده بودیم) به مزرعه نامه نوشته و قبل از هر چیز از این که آن طور ناگهانی دوستانشان را ترک گفته بود عذرخواهی کرده بود. (منظور صبح روز بعدی است که من زن سفیدپوش را در حیاط کلیسا دیدم) و سپس تاد را از ناپدید شدن ناگهانی «آن» مطلع کرده و از او تمنا کرده بود که در آن حوالی و از همسایه ها پرس و جو کند زیرا احتمال داد که زن گمشده به لیمریج هاوس بازگشته و در آن جا سرگردان شده باشد. با ذکر این درخواست، خانم کلمنتس فراموش نکرده بود که نشانی خود را برای آنها بنویسد و خانم تاد هم عیناً آن نشانی را

برای ماریان نقل کرده بود. نشانی در لندن بود و با پای پیاده نیمساعتی از ما فاصله داشت.

به قول یک ضرب‌المثل، باید ماهی را تازه از آب می‌گرفتم، برای همین صبح روز بعد برای گفتگو با خانم کلمنتس راهی منزل او شدم. این نخستین گامی بود که برای انجام تحقیقات مثبت خود برمی‌داشتم. داستان این تلافی ماریان که استوار است انجام آن بر عهده من بود در این جا آغاز می‌شود.

مردی که به من از دست دادن ماریان خبر داد، در آن زمان در لندن بود. او می‌گفت که ماریان در آن زمان در لندن بود و در آن زمان در لندن بود.



ماریان

ماریان

ماریان

ماریان

ماریان

ماریان

نشانی‌ای که خانم تاد داده بود، مرا به منزلی اجاره‌ای در خیابانی آبرومند در نزدیکی گریز این رود هدایت کرد.

هنگامی که در زدم، خانم کلمنتس شخصاً آن را به روی من گشود. به نظر می‌رسید که مرا به خاطر نمی‌آورد و از من پرسید که با او چه کار دارم. ملاقاتمان را در حیاط کلیسای لیمریج در خاتمه گفتگویم با زن سفیدپوش به او یادآوری کردم و بخصوص مراقب بودم به یادش بیاورم که من همان کسی هستم که به آن کاتریک کمک کرد تا از تیمارستان فرار کند (همچنانکه «آن» شخصاً اعلام کرده بود) این تنها ادعایی بود که می‌توانستم به وسیله آن اعتماد خانم کلمنتس را جلب کنم. بمعض آن‌که موضوع را یادآوری کردم آنرا بخوبی به خاطر آورد و با نگرانی شدید و در حالی که مرا به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کرد پرسید که آیا از «آن» خبری دارم.

برای من بازگو کردن حقایق بی‌آن‌که وارد موضوع توطئه بشوم کاری ناممکن بود و گفتن چنین موضوعی به یک غریبه نیز خطرناک به نظر می‌رسید. من همین قدر توانستم با نهایت دقت از ایجاد هرگونه امید عبث جلوگیری کنم و برایش توضیح دهم که هدف من از این ملاقات شناسایی افرادی است که حقیقتاً مسؤول ناپدید شدن «آن» هستند و برای آن‌که خود را از عذاب وجدانهای بعدی تبرئه کنم، حتی این مطلب را اضافه کردم

که کمترین امیدی به یافتن رد پای او ندارم و بر این باور هستم که ما هرگز او را دوباره زنده نخواهیم دید و امید و تمایل اصلی من در این موضوع این است که آن دو مردی را که می‌دانم در بردن و فریب دادن او دخالت داشته‌اند و دوستان عزیز من به دست آنها گرفتار بی‌عدالتی دردناکی شده‌اند، به کیفر اعمالشان برسانم. با این توضیح، تصمیم‌گیری در مورد این مطلب را که برغم تفاوت در انگیزه‌هایی که ما را وادار به عمل می‌کرد آیا او تمایل دارد برای پیشبرد مقصود من با دادن اطلاعاتی که بطور اتفاقی آنها را می‌داند کمک کند یا نه، بر عهده وی گذاشتم.

در ابتدای امر، زن بیچاره بقدری گیج و آشفته بود که نمی‌توانست کاملاً مقصودم را بفهمد. او فقط پاسخ داد که به خاطر محبتی که به «آن» داشته‌ام می‌توانم هر چه می‌خواهم از او بپرسم، ولی از آن‌جا که حتی در مناسبترین شرایط هم در صحبت کردن با غریبه‌ها حاضر جواب و سریع نبود از من خواهش کرد او را در جهت صحیح هدایت کنم و به او بگویم که می‌خواهم داستانش را از کجا آغاز کند.

بر حسب تجربه می‌دانستم در مورد افرادی که قادر نیستند به افکار خود نظم ببخشند ساده‌ترین نقل روایات هنگامی است که بقدر کافی به گذشته بازگردند موانع ناشی از این امر برگرفته‌هایشان اثر منفی نگذارد. از خانم کلمنتس خواستم ابتدا به من بگوید پس از ترک لیمریج چه اتفاقی روی داد و به این ترتیب با پرسشهای دقیق او را مرحله به مرحله هدایت کردم تا به دوره ناپدید شدن «آن» رسیدم.

محتوای اطلاعاتی که به این ترتیب به دست آوردم به شرح ذیل است:

پس از ترک مزرعه تادزکونر، خانم کلمنتس و «آن» تا دربی سفر کرده و بنا به درخواست «آن» یک هفته در آن‌جا مانده بودند. سپس به لندن رفتند و در خانه‌ای که خانم کلمنتس در آن سکونت داشت اقامت کردند. یکی دو ماهی در آن‌جا زندگی کردند تا صاحبخانه، آنها را مجبور کرد محل اقامتشان را ترک کنند. وحشت «آن» از شناخته شدن در لندن و حومه آن بتدریج به خانم کلمنتس سرایت کرد و او تصمیم گرفت به یکی از دورافتاده‌ترین محلها در انگستان برود و لذا به شهر گریمزبی در لینکلن شایر یعنی محلی که شوهر مرحوم خانم کلمنتس روزهای نخستین زندگی خود را در آن‌جا گذرانده بود نقل مکان کردند. خویشاوندان خانم کلمنتس که در آن شهر اقامت داشتند مردمان محترمی بودند و همیشه نهایت لطف را به او داشتند و به همین دلیل خانم کلمنتس فکر می‌کرد کاری از این بهتر نیست که به آن‌جا برود و از دوستان شوهرش کمک و راهنمایی بخواهد. «آن» نمی‌خواست در مورد بازگشت به ولیمینگهام و نزد مادرش از کسی حرفی

بشود، زیرا از همان جا او را به تیمارستان منتقل کرده بودند و سرپرسیوال مسلماً به آن جا بازمی‌گشت و او را پیدا می‌کرد. در این مخالفت نقطه قوتی وجود داشت که خانم کلمنتس احساس کرد به این سادگیها نمی‌توان آنرا نادیده گرفت.

اولین علائم بیماری در گریزیمی ظاهر و پس از آن که خبر ازدواج لیدی گلاید از طریق روزنامه‌ها اعلام و «آن» هم از مطلب مطلع شد، این علائم تشدید شدند. پزشکی که به بالین زن بیمار احضار شده بود بلافاصله دریافت که او از یک بیماری قلبی حاد رنج می‌برد. با طولانی شدن مدت بیماری، او بقدری ضعیف شد که هر چند در فواصلی کوتاه از شدت بیماری کاسته می‌شد، ولی بیماری بارها و بارها عود کرد. در نتیجه آنها نیمه اول سال را در گریزیمی ماندند و اگر «آن» بطور ناگهانی جرأت به خرج نمی‌داد و برای گفتگویی خصوصی با لیدی گلاید به همپشایر بازمی‌گشت کماکان در آن جا می‌ماندند.

خانم کلمنتس هر چه در توان داشت انجام داد تا با انجام این نقشه خطرناک و بیحساب و کتاب مخالفت کند. از طرف «آن» توضیحی در این مورد ارائه نشد، جز این که او اعتقاد داشت که زمان مرگش نزدیک است و او در ذهن خود رازی دارد که باید با قبول هر نوع خطری آنرا بطور مخفیانه به اطلاع لیدی گلاید برساند. اراده او برای انجام این کار بقدری خلل ناپذیر بود که اظهار داشت چنانچه خانم کلمنتس تمایلی برای همراهی کردن او نداشته باشد، بتنهایی به همپشایر خواهد رفت. پس از مشورت با پزشک مشخص شد که به اعتقاد وی مخالفت جدی با خواسته‌های «آن» به احتمال قوی حمله قلبی دیگری را که شاید این بار موجب هلاکت او شود، در پی خواهد داشت و خانم کلمنتس به خاطر این توصیه و یک بار دیگر بنا به ضرورت به این موضوع تن داد و با وجود پیش‌بینی غمبار خطرات و مشکلاتی که برای آن کاتریک پیش آمد به او اجازه داد که حرفش را پیش ببرد.

در سفری که از لندن به همپشایر داشتند، خانم کلمنتس به این موضوع پی برد که یکی از همسفرانش با مناطق اطراف بلاک واتریارک بخوبی آشناست و می‌تواند کلیه اطلاعات لازمه را در مورد مکانهای آن جا به او بدهد. به این ترتیب دریافت که تنها محلی که می‌توانند در آن جا اقامت کنند و بطرز خطرناکی در نزدیکی محل اقامت سرپرسیوال هم نباشد دهکده بزرگی به نام ساندون است. فاصله آن جا تا بلاک واتریارک بین سه تا چهار مایل بود و هر بار که «آن» در محدوده دریاچه ظاهر شده بود، این مسافت را با پای پیاده رفته و بازگشته بود.

چند روزی بی آنکه کسی از وجودشان مطلع شود در ساندون و در منزل زن بیوه محترمی که اتاق خوابی را به آنها اجاره داده بود و خانه‌اش کمی دور از دهکده قرار داشت اقامت کردند. خانم کلمنتس توانسته بود حداقل برای هفته اول سکوت او را با پول بخرد و در نهایت «آن» را وادار کند تا در مرحله اول به نوشتن نامه به لیدی گلاید اکتفا کند، ولی سابقه شکست در نامه بی‌امضایی که در لیمریج برای آن زن فرستاده بود او را در این امر که باید شخصاً با وی صحبت کند و بتنهایی به سرانجامش برود به لجاجت و سرسختی وادار کرده بود.

با این وجود خانم کلمنتس هر بار بطور مخفیانه او را تا نزدیکی دریاچه تعقیب می‌کرد، ولی هیچ وقت جرأت نکرده بود آن‌قدرها به خانه قایقی نزدیک شود و وقایع آن جا را با چشم خود مشاهده کند. خستگی ناشی از پیاده‌رویهای هر روزه و طی مسافتی که برای توان جسمی «آن» زیاده از حد طاقت فرسا بود موجب شد که پس از بازگشت از آخرین پیاده روی از آن قلمرو خطرناک و در اثر تحلیل روانی ناشی از هیجانی که از آن بشدت رنج می‌برد، یکسره از پا درآید و سرانجام آنچه را که خانم کلمنتس پیوسته از آن بیم داشت پیش بیاید. درد قلب و سایر علائم بیماری که در گرمزبی در او مشاهده کرده بود عود کردند و «آن» در رختخواب بستری شد.

خانم کلمنتس بر حسب تجربه می‌دانست که در اینگونه موارد بهترین کار این است که سعی کنند نگرانی فکری «آن» را کاهش دهند و لذا آن زن نیکوکار روز بعد شخصاً به کنار دریاچه می‌رود و سعی می‌کند لیدی گلاید را (که طبق گفته «آن» مطمئناً برای پیاده‌روی روزانه‌اش به خانه قایقی می‌آمد) ملاقات کند و او را متقاعد سازد که مخفیانه به کلبه حوالی ساندون بیاید. در هنگام رسیدن به حاشیه کاجستان، خانم کلمنتس به جای ملاقات با لیدی گلاید با آقای بلند قد، چاق و مسنی روبرو می‌شود که کتابی در دست دارد (به عبارت دیگر به کنت فوسکو برمی‌خورد!) کنت پس از آنکه لحظاتی با دقت او را زیر نظر می‌گیرد از وی می‌پرسد که آیا منتظر کسی است و قبل از آنکه او بتواند پاسخی بدهد اضافه می‌کند که از طرف لیدی گلاید پیغامی دارد، ولی مطمئن نیست شخصی که مقابل او قرار دارد دقیقاً با توصیفات کسی که او مایل به ملاقات با او بوده است تطابق داشته باشد.

خانم کلمنتس با شنیدن این حرف بلافاصله کارش را به کنت می‌گوید و از او خواهش می‌کند که با رساندن پیغام به او نگرانی «آن» را تخفیف دهد. کنت با نهایت محبت آمادگی خود را اعلام می‌دارد و در خواست او را اجابت می‌کند و به او می‌گوید

که حامل پیغام مهمی است مبنی بر این‌که لیدی گلاید از «آن» و دوست عزیزش تمنا می‌کند که بلافاصله به لندن بازگردند، زیرا اطمینان دارد اگر آنها مدت بیشتری در حوالی بلاک و ات‌پارک بمانند، سرپرستی آنها را پیدا خواهد کرد. قرار بود لیدی گلاید به لندن برود و اگر «آن» و خانم کلمنتس قبل از او به آن‌جا برسند، از آنها خواهش کند که نشانی خود را به او بدهند تا خیلی زود آنها را از حضور خود مطلع سازد و در ظرف یکی دو هفته با آنها ملاقات کند. کنت اضافه کرده بود که او تا آن روز بارها تلاش کرده بود که شخصاً به «آن» هشدار دوستانه بدهد، ولی «آن» از دیدن او به عنوان یک غریبه بسختی یکه خورده و اجازه نداده بود که به او نزدیک شود و با او صحبت کند.

در جواب اظهارات کنت، خانم کلمنتس با دلهره و ناراحتی پاسخ می‌دهد که او برای تأمین سلامتی «آن» هیچ راهی بهتر از بردن او به لندن نمی‌شناسد، ولی در حال حاضر امیدی برای حرکت دادن او از آن محیط خطرناک وجود ندارد، زیرا شدت بیمار و در رختخواب بستری است. کنت از او می‌پرسد که آیا خانم کلمنتس تا به حال دنبال پزشک فرستاده است و وقتی می‌شنود که او از ترس برملا شدن جایشان در دهکده در این امر تردید کرده است به اطلاع وی می‌رساند که او یک پزشک است و چنانچه خانم کلمنتس مایل باشد همراه او به دهکده بر می‌گردد تا ببیند برای «آن» چه کاری می‌توان انجام داد. خانم کلمنتس که طبیعتاً به خاطر آن‌که کنت پیغام سری لیدی گلاید را به او رسانده است به او اعتماد دارد با یک دنیا امتنان از پیشنهاد او استقبال می‌کند و همراه یکدیگر به کلبه باز می‌گردند.

هنگامی که آنها به کلبه می‌رسند «آن» خواب است. کنت با دیدن چهره او بسختی یکه می‌خورد (مسلاً کنت از شباهت او به لیدی گلاید یکه خورده بود، ولی خانم کلمنتس بیچاره تصور می‌کند که او از دیدن وخامت حال بیمار حیرت کرده است).

کنت اجازه نمی‌دهد که «آن» را بیدار کنند و از خانم کلمنتس در مورد علائم بیماری او سؤالاتی می‌پرسد و با معاینه او و گرفتن نبضش راضی به نظر می‌رسد. ساندون آن‌قدرها بزرگ هست که بتوان در آن مغازه عطاری یا داروخانه پیدا کرد و کنت به آن مکانها سری می‌زند تا نسخه‌اش را بپیچد و دارویی را برای بیمار آماده سازد. او شخصاً دارو را می‌آورد و به خانم کلمنتس می‌گوید که شربت تقویت‌کننده و محرکی است و یقیناً به «آن» توان و قدرت می‌دهد که از جا برخیزد و خستگی مسافرت به لندن را برای چند ساعتی تحمل کند. قرار می‌گذارند که دارو را در زمانهای مشخص در آن روز و روز بعد به بیمار بخوراند. در روز سوم حال او بحد کافی مساعد می‌شود که بتواند مسافرت

کند و قرار گذاشته می شود که کنت با خانم کلمنتس در ایستگاه بلاک واتر ملاقات و آنها را برای حرکت با قطار نیمروزی بدرقه کند. اگر آنها در آن جا حضور پیدانمی کردند، کنت متوجه می شد که حال «آن» رو به وخامت گذاشته است و بلافاصله به کلبه می آمد.

وقایع بعدی نشان دادند که چنین فوریتی پیش نیامد. دارو بر «آن» اثر خارق العاده ای داشت و هنگامی که خانم کلمنتس به «آن» اطمینان خاطر داد که بزودی لیدی گلاید را در لندن ملاقات خواهد کرد، روحیه او بشدت تقویت شد.

در روز و ساعت تعیین شده (در حالی که در مجموع یک هفته هم در همپشایر نمانده بودند) به ایستگاه قطار رسیدند. کنت در آن جا با زنی مسن که به نظر می رسید او هم قصد سفر به لندن را دارد صحبت کرد. او با نهایت مهربانی به آنها کمک و حتی آنها را تا کوپه شان همراهی و از خانم کلمنتس تمنا کرد فراموش نکند که نشانی خود را برای لیدی گلاید بفرستد. آن زن مسن در قسمت آنها مسافرت نمی کرد و متوجه نشدند پس از رسیدن به ایستگاه لندن بر سر او چه آمد. خانم کلمنتس در محیطی آرام، خانه ای آبرومند پیدا کرد و طبق قرار قبلی نامه ای نوشت تا لیدی گلاید را از جا و مکان خود مطلع سازد.

بیش از دو هفته گذشت و پاسخی نیامد.

در پایان آن مدت بانویی (همان خانمی که در ایستگاه قطار دیده بودند) با کالسکه ای تندرو به آن جا آمد و ادعا کرد که از طرف لیدی گلاید آمده است و ایشان در هتلی در لندن اقامت دارند و مایل هستند قبل از صحبت با «آن» با خانم کلمنتس گفتگویی داشته باشند تا به کمک هم برنامه ملاقات آن دو را تنظیم کنند. خانم کلمنتس برای پیشبرد هدف مورد نظر، موافقت خود را اعلام کرد (در آن زمان «آن» هم حاضر بود و از او تقاضا کرد که چنین کند) بخصوص این که از او نمی خواستند حداکثر بیش از نیم ساعت از خانه دور بماند. او و آن خانم مسن (روشن است که کسی جز مادام فوسکو نبوده است) با کالسکه خانه را ترک کردند. آن خانم درشکه را کنار مغازه ای متوقف کرد و از خانم کلمنتس خواست چند دقیقه ای منتظر بماند زیرا او فراموش کرده است چیزی بخرد، ولی هرگز از او خبری نشد.

خانم کلمنتس مدتی انتظار کشید و بعد ناگهان وحشتزده شد و به کالسکه ران دستور داد هرچه سریعتر او را به محل اقامتش بازگرداند. وقتی پس از نیم ساعت غیبت به خانه رسید متوجه شد که «آن» آن جا را ترک کرده است.

از افراد خانه، تنها کسی که توانست اطلاعاتی به او بدهد، نگهبان بود. او در منزل را به روی پسر بچه‌ای که نامه‌ای برای «خانم جوانی که در طبقه دوم زندگی می‌کند» آورده بود، باز کرده بود. (طبقه دوم جایی بود که خانم کلمنتس در آن زندگی می‌کرد) نگهبان نامه را به صاحبش رسانده و به طبقه پایین رفته بود و پنج دقیقه بعد ملاحظه کرده بود که «آن» در حالی که شال و کلاهش را برداشته بود از در ساختمان خارج شد. احتمالاً او نامه را همراه با خود برده بود، زیرا هیچ‌جا نشانه‌ای از آن به دست نیاورد و به همین دلیل نمی‌توان فهمید که او با چه انگیزه‌ای خانه را ترک کرده بود، هر چند این انگیزه باید بسیار قوی بوده باشد، زیرا او هرگز به میل خود و بتنهایی جرأت نمی‌کرد در لندن از جای خود تکان بخورد. اگر خانم کلمنتس به تجربه به این موضوع اطمینان نداشت هیچ چیز نمی‌توانست وادارش کند که حتی برای مدت زمان کوتاه نیم‌ساعت «آن» را تنها بگذارد. بمحض آن‌که خانم کلمنتس توانست افکارش را جمع و جور کند، بطور طبیعی نخستین اندیشه‌ای که به ذهنش راه یافت این بود که به تیمارستان سری بزند و از آنها بپرسد که آیا «آن» را به آن‌جا بازگردانده‌اند یا نه.

روز بعد به تیمارستان رفت. نشانی آن‌جا را «آن» به او داده بود. براساس پاسخی که دریافت کرد چنین به نظر می‌رسد که او یکی دو روز قبل از تحویل آن کاتریک تقلبی به تیمارستان رفته باشد و به هر حال به او می‌گویند که چنین فردی را به آن‌جا نیاورده‌اند. آن‌گاه به خانم کاتریک در ولیمینگهام نامه‌ای می‌نویسد و از او می‌پرسد که آیا از دخترش خبری دارد، ولی پاسخ منفی دریافت می‌کند. از آن روز تا به حال دیگر عقلش به جایی قد نمی‌دهد و نمی‌داند که باید درباره «آن» از چه کسی سؤال کند و یا چه کاری انجام دهد و در ناآگاهی مطلق از «آن» و سرنوشت و فرجام او به سر می‌برد.

۷

تا این جا مطالب و اطلاعاتی که از خانم کلمنتس دریافت کردم هر چند حقایقی را اثبات می کردند که من قبلاً از آنها آگاهی نداشتم، ولی ماهیتی ابتدایی داشتند. واضح بود که سلسله توطئه هایی که آن کاتریک را به لندن کشانده و از خانم کلمنتس جدا ساخته بودند منحصرأ توسط کنت و کنتس فوسکو طراحی و اجرا شده بودند و چنانچه در آینده ضرورت ایجاب می کرد که رفتار آن زن و شوهر در معرض قضاوت قانون قرار گیرد اظهارات خانم کلمنتس فایده بسیار داشت، ولی مقصود عاجل من از ملاقات با خانم کلمنتس این بود که حداقل به کشف راز زندگی سرپرسیوال نزدیک شوم، در حالی که او در این مورد هنوز به این نکته مهم و نهایی اشاره ای نکرده بود. احساس کردم ضرورت دارد خاطرات او از افراد و وقایع دیگر را در ذهنش زنده کنم و این بار با در نظر گرفتن این نکته سعی کردم بطور غیرمستقیم او را به صحبت در این زمینه وادار سازم و گفتم:

«ایکاش می توانستم در این فاجعه غمبار یار و مددکار شما باشم. آنچه از دست من برمی آید این است که از صمیم قلب با شما همدردی کنم. خانم کلمنتس! حتی اگر «آن» فرزند خود شما هم بود بیش از این نمی توانستید به او محبت بی شائبه داشته و این چنین آماده جانفشانی و فداکاری برای او باشید.»

«آقا! هنر نکرده ام! موجود بیچاره برای من دقیقاً مثل فرزند خودم بود. آقا من از

زمان کودکی از او پرستاری کردم. او را با دست خودم بزرگ کردم و بزرگ کردن او کار بسیار سختی بود. اگر اولین لباسهای کوچکش را برایش ندوخته بودم و به او راه رفتن را یاد نداده بودم حالا از دست دادنش اینگونه دل مرا نمی شکست. همیشه به خود می گفتم خداوند او را برایم فرستاده است چون فرزندی ندارم که مایه تسلی من باشد. حالا که او را از دست داده‌ام خاطرات گذشته به ذهنم بازگشته‌اند و حتی در این سن هم نمی توانم از گریه کردن به خاطر او خودداری کنم... واقعاً نمی توانم آقا!»

کمی منتظر ماندم تا به خانم کلمنتس فرصت دهم خود را آرام کند. آیا نوری که اینهمه مدت منتظر تاییدنش بودم بر این راز نورافشانی می کرد؟ آیا در خاطرات آن زن نازنین از دوران طفولیت «آن» چیزی وجود داشت؟ پرسیدم:

«خانم کاتریک را قبل از تولد «آن» می شناختید؟»

«نه خیلی زیاد آقا! شاید سه چهار ماهی! در آن ایام ما یکدیگر را زیاد می دیدیم،

ولی با هم دوست نبودیم.»

هنگامی که این حرف را می زد صدایش محکمتر از قبل بود. با وجود آن که احتمال می دادم بسیاری از خاطرات گذشته او دردناک باشند، مشاهده کردم که این یادآورهای به ذهن او آرامش می بخشند و از اینکه به جای پرداختن به غمهای زنده فعلی به مشکلات مبهم گذشته پردازد، راضی به نظر می رسد. سعی کردم حافظه اش را در جهتی که مورد نظرم بود هدایت کنم. پرسیدم:

«شما و خانم کاتریک با یکدیگر همسایه بودید؟»

«بله آقا. در ولمینگهام قدیم همسایه هم بودیم.»

«ولمینگهام قدیم؟ پس در همپشایر دو محل، به این نام وجود دارند؟»

«بله آقا! آن روزها این طور بود. منظورم بیش از بیست و سه سال قبل است. آنها

حدود دو مایلی آن جا شهر جدیدی ساختند که دسترسی به رودخانه از آن جا آسانتر

بود. ولمینگهام قدیم که هرگز چیزی بیشتر از یک دهکده نبود بمرور زمان متروک شد.

شهر جدید همین محلی است که حالا به آن ولمینگهام می گویند، ولی کلیسای قدیمی آن

دهکده هنوز کلیسای ناحیه است. حالا کلیسا یکه و تنها مانده است و خانه های اطرافش

رایا کوبیده اند و یا خراب کرده اند. من زنده بوده ام تا شاهد این تغییرات غم انگیز باشم.

در روزگار من، آن جا محل دلپذیر و زیبایی بود.»

«خانم کلمنتس آیا قبل از ازدواجتان آن جا زندگی می کردید؟»

«نه آقا! من اهل نورفولک هستم. شوهرم هم اهل آن جا نبود. همان طور که قبلاً هم

به شما گفتم او اهل گریزمزبی بود و دوره کار آموزش را در آنجا گذراند، ولی از آنجا که در جنوب دوستانی داشت و از آنها شنیده بود که در ساوتمپتون کاسبی رونق دارد در آنجا وارد کسب و کار شد و هر چند محدوده کارش کوچک بود، ولی آنقدرها درآمد داشت که برای بازنشستگی یک مرد ساده کافی باشد و سپس در ولمینگهام قدیم سکونت کرد. وقتی که با هم ازدواج کردیم همراه او به آنجا رفتیم. هیچ‌یک از ما جوان نبودیم، ولی با هم زندگی بسیار سعادت‌مندان‌ه‌ای داشتیم... بسیار سعادت‌بارتر از همسایه‌مان آقای کاتریک که یکی دو سال پس از ازدواج به ولمینگهام قدیم آمده بود.»

«شوهر شما با او آشنایی قبلی داشت؟»

«با آقای کاتریک آشنا بود آقا، ولی همسرش را نمی‌شناخت. او برای هر دوی ما غریبه بود. چند نفر از نجبا به کاتریک توجه داشتند و او توانست در کلیسای ولمینگهام شغلی پیدا کند و همین امر باعث شد که او به آن ناحیه بیاید و همان‌جا اقامت کند. او تازه عروسیش را هم همراه با خود آورد و ما بمرور زمان شنیدیم که عروس در وارنک‌هال در نزدیکی ساوتمپتون ندیمه یک خانم بوده‌است. از آنجا که آن زن به شکلی غیرعادی خود را دست بالا می‌گرفت، کاتریک به این نتیجه رسیده بود که گرفتن موافقت او برای ازدواج کار مشکلی است. بارها و بارها از او تقاضای ازدواج کرده و پاسخ منفی شنیده و سرانجام از خیر این کار گذشته بود. درست هنگامی که کاتریک دست از اصرار برداشت، طرف مقابل به میل خود و ظاهراً بدون دلیل قانع‌کننده‌ای به سوی او بازگشت. شوهر بیچاره من همیشه می‌گفت که آن موقع بهترین فرصت برای درس دادن به آن زن بوده‌است، ولی کاتریک بینوا بیش از آن به آن زن علاقمند بود که بتواند با او چنین معامله‌ای بکند. او هرگز نه قبل از ازدواج و نه بعد از آن همسرش را ادب نکرد. او احساسات تندی داشت و اجازه می‌داد احساساتش گاه او را به سویی و گاه به سوی دیگر بکشانند و اگر با زنی بهتر از خانم کاتریک هم ازدواج می‌کرد مسلماً او را هم ضایع می‌کرد. آقا! من دوست ندارم پشت سر کسی حرف بزنم، ولی خانم کاتریک زن سنگدلی بود که جز به خودش به کسی فکر نمی‌کرد و جز برای تحسینهای احمقانه و لباسهای فاخر اهمیتی قایل نبود و با آنکه کاتریک همیشه با او به مهربانی رفتار می‌کرد، نسبت به او حتی احترام ظاهری را نیز رعایت نمی‌کرد. هنگامی که آنها برای نخستین بار در همسایگی ما مستقر شدند شوهرم گفت که باید منتظر وقایع شومی بود و صحت حرف او نیز اثبات شد. هنوز چهار ماه هم نگذشته بود که در خانواده آنها جدایی منحوسی پیش آمد. هر دوی آنها مقصر بودند آقا! هر دوی آنها به یک نسبت تقصیر داشتند.»

«منظور شما زن و شوهر است؟»

«اوه نه آقا! منظورم کاتریک نیست. او موجود قابل ترحمی بود. منظورم همسرش و

مردی است که...»

«مردی که باعث رسوایی او شد؟»

«بله آقا! مردی که به عنوان یک آقازاده به دنیا آمده و بزرگ شده بود، ولی باید آدم

بهتری از کار در می آمد. آقا شما او را خوب می شناسید و «آن» عزیز و بینوای من هم او

را بهتر از هر کسی می شناخت.»

«منظورتان سرپرسیوال گلاید است!»

ضربان قلبم شدید شد. احساس کردم کلید معما را به دست آورده ام. هنوز چقدر از

پیچ و خمهای دالانی که گمراه می کرد بیخبر بودم. پرسیدم:

«در آن زمان سرپرسیوال در حوالی شما زندگی می کرد؟»

«نه آقا! او به عنوان یک غریبه به جمع ما آمد. هنوز مدت زیادی از فوت پدرش در

خارج نمی گذشت. به یاد دارم که لباس عزا به تن داشت و در مهمانخانه کوچکی کنار

رودخانه اقامت کرد (حالا آن جا را کوییده اند). آن موقعها رسم بود که نجیب زاده ها برای

ماهگیری به آن جا می رفتند. اولین باری که به آن جا آمد توجه کسی به او جلب نشد. آن

روزها از سراسر انگلستان افرادی برای ماهگیری به کناره های رودخانه ما سفر

می کردند.»

«آیا قبل از تولد «آن» سر و کله اش در دهکده پیدا شد؟»

«بله آقا! «آن» در ماه ژوئن ۱۸۲۷ متولد شد و من گمان می کنم او در اواخر ماه آوریل

یا اوایل ماه مه به آن جا آمد.»

«آیا او به عنوان یک غریبه به دهکده شما آمد؟ آیا او برای خانم کاتریک هم مثل

سایرین یک غریبه بود؟»

«اوایل اینطور تصور می کردیم آقا! ولی پس از بلند شدن سر و صدای رسوایی آنها،

دیگر کسی باور نکرد که آنها یکدیگر را نمی شناسند. انگلر همین دیروز بود. همه چیز را

خیلی خوب به خاطر می آورم. یک شب کاتریک به باغ آمد و با زدن سنگریزه به شیشه

پنجره ما را بیدار کرد. شنیدم که به شوهرم التماس می کند که محض رضای خدا پایین

برود و با او صحبت کند. آنها مدت زمانی طولانی در دالان منزل با یکدیگر حرف زدند.

هنگامی که شوهرم به طبقه بالا آمد سراپا می لرزید. او روی لبه تخت نشست و گفت:

«لیزی! من همیشه به تو می گفتم که او زن خوبی نیست. همیشه هم می گفتم که

عاقبت بخیر نمی شود و متأسفانه باید بگویم آن عاقبت شومی که برایش تصور می کردم حالا رسیده است. کاتریک تعداد زیادی دستمالهای توری، دو انگشتر گرانقیمت و یک ساعت و زنجیر طلا در کشوی میز همسرش پیدا کرده است. اینها چیزهایی نیستند که زنی جز یک زن اشرافزاده بتواند بسادگی فراهم کند و زنش هم نمی گوید که چطور آنها را به دست آورده است.»

من گفتم:

«آیا گمان می کند که آنها را از جایی دزدیده است؟»

او جواب داد:

«نه! دزدی هم کار مفتضحی است، ولی ماجرا بدتر از اینهاست! او هیچ وقت موقعیتی برای دزدیدن این نوع چیزها نداشته است، ولی زنی هم نیست که در صورت امکان دست به چنین کاری بزند. آنها هدیه هستند لیزی! حروف اول اسم او پشت ساعت حک شده اند و کاتریک آنها دیده است. کاتریک شخصاً خانمش را دیده که با آن آقای که لباس عزا به تن دارد، یعنی با سرپرسیوال حرف می زده است و رفتار او طوری نبوده است که شایسته یک زن شوهردار باشد. در این باره با کسی حرف نزن. من امشب کاتریک را آرام کردم و به گفتم زیانش را نگه دارد و چشمش را باز کند و یکی دو روزی منتظر بماند تا از این موضوع کاملاً اطمینان پیدا کند.»

من گفتم:

«به نظر من هر دوی شما سخت در اشتباهید. طبیعی به نظر نمی رسد که خانم کاتریک با موقعیتی که در این جا دارد با غریبه ای رهگذر چون سرپرسیوال گلایه رابطه برقرار کند.»

شوهرم گفت:

«آی! آی! آی! ولی آیا سرگلاید برای او هم غریبه است؟ فراموش کرده ای که زن کاتریک چطور با او ازدواج کرد؟ او پس از آنکه بارها و بارها به تقاضای کاتریک جواب رد داد، سرانجام به میل خود نزد او رفت. لیزی! قبل از این هم با زنان بدکاره ای روبه رو بوده ام که از مردان شرافتمندی که آنها را دوست داشته اند به عنوان ابزاری برای حفظ آبروی از دست رفته شان سوءاستفاده کرده اند و من با نگرانی تمام گمان می کنم که این خانم کاتریک یکی از بدکارترین آنها باشد. خواهیم دید. بزودی خواهیم دید.»

و هنوز دو روز نگذشته بود که ما همه چیز را دیدیم.»

خانم کلمنتس قبل از آنکه سخنش را ادامه بدهد برای لحظه ای تأمل کرد. حتی در

آن لحظه نیز تردید داشتم که کلید راهیابی به مرکز این دالان پیچ در پیچ را یافته‌ام یا نه! آیا این داستان پیش پا افتاده و بسیار معمولی که قصه خیانت یک مرد و ضعف اخلاقی یک زن را بازگو می‌کرد می‌توانست کلید رازی باشد که در تمام دوران زندگی سرپرسیوال گلاید موجبات ترس و وحشت او را فراهم آورده بود؟ خانم کلمنتس ادامه داد:

«خوب آقا! کاتریک نصیحت شوهر مرا قبول کرد و منتظر ماند و همانطور که به شما گفتم مدت زیادی طول نکشید. روز دوم، او سرپرسیوال و همسرش را زیر سقف نمازخانه کلیسا در حالی که سر در گوش هم برده بودند و نجوا می‌کردند پیدا کرد. تصور می‌کنم آنها فکر کرده بودند اطراف نمازخانه آخرین محلی است که امکان دارد کسی دنبال آنها بگردد، ولی موضوع هرچه که بود آنها آنجا بودند. از قرار معلوم سرپرسیوال بقدری شگفت زده و آشفته می‌شود و باچنان حالت تقصیرکارانه‌ای از خود دفاع می‌کند که کاتریک بیچاره (که در مورد احساسات تند و تیز او قبلاً برایتان صحبت کردم) از ترس بی‌آبرویی به حال جنون می‌افتد و او را کتک می‌زند. او حریف مناسبی برای مردی که حقش را ضایع کرده بود، نبود (متأسفم که این حرف را می‌زنم) و قبل از آنکه همسایه‌ها سرو صدا را بشنوند و به کمک او بشتابند و آنها را از هم جدا کنند به وحشیانه‌ترین وضع ممکن کتک خورد.

تمام این وقایع بعد از ظهر آن روز اتفاق افتاد و هنگام عصر که شوهرم به خانه کاتریک رفت متوجه شد که او از آنجا رفته است و هیچ کس هم از او خبر ندارد. دیگر در آن دهکده چشم هیچ تنابنده‌ای به کاتریک نیفتاد. او دیگر می‌دانست که انگیزه شیطانی همسرش برای ازدواج با او چه بوده و پس از احساس بدبختی و بی‌آبرویی که از برخورد او و سرپرسیوال به وجود آمد خواست که بازگردد و دوستان و کارش را از دست ندهد، ولی کاتریک بقول خلیلیها با غیرت‌تر و مغرورتر از آن و به نظر من حساستر از آن بود که بار دیگر بتواند با همسایه‌هایش روبه‌رو شود و با خاطره بی‌آبرویش زندگی کند. شوهرم یک بار خبر عزیمت او از انگلستان را شنید و تا آنجا که من می‌دانم حالا هم زنده است و در آنجا زندگی می‌کند و بعید می‌دانم که کسی از افراد آن دهکده قدیمی و بخصوص همسرش دیگر هرگز او را ببینند.»

پرسیدم:

«برسر سرپرسیوال چه آمد؟ آیا او در آن حوالی ماند؟»

«نه آقا! آتش شایعات در آن محل بیش از آن برایش داغ بود که او را نسوزاند. شنیده شد که همان شب او و خانم کاتریک بر سر موضوع برملا شدن رابطه‌شان با صدای بلند

با هم جار و جنجال می‌کردند و صبح روز بعد هم او از آن جا گریخت.»
«و خانم کاتریک چه کرد؟ یقیناً او هم نتوانست در میان مردمی که از آبروریزش
خبر داشتند زندگی کند.»

«نخیر آقا! او همان جا ماند برای این که آن قدر سخت و سنگدل بود که کوچکترین
اعتنایی به عقاید همسایه‌هایش نمی‌کرد و به همه از کشیش گرفته تا پایین، چنین گفته بود
که او قربانی بک اشتباه هولناک است و همه کسانی که عادت به غیبت و بدگویی دارند
نمی‌توانند او را به عنوان یک زن مقصر از آن جا برانند. در تمام مدتی که من در ولمینگهام
قدیم زندگی می‌کردم او هم آن جا بود و پس از ساخته شدن شهر جدید و نقل مکان
همسایه‌های محترم به آن جا او هم اسباب کشی کرد، انگار که قصد دارد تا آخر عمر در
میان آنها زندگی کند و به افتضاحشان بکشانند. هنوز هم او آن جاست و از لج آنها هم که
شده است تا آخر عمر همان جا خواهد ماند.»

پرسیدم:

«در این سالها چگونه امرار معاش کرده است؟ آیا شوهرش توان مالی داشته است
که به او کمک کند؟»

خانم کلمنتس گفت:

«هم توان مالی داشت و هم دلش می‌خواست آقا! در اولین نامه‌ای که به شوهر
خوب من نوشت متذکر شد که آن زن نام او را بر خود دارد و در خانه او زندگی می‌کند و با
وجود بدنام بودنش نباید مانند یک فقیر در خیابانها جان بدهد. او قادر بود سالانه برای
زنش مستمری مختصری تأمین کند تا او بتواند هر سه ماه یک بار در محلی در لندن از آن
برداشت کند.»

«آیا خانم کاتریک این مستمری سالانه را قبول کرد؟»

«حتی یک پول سیاه آنرا قبول نکرد آقا! او گفت که نه برای یک لقمه نان و نه برای
یک جرعه آب مدیون کاتریک نخواهد بود، حتی اگر تا صد سالگی هم زنده بماند و تا به
حال هم بر سر این حرف باقی مانده است. هنگامی که شوهر بیچاره من مرد و همه
ثروتش را برای من باقی گذاشت، نامه کاتریک همراه با سایر مایملکش در اختیار من
قرار گرفت و من به زنش گفتم که هرگاه نیاز مالی پیدا کرد مرا در جریان بگذارد. او گفت
که ترجیح می‌دهد همه افراد انگلستان از نیاز مالی او باخبر شوند، ولی به کاتریک یا یکی
از دوستان او روی نیاورد و گفت که این هم جواب اوست و اگر دوباره به من نامه نوشت
از قول زنش به او بگویم که چه نظری دارد.»

«تصور می‌کنید که او شخصاً صاحب پول و ثروتی بود؟»

«اگر هم چنین باشد مسلماً ثروت چندانی نداشت آقا! گفته می‌شود و متأسفانه باید بگویم که به حق هم می‌گویند که سرپرسیوال گلاید معاش او را بطور خصوصی تأمین می‌کند.»

پس از شنیدن پاسخ آخر اندکی تأمل کردم تا آنچه را که شنیده بودم مجدداً بررسی کنم. اگر تا این جا داستان را بدون کمترین شبهه‌ای می‌پذیرفتم کاملاً روشن بود که چه مستقیم و چه غیر مستقیم هنوز این راز بر من آشکار نشده بود و هنوز هم در رسیدن به مقصود با شکستی محرز و مأیوس کننده مواجه بودم.

ولی در این روایت نکته‌ای وجود داشت که مرا در پذیرش بلاشرط موضوع مردّد می‌کرد و احساس می‌کردم در اعماق این داستان شبهه‌ای پنهان شده است. نمی‌توانستم برای زندگی دائمی و داوطلبانه زنی گناهکار در ناحیه‌ای که صحنه بی‌آبرویی او بوده است دلیلی منطقی پیدا کنم. گفته آن زن در مورد این که به خاطر اثبات بیگناهی‌اش دست به این اقدام عجیب می‌زند مرا قانع نمی‌کرد. این که او در انجام اعمال خود برخلاف آنچه ادعا می‌کرد مختار و آزاد نبوده است و تحت اجباری که بر من پوشیده بود تن به این کار می‌داد طبیعی تر و محتمل تر به نظر می‌رسید. در این صورت آن کسی که قدرت داشت او را وادار به اقامت در ولیمینگهام کند که بود؟ بی‌تردید او همان کسی بود که خانم کاتریک مخارج زندگی‌اش را از او دریافت می‌کرد. او کمک مالی شوهرش را رد کرده بود و شخصاً نیز ثروت چندانی نداشت و از طرفی خوار و خفیف و بی‌یار و یاور مانده بود، بنابراین لازم بود که از فردی کمک دریافت کند و طبق گفته‌های خانم کلمنتس آن فرد سرپرسیوال گلاید بود.

بر مبنای این فرضیات و براساس افکاری که پیوسته در ذهن داشتم به این نتیجه رسیدم که خانم کاتریک به راز سرپرسیوال آگاهی دارد و لذا به نفع آقای گلاید است که او را در ولیمینگهام نگاه دارد، زیرا آبروریزی او در آن محل وسیله مطمئنی بود که دیگران از ایجاد هر نوع ارتباطی با وی طفره بروند و در واقع او را قرنطینه کنند و امکان پاسخ دهی به دوستان جان در جانی نیز از خانم کاتریک سلب شود. ولی رازی که باید مخفی می‌ماند چه بود؟ مسلماً این راز ربطی به بی‌آبرویی خانم کاتریک نداشت، زیرا همسایه‌ها همه این را می‌دانستند. تردید در مورد این که سرپرسیوال پدر «آن» باشد نیز بی‌مورد بود، زیرا در جایی چون ولیمینگهام اینگونه موضوعات مخفی نمی‌ماندند. اگر ظواهر خطا کارانه‌ای را که برایم توصیف کرده بودند همچون سایر مردم بی‌شبهه

می پذیرفتم و از این داستان همان نتیجه سطحی و متداولی را که آقای کاتریک و سایر همسایه ها گرفته بودند، می گرفتم در هیچ جا اثری از راز خطرناکی که سرپرسیوال و خانم کاتریک یک عمر آنرا مخفی نگاه داشته بودند، باقی نمی ماند.

با این وجود بی تردید کلیدکشف این معما در آن ملاقاتهای مخفیانه و در آن پیچ های خودمانی بین زن کارمند کلیسا و «آقای که لباس عزا پوشیده بود» وجود داشت.

آیا این احتمال وجود نداشت که ظواهر امر به موضوعی اشاره کنند، ولی حقیقت غیر قابل حدس در جای دیگری نهفته باشد؟ آیا این احتمال وجود نداشت که ادعای خانم کاتریک مبنی بر این که او قربانی اشتباهی و حشتناک شده است؛ حقیقت داشته باشد؟ و گیریم که این ادعا کذب محض باشد، آیا نتیجه آن عمل هر چه که بود و سرپرسیوال را بنوعی با او مرتبط می ساخت از گناهی غیر قابل تصور ناشی نمی شد؟ آیا این احتمال وجود نداشت که سرپرسیوال خود را در معرض سوءظنی قرار داده باشد تا از سوءظن دیگری در امان بماند؟ اگر می توانستم راهی به اعماق این داستان ناامید کننده پیدا کنم به راز دست پیدا می کردم.

سؤالات بعدی را با این هدف مطرح کردم که مطمئن شوم آیا کاتریک واقعاً معتقد بود که همسرش خطا کار است یا نه و پاسخهای خانم کلمنتس برای من جای هیچ گونه شبهه ای باقی نگذاشت. بر مبنای شواهد روشن، خانم کاتریک در زمان تجرد با فرد ناشناسی رابطه برقرار کرده و سپس برای جلوگیری از آبروریزی با کاتریک ازدواج کرده بود. بر اساس محاسبات زمانی و مکانی که ضرورتی ندارد وارد جزئیات آنها بشوم، بیقین دختری که نام شوهر خانم کاتریک را بر خود داشت، فرزند آقای کاتریک نبود.

در مورد دوم، برای من کاملاً واضح بود که سرپرسیوال نمی تواند پدر «آن» باشد، هر چند ظاهراً اثبات این موضوع با مشکلات بیشتری همراه بود. من در موقعیتی نبودم که بتوانم در مورد اینگونه احتمالات به آزمایشی بهتر از شباهت ظاهری «آن» با لورا استناد کنم. پرسیدم:

«تصور می کنم هنگامی که در دهکده تان بودید غالباً سرپرسیوال را می دیدید. این

طور نیست؟»

خانم کلمنتس پاسخ داد:

«بله آقا! خیلی زیاد او را می دیدم»

«آیا به نظر شما «آن» شباهتی به او داشت؟»

«نه آقا! «آن» ابداً به او شبیه نبود.»

«پس شبیه مادرش بود؟»

«نه آقا! شبیه مادرش هم نبود. خانم کاتریک سبزه بود و صورت گردی داشت.»
پس «آن» نه به مادرش شباهت داشت و نه شبیه پدر فرضیش بود. می دانستم که نمی توانم بطور مطلق به شباهت ظاهری افراد اعتماد کنم، ولی در مجموع و به همین دلیل نمی شد از این احتمال صرف نظر کرد. آیا این احتمال وجود داشت که با کشف حقایقی درباره زندگی خانم کاتریک و سرپرستی او قبل از آن که به ولیمینگهام قدیم بیایند، آن راز برملا شود. سؤالات بعدی را با این نیت عنوان کردم و پرسیدم:

«اولین بار که سرپرستی او به ناحیه شما آمد مشخص نشد که از کجا آمده است؟»

«نه آقا! عده ای می گفتند که از بلاک واتر پارک آمده و عده ای دیگر معتقد بودند که

از اسکاتلند آمده است، ولی کسی اطلاع دقیقی نداشت.»

«آیا خانم کاتریک بلافاصله پس از ازدواج در وارنک هال به عنوان ندیمه مشغول به

کار شد؟»

«بله آقا»

«و آیا مدت زیادی در آن محل زندگی کرد؟»

«سه یا چهار سال آقا! کاملاً مطمئن نیستم»

«آیا هرگز نام آقایی را که وارنک هال به او تعلق داشت شنیده اید؟»

«بله آقا! نام او سرهنگ دان ثورن بود.»

«آیا از آقای کاتریک یا شخص دیگری هرگز شنیده اید که سرپرستی او دوست

سرهنگ دان ثورن باشد و یا آیا کسی سرپرستی او را در حوالی وارنک هال دیده است؟»

«تا آن جا که من می دانم و شنیده ام نه کاتریک او را دیده است نه کس دیگری که من

بشناسم.»

نام و نشانی سرهنگ دان ثورن را یادداشت کردم تا اگر زنده باشد و احتمالاً روزی به

او مراجعه کنم از محل زندگیش خبر داشته باشم. تصور ذهنی من شخصاً و برخلاف

عقیده عامه این بود که سرپرستی او پدر «آن» نیست و گفتگوهای پنهانی او با خانم

کاتریک مطلقاً به لطمه ای که آن زن به آبروی شوهر خویش وارد آورده است ارتباطی

ندارد. سؤالات دیگری که این تصور ذهنی مرا تقویت کند به ذهنم نرسید و فقط توانستم

خانم کلمنتس را ترغیب کنم که از روزهای کودکی «آن» صحبت کند و سخت هوشیار

بودم که بطور اتفاقی از میان حرفهای او مطلبی را بچاپم که مرا در رسیدن به مقصودم

یاری دهد. گفتم:

«خانم کلمنتس! هنوز نفهمیدم که چگونه مراقبت از طفل معصومی که در این بحبویه گناه و فلاکت به دنیا آمد، به شما سپرده شد؟»
«آقا!، کس دیگری نبود که دست آن موجود کوچک و بی‌پناه را بگیرد. مادر بدکاره‌اش از همان روز اول تولد از او متنفر بود، انگار این طفل معصوم تقصیری دارد! قلب من از تصور حال و روز آن بچه به درد می‌آمد و پیشنهاد کردم او را مثل بچه خودم بزرگ کنم.»

«آیا از همان ابتدا فقط شما از «آن» حمایت می‌کردید؟»

«نه کاملاً آقا! خانم کاتریک در مورد او هم خواب و خیالها و هوسهای مخصوصی داشت و هرچند وقت یک بار هوس می‌کرد نسبت به او ادعای مالکیت کند، انگار دلش می‌خواست بر سر بزرگ کردن بچه با من لجبازی کند، ولی این جنگ و گریزهای او مدت زیادی دوام نمی‌آورد. آن کوچولوی بیچاره همیشه نزد من بازمی‌گشت و همیشه هم از این‌که با من زندگی کند خوشحال و راضی بود، هر چند زندگی با من کسل‌کننده بود و او نمی‌توانست از خانه بیرون برود و مثل سایر بچه‌ها همبازی‌هایی پیدا کند و شاد و خندان باشد. طولانی‌ترین جدایی من و او هنگامی بود که مادرش او را به لیمریج برد و این اتفاق درست وقتی روی داد که من شوهرم را از دست دادم و احساس کردم چه بهتر که «آن» در چنین وضع مصیبت باری در خانه نباشد. در آن هنگام او ده یا یازده ساله بود. طفل معصوم در یادگیری درس‌هایش کند بود و شور و نشاط سایر کودکان را هم نداشت، اما خوشگلترین دختر کوچولویی بود که شما می‌توانید آرزوی دیدنش را داشته باشید. در خانه منتظر بازگشت او ماندم و بعد پیشنهاد کردم که او را با خود به لندن ببرم. راستش را بخواهید آقا، بعد از مرگ شوهرم دلم نمی‌آمد در ولمینگهام قدیم بمانم و آن‌جا به نظرم تغییر کرده و سرد و متروک شده بود.»

«و خانم کاتریک با پیشنهاد شما موافقت کرد؟»

«نه آقا! او سنگدلتر و عصبی‌تر از سابق از شمال بازگشته بود. مردم می‌گفتند که او برای رفتن به آن‌جا مجبور بوده است از سرپرستیوال اجازه بگیرد و فقط به این دلیل به لیمریج رفته است که از خواهر محترمش پرستاری کند، چون گفته می‌شد که آن زن به اندازه کافی پول پس‌انداز کرده بود، ولی واقعیت این است که پول باقیمانده از او همین قدر بود که صرف خرج کفن و دفنش بشود. احتمالاً این چیزها خانم کاتریک را بشدت بدخلق کرده بود، ولی موضوع هر چه که بود او یک کلمه از حرفهای مرا در مورد بردن بچه نشیند. چنین به نظر می‌رسید که دوست دارد با جدا کردن ما از یکدیگر هر دویمان

راز جر بدهد. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که نشانی خود را در لندن به «آن» دادم و بطور خصوصی به او گفتم هر گاه مشکلی پیدا کرد نزد من بیاید، ولی سالها گذشت و او نتوانست خود را رها سازد و نزد من بیاید. من دیگر هرگز آن موجود بیچاره را ندیدم تا شبی که از تیمارستان فرار کرد.»

«خانم کلمنتس. آیا شما می دانید چرا سرپرسیوال او را در تیمارستان زندانی کرد»
«من فقط آنچه را که خود «آن» به من گفت می دانم آقا! آن موجود بیچاره عادت داشت در این مورد حرفهای پرت بزند. او می گفت مادرش از راز سرپرسیوال آگاه است و مدتی پس از آن که من از همشایر رفتم آنرا برای «آن» هم افشا کرده بود. هنگامی که سرپرسیوال پی برد که «آن» راز را می داند او را در تیمارستان زندانی کرد. هنگامی که از او می پرسیدم آن راز چیست نمی توانست تعریف کند، ولی همین قدر می گفت که اگر مادرش بخواهد می تواند مایه بیچارگی و دربه دری سرپرسیوال شود. احتمالاً خانم کاتریک پیش از این چیزی درباره راز به «آن» نگفته بود و آن موجود بیچاره برخلاف آنچه که تظاهر می کرد چیز زیادی در این مورد نمی دانست و گرنه به من می گفت.»

این فکر بارها به ذهن من هم خطور کرده بود. قبلاً به ماریان گفته بودم که تردید دارم هنگامی که کنت فوسکو در خانه قایقی مزاحم او و آن کاتریک شد، لورا واقعاً در آستانه کشف راز مهمی بوده باشد. این با ناراحتی روانی «آن» کاملاً جور در می آمد که بر اساس توهمات خود گمان کرده باشد که از راز سرپرسیوال بطور کامل خبر دارد و اطلاعات او از اشاراتی که مادرش در کمال بی احتیاطی در حضور او مطرح کرده بود فراتر نمی رفت. بی اعتمادی ناشی از حس گناه، سرپرسیوال را دچار این توهم کرده بود که «آن» از طریق مادرش به این راز پی برده است. او بعدها هم این توهم را پیدا کرد که همسرش نیز از همه چیز آگاه است.

زمان می گذشت و روز دامن کشان رو به پایان می رفت. تردید داشتم که اگر باز هم آن جا بمانم از خانم کلمنتس حرفی بشنوم که برای رسیدن به مقصود یاریم کند. تا آن لحظه جزئیات بی شماری در مورد محل زندگی و اوضاع خانوادگی خانم کاتریک کشف کرده بودم و به نتایج مشخصی رسیده بودم که کاملاً برایم تازگی داشتند و احتمالاً می توانستند در جستجوها و فعالیتهای آینده کمک کنند. از جا برخاستم تا خدا حافظی و از خانم کلمنتس به خاطر این که در دادن اطلاعات به من نهایت همکاری را مبذول کرده بود تشکر کنم. به او گفتم:

«باعث تأسف من خواهد بود اگر مرا آدم فضولی فرض کرده باشید. من شما را با

سؤالات بیشماری که اغلب مردم علاقه‌ای به جواب دادنش ندارند زحمت دادم.»

«خانم کلمنتس جواب داد:

«آقا از صمیم قلب به هر سؤالی که داشته باشید پاسخ خواهم داد و شما مختارید

هر چه دلتان می‌خواهد از من پرسید.»

زن بیچاره در این جا حرفش را قطع و با دقت بیشتری به من نگاه کرد و گفت:

«آرزو دارم که شما بتوانید در مورد «آن» اطلاعات بیشتری به من بدهید. من فکر

می‌کنم هنگامی که وارد شدید حالتی در چهره‌تان بود که نشان می‌داد می‌توانید این کار را

بکنید. شما نمی‌توانید بدانید که بی‌خبر بودن از این که او مرده یا زنده است چقدر برایم

مشکل است. اگر حقیقت را می‌دانستم همه چیز را بهتر تحمل می‌کردم. شما گفتید که

هرگز انتظار ندارید او را بار دیگر زنده ببینید. آیا شما حقیقت را می‌دانید؟ آیا مشیت

الهی بر این قرار گرفته است که او را نزد خود ببرد؟»

من نمی‌توانستم در مقابل این درخواست ملتسانه سنگدلی به خرج بدهم و

آن قدرها ظالم و پست نبودم که پاسخش را ندهم. بآرامی جواب دادم:

«خوشبختانه رنج او در این دنیا به پایان رسیده است.»

زن بیچاره روی صندلیش افتاد و صورتش را از من پنهان کرد و گفت:

«اوه آقا! شما از کجا می‌دانید؟ چه کسی این حرف را به شما گفته است؟»

«خانم کلمنتس کسی این حرف را به من نگفته است، ولی من بر اساس دلایلی که در

دست دارم می‌دانم که حقیقت دارد. دلایلی که به شما قول می‌دهم بمحض آن‌که از نظر

امنیتی مسأله‌ای وجود نداشته باشد آنها را برای شما توضیح بدهم. من مطمئنم که در

آخرین لحظات عمر از او خوب مراقبت کرده‌اند و می‌دانم ناراحتی قلبی‌ای که آنهمه از

آن در رنج بود عامل اصلی فوت او بوده است. شما هم مدت زیادی نخواهد گذشت که

خواهید دید او در حیاط آرام کلیسای دهکده در جایی ساکت و آرام که احتمالاً خود شما

هم برای او انتخاب می‌کردید دفن شده است.»

«مرده؟ او که آن قدر جوان بود مرده است و من زنده مانده‌ام که این را بشنوم؟ من

اولین لباسهای کوتاه و کوچکش را دوختم. به او یاد دادم که راه برود. اولین بار به من بود

که مادر گفت و حالا من مانده‌ام و «آن» رفته است؟ همین را می‌خواهید بگویید آقا؟»

زن بیچاره دستمالش را از روی صورتش برداشت و برای نخستین بار به من نگاه

کرد و گفت

«شما گفتید که او را بطرز آبرومندی دفن کرده‌اند؟ آیا تشییع جنازه او بشکلی بود که

اگر واقعاً فرزند من بود برایش برگزار می‌کردم؟»

به او اطمینان خاطر دادم که چنین بوده است. چنین به نظر می‌رسید که از پاسخ من غروری وصف ناپذیر در خود احساس می‌کند. در او آرامشی چنان والا و ارجمند به وجود آمده بود که با هیچ احساس دیگری برابری نمی‌کرد. با لحنی ساده ادامه داد:

«اگر «آن» را بطرزی آبرومند دفن نمی‌کردند دلم می‌شکست، ولی شما این موضوع را از کجا می‌دانید آقا؟ چه کسی این را به شما گفت؟»

یک بار دیگر از او تمنا کردم منتظر بماند تا من بتوانم بدون پرده پوشی با او حرف بزنم و گفتم:

«مطمئن باشید که بار دیگر مرا خواهید دید. از شما خواهش می‌کنم کمی که آرام شدید اجازه بدهید به شما موضوع را بگویم. شاید در همین یکی دو روز آینده همه چیز را به شما بگویم.»

«آقا به خاطر من کارت‌ان را عقب نیندازید. اگر بتوانم برای شما مفید باشم به گریه‌ام اهمیت ندهید. اگر چیزی برای گفتن دارید لطفاً همین حالا مطرح کنید.»

«فقط تقاضا دارم به یک سؤال دیگر من نیز پاسخ بدهید. می‌توانم نشانی خانم کاتریک را در ولینگهام بدانم.»

تقاضای من چنان خانم کلمنتس را تکان داد که برای یک لحظه احساس کردم حتی خبر مرگ «آن» هم از ذهنش پاک شد. اشکهایش ناگهان خشک شدند و با حیرت و ترس به من زل زد و پرسید:

«محض رضای خدا آقا! شما با خانم کاتریک چه کار دارید؟»

پاسخ دادم:

«خانم کلمنتس! می‌خواهم راز ملاقاتهای سری او و سرپرستی او را بدانم. در روابط گذشته آن مرد و زن چیزی بیشتر از آنچه که شما در مورد رفتار گذشته او گفتید وجود دارد که شما یا هیچ یک از همسایه‌هایتان حتی حدس هم نمی‌توانید بزنید. بین آن دو رازی وجود دارد که هیچ یک از ما نمی‌دانیم و من به قصد کشف این راز می‌خواهم نزد خانم کاتریک بروم.»

خانم کلمنتس با صداقت همیشگی خود گفت:

«آقا! درباره این موضوع باز هم فکر کنید. او زن وحشتناکی است. شما او را مثل من

نمی‌شناسید. دوباره در این باره فکر کنید.»

«خانم کلمنتس می‌دانم که هشدار شما از روی نهایت مهربانی است، ولی من جداً

تصمیم دارم که هر چه پیش آید آن زن را ببینم.»
«می بینم که تصمیمتان را گرفته اید آقا! نشانی منزل او را به شما خواهم داد.»
نشانی را در کتابچه جیبیم نوشتم و گفتم:
«شما بزودی از من خبردار خواهید شد و همه چیزهایی را که قول دادم به شما
خواهم گفت.»
خانم کلمنتس آهی کشید و با تردید سرش را تکان داد و گفت:
«نصایح یک زن پیر گاهی شنیدن دارد آقا! قبل از این که به ولمینگهام بروید باز هم
فکر کنید.»



پس از گفتگویم با خانم کلمنتس مجدداً به خانه بازگشتم و در آنجا تغییر ناگهانی لورا توجهم را جلب کرد.

بیقراری و اضطراب غیر قابل تغییری که بمرور زمان و بطرز وحشتناکی قدرت خود را بر او به آزمون گذارده و هنوز نتوانسته بود مغلوبش کند، اینک چنین به نظر می‌رسید که بر او غلبه یافته و آنهمه تحمل و ملایمت از وجودش رخت بر بسته است و کمترین اهمیتی برای تلاشهای ماریان که سعی داشت او را آرام و سرگرم کند قائل نبود. نقاشیهایش را در گوشه‌ای روی میزرها کرده، روی صندلی نشسته، چشمانش را به زمین دوخته بود و با بیقراری انگشتانش را روی دامنش باز و بسته می‌کرد. هنگامی که وارد شدم ماریان در سکوتی پراضطراب از جابرخاست، لحظاتی منتظر ماند تا ببیند عکس‌العمل لورا در مقابل ورود من چیست و آیا سرش را بلند می‌کند یا نه. سپس در حالی که اتاق را ترک می‌کرد زیر لب گفت:

«بین می‌توانی او را از این حال بیرون بیاوری»

روی صندلی نشستم و با ملایمت / گفتم:

«به چه فکر می‌کنی لورا؟ عزیزم سعی کن به من بگویی که چه اتفاقی روی

داده‌است؟»

او در خود پیچید، سرش را بلند کرد و به من نگریست و گفت:

«من نمی‌توانم احساس خوشبختی کنم. دست خودم نیست. نمی‌توانم در این مورد فکر نکنم که...»

سپس حرفش را خورد و کمی به طرف جلو خم شد و با چنان درماندگی وحشتناکی گریست که دلم به درد آمد... با ملامت تکرار کردم:

«سعی کن به من بگویی... به من بگو که چرا احساس خوشبختی نمی‌کنی.»

از سر درماندگی و خستگی اهی کشید و گفت:

«من آدم بیفایده‌ای هستم... من روی شانه‌های هر دوی شما بار سنگینی هستم.

والتر تو کار می‌کنی و پولی به دست می‌آوری و ماریان به تو کمک می‌کند. چرا نباید در این جا کاری باشد که من بتوانم انجام بدهم؟ بالاخره تو روزی ماریان را بیشتر از من دوست خواهی داشت... حتماً این طور خواهد شد برای این‌که من به درد نخور و درمانده هستم! اوه تو را به خدا، تو را به خدا، تو را به خدا، تو را به خدا با من مثل یک بچه رفتار نکن!»

گل پژمرده و بینوای من! خواهر رنج‌دیده و از دست رفته من! به او گفتم:

«عزیز من تو از همین امروز به ما کمک خواهی کرد.»

با اشتیاق تب‌آلودی نگاهم کرد. از شدت علاقه و هیجان، نفس در سینه‌اش حبس شده بود و من از تصور تولد امیدی دوباره که در اثر گفتن همان چند کلمه در او ایجاد کرده بودم، برخورد لرزیدم. از جا برخاستم، وسایل نقاشیش را مرتب کردم و بار دیگر آنها را نزدیک دستش قرار دادم و گفتم:

«تو می‌دانی که من از راه نقاشی امرار معاش می‌کنم. حالا که تو آن قدر به خود

زحمت داده و در کارت پیشرفت کرده‌ای، باید شروع به کار کنی و پول به دست بیاوری. سعی کن به بهترین و زیباترین وجه این نقاشی را تمام کنی. آن کسی که کارهای مرا می‌خرد آنها را هم خواهد خرید. تو باید دستمزدهایت را در کیف خودت نگه داری تا ماریان همان طور که نزد من می‌آید برای گرفتن کمک نزد تو هم بیاید. فکرش را بکن که می‌توانی چقدر برای هر دوی ما مفید باشی و بزودی هر روز که بگذرد بیش از روز قبل احساس خوشبختی خواهی کرد.»

اشتیاقش افزون و چهره‌اش به نور بیخندی روشن شد. در لحظاتی که این لب‌خند

پایدار بود، در لحظاتی که مدادهایش را برمی‌داشت، چقدر شبیه لورای گذشته‌ها شده بود!

به نظر من اینها بدرستی اولین علائم رشد و تقویت قوای ذهنی او بودند که ناخودآگاه به صورت توجه به مشغله‌هایی که زندگی من و خواهرش را پر کرده بودند، بروز می‌کردند.

هنگامی که به ماریان موضوع را گفتم، او نیز مثل من متوجه تمایل لورا برای کسب موقعیتی ارزشمند و این‌که مایل است ارزش خود را در نظر ما بالا ببرد، شد و از آن روز هر دوی ما سعی کردیم این‌جاه طلبی کوچک او را که نوید آینده‌ای شادتر و امیدوار کننده‌تر را به ما می‌داد برآورده سازیم. هنگامی که نقاشیهایش را تمام می‌کرد و یا حداقل سعی داشت تمام کند، آنها را به من می‌سپرد. سپس ماریان آنها را از من می‌گرفت و با دقت پنهانشان می‌کرد و من هم هر هفته مبلغی جزئی از درآمد را کنار می‌گذاشتم و به عنوان بهایی که غریبه‌ها برای آن نقاشیهای بیرنگ و رو، بی‌ارزش و ضعیف پرداخته بودند، به او می‌دادم. نقاشیهایی که تنها خریدارشان من بودم! گاهی اوقات هنگامی که مغرورانه کیف پولش را می‌آورد تا سهم خود را از مخارج بپردازد و با لحن عجیبی می‌پرسید که آیا درآمد هفتگی من بیشتر بوده است یا درآمد او، برای من و ماریان مشکل بود که بتوانیم حقّه معصومانه خود را مخفی نگه داریم. من هنوز آن نقاشیها را پنهان نگاه داشته‌ام. آنها گنجهای بی‌قیمت من هستند. یادگارهای عزیزمی که دوست دارم پیوسته زنده‌شان نگه‌دارم. دوستانی از گذشته‌های فلاکت بار که قلبم هرگز از آنها جدا نخواهد شد و عواطفم هرگز فراموششان نخواهند کرد.

آیا در این‌جا ضرورت‌های ناشی از وظایفم را ناچیز شمرده‌ام؟ آیا به آینده و روزگار شاد و سعادتباری که هنوز داستان من به آن نرسیده است نظر انداخته‌ام؟ آری! پس بهتر است دوباره به عقب برگردم. به عقب و به آن روزهای آکنده از ترس و شک و تردید، به روزهایی که در آن روحم و جسمم، در آن سکوت یخزده و آن تردید همیشگی جان می‌کند، بازگردم. لحظاتی چند در آینده‌ام توقف و استراحت کرده‌ام. شاید آنرا نتوان در زمره اوقات تلف شده به حساب آورد اگر دوستانی که این اوراق را می‌خوانند همچون من لحظاتی استراحت کرده باشند.

اولین فرصتی را که توانستم برای صحبت با ماریان پیدا کنم مغتنم شمردم و او را از نتایج پرس و جوهای آنروز صبح خود آگاه کردم. چنین به نظر می‌رسید که او هم در مورد موضوع مسافرت‌م به ولینگهام با خانم کلمنتس هم عقیده باشد. او گفت:

«والتر! یقیناً تو هنوز آن‌قدرها نمی‌دانی که بتوانی امیدی به چلب اعتماد خانم کاتریک داشته باشی. آیا عاقلانه است که قبل از آزمایش راههای آسانتر و مطمئنتر، برای

نیل به مقصود قدم در چنین راههای مخاطره آمیزی بگذاری؟ وقتی که به من گفתי سرپرسیوال و کنت تنها افراد دنیا هستند که تاریخ واقعی سفر لورا را می دانند، هم من هم تو فراموش کردیم که فرد سومی هم وجود دارد که مطمئناً از این تاریخ آگاه است و او خانم روبله است. آیا اگر در گرفتن اعتراف از او پافشاری کنی راحت تر و کم خطرتر از اعتراف گرفتن از سرپرسیوال نیست؟»

پاسخ دادم:

«احتمال دارد این راه ساده تر باشد، ولی ما از میزان دخالت و منافع خانم روبله در این توطئه اطلاع کافی نداریم و بنابراین مطمئن نیستم که تاریخ، همانگونه که بطور یقین بر ذهن کنت و سرپرسیوال اثر گذاشته است روی ذهن او هم تأثیری به جا نهاده باشد. حالا دیگر خیلی دیر است که وقتان را روی خانم روبله تلف کنیم. او احتمالاً در کشف آن نقطه ضعف قابل حمله در زندگی سرپرسیوال نقش چندانی ندارد. آیا در مورد خطری که من در هنگام بازگشت به همپشایر با آن مواجه خواهم شد کمی مبالغه نمی کنی ماریان؟ آیا در این که نهایتاً باید با سرپرسیوال درگیر شوم تردیدی به دل راه داده ای؟»

او با لحنی جدی و مصمم جواب داد:

«از آن جا که لجاجت سرپرسیوال و بی صبریش را در مقابل کنترل و هدایت کنت می شناسم، معتقدم او در ملاقات تک نفره با تو اصرار خواهد ورزید، همانگونه که در بلاک و اترپارک اصرار داشت یگه و تنها وارد عمل شود. هنگامی باید به دخالت کنت در امور او مشکوک شوی که بتوانی سرپرسیوال را در اختیار خود بگیری. آن وقت است که منافع کنت مستقیماً تهدید می شوند و آن گاه با عزمی هولناک و به منظور دفاع از خود وارد عمل خواهد شد.»

گفتم:

«شاید بتوانیم او را پیشاپیش خلع سلاح کنیم. شاید بتوانیم برخی از جزئیاتی را که از خانم کلمنتس شنیده ام علیه او به کار گیریم. نکات دیگری هم هستند که می توانند به عنوان نقاط قوت در اختیار ما قرار گیرند، از جمله در روایت خانم مایکلسون آمده است که کنت ارتباط با آقای فیرلی را ضروری تشخیص می داد و احتمالاً اوضاعی وجود دارد که او را در این موارد به مصالحه خواهد کشاند. در اثناهی که من این جا نیستم به آقای فیرلی نامه ای بنویس و از او بخواه همه جزئیاتی را که در مورد برادرزاده اش به ذهن او خطور کرده است برایت بنویسد. به او بگو که اگر به میل خود به درخواست تو پاسخ

ندهد، دیر یا زود بر اساس ادعای قانونی او را وادار به این کار خواهیم کرد. او گفت:
«والتر! نامه را خواهم نوشت، ولی تو واقعاً قصد داری به ولمینگهام بروی؟»
«صد در صد! در دو روز آینده همه چیزهایی را که برای هفته آینده نیاز خواهیم
داشت فراهم خواهیم کرد و روز سوم به همپشایر خواهیم رفت.»
و در روز سوم آماده سفر بودم.

از آنجا که احتمال داشت برای مدت کوتاهی از خانه غیبت داشته باشم با ماریان
قرار گذاشتم که هر روز با هم مکاتبه کنیم و البته به خاطر رعایت جوانب احتیاط قرار شد
یکدیگر را با اسامی جعلی بنامیم. تا زمانی که بطور مرتب از او نامه می‌رسید فرض بر
این بود که اتفاقی روی نداده است، ولی اگر یک روز صبح پستی نامه‌ای برای من
نمی‌آورد با اولین قطار به لندن باز می‌گشتم. توانستم لورا را با این دروغ که برای پیدا
کردن مشتری نقاشیهای او و خودم به شهرستان می‌روم متقاعد سازم و او را در حالی که
خوشحال و خندان مشغول نقاشی بود ترک کردم. ماریان تا طبقه پایین و کنار در
ساختمان بدرقه‌ام کرد. هنگامی که با هم در راهرو ایستاده بودیم زیر لب زمزمه کرد:
«فراموش نکن که در این جا چه دل‌های نگرانی را پشت سر خود می‌گذاری و
می‌روی. فراموش نکن که همه امید ما به بازگشت صحیح و سالم توست. اگر در این سفر
وقایع عجیبی برایت پیش آمد. اگر با سرپرست‌ها رو به رو شدی...»
پرسیدم:

«چرا فکر می‌کنی با او رو به رو خواهم شد؟»

«نمی‌دانم! در من ترسها و دلشوره‌هایی هست که برای آنها نمی‌توانم دلیلی بیاورم.
والتر اگر دوست داری به آنها بخند، ولی به خاطر خدا اگر با آن مرد تماس گرفتی
خونسردیت را حفظ کن.»

«اصلاً ترس ماریان! من آدم خودداری هستم.»

و با این عبارات از یکدیگر جدا شدیم.

با چابکی به طرف ایستگاه قطار به راه افتادم. در من شعله امید زیانه می‌کشید. در
ذهنم در این مورد که این بار سفرم بیهوده نخواهد بود اعتمادی فزاینده رشد می‌کرد.
صبحی زیبا، روشن و سرد بود. اعصابی آرام و قوی داشتم و احساس می‌کردم اراده و
سرزندگی از نوک پا تا فرق سرم می‌جوشد.

در اثنایی که از روی سکوی راه‌آهن می‌گذشتم و برای پیدا کردن چهره‌ای آشنا به
افرادی که در آنجا تجمع کرده بودند، نگاه می‌کردم، این تردید به ذهنم راه یافت که آیا

به نفعم نبود که قبل از حرکت به طرف همپشایر تغییر قیافه می‌دادم؟ ولی در این کار برای من نکته‌ای انزجارآور و مشمئزکننده وجود داشت. کاری پست که فقط از جاسوسها و خبرچینها برمی‌آید و به همین دلیل بمحض این‌که این فکر به مغزم خطور کرد آنرا از خود راندم.

حتی اگر می‌خواستم به حکم مصلحت دست به چنین کاری بزنم امری بشدت پست و مشکوک بود. اگر درخانه دست به چنین آزمایشی می‌زدم دیر یا زود صاحبخانه به موضوع پی می‌برد و سوءظنش برانگیخته می‌شد و اگر این کار را دور از خانه انجام می‌دادم احتمال داشت افرادی که تعقیب می‌کردند مرا به هر دو شکل ببینند و توجه و سوءظنشان بیش از پیش برانگیخته شود، در حالی که منافع من ایجاب می‌کرد تا جایی که امکان دارد از چنین وضعی اجتناب کنم. تا این جا با هویت خود وارد عمل شده بودم و تا به آخر نیز با همین هویت ادامه می‌دادم.

هنوز مدت زیادی از ظهر نگذشته بود که قطار به ولینگهام رسید.

آیا در سرتاسر منطقه دورافتاده و شنزار عربستان و در انزوای ویرانه‌های فلسطین می‌توان منطقه‌ای چنین کسالت‌بار و منزجرکننده از شهری کوچک در انگلستان به چشم دید؟ آنهم شهری که در آغاز پیدایش خود است و می‌خواهد قدم به جاده شکوفایی و ثروت بگذارد؟ همچنان که از میان انزوای پاک و پاکیزه و زشتی مرتب و منظم و کسالت رسمی و مرگبار خیابانهای ولینگهام می‌گذشتم، این سوالات را از خود می‌پرسیدم. کاسبکارها از داخل مغازه‌های خالیشان به من زل زده بودند. درختان در تبعیدگاه میدانهای ناتمام، بی‌دفاع بر جای خود خشکیده بودند و خانه‌های لاشخورزده ناتمام در انتظار عناصری انسانی بودند که در آنها نفسی حیات‌بخش بدمند و از نو زنده‌شان کنند. هر موجودی و هر جسمی که از کنارم می‌گذشت با این نظریه تطبیق داشت که صحراهای عربستان از انزوای متمدن ما مبرا هستند و خرابه‌های فلسطین هرگز طعم تلخ دلتنگیهای مدرن ما را در کام خود نچشیده‌اند!

راهم را به طرف منطقه‌ای که خانم کاتریک در آن زندگی می‌کرد پیدا کردم. قبل از آنکه به آن جا برسم خود را در میدانی که با خانه‌های کوچک یک طبقه احاطه شده بود محصور دیدم. در وسط میدان قطعه زمینی پوشیده از سبزه مفلوکی وجود داشت که با دیوارهای از سیمهای ارزان قیمت محافظت می‌شد. یک دایه مسن و دو کودک در گوشه‌ای ایستاده بودند و مناظر کسالت بار اطراف را تماشا می‌کردند. دو نفر گفتگوکنان از آن طرف پیاده‌رو می‌گذشتند و یک پسر بچه تسمه سگی بیکارتر از خودش را

می کشید. صدای غم آلود و دل‌تنگ پیانویی که با تک ضربه‌های نامنظم چکشی در همان حوالی همراهی می‌شد از دور به گوش می‌رسید. اینها نواها و تصاویری از زندگی در آن شهر بودند که بمحض ورود من به میدان، خود را به رخم کشیدند.

بلادرنگ به طرف خانه شماره سیزده، یعنی خانه خانم کاتریک به راه افتادم و در زدم، بی آن‌که حتی لحظه‌ای به این نکته بیندیشم که بهتر است چگونه خود را به او معرفی کنم. اولین ضرورت برای من، دیدن خانم کاتریک بود، زیرا با این مطمئن‌ترین و راحت‌ترین ابزار، یعنی مشاهده وی می‌توانستم صحیح‌ترین شیوه برخورد با او را اتخاذ کنم.

زن میانسال افسرده‌ای در را برویم باز کرد. کارت ویزیتم را به او دادم و پرسیدم آیا می‌توانم خانم کاتریک را ببینم. کارت به داخل دالان منزل برده شد و آن‌گاه خدمتکار همراه با این پیغام بازگشت که خانم می‌پرسد با او چه کار دارم. پاسخ دادم:

«لطفاً به ایشان بگویید کار من به دختر خانم کاتریک مربوط می‌شود.»

این بهترین بهانه‌ای بود که توانستم بدون فکر قبلی برای ملاقات با او جور کنم. مستخدم مجدداً به داخل منزل رفت و این بار وقتی بازگشت نگاهی تلخ و سنج داشت و از من خواهش کرد پشت سر او وارد خانه بشوم.

وارد اتاق کوچکی شدم که روی دیوارهایش کاغذی خیره‌کننده با طرح‌های درشت به چشم می‌خورد. صندلیها، میزها، کاناپه‌ها و عسلیها با درخشش افزون از حدی برق می‌زدند و نشان می‌دادند که مبلمان منزل بسیار پیش پا افتاده و ارزان قیمت است. درست در مرکز بزرگترین میز اتاق، انجیل شیکی را روی پارچه پشمی قرمز و زردی قرار داده بودند و در کنار میزی نزدیک به پنجره زنی با کلاه توری و پیراهن ابریشمی سیاه و دستکشهای بدون انگشت آبی - خاکستری نشسته و سگی کوچک و پیر با چشمهای قی بسته زیر پایش چمباتمه زده بود. روی میز سبد کوچک بافتنی دیده می‌شد. موهای زن مثل آهن خاکستری و دسته دسته در دو طرف صورتش آویزان بودند. چشمهای تیره‌اش را با حالتی سخت تدافعی و غیر قابل انعطاف به روبه رو دوخته بود. گونه‌هایی پر و مربع شکل، چانه‌ای محکم و کشیده و لبهایی ضخیم، بیرنگ و شهوانی داشت. اندامش درشت و تنومند بود و رفتارش بطرز برخوردارانه‌ای از انزوای حکایت داشت. پس خانم کاتریک این بود!

قبل از این‌که بتوانم کلمه‌ای حرف بزنم گفت:

«شما آمده‌اید که درباره‌ی دخترم با من صحبت کنید. حالا لطف کنید آنچه را که باید

بگویید، بگویید!»

لحن صدایش همانند نگاهش حالتی تدافعی، غیر قابل انعطاف و سخت داشت. به صدلی اشاره و در اثنایی که می‌نشستم سرتا پایم را با دقت برانداز کرد. متوجه شدم که تنها امکان موفقیت من این است که با لحن خودش صحبت کنم و از همان ابتدای صحبت او را سرجایش بنشانم. گفتم:

«هیچ خبر دارید که دخترتان گم شده است؟»

«از این موضوع کاملاً خبر دارم.»

«آیا تا به حال به این فکر نیفتاده‌اید که شاید مصیبت گم شدن او منجر به مرگش شود؟»

«بله فکرش را کرده‌ام. آیا شما به این جا آمده‌اید که به من بگویید او مرده است؟»

«همینطور است.»

«چرا؟»

این سؤال غیر عادی را بی آنکه کوچکترین تغییری در لحن، چهره یا رفتارش مشاهده شود، مطرح کرد. اگر من درباره مرگ بُز داخل حیات صحبت کرده بودم شاید نمی‌توانست آنقدر بی‌اعتنایی به خرج بدهد. تکرار کردم:

«چرا؟ از من می‌پرسید چرا به این جا آمده‌ام که خبر فوت دخترتان را به شما بدهم؟»

«بله! شما چه علاقه‌ای می‌توانید به من یا او داشته باشید؟ اصلاً چگونه شده است

که از دختر من خبر دارید؟»

«از این طریق که شب فرارش از تیمارستان به او برخوردم و کمکش کردم تا به جای

امنی برسد.»

«کار بسیار اشتباهی کردید.»

«متأسفم که این حرف را از زبان مادر او می‌شنوم.»

«مادرش مطمئناً همین حرف را می‌زند. چگونه از مرگ او مطلع شدید؟»

«اختیار ندارم که این را بگویم، ولی می‌گویم که او مرده است.»

«آیا اختیار دارید بگویید آدرس مرا از کجا پیدا کرده‌اید؟»

«مطمئناً! آدرس شما را از خانم کلمنتس گرفتم.»

«خانم کلمنتس زن احمقی است. آیا او به شما گفت که به این جا بیایید؟»

«خیر او نگفت.»

«پس دوباره می‌پرسم. چرا به این جا آمده‌اید؟»

از آن جا که او مصمم بود به هر نحو ممکن جوابش را دریافت کند آنرا به بهترین و
روشنترین وجه ممکن تحویلش دادم:

«به این جا آمدم چون فکر می کردم مادر آن کاتریک احتمالاً باید بطور طبیعی به
دانستن این موضوع علاقمند باشد که آیا فرزندش مرده یا زنده است؟»

خانم کاتریک با خودداری اغراق آمیزی گفت:

«فقط همین؟ شما برای آمدن به این جا انگیزه دیگری نداشتید؟»

تردید کردم. پاسخ دادن به چنین سؤالی، آنهم در مهلت یک لحظه ای چندان آسان
نبود. او در حالی که باطمینان و آرام دستکشهای آبی - خاکستریش را از دست بیرون
می آورد و آنها را تا می زد ادامه داد:

«اگر انگیزه دیگری ندارید فقط باید از شما به خاطر آمدنتان تشکر کنم و بگویم که
بیش از این معطلتان نخواهم کرد. اطلاعات شما رضایت بخش تر بودند اگر تمایل
داشتید توضیح بدهید که چگونه آنها را به دست آورده اید. با اینهمه تصور می کنم این
اطلاعات بحد کفایت به من اجازه می دهند که رخت عزا بپوشم. همانگونه که می بینید
برای این کار لازم نیست در لباس خود تغییر زیادی بدهم. وقتی دستکشهایم را عوض
کنم کاملاً سیاهپوش خواهم شد.»

سپس در جیب پیراهنش به جستجو پرداخت و یک جفت دستکش بدون انگشت
مشکی بیرون کشید و آنها را با قویترین و استوارترین آرامش ممکنه پوشید و آنگاه
دستهایش را به بآرامی روی دامنش گذاشت و گفت:

«برای شما صبح خوبی آرزو می کنم.»

رفتار سرد و تحقیرآمیزش آنگونه مرا برانگیخت که آشکارا اقرار کردم هنوز
مقصودی که از این ملاقات در ذهن داشته ام نرسیده ام. گفتم:

«برای آمدن به این جا انگیزه دیگری هم دارم.»

خانم کاتریک اظهار داشت:

«آه همین فکر را هم می کردم.»

«مرگ دختر شما...»

«او از چه مرد؟»

«از بیماری قلبی.»

«بله، ادامه بدهید.»

«مرگ دختر شما بهانه ای شده است که صدمه ای جدی به فردی که برایم بسیار

عزیز است وارد شود. طبق اطلاع دقیق من، دو مرد در انجام این کار دخالت داشته‌اند. یکی از آنها سرپرسیوال گلاید است.»

«جداً؟!»

با دقت نگاهش کردم تا بینم با شنیدن ناگهانی آن نام آیا خود را جمع و جور می‌کند؟ در صورت او حتی یک عضله هم تکان نخورد. حالت سرد، تدافعی و غیر قابل انعطاف نگاهش حتی یک لحظه هم تغییر نکرد. ادامه دادم:

«شاید بخواهید بدانید حادثه فوت دختر شما چگونه می‌تواند به فرد دیگری صدمه بزند.»

خانم کاتریک گفت:

«نه! نمی‌خواهم بدانم. به نظر می‌رسد که شما به امور من علاقمند هستید، ولی من کوچکترین علاقه‌ای به کارهای شما ندارم.»

اصرار کردم:

«پس ممکن است پرسید که چرا این موضوع را در حضور شما عنوان می‌کنم؟»

«بله! واقعاً می‌خواهم بدانم.»

«آنرا ذکر خواهم کرد زیرا مصمم هستم سرپرسیوال را به خاطر شرارتی که انجام داده است وادار به پاسخگویی کنم.»

«من چه ارتباطی می‌توانم با این تصمیم داشته باشم؟»

«خواهید شنید! در زندگی گذشته سرپرسیوال وقایعی وجود دارند که من برای رسیدن به هدفم باید آنها را بدانم. شما این وقایع را می‌دانید و من به همین دلیل نزد شما آمده‌ام.»

«منظورتان کدام وقایع است؟»

«وقایع دوره‌ای که شوهر شما در ولمینگهام قدیم متولّی کلیسا بود و وقایعی که قبل از تولد دخترتان در آن جا روی داد.»

سرانجام از مانع خودداری غیر قابل نفوذ او که سعی داشت بین من و خود ایجاد کند عبور کردم. دیدم که شعله‌های خشم در چشمانش زیانه کشیدند و به همان وضوح نیز دیدم که دستهایش با بیقراری از یکدیگر باز شدند و بشکلی خودکار لباسش را روی زانویش صاف کردند. پرسید:

«درباره آن وقایع چه می‌دانید؟»

پاسخ دادم:

«تمام چیزهایی که خانم کلمنتس می توانست به من بگوید.»

برای لحظه‌ای گذرا سرخی خشمی صورت چهارگوش و سختش را دگرگون کرد و دستان بیقرارش آرام گرفتند. همه اینها نشانه‌های خشم بودند و احتمال داشت با چنین حالتی از مواضع دفاعی و مستحکم خود بیرون بیاید، اما نه... او بر خشم خود غلبه کرد، پشتش را به صندلی تکیه داد و دستهایش را روی سینه‌اش صلیب کرد و با چهره‌ای درهم و لبخندی تمسخرآمیز و با همان شیوه قبلی به من نگاه کرد و در حالی که عصبانیتش فقط در حد استهزاء عمدی در لحن و گفتار، جلوه می‌کرد گفت:

«آه! حالا دارم همه چیز را می‌فهمم. شما از سرپرسیوال کینه به دل گرفته‌اید و حالا من باید کمکتان کنم که سرش تلافی کنید. من باید برای شما از این‌جا و آن‌جا حرف بزنم و در مورد خود و سرپرسیوال همه چیز را به شما بگویم، این طور نیست؟ البته که همین‌طور است! شما در مسائل خصوصی من تجسس کرده‌اید و حالا هم فکر می‌کنید زنی از دست رفته را پیدا کرده‌اید تا با او معامله کنید. شما به گمان خود زنی را پیدا کرده‌اید که در این‌جا با مشقت زندگی می‌کند و از ترس آن‌که شاید او را در نظر مردم شهر بی‌اعتبار کنید هر کاری که بگویید انجام خواهد داد. من ذهن شما و حسابگریهای دلپسندتان را خیلی خوب می‌فهمم. این کار را برایتان خواهم کرد. اسباب سرگرمیم می‌شود ها! ها!»

لحظه‌ای تأمل کرد و دستهایش را محکم‌تر به سینه‌اش چسباند و سپس زیر لب خندید، خنده‌ای تلخ، نامطبوع و عصبی! آن‌گاه ادامه داد:

«شما نمی‌دانید که من در این‌جا چگونه زندگی کرده‌ام و در این‌جا چه کرده‌ام آقای... نمی‌دانم اسمتان چه... قبل از این‌که زنگ بزنم و بخواهم یک نفر بیاید و راه خروج را نشانتان بدهد به شما خواهم گفت. من به عنوان زنی خطاکار به این‌جا آمدم... آمدم در حالی که آبرویم یکسره بر باد رفته بود و مصمم بودم که آب رفته را به جوی بازگردانم. سالها و سالها دنبال این کار بوده‌ام و آنرا بازگردانده‌ام. من این آدمهای محترم را در مبارزه‌ای علنی و در رو سر جایشان نشانده‌ام. من در این شهر از موقعیتی چنان بالا برخوردار هستم که از دسترس شما دور خواهم ماند. کشیش این‌جا هم به من تعظیم می‌کند. مردم این‌جا حالا اگر بخواهند حرفی هم علیه من بگویند آنرا مخفیانه خواهند گفت و جرأت ندارند آشکارا بگویند. آها! وقتی به این‌جا می‌آمدید فکر این‌جایش را نمی‌کردید نه؟ به کلیسا بروید و درباره من پرس و جو کنید! در آن‌جا خواهید فهمید که خانم کاتریک هم مثل سایرین در کلیسا لژ مخصوص دارد و اجاره‌هایش را هم همیشه

سر موعد مقرر می‌پردازد. به سالن اجتماعات شهر بروید. در آنجا اعلامیه شهروندان محترم این‌جا را علیه صدور مجوز برای اجرای برنامه توسط یک سیرک که قصد تخریب اخلاقیات ما را داشتند خواهید دید. بله! اخلاقیات ما! من هم آن اعلامیه را امضا کرده‌ام. به کتابفروشی بروید. موعظه‌های روزهای چهارشنبه کشیش که درباره «قبول اطاعات بندگان معتقد» هست، در آنجا چاپ می‌شوند. در فهرستی که افراد برای خرید این جزوات ثبت‌نام می‌کنند نام مرا هم خواهید دید. زن کشیش در انتهای آخرین موعظه فقط یک شیلینگ در ظرف صدقه انداخت در حالی که من نیم سکه طلا انداختم. آقای سوارد نماینده کلیسا بشقاب را گرفت و به من تعظیم کرد. ده سال پیش همین آدم به پیگروم داروساز گفته بود که مرا باید به دم اسب بست و با شلاق از شهر بیرون انداخت. آیا مادر شما زنده است؟ اگر زنده است آیا انجیل او بهتر از انجیل من است که آنجا روی میز قرار دارد؟ آیا حساب و کتاب او با کسبه‌ای که با آنها سروکار دارد بهتر از حساب و کتاب من است؟ آیا او همیشه در حد درآمدش زندگی کرده است؟ من همیشه این کار را کرده‌ام. آه! آقای... نمی‌دانم اسمتان چه... نگاه کنید! کشیش دارد از آن طرف میدان می‌آید. اگر دوست دارید نگاه کنید!»

او با انرژی یک زن جوان از جا پرید، به طرف پنجره رفت، صبر کرد تا کشیش بگذرد و موقرانه به او تعظیم کرد. کشیش با حالتی رسمی کلاه از سر برداشت و به رفتن ادامه داد. خانم کاتریک به صندلیش برگشت و با تمسخری عبوسانه‌تر از قبل به من نگاه کرد و گفت:

«بفرما! حالا بگوئید برای یک زن آبرو از کف داده موقعیتی بهتر از این فراهم می‌آید؟»

محاسبات شما حالا چطوری از کار در می‌آیند؟»

روش مخصوص مطالبه حق و دفاع غیر عادی و عملی او از موقعیتی که در آن شهر برای خود دست و پا کرده بود چنان گیج‌کننده بود که با حیرت و در سکوت مطلق به او گوش دادم، با اینهمه به هیچ وجه در تصمیم من برای خلع سلاح کردن او تغییری به وجود نیامده بود. اگر اخلاق تند آن زن باعث شده بود که یک بار کنترل اعصابش را از دست بدهد و شعله‌های خشمش را بر من بیارد هنوز هم احتمال داشت کلیدهای مورد نظر مرا بی‌اختیار در دستهایم قرار دهد. تکرار کرد:

«محاسبات شما حالا چطوری از کار در می‌آیند؟»

پاسخ دادم:

«همان طور که هنگام ورود به این جا از کار درآمدند. من در مورد موقعیتی که شما در شهر کسب کرده‌اید کمترین تردیدی ندارم و حتی اگر بتوانم دلم نمی‌خواهد آنرا از بین ببرم. به این جا آمده‌ام زیرا سرپرسیوال گلاید طبق برخی از اطلاعاتی که دارم به همان اندازه که دشمن من است دشمن شما هم هست. اگر من کینه‌اش را به دل دارم شما نیز کینه‌اش را به دل دارید. اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید منکر این موضوع شوید... شما می‌توانید هر چه قدر که دوست دارید به من بی‌اعتماد باشید... شما می‌توانید هر چقدر دلتان بخواهد عصبانی شوید، ولی در میان همه زنهای انگلستان اگر فقط یک نفر باشد که دلش بخواهد برای نابود کردن آن مرد به من کمک کند، آن یک زن شما هستید، البته اگر هنوز به آزاری که از او به شما می‌رسد حساس باشید.»

او گفت:

«خودتان بتهنایی نابودش کنید، بعد به این جا بیایید و ببینید که به شما چه می‌گویم.» این کلمات را با لحنی بیان کرد که تا به حال نگفته بود. لحنی سریع، غضبناک و پرکینه! من نفرت افعی‌واری را که سالها در وجودش لانه داشت برای یک لحظه به جنبش درآورده بودم. در حالی که مشتاقانه به طرفم خم شده بود، لحظه‌ای مثل خزنده‌ای در کمین به طرفم خیز برداشت، ولی هنگامی که سر جای قبلی خود جابه جا شد، آن خزنده وحشی نیز از زیر نگاهم لغزید و رفت. گفتم:

«به من اعتماد نمی‌کنید؟»

«نه»

«ترسیده‌اید؟»

«قیافه‌ام شبیه کسی است که ترسیده باشد؟»

«شما از سرپرسیوال گلاید می‌ترسید؟»

«من می‌ترسم؟»

صورتش باز برافروخته شد و دستهایش دوباره مشغول صاف کردن لباسش شدند. بی آنکه لحظه‌ای به او مهلت تفکر بدهم روی موضوع هر چه بیشتر پافشاری کردم و ادامه دادم:

«سرپرسیوال در دنیا صاحب عنوان و مقام بالایی است. اگر هم از او ترسید تعجبی ندارد. سرپرسیوال مرد قدرتمندی است. او یک بارونت، صاحب املاک وسیع و آبرومند و خانواده‌ای بزرگ...»

با خنده‌ای ناگهانی مرا بیش از حد متحیرم کرد و پس از لحظاتی تأمل با لحنی تلخ و

مصمم و پر از تحقیر تکرار کرد:

«بله یک بارونت، صاحب املاک وسیع و آبرومند و خانواده‌ای بزرگ... بله، جداً صاحب خانواده‌ای بزرگ بخصوص از طرف مادر.»

وقت نداشتم روی کلماتی که از دهانش پریده بود فکر کنم. می‌دانستم بمحض آن که خانه او را ترک کنم فرصت فراوان خواهم داشت که به آنها بیندیشم. گفتم:

«به این جا نیامده‌ام که درباره امور خانوادگی با شما بحث کنم و دربارهٔ مادر سرپرسیوال هم چیزی نمی‌دانم.»

بتندی حرفم را قطع کرد و گفت:

«شما از سرپرسیوال هم چیز زیادی نمی‌دانید.»

در جواب گفتم:

«به شما توصیه می‌کنم آن قدرها هم در این مورد مطمئن نباشید. من دربارهٔ او

چیزهایی می‌دانم و چیزهای بسیار بیشتری را هم حدس می‌زنم.»

«چه چیزهایی را حدس می‌زنید؟»

«به شما می‌گویم که در مورد او چه چیزی را حدس نمی‌زنم! من حدس نمی‌زنم که

او پدر «آن» باشد.»

ناگهان از جا پرید و با نگاهی خشم‌آلود به من نزدیک شد. در حالی که صورتش

مرتعش شده بود و صدایش از شدت هیجان می‌لرزید فریاد زد:

«چطور جرأت می‌کنی درباره پدر «آن» با من حرف بزنی؟ چطور جرأت می‌کنی

بگویی چه کسی پدر او هست یا نیست؟»

سماجت به خرج دادم:

«رازی که بین شما و سرپرسیوال وجود دارد و زندگی او را تیره و تار کرده است با

تولد دختر شما به وجود نیامده و با مرگ او هم از بین نرفته است.»

یک قدم به عقب رفت و با ترشرویی به در اشاره کرد و گفت:

«برو بیرون!»

با این تصمیم که او را به آخرین سنگر دفاعیش بکشانم ادامه دادم:

«هنگامی که شما دو نفر مخفیانه با یکدیگر ملاقات می‌کردید و زمانی که شوهرتان

شما دو نفر را در نمازخانه کلیسا غافلگیر کرد که در گوش هم بچ‌بچ می‌کردید نه به فکر

بچه‌دار شدن بودید و نه رابطه عاشقانه‌ای با هم داشتید.»

دستهایش که تا به حال به طرف در اشاره می‌کردند در دو طرف بدنش آویزان شدند

و شعله سوزان خشم از چهره‌اش رخت بر بست. دقیقاً تغییری را که در او ایجاد می‌شد می‌دیدم. متوجه شدم که آن زن سنگدل، استوار، تترس و خوددار با شنیدن «نمازخانه کلیسا» چنان وحشتزده شد که آنهمه کف نفس و خودداری قادر نبود آنرا بپوشاند. با شنیدن حرفهای من بکلی میدان را خالی کرد. پرسیدم:

«آیا هنوز هم از اعتماد به من اجتناب می‌کنید؟»

نمی‌توانست رنگ رخسارش را به آن بازگرداند، ولی صدایش را صاف کرد و خودداری تدافعی خود را دوباره به دست آورد و گفت:

«مطمئناً اجتناب می‌کنم.»

«آیا هنوز به من می‌گویید که بروم؟»

«بله... برو و هرگز برنگرد.»

به طرف در به راه افتادم. قبل از آنکه آنرا بگشایم لحظه‌ای ایستادم و بار دیگر به او نگریستم و گفتم:

«شاید از سرپرسیوال اخباری غیر منتظره داشته باشم. در آن صورت باز خواهم گشت.»

حرفش را خورد. چهره رنگ پریده‌اش تیره شد و با قدمهای آرام، دزدانه و گریه‌مانندش به طرف صندلی خود برگشت.

مجدداً نشست و در حالی که پوزخندی روی لبان ستمگرش پرسه می‌زد و شعله مخفی کینه‌ای در اعماق وجودش زبانه می‌کشید ادامه داد:

«مگر خبر مرگش!»

هنگامی که در اتاق را باز کردم تا بیرون بروم ناگهان به طرف من برگشت. پوزخندش اینک به خنده‌ای تلخ تبدیل شده بود. با دقتی پنهانی سراپایم را برانداز کرد. انتظار غیر قابل توصیف و شریرانه‌ای در صورتش موج می‌زد. آیا در اعماق قلب خویش روی جوانی و قدرت من، روی این‌که تا چه حد می‌توانستم به کسی صدمه بزنم و یا تا چه حد قادر به کنترل خود هستم و چنانچه بطور اتفاقی با سرپرسیوال روبه رو شوم کارمان به کجا خواهد کشید، بررسی می‌کرد؟ حتی تصور چنین چیزی مرا از محضر او فراری می‌داد و به جای آن‌که بتوانم عادی‌ترین الفاظ متداول خداحافظی را بیان کنم سکوت کردم. نه او و نه من حتی یک کلمه دیگر هم با هم حرف نزدیم و من اتاق را ترک کردم. هنگامی که از در منزل بیرون می‌رفتم، همان کشیشی را دیدم که قبلاً یک‌بار از مقابل خانه گذشته بود و این بار نیز در هنگام بازگشت و عبور از میدان از جلوی آن عبور

می‌کرد. در کنار در منتظر ماندم تا بگذرد و در همین موقع به اطراف و به پنجره اتاق نشیمن نگاهی انداختم.

خانم کاتریک در سکوت آن مکان خلوت و دورافتاده صدای نزدیک شدن پاهای کشیش را شنیده و به طرف پنجره آمده و منتظر او ایستاده بود. آنهمه فشار و هیجان روحی وحشتناکی که من در روح آن زن برانگیخته بودم نمی‌توانست او را از چنگ زدن مایوسانه به دستاویز اعتبار اجتماعی که سالها و با تلاشی جانفرسا پنجه در آن افکنده بود، باز دارد. هنوز یک دقیقه هم از خروج من از خانه‌اش نگذشته بود که عملاً خود را در موقعیتی قرار داده بود که کشیش ناچار شود برای بار دوم به او ادای احترام کند و برایش کلاه خود را بردارد. دیدم صورت بیروح و خسته‌اش اینک با شادی و غرور می‌درخشد، دیدم که سر آن مرد با آن کلاه سیاه دلگیر در پاسخ به تعظیم خانم کاتریک خم شد. کشیش در حضور من و آن هم در طی یک روز دوبار به او تعظیم کرده بود.

با این احساس که خانم کاتریک برغم میل خود به من کمک کرده است تا یک قدم به جلو حرکت کنم خانه‌اش را ترک گفتم. قبل از آنکه به پیچ انتهایی میدان برسم، ناگهان صدای بسته شدن دری پشت سرم توجهم را برانگیخت.

به اطرافم نگاهی انداختم و در کنار خانه‌ای که به نظرم می‌رسید در جوار محل اقامت خانم کاتریک باشد، مرد کوتاه قدی را در لباس سیاه دیدم. آن مرد حتی لحظه‌ای در انتخاب مسیری که باید می‌پیمود تردید نکرد و بسرعت به طرف محلی که در آن توقف کرده بودم پیش آمد. او را به عنوان کارمند وکیلی که در دیدارم از بلاک واترپارک از جلوی من حرکت می‌کرد و هنگامی که از او پرسیدم آیا می‌توانم داخل خانه را ببینم سعی کرده بود با من دعوا راه بیندازد، بخوبی شناختم.

همان‌جا منتظر ماندم تا مطمئن شوم آیا هدف او این است که به خانه‌ها نزدیک شود و این بار با من صحبت کند یا نه! ولی در کمال تعجب مشاهده کردم بدون آنکه کلامی بر لب آورد و یا حتی نگاهی به صورتم بیندازد بسرعت از کنارم عبور کرد و رفت. این عمل آنچنان برخلاف تصورات من از سلسله مراحل بود که قصد داشتم طی کنم و آنچنان با انتظارات من از رفتار و اعمال او مغایرت داشت که کنجکاویم و یا بهتر بگویم شکم برانگیخته شد و تصمیم گرفتم این بار این من باشم که با احتیاط کامل او را زیر نظر

می‌گیرم و می‌فهمم او را بر سر چه کاری گمارده‌اند. بی آن‌که توجه کنم که آیا او مرا می‌بیند یا نه، دنبالش راه افتادم. او به هیچ وجه به پشت سر خود نگاه نکرد و از میان خیابانها مرا به طرف ایستگاه قطار برد.

چیزی نمانده بود که قطار حرکت کند و دو یا سه مسافر که دیر رسیده بودند در اطراف گیشه فروش بلیط تجمع کرده بودند. به آنها ملحق شدم و بوضوح شنیدم که کارمند وکیل برای ایستگاه بلاک و اترپارک تقاضای بلیط می‌کند. قبل از این‌که برگردم قلباً قانع شده بودم که او با همان قطار محل را ترک خواهد کرد.

برای آنچه که هم اکنون دیده و یا شنیده بودم فقط یک تفسیر می‌توانست وجود داشته باشد. آن مرد را هنگام ترک خانه همجوار خانه خانم کاتریک دیده بودم. بی‌تردید سرپرسیوال به او دستور داده بود که در آن‌جا سکونت کند، زیرا می‌دانست که پرس و جوهای من دیر یا زود مرا به ایجاد ارتباط با خانم کاتریک رهنمون خواهند شد. این مرد بدون شک مرا هنگام ورود و خروج از خانه خانم کاتریک دیده بود و حالا هم با عجله و با اولین قطار به بلاک و اترپارک می‌رفت تا به سرپرسیوال که طبیعتاً به آن‌جا سر می‌زد گزارش کارهای مرا بدهد، (سرپرسیوال حتماً تا به حال از تحرکات من مطلع شده بود) اینک از تمامی ظواهر چنین بر می‌آمد که هنوز چند روزی نخواهد گذشت که من و سرپرسیوال با یکدیگر روبه‌رو خواهیم شد.

هر چه پیش می‌آمد، تصمیم داشتم به راه خود تا آن‌جا که چشم‌انداز من بود بی آن که لحظه‌ای به خاطر سرپرسیوال یا هر کس دیگری کنار بکشم و یا توقف کنم، ادامه بدهم. مسؤولیت خطیری که در لندن بر شانه‌های من سنگینی می‌کرد و دقت در مورد کوچکترین اعمال و رفتارم به این منظور که محل اختفای لورا کشف نشود، اینک که در همپشایر بودم معنی پیدا نمی‌کرد. در ول‌مینگهام می‌توانستم هر طور که دلم می‌خواهد این سو و آن سو بروم و اگر موقعیت ایجاب می‌کرد از رعایت احتیاط‌های لازمه دوری کنم. نتایج آنی چنین رفتاری حداقل روی کسی جز خودم تأثیر نمی‌گذاشت.

هنگامی که ایستگاه قطار را ترک کردم، شب زمستانی بتدریج فرا می‌رسید و در مورد این‌که بتوانم تحقیقاتم را پس از تاریک شدن هوا و در ناحیه‌ای که برایم بیگانه بود بطرز مفیدی ادامه بدهم امید اندکی وجود داشت. بر همین اساس به طرف نزدیکترین هتل به راه افتادم و تقاضای شام و اتاقی برای استراحت کردم. پس از انجام این کار به ماریان نامه‌ای نوشتم تا به او بگویم که صحیح و سالم هستم و دورنمای خوبی از موفقیتها در انتظارم است. در هنگام عزیمت از خانه به او گفته بودم که اولین نامه را به

نشانی اداره پست ولمینگهام بفرستد. (انتظار داشتم این نامه را فردا صبح دریافت کنم) و حالا مجدداً در پاسخ از او خواهش کردم که نامه‌های بعدی را هم به همان جا ارسال کند. چنانچه بطور اتفاقی از شهر بیرون می‌رفتم می‌توانستم با فرستادن پیغام به رییس اداره پست، نامه‌ام را دریافت کنم.

با غروب خورشید، قهوه‌خانه هتل به یک خلوت‌کده کامل تبدیل شد. در آن جا ماندم و انگار که هتل خانه من است بی آن‌که کسی در کارم مداخله کند، نشستم و در مورد کارهایی که در آن روز انجام داده بودم مدتها فکر کردم. قبل از آن‌که برای استراحت به بستر بروم، یک بار دیگر مکالمه عجیب با آن کاتریک را از ابتدا تا به انتها مرور و روی نتایج عجولانه‌ای که آن روز صبح گرفته بودم تجدید نظر کردم.

ذهن من از ورای آنچه که از خانم کاتریک شنیده و دیده بودم، به کاوش در گذشته‌ها پرداخت و به این نتیجه رسیدم که اولین نقطه آغاز فعالیتیم را باید نمازخانه^(۱) کلیسای ولمینگهام قرار دهم.

هنگامی که در طی گفتگوهای خود با خانم کلمتس، او برای اولین بار به نمازخانه به عنوان محل ملاقات سرپرسیوال و خانم کاتریک اشاره کرد، آن‌جا را عجیبترین و غیر قابل توضیح‌ترین محل برای ملاقات دزدانه سرپرسیوال با زن متولی کلیسا تصور کرده بودم. متأثر از این فکر و نه بر اساس تصویری دیگر، هنگامی که در حضور خانم کاتریک به «نمازخانه کلیسا» اشاره می‌کردم، این مطلب به هیچ وجه در نظرم ارزشی نداشت و یکی از جزئیات فرعی این ماجرا به حساب می‌آمد و در هنگام ادای آن کلمات انتظار داشتم با آشفتگی و عصبانیت پاسخم را بدهد، ولی وحشت و هراسی مطلق او را در برگرفت و من از مشاهده این موضوع حیرت کردم. قبل از آن راز سرپرسیوال را جرمی تصور کرده بودم که خانم کاتریک از آن خبر داشت، ولی فراتر از آن نرفته بودم. اینک وحشتی که از شنیدن نام نمازخانه کلیسا بر خانم کاتریک مستولی شد به من فهماند که جرم مذکور بطور مستقیم به نمازخانه کلیسا ارتباط دارد و خانم کاتریک نه تنها شاهد جرم که بالاتر دید شریک و آلت دست مجرم بوده است.

ماهیت این جرم چه می‌توانست باشد؟ مطمئناً در این جرم غیر از جنبه خطرناک، جنبه تحقیرآمیزی نیز وجود داشت و گرنه خانم کاتریک حرفهای مرا به هنگام اشاره به قدرت و مقام سرپرسیوال با چنان اهانت آشکاری به ریشخند نمی‌گرفت. بنابراین جرمی

کلیسای کوچکی که به کلیسای اصلی متصل است و به عنوان نمازخانه، صندوقخانه و رختکن از آن استفاده می‌کنند. برای اجتناب از تطویل کلام به همان نمازخانه اکتفا شد. «مترجم»
vestry

خطرناک و حقارت بار به وقوع پیوسته و خانم کاتریک در آن شریک بوده است و موضوع بنوعی با نمازخانه کلیسا ارتباط داشت. بررسی‌های بعدی، مرا یک گام هم از این مرحله فراتر برد.

ریشخند بی‌پرده‌پوشی خانم کاتریک به سرپرسیوال محدود نمی‌شد و مادر او را نیز در بر می‌گرفت. او با تلخترین کنایه‌ها به خانواده بزرگی که سرپرسیوال از آن برخاسته بود (بخصوص از جانب مادر) اشاره کرده بود. این حرف چه معنی داشت؟ چنین به نظر می‌رسید که در این مورد فقط دو توضیح وجود داشته باشد: یا مادر او در خانواده سطح پایینی متولد شده و یا آبرویش در اثر ماجرای که خانم کاتریک و سرپرسیوال در خفا با آن آشنا بودند، خدشه دار شده بود. در مورد اول می‌توانستم به دفاتر ثبت ازدواج مراجعه کنم و با اطلاع از نام دوران دوشیزگی و خانوادگیش پرس و جوهای بعدی خود را با اطمینان شروع کنم.

ولی چنانچه فرض دوم درست بود، آبروی او چگونه خدشه‌دار شده بود؟ با به یاد آوردن اطلاعاتی که ماریان در مورد زندگی منزوی پدر و مادر سرپرسیوال به من داده بود و با توجه به آن زندگی مشکوک و انزواجویانه، حالا از خود می‌پرسیدم آیا این امکان وجود دارد که مادرش اصلاً ازدواج نکرده باشد. در این جا هم دفاتر ازدواج می‌توانستند به کمکم بیایند و به من اثبات کنند که این شک پایه و اساس درستی ندارد، ولی کجا می‌شد چنین دفتر ثبتی را پیدا کرد؟ براساس نتیجه گیریهای قبلی و بر طبق همان فرآیند حسّی و روانی که محل اختفای جرم را نمازخانه کلیسای ولمینگهام تصور می‌کردم، اینک محل دفتر ثبت ازدواج رانیز همان جا می‌دانستم.

اینها نتایج گفتگوهای من با خانم کاتریک و حاصل بررسی‌های مختلفی بودند که همه به نقطه خاصی که مسیر فعالیت‌های روز بعد مرا تعیین می‌کردند، ختم می‌شدند.

صبح روز بعد هوا ابری و غمبار بود، اما بارانی نبارید. کیفم را در هتل گذاشتم که تا زمانی که به سراغش نرفته‌ام همان جا بماند و پس از پرسیدن نشانی کلیسای قدیم ولمینگهام به طرف آن به راه افتادم. مسافت بیش از دو مایل بود و سر بالایی آن پیوسته بیشتر می‌شد.

در مرتفعترین نقطه شهر، کلیسا با ساختمان فرسوده و قدیمی قرار داشت و دیوارهای سنگینش را با شمع نگه داشته بودند و برج مربع شکل بدقواره‌ای در جلوی ساختمان آن به چشم می‌خورد. نمازخانه در قسمت پشتی ساختمان خارج از کلیسا ساخته شده بود و چنین به نظر می‌رسید که از نظر قدمت فرق چندانی با کلیسا نداشته

باشد. در اطراف کلیسا بقایای دهکده‌ای دیده می‌شد که خانم کلمنتس از آن‌جا به عنوان اقامتگاه شوهرش در روزهای گذشته یاد کرده بود. ساکنین اصلی آن‌جا از مدتها قبل به شهر جدید کوچ کرده بودند.

برخی از خانه‌ها خالی مانده و دیوارهایشان ویران شده بودند. برخی نیز برجا باقی مانده بودند که باد و باران آنها را از بین ببرد و در تعدادی از آنها هم عده‌ای از افراد طبقات پایین اجتماع سکونت گزیده بودند. صحنه‌ای غمبار بود، با اینهمه در بدترین شکل ویرایش از شهر جدیدی که بتازگی ترکش کرده بودم، کسل کننده‌تر نبود. در این‌جا دست کم مزارع سوخته و قهوه‌ای وجود داشتند که لحظاتی به چشم انسان استراحت بدهند. در این‌جا دست کم درختان بی‌برگی وجود داشتند که یکنواختی مناظر را در هم بریزند و به مغز کمک کنند که به آمدن تابستان و سایه‌های درختان بیندیشد.

هنگامی که از پشت کلیسا و از کنار کلبه‌های ویران می‌گذشتم تا کسی را پیدا کنم که مرا نزد متولی کلیسا ببرد، دو مرد را دیدم که از پشت دیوار کشیک مرا می‌کشیدند. مرد بلند قد، هیكلی عضلانی و درشت و لباس شکاربانی به تن داشت و به نظرم غریبه می‌آمد. دیگری یکی از همانهایی بود که در لندن و پس از ترک دفتر آقای کیرل مرا تعقیب کرده بود. در آن زمان، من مخصوصاً به او توجه زیادی کرده بودم و اطمینان داشتم که در شناسایی آن مردک اشتباه نمی‌کنم.

هیچ یک از آن دو سعی نکردند با من صحبت کنند و فقط دقت می‌کردند که با من فاصله‌ای محترمانه را حفظ کنند، اما دلیل حضور آنها در حوالی کلیسا بوضوح روشن بود. دقیقاً به همان صورتی که من تصور کرده بودم، سرپرسیوال پیشاپیش برای پذیرایی از من آماده شده بود. ملاقات من و خانم کاتریک در بعدازظهر روز قبل به او گزارش شده بود و از آن‌جا که می‌دانست من به سراغ ولینگهام قدیمی خواهم رفت، آن دو مرد را نزدیک کلیسا به مراقبت از من گمارده بود. اگر برای اثبات این موضوع که سرانجام تحقیقات من در مسیر صحیح و واقعی خود افتاده‌اند دنبال مدرکی می‌گشتم، اینک که برای مراقبت از من نقشه می‌کشیدند، بخوبی از صحت حدس خود اطمینان پیدا کرده بودم.

از کلیسا دور شدم تا به یکی از خانه‌های مسکونی رسیدم که در کنار آن باغچه سبزیکاری کوچکی قرار داشت و کارگری هنوز در آن مشغول به کار بود. او مرا به خانه مسکونی متولی کلیسا هدایت کرد. این خانه در حاشیه دهکده فراموش شده و دور از سایر خانه‌ها قرار داشت. متولی کلیسا منزل بود و تازه می‌خواست کت بزرگش را تن

کند. او پیرمردی سرزنده و خودمانی بود که با صدای بلند حرف می‌زد و آن طور که من دستگیرم شد درباره محل زندگی خود نظر خوشی نداشت و به خاطر این که یک بار به لندن رفته بود نسبت به درو همسایه‌های خود احساس برتری می‌کرد. هنگامی که غرض خود را از ملاقات با او تشریح کردم، گفت:

«آقا! خیلی خوب شد که آن قدر زود تشریف آوردید. ده دقیقه دیگر باید می‌رفتم. امان از کارهای کلیسا آقا! ولی قبل از این که همه کارها انجام شوند من یک سیرو سیاحت حسابی کرده‌ام. برای مردی به سن من خیلی خوبست آقا! خدا حفظتان کند آقا! من هنوز آن قدر قوی هستم که سرپا بایستم! تا وقتی که مردی از پا نیفتد برایش کارهای زیادی هست که انجام بدهد. شما این طور فکر نمی‌کنید آقا؟»

متولی کلیسا با سرحالی تمام از رهایی خود از همه قیود خانوادگی سخن گفت و ادامه داد:

«در خانه کسی نیست که آنرا برایم نگه دارد. همسرم آنجا در قبرستان حیاط کلیسا است و بچه‌هایم همگی ازدواج کرده‌اند. جای نکبتی است آقا مگر نه؟ اما کلیسای بزرگی است. هیچ مردی نمی‌توانست مثل من از پس این کار بریاید. تجربه است که از پس این کار برمی‌آید و من تجربه زیادی در این کار دارم، شاید حتی بیشتر از زیاد! من می‌توانم درباره ملکه انگلیس صحبت کنم. (خداوند ملکه را حفظ کند!) و این کاری است که خیلی از مردم این جا نمی‌توانند انجام بدهند. آقا! گمانم شما از لندن آمده باشید. همین طور است؟ من حدود بیست و پنج سال پیش آنجا بوده‌ام. لطف می‌کنید بگویید حالا آنجا چه خبر است؟»

همچنانکه با این شیوه و راجی می‌کرد مرا به ساختمان پستی و نمازخانه کلیسا هدایت کرد. به اطراف خود نگاهی انداختم تا ببینم آیا آن دو جاسوس هنوز هستند یا نه! هیچ جا آنها را ندیدم. احتمالاً پس از مراجعه من به متولی کلیسا خود را در جایی پنهان کرده بودند تا بتوانند اعمال بعدی مرا با آزادی کامل تحت نظر بگیرند.

در کهنه نمازخانه از چوب بلوط ساخته شده و درست و حسابی میخ‌کوبی شده بود و متولی کلیسا با حالت کسی که می‌داند با مشکلی مواجه خواهد شد و کاملاً هم مردد بود که بتواند بطرز آبرومندی بر آن فایق آید، کلید بزرگ و سنگینی را داخل قفل کرد و گفت:

«آقا مجبور بودم شما را از این طرف بیاورم برای این که آن در نمازخانه که به کلیسا راه دارد از طرف داخل تخته شده است و گرنه می‌توانستیم از طرف کلیسا به این جا وارد

شویم. این قفل، بدقفلی است. گمان نمی‌کنم تا به حال چنین قفلی ساخته شده باشد. آن قدر بزرگ است که به درد در زندان می‌خورد. تا حالا بارها چکش کاری شده است! باید با یک قفل جدید عوضش کنند و هرگز هم هیچ کاریش نمی‌کنند. آه! این جا گوشه متروکی است. مثل لندن که نیست. مگر نه آقا؟ خدا حفظتان کند! ما این جا همه خوابیم. با زمان پیش نمی‌رویم.»

پس از چند بار چرخاندن و گرداندن کلید در قفل، سرانجام قفل سنگین تسلیم شد و پیرمرد در را باز کرد.

نمازخانه از آنچه که من از بیرون تصور کرده بودم بزرگتر بود. اتاقی قدیمی، تاریک، کپک‌زده و غمبار که سقف کوتاه و ورقه ورقه شده‌ای داشت. در دو طرف و در قسمت‌هایی که به داخل کلیسا نزدیکتر بودند قفسه‌های چوبی سنگین، بمرور زمان کرم خورده و شکاف برداشته بودند. در گوشه یکی از این قفسه‌ها چند ردای سفید کشیشی آویزان بودند که همه در قسمت پایین به چینهای بادکرده خارج از موضوعی ختم می‌شدند. پایین رداها روی سه جعبه بسته‌بندی قرار داشتند که درهای آنها کم و بیش باز بودند و گاه از شکافها و شکستگی‌هایشان از هر طرف بیرون می‌زد. پشت جعبه‌ها و در یک گوشه لوله‌های کاغذی پر از خاک قرار داشتند. کاغذها بیشتر شبیه نقشه‌های معماری بودند و برخی نیز به صورت حسابها و نامه‌ها شباهت داشتند. این اتاق روزگاری به وسیله پنجره کوچکی که در کنار آن قرار داشت روشن می‌شد، ولی حالا جلوی پنجره را با آجر تیغه کرده بودند و روشنایی اتاق از فانوسی سقفی تأمین می‌شد. هوای آن جا مرطوب و سنگین بود و به دلیل بسته بودن در منتهی به کلیسا، احساس خفگی به انسان دست می‌داد. این در نیز از چوب محکم بلوط ساخته شده و از طرف نمازخانه از بالا و پایین چفت و بست خورده بود. متولّی با نشاط و سرحالی گفت:

«آقا! می‌دانم که می‌توانم از این مرتب‌تر باشم. مگر نه؟ ولی وقتی شما در گوشه دورافتاده‌ای مثل این جا هستید چه کاری از دستتان بر می‌آید؟ تو را به خدا این جا را نگاه کنید! فقط به جعبه‌های بسته‌بندی نگاه کنید. یک سال یا شاید هم بیشتر، این جعبه‌ها آماده شده‌اند تا به لندن برده شوند، ولی همین طور در این محل کثیف دارند از بین می‌روند و تا زمانی که میخهای تخته‌هایشان از هم در نروند همین جا هم خواهند ماند. آقا، به شما گفتم که این جا لندن نیست. این جا خوابمان برده است! خدا حفظتان کند، ما با زمان پیش نمی‌رویم!»

پرسیدم:

«در آن جعبه‌ها چیست؟»

متولی کلیسا پاسخ داد:

«قطعات کنده کاری شده روی چوب مربوط به سکوی خطابه و تخته کوبهای محراب کلیسا، شمایل‌های جایگاه ارگ که تصاویری از دوازده حواری هستند و حالا دیگر حتی یکی از آنها هم یک دماغ کامل ندارد. چینی شکننده هستند و اگر قدیمی‌تر از کلیسا نباشند لاقلاً به همان اندازه قدمت دارند.»

«قرار بود برای چه کاری آنها را به لندن ببرند؟ برای تعمیرات؟»

«همین طور است آقا! قرار بود ببرند تعمیرشان کنند. هر جا هم که قابل تعمیر نباشد آنها را روی چوب سالم کپی کنند، ولی خدا حفظتان کند، پول کم آمد و حالا این قطعات در انتظار این که آدم جدیدی متعهد پرداخت هزینه‌شان شود باید این‌جا منتظر بمانند و کسی هم که نیست این هزینه‌ها را برعهده بگیرد. همه اینها یک سال پیش انجام شد آقا! شش تا آقا در هتل شهر جدید به خاطر این موضوع با هم شام خوردند. آنها آگهی چاپ کردند. آقا! آگهی‌های زیبایی بودند که همگی با نشانه‌های گوتیک و جوهر قرمز تزئین شده بودند. در این اعلامیه‌ها نوشته شده بود که احیا نکردن مجدد کلیسا و تعمیر کننده کاریهای مشهور، مایه سرافکنندگی است و این جور حرف‌ها! آن‌جا در آن گوشه اعلامیه‌ها، نقشه‌های معماری و محاسبات و خلاصه همه مکاتباتی که آقایان در آنها با هم جر و بحث کردند و آخر هم کار به دعوا کشید، پشت جعبه‌های بسته‌بندی دارند خاک می‌خورند. اوایل یک کمی پول از این‌جا و آن‌جا چکاندند، ولی بیرون از لندن چه توقعی می‌توانید داشته باشید؟ این پول همین قدر بود که کنده کاریهای شکسته را بسته‌بندی کنند و مخارج را تخمین بزنند و صورت‌حسابهای کارگر چاپ را پردازند و بعد از آن یک پول سیاه هم باقی نماند. همان طور که قبلاً هم گفتم حالا آنها آن‌جا هستند، جای دیگری نداریم که بگذاریمشان! در شهر جدید کسی به ما فکر نمی‌کند. ما در یک گوشه پرت و دور افتاده زندگی می‌کنیم... و این هم یک نمازخانه نامرتب است... چه کسی می‌تواند در این مورد کمکی بکند؟... این آن چیزی است که دلم می‌خواهد بدانم.»

دلشوره و نگرانی من برای دیدن دفتر ثبت احوال باعث شد که تمایلی در ترغیب مرد برای صحبت بیشتر نشان ندهم. با او موافقت کردم که برای مرتب کردن نمازخانه از دست کسی کاری بر نمی‌آید و بعد هم پیشنهاد کردم که بدون فوت وقت به کارمان ادامه بدهیم.

متولی در حالی که یک دسته کوچک کلید را از جیبش بیرون می‌آورد گفت:

«آی، آی، آی، دفتر ثبت احوال، حتماً، حتماً، آقا می‌خواهید چه مدت به عقب برگردید؟»

هنگامی که با ماریان در مورد قرار ازدواج لورا و سرپرسیوال صحبت می‌کردیم، متوجه شده بودم که سرپرسیوال در آن موقع چهل و پنجساله توصیف شده بود. با این محاسبه و با احتساب مدتی که از زمان به دست آوردن اطلاعات من می‌گذشت متوجه شدم که او باید در حدود سال هزار و هشتصد و چهار متولد شده باشد و لذا می‌توانم جستجویم را با اطمینانی نسبی از آن تاریخ شروع کنم. گفتم:

«می‌خواهم از دفتر ثبت احوال هزار و هشتصد و چهار شروع کنم.»
متولی کلیسا پرسید:

«از کدام طرف آقا؟ به طرف زمان ما یا عقب‌تر از آن زمان؟»
«از سال هزار و هشتصد و چهار به عقب.»

در یکی از گنج‌ها را، همان که رداها در گوشه آن آویزان بودند، باز کرد و دفتر ضخیم و بزرگی را که جلد چرم قهوه‌ای و کثیفی داشت بیرون کشید. ناامنی جایی که دفاتر ثبت احوال را در آنجا نگهداری می‌کردند، بشدت توجهم را جلب کرد. در گنج‌ها بمرور زمان کج شده و ترک خورده بود و قفل آن نیز از کوچکترین و معمولی‌ترین انواع بود و من باسانی می‌توانستم با عصای پیاده‌روی خود آنرا باز کنم.
پرسیدم:

«آیا این‌جا برای نگهداری دفاتر ثبت احوال محل مطمئنی است؟ دفتر مهمی چون این باید با قفل بهتری محافظت و یا در کمال دقت در گاوصندوقی آهنی نگهداری شود.»
متولی کلیسا در حالی که با سرحالی دفتری را که باز کرده بود می‌بست و دستش را روی جلد آن می‌کوبید گفت:

«خیلی عجیب است. این کلمات عیناً همانهایی هستند که ارباب قدیمی من سالها و سالها پیش، آن موقع که من یک پسر بچه بودم دائماً می‌گفت. او همیشه نگران بود و به من می‌گفت:

چرا این دفتر ثبت احوال را، منظور همین دفتری که این‌جا زیر دست من هست، در یک گاوصندوق آهنی نگهداری نمی‌کنند؟ چرا نمی‌توانم مردم را وادار کنم که به اندازه من در کارشان دقت داشته باشند؟ یکی از این روزها اتفاقی روی می‌دهد و وقتی دفتر ثبت گم و گور شد، آن وقت کلیسای ناحیه قدر و ارزش نسخه مرا درخواهد یافت. عادت داشت بعد از گفتن این جملات انفیهدانش را زیر دماغش بگیرد و مثل یک لرد به

اطرافش نگاهی بیندازد. آه! این روزها دیگر آدمهای وظیفه‌شناس مثل او پیدانمی شوند. احتمال دارد به لندن هم بروید و نظیرش را حتی در آنجا هم پیدا نکنید. آقا گفتید چه سالی؟ هزار و هشتصد و چهار؟»

درحالی که ذهناً مصمم بودم تا وقتی که بررسی دفتر تمام نشده است به پیرمرد فرصت و راجی بیشتری را ندهم پاسخ دادم:
«هزار و هشتصد و چهار»

متولی کلیسا عینکش را روی چشمش گذاشت و برگهای دفتر ثبت را ورق زد و در حالی که هر سه ورق یک بار انگشت نشانه و شست را با آب دهانش ترمی کرده، ضربه‌ای شادمانه روی دفتر کوبید و گفت:

«این جا است آقا! این جا همان سالی است که شما می‌خواهید.»

چون از ماه تولد سرپرستیوال اطلاعی نداشتم، جستجویم را از آخرین ماه سیال مورد نظر شروع کردم. دفتر ثبت قدیمی و نوشته‌های آن دستنویس بود و اسامی با خطوط عرضی و با مرکب از یکدیگر جدا شده بودند.

به ماه اول سال هزار و هشتصد و چهار رسیدم بی آنکه به تاریخ ازدواجی برخورد کنم سپس به دسامبر سال هزار و هشتصد و سه بازگشتم و از نوامبر و اکتبر هم گذشتم... همین طور صفحات را یکی یکی گشتم و گشتم...

نه! از دسامبر نگذشته بودم، زیرا در ازدواجهای ثبت شده در این ماه یکی را پیدا کردم. با دقت به مورد ثبت شده نگاه کردم. در انتهای صفحه و به خاطر فقدان جا، خطوط فشرده‌تر از ثبت ازدواج ردیف بالا بودند. ازدواج ثبت شده از ردیف بالا به این دلیل توجهم را به خود جلب کرد که نام کوچک داماد با نام من یکی بود. نوشته صفحه بعد (درست بالای صفحه) غیر از آنکه جای وسیعی را اشغال کرده بود از جهت دیگری نیز توجهم را به خود جلب کرد. ثبت ازدواج فلیکس گلاید از هیچ نظر جز این که خطوط آن در پایین صفحه به هم فشرده شده بود، کنجکاویم را برنیانگیخت. اطلاعاتی هم که در مورد همسرش داده شده بود، از جمله همان اطلاعاتی هستند که معمولاً در اینگونه موارد ذکر می‌شوند: سیسیلیا جین الستر، اهل پارک ویو کاتیجز، تنها دختر عالیجناب باتریک الستر که سابقاً در بٹ سکونت داشت.

در حالی که در مورد فعالیتها و پیگیریهای بعدی خود مشکوک و مأیوس شده بودم، این جزییات را در دفترچه بغلی خود نوشتم. رازی که تا آن زمان باور کرده بودم آنرا به چنگ آورده‌ام، اینک هر لحظه از دسترس دورتر می‌شد.

در نمازخانه کلیسا چه رازی بر من عرضه شده بود؟ سر در نمی آوردم! در مورد شهرت مشکوک مادر سرپرسیوال چه چیزی دستگیرم شده بود؟ به حقیقتی دست یافته بودم که بر اعتبار و آبروی او مَهر تأیید می زد. در چشم اندازی لایتناهی، تردیدها، مشکلات و تعلیق های تازه ای سر بر آوردند. قدم بعدی من چه باید می بود؟ چنین به نظر می رسید که تنها راه باقیمانده این است که بطور تصادفی راز تحقیری را که در لحن خانم کاتریک نسبت به مادر سرپرسیوال وجود داشت، دریابم. هنگامی که دفتر ثبت را بستم متولی کلیسا پرسید:

«آنچه می خواستید پیدا کردید آقا؟»

پاسخ دادم:

«بله، ولی من هنوز سؤالاتی دارم که مطرح کنم. تصور نمی کنم کشیشی که در سال هزار و هشتصد و سه این ازدواج را ثبت کرده بود هنوز زنده باشد؟»
«نه، نه، آقا! او سه یا چهار سال قبل از این که من به این جا بیایم مرده بود. این قضیه مربوط به حدود سال بیست و هفت می شود.»

دوست پر حرف و پیر من حرفهایش را با اصرار تمام ادامه داد:

«من این شغل را به خاطر این به دست آوردم که کارمند قبلی بطور ناگهانی از این جا رفت. می گویند او به خاطر زنش از خانه و کاشانه اش فراری شده است. این زن هنوز آن پایین در شهر جدید زندگی می کند. من خودم از صحت و سقم داستان چیزی نمی دانم. تمام آنچه که می دانم این است که این شغل را به دست آوردم. آقای وانسبورو، پسر ارباب قبلیم رامی گویم، این کار را برای من پیدا کرد. او دلپسندترین آقای مجردی است که من در تمام عمرم دیده ام. کارش این است که از سگهای شکارش نگهداری کند و به شکار برود و این جور کارها! او هم مثل پدرش کارمند نمازخانه کلیسا است.»

با یادآوری داستان طولانی هم صحبت پر حرفم درباره آدم دقیقی که پیرو مکتب قدیم بود و شنیدن آن قبل از باز کردن دفتر ثبت درست و حسابی کلافه ام کرده بود، پرسیدم:

«مگر نگفتید که ارباب قبلی شما در نولزبری زندگی می کرد؟»

پیر مرد جواب داد:

«بله، آقا! بله که گفتم. آقای وانسبوروی پیر در نولزبری زندگی می کرد و آقای وانسبوروی جوان هم هنوز آن جا زندگی می کند.»
گفتم:

«شما همین الان گفتید که او هم مثل پدرش کارمند نمازخانه است. گمان نمی‌کنم خیلی خوب متوجه شده باشم که منظورتان از کارمند نمازخانه چیست؟»
«واقعاً نمی‌دانید آقا؟ و تازه از لندن هم آمده‌اید؟ کلیسای هر بخشی یک متولی دارد و نمازخانه هم یک کارمند دارد. متولی کلیسای بخش آدمی مثل من است (با این فرق که معلومات من از خیلی آنها بیشتر است. ابداً پُر نمی‌دهم.) کارمند نمازخانه در واقع نوعی مأمور است و اگر قرار است در آنجا کارهایی انجام بشود او انجام می‌دهد. در لندن هم وضع درست همین طور است. کلیسای هر بخش یک متولی دارد و یک کارمند و حرفم را باور کنید که این کارمند مطمئناً باید یک وکیل باشد.»

«تصور می‌کنم آقای وانسبوروی جوان وکیل باشند. این طور نیست؟»

«معلوم است که هستند آقا! در «های استریت» نولزبری در همان دفتر قدیمی پدرشان وکالت می‌کنند. من بارها و بارها موقعی که آن دفتر را جارو می‌کردم ارباب پیر را می‌دیدم که با اسب سفیدش آرام آرام سرکار می‌آمد، به چپ و راست خیابان نگاهی می‌انداخت و برای همه سر تکان می‌داد. خدا حفظتان کند! او شخصیت محبوبی بود. واقعاً که به درد لندن هم می‌خورد!»

«نولزبری چقدر از این‌جا فاصله دارد؟»

پیرمرد با عقیده غلو آمیز شهرستانیها که در مورد فواصل و مشکلات ناشی از راههای دور تصور صحیحی ندارند و جابجایی از محلی به محل دیگر را بسیار مشکل می‌بینند گفت:

«خیلی راه است آقا! می‌توانم به شما بگویم پنج مایلی می‌شود.»

هنوز ظهر نشده بود و وقت کافی برای رفتن به نولزبری و بازگشت به ولمینگهام داشتم. احتمالاً هیچ شخص دیگری برای پرس و جو درباره شخصیت و موقعیت مادر سرپرسیوال قبل از ازدواجش، از وکیل محلی مناسبتر نبود. با این تصمیم که پیاده به نولزبری بروم از نمازخانه خارج شدم.

هنگامی که هدیه کوچکی را در دست پیرمرد گذاشتم گفت:

«آقا! از لطف شما ممنونم. آیا واقعاً قصد دارید از این‌جا تا نولزبری پیاده بروید؟ خب! شما پاهایی قوی دارید. واقعاً نعمتی است مگر نه؟ اینهم جاده آن‌جا. گمش نمی‌کنید. ای کاش راهم با شما یکی بود. در این نقطه متروک ملاقات با آقای که از لندن آمده باشد خیلی دلپذیر است. آدم از اخبار باخبر می‌شود. آقا! برایتان صبح خوبی آرزو می‌کنم و یک بار دیگر از شما ممنونم.»

از یکدیگر جدا شدیم. هنگامی که کلیسا را پشت سر گذاشتم نگاهی به عقب انداختم و آن دو مرد را همراه با مرد کوتاه قد سیاهپوشی که روز قبل تا ایستگاه قطار تعقیب کرده بود، دیدم که در جاده ایستاده بودند و با هم صحبت می‌کنند. آنها مدت کوتاهی به همان شکل به صحبت ادامه دادند و سپس از هم جدا شدند. مرد سیاهپوش بتهایی به طرف ولمینگهام به راه افتاد. دو نفر دیگر با هم منتظر ماندند تا بمحض راه افتادن من تعقیب کنند.

بی آن‌که با رفتارم بفهمانم که توجه خاصی به آنها کرده‌ام به راه خود ادامه دادم. در آن لحظه حتی ذره‌ای عصبانیم نمی‌کردند، بلکه برعکس امیدهایی را که در ذهنم تحلیل رفته بودند، تقویت می‌کردند. از آن‌جا که کشف مدرک اثبات ازدواج مرا متحیر کرده بود، ارزیابی خود را از دیدن مردها در جوار نمازخانه از خاطر برده بودم. پیدا شدن سروکله آنها به یادم آورد که سرپرسیوال پس از دیدار من با خانم کاتریک به این نتیجه رسیده است که اقدام بعدی من دیدار از کلیسای ولمینگهام قدیم خواهد بود وگرنه جاسوسانش را برای تعقیب من نمی‌گماشت. با همه وضوح و بی‌نقصی که ظواهر امر نمازخانه نشان می‌داد، پشت این ماجرا فریبی نهفته بود و در آن دفتر ثبت نکته‌ای وجود داشت که من از آن چیزی نمی‌دانستم و هنوز کشفش نکرده بودم.

هنگامی که کلیسا از چشم اندازم دور شد با سرعت به طرف نولزبری به راه افتادم. جاده در بیشتر قسمتها صاف و هموار بود. هر وقت برمی گشتم دو جاسوس را می دیدم که دائماً تعقیب می کنند. در بخش عمده راه، آنها در فاصله مطمئنی پشت سر من قدم بر می داشتند، اما یکی دو بار گویی می خواهند به من برسند قدمهایشان را تند کردند، سپس توقف و با یکدیگر مشورت کردند و مجدداً به جای قبلی خود بازگشتند. واضح بود که مقصود معینی را در نظر دارند و در مورد بهترین راه دستیابی به آن مردّد شده اند و با هم اختلاف نظر دارند. نمی توانستم منظور آنها را حدس بزنم، ولی در این که بدون وقوع حادثه ای ناخوشایند به نولزبری برسم جداً تردید داشتم و این تردید به حقیقت پیوست!

تازه وارد بخش خلوتی از جاده شده بودم که در مقابل آن پیچ تندی قرار داشت و تازه از روی محاسبه زمان به این نتیجه رسیده بودم که باید به شهر نزدیک شده باشم که صدای قدمهای چند مرد را پشت سرم شنیدم.

قبل از اینکه بتوانم برگردم و نگاه کنم، یکی از آنها (همان که در لندن مرا تعقیب کرده بود) بسرعت از سمت چپم گذشت و مرا با شانه اش هل داد. متوجه نشده بودم از اینکه او و همراهش از ولینگهام قدیمی تا آنجا مرا مثل سگ تعقیب کرده بودند تا آن حد

عصبی شده‌ام و به همین دلیل و بدبختانه مردک را با دست آزادم بتندی به یک سو راندم. او بلافاصله فریاد زد و کمک خواست. مرد بلند قدی که لباس شکاربانها را بر تن داشت فوراً به سمت من دوید و در یک لحظه آن دو حقه باز، مراکت بسته وسط جاده گیر انداختند.

آگاهی بر این نکته که برای من دامی گسترده‌اند و عصبانیتیم از علم بر این که در آن دام گرفتار آمده‌ام خوشبختانه وادارم نکرد که با مقاومتی بیهوده در مقابل آن دو مرد، که یکی از آنها به احتمال قوی قلچماقتر از آن بود که بتوانم بتنهایی از عهده‌اش برآیم، موقعیتیم را وخیمتر کنم. اولین حرکت طبیعی خود را که در وضعیتی دیگر پس زدن و دور کردن آنها بود، مهار کردم و برای یافتن کمک نگاهی به اطراف انداختم. در زمین‌های مجاور کارگری مشغول کار بود که احتمالاً همه ماجرا را به چشم دیده بود. او را صدا زدم تا ما را تا شهر همراهی کند. او با لجبازی سرش را بشدت تکان داد و به طرف کلبه‌ای که دور از جاده اصلی قرار گرفته بود به راه افتاد. در همین هنگام مردانی که مرا بین خود نگه داشته بودند اعلام کردند که قصد دارند گناه شروع حمله را گردن من بیندازند. در آن هنگام آن قدرها خونسرد و عاقل بودم که با حرف آنها مخالفتی نکردم و گفتم:

«دستهایم را رها کنید و من با شما به شهر خواهم آمد.»

مردی که لباس شکاربانی به تن داشت این پیشنهاد را با خشونت رد کرد، ولی مرد کوتاه قد که آن قدر تیزهوشی داشت که به عواقب کار بیندیشد و اجازه ندهد رفیق همراهش با خشونت بی‌مورد، خود را گرفتار کند به دیگری اشاره‌ای کرد و من با دستهای آزاد بین آن دو به راه افتادم.

به پیچ جاده رسیدیم. آن‌جا درست جلوی روی ما بیشه‌زارهای نولزبری قرار داشتند. یکی از پلیس‌های محلی در حاشیه خیابانی راه می‌رفت. مردها بیدرنگ به او مراجعه کردند و او گفت که قاضی هم اینک در دادگاه شهر نشسته است و به آنها توصیه کرد که بلافاصله به محضر او برویم.

ما به دادگاه شهر رفتیم. منشی دادگاه یک احضاریه رسمی تهیه کرد که در آن ادعای آن‌ها که در آن انواع و اقسام اغراق‌ها و تحریف‌های متداول به چشم می‌خورد علیه من صادر شده بود. در چنین مواردی قاضی (مردی بد اخلاق که از به کار بردن قدرتش لذت کربهی می‌برد) معمولاً می‌پرسد که آیا در جاده یا محلی که حمله صورت گرفته کسی شاهد ماجرا بوده است یا نه و در کمال حیرت، دیدم که شاکی‌ها به حضور کارگر در

زمین‌های اطراف اقرار کردند. حرف‌های بعدی قاضی به هر حال هدف از این اقرار را بر من روشن کرد. او بلافاصله مرا تشویق کرد که شاهد را حاضر و در عین حال برای حضور مجدد خود در دادگاه ضامن معتبری معرفی کنم. او چنین اظهار داشت که اگر در آن شهر شخص سرشناسی بودم براساس اظهارات یکی از آشنایانم مرا آزاد می‌کرد، ولی با توجه به این که مطلقاً غریبه بودم ضرورت ایجاب می‌کرد که ضامن معتبری را به دادگاه معرفی کنم.

اینک هدف از برنامه‌ریزی محیلانه قبلی کاملاً برایم روشن شده بود. برنامه بشکلی طراحی شده بود که مرا در شهری که در آن کاملاً غریبه بودم دستگیر کنند و کوچکترین امیدی هم به آزادی خود براساس ضمانت کسی نداشته باشم. قاضی سه روز بعد در دادگاه می‌نشست و من باید در این مدت در بازداشت باقی می‌ماندم و در این فاصله سرپرسیوال می‌توانست برای ایجاد اختلال در فعالیت‌های آینده من هر حیل‌های را به کار بندد و یا بکلی خود را از دید من مخفی سازد، بی آن که ممانعتی در کارش پدید آید. پس از خاتمه سه روز، شکایت بلاتردید پس گرفته می‌شد و حضور شاهد نیز مطلقاً بیفایده بود. خشم من یا بهتر بگویم، یأسم از این مخمصه شیطانی که در آن گرفتار آمده بودم و سد بزرگی که بر سر راه فعالیت‌های آینده من به وجود آمده بود، بقدری پیش‌پا افتاده و رذیلانه بود و در عین حال منجر به چنان نتایج وخیم و ناامید کننده‌ای می‌شد که از اندیشیدن در مورد بهترین راه‌هایی عاجز ماندم و مغزم بکلی فلج شد.

حماقت به خرج دادم و درخواست نوشت‌افزار کردم تا وضعیت واقعی خود را بطور خصوصی برای قاضی بیان کنم. بی‌فایده‌گی و غیر عقلایی بودن این اقدام در فاصله نگارش چند سطر اول به ذهنم خطور نکرد، ولی پس از آن که با عصبانیت کاغذ را پس زدم، در کمال شرمندگی دریافتم که اجازه داده‌ام ناراحتی ناشی از مخمصه‌ای لاعلاج، کم و بیش بر من فائق آید و در این لحظه فکری تازه به ذهنم خطور کرد، فکری که سرپرسیوال احتمالاً خوابش را هم نمی‌دید و گمان هم نمی‌برد آن مرد بتواند در ظرف فقط چند ساعت مرا آزاد کند. تصمیم گرفتم وضعیت خود را به آقای داوسون اهل اوک لاج اطلاع دهم.

یادآوری این نکته را ضروری می‌بینم که اولین بار هنگامی که پرس‌وجوهای خود را در بلاک واترپارک شروع کردم با معرفی نامه‌ای از دوشیزه هالکومب به منزل این شخص رفتم. ماریان در آن توصیه‌نامه با زیباترین الفاظ مرا معرفی کرده و خواستار توجهات خاص آقای داوسون به من شده بود. اینک که نامه را می‌نوشتم به وضعیت حساس و

خطرناک تحقیقاتم اشاراتی کردم، زیرا هر چند قبلاً حقایق را درباره لورا به اطلاع او نرسانده بودم، اما در مجموع به حساسیت موضوع اشاره و اهمیت فوق‌العاده‌ای را که فعالیت‌های من در تأمین منافع خانواده دوشیزه هالکومب داشتند برایش توصیف کرده بودم. درحالی که همچنان جوانب احتیاط را رعایت می‌کردم، برای حضور خود در نولزبری به کنایاتی بسنده کردم و از دکتر خواستم براساس اعتمادی که بانوی مورد تأیید او به من دارد و پیرو مهمان‌نوازی ارزشمندی که در خانه وی از او دیده بودم، اینک نیز در محلی که بکلی بی‌یار و یاور مانده‌ام به سراغم بیاید و یاریم کند.

مجوزی برای استخدام یک قاصد به دست آوردم و از او خواستم بی‌درنگ همراه با نامه به سراغ دکتر برود و او را با وسیله نقلیه کرایه‌ای من به آن‌جا بازگرداند. اوک لاج در فاصله بین نولزبری و بلاک واترپارک قرار داشت. آن مرد ادعا می‌کرد که می‌تواند در ظرف چهار دقیقه نزد آقای داوسون برود و در ظرف چهار دقیقه بعدی نیز او را برگرداند. به قاصد گفتم چنانچه دکتر را در منزلش پیدا نکرد به همه جا سرکشی کند و بعد بانهایت صبر و امیدواری‌ای که در آن لحظه برایم میسر بود منتظر نتیجه ماندم.

ساعت هنوز یک و نیم نشده بود که قاصد به راه افتاد و قبل از ساعت سه و نیم بازگشت و دکتر را با خود آورد. محبت آقای داوسون و ظرافتی که در ارائه کمک‌هایی حیاتی و بشکلی طبیعی از خود نشان داد، مرا از شدت هیجان از پای درآورد. ضمانت لازم ارائه و بلافاصله نیز از سوی دادگاه پذیرفته شد. آن روز بعدازظهر، قبل از ساعت چهار در حالی که باصمیمیت تمام با دکتر پیر نازنین دست می‌دادم، باردیگر خود را مردی آزاد یافتم و در خیابانهای نولزبری به راه افتادم.

آقای داوسون با نهایت مهمان‌نوازی از من دعوت کرد تا با او به اوک لاج بازگردم و شب را در خانه‌اش استراحت کنم. فقط توانستم به او چنین پاسخ دهم که وقت من در اختیار خودم نیست و اگر لطف کند و اجازه بدهد چندروز بعد به ملاقاتش خواهم رفت تا مراتب قدردانی خود را اظهار کنم و توضیحاتی را که استحقاق دانستن آنها را دارد، ولی در حال حاضر در موقعیتی نیستم که آنها را ارائه دهم، به حضورش تقدیم کنم. با صمیمیتی دوجانبه از یکدیگر جدا شدیم و من بلافاصله به طرف دفتر آقای «وانسبورو» در «های استریت» به راه افتادم.

اینک زمان از اهمیتی اساسی برخوردار بود.

خبر آزادی من با ضمانت از طرف شخصی معتمد، مسلماً قبل از فرا رسیدن شب به گوش سرپرستیوال می‌رسید. چنانچه از چند ساعت آینده برای به وحشت انداختن او

نهایت بهره را نمی‌بردم و او را در مقابل خود خلع سلاح نمی‌کردم، امکان داشت همراه با خطر مایوس‌کننده برملا شدن رازش در صدد تلافی برآید. من در پی تحقیقاتی که بطور چشم‌بسته انجام داده بودم خود را در معرض خطر قرار داده بودم و اینها همه به من هشدار می‌دادند که تا کشف صریح واقعیت حتی یک ثانیه را نباید بیهوده از دست دهم. در زمانی که منتظر آمدن آقای داوسون بودم بحد کافی وقت برای فکر کردن داشتم و حالا بخوبی از نتیجه آن تفکر چند ساعته بهره می‌بردم. بخش‌هایی از صحبت‌های متولی پرحرف کلیسا که در آن هنگام خسته‌ام کرده بود، اینک با اهمیت تازه‌ای به ذهنم خطور می‌کردند و سوءظنی بطور مبهم به ذهنم راه یافت که تا هنگامی که در نمازخانه بودم به آن نیندیشیده بودم. سر راهم به نولزبری قصد من فقط این بود که در مورد مادر سرپرسیوال اطلاعاتی به دست بیاورم، ولی اینک تصمیم داشتم نسخه دوم دفتر ثبت کلیسای قدیم ول‌مینگهام را نیز بررسی کنم.

هنگامی که سراغ آقای وانسبورو را گرفتم در دفتر کارش بود.

او مردی با نشاط، سرخ‌چهره و راحت بود که بیشتر از آن که به یک وکیل دعاوی شبیه باشد به ارباب دهات شباهت داشت و چنین به نظر می‌رسید که از درخواست من بیش از آن چه تعجب کرده باشد تفریح می‌کند. او در مورد نسخه دوم دفتر ثبت که نزد پدرش بود چیزهایی شنیده ولی آن را هرگز ندیده بود. تا آن روز کسی سراغ دفتر مذکور را نگرفته بود و شکی وجود نداشت که در اتاقی مهر و موم و در میان سایر اوراق می‌توانستم آن را پیدا کنم، زیرا پس از فوت پدر وی تا به آن روز کسی به آن اوراق دست نزده بود. جای تأسف بود (البته به گفته آقای وانسبورو) که پیرمرد زنده نبود تا ببیند سرانجام کسی سراغ نسخه باارزش او را گرفته است و یقیناً از این لحظه به بعد سرگرمی محبوبش را با پیگیری بیشتری دنبال می‌کرد. از من پرسیده شد چگونه درباره این نسخه چیزهایی شنیده‌ام؟ آیا در شهر کسی حرفی زده است؟ تا آن‌جا که در توانم بود از پاسخ به سؤالات ظفره رفتم. در این مرحله از تحقیقات، برایم این امکان وجود نداشت که بیش از حد لزوم احتیاط به خرج بدهم و در عین حال ضرورت داشت بشکلی رفتار کنم که آقای وانسبورو متوجه نشود قبلاً نسخه اصلی را بررسی کرده‌ام، بنابراین خود را فردی توصیف کردم که در طلب کشف مسأله‌ای خانوادگی هستم و در این امر صرفه جویی در وقت از اهمیتی حیاتی برخوردار است. چنین وانمود کردم که برای ارسال اطلاعات دقیق و مهم به لندن و از طریق پست آن روز نگران هستم و عجله دارم و لذا چنانچه به نسخه‌ای از دفتر ثبت اصلی احتیاج پیدا کنم می‌توانم درخواستی به دفتر آقای

وانسبورو بفرستم و از او بخواهم آن مدرک را به من ارائه کند.

پس از این توضیحات، برای ارائه نسخه دوم دفتر ثبت مخالفتی نشد. کارمندی را به اتاق مهر و موم شده فرستادند و او پس از مدتی تأخیر با دفتر بازگشت. این دفتر با نسخه اصلی خود در نمازخانه کوچکترین تفاوتی نداشت و تنها فرق آنها پاکیزگی و نظم فوق‌العاده جلد و اوراقش بود. دفتر را برداشتم و به طرف میز تحریری که روی آن خالی بود، بردم. دستهایم می‌لرزیدند... سرم داغ شده بود... احساس می‌کردم ضرورت دارد قبل از باز کردن دفتر تا آنجا که در توانم هست اضطراب و هیجان خود را از افرادی که در آن اتاق حضور داشتند، پنهان سازم. در صفحه خالی آغاز دفتر این خطوط با مرکب کمرنگ به چشم می‌خوردند:

«نسخه‌ای از دفتر ازدواج‌های حوزه کلیسایی ولیمینگهام که با نظارت این جانب تهیه و توسط شخص من با دفتر اصلی مقایسه شده است. (امضاء)، رابرت وانسبورو، کارمند نمازخانه»

پایین این یادداشت با دستخط دیگری این کلمات به چشم می‌خوردند:

«از اول ژانویه ۱۸۰۰ تا سیزدهم ژوئن ۱۸۱۵»

به ماه سپتامبر هزار و هشتصد و سه برگشتم. ثبت ازدواج مردی را که اسم کوچکش بامن یکی بود پیدا کردم. ثبت ازدواج‌های دو برادر را هم یافتیم بین این دو قسمت و در پایین صفحه...

هیچ چیز! اثری از آثار ثبت ازدواج سرفلیکس گلاید و سیسیلیا جین الستر در دفتر ثبت کلیسا به چشم نمی‌خورد!

قلبم آن چنان می‌زد که احساس کردم خفه خواهم شد. دوباره نگاه کردم! بیم آن داشتم که چشمانم گواهان صادقی نباشند، نه! بی‌تردید در آنجا ازدواجی ثبت نشده بود. نوشته‌های روی نسخه دوم دقیقاً در همان محل‌هایی که در صفحات دفتر اصلی نوشته شده بودند، قرار داشتند. آخرین نوشته، ثبت ازدواج مردی را که همانم من بود بیان می‌داشت. پس از آن فضایی خالی وجود داشت که بوضوح مشخص بود به علت کمبود جا نمی‌توانسته است ثبت ازدواج دو برادر را در خود جای دهد. ازدواج آن دو برادر، هم در نسخه اصلی و هم در نسخه دوم از بالای صفحه بعد ثبت شده بود. آن فضای خالی همه ماجرا را بازگو می‌کرد! این محل باید در تاریخ هزار و هشتصد و سه (هنگامی که از روی ازدواج‌های رسمی نسخه برداری شده بود) همچنان خالی بوده باشد، ولی در سال هزار و هشتصد و بیست و هفت که سر و کله سرپرستی در ولیمینگهام

قدیم پیدا شد، ثبتي در آن انجام پذیرفته بود. این جا، در نولزبری، این فرصت به من داده شده بود که از روی نسخه دوم به جعل سند دفتر کلیسای ولمینگهام قدیم پی ببرم.

سرم گیج رفت. دستم را به لبه میز گرفتم تا مانع افتادن خود شوم. از تمام سوءظن‌هایی که در مورد آن مردک مفلوک و مایوس به ذهنم خطور کرده بود، حتی یکی هم با حقیقت قرین نبود. تصور این امر که او اصلاً سرپرسیوال نیست و بیش از حتی فقیرترین کارگر مزارع خود استحقاق احراز عنوان باروتی و تصاحب بلاک واترپارک را ندارد، حتی یک بار هم به فکرم نرسیده بود. گاهی گمان کرده بودم پدر آن کاتریک است و زمانی این تصور به ذهنم راه یافته بود که او شوهر آن کاتریک است... جرمی که او در حقیقت متهم به انجام آن بود از ابتدا تا به انتها، و رای مرز حدسیات من بود.

لوازم و ابزار رذیلانه‌ای که به کمک آنها انجام این کلاهبرداری میسر شده بود، عظمت و جسارت جنایتی که این کلاهبرداری را ممکن ساخته بود و وحشت از نتایج و خیمی که کشف این موضوع به بار می‌آورد، مرا از خود بی‌خود کرد. اینک دیگر چه کسی می‌توانست از ناآرامی و درهم ریختگی آن زندگی نکبت بار، از رفتارهای متناقض و متلون او در فریبکاریهای رذیلانه و خشونت‌های لجام گسیخته‌اش، از جنون ناشی از بی‌اعتمادی گناهکارانه‌ای که وی را بر آن داشت آن کاتریک را در تیمارستان زندانی کند و او را به دسیسه‌ای شیطانی علیه همسرش برانگیزد، حیرت کند؟ دسیسه‌ای که تنها به خاطر سوءظن به آگاهی آن دو از راز وحشتناکش طراحی شده بود. برملا شدن این راز در سالهای گذشته احتمالاً به اعدام منجر می‌شد و اینک نیز می‌توانست او را از محل زندگی خود تبعید کند. برملا شدن راز وی، حتی اگر کسانی که از دسیسه‌های او متضرر شده‌اند او را ببخشند و از مجازاتهای قانونی مبرا شود، به یک چشم برهم زدن او را از اسم، لقب، املاک و کل حیات و اعتبار اجتماعی‌ای که بزور غصب کرده بود محروم می‌کرد. این راز زندگی او بود و اینک من مالک مطلق العنان آن بودم! با بیان یک کلمه از جانب من خانه، زمینها، و لقب بارونت، همه و همه و برای همیشه از کف او بیرون می‌رفتند. یک کلمه از طرف من او را به آواره‌ای بی‌نام و نشان، بی‌یاور و فقیر تبدیل می‌کرد. تمام آینده آن مرد به بیان یک کلمه از زبان من بستگی داشت و اینک او آن را دقیقاً بخوبی من می‌دانست!

آخرین فکر بر قدرت اراده‌ام افزود. منافی بسیار ارزشمندتر از منافع شخص من، مرا وادار می‌کرد که در کوچکترین اعمالم نیز نهایت احتیاط را مد نظر داشته باشم. سرپرسیوال از هر نیرنگی علیه من استفاده می‌کرد و به خاطر وضعیت خطیر و مایوس

کننده‌اش در دست زدن به هیچ خطری تردیدی به دل راه نمی‌داد، از هیچ جنایتی رویگردان نبود و در یک کلمه، برای نجات خود به هر کاری دست می‌زد.

برای یک دقیقه عمیقاً موضوع را بررسی کردم. اولین ضرورت این بود که از روی مطلبی که اکنون به آن دست یافته بودم سند معتبری تهیه کنم تا چنانچه از جانب سرپرسیوال حادثه سویی برای من پیش نیاید، آن مدرک از دسترس وی دور باشد. جای نسخه دوم دفتر ثبت در اتاق مهر و موم شده آقای وانسبورو امن بود، ولی وضعیت نسخه اصلی نمازخانه آنگونه که من با چشمان خود مشاهده کرده بوم از هر نظر نامطمئن بود.

در این وضعیت اضطراری تصمیم گرفتم به کلیسا برگردم، به متولی آن‌جا مراجعه کنم و آن شب قبل از آنکه سر بر بالین بگذارم یادداشتهای ضروری را از دفتر ثبت اصلی بیرون بکشم. در آن هنگام از این موضوع آگاهی نداشتم که برای چنین کاری باید نسخه قانونی تأیید شده تهیه می‌کردم و هیچ دستنوشته‌ای صرفاً به این دلیل که شخصاً آن را نوشته بودم نمی‌توانست به عنوان مدرکی معتبر ارائه شود. من از این موضوع اطلاع نداشتم و تصمیم من مبنی بر اختفای فعالیت‌های کنونی من مانع از آن می‌شد که با پرسش، اطلاعات لازمه را به دست آورم. تنها نگرانی و دلشوره من بازگشت به ولینگهام قدیم بود. بهترین عذری را که می‌توانستم برای توضیح ناآرامی و بیقراری خود ذکر کنم و بی‌تردید آقای وانسبورو از چهره و رفتارم بخوبی متوجه آن شده بود، بیان کردم، حق‌الزحمه لازم را روی میز نهادم و با او قرار گذاشتم که در ظرف یکی دو روز آینده برایش نامه‌ای بنویسم. سپس در حالی که دنیا دور سرم می‌چرخید و خون در رگهایم با چنان سرعتی می‌گشت که گویی تب داشتم، دفتر او را ترک کردم.

هوا رو به تاریکی می‌رفت. این فکر به ذهنم خطور کرد که شاید باز هم مرا تعقیب و در جاده اصلی به من حمله کنند.

عصای پیاده رویم کوچک بود و برای دفاع یا به درد نمی‌خورد و یا ارزش اندکی داشت. قبل از ترک نولزبری چماق روستایی کوتاهی را که سری پهن و سنگین داشت تهیه کردم. با این سلاح خانگی حریف هر کسی بودم که می‌خواست سر راهم قرار گیرد. اگر بیش از یک نفر به من حمله می‌کرد می‌توانستم به پاهایم اعتماد کنم، زیرا هنگامی که به مدرسه می‌رفتم دهنده سرشناسی بودم و با آخرین تجربه‌ام در آمریکای مرکزی نیازی به تمرین نداشتم.

به چابکی از شهر خارج شدم و قدم در جاده گذاشتم.

باران ریزی می‌بارید و برای نیمی از راه ممکن نبود که بتوانم تشخیص دهم کسی

تعقیب می‌کند یا نه، ولی در انتهای جاده، هنگامی که به تصور من در حدود یکی دو مایلی کلیسا بودم، مردی را دیدم که سرعت از کنار من دوید و بعد هم دروازه مزرعه‌ای در کنار حاده بسته شد. در حالیکه چماقم را آماده نگه داشته بودم، کاملاً گوش به زنگ بودم و از میان مه و تاریکی به رو به رو خیره شدم. هنوز صد یاردی جلو نرفته بودم که صدای خش‌خش را در بوته‌های سمت راست شنیدم و سپس سه مرد از آن‌جا وسط جاده پریدند.

در یک آن خود را به سمت حاشیه جاده کشیدم. دو مردی که به طرف من آمده بودند قبل از آن که گوش از بینشان خبردار شود پشت سر من نقش زمین شده بودند. سومی بتندی برق و باد بود. او ناگهان جلوی رویم ایستاد، نیم چرخ‌زد و با عصایش ضربه‌ای بر من وارد کرد. ضربه، پا در هوا بود و روی شانه چپم خورد، اما چندان محکم نبود. ضربه‌اش را با ضربه محکمی که به سرش زدم پاسخ دادم. او به عقب لغزید و با مرد همراهش که خود را آماده حمله به من می‌کرد برخورد کرد. این وضعیت فرصتی چند ثانیه‌ای را برای من فراهم ساخت. از کنار آنها گریختم و با نهایت سرعت به وسط جاده رفتم.

دو مردی که زخمی نشده بودند تعقیب کردند. هر دو دهنده‌های خوبی بودند. جاده صاف و هموار بود و برای پنج شش دقیقه اول احساس کردم که توان غلبه بر آنها را ندارم. دویدن در دل تاریکی، آنهم برای مدتی طولانی کاری پر مخاطره بود. بسختی می‌توانستم خطوط مبهم و سایه حاشیه جاده را بینم و هر مانعی در جاده مطمئناً مرا به زمین می‌انداخت. هنوز زمان چندانی سپری نشده بود که احساس کردم شیب زمین در حال تغییر است. پس از یک پیچ به سراشیبی افتادم و بعد بار دیگر رو به بالا رفتم. پایین تپه مردها تقریباً به من رسیده بودند، ولی به بالای تپه که رسیدم فاصله‌شان از من بیشتر شد. صدای پای سریع و ممتد آنها اینک ضعیفتر می‌شد و از طریق شنیدن این صدا می‌توانستم بفهمم که از آنها جلو افتاده‌ام و فرصت خوبی فراهم شده بود که به مزارع اطراف پناه ببرم و منتظر بمانم تا آنها در دل تاریکی از کنارم بگذرند. راهم را به سمت حاشیه جاده کج کردم و بی آن که چیزی بینم و فقط از روی حدس و گمان، شکافی را در حصار مزرعه پیدا کردم. فهمیدم با دروازه بسته‌ای رو به رو شده‌ام. از روی آن پریدم و خود را در مزرعه‌ای یافتم و در حالی که پشتم به طرف جاده بود آرامی جلو رفتم تا هنگامی که به وسط مزرعه رسیدم. شنیدم که مردها هم دوان دوان آمدند و از روی دروازه پریدند و دقایقی بعد یکی از آنها سایرین را صدا زد تا برگردند. برایم مهم نبود که

آنها چه خواهند کرد. آنچه که اهمیت داشت این بود که من از محدوده چشم و گوش آنها بیرون رفته بودم. مستقیم در مزارع پیش رفتم و هنگامی که به انتهای آن رسیدم دقایقی منتظر ماندم تا نفسی تازه کنم.

جرات نداشتم به طرف جاده برگردم، با اینهمه بطور جدی تصمیم گرفته بودم آن شب خود را به ولمینگهام برسانم.

نه ماهی بود و نه ستاره‌ای که راهنماییم کند. همین قدر می دانستم که هنگام ترک نولزبری بادو باران به پشت سرم می خورد و اگر حالا هم در مسیری به راه می افتادم که چنین می شد احتمال داشت در مسیر صحیح پیش بروم.

بر اساس این نقشه پیش رفتم و به حومه شهر رسیدم. مانعی غیر از حصار مزارع، گودالها و بیشه‌زارها موجب آزارم نشد هر چند، گاهی ناچار می شدم مسیرم را اندکی تغییر دهم. سرانجام خود را در دامنه تپه‌ای یافتم که با شیب ملایمی به زمینی هموار می رسید. به پایین تپه رفتم و از میان حصاری راهم را پیدا کردم و به کوچه‌ای رسیدم. هنگام خارج شدن از جاده به طرف راست پیچیده بودم و به همین دلیل لینک به طرف چپ پیچیدم تا احتمالاً مسیری را که از آن منحرف شده بودم بار دیگر بازیابم. با گذشتن از پیچ و خمهای گل آلود کوچه سرانجام کلبه‌ای را دیدم که در یکی از پنجره‌هایش، چراغی روشن بود.

در باغ باز بود و من بلافاصله داخل شدم تا راه را بپرسم.

قبل از آنکه بتوانم در بزنم، ناگهان در باز شد و مردی فانوس به دست دوان دوان به طرف من آمد. او با دیدن من ایستاد و فانوس را بالا گرفت تا قیافه‌ام را ببیند. هر دو از دیدن یکدیگر بشدت یکه خوردیم. ولگردیهایم بالاخره مرا به دهکده و به انتهای راهم کشانده بود. من به ولمینگهام بازگشته بودم و مرد فانوس به دست کسی جز آشنای آن روز صبح من، یعنی متولی کلیسای ناحیه نبود.

چنین به نظر می رسید که رفتارش از آخرین باری که او را دیدم بشدت تغییر کرده است. مشکوک و حیران بود و گونه‌های سرخش بشدت برافروخته شده بودند. اولین کلماتش برایم کاملاً نامفهوم و بی معنی بودند. پرسید:

«کلیدها کجا هستند؟ شما آنها را برداشته اید؟»

تکرار کردم:

«کدام کلیدها؟ من همین الان از نولزبری آمده‌ام. منظورتان کدام کلیدهاست؟»

پیرمرد در حالی که از شدت هیجان فانوسش را به طرف من تکان می داد فریاد زد:

«کلیدهای نمازخانه کلیسا! خداوند به فریادمان برسد و نجاتمان دهد. چه خاکی باید بر سر کنم؟ کلیدها نیستند! می شنوی؟ کلیدها پاک گم شده اند!»
«چطور؟ کی؟ یعنی چه کسی آنها را برداشته است؟»

متولی کلیسا با وحشت به فضای تاریک اطراف نگاهی انداخت و گفت:
«نمی دانم. من تازه همین الان برگشته ام. به شما گفتم که یک روز پرکار پیش رو دارم. در را قفل کردم و کرکره پنجره ها را هم پایین کشیدم. حالا باز هستند، پنجره ها را می گویم. نگاه کنید! یک نفر به این جا آمده و کلیدها را برده است!
او به طرف پنجره های لولادار برگشت تا به من نشان دهد که هر دو لنگه آنها باز هستند. هنگامی که فانوس را به اطراف می چرخاند، دریچه آن باز و بلافاصله شمع داخل آن خاموش شد گفتم:

«یک شمع دیگر بردار. هر دو با هم به نمازخانه می رویم. بجنب! بجنب!»
او را با عجله به طرف خانه راندم. توطئه ای که به هزاران دلیل انتظار وقوع آن را داشتم و احتمالاً مرا از هر موفقیتی که به دست آورده بودم محروم می کرد، شاید در آن لحظه در شرف تکوین بود.

بقدری برای رسیدن به کلیسا بی طاقت شده بودم که نمی توانستم در فاصله ای که متولی بار دیگر فانوس را روشن می کرد در کلبه بیکار بمانم. از خانه بیرون رفتم، از کوره راه جلوی باغچه گذشتم و وارد خیابان اصلی شدم.

هنوز ده قدم هم جلو نرفته بودم که مردی از جاده کلیسا به طرفم آمد. هنگامی که به هم رسیدیم با نهایت احترام با من صحبت کرد. صورتش را نمی توانستم ببینم، ولی از صدایش فهمیدم که کاملاً غریبه است. او گفت:

«از شما عذر می خواهم سرپرسیوال...»

قبل از آنکه بتواند حرف بیشتری بزند حرفش را قطع کردم و گفتم:

«تاریکی شما را به اشتباه انداخته است. من سرپرسیوال نیستم.»

مرد بشدت یکه خورد و با حالت گیج و مشکوکی زیر لب زمزمه کرد:

«فکر کردم اربابم است.»

«قرار بود اربابتان را این جا ببینید؟»

«به من دستور داده شده بود که این جا منتظر بمانم.»

با این پاسخ، مرد دوباره به راه افتاد. به پشت سر نگاه کردم و متولی کلیسا را دیدم که با فانوسی روشن از کلبه خارج می شود. بازوی پیرمرد را گرفتم تا به او کمک کنم سریعتر

راه برود. متولی کلیسا زیر لب زمزمه کرد:

«او کیست؟ آیا درباره کلیدها چیزی می‌داند؟»

گفتم:

«ما منتظر پاسخ او نمی‌شویم و یگراست به نمازخانه می‌رویم.»

کلیسا حتی در روز و تا زمانی که به انتهای خیابان نمی‌رسیدیم قابل رؤیت نبود. هنگامی که از سربالایی‌ای که به ساختمان کلیسا منتهی می‌شد بالا می‌رفتیم، پسر بچه‌ای از اهالی دهکده بادیدن نور فانوس به ما نزدیک شد و بلافاصله متولی کلیسا را شناخت. او در حالی که ناشیانه کت متولی را می‌کشید گفت:

«دارم می‌گم قربون اون جا توی کلیسا کسی هست. خودم شنیدم که قفل درو وا کرد. خودم دیدم که چراغ رو با کبریت روشن کرد.»

متولی کلیسا سراپا لرزید و هیكلش را روی من انداخت. ترغیب کنان گفتم:

«بجنب! بجنب! خیلی دیر نکرده‌ایم. آن مرد هر که باشد او را می‌گیریم. فانوس را بالا نگه دار و تا جایی که می‌توانی سریع پشت سر من بیا.»

با سرعت از تپه بالا رفتم. مناره تیره رنگ برج کلیسا اولین چیزی بود که در آسمان تیره شب تشخیص دادم. هنگامی که از پیچ جاده گذشتم و به نمازخانه رسیدم صدای قدم‌های سنگینی را نزدیک خود شنیدم. خدمتکار پشت سر ما از تپه کلیسا بالا آمده بود. وقتی به طرف او برگشتم گفت:

«من قصد آزار کسی را ندارم. من فقط دارم دنبال اربابم می‌گردم.»

در لحنش ترسی واضح و آشکار احساس می‌شد. به او توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

هنگامی که از پیچ ساختمان گذشتم و نمازخانه در چشم‌انداز من قرار گرفت دیدم که فانوس روی سقف با درخشش عجیبی روشن است. در مقابل آسمان بی‌ستاره، نور فانوس روشنایی خیره‌کننده‌ای داشت. با عجله از حیاط کلیسا گذشتم و به طرف در نمازخانه دویدم.

هنگامی که به آن‌جا رسیدم از نمازخانه بوی عجیبی در دل هوای مرطوب شب رخنه می‌کرد.

از داخل نمازخانه صدای شکستگی به گوش می‌رسید... دیدم که نور هر لحظه درخشانتر می‌شود... تکه‌ای از شیشه‌ای ترک خورد و ریخت. به طرف در دویدم و دستم را روی آن گذاشتم. نمازخانه یکسره در آتش می‌سوخت!

قبل از آن‌که بتوانم حرکت کنم... قبل از آنکه بتوانم از کشف چنین حادثه‌ای، نفس گره خورده‌ام را از سینه‌ام بیرون بدهم، در اثر شنیدن صدای ضربه شدیدی که از داخل نمازخانه به در خورد از وحشت بر جای خود خشکیدم.

صدای کلید را شنیدم که با عجله در قفل می‌چرخید و سپس جیغ وحشتناک مردی را پشت در شنیدم که تقاضای کمک می‌کرد.

خدمتکاری که پشت سر من از تپه بالا آمده بود شروع به لرزیدن کرد و زانوهایش تا خوردند و گفت:

«اوه خدای من! این سرپرسیوال است!»

هنگامی که این عبارات را می‌گفت، متولی کلیسا به ما رسید و در همان لحظه آخرین چرخش دلخراش کلید در قفل نیز به گوش ما رسید. پیرمرد گفت:

«خداوند بر او رحمت آورد! او محکوم به فنا و مرگ است! قفل را از کار انداخته است!»

به طرف در دویدم. آن هدف مسحورکننده‌ای که در هفته‌های گذشته افکارم را به خود مشغول کرده بود، در یک لحظه از ذهنم محو شد. خاطرات صدمه بی‌ترحمی که جنایت این مرد بر انسانها وارد آورده بود، عشق... معصومیت و سعادت‌ی که بی‌ذره‌ای ترحم تباه شده بود... سوگندی که در دل و نزد خود خورده بودم تا وحشتناکترین تقاضای را که لایقش بود از او بگیرم... همه و همه همچون رؤیایی از ذهنم گذشتند و چیزی جز موقعیت وحشتناک او را به خاطر نیاوردم و چیزی جز تمایل طبیعی و انسانی برای نجات فردی که محکوم به مرگی هولناک شده بود در دلم احساس نکردم. فریاد زدم:

«در دیگر را امتحان کن! دری را که به کلیسا باز می‌شود امتحان کن! قفل خراب شده است. اگر یک لحظه دیگر وقت را سر آن تلف کنی زنده نخواهی ماند.»

هنگامی که کلید برای آخرین بار داخل قفل چرخید دیگر فریادی به گوش نمی‌رسید. اینک هیچ صدایی از هیچ جایی که دال بر زنده بودن او باشد نمی‌شنیدم. هیچ صدایی جز سوختن اجسام در شعله آتش و شکستگی سقف نمازخانه به گوش نمی‌رسید.

برگشتم و به دو همراهم نگاهی انداختم. خدمتکار همان جا ایستاده بود و با چشمانی تهی و متحیر، فانوس را به طرف در بالا گرفته بود. چنین به نظر می‌رسید که از

شدت ترس فلج شده است. پا جای پای من می گذاشت و هرگاه حرکت می کردم همچون سگی تعقیب می کرد. قیافه متولی کافی بود تا من بفهمانم که هیچ کدام به دردم نخواهند خورد.

درحالی که به دشواری می دانستم چه می کنم، ناامیدانه و براساس اولین انگیزه‌ای که در من به وجود آمد خدمتکار را چسبیدم و او را به طرف دیوار نمازخانه هل دادم و به او گفتم:

«پاشو بایست و خودت را محکم به سنگها بچسبان. خیال دارم از روی شانه تو بالا بروم، خود را به سقف برسانم و شیشه آنرا بشکنم تا کمی هوا به او برسد.»

مرد سراپا می لرزید، ولی محکم ایستاد. روی پشت و شانه‌اش بالا رفتم و در حالیکه چماق را به همراه داشتم جان پناه را با هر دو دستم چسبیدم و بلافاصله روی سقف رفتم. در عجله دیوانه‌وار و هیجان عجیبی که در آن لحظه داشتم، ابداً به ذهنم خطور نکرد که با شکستن سقف به جای ورود هوا، شعله‌ها را به بیرون هدایت می‌کنم. ضربه‌ای به سقف شیشه‌ای زدم و شیشه ترک خورده و لق آن را با ضربتی متلاشی کردم. شعله‌های آتش همچون جانوری وحشی از لانه خود بیرون خزیدند. در محلی که من قرار گرفته بودم اگر باد بطور اتفاقی شعله‌ها را از من دور نمی‌کرد، تلاشهای من همان جا و در همان لحظه خاتمه پیدا می‌کردند. همچنان که دود و آتش از فراز سر من بالا می‌رفتند، روی سقف چمباتمه نشستیم. از پشت شعله‌ها و جرقه‌های آتش می‌دیدم که چشمهای خدمتکار با بهت و حیرت به دیوار جلوی رویش خیره مانده است. متولی کلیسا از روی سنگ قبر بلند شده بود و با ناامیدی دستهایش را در هم می‌پیچید و جمعیت اندک دهکده، مردان نحیف و زنان وحشتزده، اندکی دورتر از حیاط کلیسا دور هم جمع شده بودند و تصویر همه‌شان در سرخی آن درخشش وحشتناک و سیاهی دود خفه‌کننده جلوی چشمم می‌آمد و محو می‌شد. و آن مرد... آن مرد درست زیر پای من، آن قدر نزدیک و در عین حال آن قدر دست نیافتنی، خفه می‌شد، می‌سوخت و می‌مرد! از تصور این موضوع دیوانه شده بودم. خود را از سقف پایین کشیدم و روی زمین افتادم. بر سر متولی فریاد زدم:

«کلید کلیسا! باید در آن طرف را باز کنیم شاید بتوانیم نجاتش بدهیم. اگر در داخل کلیسا رابزور باز کنیم امکان نجاتش هست.»

پیرمرد فریاد زد:

«نه، نه، نه، هیچ امیدی نیست! کلید کلیسا و نمازخانه هر دو در یک جا کلیدی

هستند. هر دو آنجا در داخل نمازخانه هستند. اوه آقا! کارش از نجات و این حرفها گذشته! تا حالا دیگر پودر شده! خاکستر شده!»

مردی از میان جمعیت پشت سر او گفت:

«در شهر حتماً آتش را می بینند. آنجا یک موتور آتش نشانی هست. آنها کلیسا را

نجات خواهند داد.»

به نظرم رسید که آن مرد جُر بزه دارد و حواسش جمع است. صدایش زدم تا بیاید و با من حرف بزند. دست کم یک ربع ساعت طول می کشید تا موتور آتش نشانی بتواند خود را به ما برساند. وحشت از بیکاری و عاطل و باطل ماندن در این مدت بقدری وحشتزده ام می کرد که نمی توانستم آرام و قرار بگیرم و برخلاف منطق شخصی، خود را متقاعد می ساختم که احتمال دارد آن بدبخت محکوم و فنا شده داخل نمازخانه، بیهوش روی کف زمین افتاده و هنوز زنده باشد. آیا اگر در را می شکستیم می توانستیم نجاتش دهیم؟ از استحکام قفل خبر داشتم... ضخامت چوب بلوطهای میخ کاری شده را می دانستم... بیهودگی به کارگیری ابزار عادی را تشخیص می دادم، ولی شاید هنوز شاه تیرهای کلبه های تخریب شده نزدیک کلیسا سالم مانده بودند! چه عیبی داشت اگر از یکی از آنها برای شکستن در بسته نمازخانه استفاده می کردیم؟

همچنان که شعله های آتش از سقف نمازخانه به بیرون زیانه می کشیدند، این اندیشه نیز در درون من زیانه کشید. خطاب به مردی که نخستین بار در مورد موتور آتش نشانی شهر صحبت کرده بود گفتم:

«آیا کلنگتان دم دستتان هست؟»

بله، همگی کلنگ داشتند. ادامه دادم:

«تیشه و ارّه و طناب چه؟»

«بله! بله! بله!»

میان روستاییها می دویدم و می گفتم:

«به هر مردی که به من کمک کند پنج شیلینگ می دهم.»

با شنیدن این حرف همه به جنب و جوش درآمدند. فقر، گرسنگی و حرص پول در ک آن همه آنها را به جنبش و فعالیت وادار کرد. فریاد زدم:

«اگر فانوس دارید دونفرتان بروید بیاورید! دو نفر هم تیشه ها و وسایل را بیاورند!

قیه هم به دنبال من تا شاه تیر پیدا کنیم!»

آنها هورا کشیدند. فریادشان به جیغ حیوانی گرسنه و حریص شبیه بود.

زنها و بچه‌ها به گوشه و کنار فرار کردند. ما همچون تنی واحد به طرف حیاط کلیسا و اولین کلبه خالی حرکت کردیم. غیر از متولی کلیسا کسی پشت سر ما باقی نماند. پیرمردی روی سنگ قبر ایستاده بود و برای کلیسا شیون و زاری می‌کرد. مستخدم هنوز بدون من قدم از قدم بر نمی‌داشت. در تمام مدتی که برای برداشتن شاه‌تیر به داخل کلبه هجوم می‌بردیم صورت رنگ پریده، وحشتزده و بینوایش را می‌دیدم. از سقف ویران تیرکهایی روی زمین افتاده بودند، ولی برای کاری که ما در نظر داشتیم بیش از حد سبک بودند. از بالای سر ما شاه تیری می‌گذشت که دستهای ماو تیشه‌هایمان به آن می‌رسید. این شاه تیر به انتهای درو دیوار ویران محکم شده بود. از سقف اثری باقی نمانده بود و شکاف عظیمی در آن به چشم می‌خورد. بلافاصله از دو طرف به شاه‌تیر حمله کردیم. ای خدا! چقدر محکم بود. آن را شکستیم. شاه تیر از یک طرف آزاد شد و توده‌ای از آجر و گل و خاک را با خود پایین آورد. زنهایی که در آستانه در برای تماشای ما ازدحام کرده بودند فریاد کشیدند. دوتن از مردان نیز فریاد زدند. آنها به زمین افتادند، ولی صدمه ندیدند. یک بار دیگر همگی با هم شاه‌تیر را کشیدیم. آنرا از هر دو طرف آزاد کردیم. سپس بلندش کردیم و به زنها دستور دادیم جلوی در را خلوت کنند. اینک آماده حمله! حمله به طرف در! شعله‌های آتش فروزانتر از پیش شعله می‌کشیدند و بر ما نور می‌پاشیدند!

پیش به طرف حیاط کلیسا! پیش برای حمله به در! یک، دو، سه، و... حمله! بار دیگر، صدای هورا به آسمان رسید. تا این جای کار، در را از جا تکان داده بودیم و اگر قفل تکان نمی‌خورد، لاقل لولاهای در که باید از جایشان بیرون می‌آمدند. یک حمله دیگر با شاه تیر! یک، دو، سه و... حمله! شل شده بود! شعله‌های چسبناک آتش از هر سو به ما حمله می‌کردند.

یک بار دیگر و حمله آخر! در با صدای هولناکی می‌شکست و می‌افتاد. فریاد بلندی از همه جا برمی‌خاست و بعد سکوتی سنگین و انتظاری سنگین‌تر بر همه جا سایه افکند. نفس از تن‌بندگی بر نمی‌آمد. به دنبال جسد گشتیم. هُرم شعله‌های سوزان آتش به صورتمان می‌خورد و ما را به عقب می‌راند. هیچ چیز ندیدم... بالا، پایین، همه جای اتاق چیزی جز بستری از شعله‌های سرکش و سوزان ندیدم.

خدمتکار در حالی که مات و مبهوت به شعله‌ها خیره شده بود زیر لب زمزمه کرد:

«کجاست؟»

متولی کلیسا گفت:

«او خاک و خاکستر شده... کتابهایم هم خاک و خاکستر شده‌اند... اوه آقایان! کلیسا هم بزودی تبدیل به خاک و خاکستر خواهد شد.»
آن دو تنها کسانی بودند که حرف می‌زدند. هنگامی که بار دیگر سکوت کردند، صدایی جز شکستن چوبها در شعله‌های آتش به گوش نمی‌رسید.
«گوش کنید!»

صدای خشن چرخهایی از دور به گوش می‌رسید و شمشیرهای تهی اسبهایی که به تاخت به سوی ما می‌آمدند. آن‌گاه همه‌ای خفیف و سپس فریاد صدها انسان که همه با هم فریاد می‌کشیدند. سرانجام موتور آتش نشانی رسیده بود.
آدمهای اطراف من از آتش روی برگرداندند و با شتاب رفتند. متولی پیر سعی کرد همراه بقیه برود، ولی دیگر توانی نداشت. دیدمش که به سنگ صلیب قبری تکیه داده و با کمک آن سرپا ایستاده بود و انگار آتش‌نشانها می‌توانستند از آن فاصله بشنوند با صدایی که از ته چاه بیرون می‌آمد نالید:
«کلیسا را نجات دهید!»

تنها کسی که از سر جایش تکان نخورد مستخدم بود. او همان جا ایستاده و با نگاهی ثابت و تهی به شعله‌ها خیره مانده بود. با او حرف زدم، بازویش را تکان دادم، اما حالش بدتر از این حرفها بود. او فقط یک بار دیگر زیر لب زمزمه کرد:
«کجاست؟»

در ظرف ده دقیقه موتور مستقر شد. چاه پشت کلیسا آب آنرا تأمین می‌کرد. شلنگ آب را به طرف در نمازخانه بردند. اگر در آن لحظه از من کمکی خواسته می‌شد قادر به ارائه آن نبودم. امیدم از کف و نیرویم از جسم به در رفته، اغتشاش و ولوله افکارم بطور ناگهانی و ترس‌آوری فروکش کرده بود. اینک می‌دانستم که او مرده است! بینوا و بی‌فایده در گوشه‌ای ایستاده بودم و جز نگاه کردن و نگاه کردن به اتاقی که می‌سوخت کاری از دستم بر نمی‌آمد.

دیدم که آتش بآرامی مهار شد. درخشندگی شعله‌ها محو شد... و بخار به شکل ابری سفید به هوا برخاست. خرده ریزه‌های الوارهای قرمز از میان توده سیاه خاکستر روی زمین به چشم می‌خوردند. لحظه‌ای سکوت و آن‌گاه پیشروی دسته جمعی پلیس و آتش‌نشانها که در ورودی را مسدود کردند. سپس بین آنها مذاکره آرامی صورت گرفت و دو مرد از بقیه جدا و از میان جمعیت به خارج از حیاط کلیسا اعزام شدند. مردم در سکوتی محض به دو طرف عقب‌نشینی کردند تا آنها عبور کنند.

پس از مدت کوتاهی ولوله غریبی در میان مردم در گرفت و معبری که زنده‌ها با کنار کشیدن خود ساخته بودند وسیعتر شد. مردها با دری که از خانه‌ای خالی برداشته بودند، بازگشتند و آنرا به داخل نمازخانه بردند. پلیس بار دیگر در ورودی نمازخانه را بست و مردان از میان جمعیت دو تا دو تا و سه تا سه تا بیرون آمدند و پشت سر پلیس ایستادند تا نخستین کسانی باشند که ماجرا را تماشا می‌کنند. سائیرین هم در نزدیکی آنها انتظار می‌کشیدند تا نخستین کسانی باشند که ماجرا را می‌شنوند. زنها و بچه‌ها البته در میان دسته دوم بودند!

امواج خبر از نمازخانه به طرف جمعیت جاری شد و از آن جا دهان به دهان گشت تا به محلی که من ایستاده بودم رسید. بارها و بارها پرسش و پاسخهایی را که اطرافیانم با لحن مشتاق و صدای آرام تکرار می‌کردند شنیدم.

«آیا پیدایش کرده‌اند؟»

«بله.»

«کجا؟»

«پشت در، با صورت چسبیده به در.»

«کدام در؟»

«همان دری که به کلیسا راه دارد. سرش را به آن چسبانده بود. روی صورت به زمین افتاده بود.»

«کی بود؟ آنها می‌گویند لرد بوده.»

«نه، لرد نبوده، «سر» یا این جور چیزی بوده! سر یعنی شوالیه.»

«باروونیت^(۱) هم انگار همین می‌شود.»

«نه.»

«بله، همین معنی را می‌دهد.»

«آن جا چه کار داشته؟»

«می‌توانی روی حرفم حساب کنی. کارش حتماً خیر نبوده.»

«یعنی این کار را عمداً کرده؟»

«یعنی خودش را عمداً سوزانده؟»

«منظورم خودش نبود. منظورم نمازخانه بود.»

«آیا آن قدر وحشتناک شده که نمی‌شود تماشايش کرد؟»

۱- باروونیت همان بارونت است که روستاییان به غلط اینگونه می‌نامند. «مترجم»

«وحشتناک!»

«البته صورتش نه!»

«نه، نه، نه، صورتش نه!»

«آیا کسی او را می شناسد؟»

«یک نفر این جا هست که می گوید او را می شناسد.»

«کی؟»

«می گویند خدمتکار است. ولی جوری ضربه خورده که شبیه احمقها شده و پلیس

حرفش را باور نمی کند.»

«کس دیگری او را نمی شناسد؟»

«هیس...»

صدای واضح و بلند یکی از مأموران، مهمهٔ بیرامونم را در یک لحظه ساکت کرد.

آن صدا پرسید:

«آقایی که سعی داشت او را نجات بدهد کجاست؟»

صدها صورت مشتاق به طرف من برگشتند. صدها دست مشتاق جمعیت را

شکافتند.

«این جاست آقا! او این جاست.»

مأمور دولت با فانوسی در دست به طرف من آمد و بآرامی گفت:

«لطف بفرمایید از این طرف آقا!»

قدرت نداشتم با او صحبت کنم، قدرت نداشتم هنگامی که بازویم را گرفت در

مقابلش مقاومت کنم. سعی کردم بگویم که مرده را هرگز در طول عمرم ندیده‌ام... بگویم

که برای شناسایی او به غریبه‌ای چون من امید نداشته باشد، ولی کلمات روی لبانم

خشکیدند. من ضعیف، درمانده و ساکت بودم.

«آقا! شما او را می شناسید؟»

در حلقه‌ای از مردان ایستاده بودم. سه تن از آنها که روبه رویم ایستاده بودند

فانوسهای خود را پایین و به طرف زمین نگاه داشته بودند. نگاه آنها همه، در سکوت و

انتظار روی چهره من ثابت مانده بود. من می دانستم جلوی پای من چه چیزی قرار

دارد... من می دانستم چرا آنها فانوسهایشان را آن قدر پایین نگه داشته‌اند.»

«آقا! می توانید او را شناسایی کنید؟»

نگاهم را بآرامی فرو افکندم. ابتدا زیر پای خود جز یک پارچه کرباس خشن و

زمخت چیزی ندیدم. در آن سکوت مرگبار صدای چکه‌های باران را روی پارچه می‌شنیدم. نگاهم را روی پارچه لغزاندیم و آن‌جا در انتهای پارچه و در نور زرد رنگ فانوس، چهره عبوس، عصبی و سیاه‌مرده را دیدم.
و بدینگونه بود که برای اولین و آخرین بار او را دیدم و بدینگونه بود که دست انتقام خداوند مقرر فرمود من و او با یکدیگر ملاقات کنیم!

جلسه بازپرسی به علت اهمیت خاصی که برای مأموران تحقیق فوت‌های ناگهانی و مقامات محلی داشت بسرعت و در بعدازظهر روز بعد تشکیل شد و طبیعتاً من یکی از شهودی بودم که برای روشن شدن موضوع به این جلسه فراخوانده شدم.

صبح روز بعد، نخستین کارم این بود که به دفتر پست بروم و سراغ نامه ماریان را بگیرم. هیچ تغییر اوضاعی هرچند هم که غیرعادی و خارق‌العاده بود نمی‌توانست بر نگرانی بزرگی که دوری از لندن بر ذهنم تحمیل می‌کرد تأثیر عمده‌ای بگذارد. دریافت نامه‌های ماریان که تنها دلیل قانع‌کننده بر عادی بودن اوضاع در لندن بود و گواه بر این امر که حادثه ناخوشایندی برای آنها روی نداده است، هنوز هم مهمترین فکری بود که روزهایم را با آن شروع می‌کردم و پیوسته غرق در آن بودم.

از اینکه نامه ماریان را در دفتر پست دیدم خیالم آسوده شد.

حادثه مهمی پیش نیامده بود و آنها همچنان بخوبی و در آرامشی که هنگام ترک لندن دیده بودمشان زندگی می‌کردند. لورا سلامش را همراه با عشق برایم فرستاده بود و از من خواهش کرده بود به او اجازه دهم که روز بازگشت مرا یک روز قبل بدانند. خواهرش برای توضیح این پیام اضافه کرده بود که «او در قلکش به اندازه یک گینه» پسنداز و از ماریان درخواست کرده است به او افتخار بدهد که سفارش شام و پذیرایی

در روز بازگشت مرا بر عهده بگیرد. در آن صبح دلپذیر، وقایع کوچک خانوادگی با خاطره وحشتبار حادثه شب قبل در ذهنم با یکدیگر در می آمیختند. لزوم آگاه نکردن ناگهانی لورا، اولین فکری بود که خواندن نامه در من ایجاد کرد. بلافاصله نامه‌ای به ماریان نوشتم تا او را از حوادثی که در این سطور شرح دادم مطلع سازم و سعی کردم تا جایی که در توان دارم موضوع را بتدریج و با ملایمت عنوان کنم و به او هشدار دادم مراقبت کند که در غیبت من چیزی از قبیل روزنامه به دست لورا نیفتد. در مورد هر زن دیگری که کمتر از ماریان شهادت داشت و قابل اطمینان بود به احتمال قوی به این که جرأت به خرج بدهم کل حقایق را بدون ذره‌ای پرده پوشی بیان کنم تردید می‌کردم، ولی براساس تجارب گذشته‌ام در مورد ماریان، این را به او مدیون بودم و همانقدر که به خود اعتماد داشتم از جانب او نیز مطمئن بودم.

طبیعی است که نامه‌ام طولانی شد و نوشتن آن تا زمان شروع جلسه بازپرسی وقتم را گرفت.

بنا به ضرورت، تحقیقات با نکات پیچیده و مشکلات عدیده‌ای مغشوش شده بود. غیر از بررسی نحوه عجیب مرگ آن مرحوم، سؤالات مهم و اساسی دیگری نیز در مورد علل شروع آتش سوزی، ربودن کلیدها و حضور یک غریبه در نمازخانه کلیسا در شروع آتش سوزی مطرح بودند. حتی شناسایی مرده هنوز انجام نشده بود. شرایط فلاکت‌بار روحی خدمتکار، پلیس را به اظهارات او در مورد شناسایی اربابش کاملاً بی‌اعتماد کرده بود. پلیس، شبانه افرادی را برای حصول اطمینان از حضور شهودی که سرپرسیوال گلاید را بخوبی می‌شناختند به نولزبری فرستاده بود و آنها هم همان روز صبح با بلاک واترپارک تماس گرفته بودند. این دوران‌دیشیهای مأمور تحقیق فوت‌های ناگهانی، او و هیأت منصفه را در مورد صحت ادعای خدمتکار متقاعد ساخت. شهادت شهود معتبر و کشف برخی از حقایق با بررسی دقیق ساعت مچی متوفی که نام او بوضوح در پشت آن حکاکی شده بود، تأیید شدند. باید در مورد آتش سوزی تحقیقات بیشتری صورت می‌گرفت.

من و خدمتکار و پسر بچه‌ای که صدا را در نمازخانه شنیده بود، نخستین شهودی بودیم که احضار شدیم. پسرک شهادتش را در کمال وضوح اظهار کرد، ولی خدمتکار هنوز از تأثیر ضربه روحی‌ای که بر مغزش وارد شده بود بهبود نیافته بود و آشکارا ناتوان از کمک برای روشن شدن نکاتی درباره علل فوت بود و از او خواسته شد که سرجایش بنشیند.

با آسودگی خاطر دریافتم که خوشبختانه تحقیق از من طولانی نیست. من متوفی را

نمی شناختم... هرگز او را ندیده بودم... از حضورش در ولیمینگهام قدیم اطلاع نداشتم و هنگام پیدا شدن جسدش در نمازخانه حضور نداشتم، اما آن چه که توانستم اثبات کنم این بود که جلوی کلبه متولی کلیسا ایستاده بودم تا راه را از او بپرسم و خبر مفقود شدن کلیدها را از او شنیدم و به او گفتم تا جایی که توان دارم کمکش خواهم کرد و تا کلیسا همراهیش کردم... در آن جا آتش را دیدم و صدای ناشناسی را از داخل نمازخانه شنیدم که بیهوده تقلا می کرد قفل در را بشکند و به خاطر انگیزه های انسانی، هر چه که در توان داشتم انجام دادم تا نجاتش بدهم. از سایر شهودی که شخصاً با متوفی آشنا بودند سؤال شد که اقدام جسورانه او در مورد سرقت کلیدهای کلیسا و حضورش در نمازخانه و شعله ور شدن آن جا چه معنی دارد، ولی طبیعی بود که مأمور تحقیق از من که در آن ناحیه کاملاً غریب بودم و ظاهراً با سرپرستیوال گلاید کوچکترین آشنایی نداشتم توقع نداشتم که بتوانم در این دو مورد شهادت ارزشمندی ارائه کنم.

از نظر شخص من کاملاً واضح بود که پس از اتمام تحقیقات به هیچ وجه تمایلی برای اظهار اعتقادات شخصی خود نداشته باشم، زیرا با این کار نیل به هیچ هدفی را ممکن نمی کردم و از طرفی اینک که همه مدارک مورد نیاز من برای احقاق حقوق لورا، همراه با دفترچه ثبت ازدواج سوخته و از بین رفته بود اظهارات من چه نتیجه ای می توانست به بار آورد و از آن مهمتر، قادر نبودم نظرات بی سند و مدرک خود را بدون شرح داستان آن توطئه هولناک آشکارا بیان کنم و بی تردید بدون ارائه دلیلی متقن، سخنانم بر ذهن مأمور تحقیق و هیأت قضات تأثیری را می گذاشت که قبلاً بر ذهن آقای کیرل گذاشته بود.

اینک در این سطور و پس از آن که زمان بر این حادثه گذشته است، دورانیشی و احتیاط در بیان آزاد عقاید و نظریاتم مورد ندارد و قبل از آن که قلم خود را به توصیف سایر وقایع مشغول کنم، نظر خود را در مورد ربوده شدن کلیدها، شروع آتش سوزی و فوت آن مرد بیان می کنم.

بر این باور هستم که اخبار آزاد شدن من به قید ضمانت، سرپرستیوال را وادار کرده بود که به آخرین وسایل و چاره ها متوسل شود. یکی از آن چاره ها تدارک حمله آن مردان در جاده به من بود و چاره دیگر امحای کامل مدارک اثبات جرم بود یعنی از بین بردن دفتر ثبتی که در آن جعل سند شده بود و البته این راه از هر روش دیگری مطمئن تر به نظر می رسید. چنانچه من نمی توانستم از دفتر اصلی مطالبی استخراج کنم و با نسخه موجود در نولزبری تطابق دهم، قادر به تهیه مدرک محکمی که بتوانم آن را در محکمه ای ارائه

بدهم و راز مهلك او را برملا سازم، نبودم. تنها چیزی که او برای رسیدن به هدف نهایی لازم داشت این بود که مخفیانه وارد نمازخانه شود و صفحه مورد نظر خود را در دفتر ثبت پاره کند و آنجا را همچنان مخفیانه ترک کند.

بر اساس این حدسیات، فهمیدن این نکته چندان مشکل نیست که او تا فرا رسیدن شب صبر و سپس از غیبت متولی کلیسا استفاده کرد و کلیدها را برداشت. ضرورت ایجاب می‌کرد که او برای پیدا کردن دفتر ثبت و ممانعت از مزاحمت یک آدم فضول و کنجکاو و یا مداخله من، چنانچه اتفاقاً در آن حوالی حضور پیدا می‌کردم، در نمازخانه را از داخل قفل کند.

باور ندارم که آتش زدن نمازخانه برای از بین بردن دفتر ثبت و سانحه جلوه دادن موضوع، جزئی از نقشه او بوده باشد. احتمال رسیدن کمک و نجات بخش اعظم دفاتر و کتب کافی بود تا چنین تصویری را از ذهن او خارج کند. با توجه به حجم عظیم اجسام قابل اشتعال در نمازخانه (کاه، کاغذ، جعبه‌ها و بسته بندی، چوبهای خشک، گنجه‌های پوسیده و کرم خورده قدیمی) به احتمال قریب به یقین حادثه آتش‌سوزی در اثر کبریت یا فانوس روی داده بود.

اولین واکنش او در چنین شرایطی طبیعتاً این بود که شعله‌ها را خاموش کند و چون در این امر توفیقی حاصل نکرد و با توجه به این نکته که از وضع قفل خبر نداشت، حتماً تلاش کرده بود از دری که وارد شده بود خارج شود و هنگامی که من صدایش کردم شعله‌ها حتماً به در منتهی به کلیسا هم رسیده و اطراف گنجه و سایر مواد قابل اشتعال را گرفته بودند. احتمالاً هنگامی که من روی سقف نمازخانه رفتم و پنجره آن را شکستم او در حال اغما به سر می‌برده است و حتی اگر ما می‌توانستیم وارد کلیسا بشویم و در را از آن طرف باز کنیم تأخیر آن قدر بود که او را هلاک کرده باشد. مسلماً در آن زمان کار از کار گذشته بود و نجات او امکان نداشت. ما با شکستن در کلیسا تنها کاری که می‌کردیم این بود که شعله‌های آتش را به کلیسا هم بکشانیم و آن را نیز گرفتار سرنوشتی چون سرنوشت نمازخانه سازیم، در حالی که اینک کلیسا سالم مانده بود. اینک در ذهن من، و در ذهن هیچ فردی دیگری، کمترین تردیدی وجود ندارد که قبل از ورود ما به نمازخانه ویران و به کارگیری همه توش و توانمان برای شکستن و پایین کشیدن شاه تیر، او فوت کرده بود.

این قریب‌ترین استنباط من از حقیقت موضوع و بیان نتایج ناشی از آن است و حوادث خارج از نمازخانه بگونه‌ای بود که شرح مبسوط آن را بیان داشتم. همانگونه که

گفتم جسد او در نمازخانه به آن شکل موحش کشف شد. بازپرسی به روز بعد موکول شد. تا آنجا که چشم قانون قادر به تشخیص و مشاهده آن هست؛ مدرکی که بتواند وضعیت اسرار آمیز واقعه را آشکار سازد، کشف نشد. مقرر شد شهود بیشتری در دادگاه حضور یابند و از جمله وکیل متوفی در لندن نیز به دادگاه دعوت شد. پزشکی نیز وظیفه گزارش وضع روانی خدمتکار را که به نظر می‌رسید از ارائه هرگونه شهادت مهمی محروم باشد، بر عهده گرفت. خدمتکار همینقدر می‌توانست با حالتی گیج و گنگ عنوان کند که در شب آتش‌سوزی به او دستور داده شده بود در جاّه منتظر بماند و او چیز دیگری نمی‌داند جز این که کسی که به او دستور داده بود یقیناً شخص متوفی بوده است.

تصور من این است که در ابتدای امر خدمتکار بی آن که کمترین اطلاع محرمانه‌ای از مأموریت خود داشته باشد در آنجا گماشته شده بود تا از غیبت متولی کلیسا مطمئن شود و همچنین به او دستور داده شده بود که در حوالی کلیسا (و مسلماً دور از محدوده نمازخانه) منتظر بماند تا در صورت فرار من از چنگ سرپرسیوال (چنانچه نزاعی بین ما در می‌گرفت) به اربابش کمک کند. لازم به یادآوری است که مردک شخصاً هیچ‌گاه نتوانست شهادت صحیح و معتبری در مورد مأموریت خود ارائه کند. گزارش پزشکی حاکی از آن بود که خدمتکار از همان ابتدای امر هم عقل و بار درستی نداشته و همان اندک هم در اثر این حادثه بکلی مختل شده است. با تعویق بازپرسی نیز مطلب مهمی از دهان خدمتکار بیرون کشیده نشد بلکه بر عکس، تا آنجا که من مطلع شده‌ام احتمالاً هنوز هم هوش و حواسش سرجایش نیامده است.

در حالی که جسم و جانم بکلی فرسوده شده بود به هتل ول‌مینگهام برگشتم. جریان بازپرسی چنان بی‌تابم کرده بود که دیگر تحمل شنیدن شایعات و سؤال و جوابهایی را که مردم در قهوه‌خانه هتل از من می‌پرسیدند نداشتم. از خیر شام مختصرم گذشتم تا خود را به اتاق محقر زیر شیروانی برسانم و اندکی در آرامش و بی‌مزاحمت دیگران به لورا و ماریان فکر کنم.

اگر مرد ثروتمندی بودم بی‌درنگ به لندن بازمی‌گشتم و دلم را به آرامش دیدار چهره‌های آن دو عزیز مهمان می‌کردم، ولی چنانچه برای بازپرسی معوقه احضار می‌شدم ناچار بودم در دادگاه حضور یابم و از همه مهمتر ضمانت آقای داوسون در محکمه نولزبری را چه می‌کردم. امکانات مالی ناچیز ما تا به حال هم بحد کفایت کاهش پیدا کرده بود. آینده مبهم، آینده‌ای که اینک بیش از هر زمان دیگری به نظر مبهم می‌رسید، مرا از کاهش غیر

ضروری این پس انداز اندک، آنهم برای آسایش و تمنای دل خود، حتی با صرف هزینه اندک رفت و برگشت در کوبه‌های درجه دوم قطار، به وحشت می‌انداخت.

روز بعد یعنی روز پس از بازپرسی و قتم آزاد بود. صبح زود طبق معمول به دفتر پست رفتم تا از اوضاع لندن توسط ماریان مطلع شوم و روزم را با نامه او آغاز کنم. نامه مثل همیشه انتظار مرا می‌کشید و با روحیه‌ای خوب نوشته شده بود. خدا را شکر کردم و برای تماشای منظره آتش سوزی در روز روشن به ولمینگهام قدیم رفتم. هنگامی که به آن جا رسیدم چه تغییرات عجیبی در انتظارم بودند!

در دنیای غیر قابل درک ما جزییات و کلیات عجیب و غریب، بشکلی کاملاً مسالمت آمیز، دست به دست یکدیگر داده‌اند. ریشخند وقایع به هیچ فاجعه مرگباری ترحم نمی‌کند. هنگامی که به کلیسا رسیدم زمین لگدکوب شده قبرستان، تنها اثر حقیقی باقیمانده از آثار آتش سوزی و مرگ ناشی از آن بود. در نمازخانه را با الوارهای عظیمی تخته‌بندی کرده بودند و روی آن از همین حالا کاریکاتورهای مسخره‌ای کشیده و با خطوط خرچنگ قورباغه چیزهایی نوشته بودند و بچه‌های دهکده بر سر تصاحب بهترین شکاف در الوارها و برای تماشای داخل نمازخانه فریاد می‌کشیدند و با هم دعوا می‌کردند. در محلی که من فریاد و استغاثه آن مرد را که کمک می‌خواست شنیده بودم و بر روی زمینی که زانوان خدمتکار وحشتزده و گنگ تا خورده بودند، اینک سرو صدای مرغ و خروسهای خانگی به گوش می‌رسید که بر سر تصاحب کرمهای بعد از باران به جان یکدیگر افتاده بودند و بر آن زمینی که رنجی دهشتبار بر شانه‌های من نهاده بود، اینک غذای کارگری در کاسه کبره بسته‌ای در انتظارش بود سگ وفادار او به نگرهبانی ایستاده بود و با نزدیک شدن من به ظرف غذا پارس می‌کرد.

متولی پیر کلیسا که با تنبلی به جریان کند کار تعمیرات نگاه می‌کرد فقط یک دلخوشی داشت و آن هم این که می‌توانست خود را از شماتتهایی که آن حادثه بر او تحمیل می‌کرد مبرا سازد. یکی از زنهای دهکده که یادم می‌آمد در هنگام پایین کشیدن شاه تیر از شدت وحشت رنگ به چهره نداشت و تصویر کامل ترس و هراس بود، اینک با زن دیگری گل می‌گفت و گل می‌شنید و کرکر می‌خندید. او تصویر مجسم بیهودگی و پوچی زندگی بود که اینک روی تشت لباس خم شده بود. در مرگ هیچ نکته جدی و مهمی وجود ندارد. سلیمان با آنهمه شکوه و جلالش سلیمانی بود که شعله نابودی در تار و پود رداها و گوشه و کنار قصرهایش زبانه می‌کشید.

هنگامی که محل را ترک کردم افکارم برای بار چندم به انهدام مطلق امیدهایی که به

اثبات هویت لورا از طریق دسترسی به سرپرسیوال داشتم، معطوف شدند. امیدهایی که اینک با مرگ سرپرسیوال یکسره از دست رفته و نابود شده بودند. با مرگ او شانس این که زحمات من حاصلی داشته باشند یکسره از دست رفته بود.

آیا برای اعتراف به شکست از این بهتر نکته‌ای وجود داشت و آیا می‌توانستم به موضوع به شکل دیگری نگاه کنم؟

فرض کنیم که او زنده می‌ماند. آیا این موضوع تغییری در شرایط و نتایج حاصل از آن به وجود می‌آورد؟ آیا هنگامی که دریافتم اساس جرم سرپرسیوال دزدی حق دیگران بوده است حتی به خاطر لورا هم که شده بود می‌توانستم کشف خود را وسیله‌ای برای نیل به مقصود بدانم؟ آیا هنگامی که سکوت من در مقابل اعتراف او موجب می‌شد که وارث حقیقی املاک از ارثیه خود و بخصوص از نام و نام خانوادگی خود محروم بماند، بهای سکوتم جز نابودی لورا چیز دیگری بود؟ غیر ممکن بود! چنانچه سرپرسیوال زنده می‌ماند، آگاهی از ماهیت واقعی راز او که آنهمه بدان امید بسته بودم، اینک که با وسعت دید بیشتری به آن فکر می‌کردم، فایده‌چندانی به حالم نداشت و برای احقاق حقوق لورا، اختفا یا اعلان آن دردی از کسی دوا نمی‌کرد. به حکم شرافت و به خاطر صداقت، همان زمان که از این راز باخبر شدم باید نزد آن بیگانه‌ای که حقوق ناشی از تولدش ضایع شده بود می‌رفتم، باید پیروزی را در لحظه‌ای که از آن من بود بدون پنهان داشتن حقایق از آن غریبه، در چنگ خود می‌گرفتم و باید بار دیگر با تمام مشکلاتی که در میان من و تنها آرزوی زندگیم قرار داشت، همچنان که اینک در اعماق قلب خود احساس می‌کردم رو به رو می‌شدم!

به ولیمینگهام بازگشتم در حالی که خاطرم آسوده بود و در مورد خود و تصمیم خود بیش از هر زمان دیگری احساس اطمینان می‌کردم.

سراهم به هتل از انتهای میدانی که خانم کاتریک در آن زندگی می‌کرد گذشتم. آیا باید به آن خانه باز می‌گشتم و برای دیدن او تلاش دیگری می‌کردم. نه! اخبار مرگ سرپرسیوال که همیشه آخرین خبری بود که انتظار شنیدنش را داشت اینک بی‌شبهه به او رسیده بود. روزنامه محلی در گزارش صبح خود کل جریان بازپرسی را چاپ کرده بود. چیزی نداشتیم به او بگوییم که او از آن اطلاع نداشته باشد.

علاقه من برای به حرف کشیدن او ته کشیده بود! تنفر پنهان در چهره‌اش را هنگامی که می‌گفت:

«در مورد سرپرسیوال خبری وجود ندارد که من انتظارش را نداشته باشم جز خبر

مرگش» و علاقه و کنجکاوی موزیانه‌اش راهنگامی که این کلمات را گفت و به چهره‌ام خیره شد، به یاد می‌آوردم. انگیزه‌ای عمیق و درونی که می‌دانستم واقعیت دارد، دلم را از تصور حضور مجدد در خانه او از نفرت لبریز می‌کرد. راهم را کج کردم و یگراست به هتل بازگشتم.

چند ساعت بعد، هنگامی که در قهوه خانه هتل استراحت می‌کردم، خدمتکار هتل نامه‌ای را به دستم داد. نامه خطاب به من و به نام من نوشته شده بود. پس از چند سؤال دریافتم که آن پاکت توسط بانویی، قبل از تاریک شدن هوا و درست پیش از روشن شدن چراغ‌گاز، روی پیشخوان بار هتل گذاشته شده بود. او حرفی نزده و قبل از آن که کسی بتواند با او صحبتی کند یا نامش را بپرسد رفته بود.

نامه را باز کردم. نه تاریخ داشت و نه امضا و دستخط نیز بطور آشکار تغییر شکل داده بود با اینهمه قبل از آن که اولین خط نامه را تمام کنم فهمیدم مخاطب من کیست: خانم کاتریک! نامه را عیناً و کلمه به کلمه در ذیل این مطلب کپی می‌کنم.

دنباله روایت داستان توسط خانم کاتریک

آقا! شما چگونه که قول داده بودید بازنگشتید. مهم نیست! من خبر را شنیده و به شما نامه نوشته‌ام که همین را بگویم. هنگامی که از خانه من می‌رفتید هیچ حالت بخصوصی در چهره‌ام ندیدید؟ من در ذهن خود از خود می‌پرسیدم آیا سرانجام روز نابودی او فرا رسیده است و آیا شما آن وسیله‌ای نیستید که چنین سرانجامی را ممکن خواهد ساخت؟ آری شما آن وسیله بودید و آن سرانجام را ممکن ساختید.

ولی آنطور که شنیده‌ام ضعف نشان داده‌اید و تصمیم داشته‌اید زندگی او را نجات دهید. اگر در این امر موفق می‌شدید شما را دشمن خود محسوب می‌کردم و اینک که شکست خورده‌اید شما را دوست خود محسوب می‌کنم.

پرس و جوهای شما او را به وحشت انداخت و به سوی نمازخانه راند. پرس و جوهای شما بیخبر از شما و برغم میلتان به نفرت او دامن زد و انتقام بیست‌وسه سال گذشته را از او گرفت. برغم میل شما متشکرم آقا!

من به مردی که این کار مهم را انجام داده است مدیونم. چگونه می‌توانم بدهی خود را پردازم؟ اگر هنوز زن جوانی بودم وضع فرق می‌کرد، ولی حالا من یک پیرزن هستم. اینک می‌توانم کنجکاوی شما را ارضا کنم و از این طریق بدهیم را پردازم. آن روز که به دیدن من آمدید بشدت کنجکاو بودید که برخی از نکات زندگی خصوصی مرا بدانید. مسائلی خصوصی که شما با همه تیزبینیتان بدون کمک من قادر به کشف آنها نیستید. مسائلی خصوصی که تا به حال کشفشان نکرده‌اید و اگر کشف کنید کنجکاویتان ارضا خواهد شد. دوست جوان محترم من! برای خشنود کردن شما این زحمت را بر خود تحمیل خواهم کرد!

تصور می‌کنم بیست و هفت سال پیش شما پسر بچه کوچکی بودید. این طور نیست؟ در آن زمان من زن جوان جذابی بودم که در ولیمینگهام قدیم زندگی می‌کردم و به نام شوهر، احمق قابل ترحمی را در اختیار خود داشتم. همچنین افتخار آشنایی (چگونگیش مهم نیست) با آقای (این که او که بود مهم نیست) را پیدا کردم که از او نام نخواهم برد. چرا باید این کار را بکنم؟ او که اسمش مال خودش نبود. او هرگز نامی نداشت. در حال حاضر شما این مطلب را درست بخوبی من می‌دانید.

گمانم گفتن این حرف که او چگونه خودش را در دلم جا کرد به اصل مطلب نزدیکتر

باشد. من با سلیقه‌ها و عادات یک بانو متولد و بزرگ شده بودم و او این علائق را ارضا می‌کرد. به عبارت دیگر مرا تحسین می‌کرد و به من هدایای متعدد می‌داد. هیچ زنی تاب مقاومت در مقابل تحسین و بخصوص هدایا را (اگر اتفاقاً همان هدایایی باشند که او می‌خواهد) ندارد و او بقدری تیز هوش بود که این رامی دانست (اغلب مردها این را می‌دانند) طبیعتاً او در مقابل این هدایا از من چیزی می‌خواست (همه مردها چیزی می‌خواهند) و شما فکر می‌کنید آن چیز چه بود؟ هیچ! یک لطف جزئی و پیش پا افتاده! کلیدهای نمازخانه و گنجی داخل آن هنگامی که شوهرم در آنجا حضور نداشت! البته هنگامی که از او پرسیدم چرا می‌خواهد کلیدها را مخفیانه بردارم به من دروغ گفت. لزومی نداشت این زحمت را بکشد... به هر حال من حرفش را باور نکردم، ولی هدایایش را دوست داشتم و همچنین هدایای بیشتری می‌خواستم. بنابراین بدون اطلاع شوهرم کلیدها را برایش بردم و بی آن که متوجه شود او را زیر نظر گرفتم. یک بار، دوبار، سه بار، چهار بار او را زیر نظر گرفتم و بار چهارم به رازش پی بردم. من هیچ‌گاه در مورد مسائل مردم سختگیر و وسواسی نبوده‌ام و از این که او به میل خود ازدواجی را در دفتر ثبت اضافه کند زیاد سختگیری نکردم.

البته می‌دانستم که این کار صحیح نیست، ولی این موضوع به من لطمه‌ای نمی‌زد و همین دلیل خوبی بود که در این مورد سرو صدا به راه نیندازم و دلیل دوم این که ساعت طلا و زنجیر طلا نداشتم و آنها را می‌خواستم و سومین دلیل (و البته مهمتر از همه) این که او روز قبل به من قول داده بود که از لندن برایم این هدیه را خواهد آورد. اگر می‌دانستم که قانون برای این جرم چه مجازاتی را در نظر گرفته است حتماً از خودم مراقبت کافی کرده و همان روز و همان جا او را لو داده بودم، ولی من چیزی نمی‌دانستم و دلم هم ساعت طلا می‌خواست. تنها شرطی که من روی آن اصرار داشتم این بود که به من اعتماد کند و همه چیز را بگوید. من هم همان طور که الآن شما در مورد مسائل من کنجکاو هستید، در مورد مسائل او کنجکاو بودم. شرط مرا پذیرفت. چرا؟ چرا! همین حالا خواهید فهمید!

آنچه الآن به شما گفتم خلاصه شده حرفهایی است که او به من گفت و البته همه را با میل خودش به من نگفتم. بعضی‌ها را با تشویق و ترغیب و بعضی‌ها را با سؤالات مکرر و متعدد از حلقومش بیرون کشیدم. مصمم بودم که رازش را بدانم و باور دارم که می‌دانم.

او تا بعد از مرگ مادرش از واقعیت رابطه بین او و پدرش بیش از دیگران چیزی

نمی دانست. بعدها پدرش موضوع را نزد او اعتراف کرده و قول داده بود هر کاری که از دستش برآید برای پسرش انجام دهد، اما بدون آن که کاری انجام دهد و یا حتی وصیت کند مرده بود. پسر با فکر و عقل خودش (چه کسی می تواند او را از این بابت سرزنش کند) برای تصاحب املاک پدر بلافاصله به انگلستان بازگشت و آنها را تصرف کرد. کسی به او مشکوک نبود و مخالفتی هم با این امر نکرد. پدر و مادرش همیشه مثل زن و شوهرها با هم زندگی کرده بودند و هیچ یک از معدود افرادی که با آنها تماس داشتند تصورش را هم نمی کردند که موضوع شکل دیگری داشته باشد. شخص دیگری (اگر وجود او حقیقت داشت) که ظاهراً باید املاک را تصرف می کرد خویشاوند دوری بود که هرگز تصویری از این موضوع نداشت و هنگامی که پدر او مرد، آن مرد در سرزمین های دور و در دریاها به سر می برد. تا این جا مشکل عمده ای وجود نداشت و دوست مرحوم ما به عنوان امری بدیهی املاک را تصاحب کرد، ولی مشخص است که به استناد آن املاک نمی توانست از جایی پول قرض کند و برای انجام این کار از او دو چیز می خواستند: یکی گواهی تولد و دیگری گواهی ازدواج پدر و مادر. گواهی تولد براحتی به دست می آمد، زیرا او خارج از انگلستان به دنیا آمده بود و در آن جا هم به شکل متداولش گواهی تولد را می شد فراهم کرد. به دست آوردن گواهی ازدواج مشکل بود و همین مشکل او را به ولینگهام قدیم آورد.

البته با در نظر گرفتن یک موضوع، او باید قاعدتاً به جای آمدن به این جا به نولزبری می رفت. مادر او قبل از ملاقات با پدرش در آن جا و با نام خانوادگی دوران دوشیزگیش زندگی می کرد، ولی واقعیت امر این که او زنی متأهل بود و قبلاً در ایرلند به عقد ازدواج مردی درآمده بود که سخت با او بدرفتاری می کرد و بعدها هم با زن دیگری ارتباط برقرار کرده و او را ترک کرده بود. گواه این حرف این که پدرش آن را به عنوان دلیل ازدواج نکردن او و مادرش ذکر کرده بود. شاید تعجب کنید که چرا پسر با وجود ملاقات والدینش در نولزبری، اولین کلک هایش را سر دفتر ثبت کلیسای آن جا که احتمال ازدواج پدر و مادرش در آن بیشتر از جاهای دیگر بود، سوار نکرده بود؟ دلیل این مطلب آن بود که کشیش کلیسای نولزبری در سال هزار و هشتصد و سه (یعنی سالی که طبق گواهی تولدش پدر و مادرش قاعدتاً باید در آن سال ازدواج کرده باشند) و در سال هزار و هشتصد و بیست و هفت (یعنی هنگامی که املاک را تصاحب کرد) هنوز زنده بود و همین شرایط نامساعد او را مجبور کرد که محدوده فعالیتش را به حوالی ما بکشانند. در این جا خطری وجود نداشت، زیرا کشیش قبلی کلیسای ما سالها پیش مرده بود.

ولمینگهام قدیم برای مقصودی که او در نظر داشت به اندازه نولزبری مناسب بود. پدر او مادرش را از نولزبری به آنجا منتقل کرده بود و با او در کلبه‌ای دور از دهکده ما و در کنار رودخانه زندگی می‌کرد. مردم که حالت منزوی او را در دوران تجردش دیده بودند از ادامه این وضع در هنگام ازدواج نیز تعجبی نکردند. اگر او موجودی کریه‌المنظر نبود احتمالاً زندگی انزواطلبانه‌اش با آن خانم توجه و تردید همگان را برمی‌انگیخت، ولی با توجه به وضعیت موجود، پنهان داشتن کراهت چهره و نقص عضو در منزوی‌ترین شکل زندگی، موجب حیرت کسی نمی‌شد. او تا هنگامی که صاحب املاک بلاک واترپارک شد در همسایگی ما زندگی می‌کرد. پس از سپری شدن بیست و سه یا چهار سال (و با فوت کشیش) چه کسی می‌توانست ادعا کند که ازدواج او نیز با همان شیوه انزواطلبانه زندگیش و در کلیسای ولمینگهام صورت نگرفته است؟

بنابراین همانگونه که به شما گفتم، آن پسر، ناحیه ما را مطمئن‌ترین محل برای جبران و تصحیح مشکلش به شکل مخفیانه و به نفع خود یافت. احتمالاً شگفت‌زده خواهید شد اگر بشنوید کاری را که در دفتر ثبت ازدواج انجام داد برحسب تصمیمی آنی صورت پذیرفت.

او ابتدا تصمیم داشت ورقی را که احتمال ثبت ازدواج پدر و مادرش در آن وجود داشت از دفتر بکند و آن را از بین ببرد، آنگاه به لندن بازگردد و به وکیلش بگوید که از ازدواج پدر و مادرش گواهی تهیه کند و مسلماً هنگامی که به تاریخ احتمالی ازدواج رجوع می‌شد، کسی نمی‌توانست ادعا کند که پدر و مادرش با هم ازدواج نکرده‌اند و اگر تصمیم می‌گرفتند موضوع را کش بدهند (که او چنین تصور می‌کرد) و پول را به او قرض ندهند او در هر شرایطی جوابی آماده داشت.

ولی هنگامی که بطور مخفی به سراغ دفتر ثبت رفت و نگاهی به آن انداخت متوجه شد که پایین یکی از صفحات سال هزار و هشتصد و سه، فضایی خالی وجود دارد. چنین به نظر می‌رسید که ثبت طولانی ازدواج صفحه بعد در آن محل جا نگرفته است و لذا ثبت را در صفحه دیگر انجام داده‌اند. با دیدن این موقعیت نقشه‌های او تغییر کردند. او هرگز تصورش را هم نکرده بود که به چنین فرصتی دست پیدا می‌کند و قبلاً نیز در این مورد فکر نکرده بود و اینک شما می‌دانید که از این فرصت چگونه استفاده کرد. فضای خالی دفتر برای آن که دقیقاً با گواهی تولد او تطابق داشته باشد باید در ماه ژوئیه وجود می‌داشت در حالی که در ماه سپتامبر قرار داشت. برای پاسخ به این تفاوت مشکوک نیز مشکل پیدا نمی‌کرد و می‌توانست ادعا کند که هفت ماهه به دنیا آمده است.

آن قدرها اجماع بودم که پس از شنیدن قصه‌اش دلم به حالش سوخت و توجه و ترحمم برانگیخته شد و همانطور که خواهید دید این دقیقاً همان چیزی است که او روی آن حساب باز کرده بود. من گمان می‌کردم که به او ظلم شده است و اعتقاد داشتم که تقصیر او نبوده است که پدر و مادرش با هم ازدواج نکرده‌اند و در عین حال پدر و مادرش نیز گناهی نداشته‌اند. زنی که اندکی از من سختگیرتر بود و دلش نیز در گرو ساعت و زنجیر طلا نبود می‌توانست در حرفهای او تخلفاتی را بیابد، ولی من به هر حال جلوی زبانم را گرفتم و به او کمک کردم روی آنچه که قصد انجامش را داشت سرپوش بگذارد.

او مدت‌ها وقتش را صرف ترکیب مرکب‌های مختلف کرد تا رنگ مناسب را پیدا کند (این مخلوط را بارها و بارها در جعبه‌ها و قوری‌های من تهیه کرد) و چند وقتی نیز مشغول تقلید دستخط دفتر ثبت بود و سرانجام موفق شد پس از مرگ مادرش و هنگامی که او به گور رفته بود از او زن شرافتمندی بسازد! تا این‌جا داستان انکار نمی‌کنم که رفتار او با من هم شرافتمندانه بود. ساعت و زنجیر طلا را به من داد و از پرداخت هیچ وجهی برای خریداری آنها دریغ نکرد. هر دوی آنها ساختی بسیار عالی داشتند و فوق‌العاده گرانبیامت بودند. من هنوز هم آنها را دارم. ساعتش عالی کار می‌کند!

آن روز به من گفتید که خانم کلمنتس هر چه را که درباره من می‌دانسته به شما گفته است، بنابراین ضرورتی ندارد که درباره‌ی رسوایی مهملی که از آن رنج بسیار بردم چیزی بنویسم. به جرأت می‌توانم بگویم بی‌آن که گناهی مرتکب شده باشم گرفتار رنج شدم. شما باید بهتر از من بدانید وقتی که شوهرم مرا و آقای جذاب آشنای مرا در ملاقاتی خصوصی و مشغول صحبت با یکدیگر دید چه فکری به سرش زد، ولی چیزی که شما نمی‌دانید این مطلب است که قضیه بین من و آن آقا به کجا رسید. حالا می‌خوانید و می‌فهمید که او با من چگونه رفتار کرد.

وقتی که قضیه به این صورت درآمد، اولین کلماتی که به او گفتم اینها بودند:

«در حق من رعایت انصاف را بکن و دامن آبرویم را از لکه‌ای که می‌دانی شایسته آن نیستم پاک کن. نمی‌خواهم در مورد رازت همه‌چیز را به شوهرم اعتراف کنی، فقط به عنوان یک نجیب‌زاده نزد او قسم بخور که اشتباه می‌کند. به ازای خدماتی که برایت انجام داده‌ام دست کم این انصاف را در مورد من رعایت کن.»

و او بطور مختصر و با لحنی صریح خواهش مرا رد کرد و او بصراحت به من گفت که اگر اجازه دهد شوهرم و همسایه‌ها این دروغ را باور کنند به نفعش خواهد بود، زیرا تا

هنگامی که چنین تصویری در ذهن آنها باشد می‌توان به این امر اطمینان داشت که هرگز به حقیقت پی نبرند. من هم برای خودم آدم بودم و به او گفتم که همه حقایق را به مردم خواهم گفتم. جواب او سریع و صریح بود! او گفت که اگر لب از لب باز کنم با همان اطمینانی که او ساقط خواهد شد مرا هم ساقط خواهد کرد.

بله! قضیه به این جا کشیده شد. او مرا در مورد خطری که کمک من به او برآیم ایجاد کرده بود فریب داد، روی جهالت و نادانی من حساب و اقدام کرد. با هدایایش و سوسه‌ام کرد و با داستانش سرم را شیره مالید و نتیجه همه اینها آن که مرا آلت دست خود کرد. او این مطلب را با خونسردی تمام اعتراف و حرفهایش را با گفتن این نکته ختم کرد که جرم او چه مجازات و حشتناکی دارد و این مجازات شامل حال هر کسی هم که به او کمک کرده است، می‌شود.

در آن روزها قانون به اندازه این روزها دل نازک نبود. فقط قاتل‌ها را دار نمی‌زدند و با زنهای مجرم هم مثل بانوانی که در حقشان ستم شده است رفتار نمی‌شد. اعتراف می‌کنم که مرا ترسانند، آن شیاد پست هرزه ترسو مرا حسابی ترساندا حالا فهمیدید چرا آن قدر از او متنفرم؟ می‌فهمید چرا زحمت بازگویی این مصائب را به خودم می‌دهم؟ شکرگزار تحمل این زحمت هستم، زیرا کنجکاوی مرد جوان شایسته‌ای که او را شکار کرد به این ترتیب ارضا خواهد شد.

خب ادامه می‌دهم. او آن قدرها احمق نبود که مرا به ناامیدی محض بکشاند و من هم از آن قماش زنها نبودم که بشود مرا در گوشه‌ای گیر انداخت و شکار کرد. او این را خیلی خوب می‌دانست و بطرزی بسیار عاقلانه مرا با وعده‌هایی آرام کرد.

من در مقابل خدمتی که به او کرده بودم استحقاق پاداشی را داشتم (آن قدر لطف داشت که این را بگوید!) و در مقابل رنجی که به خاطر او تحمل کرده بودم استحقاق دریافت یک مستمری را داشتم (آن قدر مرحمت داشت که این را اضافه کند!). آن شیاد دست و دلباز... با کمال میل برای من مقرری سالیانه بسیار خوبی در نظر گرفته بود که به دو شرط هر سه ماه یک بار به من پرداخت می‌شد. اول آن که باید جلوی زبانم را می‌گرفتم (البته هم برای حفظ منافع او و هم به خاطر مصلحت خودم!) و ثانیاً از ولمینگهام بدون اطلاع و اجازه او تکان نمی‌خوردم. با ماندن در محل، احتمال این که یکی از همسایه‌های مؤنث با عصمت من بتواند با غیبت‌های سر میز جای حرفی از من بیرون بکشد وجود نداشت. با ماندن من در محل، او همیشه می‌دانست که باید کجا پیدایم کند. این دومی شرط مشکلی بود، ولی آن را هم پذیرفتم. به کجا می‌توانستم

بروم؟ من بی دفاع و با دورنمای حضور یک مزاحم بزرگ به شکل بچه‌ای که در شکم داشتم یکه و تنها رها شده بودم. چه کار دیگری از دستم بر می‌آمد؟ آیا باید خود را تسلیم مرحمت آن احمق فراری که شوهرم بود و این رسوایی را علیه من برپا کرده بود می‌کردم؟ اگر می‌مردم تن به چنین کاری نمی‌دادم. از این گذشته مقرری پیشنهادی مبلغ قابل توجهی بود. با چنین پولی می‌توانستم درآمدی بهتر، خانه‌ای بهتر بالای سرم و فرش‌های بهتری زیر پایم داشته باشم و این وضع از وضع نیمی از زنهای دور و بر من که با دیدنم چشم چپ می‌کردند و ابرو بالا می‌انداختند بهتر بود. در نواحی مال‌لباس عفت از جنس چیت نیست، ابریشمی است!

به این ترتیب شرایط اعلام شده از سوی او را پذیرفتم و از آن بهترین استفاده را بردم و مبارزه‌ام را با همسایگان عفیف و محترم خود در میدان خود آنها و با اسلحه خودشان آغاز کردم و بمرور زمان بازی را بردم! دیدید که! دیدید که چطور راز او (و خودم) را در طول این سالها محفوظ نگاه داشته‌ام. این که آیا دختر مرحومم هرگز آن قدرها اعتماد مرا به دست آورد که بتواند محرم اسرارم شود یا نه، باید بگویم این هم از جمله سؤالاتی است که شما برای یافتن پاسخ آن کنجکاو هستید. خب! قدردانی من از شما موجب می‌شود که هیچ چیزی را از شما دریغ نکنم! بگذارید ورقه جدیدی بیاورم و جواب سؤالاتان را بدهم، ولی اول باید مرا ببخشید آقای هارترایت! راستش توجه شما به دختر مرحومم مرا شگفت‌زده کرده بود و شما هم حتماً متوجه تعجب من شدید. به هر حال مرا ببخشید چون این موضوع برایم کاملاً غیرقابل درک است. اگر او توجه شما را بر می‌انگیزد و دوست دارید جزییاتی از زندگی اولیه‌اش را بدانید باید شما را به خانم کلمنتس ارجاع دهم. او بیش از من این موضوع را می‌داند. لطفاً درک کنید که من ادعا نمی‌کنم بیش از حد به دختر مرحومم علاقمند بوده‌ام. او از اول تا به آخر مایه دردسر من بود با این بدبختی اضافی که همیشه مغزی علیل داشت. شما از صداقت خوشتان می‌آید و من امیدوارم این حرف راضیتان کرده باشد. ضرورتی ندارد که شما را با نوشتن نکاتی بسیار شخصی و خصوصی در مورد گذشته‌ام آزار دهم. همین قدر می‌گویم که من شروط معامله را از جانب خود انجام دادم و از مستمری کافی که هر سه ماه یک بار دریافت می‌کردم لذت می‌بردم.

هرگاه از این جا می‌رفتم و تغییر آب و هوا می‌دادم، همیشه اول از آقا و اربابم اجازه می‌گرفتم و او هم معمولاً اجازه می‌داد. همانطور که قبلاً هم به شما گفتم او آن قدرها احمق نبود که بیش از حد به من سخت بگیرد و می‌دانست به خاطر خودم هم که شده

جلوی زبانم را می‌گیرم. یکی از طولانیترین مسافرتهایم همانی بود که به لیمریج رفتم تا از خواهر محترم پرستاری کنم. شایع شده بود که او مبلغی پس‌انداز کرده است و من با خود فکر کردم در صورتی که مقرری من به خاطر حادثه‌ای قطع شود بهتر است به خاطر حفظ منافع شخصی هم که شده روی پس‌انداز خواهرم حساب کنم، ولی بعدها معلوم شد که تلاشهای من همه هدر رفته‌اند و چیزی دستم را نگرفت چون اصلاً چیزی نبود که دستم را بگیرد.

من دخترم را هم با خود به شمال بردم، چون گاهی هم در مورد بچه‌ام هوسها و تصورات مخصوصی داشتم و در چنین مواقعی روی نفوذ کلمنتس روی دخترم حساب می‌کردم. او زنی فقیر، کله پوک و بی‌دل و جرأت بود. شما به آدمهایی که از بچگی عادت به جان‌کندن دارند چه می‌گویید؟ هرچند وقت یک بار بدم نمی‌آمد با دور کردن دخترم از او آزارش بدهم. در مدتی که در کمبرلند بودم نمی‌دانستم باید با دخترم چه بکنم و او را به مدرسه گذاشتم. او بدجوری چشم بانوی آن املاک، خانم فیرفلی (زن فوق‌العاده بدقیافه‌ای که یکی از خوش‌قیافه‌ترین مردهای انگلیس را تور کرده بود) را گرفته بود و این موضوع باعث تفریح می‌شد. نتیجه این شد که او در آن مدرسه چیزی یاد نگرفت و در لیمریج هاوس لوس و نازپرورده شد. در میان سایر هوسها و لوس‌بازیهایی که یادش دادند یکی هم این بود که فکر مزخرفی را توی کله‌اش کردند و آن هم این که همیشه باید لباس سفید بپوشد. از آن‌جا که از رنگ سفید نفرت و بقیه رنگها را دوست دارم تصمیم جدی گرفتم بمحض رسیدن به خانه این فکر مزخرف را از ذهن او خارج کنم.

گفتن این نکته عجیب است، ولی دخترم با لجبازی در مقابلم مقاومت کرد. او هم مثل سایر آدمهای نیمه دیوانه بود که وقتی یک بار فکری به کله‌شان می‌رسد در نگاهداشتن آن مثل یک قاطر لجبازی می‌کنند. ما درست و حسابی با هم دعوا کردیم و خانم کلمنتس به تصور من دوست نداشت این دعوا را ببیند و پیشنهاد کرد که دخترم را با خود به لندن ببرد تا نزد او زندگی کند. اگر خانم کلمنتس در مورد سفید پوشیدن دخترم از او طرفداری نکرده بود، من موافقت می‌کردم، ولی از آن‌جا که تصمیم گرفته بودم نگذارم او سفید بپوشد و از خانم کلمنتس هم به خاطر طرفداری از او بدم آمده بود مخالفت کردم. مقصود و منظورم «نه» بود و باید به این «نه» می‌چسبیدم. نتیجه این بود که دخترم نزد من باقی ماند و نتیجه باقی ماندنش همان دعوایی بود که به قضیه راز ختم شد.

این اتفاق مدتها پس از زمانی روی داد که اینک درباره آن نوشتم. سالها می‌شد که

در شهر جدید ساکن شده و با پشتکار و مداومت، شخصیت از کف رفته‌ام را مجدداً به دست آورده و بتدریج در میان ساکنین محترم و آبرومند این جا برای خود جاپایی درست کرده بودم. پوشیدن لباس سفید داشت همدردی مردم را برمی‌انگیخت و به همین دلیل از مخالفت با هوس مورد علاقه دخترم خودداری کردم، زیرا بخشی از همدردی مردم بمرور زمان نصیب من می‌شد که چنین هم شد. من تاریخ نخستین روزی را که در کلیسا دو محل برای نشستن ما اختصاص دادند یادداشت کرده‌ام و روزی را که برای نخستین بار کشیش برای گرفتن لژ در کلیسا به من تعظیم کرد، در جایی نوشته‌ام. ثب به این ترتیب ما بخوبی مستقر شده بودیم که یک روز صبح در پاسخ به درخواست من و براساس توافقی قبلی که قرار بود هر وقت تصمیم می‌گیرم شهر را برای تغییر آب و هوا ترک کنم او را آگاه سازم، از آن آقای سطح بالای اصیل زاده (فعالاً مرحوم) نامه‌ای دریافت کردم.

تصور می‌کنم در هنگام دریافت نامه، خود را خیلی دست بالا گرفته بود چون خواهش مرا با چنان لحن توهین‌آمیز و نفرت‌انگیزی رد کرده بود که من برخلاف همیشه کنترل خود را از دست دادم و در حضور دخترم از او به عنوان «شیادی پست که اگر دهانم را باز کنم و رازش را برملا سازم می‌توانم تمام زندگیش را نابود کنم» نام بردم و به او فحش دادم. بیش از این حرفی ن‌زدم، زیرا بمحض اینکه کلمات از دهانم خارج شدند از دیدن اشتیاق و کنجکاوی در چهره دخترم سر عقل آمدم و بلافاصله به او دستور دادم از اتاق خارج شود تا دوباره آرامش خود را به دست آورم.

می‌توانم به شما بگویم هنگامی که درباره حماقتم فکر کردم چندان احساس رضایتی از خود نداشتم. آن سال حال دخترم از همیشه بدتر بود و بیش از حد عصبی و دیوانه به نظر می‌رسید. هنگامی که احتمال دادم حرفهای مرا در شهر تکرار کند و آدمهای فضول به حرفهایش گوش بدهند و ارتباط اسامی را با یکدیگر بفهمند، از نتایج احتمالی، حسابی ترسیدم. ترس بی حد و حسابم برای خودم و وحشت از اعمالی که او احتمالاً انجام می‌داد باعث شد که بیش از این پیش نروم و برای حادثه‌ای که روز بعد اتفاق افتاد کوچکترین آمادگی قبلی نداشته باشم.

روز بعد او بدون اطلاع قبلی به خانه آمد.

اولین کلمات او و لحنی که با آن صحبت می‌کرد هر چند تلخ بودند، ولی به من اطمینان کامل داد که از پاسخ توهین‌آمیز به درخواست من پشیمان شده و در هنگام دریافت نامه من خلش سر جا نبوده و حالا هم آمده است تا قبل از آنکه خیلی دیر بشود اوضاع را رو به راه کند. با مشاهده دخترم در اتاق و در کنار من (پس از وقوع ماجرای روز

قبل می‌ترسیدم او را از جلوی چشمم دور کنم) به او دستور داد که بیرون برود. هیچ یک از آندو به یکدیگر علاقه‌ای نداشتند و رفیق مرحوممان، بدخلقیش را که می‌ترسید به من نشان بدهد سراو خالی می‌کرد.

او در حالی که زیر چشمی به دخترم نگاه می‌کرد، گفت:
«مرا تنها بگذار!»

دخترم پشت چشمی نازک کرد و منتظر ماند، انگار نه انگار رفتن برایش اهمیتی دارد. او نعره زد:

«نشیدی؟ از اتاق برو بیرون.»

دختر که صورتش سرخ شده بود گفت:

«با من مؤدبانه حرف بزن.»

او به من نگاهی انداخت و گفت:

«این احمق را از اتاق بینداز بیرون!»

دخترم با وجود حماقت در مورد غرورش نظر خاصی داشت و کلمه «احمق» در یک لحظه او را آشفته کرد و قبل از آنکه من بتوانم مداخله کنم خشمگین و غرآن به طرف او رفت و فریاد زد:

«فوراً از من معذرت بخواه وگرنه برایت خیلی بد می‌شود. من می‌توانم رازت را برملا کنم. اگر دهانم را باز کنم می‌توانم همه زندگیت را نابود کنم.»

کلمات من طوری در حضور آن مرد تکرار شدند که انگار خودم آنها را گفته بودم. در اثنايي که من دخترم را آرامی از اتاق بیرون می‌بردم، او صُـم بُـکم و به رنگ کاغذی که روی آن می‌نویسم روی صندلی نشست.

نه! من زن محترمی هستم و نمی‌توانم حرفهایی را که او هنگام جا آمدن حالش گفت، تکرار کنم. قلم من یکی از اعضای انجمن کشیشان و از مشترکین «خطابه‌های روز چهارشنبه در مورد قضاوت الهی بر اعمال و اعتقادات» است. چگونه از من انتظار دارم که در نوشتن مطالبم از زبان کثیف او استفاده کنم. پیش خودتان خشم بی‌حد و حساب و فریاد و فحش پست‌ترین قلدر انگلستان را مجسم کنید و اجازه دهید با حداکثر سرعت از این موضوع بگذرم و دنباله داستان را بگیرم و تا بدانید موضوع به کجا انجامید.

این حادثه به همان چیزی که احتمالاً شما تا به حال حدس زده‌اید انجامید. او اصرار داشت که برای اطمینان خاطر بهتر است دخترک را در تیمارستان حبس کنیم.

سعی کردم موضوع را بنوعی فیصله دهم. به او گفتم که دخترک کلمات را فقط مثل طوطی تکرار کرده است و از جزئیات کوچکترین اطلاعی ندارد زیرا من چیزی را ذکر نکرده‌ام. برایش توضیح دادم که دخترک به خاطر لجاجت دیوانه‌وارش علیه او به آنچه که واقعاً نمی‌داند تظاهر کرده است و فقط قصد تهدید او را داشته و چون با او چنین صحبت کرده می‌خواسته حرصش را در بیاورد و کلمات شوم من به دخترم این فرصت را داده است برای او دردسری را که مدت‌ها دنبالش می‌گشت فراهم آورد. من توجه او را به سایر کارهای عجیب و غریب دخترم و تجربیات شخصیش از دیوانه‌بازیهای آدمهای خُل جَلب کردم، ولی حرفهایم به هیچ وجه فایده نداشتند. او حتی سوگند مرا با هم باور نکرد و کاملاً اطمینان داشت که من راز را لو داده‌ام. خلاصه کلام اینکه او هیچ حرفی جز حرف حبس کردن او را نمی‌شنید.

در چنان شرایطی من وظیفه خودم را به عنوان یک مادر بطور کامل انجام دادم و گفتم:

«دیوانه‌خانه‌گداها نه! من او را در دیوانه‌خانه‌گداها نمی‌گذارم. اگر می‌خواهی چنین کاری بکنی، باید او را در تیمارستان خصوصی بگذاری. من هم به عنوان یک مادر عاطفه دارم و باید آبرویم را هم در این شهر حفظ کنم، بنابراین به کمتر از تیمارستان خصوصی، آنهم از نوعی که همسایه‌های سطح بالای من برای خویشاوندان بیمار خود انتخاب می‌کنند رضایت نخواهم داد.»

اینها عین کلمات من هستند، برای همین وقتی که فکر می‌کنم وظیفه‌ام را انجام داده‌ام کاملاً احساس رضایت می‌کنم. با وجود آنکه هیچ‌وقت به دخترم علاقه چندانی نداشتم، اما در مورد او غرور خاصی احساس می‌کردم و به برکت استقامت و اراده‌ی من هیچ‌گاه لکه فقر و گدایی به دامن بچه من نچسبید.

حرفم را به کرسی نشاندم (البته تسهیلاتی که تیمارستانهای خصوصی ارائه می‌دهند موجب شد که بتوانم راحت‌تر به مقصودم برسم) و نمی‌توانستم منکر این قضیه بشوم که حبس کردن دخترم در تیمارستان خصوصی مزایای بیشماری دارد. در وهله اول، از او بخوبی مراقبت و با او مثل یک بانو رفتار می‌شد (و من مدام مواظب بودم که این نکته در شهر دهان به دهان بگردد). در مرحله دوم از ولمینگهام یعنی جایی که احتمال داشت حرفهای ناشی از بی‌احتیاطی مرا تکرار کند و مردم فضول را به سؤال و پرس‌وجو برانگیزد دور نگاه داشته می‌شد.

تنها اشکال موجود در قضیه بستری کردن او در تیمارستان بسیار جزئی بود. ما با

این کار، لاف تو خالی او را در مورد دانستن راز به یک توهم تبدیل کرده بودیم، در حالی که او فقط از روی لجبازی دیوانه‌واز با مردی که آزرده‌اش کرده بود آن حرفها را بر زبان رانده بود و آن قدر هم زیرک بود که متوجه شود آن مرد را بطور جدی ترسانده است و آن قدر هم تیزهوشی داشت که بداند در بستری شدن او در تیمارستان، آن مرد دخالت مستقیم داشته است. نتیجه آن که نفرتی دیوانه‌وار نسبت به او در دل دخترک برافروخته شد و پس از رفتن به تیمارستان و پس از آنکه پرستارها او را آرام کرده بودند اولین حرفهایش این بوده که به خاطر دانستن راز آن مرد در تیمارستان حبس شده است و قصد دارد بمحض آنکه فرصت مناسبی پیش بیاید زبانش را باز کند و او را از بین ببرد.

احتمال دارد وقتی که شما با بی‌فکری کامل به او کمک کردید فرار کند همین حرفها را به شما زده باشد. او مطمئناً این مطلب را (آن طور که تابستان قبل شنیدم) به آن زن بیچاره‌ای که با آقای خوش فطرت و گمنام اخیراً مرحوم ازدواج کرده بود گفته بود. اگر شما یا آن خانم بدشانس با دقت بیشتری از دخترم سؤال می‌کردید و اصرار داشتید که برایتان توضیح مفصلتری بدهد یقیناً متوجه می‌شدید که حرفهای او اهمیتشان را یکسره از دست می‌دهند و دخترم پاک بقرار و سردرگم می‌شود و شما هم اینک می‌دانستید که من جز حقیقت محض چیزی را ننوشته‌ام.

او می‌دانست که اگر این راز برملا شود وی بشدت صدمه خواهد خورد و با وجود حالت مهمی که در مقابل دیگران به خود می‌گرفت و با وجود لاف دیوانه‌واری که در حضور بیگانگان مطرح می‌کرد هرگز و تا آخرین روز مرگش از این موضوع چیزی ندانست.

آیا کنجکاوی شما را ارضا کرده‌ام؟ به هر حال نهایت زحمت را به خود داده‌ام که چنین کنم. در مورد خودم و دخترم حقیقتاً نکته دیگری وجود ندارد که به شما بگویم. سخت‌ترین مسؤلیتهای من تا آنجا که به او مربوط می‌شد هنگامی که او را در تیمارستان امنی بستری کردیم بکلی به اتمام رسید. به من نامه مشخصی را دادند که در آن نحوه بستری شدن دخترم ذکر شده بود و از من خواسته شده بود که از روی آن در جواب نامه‌ای از دوشیزه هالکومب که در این مورد کنجکاوی به خرج داده و ظاهراً از زبان فردی که همیشه عادت به دروغگویی داشت چیزهایی در مورد من شنیده بود یادداشت کوتاهی بنویسم. بعد هم هرکاری از دستم برمی‌آمد برای پیدا کردن دختر فراریم انجام دادم و مانع از ایجاد مزاحمت او در حوالی منزل خود و یا جاهایی که حضور او گزارش شده بود، شدم ولی این نکته و سایر امور جزئی پس از چیزهایی که تا

کنون شنیدید چندان جالب توجه نیستند.

تا این جای مطلب را با دوستانه‌ترین روحیه ممکن نوشته‌ام، ولی نمی‌توانم نامه را خاتمه بدهم بدون اینکه کلامی جدید برای سرزنش و گله‌گزاری از شما اضافه نکنم. در طی گفتگویم با شما، شما با کمال گستاخی در مورد اصل و نسب پدری دختر موحومم با تردید صحبت کردید. اینگونه برخورد از طرف شما کاملاً خلاف آداب و نزاکت یک آقا بود! به خاطر داشته باشید اگر یک بار دیگر دوست داشتیم که با هم صحبت کنیم به هیچ وجه اجازه نخواهم داد هیچ‌گونه هتک حرمتی به آبروی من بشود و جو اخلاقی ول‌مینگهام (از عبارت محبوب دوست عزیزم کشیش استفاده می‌کنم) به خاطر گفتگوهای جلف از هر نوعی، مخدوش شود. اگر شما به خود اجازه دهید که در مورد این موضوع که شوهر من پدر دخترم بوده است تردید کنید به بدترین نحو ممکن به من توهین کرده‌اید. اگر چنین احساسی داشته‌اید و هنوز هم دارید به شما توصیه می‌کنم به خاطر حفظ منافع خودتان آنرا یک بار و برای همیشه دور بیندازید. آقای هارترایت در این سوی گور و تا زمانی که زنده هستید این کنجکاوی به هیچ وجه ارضا نخواهد شد.

شاید پس از نوشتن این مطلب لزوم عذرخواهی از مرا احساس کرده باشید. این کار را بکنید و من با کمال میل آنرا پذیرا خواهم بود. پس از عذرخواهی اگر خواستید با من گفتگویی داشته باشید گام پیش می‌گذارم و شما را می‌پذیرم. وضعیت مالی من همین قدر به من اجازه می‌دهد که شما را به صرف جای دعوت کنم. البته منظورم این است که به خاطر اتفاقی که پیش آمده شرایط مالی من بدتر شده است. فکر می‌کنم قبلاً به شما گفته‌ام که من همیشه توانسته‌ام در حد درآمد زندگی کنم و در ظرف بیست سال گذشته بحد کافی پسنداز کرده‌ام که بتوانم عمرم را با آسودگی سپری سازم. قصد ندارم از ول‌مینگهام بروم. این جا هنوز دو سه کار دیگر هست که باید انجام بدهم و دو سه موقعیت اجتماعی دیگر هست که باید به دست بیاورم. همان طور که دیدید کشیش به من تعظیم می‌کند. او ازدواج کرده است و همسرش آن قدرها نسبت به من مؤدب نیست. من پیشنهاد کرده‌ام که به انجمن دروکاس بپیوندم و منظورم این است که زن کشیش را وادار سازم که او نیز به من تعظیم کند.

اگر افتخار هم‌صحبتی خود را به من دادید لطفاً درک بفرمایید که گفتگوها باید کاملاً در حد مباحث عمومی باشند. هر گونه اشاره از پیش تعیین شده به موضوع این نامه کاملاً بی‌فایده خواهد بود، ولی به هر حال برای رعایت جوانب احتیاط، موضوع نامه را انکار خواهم کرد.

می بینید که در این جا به نام کسی اشاره نشده است و نامه امضا هم ندارد. دستخط هم تقلبی است و از آن جا که نمی خواهم کسی رد نامه را تا خانه من پیگیری کند، شخصاً آن را تحویل خواهم داد. شما به هیچ وجه نمی توانید از انجام این احتیاطها گله کنید زیرا به اطلاعاتی که نیاز دارید خدشه ای وارد نشده است و می بینید که دستان من حقیقتاً لطفی را که شایسته اش بوده اید به شما عطا کرده اند.

وقت صرف جای در منزل من ساعت پنج و نیم است و نان تست من منتظر کسی نمی ماند!

روایت داستان توسط
والتر هارتراйт ادامه می یابد

پس از خواندن روایت غیر عادی خانم کاتریک اولین انگیزه من این بود که نامه را نابود کنم. فساد بی‌شرمانه و سنگدلانه‌ای که از ابتدا تا به انتهای نوشته او احساس می‌شد، تباهی بیرحمانه ذهنی که با اصرار تمام مرا به فاجعه‌ای ارتباط می‌داد که در ایجاد آن به هیچ وجه مسئولیتی نداشتم و با مرگی ارتباط می‌داد که همه زندگیم را به خاطر جلوگیری از آن به خطر انداخته بودم، بقدری حالم را به هم می‌زد که در آستانه پاره کردن نامه بودم، ولی ناگهان موضوعی به نظرم رسید و آن این که قبل از نابود کردن نامه اندکی تأمل کنم.

این فکر ابداً ارتباطی به سرپرسیوال نداشت. اطلاعاتی که خانم کاتریک در این زمینه به من داده بود فایده‌ای نداشت جز تأیید مطالبی که قبلاً به آنها دست یافته بودم. او جرمش را همانگونه که من تصور کرده بودم انجام داده بود و عدم اشاره خانم کاتریک به نسخه دوم دفتر ثبت در نولزبری نظریه مرا تقویت می‌کرد که سرپرسیوال از دفتر مذکور و خطری که افشای آن برایش ایجاد می‌کرد اطلاعی نداشته است. علاقه من به موضوع جعل سند اینک پایان پذیرفته بود و تنها منظور من از نگهداری نامه این بود که در آینده برای آشکار ساختن آخرین رازی که در نامه هم گنجانده می‌کرد و آن چیزی جز تشخیص هویت پدر آن کاتریک نبود، از نامه بهره‌برداری کنم. در روایت مادر «آن» چند

نکته وجود داشت که بطور اتفاقی از دهان او بیرون پریده بود و احتمالاً هنگامی که حل مسائل عاجل به من فرصت جستجو در مورد هویت او را می دادند، این نامه مفید واقع می شد. من هنوز از پیدا کردن مدرکی در این زمینه ناامید نشده و هیچ یک از علایقم را برای ردیابی پدر آن موجود بیچاره‌ای که حالا در کنار گور خانم فیرفلی به خواب رفته بود، از دست نداده بودم.

به همین دلیل نامه را مهر و موم کردم و آنرا با دقت در کیف جیبیم قرار دادم تا هنگامی که زمان موعود فرا می رسد مجدداً به آن مراجعه کنم.

روز بعد، آخرین روز اقامت در همپشایر بود. پس از حضور مجدد در دادگاه نولزبری و شرکت در جلسه بازپرسی معوقه، آزاد بودم که با قطار بعد از ظهر یا غروب به لندن بازگردم.

صبح هنگام، طبق معمول نخستین کارم این بود که به دفتر پست بروم و نامه ماریان را دریافت کنم. وقتی نامه را به دستم دادند، احساس کردم بطرزی غیرعادی سبک است. با نگرانی پاکت را باز کردم و در داخل آن جز نوار باریکی از کاغذ که در دو قسمت تا خورده بود و جز چند جمله که با عجله همراه با لکه‌های متعدد مرکب نوشته شده بود چیزی ندیدم. کلمات اینها بودند:

«هر چه زودتر برگرد! ناچار شدیم خانه را عوض کنیم. بیا به خیابان گورزوآک، فولهام (شماره پنج) در انتظار دیدارت خواهیم بود. در مورد ما دلواپس نشو! هر دو سالم و در امان هستیم ولی برگرد... ماریان!»

از فحوای کلام ماریان فهمیدم که باید از جانب کنت فوسکو توطئه‌ای در کار باشد و همین تصور، مرا یکسره از پا درآورد. در حالی که نامه در دستم مچاله شده بود و نفسم بالا نمی آمد سرچایم خشکیدم. چه اتفاقی افتاده بود؟ کنت این بار چه توطئه منحصر بفردی را طراحی و در غیاب من اجرا کرده بود؟ از زمان نوشته شدن یادداشت توسط ماریان یک شب می گذشت و قبل از آنکه من بتوانم نزد آنها برگردم، ساعات بسیاری نیز سپری می شدند و در این فاصله احتمال وقوع هر فاجعه‌ای وجود داشت که من از آن آگاهی نداشتم. و اینک مایلها و مایلها دور از آنها باید از دو سو در چنگال قانون گرفتار می بودم!

نمی دانم اگر تأثیر آرامش بخش اعتقاد عمیقم به کفایت ماریان نبود آیا می توانستم تعهدات خود را زیر پا نگذارم و آیا نگرانی و ترس مرا وسوسه نمی کرد که به طرف لندن به راه بیفتم؟ اتکای مطلق من به او، ایمان به موجودی آسمانی بود که یاریم می داد مهار

احساسات خود را در دست بگیرم و برشهامتم مهر صبوری بزنم. بازپرسی نخستین مانعی بود که بر سر راه آزادی من وجود داشت. در موعد مقرر در جلسه بازپرسی حضور پیدا کردم، زیرا تشریفات قانونی بدون حضور من شروع نمی شد، ولی اوضاع طوری پیش رفت که مرا برای تکرار شهادت احضار نکردند. این تأخیر بی فایده برایم آزمون مشکلی بود و بهترین کاری که برای تسکین بیقراری خود می توانستم انجام بدهم این بود که جریان بازپرسی را با دقت بیشتری دنبال کنم.

آقای مریم وکیل لندنی متوفی نیز در جلسه حضور داشت، ولی به هیچ وجه نتوانست برای نیل به اهداف بازپرسی کمک شایان توجهی بکند. او فقط می توانست چنین اظهار نظر کند که بطرز غیرقابل توصیفی متحیر شده و بشدت یکه خورده است و در روشن کردن هیچ یک از نکات مرموز این پرونده کمکی از دستش بر نمی آید. در فواصل بازپرسی، وکیل متوفی به سؤالاتی که مأمور تحقیق فوتهای ناگهانی آنها را مطرح می کرد پاسخ می داد، ولی هیچ نتیجه ای حاصل نمی شد. پس از بازپرسی صبورانه ای که حدود سه ساعت به طول انجامید هیأت قضات، همان رأی متداول در مورد فوتهای ناگهانی، یعنی فوت در اثر تصادف را صادر کرد و در اطلاعیه نهایی اعلام داشت که نحوه ربودن کلیدها و شروع آتش سوزی و این که متوفی به چه منظوری وارد نمازخانه شده است مشخص نیست. این اطلاعیه به جریان بازپرسی خاتمه داد. وکلای قانونی متوفی برای انجام مراحل کفن و دفن ماندند و به شهود اجازه داده شد که جلسه را ترک کنند. با این تصمیم که برای رسیدن به نولزبری حتی یک دقیقه را هم از دست ندهم، صورت حسابم را در هتل پرداختم و سپس کالسکه ای تندرو کرایه کردم تا ما را به شهر برساند. آقای که دستورات مرا شنیده و دیده بود که قصد دارم بتنهایی به نولزبری بروم به من گفت که در حومه آن جا زندگی می کند و از من خواست چنانچه با نظر او مخالفتی نداشته باشم در کالسکه با من شریک شود و من هم درخواست او را پذیرفتم.

مکالمه ما در طول راه طبعاً حول و حوش موضوع جالب و روز آن ناحیه دور می زد. آشنای جدید من درباره وکیل مرحوم سرپرسیوال چیزهایی می دانست. او و آقای مریم در مورد امور آن مرحوم و وارث املاکش با یکدیگر صحبت کرده بودند. اوضاع مالی به هم ریخته سرپرسیوال بقدری در تمام آن ناحیه علنی بود که وکیل فقط می توانست برحسب ضرورت به اموری تظاهر کند، ولی در حقیقت چاره ای جز قبول وضع موجود نداشت. او بی آنکه وصیتنامه ای از خود برجا گذاشته باشد فوت کرده بود و بفرض آنکه وصیتنامه ای هم به جا می ماند مالی نداشت که برای کسی باقی بگذارد، زیرا

کل ثروتی را که از همسرش به او رسیده بود طلبکارها بلعیده بودند! از آنجا که سرپرسیوال وارثی از خود نداشت املاکش به پسر یکی از عموزاده‌های سرفلیکس می‌رسید که افسر و در هند شرقی بود. البته «کاپیتان» این ارثیه غیرمترقبه را بشدت در گرو قرض می‌یافت، ولی اگر حوصله می‌کرد تا املاک بمرور زمان آزاد شوند شاید قبل از مرگ، مرد ثروتمندی می‌شد!

هر چند فکر رسیدن به لندن یکسره مجذوبم کرده بود، اما این اطلاعات (که مرور زمان صحت آنها را اثبات کرد) اهمیت خاصی داشتند و توجه مرا بشدت جلب کردند و متقاعدم ساختند که در اختفای دانسته‌های خویش در مورد دسیسه سرپرسیوال کاملاً حق داشته‌ام. وارثی که او املاکش را غصب کرده بود اینک همانی بود که باید مجدداً اداره املاک را در اختیار می‌گرفت. درآمد املاک در بیست و سه سال اخیر باید بطور صحیح در اختیار وارث حقیقی قرار می‌گرفت، ولی مرد متوفی تا آخرین پشیز آنرا به باد داده بود و دیگر دسترسی به آن ممکن نبود. اگر حرف می‌زدم صحبت‌م فایده‌ای برای کسی نداشت و اگر راز او را مکتوم نگاه می‌داشتم، سکوت‌م آبروی مردی را که با فریب و نیرنگ با لورا ازدواج کرده بود، حفظ می‌کرد. به خاطر شخص لورا میل داشتم که این آبرو را حفظ کنم و به خاطر لورا هنوز هم این داستان را با اسامی مستعار نقل می‌کنم.

از مصحبت گذری خود در نولزی جدا شدم و بلافاصله به تالار شهر رفتم. همانطور که توقع داشتم کسی آنجا نبود که پرونده مرا پیگیری کند، بنابراین تشریفات لازمه انجام گرفت و من تبرئه شدم. هنگام ترک تالار شهر نامه‌ای از آقای داوسون در دستم گذاشتند که بر اساس آن اظهار تأسف می‌کرد از این که در هنگام مراجعه من به علت انجام کاری در دفترش حضور نداشته است، ولی پیرو دعوت من، برای همکاری کمال آمادگی را دارد. در پاسخ، نامه صمیمانه‌ای برایش فرستادم و مراتب قدردانی خود را به خاطر محبتش اظهار داشتم و از اینکه ناچار بودم برای انجام کاری فوری به شهر برگردم و در نتیجه نمی‌توانستم بطور حضوری از او تشکر کنم، عذر خواهی کردم. نیم ساعت بعد در قطار سریع‌السیر به لندن باز گشتم.

ساعت حدود نُه و ده صبح بود که به فولهام رسیدم و راه گورزواک را پیدا کردم. ماریان و لورا هر دو تا آستانه در آمدند و مرا داخل خانه بردند. فکر می‌کنم هرگز تا غروب آن روز که توانستیم بار دیگر دور هم بنشینیم و باهم گپی بزنیم، نفهمیده بودم که رشته پیوند ما تا چه حد محکم و استوار است. ما طوری با یکدیگر ملاقات کردیم که گویی به جای چند روز، ماهها از یکدیگر دور بوده‌ایم. چهره ماریان بشدت تکیده و عصبی بود و بمحض آنکه چشمم به او افتاد متوجه شدم که بخوبی میزان خطر را درک و در غیبت من همه چیز را بتنهایی و بخوبی تحمل کرده است. قیافه سر حال و روحیه بانشاط لورا بخوبی گواه بر آن بود که از خبر فاجعه و حشتناک ولمینگهام و علت اصلی تغییر محل سکونتمان بکلی بی‌خبر است. جنب و جوش نقل مکان، ظاهراً او را سر حال آورده و توجهش را به خود جلب کرده بود. او از این واقعه به عنوان فکر جالب ماریان که خیال داشت هنگام بازگشت من شگفت زده‌ام کند و ما را از خیابانی بسته و پر سر و صدا به محیط دلپذیری که با درختان، مزارع و رودخانه احاطه شده بود، بیرد یاد می‌کرد. ذهن او مملو از طرحهایی برای آینده بود: از نقاشیهایی که قرار بود تمامشان کند... از خریدارانی که من در شهرستان پیدا کرده بودم و قرار بود آنها را بخرند... از شیلینگها و پنیهایی که پس‌انداز کرده بود تا جایی که کیف پولش بسیار سنگین شده بود و او با غرور

تمام از من خواست که آن را در دستم سبک و سنگین کنم. بهبود و تغییر مثبت روحیه لورا در زمان کوتاه غیبت من بقدری مشخص و آشکار بود که من از تعجب گیج شده بودم، بخصوص اینکه برای چنین وضعی به هیچ وجه آمادگی قبلی نداشتم و همه این خوشبختی غیر قابل بیان را به شهامت و عشق ماریان مدیون بودم.

هنگامی که لورا سرانجام ما را تنها گذاشت و توانستیم بدون تنش و مانع با یکدیگر صحبت کنیم، سعی کردم بخوبی مراتب قدردانی و تحسینی که قلبم را لبریز کرده بود به ماریان اظهار کنم، ولی آن موجود بزرگوار منتظر شنیدن حرفهای من نشد. آن از خود گذشتگی و بزرگواری متعالی که زنان را وادار می‌کند بسیار زیاد تحمل کنند و بسیار کم بطلبند، او را نیز بر آن داشت افکارم را از خود متوجه من سازد و گفت:

«من برای نوشتن آن نامه بیش از یک دقیقه وقت نداشتم وگرنه آن قدر خشک و رسمی نمی‌نوشتم. تو خیلی تکیده و خسته به نظر می‌رسی و من از آن بیم دارم که تو را سخت ترسانده باشم.»

پاسخ دادم:

«فقط اوایل! بعد دلم به خاطر اعتمادی که به تو دارم آرام گرفت. آیا حدسم درست است که این تغییر ناگهانی محل زندگی به تهدیدی که از جانب کنت فوسکو صورت گرفته است مربوط می‌شود؟» او گفت:

«کاملاً درست است! والتر! من دیروز او را دیدم و بدتر آن که با او حرف زدم.» «با او حرف زدی؟ آیا او می‌دانست ما کجا زندگی می‌کنیم؟ آیا او به خانه ما آمد؟» «بله آمد. به خانه آمد، ولی البته به طبقه بالا نه! لورا ابداً او را ندید و به هیچ چیز شک نبرد. به تو خواهم گفت که قضیه چگونه پیش آمد. معتقدم و امیدوارم که اینک خطر از سرما گذشته باشد. آن روز در اتاق نشیمن منزل سابقمان بودیم. لورا کنار میز مشغول نقاشی بود و من در اطراف اتاق راه می‌رفتم و وسایل را مرتب می‌کردم. از کنار پنجره عبور می‌کردم که چشمم به آن طرف خیابان افتاد. آنجا، درست آن طرف خیابان کنت را دیدم که با مردی صحبت می‌کرد.»

«آیا او متوجه حضور تو در کنار پنجره شد؟»

«نه! لااقل من این طور فکر می‌کنم. بیش از آن یکه خورده بودم که بتوانم کاملاً مطمئن باشم.»

«مرد دیگر که بود؟ غریبه بود؟»

«نه والتر! بمحض این که نفسم سرجایش آمد دقت کردم و او را تشخیص دادم. او صاحب تیمارستان بود.»

«آیا کنت خانه را به او نشان می داد؟»

«نه، آنها طوری با هم حرف می زدند انگار تصادفی یکدیگر را دیده اند. در کنار پنجره ماندم و تماشایشان کردم. اگر برمی گشتم و لورا در آن لحظه چهره مرا می دید!... خدا را شکر که او سخت سرگرم نقاشیش بود! آنها خیلی زود از هم جدا شدند و صاحب تیمارستان از سوئی و کنت به سوی دیگر رفتند. کم کم این امید در دل من به وجود آمد که آنها بطور اتفاقی با هم ملاقات کرده اند، ولی دقایقی بعد کنت برگشت و بار دیگر جلوی منزل ما توقف کرد، جعبه کارتهایش را بیرون کشید و روی یکی از آنها مطلبی نوشت و سپس از خیابان رد شد و به طرف مغازه زیر خانه ما آمد. از جلوی لورا گذشتم و قبل از آنکه بتواند صورتم را ببیند به او گفتم که در طبقه بالا چیزی جا گذاشته ام. بمحض خروج از اتاق در اولین پاگرد دختری که در مغازه کار می کند از در وارد و در حالی که کارت او در دستش بود به من نزدیک شد. کارتی بزرگ که نامش را روی آن زرکوب کرده و تاجی هم بالای سرش چاپ کرده بودند و زیر آن، این خطوط به چشم می خورد:

«بانوی عزیز(بله! آن شاید هنوز هم مرا اینگونه صدا می زند) فقط یک کلام در مورد

موضوعی که برای هر دوی ما بسیار مهم است با شما صحبت دارم.»

اگر در مواقع خطیر اصلاً عقلی برای آدم باقی بماند که بتواند فکر کند باید سریع تصمیم بگیرد. من بلافاصله احساس کردم در جایی که مردی مثل فوسکو در امری دخالت می کند بی خبر گذاشتن خودم و تو می تواند مهلک باشد. احساس کردم تردید در مورد اعمالی که او احتمالاً در غیاب تو انجام می داد، اگر درخواست ملاقاتش را رد می کردم ده برابر وقتی که با او ملاقات می کردم تشدید می شد. به دختر مغازه دار گفتم:

«از آن آقا بخواه که در مغازه منتظر بمانند. من یک دقیقه دیگر نزد ایشان خواهم آمد.»

در حالی که تصمیم داشتم به او اجازه ندهم در داخل خانه با من صحبت کند، برای برداشتن کلاه به طبقه بالا دویدم. صدای بم و زنگ دار کنت را می شناختم و می ترسیدم لورا حتی از مغازه هم صدای او را بشنود. در ظرف کمتر از یک دقیقه دوباره به راهروی پایین رسیدم و دری را که به خیابان باز می شد گشودم. کنت از آن سوی خیابان آمد تا به من رسید. او آنجا، در لباس عزای فاخرش و با تعظیم ظریف و لبخند وحشتناکش

ایستاده بود و عده‌ای زن و پسر بچه بیکار در کنار او ایستاده بودند و به هیکل عظیم و لباس گرانقیمت و عصای بزرگ دسته طلایش زل زده بودند. بمحض این که چشمم به او افتاد همه لحظات وحشتناک بلاک واترپارک برایم تداعی شدند و هنگامی که کلاهم را با ژستی نمایشی از سر برداشت و با من طوری سخن گفت که گویی همین چند روز پیش با دوستانه‌ترین حالت از یکدیگر جدا شده‌ایم، تمام آن نفرت قدیمی در وجودم رخنه کرد و بردل و جانم چنگ انداخت.»

«حرفهایش را به خاطر می‌آوری؟»

«والتر! نمی‌توانم آنها را تکرار کنم. تو بوضوح خواهی دانست که در مورد تو چه گفتم، ولی آنچه را که به من گفت نمی‌توانم تکرار کنم. حرفهایش از توهین مؤدبانه نامه‌اش بدتر بودند، درست مثل این که یک مرد باشم کف دستم می‌خارید که محکم توی صورتش بزنم، ولی فقط توانستم خشمم را با ریز کردن کارت ویزیتش زیر شالم نشان دهم و خود را آرام نگاه دارم. بی‌آنکه کلامی بگویم از خانه دور شدیم (می‌ترسیدم لورا ما را ببیند) و در تمام این مدت او به دنبال من می‌آمد و زیرلبی به این کار من اعتراض می‌کرد. در اولین خیابان فرعی پیچیدم و از او پرسیدم از من چه می‌خواهد. او دو چیز می‌خواست. اول این که هشدار می‌داد که در نامه به من داده بود تکرار کند. پرسیدم برای تکرار آن هشدار چه مناسبتی وجود دارد. او تعظیم ظریفی کرد، لبخندی زد و گفت که توضیح خواهد داد. توضیح او دقیقاً نگرانیهای تو را قبل از آن که ما را ترک کنی تأیید می‌کرد. اگر یادت باشد به تو گفته بودم سرپرستیوال لجبازتر از آن است که در جایی که تو دخالت داری نصیحت دوستش را بپذیرد و از طرفی کنت تا هنگامی که منافع خود را در خطر نبیند دست به اقدامی نخواهد زد.»

«یادم می‌آید ماریان»

«خب! حالا قضیه به همان شکلی درآمده است که ماتصور می‌کردیم. کنت تصمیم داشته سرپرستیوال را راهنمایی کند، ولی او فقط از خشم، لجاجت و تنفر خود به تو صحبت می‌کرده و کنت هم رهایش کرده است تا به راه خود برود. آن‌گاه بطور محرمانه از محل سکونت ما آگاه شده است تا بتواند هنگامی که منافعش در خطر قرار می‌گیرند دست به اقدام بزند و والتر! مردانی که توسط وکیل اجیر شده بودند، پس از اولین مسافرت به همپشایر و در این جا تو را تعقیب می‌کردند و مسافتی دور از ایستگاه قطار تا خانه هم، کنت شخصاً دنبال تو آمد. او توانسته بود خود را از دید تو پنهان نگاه دارد، ولی در این مورد به من حرفی نزد و با همان پنهانکاری مخصوص به خود توانست ما را پیدا

کند. پس از این کار، از اطلاعاتش استفاده نکرد تا خبر فوت سرپرسیوال به گوشش رسید و از آن پس، همان طور که قبلاً هم گفتم برای حفظ منافع خود وارد عمل شد، زیرا مطمئن بود که تو در مرحله بعد علیه کسی که در توطئه، شریک متوفی بوده است وارد عمل خواهی شد و بلافاصله ترتیبی داد که با صاحب تیمارستان در لندن ملاقات و او را به محلی که بیمار فرارش پنهان شده بود راهنمایی کند. منظور و هدف نهایی او هم این بود که قضایا به هر نتیجه‌ای که ختم شوند او می‌تواند آن چنان تو را در مباحثات و معضلات پایان ناپذیر قانونی درگیر کند که دستهایت را برای آن که بتوانی ضرر و زبانی به او برسانی بکلی ببندد. براساس اعتراف شخص وی نزد من، منظور و هدف نهایی او این بود و بس! در آخرین لحظه، تنها موردی که باعث اندکی تردید کنت بود این بود که

«...»

«خوب؟»

«والتر راستش پذیرفتن آن سخت است با این وجود باید قبول کرد. تنها موردی که او ملاحظه‌اش را کرد من بودم! هیچ کلامی نمی‌تواند خواری‌ای را که از این بابت در خود احساس می‌کنم بیان کند، ولی تنها نقطه ضعف در شخصیت پولادین آن مرد، تحسین وحشت‌انگیزی است که نسبت به من در دل خود احساس می‌کند. سعی بسیار کرده‌ام که به خاطر خودم هم که شده است این تصور را باور نکنم، ولی نگاهها و رفتار او این حقیقت شرم آور را تأیید می‌کنند. چشمهای آن هیولای شرور هنگام صحبت کردن با من تر بودند. والتر! باور کن راست می‌گویم چشمهایش تر بودند. او اظهار داشت آن زمان که صاحب تیمارستان را از خانه ما دور کرد به درماندگی من در صورت جدایی از لورا و مسؤولیتم در قبال فراری دادن او از تیمارستان واقف بوده و می‌دانسته است که از من بازخواست خواهند کرد و در عین حال که می‌داند تو برایش خطرناک خواهی بود، فقط به خاطر من و برای بار دوم خطر را به جان خریده است و به سراغمان آمده است. تمام منظورش از بیان این حرفها این بود که من فداکاریش را درک کنم و به خاطر منافع خودم هم که شده است جلوی مداخله تو را بگیرم، منافع من که او شاید دیگر نتواند ملاحظه آنها را بکند. من با او چنین معامله‌ای نکردم. برای این که بتوانم چنین کنم باید اول می‌مردم! ولی چه حرف او را باور کنم چه نکنم، چه دروغ بگویم یا راست بگویم که صاحب تیمارستان را دست به سر کرده است، یک چیز مسلم است و آن این که او بی‌آنکه حتی نگاهی به پنجره اتاق ما بیندازد خیابان را ترک کرد.»

«من این را باور می‌کنم ماریان! بهترین مردان هم در خوبی ثابت قدم نیستند، چرا

باید بدترین مردها در شرارت خود پایدار باشند؟ در عین حال بعید می‌دانم که او تو را با ابزاری تهدید کند که حقیقتاً قادر به استفاده از آنها نباشد. حالا که سرپرسیوال مرده است، بعید می‌دانم کنت بتواند از طریق صاحب تیمارستان صدمه‌ای به ما برساند و خانم کاتریک هم که یکسره از سیطره او خارج شده است، ولی بگذار بیشتر بشنوم. کنت درباره من چه گفت؟»

«درباره تو آخر از همه صحبت کرد. چشمهایش درخشیدند و سخت شدند و رفتارش شبیه به گذشته‌ها شد. منظورم این است که اراده بی‌ترحم و ریشخند آکنده به زبان بازیش که اعمال او را غیر قابل پیش‌بینی می‌ساخت درهم آمیختند. او با نهایت غرور و نخوت گفت:

به آقای هارترایت هشدار بدهید. او با مرد کله‌داری طرف است. مردی که چنگالهای بزرگش را در تن قوانین و مصالح اجتماعی فرو می‌کند و از این بابت، او مطمئناً نمی‌تواند خودش را با من مقایسه کند. اگر دوست مرحومم به نصایح من گوش می‌داد آن بازپرسی درمورد جسد آقای هارترایت صورت می‌گرفت، ولی دوست من لجباز و یکدنده بود. ببینید! من از درون و در دل خود برایش عزادارم و از بیرون، نوار سیاهی که به کلامم بسته‌ام احساسات مرا بیان می‌کند. من آقای هارترایت را به احترام گزاردن به این احساسات فرا می‌خوانم و هشدار می‌دهم چنانچه جسارت کند به آنها صدمه‌ای بزند احساسات من به خصومت و دشمنی محض تبدیل خواهند شد. به او بگویید به آنچه به دست آورده است قناعت کند، به آن چه که من به خاطر شما برای او و شما باقی می‌گذارم. به او بگویید (البته همراه با تحیات من) که اگر مرا تحریک کند سروکارش با فوسکوست و به قول انگلیسی‌های عوام، فوسکو بیدی نیست که از این بادها بلرزد. بانوی عزیز! خدانگهدار!»

و سپس در حالی که چشمهای سرد خاکستری خود را به چهره من دوخته بود، کلاهش را با وقار خاصی برداشت، تعظیمی کرد و رفت.

«دیگر برنگشت؟ حرف دیگری نزد؟»

«سرپیچ خیابان برگشت، دستش را تکان داد و آن را با اطواری نمایشی روی قلب خود گذاشت و بعد هم دیگر او را ندیدم. او در جهت مخالف منزل ما رفت. من با عجله به طرف خانه و نزد لورا برگشتم. هنوز قدم به خانه نگذاشته بودم که تصمیم خود را برای نقل مکان از آن‌جا گرفتم. آن خانه (بخصوص در غیبت تو) با آگاهی کنت از آن‌جا، به جای خانه امن خطر شده بود. اگر در مورد بازگشت تو مطمئن بودم، خطر منتظر

ماندن برای تو را به جان می خریدم، ولی از هیچ چیز اطمینان نداشتم و روی انگیزه آنی خود اقدام کردم. تو قبل از رفتن به خاطر سلامتی لورا در مورد نقل مکان به محلی آرامتر که هوای پاکیزه تری داشته باشد صحبت می کردی. من ناچار شدم همین نکته را به او یادآوری کنم و بگویم در غیاب تو اسباب کشی می کنیم که هم باعث تعجب تو بشویم و هم زحمت این کار را از روی دوش برداریم و به این ترتیب او هم درست به اندازه من از این نقل مکان هیجانزده بود و کمکم کرد که وسایل تو را بسته بندی کنیم و وقتی هم که به خانه جدید می آمدیم، آنها را در اتاق کار جدید تو جابجا و مرتب کرد.»

«چه شد که به فکر آمدن به این جا افتادی؟»

«برای این که جاهای دیگر لندن را نمی شناسم. من ضرورت آنی مسأله را که باید حتی الامکان از محل سکونت قدیمیمان دور شویم احساس می کردم و در مورد فولهام چیزهایی می دانستم، زیرا یک وقتی در آن جا به مدرسه می رفتم. با احتمال این که شاید هنوز مدرسه سابق در آن جا وجود داشته باشد پیغامی فرستادم. مدرسه هنوز سرجایش بود و دختران مدیره قدیمی من اداره اش می کردند و آنها پیغامی برایم فرستادند که در آن، آدرس خانه نوشته شده بود. ما بعد از تاریک شدن هوا اسباب کشی کردیم. موقع آمدن به این جا کسی ما را ندید. والتر! آیا کار درستی کرده ام؟ آیا شایسته اعتمادی که به من داشتی بوده ام؟»

من همان گونه که حقیقتاً احساس می کردم جوابش را بگرمی دادم و سپاسگزاری کردم. در اثنايي که صحبت می کردیم هنوز نگاهش نگران بود و هنگامی که حرفم تمام شد اولین سؤالی که پرسید به کنت فوسکو مربوط می شد.

می دیدم که او اینک با نظر دیگری به کنت نگاه می کند. دیگر خشمش علیه او غلیان نمی کرد و از من نمی خواست که در رسیدن روز تسویه حساب با کنت تعجیل کنم، ولی با آن که علاقه و تحسین نفرت انگیز آن مرد را صمیمانه می پنداشتم، همین امر بی اعتمادیش نسبت به کنت و اعتقاد به حيله گری و مودبگری غیر قابل پیش بینی او را صد چندان تشدید کرده و بر وحشت درونیش نسبت به هوشیاری شیطانی و توانایی های مزورانه کنت دامن زده بود و هنگامی که نظر مرا در مورد پیغام کنت پرسید و این که اقدام بعدی من در مورد او چه خواهد بود، صدایش ضعیف و رفتارش مردد بودند و با نگاهی مشتاق و در عین حال وحشتزده در چشمان من به جستجوی پاسخ خود پرداخت. جواب دادم:

«هفته های زیادی از گفتگوی بین من و آقای کیرل نمی گذرد. وقتی من و او از هم

جدا می شدیم آخرین عباراتی که به او گفتم اینها بودند که در خانه عمویش در حضور هر کسی که آن جنازه قلابی را تاگور تشییع کرده است به روی لورا باز خواهد شد. دروغی که مرگ او را گواهی می دهد در حضور همه و به دستور رئیس خانواده از روی سنگ قبر پاک خواهد شد و آن دو مردی که در حق وی ظلم کرده اند، هر چند دیوان محاکمات از تعقیب آنها ناتوان است باید برای جنایاتشان به من حساب پس بدهند. اینک یکی از آن دو مرد از دسترس مخلوقات فانی دور شده، ولی آن دیگری باقی مانده است و من همچنان بر عزم خود باقی هستم.»

شعله خشمی در چشمهایش زیانه کشید و صورتش برافروخته شد. حرفی نزد، ولی در چهره اش دیدم که از دل و جان با من همراهی و همدلی می کند. ادامه دادم:

«نه از خود و نه از تو پنهان نمی کنم که دورنمای آینده ما بسیار مشکوک است. خطرهایی که تا به حال با آنها روبه رو شده ایم شاید در مقایسه با خطرات آینده جزئی به نظر برسند، ولی ماریان! با همه این حرفها باید نهایت تلاش خود را بکنیم. من آن قدرها بی کله نیستم که قبل از حصول اطمینان کامل در مورد آمادگی خود، مردی چون کنت را به مبارزه بطلبم. من صبر را آموخته ام. می توانم مدتی صبر کنم. بگذار به او فرصت بدهیم که کاملاً احساس امنیت کند. طبیعت لاف زن او این کار را تسریع می کند، اما من دلیل مهم دیگری هم دارم و آن هم این که قبل از امتحان آخرین شانس و فرصت، مایلم وضعیت من در مقابل تو و لورا مشخص تر و رابطه مان قویتر شود.»

او با نگاهی حیرت زده به طرف من خم شد و پرسید:

«چگونه می تواند قویتر از آن چه هست باشد؟»

پاسخ دادم:

«زمانش که برسد به تو خواهم گفت. هنوز وقتش نرسیده است و احتمالاً هیچ وقت هم نمی رسد. شاید من در مورد گفتن این موضوع به لورا باید برای همیشه ساکت بمانم... در حال حاضر حتی در مقابل تو هم باید سکوت کنم و تا هنگامی که بتوانم بدون رساندن کمترین آزار و صدمه و کاملاً شرافتمندانه سخن بگویم بگذار موضوع را فراموش کنیم. موضوع مهم دیگری که باید به خاطرش از تو تشکر کنم این است که تو با لطف و محبت تمام، او را از خبر فوت شوهرش بی خبر نگه داشته ای...»

«اوه والتر! یقیناً باید مدت زمانی طولانی بگذرد تا این خبر را به او بدهم.»

«نه ماریان! بهتر است قبل از آن که در آینده ای نامعلوم، شخص دیگری این موضوع را به او بگوید، خودت شخصاً موضوع را برایش روشن کنی، چون ما نمی توانیم مانع

عوامل و افراد خارجی بشویم. البته ضرورتی ندارد جزییات را بدانند... خیلی با ملایمت و آرام به او بگو که شوهرش مرده است.»

«والتر! غیر از دلیلی که الان برای آگاه شدن او از فوت شوهرش ذکر کردی، دلیل

دیگری نداری؟»

«دارم!»

«دلیلی که با آن مطلبی که فعلاً نباید بین من و تو و شاید هرگز نباید بین ما و لورا

مطرح شود ارتباط دارد؟»

او بر آخرین کلمات بطرز معنی داری تأکید کرد و من هم روی پاسخ خود بطرز معنی

دارتری تکیه کردم.

رنگ صورتش پرید و لحظاتی چند غمگین و متفکر نگاهم کرد و هنگامی که

نیم‌نگاهی به صندلی خالی آن همدم گرامی لحظات غم و شادی ما انداخته، برق محبتی

بی سابقه را در چشمهایش دیدم و لبخند لطیفی لبهایش را به نور خود روشن ساخت و

گفت:

«گمان می‌کنم فهمیدم. فکر می‌کنم این را به تو و لورا مدیونم که در مورد مرگ

شوهرش با او حرف بزنم.»

آهی کشید و لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد از اتاق خارج شد. روز بعد لورا می‌دانست

که مرگ شوهرش او را از قید او رها کرده و مسبب فاجعه و اندوه عظیم زندگیش زیر

خروارها سنگ و خاک مدفون شده است.

نام او دیگر هرگز بر زبان ما نرفت. از آن لحظه به بعد، ما از کوچکترین اشاره به

موضوع مرگ آن مرد نیز طفره می‌رفتیم و با همان وسواس نیز من و ماریان از کوچکترین

اشاره به موضوع دیگری که بنا به موافقت من و او هنوز هنگام مطرح کردنش فراموش شده

بود خودداری می‌کردیم. این موضوع کمتر از سایر اوقات در ذهن ما مطرح نبود، بلکه با

کنترلی که بر اعمال خود می‌کردیم آن را زنده و در عین حال پنهان نگاه می‌داشتیم. هر دو

با نگرانی بیشتری نسبت به گذشته مراقب لورا بودیم. گاهی انتظار می‌کشیدیم و گاهی

نیز در خوف و رجا به سر می‌بردیم تا زمان موعود فرا برسد.

بتدریج به وضع عادی زندگیمان بازگشتیم و من کار روزانه‌ام را که در مدت غیبتم از

همپسایر تعطیل شده بود از سرگرفتم. محل سکونت جدید ما از اتاقهای کوچک و

نامناسبی که ترکشان کرده بودیم گرانتر بودند و به همین دلیل و به خاطر دورنمای

مشکوک آینده، تلاش بیشتر من ضرورت داشت. در آینده احتمال بروز حوادثی وجود

داشت که همان ذخیره اندک ما در بانک را هم از بین می‌برد و برای پرداخت هزینه‌های زندگی نهایتاً فقط می‌توانستیم روی دستمزد من حساب کنیم. برای اداره وضع موجود باید پی‌فعلیتی پرسودتر و دائمی‌تر از آن چه که تاکنون به من پیشنهاد شده بود می‌گشتم. این امر برای ادامه زندگی ضرورتی عاجل بود و من برای به دست آوردن چنین شغلی با نهایت پشتکار دست به کار شدم.

نباید چنین تصور شود که سکون و استراحت غیر قابل اجتنابی که در این فاصله برای من فراهم شد، مرا از دنبال کردن آن هدف و منظوری که افکار و اعمالم را در سیطره خود گرفته بود، فارغ کرده بود و آن را بکلی کنار گذاشته بودم. قرار بود که آن هدف ماهها و ماهها همچنان معوق بماند و من برای رسیدن به آن سستی به خرج دهم، زیرا احتیاط ایجاب می‌کرد چنین کنم، هر چند هنوز «باید»های بسیار پیش‌رو داشتم و «معما»های مشکوک بی‌شماری که باید حلشان می‌کردم.

اقدامات احتیاطی ضرورتاً به کنت مربوط می‌شدند. فهمیدن این نکته کمال ضرورت را داشت که من اطمینان پیدا کنم آیا طرحها و نقشه‌های او وادارش خواهند کرد که در انگلستان بماند و به عبارت بهتر آیا او در حیطة دسترسی من قرار خواهد داشت یا نه؟ تدبیری اندیشیدم تا با ابزار سهل‌الوصول، این تردید را از بین ببرم. نشانی او در سنت جونز وود را بخوبی می‌شناختم. در آن حوالی پرس و جو کردم و دلالی که خانه را اجاره داده بود یافتم و از او پرسیدم که آیا احتمال دارد خانه شماره پنج در فارست رود پس از مدت معقولی بار دیگر اجازه داده شود. مطلع شدم که آقای خارجی ساکن آن خانه، قرار داد اجاره‌اش را برای شش ماه دیگر تمدید کرده است و تا اواخر ماه ژوئن در آنجا خواهد ماند. آن موقع ماه دسامبر تازه شروع شده بود. دلال معاملات را در حالی که ذهنم در مورد گم کردن کنت راحت شده بود، ترک کردم.

تعهدی که انجام آن بر عهده من قرار گرفته بود وادارم کرد که یک بار دیگر نزد خانم کلمنتس بروم. به او قول داده بودم که برمی‌گردم و تمام جزئیات فوت و تدفین آن کاتریک را که در ملاقات نخست ناچار بودم مخفی نگه دارم برایش شرح خواهم داد. با توجه به تغییر اوضاع مانعی نمی‌دیدم که به آن زن نازنین اعتماد کنم و تا جایی که امکان دارد داستان توطئه را برایش بازگو کنم. همدردی و احساسات دوستانه من به او، مجبورم می‌کرد هر چه زودتر به قولم وفا کنم و من نیز از روی وجدان و با کمال دقت این کار را کردم. ضرورتی ندارد که این صفحات را با شرح گفتگوی خود با او سنگین و غم‌آلود کنم، فقط ذکر این نکته احتمالاً روشن‌گر خواهد بود که بگویم گفتگوی من و او طبیعتاً

ذهنم را متوجه آن سؤال مشکوک و لاینحل، یعنی معمای تعیین هویت پدر آن کاتریک کرد.

مجموعه‌ای از نکات کوچک مرتبط با این موضوع که به خودی خود جزیی و بی‌اهمیت بودند، هنگامی که در کنار هم قرار می‌گرفتند از اهمیت ویژه‌ای برخوردار می‌شدند و همین امر، اخیراً فکر مرا به سمت هدفی که در ذهن داشتم هدایت کرده بود. از ماریان اجازه گرفتم که با نام او، نامه‌ای به سرهنگ دان ثورن از اهالی وارنک هال (که خانم کاتریک چند سال قبل از ازدواجش در منزل او کار می‌کرد) بنویسم و از او سؤالاتی بپرسم و بگویم که سؤالات به تاریخچه زندگی خانوادگی مربوط می‌شود. شاید این دلیل می‌توانست درخواست مرا توجیه کند و توضیح قابل قبولی ارائه دهد. در هنگام نوشتن نامه اطلاع دقیقی از این موضوع که سرهنگ دان ثورن زنده است یا از دنیا رفته، نداشتم. نامه را با این احتمال که شاید هنوز در قید حیات باشد و بتواند و بخواهد به نامه‌ام پاسخ بدهد، برایش فرستادم.

پس از گذشت دو روز، مدرک زنده بودن سرهنگ و اعلام آمادگیش برای کمک به ما به شکل نامه‌ای وصول شد. تصویری که هنگام نوشتن نامه به او در ذهنم داشتم و چگونگی پاسخ دادن او به سؤالاتم، بخوبی از متن نامه او قابل برداشت است. نامه او سؤالات مراد مورد این حقایق مهم پاسخ می‌داد:

«در درجه اول، مرحوم سرپرستیوال گلاید از اهالی بلاک واترپارک هرگز پایش را به وارنک هال نگذاشته بود. آن مرحوم از نظر سرهنگ دان ثورن و خانواده بکلی غریبه است. در درجه دوم، مرحوم آقای فیلیپ فیرلی از اهالی لیمریج هاوس در روزگار جوانی دوست صمیمی و مهمان دائمی سرهنگ دان ثورن بود. با مراجعه به نامه‌ها و سایر اوراق قدیمی و با نگاهی به گذشته، سرهنگ در موقعیتی هست که بتواند بصراحت بگوید آقای فیلیپ فیرلی در ماه اوت هزار و هشتصد و بیست و شش در وارنک هال اقامت داشته و به خاطر شکار در ماه سپتامبر اوایل ماه اکتبر هم در آنجا بوده است. سرهنگ دقیقاً مطمئن است که او آنجا را به قصد اسکاتلند ترک کرد و تا مدتها بعد، یعنی تا زمانی که در هیأت یک مرد تازه ازدواج کرده ظاهر شد، قدم به آنجا نگذاشت.»

مفاد این نامه به خودی خود شاید اهمیت چندانی نداشت، ولی وقتی آن را با برخی از حقایقی که من و ماریان از آن اطلاع داشتیم ارتباط می‌دادیم، نتیجه‌ای بسیار روشن و غیر قابل اجتناب به ذهن متبادر می‌شد. اینک با علم به این که آقای فیلیپ فیرلی در پاییز سال هزار و هشتصد و بیست و هفت به دنیا آمده بود و از همه اینها گذشته همیشه

شباهت غیرعادی او و لورا توجه ما را به خود جلب می‌کرد و همه هم اعتقاد داشتند که لورا شباهت عجیبی به پدرش دارد، نکات تازه‌ای برای ما روشن می‌شدند. آقای فیلیپ فیرلی یکی از آن مردان خوش قیافه روزگار خود و به زیبایی انگشت‌نما بوده است. خصوصیات اخلاقی او بکلی با برادرش فردریک تفاوت داشت. او لوس و عزیز کردهٔ اجتماع خود، بخصوص زنان و مردی راحت طلب، خوش روحیه، پر شر و شور، باعاطفه و تا سر حد افراط دست و دلباز بود و در اصول اخلاقی بطرز انگشت‌نمایی بیفکر و در مورد وظائف اخلاقی خود نسبت به زنهای بی‌مبالا بود. اینها حقایقی بودند که ما در مورد آن مرد می‌دانستیم و یقیناً استنباط ضمنی‌ای که به دنبال آن می‌آید بی‌نیاز از تشریح است!

با آگاهی به این حقیقت جدید، نامه خانم کاتریک برخلاف میل خودش توانست در تقویت حدس من بسیار مؤثر باشد. او در نامه خود خانم فیرلی را «بدقیافه» و آقای فیرلی را «یکی از خوش قیافه‌ترین مردان انگلستان که خانم فیرلی گولش زده و با او ازدواج کرده بود.» توصیف می‌کرد. هر دو ادعای پایه و پوچ و دروغ بودند. حسادت تنفرآلود او (حسادت در زنی مثل خانم کاتریک به جای آن که پنهان بماند خود را به صورت کینه آشکار می‌سازد) که به صورت توهین مستقیم به خانم فیرلی بیان شده بود (آن هم درست در هنگامی که ضرورتی برای این کار وجود نداشت) خود میبین نکات بسیار بود. در این جا شهادت ماریان صراحت تام داشت. نامه فیرلی به شوهرش که در روزهای نخست اقامت من در لیمریج هاوس برایم خوانده بود و در آن از شباهت عجیب لورا و «آن» صحبت می‌شود، نشان می‌داد که آن زن نسبت به کودک غریبه محبت خاصی احساس می‌کرده و در قلب پاک و معصومش کوچکترین شبهه‌ای نسبت به علت شباهت آن دو وجود نداشته است. پس از تعمق، حتی انسان تردید می‌کرد که آقای فیرلی شخصاً بیش از زنش واقعیت را حدس زده باشد!

شرایط پرفریب و غیرآبرومندانه‌ای که خانم کاتریک برای ازدواج در نظر گرفته بود و پنهانکاری او در مورد نیت این تصمیم‌گیری، بخوبی نشان می‌داد که او محض احتیاط و شاید هم حفظ غرور خود حتی از تظاهر به این که پدر فرزند به دنیا نیامده‌اش را می‌شناخته است، استنکاف می‌کرد.

در اثباتی که این نتیجه‌گیرهای نهایی در ذهنم شکل گرفتند، بی‌اختیار به یاد هشدار کتاب مقدس افتادم که ما همیشه با شگفتی آن را زیر لب زمزمه می‌کنیم:

«گناه پدران به فرزندانشان باز خواهد گشت!»

اگر به خاطر شباهت مهلک بین لورا و «آن» نبود، هرگز توطئه‌ای طراحی نمی‌شد که در آن «آن» به صورت ابزاری بی‌گناه و «لورا» به شکل قربانی‌ای معصوم درآیند و با چنین وقاحت خوف‌انگیز و بی‌شبهه‌ای، کفاره عظیم گناه بی‌فکرانه پدر، بی‌آنکه ترحمی در کار باشد به فرزندان بی‌گناهِش تحمیل نمی‌شود.

این اندیشه به همراه سایر افکار مرا برآن داشت که پرندهٔ ذهنم را راهی حیاط کلیسای کوچک کمبرلند و مزاری که آن کاتریک در آن آرمیده بود، کنم. به روزهای گذشته و ایامی که برای آخرین بار با او در کنار گور خانم فیولی ملاقات کردم، اندیشیدم. به یاد دستهای نحیف و بی‌دفاعش افتادم که روی سنگ گور می‌کوبید و لحن خسته و مشتاقش را می‌شنیدم که خطاب به جنازهٔ حامی و دوست عزیز خود می‌گفت:

«آه! اگر می‌توانستم بمیرم و در کنار تو مخفی شوم و آرام بگیرم!»

اندکی پیش از یک سال از هنگامی که او این آرزو را برزبان آورده بود می‌گذشت و این آرزو چه مرموز و وحشتناک برآورده شده بود. کلماتی که او در کنار ساحل دریاچه به لورا گفته بود، اینک به حقیقت پیوسته بودند:

«آه اگر می‌توانستم در کنار آرامگاه مادرتان دفن شوم! آه اگر می‌توانستم هنگامی که فرشته‌ها شیپورهایشان را به صدا درمی‌آورند و قبور مردگان در روز رستاخیز شکافته می‌شوند، در کنار او از گور خود برخیزم»

از طریق چه جنایت و وحشتناک و مهلکی و از چه راه پرییچ و خمی که به مرگ منتهی می‌شد، آن موجود گمگشته با هدایت الهی و پس از سالها سرگردانی به آخرین خانه گمشده خود که در دوران حیات هرگز امید رسیدن به آن را نداشت، رسیده بود. او را در آرامگاه مقدس خود تنها می‌گذارم تا همدلی و همدمی خوفناکشان را آشفته نکنم!

و به این ترتیب شبی که در صفحات دفتر من همچون زندگی بارها آمد و رفت، به درون تاریکی غیرقابل تصویری فرو می‌رود و بدانگونه که نخستین بار در خلوت شب نزد من آمد، همچون سایه‌ای به خلوت و انزوای مرگ می‌گریزد.

چهار ماه گذشت... آوریل آمد... ماه بهار... ماه دگرگونی!

از زمستان تا آن روز و در خانه جدیدمان، ایام به صلح و صفا گذشت. من از اوقات بیکاریم استفاده مطلوبی کردم و بر تعداد اشتغالات و در نتیجه بر میزان درآمد افزودم و معیشت خانواده را بر پایه‌های مستحکم‌تری بنا نهادم. ماریان که اینک از شک و تردید آزار دهنده‌ای که او را بشدت و برای مدتی طولانی متأثر کرده بود رها شده بود، روحیه زنده و انرژی طبیعی گذشته را کم و بیش باز یافت. لورا که از خواهر خود روحیه انعطاف پذیرتری داشت متأثر از شیوه جدید زندگی بطور مشخصی بهبود یافت و حالت تحلیل رفتگی و فرسودگی‌ای که برایش پیری زودرسی را به همراه آورده بود کم و بیش از چهره‌اش رخت بر بست و آن حالت جذابیت عجیبی که نخستین مشخصه زیبایی او به شمار می‌رفت اینک به او بازمی‌گشت. با مشاهده دقیق و نزدیک رفتار او به این نتیجه رسیدم که اختلالی جدی مغز و زندگی او را تهدید می‌کند. حافظه او در مورد وقایعی که از زمان عزیمت از بلاک واترپارک تا روز ملاقات ما در قبرستان لیمریج پیش آمده بود بکلی و بطرز مایوس کننده‌ای عاجز از یادآوری بود. کوچکترین اشاره به آن دوران گامی بود تا او را بیکباره دگرگون کند و سراپا بلرزاند. در این گونه مواقع کلماتش نامفهوم و آشفته، حافظه‌اش حیران و چهره‌اش درمانده و بی‌پناه می‌شدند. در این مورد و تنها

همین جا بود که اثرات عمیق گذشته، اثراتی که عمیقتر از آن بودند که پاک شوند، آزارش می دادند.

اما در سایر موارد رو به بهبود می رفت و در بهترین و درخشانترین روزها، گاهی مثل لورای ایام گذشته حرف می زد و نگاه می کرد. خاطرات فناپذیر زندگی در کمبرلند، هم در او و هم در من از خواب طولانی بیدار می شدند. خاطراتی که یکی بودند و یکسان، خاطرات عشق ما!

بتدریج و بوضوح روابط روزانه ما با یکدیگر با دستپاچگی همراه شدند. کلماتی که در روزهای رنج و اندوه، آنقدر طبیعی و راحت به او می گفتم اینک روی لبهایم می لغزیدند و زبانم به لکنت می افتاد. در روزهایی که ترس از دست دادن او بیش از هر فکر دیگری آزارم می داد، شب هنگام که می خواست برای استراحت به اتاقش برود و صبحها قبل از آنکه از خانه خارج شوم بدون دستپاچگی از او خداحافظی می کردم. اینک می دیدم که هنگام وداع هر دو می لرزیم. کمتر اتفاق می افتاد که بتوانیم بی حضور ماریان در کنار هم بنشینیم و هنگامی که تنها می ماندیم احساس می کردم دلم همچون روزگاری که در لیمریج هاوس بودیم چون مرغی در سینه می تپد. بار دیگر سرخی دوست داشتنی و گویای شرم را برگونه هایش می دیدم، انگار که باز همان شاگرد و معلم قدیمی هستیم که در تپه های کمبرلند گفتگوکنان و شادمانه راه می سپریم. او مدتها سکوت می کرد و به فکر فرو می رفت و هنگامی که ماریان حالش را می پرسید انکار می کرد که حواسش پیش ما نبوده است.

یک روز کارم را کناری نهاده و در مقابل تصویر کوچک آبرنگی که پس از اولین ملاقاتمان در خانه تابستانی از او کشیده بودم در عالم خیال فرو رفته بودم. درست مثل اینکه نقاشیهای آقای فیرلی یا همین تصویر را در روزهای گذشته پیش رو داشته باشم. با وجود این که شرایط بکلی تغییر کرده بود، چنین به نظر می رسید که با تجدید خاطرات عشق گذشته، حالت و وضعیت ما نسبت به هم با همدمی و همدلی آن روزها تفاوتی ندارد و مرور زمان، ما را سوار بر کشتی شکسته امیدهای نخستین، بار دیگر به همان ساحل آشنای قدیمی رانده است!

اگر زن دیگری را پیش رو داشتم در بیان کلماتی که به او قادر به گفتنش نبودم تردید نمی کردم. بی پناهی محض او و اتکایش به ملایمت، محبت و مهربانی من، تردید من در این مورد که بسیار زودتر از آن هنگامی که باید، دست بر حساسیتهای پنهان روحش بگذارم (به عنوان یک مرد حساسیتهای لازم برای کشف آنها را در خود نمی دیدم) اینها و

هزاران بیم و امید دیگر موجب شده بودند که با بی‌اعتمادی محض نسبت به خود، سکوت اختیار کنم و با این وجود می‌دانستم که فشار روی هر دوی ما زودتر باید تمام شود و روابط ما باید شکل مشخصتری پیدا کند و می‌دانستم که انجام همه این امور در وهله اول بر عهده من است و زمان ضروری برای ایجاد این تغییر را این منم که باید تشخیص بدهم.

هر چه بیشتر در مورد وضعیتمان فکر می‌کردم، تلاش برای حل آن مشکلتر به نظر می‌رسید، بخصوص آن که اوضاع خانوادگی ما از زمستان تا به حال بدون دغدغه و مزاحمت و با آرامش محض قرین بود. برای وضعیت متلون ذهنم که چنین احساساتی را برمی‌انگیخت دلیل قانع‌کننده‌ای ندارم، با همه اینها، طراحی ذهنم را به خود مشغول می‌کرد و به خود می‌گفتم شاید تغییر محیط و شرایط زندگی که بی‌کباره یکنواختی موجود در عادات زندگی روزمره خانواده را در هم می‌ریزد و آن را تغییر می‌دهد، شرایطی را فراهم سازد که بتوانم حرف آخر خود را بزنم و لورا و ماریان هم آسوده‌تر و با دستپاچگی کمتری آن را بشنوند.

با این فکر، یک روز صبح به آنها گفتم که تصور می‌کنم همه ما استحقاق یک تعطیلات کوتاه مدت و تغییر محیط را داشته باشیم. پس از کمی بررسی تصمیم گرفتیم که برای یک هفته به کنار دریا برویم. روز بعد، فولهام را به مقصد شهری آرام و دورافتاده در سواحل جنوبی ترک کردیم. سرزمینهای دور از دریا همه و همه خلوت بودند که همین نکته بیش از حد برایم خوشایند بود. هوایی لطیف و ملایم، تپه‌های سرسبز جنگل و دره‌ای زیبا، سایه روشنهای رنگارنگ آوریل، دریای ناآرام زیر پنجره اتاق من، گویی همه با هم جشن شکوه، طراوت و درخشش بهار را تدارک می‌دیدند.

صحبت خود را با لورا بیش از هر چیز به مشاوره و صحبت با ماریان و راهنماییهای ذیقیمت او مدیونم.

روز سوم ورودمان فرصت مغتنمی دست داد تا بتنهایی با ماریان صحبت کنم. هنوز لب به سخن نگشوده بودم که غریز، چابک و ذهن هوشمند او قبل از آنکه بتوانم حرفم را بر زبان بیاورم همه را تشخیص داد. او با همان صراحت و شور همیشگی گفت:

«تو داری به آن موضوعی فکر می‌کنی که عصر روزی که از همپشایر برگشتی بین ما عنوان شد. مدتهاست منتظرم که به موضوع اشاره کنی. والتر! در خانواده کوچک ما باید تغییری رخ دهد. بیش از این نمی‌توانیم به وضع موجود ادامه بدهیم. من این را درست به اندازه تو درک می‌کنم و به همان وضوح می‌فهمم، هر چند تو درباره‌اش حرفی نزده‌ای.»

چقدر عجیب است که احساس می‌کنم روزهای خوش کمبرلند بازگشته‌اند. من و تو باز هم کنار هم نشستیم و موضوع مورد علاقه‌مان یک بار دیگر «لورا» ست. کم و بیش چنین تصور می‌کنم که این‌جا همان خانه تابستانی لیمریج است و صدای امواج را می‌شنوم که به سناجل خودمان می‌کوبند.»
گفتم:

«ماریان! آن روزها این تو بودی که راهنماییم کردی و اینک با اعتمادی صد چندان باز هم چشم امید به زاهتمایی تو دوخته‌ام.»

احساس کردم از یادآوری خاطرات گذشته بشدت متأثر شده است. کنار هم نزدیک پنجره نشستیم. او حرف می‌زد و من گوش می‌دادم و هر دو چشم به عظمت خیره‌کننده آفتاب دوخته بودیم که بر سریری شاهانه بر امواج دریا می‌درخشید. گفتم:

«سرانجام این مشاوره، چه به شادمانی و چه به افسردگی من منتهی شود، هنوز هم مصلحت و منفعت لورا تنها آرزوی زندگی من است. این‌جا را در هر شرایطی که ترک کنیم من همچنان مصمم هستم آن اعترافی را که نتوانستم از دهان همدست و همکار کنت فوسکو بشنوم از حلقوم او بیرون بکشم و این حرف را با همان اطمینانی بر زبان می‌آورم که مطمئنم به لندن بازخواهد گشت. نه من و نه تو نمی‌توانیم پیش‌بینی کنیم که اگر آن مرد تحت فشار قرار بگیرد چه عکس‌العملی از خود نشان خواهد داد. همین قدر می‌دانیم که بر اساس اعمال و گفته‌هایش، او قادر است با لورا یا بدون او، بدون لحظه‌ای تأمل یا پشیمانی، مهلکترین ضربات را بر من فرود آورد. در وضعیت فعلی، من کمترین حقی که اجتماع تأییدش کند و به موجب آن، قانون به من مجوزی بدهد که بتوانم برای احراز حقوق لورا تلاش کنم، ندارم و این مرا در موقعیتی بسیار نامناسب قرار می‌دهد. اگر قرار است برای رسیدن به هدف مشترکمان با کنت بجنگم، در حالی که بخوبی از اهمیت امنیت و سلامت لورا آگاه هستم، باید به نام و برای همسرم بجنگم. تا این‌جا با حرفهایم موافقی ماریان؟»

او پاسخ داد:

«با کلمه کلمه آن موافقم.»

ادامه دادم.

«من به خاطر دل خودم نیست که دلیل و برهان می‌آورم، به خاطر عشقی که با همه فراز و نشیبها و مصایب، همچنان دوام آورد و به بقای خود ادامه داد، دلیل نمی‌آورم. تنها انگیزه من برای آن که از او به عنوان همسر نام می‌برم، همان چیزهایی است که عنوان

کردم. اگر تنها شانس من برای اثبات حقیقت زنده بودن لورا، مجبور کردن کنت به اعتراف باشد، مشخص می‌شود که در پیشنهاد ازدواج به لورا، دلایل خودخواهانه، چندان دخالتی ندارند، ولی شاید اشتباه می‌کنم. شاید برای رسیدن به هدف، هنوز هم راههایی مطمئنتر و کم‌خطرتر وجود داشته باشند. در ذهن نگران خود بارها و بارها جستجو کرده‌ام و راه‌به‌جایی نبرده‌ام. تو چطور؟»

«من هم در این مورد زیاد فکر کرده‌ام و همه‌اش بی‌فایده و بیهوده!»

ادامه دادم:

«به احتمال قوی در مورد این موضوع مشکل، به ذهن تو هم سؤالاتی خطور کرده‌اند. آیا حالا که لورا بیش از هر زمان دیگری به وضع سابق خود بازگشته است بهتر است به لیمریج بازگردیم و به شناسایی او توسط اهالی دهکده یا بچه‌های مدرسه اعتماد کنیم؟ آیا بهتر است به امتحان عملی در مورد دستخط او دست بزنیم؟ فرض کن که همه این کارها را هم کردیم و هویت او را هم احراز کردیم و دستخط او هم شناسایی شد، آیا مدارک و اسناد کافی برای ارائه به دادگاه فراهم آورده‌ایم؟ آیا شناسایی او و دستخطش، هویت او را به آقای فیرفلی هم اثبات می‌کند و او حاضر هست برخلاف شهادت عمه لورا، برخلاف شهادت پزشک، برخلاف تشییع جنازه‌ای که انجام شد و برخلاف نوشته‌های روی سنگ قبر، لورا را به لیمریج هاوس بازگرداند؟ ما فقط می‌توانیم امیدوار باشیم که در مورد ادعای فوت او شکی جدی ایجاد کنیم، شکی که هیچ عملی جز عمل یک بازپرس قانونی قادر به برطرف کردن آن نباشد. فرض کن ما پول کافی برای پرداخت هزینه‌های بازپرسی داریم (که مطمئناً نداریم)، فرض کن تعصبات آقای فیرفلی را بتوان با منطق برطرف کرد، از کجا معلوم شباهت لورا و آن کاتریک را مستمسک قرار ندهند و دشمنان ما، دستخط لورا را یک تقلید و جعل ماهرانه ندانند؟ اینها و هزاران فرضیات دیگر بسادگی قابل رد هستند و در صورتی که چنین شود بگذار از خود پرسیم اولین نتیجه‌ای که سؤال و جواب از شخص لورا به بار خواهد آورد چیست؟ ما خیلی خوب می‌دانیم که نتیجه چه خواهد بود، زیرا می‌دانیم که او هرگز حافظه‌اش را در مورد وقایعی که در لندن پیش آمد به دست نخواهد آورد. چه در جلسات خصوصی و چه در ملاء عام، لورا مطلقاً از اثبات هویت خویش ناتوان است. ماریان! اگر این موارد همان‌گونه که بر من روشن هستند، بر تو نیستند، همین فرداً به لیمریج می‌رویم و همه آنها را امتحان می‌کنیم.»

«والتر! من قطعاً می‌فهمم چه می‌گویی. ما حتی اگر توانایی پرداخت مخارج دادرسی

را هم داشتیم و سرانجام موفق هم می شدیم، تأخیر و معطلی در این کار قابل تحمل نیست. تحمل تعلیق خرد کننده پس از رنجهای مداومی که از سرگذراننده ایم خارج از توان همه ماست. در مورد بیهوده بودن رفتن ما به لیمریج، کاملاً به تو حق می دهم. ای کاش می توانستم در مورد تصمیم تو درباره رو به رو شدن با کنت به عنوان آخرین شانس هم به تو حق بدهم. اصلاً در این مورد شانس هم وجود دارد؟»

«مسئله! حداقل این شانس وجود دارد که بالاخره از تاریخ عزیمت لورا به لندن مطلع شویم. بدون ذکر دلایلی که چند وقت پیش برایت شرح دادم، هنوز هم جداً اطمینان دارم که بین تاریخ عزیمت لورا از بلاک و اترپارک و گواهی فوت هماهنگی وجود ندارد و تنها نقطه ضعف این توطئه همین است و اگر از این نقطه به طرح و نقشه حمله کنیم نابودش خواهیم کرد و ابزار حمله به این توطئه در اختیار کنت قرار دارد. اگر من در بیرون کشیدن این حرف از دهان کنت موفق بشوم من و تو به هدف زندگیمان رسیده ایم و اگر شکست بخورم، حق پایمال شده او هرگز در این دنیا جبران نخواهد شد.»

«والتر تو هم از شکست می ترسی؟»

«راستش جرأت نمی کنم برای خود پیش بینی موفقیتی بکنم و به خاطر همین است که این طور صریح و روشن حرف می زنم. وجداناً باید بگویم که امید برای ترمیم زندگی لورا در آینده بسیار اندک است. می دانم که او ثروتش را بکلی از دست داده است، می دانم که آخرین شانس او برای بازگشت به دنیای زنده ها به لطف بدترین دشمنش بستگی دارد، به لطف مردی که برای ما کاملاً غیر قابل دسترسی است و شاید تا آخر هم، چنین بماند. در حالی که همه مزایای دنیایی و مادی را از دست داده و پس گرفتن موقعیت و طبقه اش بیش از حد مشکوک است و در حالی که در مقابل او آینده ای جز آنچه که شوهرش برای او تأمین خواهد کرد وجود ندارد، شاید سرانجام معلم نقاشی فقیر بی آنکه بتواند صدمه ای به او و مقامش بزند در بچه های قلب خود را بر او بگشاید. ماریان! هنگامی که او ثروتمند بود فقط معلمی بودم که برای نقاشی هدایتش می کردم. اینک و در روزگار فلاکت، می خواهم به عنوان همسر دستش را بگیرم و هدایتش کنم. نگاه پر محبت ماریان بر من خیره بود. بیش از آن توان سخن گفتن نداشتم. دلی پردرد داشتم و لبانم می لرزیدند. بلند شدم تا اتاق را ترک کنم. او هم از جا برخاست، متوقفم کرد و گفت:

«والتر! یک بار من، تو و او را به خاطر خیر و صلاح خودتان از یکدیگر جدا کردم. اینک اندکی تأمل کن برادر من! عزیزین و بهترین دوستم اندکی تأمل کن تا لورا بیاید و آن

چه را که انجام داده‌ام به تو بگوید!»

قطرات اشک از چشمانم فرو می‌ریختند. او بسرعت برگشت و به صدلی ای که از روی آن برخاسته بودم اشاره کرد و اتاق را ترک کرد. تک و تنها در کنار پنجره منتظر ماندم تا بحرانیترین لحظه زندگیم را از سر بگذرانم. در آن فاصله زمانی نفس‌گیر، ذهنم گرفتار خلاء مطلق بود. هیچ چیز جز هجوم دردناک دریافتهای مألوف احساس نمی‌کردم. خورشید با نوری کورکننده و درخشان همچنان بر سطح دریا می‌تابید. پرندگان سفید دریایی که در افقهای دور یکدیگر را دنبال می‌کردند، اینک چنین به نظر می‌رسید که جلوی چشمان من پرواز می‌کنند. زمزمه لطیف و ملایم امواج در هنگام برخورد به ساحل در گوشم همچون صدای رعد بود.

در باز و لورا بتنهایی وارد اتاق شد. انگار صبح روز جدایی ما در لیمریج هاوس بود. آن زمان، سنگین و لرزان، با چهره‌ای متفکر و غمگین به من نزدیک شده بود و اینک شتاب گامهایش و چهره درخشانش از خوشبختی و سعادت که احساس می‌کرد حکایت داشتند. با لبی خندان گفت:

«عزیز من، سرانجام روزی فرا رسید که ما بتوانیم به عشق خود اقرار کنیم؟»

سرش را با محبتی رضایتمندانه روی سینه‌اش خم کرد و با معصومیت ادامه داد:

«اوه! زمان خوشبختی من فرا رسیده است.»

ده روز بعد سعادت ما به اوج خود رسید. با هم ازدواج کردیم.

جریان روایت این داستان که بی وقفه جاری می شود، مرا از سپیده دم زندگی زناشوییمان دور می کند و تا فرجام این قصه پیش می برد. بیش از دو هفته از اقامت ما سه نفر در لندن می گذشت و سایه توهم جدالی که پیش رو داشتیم بالای سر ما پرسه می زد.

من و ماریان بشدت مراقب بودیم که لورا از علت تعجیل ما در بازگشت به لندن آگاه نشود. ضرورت داشت که ما از حضور کنت در خانه اش مطمئن شویم. اینک اوایل ماه «مه» بود و قرارداد اقامت کنت در خانه فارست رود در ماه ژوئن به اتمام می رسید. اگر او قراردادش را تمدید می کرد (من به دلایلی که اندکی بعد ذکر خواهم کرد، معتقد بودم که وی چنین خواهد کرد) می توانستم مطمئن باشم که از چنگ من نمی تواند بگریزد، ولی اگر برخلاف انتظار من، کشور را ترک می کرد، دیگر فرصتی نداشتم که خود را برای روبه رو شدن با او آماده کنم.

در روزهای نخست که زندگی سرشار از سعادت بی کمال بود، لحظاتی وجود داشتند که اراده ام سست می شد. اینک که به آرزوی نهایی زندگی که همانا تصاحب عشق لورا بود، دست یافته بودم، وسوسه می شدم که به همین حد قناعت کنم. برای اولین بار با پزندی تمام به عظمت خطر فکر می کردم و به احتمال مخالفتی که علیه من

شکل می‌گرفت و به جبهه‌بندیهای خطرناکِ پیش‌رویم فکر می‌کردم و دورنمای زیبای زندگی جدید و احتمال بروز خطر برای سعادت‌تی که آنگونه با مشفت به دستش آورده بودم، مرا از صرافت ادامه کار می‌انداخت. آری! بگذارید صادقانه اقرار کنم که برای مدت زمان کوتاهی با راهنمایی عشق سعادت‌بارم از هدفی که در روزهای دشوار و تاریک به آن می‌اندیشیدم، بازماندم و متزلزل شدم. لورا معصومانه مرا از آن راه دشوار کنار کشیده و معصومانه‌تر همان راه را بر من مقدر کرده بود.

هرازگاهی رویای گذشته هولناک به ذهن او باز می‌گشت و در دنیای نامحدود خواب، وقایعی که حافظه ضعیفش در عالم بیداری قادر به تجدید آنها نبود، بر او آشکار می‌شدند. شبی (هنوز دو هفته هم از ازدواج ما نگذشته بود) او را دیدم که خواب می‌دید و قطرات اشک بآرامی از لابلای مژگان بسته‌اش فرو می‌چکیدند و زمزمه خفیف کلماتی رامی شنیدم که به من ثابت می‌کرد روح او بار دیگر قدم به سرزمین مهلک بلاک و اترپارک گذاشته است. آن التماس ناخودآگاه و تکان دهنده و خوفناک که از سرزمین مقدس رویاهایش به گوش من می‌رسید، همچون آتشی وجودم را خاکستر می‌کرد. روز بعد به لندن بازگشتیم و تصمیم من برای ادامه کار صد چندان شده بود.

نخستین ضرورت این بود که داستان حقیقی زندگی آن مرد که برای من به شکل یک راز درآمده بود، آشکار شود.

از منابع اطلاعاتی ناچیز خود شروع کردم. روایت مهمل آقای فردریک فیرفلی (که ماریان بنا به دستوری که در زمستان به او داده بودم، آن را به دست آورده بود) در مورد هدف خاصی که آن زمان به دنبالش بودم دردی از من دوا نمی‌کرد. هنگامی که بار دیگر یادداشتها را خواندم متوجه شدم که خانم کلمنتس در مورد نحوه فریب دادن آن کاتریک و آوردنش به لندن چه نکات افشاگرانه مهمی را عنوان کرده است و آنها چگونه دخترک بینوا را برای اجرای توطئه خود وسیله قرار داده بودند. در این جا نیز کنت خود را در معرض اتهام قرار نداده و با مهارت تمام از دسترس کنجکاوی من دور نگه داشته بود.

در مرحله بعد به دفتر خاطرات ماریان در بلاک و اترپارک رجوع کردم. او به درخواست من قسمتی را که به کنجکاوی گذشته او در مورد کنت مربوط می‌شد و جزئیات دیگری را درباره او با صدای بلند برایم خواند.

قسمتی را که اینک به آن اشاره می‌کنم مربوط به بخشی است که ماریان شکل ظاهری کنت و شخصیتش را ترسیم می‌کند. ماریان می‌گوید او مردی است که «در سالهای گذشته قدم به مرزهای سرزمین پدری خود نگذاشته است» و یا «مشتاق است

ببیند آیا در نزدیکی بلاک واترپارک خانواده‌ای اهل ایتالیا زندگی می‌کند» و یا «نامه‌هایی دریافت می‌کند که روی آنها انواع و اقسام تمبرهای عجیب به چشم می‌خورند و روی یکی از آنها مهر رسمی بزرگی دیده می‌شود.» ماریان بدش نمی‌آید که دوره طولانی دوری او از سرزمین پدریش را با این تصور که او یک تبعیدی سیاسی است توجیه کند، ولی از سوی دیگر قادر نیست این تصور را با دریافت نامه‌ای «با مهر رسمی» تطابق دهد، زیرا نامه‌هایی که از اروپا به نشانی تبعیدیهای سیاسی ارسال می‌شوند معمولاً آخرین نامه‌هایی هستند که ادارات پست خارجی به آنها توجه می‌کنند.

ملاحظات ناشی از خاطرات ماریان به همراه نتیجه‌گیریهای قبلی خودم نتیجه‌ای را برایم به همراه آورد که در کمال تعجب نمی‌دانستم چرا قبلاً به آن پی نبرده بودم. اینک آن چه را که لورا زمانی در بلاک واترپارک به ماریان گفته و مادام فوسکو به هنگام استراق سمع پشت در اتاق شنیده بود به خاطر می‌آوردم و آن این که کنت یک جاسوس است! لورا به خاطر رنجش و عصبانیتی طبیعی که از اعمال کنت در خود احساس می‌کرد تصادفاً این جمله را به زبان رانده بود و من با اعتقاد راسخ و از نحوه زندگی و رفتارش مطمئن بودم که او جاسوس است. بر مبنای این فرضیه، علت اقامت غیرعادی و طولانی او در انگلستان، آن هم پس از آن که طرح توطئه او با موفقیت به اجرا درآمده بود، کاملاً برایم قابل درک بود.

سالی که من اینک درباره آن می‌نویسم سال تشکیل نمایشگاه کریستال پالاس در هایدپارک لندن بود. تعداد کثیری از خارجیها تا آن زمان به لندن رسیده بودند و هنوز هم به شهر وارد می‌شدند. در میان ما، چه مردان بیشماری که از طرف دولتهایشان تحت تعقیب و مراقبت بودند. نتیجه‌گیریهای من حتی برای یک لحظه هم مردی با توان و امکانات اجتماعی کنت را در ردیف جاسوسان عادی و سطح پایین قرار نداده بود. من به او این شک را داشتم که او مأموری عالی رتبه است و دولت متبوع او وظیفه سازماندهی و مدیریت جاسوسان جزء را بر عهده‌اش گذاشته است و خانم روبله که درست سربزنگاه برای پرستاری از ماریان در بلاک واترپارک استخدام شده بود به احتمال قوی یکی از همین جاسوسها بود.

با فرض صحت فرضیه طبیعتاً به ذهن من خطور کرد که یک هموطن او که در عین حال من هم به او اعتماد داشته باشم احتمالاً مناسبترین فردی است که می‌تواند به من کمک کند. اولین مردی که در این شرایط به یادش افتادم که هم ایتالیایی بود و هم با او آشنایی صمیمانه‌ای داشتم کسی جز دوست کوچک و عجیبم پروفیسور پسکا نبود.

پروفسور برای مدت زمان طولانی از این صفحات غایب بوده است و بیم آن می‌رفت که یکسره به دست فراموشی سپرده شود.

این ضرورت اجتناب‌ناپذیر داستانهایی نظیر قصه من است که در آن افراد فقط هنگامی حضور پیدا می‌کنند که ضرورت ایجاب می‌کند و گرنه توجه و طرفداری شخصی من در این مورد نقشی ندارد و آنها فقط به خاطر حقی که شرح حوادث کتاب برایشان ایجاب می‌کند به این سطور قدم می‌گذارند و یا می‌روند و به همین دلیل نه تنها پسکا که مادر و خواهرم نیز در در پسزمینه حوادث باقی مانده‌اند. دیدار من از همپستد و اعتقاد راسخ مادرم در ردّ هویت لورا که بر اساس اجرای موفقیت‌آمیز طرح توطئه در اذهان جا افتاده بود، تلاشهای بیهوده من برای فائق آمدن به تعصبات مادر و خواهرم که به خاطر عواطف حسادت آمیزشان به هر کسی که علاقه مرا به خود معطوف می‌داشت، بروز می‌کرد، ضرورت دردناکی که تعصبات آنها بر من تحمیل می‌کرد و موجب می‌شد تا زمانی که در مورد همسر عادلانه قضاوت نکنند ازدواجم را از آنها پنهان نگاه دارم، اینها وقایع کوچک خانوادگی هستند و از آنجا که برای روشن شدن هدف اصلی داستان نقشی ندارند آنها را بررسی نکرده‌ام. این موضوع چندان اهمیتی ندارد که این وقایع تا چه حد به نگرانیهای من دامن زدند و ناامیدیهایم را تقویت کردند، مهم این است که سلسله محکم و بی‌وقفه وقایع همچنان از کنار آنها گذشتند و رفتند.

به همان دلایل هم از تسلائی که عاطفه برادرانه پسکا، آن هم پس از غیبت طولانی من از محل زندگی و عزیمت ناگهانی من از لیمریج هاوس، برایم به ارمغان آورد سخن نگفتم. من از اعلام وفاداری آن دوست کوچک و صمیمی به هنگام سوار شدن به کشتی و رفتن به آمریکای مرکزی و از ابراز احساسات پر شور و تندی که بعدها هنگام ملاقات با من در لندن از خود بروز داد حرفی نزدم. اگر توانسته بودم خود را متقاعد کنم که پس از مراجعت از سفر از پیشنهاد کمک او استفاده کنم او مدتها قبل سروکله‌اش در این صفحات پیدا می‌شد، ولی هر چند به شرافت و شهامت او می‌شد درست اعتماد کرد، ولی مطمئن نبودم که بصیرت و درک او قابل اعتماد باشد و فقط به همین دلیل بود که تحقیقات و پرس و جوهای خود را بتنهایی ادامه دادم. اینک بخوبی مشخص می‌شد که هر چند پسکا در جریان نقل این روایت حضور نداشته، اما هرگز از زندگی من جدا نبوده است. او هنوز هم دوست وفاداری بود که برای کمک به من نهایت آمادگی را داشت.

قبل از آنکه پسکا را به کمک بطلبم، لازم بود که بتنهایی دریابم که با چه جور مردی سروکار خواهم داشت. تا آن زمان حتی یک بار هم چشم من به کنت فوسکو نیفتاده بود.

سه روز پس از آنکه همراه با ماریان و لورا به لندن بازگشتم، یکه و تنها به طرف فارست رود سنت جونز وود به راه افتادم. ساعت حدود یازده صبح و روزی بسیار زیبا و آرام بود. چند ساعتی وقت آزاد داشتم و احتمال می‌دادم اگر اندکی منتظر بمانم، کنت هوس کند که از خانه بیرون برود. دلیل واضحی برای ترس از این احتمال که در روشنایی روز مرا بشناسد، نداشتم زیرا او فقط یک بار و آن هم هنگام شب مرا تا خانه‌ام تعقیب کرده بود.

پشت پنجره‌های جلویی خانه کسی دیده نمی‌شد. از پیچی گذشتم و از کنار خانه رد شدم و از دیوار کوتاه باغ به داخل آن نگاهی انداختم. یکی از پنجره‌های پشتی خانه باز و پرده توری جلوی آن آویزان بود. کسی را ندیدم، اما شنیدم که از داخل اتاق صدای تیز و بلند پرندگان می‌آید و بعد هم صدای پرطین و زنگداری را که توضیحات دقیق ماریان آن را برایم آشنا کرده بود، شنیدم که می‌گفت:

«حالا بیا روی انگشت کوچک من! بیا خوشگل خوشگل من! بیا بالا و برو

طبقه بالا، یک، دو، سه پیر بالا! یک، دو، سه پیر پایین! یک، دو، سه، چه...چه...!»

کنت قناریهایش را تمرین می‌داد، همانگونه که در هنگام اقامت ماریان در بلاک واترپارک چنین می‌کرد.

کمی تأمل کردم تا صدای آواز و سوت قطع شد. آن‌گاه صدایی پرطین گفت:

«خوشگلهای من! بیاید مرا ببوسید.»

صدای چه چه و جیرجیر در پاسخ به دعوت او به گوش می‌رسید و پس از خنده‌ای کوتاه و لطیف و نرم برای دقایقی سکوت برقرار شد و سپس صدای باز شدن در جلویی خانه را شنیدم.

از راهی که آمده بودم برگشتم. نغمه باشکوه دعا در سمفونی موسی اثر روسینی با صدای پرطین فوسکو در خانه پیچید. دروازه باغچه کوچک جلوی منزل باز و بسته شد. کنت از خانه بیرون آمد.

از جاده گذشت و به طرف محدوده غربی ریجنت پارک به راه افتاد. من فاصله خود را پشت سر او حفظ کردم و در همان مسیر به راه افتادم.

ماریان مرا برای قامت بلند، چاقی غول‌آسا و لباسهای فاخر و پرطمطراق عزاداریش آماده کرده بود، اما برای دیدن آن همه شادابی و نشاط و سرحالی و شور و زندگی وحشتناکش آمادگی ذهنی نداشتم. او بار سنگین شصت سال زندگی را بگونه‌ای بر دوش می‌کشید انگار کمتر از چهل سال عمر کرده است و در حالی که کلاهش را اندکی

کج گذاشته بود با گامهای سبکی گردش کنان می‌رفت، عصای بزرگش را با ظرافت در دست می‌چرخاند، زیر لب آوازی را زمزمه می‌کرد و هر چندگاه با چهره‌ای متبسم و با شکوه به خانه‌ها و باغهای اطرافش نگاه التفات آمیزی می‌انداخت. اگر به غریبه‌ای می‌گفتند که آن نواحی به او تعلق دارد مسلماً از شنیدنش تعجب نمی‌کرد. او هرگز برنگشت و بطور مشخص توجهی به من نکرد. او حتی به کسانی که از مقابلش می‌آمدند توجه نمی‌کرد و جز در مواردی که به بچه‌های کوچک و پرستارهایشان می‌رسید و با خوش خلقی پدران‌های با آنها خوش و بش می‌کرد ظاهراً متوجه حضور کسی نشد. به این ترتیب مرا تا مجموعه مغازه‌های ایوان غربی پارک کشاند.

در آنجا، در کنار مغازه شیرینی فروشی توقف کرد (احتمالاً می‌خواست شیرینی سفارش بدهد) و بلافاصله با شیرینی میوه‌ای بزرگی از مغازه خارج شد. ایتالیایی بینوایی در حال نواختن ارگ بود و میمون بینواتری روی ساز نشسته بود. کنت ایستاد، تکه‌ای از نان شیرینی را برای خود برداشت و بقیه را با وقار به دست میمون داد و با ملاحظتی مضحک و پر ادا و اطوار گفت:

«مردک بینوای من! گرسنه به نظر می‌رسی. به نام مقدس انسانیت، به تو ناهاری تقدیم می‌کنم.»

مرد ارگ نواز بطرز رقت باری دست خود را برای دریافت پشیزی از غریبه نیکوکار دراز کرد. کنت شان‌اش را با تحقیر بالا انداخت و گذشت.

به خیابانها و مغازه‌های درجه یکی که بین نیورود و خیابان آکسفورد قرار داشت رسیدیم. کنت مجدداً توقف کرد و وارد مغازه کوچک عینک‌سازی شد که بالای آن نوشته‌ای جلب نظر می‌کرد و اعلام می‌داشت که همه‌گونه تعمیرات در کمال دقت انجام خواهند گرفت. کنت با عینک مخصوص اپرا از مغازه بیرون آمد و در کنار آگهی اپرا که بیرون یک مغازه سازفروشی نصب کرده بودند ایستاد. آگهی را با دقت تمام خواند، لحظه‌ای آن را بررسی کرد و سپس سوار درشکه‌ای خالی که از کنارش می‌گذشت، شد و به کالسکه‌ران گفت:

«دفتر فروش بلیط اپرا.»

و از آن جا رفت.

از خیابان گذشتم و بنوبه خود به آگهی نگاهی انداختم. برنامه اعلام شده، لوکرس بورژیا بود و آن روز بعد از ظهر اجرا می‌شد. عینک اپرا در دست کنت، مطالعه دقیق آگهی و آدرس دفتر فروش بلیط اپرا که به درشکه‌ران داد، مرا مطمئن ساخت که او قصد دارد

به تماشای اپرا برود. از طریق یکی از دوستانم که نقاش صحنه اپرا بود توانستم برای خود و همراهم در ردیف صندلیهای نزدیک به صحنه، جایی را ذخیره کنم. دست کم به این شکل من و همراهم می توانستیم کنت را بخوبی ببینیم و در این صورت می توانستیم بخوبی مطمئن شویم که پسکا هموطن خود را خواهد شناخت یا نه.

با چنین طرحی برنامه بعد از ظهر من بخوبی مشخص شد. بلیت‌ها را فراهم کردم و سر راهم در اقامتگاه پسکا یادداشتی گذاشتم.

ساعت یک ربع به هشت شب به دیدنش رفتم تا او را با خود به اپرا ببرم. دوست کوچک من بانهایت هیجان و در کمال سلیقه گلی مجلسی را به سوراخ لبه یقه‌اش وصل کرده و بزرگترین عینک اپرا را زیر بغلش زده بود و از شور و شوق سراز پا نمی شناخت. پرسیدم:

«حاضری؟»

پسکا گفت:

«کاملاً... کاملاً درست!»

و به طرف تئاتر به راه افتادیم.

سازها آخرین تتهایشان را برای شروع اپرا کوک می‌کردند و صندلیهای ردیف ما کاملاً پر شده بودند که من و پسکا به تئاتر رسیدیم، با اینهمه در اطراف ردیف ما جای وسیعی وجود داشت. آنجا برای منظوری که من به خاطرش به تئاتر آمده بودم مناسبترین محل بود. ابتدا به نخستین لژ کنار صحنه رفتم و در آن قسمت دنبال کنت گشتم. آنجا نبود. در حالی که باز می‌گشتم در قسمت چپ صحنه بدقت اطرافم را پاییدم و او را در ردیف صندلیهای خود و در بهترین محل ممکن، دوازده سیزده صندلی دورتر از جای خودمان پیدا کردم. دقیقاً در ردیف او نشستم. پسکا هنوز نمی‌دانست او را برای چه به تئاتر آورده‌ام و هنگامی که دید نزدیکتر به صحنه نمی‌نشینم شگفت زده شد. پرده‌ها بالا رفتند و اپرا شروع شد.

در تمام طول اجرای پرده اول، ما در صندلی خود باقی ماندیم. کنت که غرق اجرای برنامه و صحنه شده بود حتی بطور تصادفی هم به مانگام نگاه نکرد و حتی یک نُت از موسیقی دلپذیر دون‌یزتی از نظر او دور نماند. او آنجا یک سروگردن بلندتر از اطرافیانش نشسته بود و لبخند می‌زد و سر بزرگش را هر چند وقت یک بار با لذت تکان می‌داد. هنگامی که اطرافیانش بدون توجه به این که موسیقی هنوز دنباله دارد و به گمان آن که قطعه‌ای تمام شده است کف می‌زدند (انگلیسی‌ها معمولاً این کار را می‌کنند) با

مخالفتی ترحم بار به اطراف نگاهی می انداخت و دستش را به نشانه خواهش مؤدبانه بالا می برد. در هنگام اجرای استادانه قطعات مشکل و ظریف آواز، در آن قسمتهایی که دیگران متوجه عظمت کار نمی شدند و تشویقی هم در کار نبود، دستهای چاقش که به دستکشهای سیاه کودکانه مزین شده بودند، به نشانه قدردانی متمدانه مردی اهل موسیقی بآرامی در یکدیگر گره می خوردند. در چنین مواقعی زمزمه چاپلوسانه و چرب و چیلی اطرافیان شروع می شد و فریاد «براوو!... براو... و... و!» مثل خرناسه نابجای یک گربه سکوت را می شکست. اطرافیان خوش بر و رو و سرخ و سفید لندنی اش که در آفتاب شیک و مد روز آن شهر متمدن خود را گرم می کردند واحدالناسی به دماغشان نمی آمد مترصد مشاهده کوچکترین حرکت و اشاره ای از طرف او بودند تا دقیقاً پا جای پای او بگذارند! بسیاری از کف زندهای آن شب با کف زندهای نرم و لطیف آن دستهای سیاه پوش آغاز شدند. آن مرد خود بین، هدایایی را که به صورت تکانهای سر و لبخندهای چاپلوسانه به او تقدیم می شدند و برتری قومی و نقادانه او را به رخ می کشیدند حریصانه می بلعید و صورت چاقش پیوسته با لبخند ملیحی چین می افتاد. در مکث فواصل اجرای قطعات موسیقی نگاهی به اطراف می انداخت و برخورد و هموعان خود مباحثات می کرد:

«آری! آری! این انگلیسی های وحشی دارند از من چیز یاد می گیرند! این جا، آن جا! همه جا! از من، فوسکو! مردی که همه نفوذش را احساس می کنند. مردی که بالاتر و برتر از همه نشسته است.»

اگر صورتها هم به اندازه لبها می توانستند حرف بزنند، صورت او بی شبهه حرف می زد و آنچه گفتم زبان حال او بود.

پس از اجرای پرده اول نمایش و هنگامی که پرده های صحنه فرو افتادند، تماشاگران ایستادند تا نگاهی به اطراف خود بیندازند. اینک زمانی که در انتظارش بودم فرا رسیده بود. زمان شناسایی کنت توسط پسکا!

کنت هم همراه با سایرین از جا برخاست و بطرز باشکوهی مدعوین لژها را با عینک بررسی کرد. ابتدا پشتش به ما بود، ولی بعد به طرف ما برگشت و به لژهای بالای سر ما نگاهی انداخت. برای چند دقیقه عینک اپرایش را جلوی چشمش گرفت، ولی بعد آن را برداشت و لحظاتی چند بدون عینک به بالا نگاه کرد. این همان لحظه ای بود که منتظرش بودم. هنگامی که چهره اش کاملاً در معرض دید ما قرار گرفت توجه پسکا را به او جلب کردم و پرسیدم:

«تو آن مرد را می شناسی؟»

«کدام مرد را دوست من؟»

«آن مرد چاق بلند قدی که آنجا ایستاده است و صورتش به طرف ماست.»

پسکا روی نوک پاهایش بلند شد و به کنت نگاه کرد و آن گاه گفت:

«نه! آن مرد چاق بلند قد برای من کاملاً غریبه است. آیا مشهور است؟ چرا به او

اشاره می کنی؟»

«برای این که به دلایل بخصوصی باید درباره او چیزهایی بدانم. او هموطن تو و

اسمش کنت فوسکو است. آیا این نام به نظرت آشنا نیست؟»

«نه والتر! نه او و نه اسمش را نمی شناسم»

«کاملاً مطمئنی که او را نمی شناسی؟ دوباره نگاه کن... با دقت نگاه کن... وقتی که از

این جا برویم به تو خواهم گفت که چرا در این مورد تا این حد مشتاق هستم. صبر کن

بگذار کمکت کنم تا بالاتر بیایی. شاید از این جا بتوانی او را بهتر ببینی.»

به مردک کوچک اندام کمک کردم روی یکی از شاه نشینهای بلندی که روی همه

صندلیهای مخصوص این قسمت قرار داده بودند، بایستد. حالا دیگر قد کوتاهش برای

او مانعی ایجاد نمی کرد و می توانست از بالای سر خانمهایی که در قسمت بیرونی ردیف

ما نشسته بودند همه جا را ببیند.

مرد لاغر موبوری در کنار ما نشسته بود که من تا آن لحظه به او توجه نکرده بودم. او

روی گونه چپ خود زخم مشخصی داشت و با دقت به پسکا که کمکش می کردم بالا

برود، نگاه می کرد و سپس با توجه بیشتری مسیر چشم پسکا را دنبال کرد تا به کنت

رسید. حتماً محاوره من و پسکا به گوشش رسیده و کنجکاویش را برانگیخته بود.

در همین اثنا، پسکا مشتاقانه نگاهش را به آن چهره پهن، چاق و خندانی که کمی رو

به بالا و به طرف ما برگشته بود دوخت و گفت:

«نه! در عمرم چشمم به صورت آن مرد بزرگ چاق نیفتاده است.»

هنگامی که پسکا حرف می زد، کنت به طرف پایین و به ردیف پشت سر ما نگاهی

انداخت. نگاه دو ایتالیایی با هم تلاقی کردند.

درست در لحظه ای که من قانع شده بودم پسکا کنت را نمی شناسد، به همان اندازه

اطمینان پیدا کردم که کنت پسکا را می شناسد و حیرت آورتر این که از او می ترسد! در

تغییری که در چهره آن حقه باز دیدم کوچکترین تردیدی وجود نداشت. رنگ و روی

زردش را برای یک لحظه سایه ای سربی رنگ پوشاند، کششی ناگهانی که اجزاء صورتش

را در هم کشید، بررسی دزدانه‌ای که در چشمهای سرد و خاکستریش دیدم و سکون محضی که سراپای پر جوش و خروشش را در بر گرفت، بخوبی همه چیز را بر من آشکار کرد. ترسی کشنده، وقار و تفرعن او را از بین برد و دلیل این امر چیزی جز شناسایی پسکا نبود!

مرد لاغر با علامت زخم روی گونه‌اش هنوز هم نزدیک ما ایستاده بود. او نیز متوجه تغییری که دیدن پسکا در کنت ایجاد کرد، شده بود. او مردی ملایم و آقامنش بود که قیافه‌اش به خارجیها شباهت داشت و در توجهش به اعمال و گفتار ما کمترین نشانه‌ای از توهین به چشم نمی‌خورد.

من به نوبه خود بقدری از تغییر چهره کنت یکه خورده بودم و بقدری از وضعیت کاملاً غیر مترقبه‌ای که امور به خود گرفته بودند متحیر شده بودم که نمی‌دانستم چه باید بگویم یا چه باید کنم.

پسکا که به محل قبلی خود بازمی‌گشت و سر صحبت را بار دیگر باز می‌کرد، مرا از حیرت و گیجی بیرون آورد و اظهار داشت:

«آن مردک چاق چه جور زل زده؟ یعنی به من زل زده؟ یعنی من مشهورم؟ چطور می‌تواند مرا بشناسد وقتی که من او را ابدأ نمی‌شناسم؟»

هنوز به کنت چشم دوخته بودم و دیدم که برای نخستین بار پس از حرکت پسکا، تکانی به خود داد و سعی کرد در موقعیتی قرار بگیرد که مرد کوچک اندام ما را از نظر دور ندارد. کنجکاو بودم که بدانم اگر پسکا دیگر به او توجهی نکند چه اتفاقی خواهد افتاد و از پسکا خواستم ببیند در میان خانمهایی که در لژ نشسته‌اند آیا از شاگردانش کسی را پیدا می‌کند؟ پسکا بلافاصله عینک بزرگ اپرایش را به طرف چشمانش برد و حول و حوش تاثیر را با جدیت تمام از نظر گذراند.

درست در لحظه‌ای که او مشغول تماشا بود، کنت برگشت و از کنار چند نفری که صندلیهای کنار دستش را اشغال کرده بودند گذشت و در راهرو میانی ردیف ما و قسمت پایینی آن ناپدید شد. بازوی پسکا را گرفتم و در حالی که از تعجب قادر به حرف زدن نبود او را با خود به طرف در ورودی بردم تا قبل از خروج کنت از سالن سرراهش سبز شویم و جلویش را بگیریم و با شگفتی تمام متوجه شدم که مرد لاغر اندام، جلوتر از ما و با عجله به آنجا رسیده است، زیرا من و پسکا در تجمع افراد اطراف ردیف خود اندکی معطل شده بودیم. هنگامی که به سالن تاثیر رسیدیم کنت ناپدید شده و آن خارجی که روی صورتش علامت زخم داشت از آنجا رفته بود. گفتم:

«به خانه برویم. به خانه تو برویم پسکا! من باید با تو بطور خصوصی حرف بزنم. باید فوراً با تو حرف بزنم.»

پروفسور با بهت زدگی محض فریاد زد:

«محض رضای خدا... محض رضای خدا... موضوع چیست؟»

بدون دادن پاسخ و بسرعت به راه افتادم. با وضعیتی که کنت تئاتر را ترک کرده بود، نگرانی غیرعادیش برای فرار از پسکا شاید او را باز هم به افراطهای بیشتری می کشاند. همچنین امکان داشت که با رفتن از لندن از دست من فرار کند. اگر به او یک روز آزادی می دادم تا هرگونه که دلش می خواهد عمل کند دیگر نمی توانستم امیدی به آینده داشته باشم و از آن گذشته به آن مرد غریبه خارجی که از ما جلو زده و قطعاً بعمد او را تعقیب کرده بود، شک داشتم.

با این بی اعتمادیهای دوگانه‌ای که در ذهن داشتم نتوانستم به پسکا آن چه را که می خواستم تفهیم کنم. بمحض آن که بار دیگر در اتاق با هم تنها ماندیم، با گفتن منظور و مقصود خود و بی پرده پوشی، بر حیرت و سردرگمی او صد چندان افزودم. پروفسور با وضع رقت باری به من التماس کرد و فریاد زد:

«دوست من! چه می توانم بکنم؟ نفرین بر هر چه نفرین! والتر! چطوری می توانم به تو کمک کنم وقتی که آن مرد را نمی شناسم؟»

«او تو را می شناسد... او از تو می ترسد... او از تئاتر بیرون رفت که از دست تو فرار کند. پسکا! برای این کار حتماً دلیلی وجود دارد. به زندگی گذشته خودت قبل از آن که به انگلستان بیایی فکر کن! تو ایتالیا را به دلایل سیاسی ترک کردی. خودت این را به من گفتی، ولی هرگز دلایل این کار را به من نگفتی و من هم در این مورد چیزی از تو نمی پرسم، فقط می خواهم که خاطرات گذشته‌ات را به یاد بیاوری و آنها را مرور کنی. آیا دلیلی برای آن که آن مرد با دیدن تو وحشت کند به نظرت نمی رسد؟»

در کمال شگفتی دیدم که این سخنان ظاهراً بی ضرر من همان تأثیر حیرت‌آوری را که دیدن پسکا روی کنت گذاشته بود روی پسکا گذاشت. صورت گلگون دوست کوچک من در یک لحظه مثل گچ سفید شد و درحالی که از فرق سر تا نوک پا می لرزید، خود را بآرامی از من کنار کشید و گفت:

«والتر! تو نمی دانی از من چه می خواهی.»

او به جای حرف زدن زمزمه می کرد و نگاهش طوری بود که گویی ناگهان خطری پنهان را بر او و بر خود آشکار کرده‌ام. در عرض یک دقیقه چهره او بقدری با آن مرد سر

حال، زنده دل و عجیبی که در گذشته می شناختم فرق کرده بود که اگر او را در خیابان می دیدم، یقیناً نمی شناختم. پاسخ دادم:

«اگر بی آن که عمدی داشته باشم تو را رنجاندم و ترساندم مرا ببخش. لطمه وحشتناکی را که همسرم از دست کنت فوسکو خورده است به خاطر بی‌اور و به یاد داشته باش این لطمه هرگز قابل جبران نیست، مگر این که ابزاری را در اختیار بگیرم و مجبورش کنم که حق همسرم را ادا کند. من به خاطر حفظ منافع همسرم حرف زده‌ام و دوباره از تو می‌خواهم که مرا ببخشی و اگر مایل باشی می‌توانم دیگر حرف نزنم.»

برخاستم تا راه بیفتم، ولی قبل از آن که به در برسم جلوی راهم را گرفت و گفت: «صبر کن! تو وجودم را سراپا لرزاندی. تو نمی‌دانی چرا و چگونه وطنم را ترک کردم. بگذار خود را آرام کنم. بگذار اگر بتوانم کمی فکر کنم.»

به صندوق بازگشتم. او در اتاق بالا و پایین می‌رفت و به زبان ایتالیایی با خود حرف می‌زد. پس از چند بار چرخیدن و بالا و پایین رفتن، ناگهان به طرف من آمد و دستهای کوچکش را با کمال محبت و جدیت روی سینه من گذاشت و گفت:

«والتر به جان و روح خودت قسم بخور که برای رسیدن به آن مرد جز از طریق من راهی وجود ندارد.»

جواب دادم:

«قسم می‌خورم که راهی جز این نیست.»

در اتاق را باز کرد و محتاطانه به داخل راهرو نگاهی انداخت. آن‌گاه در را بست و بازگشت و گفت:

«تو همان روزی که جانم را نجات دادی حقت را برگردنم گذاشتی. این حق از همان لحظه در اختیار توست و اینک آن را از من بگیر! بله منظورم دقیقاً این است که می‌گویم. کلمات بعدی من به همان عینیتی که خداوند بالای سرماست، زندگی مرا در دستهای تو قرار خواهند داد.»

لحن مشتاق، صادق و لرزانی که با آن، این هشدار غیرعادی را بیان می‌کرد مرا در مورد راستگویی او بیش از پیش متقاعد کرد. او در حالی که دستهایش را با هیجان به طرف من تکان می‌داد گفت:

«حواست به حرفهایم باشد! من بین آن مردک فوسکو و گذشته‌ای که به خاطر تو یادآوری می‌کنم کوچکترین ارتباطی در ذهن خود پیدا نمی‌کنم. اگر تو ارتباطی پیدا کردی آن را پیش خودت نگاه دار و به من حرفی نزن. جلویت زانو می‌زنم و التماس

می‌کنم که نگذار بفهمم. بگذار بی‌گناه باقی بمانم. بگذار در مورد آینده همچون حالا کرو و کور باقی بمانم.»

سپس منقطع و با تأمل چند کلمه گفت و دوباره حرفش را قطع کرد. متوجه شدم که تلاش او برای بیان حرفهایش به انگلیسی بیش از آن حدی است که به او اجازه دهد از گنجینه اصطلاحات و لغات معمول خود استفاده کند و این جدیت موجب شده است که مشکل او که از ابتدای سخن گفتن با من احساس می‌شده تشدید شود. از روزهای نخست دوستی و همدلیمان آموخته بودم که زبان مادری او را بفهمم و بخوانم (هر چند نمی‌توانستم به آن زبان سخن بگویم) و اینک هم به او پیشنهاد کردم که به زبان ایتالیایی حرفهایش را به من بفهماند و چنانچه سؤالی برای من پیش آمد به انگلیسی از او بپرسم. پیشنهاد را پذیرفت. با زبان مادری خود بسیار سلیس سخن می‌گفت و با هیجان شدید اعضای صورت و دست و پایش را تکان می‌داد، ولی با آن که حرکات عجیب و غریبی از خود نشان می‌داد صدایش را به هیچ وجه بلند نمی‌کرد و من اینک صحبت‌های او را تا جایی که ذهنم قادر به ثبت بوده است می‌نویسم^(۱):

«تو چیزی در مورد عزیمت من از ایتالیا نمی‌دانی. همین قدر می‌دانی که به دلایل سیاسی بوده است. اگر به خاطر تعقیب دولت من به این کشور رانده شده بودم، آن را از تو یا هرکس دیگری مخفی نگاه نمی‌داشتم. آن را مخفی کردم چون هیچ مقام دولتی حکم تبعید مرا صادر نکرده است. والترا! تو در مورد انجمنهای سیاسی‌ای که بطور مخفی در شهرهای بزرگ اروپا فعالیت می‌کنند چیزهایی شنیده‌ای. مگر نه؟ من در ایتالیا به یکی از این انجمنهای مخفی تعلق داشتم و هنوز در انگلستان هم به آن انجمن وابسته هستم. من بنا به دستور ریسم به این کشور آمده‌ام. در سالهای جوانی بیش از حد شرّ و شور داشتم و باعث به مخاطره افتادن خود و دیگران می‌شدم و به همین دلیل به من دستور داده شد که به انگلستان مهاجرت کنم و همین جا منتظر بمانم. من هم مهاجرت کردم و این جا منتظر مانده‌ام و هنوز هم باید منتظر بمانم. شاید فردا احضارم کنند. شاید دو سال دیگر احضارم کنند. همه اینها برای من علی‌السویه است. من این جا هستم و زندگی‌م را با تدریس می‌گذارم و انتظار می‌کشم. من به تو کاملاً اعتماد دارم و اسم انجمنی را که به آن تعلق دارم به تو می‌گویم چون در این مورد سوگندی نخورده‌ام و با گفتن این حرفها جانم

(۱) ذکر این نکته ضروری است که من اعترافات پسکا را با تغییرات و مخفی‌کاریهای لازم که از احساس وظیفه و قدردانی نسبت به دوستم ناشی می‌شود، بیان کرده‌ام. اولین و آخرین پنهان‌کاریهای من از خواننده، مطالبی هستند که احتیاطاً، لزوم آن را ایجاب می‌کند.

را در دستهای تو گذاشته‌ام. اگر کسی بداند که من اینک این حرفها را بر زبان رانده‌ام، به همان اطمینالی که من و تو این جا نشستیم، من مردی مرده محسوب خواهم شد.»
کلمات آخر را در گوشم زمزمه کرد و من آنها را به صورت یک راز نزد خود نگه می‌دارم. اگر انجمنی را که پسکا عضو آن بود در این سطور «انجمن برادری» بنامم بقدر کافی آن را مشخص کرده‌ام. پسکا ادامه داد:

«هدف انجمن برادری هم مثل سایر انجمنهای سیاسی بطور کلی از بین بردن ظلم و احقاق حقوق مردم است. اصول برادری دو تا هستند و آن این که زمانی که زندگی انسانی مفید است و یا حتی ضرری به دیگران نمی‌رساند او حق دارد از آن لذت ببرد، ولی اگر زندگی او به آسایش و آرامش هموعانش صدمه‌ای وارد کند، از آن لحظه به بعد این حق را از دست خواهد داد و محروم کردنش از زندگی نه تنها جنایت نیست بلکه رحمت محض است. این کار من نیست که بگویم این انجمن در چه شرایط خفقان و شکنجه‌ای پا گرفته است. این، کار شما هم نیست که بگویند شما انگلیسی‌ها که آزادیتان را خیلی پیش‌تر از اینها به دست آورده‌اید، بطور مصلحتی فراموش کرده‌اید که در این راه چه خونهایی که ریخته نشد و برای نیل به آزادی به چه افراط‌کاریهایی دست نزدید. این کار شما نیست که بگویند چگونه بدترین عاملین رنج، شکنجه و آزار می‌توانند یا نمی‌توانند مردان دیوانه یک ملت به بردگی کشیده شده را، اداره کنند. آن تیری که به قلب و روح ما زده‌اند عمیق‌تر از آن فرو رفته است که شما بتوانید رَدش را پیدا کنید. این پناهنده را تنها بگذارید! به او ببخندید، به او اعتماد نکنید، چشمان خود را به روی آن من پنهان که بآرامی در وجودم می‌سوزد و گاهی ظاهری بسیار محترمانه و آرام چون من دارد و گاهی در اثر فشار خردکننده فقر و در اثر رذالت و دنائت جامعه در هیأت مردانی جلوه می‌کند که کمتر از من شانس، انعطاف و تحمل دارند، ببینید، ولی ما را قضاوت نکنید! در زمان چارلز اول احتمالاً شما در حق ما عادلانه‌تر قضاوت می‌کردید. تجمل و زرق و برق دراز مدت آزادیتان، احتمالاً شما را از قضاوت درباره ما ناتوان ساخته است.»

انگار عمیقترین احساسات او با آن کلمات بیرون می‌ریختند و برای نخستین بار در دوران دوستیمان همه عاطفه و احساس خود را بر من عرضه می‌داشت، با این وجود باز هم صدایش را به هیچ وجه بلند نکرد. هنوز هم ترس از افشای راز وحشتناکش که برای من بازگو می‌کرد، او را رها نساخته بود. ادامه داد:

«تا این جای قضیه فکر کرده‌ای این انجمن هم چیزی مثل بقیه انجمنها و هدف آن (به قول شما انگلیسی‌ها) آنارشسیسم و انقلاب است. انجمن زندگی یک شاه یا یک وزیر

خبیث را درست مثل حیوان وحشی خطرناکی که باید در اولین فرصت به او شلیک کرد در نظر می‌گیرد. در این مورد به تو حق می‌دهم، ولی قوانین انجمن برادری در هیچ انجمن سیاسی دیگری در دنیا وجود ندارند. اعضای این انجمن برای یکدیگر شناخته شده نیستند. در ایتالیا یک رئیس و در سایر نقاط دنیا رؤسای دیگری وجود دارند و هر یک از آنها منشی مخصوصی دارند تا در زمانی که رؤسا مناسب می‌دانند و در ضرورت‌های سیاسی زمان و یا ضرورت‌های سرّی انجمن، آنها را با یکدیگر آشنا سازند. با چنین مراقبت‌های امنیتی‌ای بدیهی است که در هنگام عضویت در انجمن سوگندی هم نمی‌خوریم. ما برای فرقه برادری به وسیله علامتی مخفی که تا لحظه مرگ در ما وجود دارد هویت داریم. به ما دستور داده شده است که به زندگی عادی و کارهای معمول خود بپردازیم و سالی چهار بار خود را به رییس یا منشی او معرفی کنیم شاید که انجمن به خدمات ما نیاز داشته باشد. به ما هشدار داده شده است که اگر فرقه برادری را لو بدهیم و یا با خدمت به سایرین به اهداف و منافع آن لطمه وارد کنیم طبق اصول فرقه برادری و به دست غریبه‌ای که از آن سوی دنیا فرستاده می‌شود و یا به دست یک دوست جان در جانی که در تمام سال‌های رفاقت صمیمانه خبر نداشته‌ایم که او هم عضو انجمن بوده است، از پا در می‌آییم. گاهی مرگ مابه تعویق می‌افتد و گاهی هم درست بعد از ارتکاب جنایت می‌میریم. اولین وظیفه ما این است که انتظار کشیدن را بیاوریم و دومین وظیفه این که بدانیم چگونه اطاعت کنیم. شاید برخی از ما ناچار باشیم در تمام طول زندگی منتظر بمانیم و هرگز هم احضارمان نکنند. بعضی از ما هم شاید برای مأموریت یا آمادگی برای آن، درست در روز ورودمان به انجمن به کار فراخوانده شویم. همین من، مرد کوچک راحت و بانشاطی که تو می‌شناسی، اگر دست خودم باشد حالش را ندارم که دستمال جیبم را بیرون بیاورم و مگسی را که در اطراف صورتم وزوز می‌کند بزنم. آن وقت همین من در دوران جوانی و وحشتناک که در مورد آن به تو حرفی نمی‌زنم وارد انجمن برادری شدم، همان‌گونه که امکان داشت خود را به کشتن بدهم و حالا ناچارم در انجمن بمانم... حالا دیگر انجمن، مرا تا روز مرگ در چنگ خود گرفته است و حتی در بهترین حال و هوا و خونسردترین وضع هم که به آن فکر کنم چیزی بهتر از این نیست، انجمن مرا در چنگ خود گرفته است! در زمانی که هنوز در ایتالیا بودم مرا به عنوان منشی انتخاب کردند و تمام اعضای آن زمان همان طور که با رییس رو به رو می‌شدند، با من هم رو به رو می‌شدند.»

حرفش را کم‌کم فهمیدم و پایان راهی را که افشاگری غیرعادی او به آن ختم می‌شد،

دیدم. لحظه‌ای مشتاقانه نگاهم کرد و سپس آشکارا حدس زد که در ذهن من چه می‌گذرد و گفت:

«می‌دانم که به نتیجه دلخواه خود رسیده‌ای. این را در صورتت می‌بینم، ولی به من حرفی نزن. مرا از افکار خود آگاه مکن. بگذار که آخرین جانفشانیم را هم برای تو بکنم و بعد دیگر از این موضوع دست بردار و دیگر هرگز به آن اشاره هم نکن!»
به من اشاره کرد که جوابش را ندهم... از جا برخاست ... کتتش را بیرون آورد و آستین دست چپش را بالا زد و در حالی که زیر گوش من زمزمه می‌کرد و با دقت مراقب در بود ادامه داد:

«قول دادم که به تو کاملاً اعتماد کنم و هر عواقبی که این کار برای من داشته باشد، تو این موقعیت را پیدا نخواهی کرد که بگویی چیزی را که برای احقاق حقوق ضروری بود می‌دانستم و به تو نگفتم تا مرا از این بابت سرزنش کنی. گفتم که فرقه برادری اعضایش را به وسیله علامتی که تا آخر عمر باقی خواهد ماند شناسایی می‌کند. علامت و محل آن را خودت ببین.»

بازوی برهنه‌اش را بلند کرد و در قسمت فوقانی و به طرف داخل، داغی را که در عمق گوشت زده شده و به رنگ قرمز روشن بود نشانم داد. من از توصیف علامت خودداری می‌کنم. همین قدر بگویم به شکل دایره و بقدری کوچک بود که می‌شد آن را با یک سکه یک شیلینگی پوشاند.

او در حالی که بار دیگر بازویش را می‌پوشاند گفت:

«مردی که چنین علامتی در این محل از بازویش داشته باشد عضوی از انجمن برادری است و آن کسی که به انجمن خیانت کند دیر یا زود توسط سرپرستها - که بر حسب مورد می‌توانند منشی‌ها یا رؤسا باشند - کشف و نابود می‌شود. اگر سرپرستی مردی را کشف کند باید او را مرده حساب کرد. هیچ قانون بشری نمی‌تواند از او حمایت کند. آن چه را دیده‌ای یا شنیده‌ای به خاطر بیاور... هر نتیجه‌ای که دلت می‌خواهد بگیر... هر جور که میل داری عمل کن، ولی من به خاطر حرفهایی که زدم دغدغه دارم. بگذار حالم سرجا بیاید تا دفعه دیگر که با هم ملاقات می‌کنیم خودم باشم.»

روی صندلی افتاد، رویش را از من برگرداند و صورتش را در دستهای مخفی کرد. با ملایمت و بطوری که مزاحمش نشوم در را باز کردم و با صدایی ملایم و به رسم خداحافظی چند کلمه‌ای را گفتم که او مطابق میلش احتمال داشت آنها را بشنود یا نشنود گفتم:

«من خاطره امشب را پیوسته در قلبم حفظ خواهم کرد. تو هرگز از اعتمادی که به من کرده‌ای پشیمان نخواهی شد. می‌شود فردا نزد تو بیایم؟ ساعت نه زود نیست؟»
او در حالی که با محبت به من نگاه می‌کرد و بار دیگر به زبان انگلیسی و بگونه‌ای صحبت می‌کرد که انگار تنها نگرانی او این است که روابط سابقمان را تمدید نکنیم گفت:
«درست موقع صرف صبحانه فقیرانه من و قبل از آن که به سراغ شاگردانم بروم و به آنها درس بدهم.»

«شب بخیر پسکا!»

«شب بخیر دوست من!»

بمحض این که قدم از خانه بیرون گذاشتم به این نتیجه رسیدم که برای من راهی باقی نمانده است جز این که بلافاصله بر اساس اطلاعاتی که به دست آورده‌ام وارد عمل و یا همان شب از وجود کنت مطمئن شوم. اگر تا فردا صبح صبر می‌کردم آخرین شانس لورا را از دست می‌دادم. به ساعت نگاه کردم. ساعت ده بود!

در مورد علت خروج غیرمترقبه کنت از تئاتر حتی سایه تردیدی نیز بر ذهنم گذر نکرد. فرار آن شب او از تئاتر بی‌تردید مقدمه فرارش از لندن بود. می‌دانستم که علامت انجمن برادری را بر بازو دارد و در این مورد بقدری مطمئن بودم که گویی داغ را به من نشان داده است. خیانت به انجمن برادری بر دوش او سنگینی می‌کرد و من این را از وحشتی که با دیدن پسکا به او دست داد، فهمیدم.

درک این نکته که چرا این شناسایی دو طرفه نبود آسان است. مردی با شخصیت کنت بخوبی از نتایج وحشتناک جاسوسی آگاه است و لذا به خاطر حفظ امنیت شخصی، همان مراقبتهایی را به عمل می‌آورد که در مورد جوایز طلایش انجام می‌داد. شاید در هنگام روبه رو شدن با پسکا به جای صورت اصلاح شده‌ای که من در اپرا دیدم، ریش داشته است. موهای قهوه‌ای تیره‌اش شاید کلاه گیس بود و نامش نامی جعلی! مرور زمان هم شاید به او کمک کرده و همراه با افزایش سن، چاقی مفرطش نیز به کمکش آمده بود،

بنابراین همه گونه دلیل برای آن که پسکا او را نشناسد وجود داشت و همچنین همه شواهد بر این نکته گواهی می‌دادند که او پسکا را که هر جا می‌رفت ظاهر منحصر بفردش او را از دیگران متمایز می‌ساخت، بخوبی شناخته است.

گفتم که از منظور کنت در هنگام فرار از تئاتر مطمئن بودم. چگونه می‌توانستم در این مورد شک کنم هنگامی که با چشمان خود دیدم که او گمان کرد با وجود تغییرات ظاهری، پسکا او را شناخته و زندگیش در مخاطره قرار گرفته است؟ اگر می‌توانستم آن شب او را به حرف بیاورم و نشانش بدهم که من هم از خطری که جانش را تهدید می‌کند مطلع هستم چه نتایجی به با رمی آمد؟ واضح است که یکی از ما دو تن باید بر اوضاع مسلط می‌شد، یکی از ما دو تن باید مهار دیگری را در دست می‌گرفت.

این را به خود مدیون بودم که همه احتمالاتی را که علیه من وجود داشتند قبل از مواجهه با آنها بررسی کنم. این را به همسرمدیون بودم که قبل از هر گونه اقدامی تا آن جا که در توان داشتم از احتمال خطر بکاهم.

احتمالات مخالف نظریه من نیازی به محاسبه نداشتند. همه آنها در یک کلمه خلاصه می‌شدند. اگر کنت بر اساس گفته من به این نکته پی می‌برد که راه‌هایی او از مرگ از شاه‌رگ حیات من می‌گذرد، آخرین مرد دنیا بود که در قطع کردن این شاه‌رگ و خارج کردن من از سنگر، کمترین تردیدی به دل راه می‌داد. پس از اندکی تأمل و دقت، تنها ابزارهای دفاعی‌ای که احتمال خطر را برای من کاهش می‌دادند بشکل بسیار واضحی در نظرم جلوه‌گر شدند. باید قبل از آن که دانسته‌های خود را در مورد او به اطلاعش می‌رساندم، آنها را در محلی دور از دسترس کنت، ولی آماده برای استفاده فوری علیه او قرار می‌دادم تا نتواند آنها را از بین ببرد. اگر این اطلاعات را همراه با دستوراتی برای شخص ثالثی می‌گذاشتم تا از آنها علیه کنت استفاده کند (مگر آن که دستوری برخلاف آن از من دریافت کند یا از زبان خودم بشنود) آن گاه می‌توانستم اطمینان پیدا کنم که زندگی کنت مطلقاً به زندگی من بستگی پیدا می‌کرد و من می‌توانستم با کمال جرأت زمینه‌ای مساعد در دست داشته باشم، حتی اگر در خانه شخصی کنت می‌بودم.

این نظریه هنگامی به ذهنم خطور کرد که به نزدیکی محل اقامت جدیدی که در بازگشت از کنار دریا اجاره کرده بودیم رسیدم. بدون مزاحمت کسی، کلید را داخل قفل انداختم و وارد شدم. در سرسرا شمعی روشن بود و من با استفاده از نور آن به اتاق کارم رفتم تا مقدمات نقشه‌ام را فراهم کنم و قبل از آن که ماریان یا لورا کوچکترین شکی در

مورد کاری که قصد انجامش را داشتم، ببرند خود را گرفتار گفتگوی باکنت کنم. نامه‌ای خطاب به پسکا و با رعایت همه اقدامات احتیاطی و ایمنی نوشتم. نامه به این شرح بود:

«مردی که در اپرا به تو نشان دادم عضوی از انجمن برادری است که به آن خیانت کرده است. فوراً این اظهارات را برای تأیید بفرست. تو نام مستعاری را که با آن در انگلستان زندگی می‌کند می‌دانی. نشانی او در فارست رود شماره ۵، سنت جونز وود است. قسم به محبتی که روزگاری به من داشتی از قدرتی که به تو تفویض شده است بدون ذره‌ای تأخیر و ترحم علیه آن مرد استفاده کن. من آنچه را که داشتم به خطر انداختم و همه را باختم و تاوان شکست من زندگی‌م خواهد بود.»

امضا کردم و تاریخ زدم و آن را داخل پاکتی گذاشتم و مهر و موم کردم. خارج پاکت دستورالعمل را نوشتم:

«نامه را تا ساعت نه فردا صبح باز نکن. اگر تا آن موقع خبری از من نشد یا مرا ندیدی، آن را باز کن و محتویاتش را بخوان.»

سپس حروف اول اسمم را نوشتم و دوباره پاکت را در پاکت جدیدی گذاشتم و آنرا مهر و موم کردم و آدرس اقامتگاه پسکا را رویش نوشتم. پس از آن دیگر کاری باقی نمی‌ماند جز این که برای فرستادن نامه‌ام به مقصد، وسیله‌ای فوری پیدا کنم. پس می‌توانستم هر چه که در توان دارم انجام دهم. اگر در خانه کنت برای من اتفاقی پیش می‌آمد طوری ترتیب کارها را داده بودم که به تلافی آن‌جانش گرفته شود.

یک لحظه نیز تردید نداشتم که اگر پسکا می‌خواست دست به اقدام بزند، وسایل ممانعت از فرار کنت در هر شرایطی در اختیار او بود. نگرانی غیر عادی او در مورد ناآگاه ماندن از هویت کنت و یا به عبارت دیگر تردید آشکاری که برای تسلی وجدانش و برای خنثی ماندن در این گونه موارد از خود نشان می‌داد، بوضوح فاش می‌ساختند که انجمن برادری امکان اجرای عدالت و حشمتناک خود را در دستهای او قرار داده است، هر چند به عنوان انسانی فطرتاً آزاده از بیان این امر در حضور من خودداری کرده بود که انجمن‌های سیاسی با شیوه مرگباری، آن کسی را که از نظر آنها خیانتکار محسوب می‌شد شکار می‌کردند. حتی من با تجارب سطحی و خرافی خود، در این مورد کمترین تردیدی به دل راه نمی‌دادم و به عنوان خواننده روزنامه‌ها، موارد متعددی را در لندن و پاریس به خاطر می‌آوردم که در آنها خارجیهایی در خیابانها چاقو خورده بودند و کسی

هم نتوانسته بود قاتلین آنها را ردیابی کند. اجساد یا قسمتهایی از اجساد در رودخانه‌های «تایمز» و «سن» پیدا می‌شدند و مرتکبین این جنایات را هرگز نمی‌توانستند پیدا کنند. این جنایات خشونت بار فقط به یک شکل قابل توجیه هستند. من باور داشتم که اگر ضرورت ایجاب کند و پسکا نامه مرا باز کند بی‌برو برگرد حکم مرگ کنت فوسکو را امضا کرده‌ام.

اتاقم را ترک کردم تا به طبقه همکف بروم و با صاحبخانه در مورد پیدا کردن قاصدی تندرو صحبت کنم. در آن لحظه صاحبخانه از پله‌ها بالا می‌آمد و ما در پاگرد به یکدیگر برخوردیم. او پس از شنیدن حرفهای من، فرزندش را که پسری چابک و تیزهوش بود به من پیشنهاد کرد. پسر را به طبقه بالا فرا خواندیم و من دستورات لازمه را به او دادم. قرار شد که او با یک درشکه پیغام مرا ببرد و شخصاً به پروفیسور پسکا تحویل بدهد و اعلام وصول آن را برایم بیاورد، سپس با کالسکه برگردد و آن را برای استفاده من جلوی در نگاه دارد. ساعت حدود ده ونیم بود. حساب کردم که پسرک حدود بیست دقیقه بعد بازخواهد گشت و من نیز در ظرف بیست دقیقه پس از بازگشت او می‌توانم به سنت جونز رود بروم.

هنگامی که پسر برای انجام وظیفه‌اش راهی شد، برای مرتب کردن اوراقم به اتاقم بازگشتم تا در صورت بروز وخیمترین حادثه، دیگران بتوانند پس از من همه چیز را براحتی پیدا کنند. کلید میز کشودار قدیمی را که اوراق را در آن نگهداری می‌کردم داخل پاکتی گذاشتم و آن را مهر و موم کردم و نام ماریان را روی آن نوشتم و پاکت را روی میز گذاشتم. پس از انجام این کارها به طبقه پایین و اتاق نشیمن رفتم. انتظار داشتم لورا و ماریان را در آنجا منتظر بازگشت خود از اپرا بینم. دستم را که روی دستگیره در گذاشتم احساس کردم می‌لرزم.

کسی جز ماریان در اتاق نبود. او مطالعه می‌کرد و هنگامی که وارد شدم با تعجب نگاهی به ساعتش انداخت و گفت.

«چه زود برگشتی! لابد قبل از تمام شدن برنامه بیرون آمده‌ای.»

پاسخ دادم:

«بله! من و پسکا تا آخر برنامه نماندیم. لورا کجاست؟»

«او امشب باز هم گرفتار یکی از آن سردردهای وخیمش شده بود و وقتی چای را

خوردیم به او پیشنهاد کردم که به رختخواب برود.»

به بهانه دیدن لورا اتاق را ترک کردم. چشمهای تیزبین ماریان پرسشگرانه در

صورت من به جستجو پرداختند و ذهن سریع‌الانتقال و هوش سرشارش بسرعت مسأله‌ای را که بر ذهن من سنگینی می‌کرد سبک و سنگین کرد. وقتی وارد اتاق شدم و به کمک سوسوی کمرنگ شمع بآرامی به تخت نزدیک شدم دیدم که همسرم به خواب رفته است.

هنوز یک ماه از ازدواج مانمی‌گذشت. لحظه‌ای به صورتش نگاه کردم که با اعتماد و اطمینان به طرف بالش من برگشته بود و به دستهایش که آرام و گشاده روی روتختی قرار داشتند و در انتظار دستهای من بودند. باری عظیم را روی قلب خود احساس کردم و برای لحظه‌ای اراده‌ام سست شد. یقیناً این همه معصومیت و ملاحظت می‌توانست برای من عذر موجهی باشد. لحظاتی در کنار تختش زانو زدم و از نزدیک به صورتش نگاه کردم. نفس گرمش به گونه‌هایم می‌خورد. هنگام خداحافظی دست و صورتش را بوسیدم. در خواب غلتی زد و نامم را زیر لب زمزمه کرد، اما بیدار نشد. لحظاتی کنار در ایستادم و نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

«عزیز من! خداوند برکتت بدهد و حفظت کند!»

و آن‌جا را ترک کردم:

ماریان بالای پله‌ها، در حالی که قطعه کاغذ تا شده‌ای را در دست داشت، منتظر من ایستاده بود. او گفت:

«پسر صاحبخانه این را برای تو آورد. می‌گوید که کالسکه را جلوی در نگاه داشته است. می‌گوید تو به او دستور داده‌ای که کالسکه را نگاه دارد.»

«کاملاً درست است ماریان! من کالسکه را می‌خواهم. دوباره از خانه بیرون

می‌روم.»

گفتگوکنان از پله‌ها پایین رفتیم. به اتاق نشیمن سر زدم تا کاغذ را در نور شمع بخوانم. شامل دو جمله با دستخط پسکا بود:

«نامه‌ات دریافت شد. اگر تو را قبل از موعد مقرر نبینم، مهر پاکت را خواهم

شکست.»

نامه را در دفترچه جیبیم گذاشتم و به طرف در رفتم. ماریان در آستانه در به من برخورد و مرا به طرف جایی که نور شمع کاملاً روی صورتش می‌افتاد هل داد. سپس جستجوگرانه در من نگرست و با زمزمه‌ای کوتاه و مشتاق گفت:

«می‌بینم که وقتش رسیده است و تو می‌خواهی امشب آخرین شانس را امتحان

کنی.»

در جواب زمزمه کردم:

«بله! آخرین و بهترین شانس.»

«تنها نه! اوه والترا محض رضای خدا تنها نه! بگذار با تو بیایم. به خاطر این که یک زن هستم دست رد به سینه‌ام نزن! من باید بیایم! می‌آیم! من بیرون، در کالسکه منتظر خواهم ماند!»

حالا نوبت من بود که جلوی او را بگیرم. سعی کرد قبل از من به طرف در بروم. گفتم:

«اگر می‌خواهی کمکم کنی این جا بمان و امشب را در اتاق همسر من بخواب. بگذار وقتی می‌روم خیالم از جانب لورا راحت باشد. بیا ماریان! بیا خدا حافظی کنیم و به من نشان بده که تا هنگام بازگشت من شهامت صبر کردن داری.»

جرأت نداشتم به او فرصت بدهم که حتی یک کلمه دیگر حرف بزند. سعی کرد دوباره جلوی مرا بگیرد، ولی من بسرعت از اتاق بیرون رفتم. پسری که پایین پله‌ها بود صدایم را شنید و در سراسرا را برایم باز کرد. داخل کالسکه پریدم و قبل از آن که کالسکه‌ران بتواند پیاده شود فریاد زدم:

«فارست رود، سنت جونز رود! اگر بتوانی در عرض یک ربع ساعت به آن جا برسی دو برابر کرایه خواهم داد.»

«این کار را خواهم کرد آقا!»

به ساعت نگاه کردم. ساعت یازده بود و حتی یک دقیقه هم فرصت نداشتم که از دست بدهم. حرکت سریع کالسکه، احساس این که گذشت زمان، مرا هر لحظه به کنت نزدیکتر می‌کند و علم بر این که سرانجام دست به عمل متهورانه، پرمخاطره و نهایی زده‌ام، مرا در چنان شور و تب هیجانی می‌سوزاند که بر سر کالسکه‌ران فریاد می‌زدم تندتر و تندتر بروم. همچنانکه خیابانها را طی می‌کردیم و از جاده سنت جونز رود می‌گذشتیم، بی‌صبریم از حد گذشت و قبل از آن که به انتهای سفر خود برسیم سرم را از پنجره کالسکه بیرون آوردم. ساعت یازده و ربع شب بود که به فارست رود رسیدیم. به کالسکه‌ران گفتم کمی دورتر از خانه کنت نگه دارد، کرایه‌اش را پرداختم، او را مرخص کردم و به طرف در منزل کنت فوسکو راه افتادم.

هنگامی که به در باغ نزدیک شدم، مرد دیگری را دیدم که از جهت مخالف من به

در نزدیک می شد. زیر لامپ گازی کنار جاده به هم رسیدیم و به یکدیگر نگاه کردیم. بلافاصله مرد خارجی موبوری را که زخمی روی گونه داشت شناختم و فکر می‌کنم او هم مرا شناخت. حرفی نزد و به جای آن که مثل من در کنار خانه توقف کند بآرامی به رفتن ادامه داد. آیا او تصادفاً به فارست رود آمده بود یا کنت را از اپراتا خانه تعقیب کرده بود؟

دنباله این سؤالات رانگرفتم و به جای آن منتظر ماندم تا مرد خارجی بتدریج از چشم - اندازم خارج شود، سپس زنگ در باغ را به صدا درآوردم. ساعت یازده و بیست دقیقه و آن قدر دیر بود که کنت بتواند عذر بیاورد و بگوید در رختخواب است و خود را از شر من خلاص کند.

تنها فکری که در مقابل این شگرد احتمالی به نظرم رسید این بود که بدون مقدمه چینی کارتم را برایش بفرستم و زیر آن ذکر کنم که برای ملاقات با او در آن وقت شب، انگیزه‌ای جدی دارم و به همین دلیل در حالی که منتظر بودم کارتم را بیرون آوردم و زیر نامم نوشتم:

«در مورد کاری مهم.»

هنوز آخرین کلمه را می‌نوشتم که دختر خدمتکار در را باز کرد و با سوءظن پرسید که چه کار دارم.

در حالی که کارتم را به او می‌دادم گفتم:

«به من لطف بفرمایید و کارتم را برای اربابتان ببرید.»

از تردیدی که در رفتار دخترک وجود داشت متوجه شدم که او از همان لحظه اول با این دستور دم در آمده است که در پاسخ به سؤال «آیا کنت خانه هست» جواب منفی بدهد و هنگامی که با اطمینان تمام کارت را به او دادم تردید کرد و به من زل زد. سپس با اضطراب و همراه با پیغام من به داخل خانه رفت و در پشت سر خود بست و مرا در باغ منتظر گذاشت.

پس از یکی دو دقیقه دوباره سروکله‌اش پیدا شد و گفت:

«اربابم ارادت خود را حضورتان تقدیم می‌کنند و می‌فرمایند آیا لطف می‌کنم و

می‌گویم که کارم چیست؟»

پاسخ دادم:

«ارادت مرا هم به ایشان ابلاغ بفرمایید و بگویید به هیچ کس جز شخص ایشان
نمی‌توانم بگویم.»
او دوباره مرا ترک کرد و رفت و این بار، هنگام بازگشت از من خواست همراه او
وارد خانه شوم. او را بلافاصله دنبال کردم. یک دقیقه نگذشته بود که داخل خانه کنت
شدم!



در سرسرا چراغی روشن بود و در نور کمرنگ شمع آشپزخانه که دختر خدمتکار با خود به بالای پله‌ها آورده بود زن جاافتاده‌ای را دیدم که بی سروصدا از یکی از اتاقهای طبقه همکف بیرون خزید و هنگام ورودم به سرسرا نگاه افعی‌واری به من انداخت، اما حرفی نزد و بی آن‌که پاسخ تعظیم مرا بدهد به طبقه بالا رفت. آشنایی من با دفتر خاطرات ماریان، مطمئنم کرد که او کسی جز مادام فوسکو نیست.

خدمتکار مرا به اتاقی که کنتس از آن خارج شده بود راهنمایی کرد. وارد شدم و خود را با کنت رودرو دیدم.

او هنوز لباس عصرش را به تن داشت، فقط کتش را بیرون آورده و روی صندلی انداخته و آستینهای لباسش را تا لبه مچ بالا زده بود. در یک طرف او جامه‌دان و طرف دیگر جعبه‌ای قرار داشت. کتابها، اوراق و پوشاک مختلف در اطراف اتاق پراکنده بودند. روی میزی در گوشه اتاق، قفسی وجود داشت که از روی توضیحات ماریان آن را بخوبی می‌شناختم. موشهای سفیدش را در آن قفس نگهداری می‌کرد. احتمالاً قناریها و طوطی تاجدارش را در اتاق دیگری گذاشته بود.

هنگامی که وارد شدم جلوی جعبه‌ای نشسته بود و آن را بسته‌بندی می‌کرد. بمحض ورود من از جا برخاست و در حالی که اوراقی را در دست داشت به پیشوازم آمد. در

صورتش هنوز آثار وحشت عجیبی که در اپرا او را از پا درآورده بود به چشم می خورد. هنگامی که قدم پیش گذاشت و با ادب از سر بازکنی خواست که روی صندلی بنشینم، از گونه های چاق فروافتاده و چشمان سرد و زیرک خاکستری و از صدا و حالات و رفتارش بیکسان شک و سوءظن می بارید. او گفت:

«آقا! شما برای کاری به این جا آمده اید! من کاملاً از این که کار شما با من چه می تواند باشد بی اطلاع هستم.»

کنجکاوی آشکاری که هنگام صحبت با من از سر و رویش می بارید متقاعدم کرد که در اپرا متوجه حضور من نشده است. او قبل از هر کسی پسکا را دیده و از آن لحظه تا زمانی که تئاتر را ترک کرد چشمش به کس دیگری نیفتاده بود. نام من احتمالاً به یادش می آورد که من با منظوری خصمانه به سراغش رفته ام، ولی حقیقتاً از ماهیت حقیقی کار من آگاهی نداشت. گفتم:

«جای خوشوقتی است که امشب به خانه شما آمدم. چنین به نظر می رسد که قصد مسافرت دارید.»

«آیا کار شما به مسافرت من مربوط می شود؟»

«تا حدی.»

«تا چه حدی؟ می دانید که مقصد من کجاست؟»

«نه! فقط می دانم که می خواهید از لندن بروید.»

او بسرعت از کنار من لغزید، در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و گفت:

«آقای هارترایت! من و شما خیلی خوب از حسن شهرت یکدیگر باخبریم. آیا

هنگامی که به این خانه می آمدید تصادفاً به ذهنتان نرسید که من مردی نیستم که بشود

بازیچه اش قرار داد؟»

پاسخ دادم:

«تصادفاً به ذهنم رسید، ولی من به این جا نیامده ام که شما را بازیچه قرار دهم. من

این جا برای موضوع مرگ و زندگی آمده ام و اگر دری که قفلش کرده اید در این لحظه باز

هم بود، شما نمی توانستید حرفی بزنید یا کاری بکنید که من برای چشم پوشی از هدفم

اغوا شوم.»

کمی جلوتر رفتم و رو به روی او روی قالیچه ای که جلوی بخاری دیواری انداخته

بودند ایستادم. صندلی را جلو کشید و در حالی که دست چپش را به میز تکیه داده بود،

روی صندلی نشست. قفس موشها روی میز بود و هنگامی که بازوی سنگین او میز را

تکان داد، موجودات کوچک از خوابگاهشان گریختند و از میان میله‌های قفس که با مهارت و زیبایی تمام رنگ شده بودند با دقت، او را زیر نظر گرفتند. زیر لب تکرار کرد: «موضوع مرگ و زندگی! این کلمات می‌توانند بیش از آن چه که فکرش را می‌کنید جدی باشند. منظورتان چیست؟»

«منظورم همان است که می‌گویم»

قطرات عرق پیشانی بلندش را پوشاندند. دست چپش روی لبه میز لغزید و کلید کشوی پایینی می‌زور را لمس کرد، ولی صدای چرخیدن کلید به گوش نرسید. ادامه داد: «پس شما نمی‌دانید من چرا از لندن می‌روم. اگر تمایل دارید به من بگویید دلیلش چیست.»

در اثناپی که حرف می‌زد کلید را چرخاند و کشور را باز کرد. پاسخ دادم:

«از آن هم بهتر! اگر مایل باشید می‌توانم دلیلش را به شما نشان بدهم.»

«چطور می‌توانید نشان بدهید؟»

گفتم: ۱

«گتتان را که بیرون آورده‌اید. حالا آستین چپ پیراهنتان را بالا بزنید. آن را آن جا

خواهید دید.»

همان لایه سربی رنگی که در تئاتر روی چهره‌اش دیده بودم باز هم روی صورتش سایه انداخت. درخشش مرگباری را در چشمان خیره و بی‌حرکتش دیدم. حرفی نزد، ولی دست چپش را آرامی وارد کشوی میز کرد. صدای حرکت خشک و زننده شیئی سنگینی که نمی‌دیدم به گوشم خورد و باز قطع شد. سکوتی که پس از آن بر اتاق سایه افکند بقدری سنگین بود که صدای دندانهای موشهای سفید در قفس سیمیشان بوضوح شنیده می‌شد. جان من به یک تار مو بند بود و من این را خوب می‌دانستم. در آخرین لحظه گویی با مغز او فکر و با انگشتان او احساس می‌کردم و درست به اندازه خود او از آنچه که در کشوی میز مخفی کرده بود، آگاهی داشتم.

گفتم:

«کمی تأمل کن! در را که قفل کرده‌ای و می‌بینی که از جایم تکان نمی‌خورم و

دستهایم خالی است. کمی تأمل کن. حرفهایی برای گفتن دارم.»

او با آرامشی چنان غیر طبیعی و عادی که به اعصاب من بیش از توفان هر خشونتتی

فشار می‌آورد گفت:

«بحد کافی حرف زده‌ای... حالا بی‌زحمت یک دقیقه وقت به من بده که فکر کنم.»

حدس می‌زنی می‌خواهم در مورد چه چیزی فکر کنم؟»

«شاید حدس بزنم.»

او بآرامی اظهار داشت:

«دارم به این موضوع فکر می‌کنم که آیا بهتر نیست با پریشان کردن مغز تو و پاشیدن

آن به پیش بخاری، درهم ریختگی این اتاق را تکمیل کنم؟»

اگر لحظه‌ای تکان می‌خوردم بی‌برو برگرد این کار را می‌کرد. به حرفم ادامه دادم:

«نصیحت می‌کنم قبل از این که تصمیم نهایی را بگیری این دو سطر نوشته‌ای را که

در جیب دارم بخوانی.»

پیشنهادم کنجکاویش را تحریک کرد. سرش را به علامت تأیید تکان داد. اعلام

وصول پسکا را از دفترچه جیبم بیرون آوردم و آن را به دستش دادم و سر جای اولم

جلوی پیش بخاری برگشتم.

او سطور را با صدای بلند خواند:

«نامه‌ات دریافت شد. اگر تو را قبل از موعد مقرر نینم، مهر و موم پاکت را خواهم

شکست.»

هر مردی در موقعیت او به توضیحات بیشتری نیاز داشت، ولی کنت چنین

ضرورتی را احساس نکرد. یک بار خواندن یادداشت من، آینده‌نگری مرا بوضوح به او

فهماند. حالت چهره‌اش در یک آن تغییر کرد و دستش را از کشوی میز بیرون آورد و

گفت:

«کشور را قفل نمی‌کنم آقای هارترایت و نمی‌گویم که هنوز هم قصد ندارم مغز شما را

پریشان کنم، ولی من حتی در مقابل دشمنانم هم مرد عادل هستم و اقرار می‌کنم که

دشمنان من تیزهوشتر از آنی هستند که قبلاً فکر می‌کردم. برویم سر اصل مطلب آقا!

شما از من چیزی می‌خواهید؟»

«بله و قصد دارم که آن را به دست بیاورم.»

«بر اساس چه شرطی؟»

«بر اساس هیچ شرطی.»

دستش دوباره داخل کشور رفت و گفت:

«به! افتادیم توی دور تسلسل! و مغز باهوش شما دوباره گرفتار خطر شده‌است. آقا!

لحن شما بطرز تأسفباری غیر عاقلانه است. همین حالا تعدیلش کنید. خطر تیراندازی

کردن به شما در جایی که ایستاده‌اید برای من کمتر از خطر اجازه خروج شما از این خانه

است، مگر آن که شرطی را که دیکته و امر می‌کنم بپذیرید. شما حالا با دوست مرحوم من سروکار ندارید. حالا شما با فوسکو طرف هستید! اگر زندگی بیست تا هارترایت هم سر راه امنیت من سنگ بیندازد، همه را از سر راه برخواهم داشت، زیرا در من بی تفاوتی خارق‌العاده‌ای نسبت به دیگران وجود دارد و با آرامش تأثیر ناپذیر نفوذ می‌توانم تعادل خود را حفظ کنم. اگر زندگی را دوست داری به من احترام بگذار! قبل از این که یک بار دیگر دهانت را باز کنی پاسخ سه سؤال را از تو می‌خواهم. آنها را بشنو! برای این گفتگو ضرورت دارند و به آنها جواب بده! برای من ضرورت دارد!

سپس انگشت اشاره دست راستش را بالا گرفت و گفت:

«اولین سؤال! وقتی که این جا آمدی اطلاعاتی را در اختیار داشتی که امکان دارد

درست یا غلط باشند. این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌ای؟»

«از پاسخ امتناع می‌کنم.»

«مهم نیست... آن را کشف خواهم کرد... اگر این اطلاعات درست باشند... حواست

باشد که با همه توان و اراده‌ام، خیانت تو یا هر مرد دیگری را که با آن اطلاعات دکان باز

کرده است و معامله می‌کند برای مصارف آتی در حافظه خود یادداشت می‌کنم.

حافظه‌ای که هیچ نکته‌ای را فراموش نخواهد کرد و ادامه می‌دهم!»

آن گاه انگشت دیگرش را بالا آورد و گفت:

«سؤال دوم! آن سطورری که شما مرا به خواندن آنها دعوت می‌کنید امضا ندارند. چه

کسی آنها را نوشته است؟»

«مردی که من هزار دلیل برای اعتماد به او دارم و شما هزار دلیل برای ترسیدن از او

دارید.»

جواب من او را به نتیجه‌ای رساند. دست چپش داخل کتو لریزد و در حالی که

سؤال سومش را آرامتر می‌پرسید گفت:

«تا هنگامی که ساعت نه ضربه بزنند و مهر و موم نامه شکسته شود چقدر به من

فرصت می‌دهید؟»

جواب دادم:

«آن قدر که شما با من کنار بیایید.»

«جواب واضحتری بده آقای هارترایت. منظور چه ساعتی است؟»

«نه صبح فردا!»

«نه فردا صبح؟ بله، بله. قبل از آن که بتوانم گذرنامه‌ام را بگیرم و از لندن بروم برایم

تله گذاشته‌اید. گمان نمی‌کنم زودتر از آن اتفاقی روی بدهد. این طور نیست؟ حال درباره‌اش فکر می‌کنیم... می‌توانم تو را گروگان نگه دارم و با تو معامله‌ای کنم. تو یک نفر را دنبال نامه می‌فرستی و من هم می‌گذارم که از این جا بروی. در این فاصله آن قدر لطف داشته باش که شرایط خودت را ذکر کنی.»

«آنها را خواهید شنید. بسیار ساده هستند و بزودی عنوان خواهند شد. می‌دانید که من برای دفاع از منافع چه کسی به این جا آمده‌ام؟»

او با آرامشی خارق‌العاده لبخند زد و با بی‌اعتنایی دست راستش را تکان داد و با لحنی پرطمطراق گفت:

«قبول دارم که حدسهایی زده‌ام. البته که از منافع یک خانم!»

«منافع همسرم!»

نخستین بار از لحظه‌ای که در حضورش ایستاده بودم با حالتی صادقانه، حالتی که نشان از حیرت مطلق داشت، نگاهم کرد. فهمیدم که در آن لحظه در ارزیابی من و این که مرا مردی خطرناک پنداشته بود، تعدیلی ایجاد شد. بلافاصله کشور را بست، دست به سینه نشست و با تبسمی تمسخرآمیز به حرفهایم گوش داد. ادامه دادم:

«شما بخوبی از نحوه تحقیقات و پرس و جوهای من در چند ماه گذشته آگاه هستید و می‌دانید که تلاش برای نفی حقایق آشکار در حضور من کاملاً بی‌فایده است. شما متهم به شرکت در توطئه‌ای شنیدید! و انگیزه شما برای شرکت در آن توطئه، به دست آوردن ده هزار پوند بوده است.»

حرفی نزد، ولی چهره‌اش در اثر نگرانی خوار و خفیف شد. گفتم:

«جایزه‌تان را برای خودتان نگاه دارید (صورتش شکفته و چشمانش از شدت حیرت باز و بازتر شدند) من این جا نیامده‌ام که آبروی خودم را با چانه زدن بر سر پولی که شما به عنوان حق‌الزحمه جنایتتان گرفته‌اید، ببرم...»

«یواشتر... یواشتر آقای هارترایت! دری وریهای اخلاقی شما در انگلستان اثرات عالی دارند! مرحمت بفرمایید آنها را برای خود و هموطنان گرامی خود نگاه دارید. آن ده هزار پوند، ارثیه‌ای بود که آقای فیملی مرحوم برای همسر عالی مقام من گذاشته بود. موضوع را بر این اساس قرار دهید و آن وقت اگر مایل بودید با شما بحث خواهم کرد. به هر حال برای مردی با احساسات من موضوع بطرز رقت‌انگیزی پست و پیش‌پا افتاده است. ترجیح می‌دهم از این بحث بگذرم. از شما دعوت می‌کنم که بحث در مورد شروط خود را از سر بگیرید. چه چیزی مطالبه می‌کنید؟»

«در وهله اول اعترافی کامل در مورد توطئه‌ای که توسط شما صورت گرفت. اعترافی که باید در حضور من نوشته و امضا شود.»
انگشتش را بلند کرد و در حالی که توجه مرا به عنوان مردی اهل حساب به خود جلب می‌کرد، شمرد و گفت:
«یک!»

«در وهله دوم سند محکم و روشنی در مورد تاریخ عزیمت همسر من از بلاک واترپارک و ورود به لندن می‌خواهم که براساس اظهارات شما نباشد.»
او با آرامش اظهار داشت:
«که این طور! که این طور! می‌بینم که انگشت روی نقطه ضعف نقشه گذاشته‌اید.
دیگر چه؟»

«در حال حاضر هیچ»

«خب شما شروط خود را گفتید. حالا به شروط من گوش کنید. مسئولیت من در مورد قبول آن چه که شما «توطئه» اش می‌نامید شاید در کل کمتر از مسئولیت دراز کردن جنازه شما روی این قالیچه باشد. اجازه بدهید بگویم که من پیشنهاد شما را بر اساس شروط خود می‌پذیرم. اظهاریه‌ای را که از من مطالبه می‌کنید می‌نویسم و مدرک روشنی هم ارائه خواهم داد. گمان می‌کنم نامه دوست مرحومم را که در آن تاریخ ورود همسرش به لندن را به اطلاع من رساند به شما بدهم. همچنین می‌توانم شما را نزد مردی که از او برای آوردن مهمانم از ایستگاه کالسکه کرایه کردم بفرستم. اگر ثابت شود که از دست کالسکه‌ران کاری برایتان بر نمی‌آید، حتماً دفتر سفارشات برای پیدا کردن تاریخ درخواستی کمکتان می‌کند. این کارها از دستم بر می‌آیند و انجامشان هم خواهم داد به شرطها و شروطها! یکی یکی می‌شمرم: شرط اول! من و مادام فوسکو هر وقت و هر طور که دلمان خواست، بدون دخالت شما، این خانه را ترک می‌کنیم. شرط دوم! شما این جا در معیت من می‌مانید تا نماینده من رأس ساعت هفت صبح بیاید و کارهای مرا منظم کند. شما یادداشتی خطاب به مردی که نامه مهر و موم شده شما را در اختیار دارد می‌نویسید و به نماینده من می‌دهید تا نامه را از تملک او خارج کند، سپس این جا منتظر می‌مانید تا اکت در بسته به دست من برسد و بعد به من اجازه می‌دهید که در ظرف نیم ساعت این کتبی کنم. بعد شما آزاد هستید که هر جا دلتان می‌خواهد بروید. شرط سوم! شما از من نارضایتی یک نجیب‌زاده را فراهم آوردید که به شما اجازه دادم در امور خصوصی دخالت کنید و در این گفتگو با لحنی که شایسته‌اش نبودم سخن

بگویید. هنگامی که صحیح و سالم به اروپا برسم نامه‌ای به شما خواهم نوشت که طول آن همچون طول شمشیرم خواهد بود و تیزیش چون لبه آن! اینها شروط من هستند. اگر می‌پذیرید مرا مطلع سازید. بله یا نه؟»

ترکیبی از تصمیم‌گیری آنی، دورنگری محیلانه، لاف دلیرانه پراز مکر و فریب برای یک لحظه و فقط یک لحظه مرا مردد کرد. تنها سؤالی که برای بررسی باقی می‌ماند این بود که آیا من حق داشتم ابزار تعیین هویت لورا را به بهای اجازه فرار به حقه‌بازی که آن حق را از او سلب کرده بود، به دست آورم یا نه! می‌دانستم که احراز هویت بحق همسرم در محل تولدش که از آن‌جا به عنوان یک شیاد رانده شده بود و از بین بردن دروغی که هنوز بر سنگ گور مادرش به چشم می‌خورد، از ابتدای امر از امیال شیطانی و اهداف انتقام‌جویانه کثیفی که با مقاصد من درهم آمیخته بود، مبرابود با این همه صادقانه اعتراف می‌کنم که اعتقادات اخلاقی من آن قدرها قوی نبودند که بتوانند در کشمکشهای درونی من نقش تعیین‌کننده‌ای داشته باشند. یادآوری مرگ سرپرسیوال کمک کرد تا اندکی بر دغدغه‌هایم چیره شوم. به خاطر آوردم که چگونه در آخرین لحظات، مکافات عملش او را از چنگ من بیرون کشیده بود. من ضعیف بیخبر از آینده چه حقی داشتم که درباره این مرد تصمیم بگیرم؟ شاید او هم از چنگ من به دامان مکافات عمل خود می‌گریخت. با ذهنیتی خرافاتی که به من به ارث رسیده بود یا شاید با احساسی ارزشمندتر از این خرافات در مورد همه این موضوعات فکر کردم. برایم بسیار مشکل بود حالا که دستم به او رسیده است به میل خود رهاش کنم، ولی خود را مجبور به انجام این فداکاری کردم. به عبارت روشنتر، تصمیم گرفتم اجازه دهم هدف والاتری که در واقع خدمت به لورا و خدمت به حقیقت بود مرا هدایت کند. گفتم:

«شروط شما را می‌پذیرم با یک شرط از طرف من.»

پرسید:

«شرط شما چیست؟»

پاسخ دادم:

«می‌خواهم بمحض این که نامه مهر و موم شده به دست شما رسید در حضور من

نابودش کنید.»

هدف من از این شرط آن بود که از تملک هرگونه مدرک کتبی دال بر رابطه من و پسکا توسط شخص ثالث ممانعت به عمل آورم. هنگامی که فوسکو نماینده‌اش را به نشانی پسکا می‌فرستاد، واقعی بودن ارتباط من و پسکا را کشف می‌کرد، ولی چنانچه

مدرکی کتبی در اختیار نداشت نمی توانست چیزی را اثبات کند، هر چند بعید می دانم جرات می کرد در این مورد آزمایشی بکند یا در مورد پسکا در من کمترین بیمی ایجاد کند. پس از آن که یکی دو دقیقه با جدیت تمام شرط مرا بررسی کرد گفت:

«شرط شما را قبول می کنم. ارزش بحث ندارد. نامه وقتی به دست من برسد نابود خواهد شد.»

در این جا از صندلی ای که تا به حال روی آن نشسته بود برخاست و تکانی به خود داد گویی می خواهد ذهن خود را از فشاری که گفتگوی ما بر آن وارد کرده بودرها سازد. سپس در حالی که دستهایش را با حالتی تجملی و پرطمطراق به دو طرف باز می کرد فریاد زد:

«اوف! جدال داغی بود! بنشینید آقای هارترایت! تا به حال که مثل دشمنان خونی با یکدیگر برخورد کرده ایم. بگذار در این فاصله زمانی مانند آقایان دلاور با یکدیگر تعارفات خودمانی رد و بدل کنیم. لطف کنید اجازه بدهید همسر من را صدا بزنم.»

قفل در را گشود و آن را باز کرد و با صدای پرطنین صدا زد:

«الینورا!»

بانوی صورت افعی وارد شد. کنت با وقاری خودمانی ما را به یکدیگر معرفی کرد:

«مادام فوسکو - آقای هارترایت.»

و سپس خطاب به همسرش گفت:

«فرشته من! آیا کارهای زیادی که برای بستن چمدانها داری به تو فرصت می دهد برای من مقداری قهوه پررنگ عالی درست کنی؟ من برای معامله با آقای هارترایت باید مطلبی بنویسم و برای آن که بتوانم حق مطلب را در مورد او و خودم ادا کنم باید هوش و حواسم کاملاً جمع باشد.»

مادام فوسکو دوباره سرش را خم کرد: یک بار با اخم و غضب به طرف من و یک بار هم مطیعانه به طرف شوهرش و سپس آرام و نرم از اتاق بیرون خزید.

کنت به طرف میز تحریر رفت، آن را گشود و دسته های کاغذ و بسته های قلم بردار را بیرون کشید و همه آنها را طوری روی میز پراکنده کرد گویی آماده است در هر جهتی که از او بخواهند قلم به دست بگیرد و بعد کاغذها را به شکل دسته ای که معمولاً نویسندگان حرفه ای مطبوعات به دست می گیرند روی میز قرار داد و در حالی که از بالای شانه به من نگاه می کرد گفت:

«آن را به صورت سندی خارق العاده در خواهم آورد. نگارش ادبیات آزاد برای من

امری شناخته شده است. یکی از نادرترین تواناییهای ذهن این است که مرد برای مرتب کردن افکارش صاحب قدرت عظیمی باشد. امتیازی منحصر بفرد که من آنرا بخوبی در اختیار دارم. شما چطور؟»

تا وقتی قهوه آوردند در اتاق بالا و پایین رفت، زیر لب زمزمه کرد و موانعی را که بر سر راه مرتب کردن افکارش به وجود آمده بود با کوبیدن کف دست روی پیشانی کنار زد و به این ترتیب هر چند گاه یک بار افکارش را نشانه گذاری کرد!

بی شرمی و قیحانه‌ای که موجب می شد آن موقعیت خطیری را که من در آن گرفتارش کرده بودم مغتنم بشمارد و آن را سکویی برای خودنمایی، که تنها منظور و مقصود گرامی زندگیش بود، بکند مرا بشدت حیرت زده می کرد و با آن که از صمیم قلب از آن مرد نفرت داشتم، قدرت شگفت‌انگیز شخصیتش حتی در جزئیترین خصوصیات، مرا برغم میلیم تحت تأثیر قرار می داد.

مادام فوسکو قهوه را آورد. کنت به نشانه تشکر دستش را بوسید و او را تا دم در مشایعت کرد، سپس برگشت و یک فنجان قهوه برای خود ریخت و آن را روی میز تحریر گذاشت و قبل از آن که بنشیند گفت:

«آقای هارترایت! می توانم به شما یک فنجان قهوه تعارف کنم؟»

تعارفش را رد کردم. با نشاط و سرحالی گفتم:

«چه شده است؟ می ترسید مسمومتان کنم؟ هوش انگلیسی‌ها تا آنجا که کاربرد

دارد قوی است.»

و بعد در حالی که پشت میزش می نشست ادامه داد:

«اما یک جای کارش ایراد اساسی دارد و آن این که این هوش همیشه در جاهای

نامناسب یادش می آید احتیاط کند.»

قلمش را در جوهر فرو برد. اولین قطعه کاغذ با ضربتی روی میز قرار گرفت،

گلویش را صاف کرد و نشست. با سر و صدا و سرعت می نوشت و بقدری خطش

درشت و برجسته بود و چنان فواصلی را بین خطوط قرار می داد که پرکردن یک ورق

بیشتر از دو دقیقه طول نمی کشید. هر صفحه‌ای را که تمام می کرد پایین آن شماره می زد

و از روی میز به زمین پرت می کرد. هنگامی که قلمش هم کند می شد، آن را هم از روی

شانه‌اش به زمین می انداخت. ورقه پشت ورقه، ده تا، پنجاه تا، صدتا، از روی شانه‌اش

مثل دانه‌های برف در اطراف صندلیش پخش می شدند. ساعتها سپری شدند و من آنجا

نشستم و تماشا کردم و او آنجا نشست و نوشت و جز در هنگامی که قهوه‌اش را سر

می کشید و یا به پیشانیش می کوبید دست از نوشتن برنداشت. ساعت یک ضربه نواخت، دو، سه، چهار و هنوز ورقه های کاغذ از بالای شانه او می باریدند و هنوز قلم خستگی ناپذیرش صفحات کاغذ را از سر تا ته می خراشید و هنوز هم قد هیولای کاغذی کنار پای او بلندتر و بلندتر می شد. در ساعت چهار صبح ناگهان صدایی از قلم شنیدم که بیانگر نقش و نگاری بود که با آن نامش را امضا می کرد. در حالی که با نشاط و سرحالی مردی جوان از جا بر می جست و با لبخندی حاکی از پیروزی به صورت من خیره شده بود فریاد زد:

«احسنت!»

و سپس در حالی که مشغول حیات بخشی بر سینه فراخ خود می زد اعلام کرد: «تمام شد آقای هارترایت! تمام شد! آن هم در حالی که نهایت رضایت مرا و نهایت حیرت شما را پس از خواندن آن چه نوشته ام به ارمغان خواهد آورد. موضوع تمام شد و به آخر رسید، اما فوسکوا! این مرد هنوز تمام نشده و به آخر نرسیده است. اینک به ردیف کردن اوراقم، اصلاح اوراقم و مطالعه اوراقم که مؤکداً برای شخص شما و بطور بسیار محرمانه نوشته شده اند، می پردازم. ساعت هم اینک چهار ضربه نواخت. خُب! ردیف کردن و اصلاح و مطالعه اوراق از چهار تا پنج، چرت کوتاهی برای تجدید قوا از پنج تا شش، تدارکات نهایی از شش تا هفت، موضوع نماینده و نامه مهر و موم شده از هفت تا هشت و سر ساعت Emroute^(۱)! برنامه را تماشا کن!»

چهار زانو روی زمین نشست و اوراق را به وسیله یک نوار و گیره ردیف و سپس آنها را اصلاح کرد و همه القاب و افتخاراتی را که به خاطر آنها شهرتی کسب کرده بود در ابتدای صفحه اول نوشت و سپس دستنوشته اش را با تأکیدهای بلند و کشیده و حرکات و اطوار پرطمطراق تئاتری خواند. خواننده کمی پس از این فرصت خواهد داشت که شخصاً درباره این مدرک نظر بدهد. در این جا کافی است به این نکته اشاره کنم که مدرک مذکور منظور مرا تأمین می کرد.

آن گاه برای من نشانی کسی را که از او کالسکه قرض کرده بود نوشت و نامه سرپرستی را هم به دستم داد. نامه از همپشایر و به تاریخ بیست و پنجم ژوئیه پست شده بود و اعلام می داشت که «لیدی گلاید» در تاریخ بیست و ششم ژوئیه عازم لندن خواهد شد. از این رو در همان روز (۲۵ ژوئیه) هنگامی که بر اساس گواهی دکتر، او در سنت جونز وود فوت کرده بود، بر اساس نامه سرپرستی، لورا در بلاک واتر زنده بود و

می خواست روز بعد به سفر برود! هنگامی که گواهی لازم از مرد کالسکه‌ران هم به دست می آمد، این شهادت تکمیل می شد.

کنت نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

«یک ربع از پنج گذشته! حالا وقت چرت حیاتبخش من است. ملاحظه می فرمایید آقای هارترایت؟ شاید خودتان هم متوجه شده باشید که من از لحاظ قیافه به ناپلئون کییر شباهت زیادی دارم. من از نظر قدرت خوابیدن به اختیار خود نیز به آن مرد جاودانی شباهت عجیبی دارم. برای یک دقیقه مرا می بخشید. من مادام فوسکو را فرا می خوانم که حوصله شما سر نرود.»

بخوبی او می دانستم مادام فوسکو را برای این به اتاق فرا می خواند تا مطمئن باشد که در هنگام استراحت او از منزل خارج نخواهم شد. جوابی ندادم و خود را مشغول بستن کاغذهایی که در اختیارم قرار داده بود کردم.

آن خانم به همان سردی، رنگ پریدگی و کینه جویی قبل وارد اتاق شد. کنت گفت:

«فرشته من! کمی آقای هارترایت را سرگرم کن!»

برایش صندلی گذاشت و دستش را برای بار دوم بوسید، سپس روی کاناپه ای دراز کشید و در ظرف سه دقیقه با آرامش و خوشحالی پرهیزکارترین مرد جهان به خواب فرو رفت.

مادام فوسکو کتابی را از روی میز برداشت، روی صندلی نشست و با بدخواهی انتقام جویانه و پا برجای زنی که هرگز فراموش نمی کند و هرگز هم کسی را نمی بخشد به من نگاه کرد و گفت:

«گفتگوی شما و شوهرم را شنیدم. اگر من جای او بودم جنازه شما را روی این قالیچه بر جا می گذاشتم!»

با این کلمات کتابش را باز کرد و تا موقعی که شوهرش بیدار شد، نه یک کلمه با من حرف زد و نه نگاهم کرد. کنت دقیقاً یک ساعت پس از زمانی که به خواب رفته بود چشمانش را باز کرد و روی کاناپه بلند شد و اعلام کرد:

«حسابی سر حال آمده‌ام. الینور! همسر خوبم! طبقه بالا آماده شدی؟ خوب است. وسایل بسته بندی من هم کوچک هستند و در ظرف ده دقیقه آماده می شوند. ده دقیقه هم طول می کشد تا لباس سفرم را بپوشم و قبل از آمدن نماینده، دیگر چه باقی می ماند؟»

به اطراف اتاق نگاهی انداخت و متوجه قفسی که موشهای سفیدش در آن بودند،

شد. با لحن رقت‌باری فریاد زد:

«آه هنوز آخرین چیزی که غرورم را جریحه‌دار کند باقی مانده است. جانواران معصوم دست آموز من! فرزندان کوچک دلبندم! چه باید بکنم؟ در حال حاضر ما در جایی مستقر نیستیم و باید مدام مسافرت کنیم. هر چه بسته‌هایمان کمتر باشند برایمان بهتر است. طوطی تاجدار من، قناریهایم و موشهای کوچولوی من... وقتی پاپای خوبشان برود چه کسی آنها را عزیز خواهد داشت؟»

او غرق در تفکر در اتاق قدم می‌زد. در مورد اعترافاتش کوچکترین مشکلی نداشت، ولی در مورد مسأله مهمتر یعنی نبردن حیوانات دست‌آموزش آشفته و ناراحت بود. پس از بررسی طولانی، ناگهان کنار میز تحریرش نشست و فریاد زد:

«فکری به ذهنم رسید! قناریها و طوطی تاجدارم را به این شهر عظیم تقدیم می‌کنم. نماینده من آنها را به نام من به باغ جانورشناسی لندن تقدیم می‌کند. مدارک توصیف آنها را همین الآن تهیه می‌کنم.»

شروع به نوشتن کرد و همچنان که کلمات از قلمش جاری می‌شدند آنها را تکرار می‌کرد:

«شماره یک! طوطی تاجدار با پروبال درجه یک، دارای جذابیتی خاص برای تمام ملاقات‌کننده‌های باذوق! شماره دو! قناریهای سرزنده، باهوش و بی‌رقیب، شایسته باغ بهشت و همچنین شایسته ریجنت پارک. با احترام به علم جانورشناسی بریتانیا! تقدیمی از طرف فوسکو.»

قلم دوباره به فغان درآمد و نقش و نگاری به نامش اضافه شد. مادام فوسکو گفت:

«کنت! موشها را ضمیمه نکردید.»

کنت میز را ترک کرد، دست کنتس را گرفت، آن را روی قلبش گذاشت و با لحنی بسیار جدی گفت:

«الینورا! طاقت انسان حدی دارد. حدود عزم و اراده من در آن مدرک بخوبی توصیف شده است. من نمی‌توانم از موشهای سفید کوچکم جدا شوم. مرا تحمل کن فرشته من و آنها را به قفس مسافرتیشان در طبقه بالا منتقل کن!»

مادام فوسکو آخرین نگاه افعی‌وار خود را به من انداخت و در حالی که شوهرش را تحسین می‌کرد گفت:

«محبتی در خور ستایش!»

آن‌گاه قفس را برداشت و اتاق را ترک کرد.

کنت به ساعتش نگاهی انداخت. با وجود تظاهر به آرام بودن، برای رسیدن نماینده نگران بود. شمعها از مدتی پیش خاموش شده بودند. آفتاب روز جدید از پنجره به اتاق می‌تابید. هنوز پنج دقیقه از هفت نگذشته بود که زنگ در منزل به صدا درآمد و سروکله نماینده پیدا شد. او مردی خارجی با ریش و سیل تیره بود. کنت ما را به هم معرفی کرد و گفت:

«آقای هارترایت - مسیو روبله!»

او آن مرد خارجی را (که هریک از خطوط چهره‌اش فریاد می‌زد که جاسوسی خارجی است، البته اگر هنوز هم جاسوس خارجی وجود داشت!) به گوشه اتاق برد و دستورات لازم را زیر گوشش زمزمه کرد و بعد ما را با هم تنها گذاشت و رفت.

«مسیو روبله» بمحض آن که با هم تنها ماندیم با نهایت ادب پیشنهاد کرد که لطف کنم و اطلاعات لازم را به او بدهم. یکی دو سطر به پسکا نوشتم و از او خواستم که نامه مهر و موم شده‌ام را به حامل نامه من تحویل دهد. سپس آدرس را نوشتم و آن را به دست مسیو روبله دادم.

نماینده در کنار من منتظر ماند تا کارفرمایش برگردد. کنت با لباس سفر بازگشت و قبل از آن که نماینده را مرخص کند نشانی روی پاکت را بررسی کرد و گفت:

«همین فکر را هم می‌کردم.»

و سپس نگاه تلخی به من انداخت و درست از همان لحظه رفتارش تغییر کرد. او بسته‌بندی وسایلش را تکمیل کرد و سپس مشغول بررسی یک نقشه مسافرتی شد و در دفترچه جیبش یادداشت‌هایی نوشت. هر چندگاه با بی‌صبری نگاهی به ساعتش می‌انداخت، ولی دیگر حتی کلامی بر لب نراند. نزدیک شدن ساعت عزیمت و مدرکی که در مورد ارتباط بین من و پسکا وجود داشت، هوش و حواس او را یکسره به اقداماتی که فرار او را تضمین می‌کرد معطوف ساخته بود.

اندکی قبل از ساعت هشت، مسیو روبله با نامه مهر و موم شده من بازگشت. کنت باکمال دقت نوشته روی آن مهر و موم را بررسی کرد، سپس نامه را در شعله شمعی سوزاند و گفت:

«من به قولم وفا کردم، ولی آقای هارترایت! این موضوع به همین جا ختم نخواهد شد!»

نماینده درشکه‌ای را که با آن بازگشته بود جلوی در نگاه داشته بود. او و دختر مستخدم چمدانها را منتقل می‌کردند. مادام فوسکو که صورت خود را با تور ضخیمی

پوشانده بود و قفس مسافرتی موشهای سفید را در دست داشت از پله‌ها پایین آمد. او نه با من حرفی زد و نه نگاهی به من انداخت. شوهرش او را تا در کالسکه مشایعت کرد و سپس زیر گوش من گفت:

«تا راهرو دنبالم بیا. شاید بخواهم در این لحظه آخر به تو حرفی بزنم.»

تا کنار در راهرو رفتم. نماینده پایین پله‌ها در باغ جلویی ایستاده بود. کنت بتنهایی بازگشت و مرا چند قدم داخل راهرو کشاند و گفت:

«شرط سوم یادت نرود! آقای هارترایت الان آن را می‌گویم. شاید به عنوان یک آقا خیلی زودتر از آن چه توقع داشتی دارم تلافی می‌کنم.»

قبل از آن که سر از کارش در بیاورم دستم را گرفت و بشدت پیچاند، بعد به طرف در چرخید و آن جا ایستاد، سپس مجدداً نزد من بازگشت و با لحنی معتمدانه گفت:

«یک حرف دیگر! آخرین بار که دوشیزه هالکومب را دیدم لاغر و مریض به نظر می‌رسید. من در مورد آن زن تحسین برانگیز نگران هستم. از او مراقبت کنید آقا! دستم را روی قلبم می‌گذارم و صمیمانه از شما تمنا می‌کنم که از دوشیزه هالکومب مراقبت کنید!»

اینها آخرین کلماتی بودند که قبل از فرو بردن هیکل عظیمش به داخل کالسکه، به من گفت.

من و نماینده چند لحظه در کنار در منتظر ایستادیم و رد کالسکه را دنبال کردیم. در همین اثنا کالسکه دیگری از پشت پیچ خیابان بیرون آمد و مسیر کالسکه را دنبال کرد. هنگامی که کالسکه از کنار خانه و در باغ می‌گذشت، مرد داخل آن از پنجره نگاهی به ما انداخت. باز هم همان غریبه سالن اپرا! همان خارجی‌ای که روی گونه چپش زخمی به چشم می‌خورد، مسیوروبله گفت:

«گویا نیم ساعت دیگر هم باید همراه با من صبر کنید؟»

«همین طور است.»

به اتاق نشیمن بازگشتیم. حوصله نداشتم با نماینده حرف بزنم یا به او اجازه حرف زدن بدهم. اوراقی را که کنت در دستهای من قرار داده بود جلوی چشمم گرفتم و داستان وحشتناک دسیسه را به قلم مردی که آن را طراحی و اجرا کرده بود، خواندم.

داستان توسط ایزودور، اوتاویو
بالداسار فوسکو ادامه می یابد

(کنت امپراتوری مقدس، شوالیه مفتخر به صلیب بزرگ و تاج برنزی، رییس دایمی و افتخاری ماسونها در منطقه بین‌النهرین، وابسته به انجمنهای موسیقی، پزشکی، فلسفه و انجمنهای خیریه عامه در سراسر اروپا و غیره و غیره و غیره.)

روایت کنت

در تابستان سال هزار و هشتصد و پنجاه در حالی که مأموریت سیاسی حساسی از خارج به من محول شده بود به انگلستان رسیدم.

افراد قابل اطمینانی بطور نیمه رسمی با من در ارتباط بودند که هدایت فعالیتهای آنها بر عهده من گذاشته شده بود. مادام و مسیوروبله هم از این شمار بودند. قبل از آن که برای شروع مأموریتم در حومه لندن اقامت کنم، چند هفته‌ای وقت آزاد داشتم. کنجکاوی خواننده احتمالاً در این نقطه گل خواهد کرد که نقش من در این قضیه چه بود. من با چنین کنجکاوی‌ای صد درصد همراهی و همدلی می‌کنم، ولی بسیار متأسفم که احتیاطهای سیاستمداران مانع از آن می‌شوند که بتوانم درخواست خواننده را اجابت کنم و درباره فعالیتهای سیاسی خود توضیحی بدهم.

برنامه‌هایم را طوری ترتیب دادم که دوره مقدماتی استراحتم را که هم اینک به آن اشاره کردم در عمارت خارق‌العاده دوست مرحوم، سرپرستیوال گلاید، بگذرانم. او از اروپا همراه با همسر خود بازگشته بود. انگلستان سرزمین سعادت‌های خانودگی است و ما چقدر بموقع و درست در شرایط خانوادگی سعادتباری به آن جا وارد شدیم!

پیوند دوستی بین من و سرپرستیوال در چنین موقعیتی به خاطر شباهت ملموسی که بین او و من وجود داشت، تقویت شد. ما هر دو به پول نیاز داشتیم. ضرورتی عظیم! نیازی جهانی! آیا در دنیا موجودی متمدن وجود دارد که دلش به حال ما نسوزد؟ آن فرد چقدر باید بی‌احساس باشد! یا چقدر ثروتمند!

در بحث این قسمت از موضوع وارد جزئیات حقیرانه نمی‌شوم. ذهنم از این افکار می‌رمد. با بلاهت و سادگی یک رومی، کیسه خالی خود و سرپرستیوال را در معرض نگاههای خیره و ریشخندآمیز مردم قرار می‌دهم. بگذارید که این حقیقت تأسف‌بار را یک بار برای همیشه بگویم و از آن رد شوم.

موجود باشکوهی که نامش در قلب من به شکل «ماریان» حکاکی شده است و محیط سرد و ناچسب اجتماع «دوشیزه هالکومب» می‌نامدش، در آن عمارت از ما

استقبال کرد.

ای خداوند بزرگ! با چه سرعت غیر قابل درکی آموختم که آن زن را ستایش کنم. در شصت سالگی با گرمی و حرارت انفجار یک روح هیجده ساله، او را پرستیدم... طلاهای طبیعت غنی من مایوسانه زیر پاهای او ریخته شدند. همسر... فرشته بیچاره... همسر من که مرا می پرستید چیزی جز مثنی خرده پول سیاه دریافت نکرده است. این رسم دنیاست! چنین مردی را چنین عشقی باید! می پرسم ما چه هستیم جز عروسکهای یک جعبه نمایش؟ آه! ای تقدیر محتوم! طنابهای ما را اندکی با ملایمت بکش! ما را بر صحنه حقیر و کوچک نمایشمان با اندکی ترحم برقصان!

سطوری که از زیر نظر خواهید گذرانند اگر بدرستی فهمیده شوند فلسفه مرا به تمامی بیان می دارند. این فلسفه من است!

چنین است!

وضعیت خانوادگی اهالی بلاک واترپارک در آغاز اقامت ما در آنجا، با واقع بینی و درون نگری درخشان ماریان بخوبی ترسیم شده است (به خاطر صمیمیت مستکننده ای که باعث می شود آن موجود بی نظیر را با اسم کوچکش بنامم بر من ببخشاید) اطلاع دقیق از محتویات دفترچه خاطرات او (که من از راههای مخفیانه به آن دست پیدا کردم) و بطرز غیر قابل توصیفی در خاطر من باقی مانده است، به قلم مشتاق من هشدار می دهد که از ذکر موضوعاتی که این زن بالفطره خستگی ناپذیر قبلاً از آن مطلع شده است، دوری کنم.

منافع... منافع نفس گیر و عظیمی که به من ارتباط پیدا کردند با فاجعه تأسفبار بیماری ماریان آغاز شد. در این دوران، وضعیت به شکل برجسته ای وخیم بود. سرپرسیوال تا قبل از سر رسیدن موعد مقرر، به پول هنگفتی نیاز داشت تا قروضش را پردازد (حرفی از مقدار اندکی که به همان میزان برای من ضرورت داشت نمی زنم) و تنها منبعی که می شد برای حصول این پول به آن چشم امید داشت ثروت همسرش بود که تا قبل از مرگ او، حتی یک پوشیزش در اختیار سرپرسیوال قرار نمی گرفت. تا این جای قضیه اوضاع وخیم بود و از این وخیمتر هم شد. دوست فقید من برای خودش مشکلات شخصی خاصی داشت که به حکم علاقه بی چشمداشتی که به او داشتم از پرس و جو و کنجکاوی در مورد آنها اجتناب می کردم. من چیزی بیشتر از این نمی دانستم که در آن حوالی زنی به نام آن کاتریک مخفی شده و با لیدی گلاید تماس گرفته است و رازی را می داند که در صورت افشای آن، سرپرسیوال قطعاً نابود خواهد شد. او شخصاً به من

گفت که اگر همسرش سکوت نکند و آن کاتریک پیدا نشود، باید او را فنا شده محسوب کنم و اگر او فنا می شد بر سر منافع مادی من و همسرم چه می آمد؟ با این که فطرتاً مرد با شهامتی هستم از تصور چنین موضوعی سراپا لرزیدم!

همه قوای هوشی من اینک برای یافتن آن کاتریک بسیج شده بودند. مسائل مادی ما با وجود اهمیت بسیار، قابل تعویق بودند، ولی در لزوم کشف آن زن کوچکترین تأخیری جایز نبود. من او را فقط از روی توصیفات سرپرسیوال و این که با لیدی گلاید شباهت ظاهری خارق العاده ای دارد، می شناختم. این اظهار نظر عجیب که فقط به قصد کمک به من در شناسایی فرد مورد نظر اظهار شده بود هنگامی که با آگاهی من از فرار آن کاتریک از دیوانه خانه آمیخته شد، اولین جرعه اندیشه ای عظیم را در من برافروخت که بعدها به نتایج بهت آوری منجر شد. آن اندیشه چیزی جز جابه جایی کامل دو هویت نبود. قرار شد لیدی گلاید و آن کاتریک نامها، محلها و مقاصدشان را با هم عوض کنند. نتایج عظیم این جابه جایی حصول سی هزار پوند و حفظ ابدی راز سرپرسیوال بود.

غرایز من (که بندرت اشتباه می کنند) با مروری که بر وقایع داشتم چنین راهنمایم کردند که «آن» نامریی دیربازود به خانه قایقی کنار دریاچه بلاک واترپارک بازخواهد گشت. در آن جا مستقر شدم و قبلاً به خانم مایکلسون خانه دار اطلاع دادم که در صورت نیاز به وجود من، در آن مکان خلوت غرق در مطالعه هستم. این اخلاق من است که هیچ وقت مردم را بی خبر نگذارم. این زن به من اعتقاد داشت. این زن بانو مانند (بیوه یک کشیش پروتستان) لبریز از اعتقاد بود. در حالی که شور اعتقادات مذهبی در یک عاقله زن مرا بشدت تحت تأثیر قرار داده بود، ذخایر عظیم وجودم را بیکباره بر روی او گشودم و هر چه ایمان داشت به خود جلب کردم. نگرهبانی دادن من در کنار دریاچه بی پاداش نماند و هر چند آن کاتریک شخصاً به آن جا نیامد، اما زنی که سرپرستی او را برعهده داشت در آن جا حضور پیدا کرد. این زن هم سرشار از ایمانی ساده بود و من آن را هم مثل مورد خانم مایکلسون به خود جلب کردم و گذاشتم تا شرح ماجراهای دردناک خود را (که تا آن لحظه به کسی نگفته بود) برای من بگوید و از حمایت مادرانه خود در مورد موجودی درمانده حرف بزند. نخستین بار که آن کاتریک را دیدم خواب بود. از مشاهده شباهت بین آن زن بدبخت و لیدی گلاید، انگار برق مرا گرفت. جزئیات آن سیمای اشرافی که تا آن زمان فقط بشکلی کلی خود را به من نشان داده بودند، اینک با تمام خطوط استادانه اش و در چهره آن زن به خواب رفته تجلی کردند. در همان لحظه، قلب من که همیشه دریچه هایش برای نفوذ احساسات لطیف باز هستند از دیدن منظره

روبه‌رویم به درد آمد و چشم‌هایم لبریز اشک شدند. بلافاصله آماده اعطای رحمت و بذل محبت شدم، به عبارت دیگر داروهایی تقویت‌کننده برای نیرو بخشیدن به آن کاتریک فراهم کردم تا بتواند سفر به لندن را تحمل کند.

در این جا اعتراض بحقی بر من وارد خواهد شد که من این اشتباه را تصحیح می‌کنم. بهترین سالهای عمر من در مطالعه مجدانه در زمینه علوم پزشکی و شیمی گذشته است. علم شیمی بخصوص به خاطر نیروی عظیم و گستره وسیعی که مطالعه آن به انسان اعطا می‌کند پیوسته برای من جاذبه‌های غیر قابل مقاومتی داشته است. من مؤکداً ادعا می‌کنم چنانچه شیمیدانها بخواهند، می‌توانند سرنوشت بشر را تحت نفوذ و اراده خود بگیرند! اجازه بدهید قبل از آن که جلوتر بروم این مسأله را توضیح دهم.

دقت کنید! حکام ادعا می‌کنند که بر دنیا حکم می‌رانند، ولی آن چیست که پرده‌ها را برداشته و فکر حکومت می‌کند؟ بدن (از این جا به سخنانم دقت کنید) در اختیار قویترین اقویا یعنی شیمیدانهاست. به من فوسبکو شیمی را بدهند تا وقتی که شکسپیر، هاملت را خلق می‌کند و می‌نشیند تا تفکراتش را روی کاغذ بیاورد، چند حبه کوچک دارو در غذای روزانه‌اش بریزم و از طریق بدنش قدرت مغزی او را تا آن جا کاهش دهم که قلمش فرومایه‌ترین یاوه‌هایی که تا به حال اوراقی را آلوده کرده‌اند، بر کاغذ جاری سازد. با شرایط مشابهی نیوتون شهیر را برایم زنده کنید و من تضمین می‌کنم هنگامی که سیب از درخت می‌افتد، به جای کشف قانون جاذبه، سیب را بردارد و بخورد. نرون قبل از آن که شامش را هضم کند به ملایمترین مرد دنیا تبدیل خواهد شد و شراب صبحگاهی اسکندر کبیر از او اسکندری خواهد ساخت که همان روز عصر بمحض آن که چشمش به دشمنانش بیفتد جانش را بردارد و فرار کند. به شرافتم سوگند، جامعه شانس آورده است که شیمیدانهای جدید از بخت خوش مردم، بی‌ضررترین آدمها هستند. توده عظیمی از آنها پدران ارزشمند خانواده‌ها و مغازه‌دار هستند. عده‌ای هم فلاسفه‌ای هستند که از شنیدن مواعظ خود مست می‌شوند، خیالبافی که زندگیشان را برای توهمات نامحتمل تلف می‌کنند یا شارلاتانهایی که جاه‌طلبیشان از نوک دماغشان فراتر نمی‌رود. بنابراین اجتماع در این جا قیصر در رفته و قدرت نامحدود شیمی در محدودیتی برده‌وار، سطحی و بی‌اهمیت ماندگار شده است.

برای چیست این غلیان احساسات؟ برای چیست این فصاحت نابود شده؟

زیرا رفتار مرا بد تعبیر کرده‌اند! زیرا برای درک منظور من دچار سوء تفاهم شده‌اند!

چنین تعبیر شده است که من اطلاعات وسیع خود را در زمینه شیمی علیه آن کاتریک به

کار برده‌ام و اگر دستم می‌رسید از آن علیه ماریان شکوهمند هم استفاده می‌کردم. هر دوی اینها تهمت‌های کثیف و نفرت‌انگیزی هستند! همه توجهات من (همان‌گونه که اینک ملاحظه خواهد شد) معطوف به آن بود که زندگی آن کاتریک حفظ شود و همه نگرانی من متوجه این امر بود که ماریان را از چنگ ابله مدرک‌داری نجات دهم که بالای سر او حاضر شده بود و خودش دید که راهنمایی‌های من از ابتدا تا به انتها توسط پزشکی که از لندن آمد، تأیید شدند. فقط در دو مورد (و آن هم مواردی که به هیچ وجه ضرری برای افرادی که به آنها دارو خورانده شد، نداشت) از اطلاعات شیمی خود کمک گرفتم.

اولین مورد هنگامی بود که ماریان را تا مسافرخانه بلاک واترپارک تعقیب کردم (پشت یک گاری پنهان شده بودم و شعر حرکت را که با راه رفتن موزون او سروده می‌شد، تماشا می‌کردم). در این هنگام از کمک‌های همسر ارزشمندم سود بردم تا یکی از دو نامه‌ای را که دشمن قابل پرستش من به مستخدمه اخراج شده‌ای داده بود نابود سازم و از روی نامه دیگر نسخه برداری کنم. در این مورد، از آن‌جا که مستخدمه نامه‌ها را در لباس خود پنهان کرده بود، مادام فوسکو فقط می‌توانست با بهره‌گیری از دارویی که من در یک شیشه نیم اونس ریخته بودم، او را بیهوش کند، نامه‌ها را بردارد، بخواند، دستورات ماریان را بفهمد، پاکت نامه‌ها را ببندد، مهر و موم کند و آنها را سرجایشان بگذارد و این جز به مدد کمک‌های علمی من میسر نبود.

مورد دومی که باز از همین شیوه استفاده کردم (و بزودی به آن اشاره خواهم کرد) مورد ورود لیدی گلاید به لندن بود. هرگز و در هیچ زمان دیگری این‌چنین به هنر برجسته و متمایز خود مدیون نبوده‌ام. در تمام موقعیت‌های بحرانی و پیچیده دیگر، توانایی ذاتی من برای دست به گریبان شدن با مسائل (آن هم دست تنها)، یکنواخت و یکسان بود. در آن موقعیت اذعان می‌کنم که تمام توانایی‌های ذهنی خود را به کار گرفتم و اینک به عنوان یک شیمیدان از بشر دفاع می‌کنم.

به این غلیان رنجش بزرگوارانه احترام بگذارید. بطرز غیرقابل توصیفی راحت‌م کرد!

Enroute^(۱) ادامه می‌دهیم!

پس از آن که به خانم کلمنت (یا کلمنتس نمی‌دانم کدام) پیشنهاد کردم بهترین راه برای دور نگاه داشتن «آن» از دسترس سرپرسیوال این است که او را به لندن ببریم، دیدم که با شور و اشتیاق پیشنهادم را پذیرفت و آن‌گاه روزی را برای بدرقه مسافران در

ایستگاه قطار تعیین کردم و پس از حصول اطمینان از عزیمت آنها، با فراغ بال به خانه بازگشتم تا با مشکلاتی که هنوز باقی مانده بودند مواجه شوم. اولین اقدام من این بود که از وفاداری بی دلیل همسر خود استفاده کنم. با خانم کلمنتس برنامه‌ریزی کرده بودم که برای حفظ منافع «آن» آدرس خود را در لندن به اطلاع لیدی گلاید برساند، ولی این کار کافی نبود. افراد خاصی امکان داشت در غیبت من از ساده لوحی خانم کلمنتس استفاده و اعتمادش را از من سلب کنند و او نهایتاً یادداشت را نفرستد. چه کسی می‌توانست با قطار آنها برود و مخفیانه آنها را تا خانه‌شان تعقیب کند؟ این سؤال را از خود پرسیدم و احساسات زناشوییم فوراً پاسخ را پیدا کردند:

مادام فوسکو!

پس از تصمیم‌گیری در مورد مأموریت همسر در لندن، ترتیبی دادم که از این مسافرت دو منظور حاصل شود. در آن موقعیت ضرورتاً به پرستاری نیاز داشتم که بیکسان هم به ماریان رنجور، متعهد و هم به من وفادار باشد. از اقبال بلند من، یکی از قابل اعتمادترین و تواناترین زنان در دسترس من بود. من به آن بانوی محترم، به مادام روبله، نامه‌ای نوشتم و توسط همسر به اقامتگاه او در لندن فرستادم.

در روز موعود با خانم کلمنتس و آن کاتریک در ایستگاه قطار ملاقات و آنها را مؤدبانه سوار قطار کردم. همان جا مادام فوسکو را هم دیدم که سوار همان قطار شد. شب هنگام، همسر در حالی که دستورات را موبه‌موا اجرا کرده بود به بلاک واترپارک بازگشت. او مادام روبله و آدرس خانم کلمنتس در لندن را همراه خود آورده بود. خانم کلمنتس با کمال دقت نشانی محل اقامت خود را در لندن به اطلاع لیدی گلاید رسانده بود. با چشمی نگران و محتاط درباره وضعیت‌های اضطراری آینده، نامه را نگاه داشتم. همان روز بحث مختصری با دکتر داشتم و بنا بر حکم انسانیت به معالجات او در مورد ماریان اعتراض کردم. او مثل همه آدمهای جاهل رفتار توهین‌آمیزی داشت. عکس‌العملی نشان ندادم و مراغه با او را برای زمانی که دعوا ضرورت داشت به تعویق انداختم.

اقدام بعدی این بود که شخصاً بلاک واترپارک را ترک کنم. ضرورت داشت که برای پیش‌بینی وقایعی که در شرف وقوع بودند هر چه زودتر در حومه لندن اقامتگاهی تدارک ببینم. همچنین یک مشکل کوچک خانوادگی با آقای فردریک فیِرلی داشتم که باید حل می‌کردم. خانه مورد نظرم را در سنت جونز وود و آقای فیِرلی را در لیمریج کمبرلند پیدا کردم.

آگاهی خصوصی من از نامه‌های ماریان قبلاً مرا از این موضوع آگاه کرده بود که او به آقای فیرلی نامه نوشته و به او پیشنهاد کرده است که برای خلاصی لیدی گلاید از مشکلات زناشویی بهتر است که او با عموی خود در کمبرلند دیداری داشته باشد. من عاقلانه اجازه دادم که این نامه به مقصد برسد، زیرا در آن زمان احساس می‌کردم رسیدن این نامه نه تنها ضرری ندارد که شاید مفید هم باشد. اینک هم شخصاً به حضور آقای فیرلی می‌رفتم تا از پیشنهاد ماریان حمایت کنم. این را بگویم که یک سری تغییراتی که در موفقیت نقشه من تأثیری بسزا داشتند، خوشبختانه به خاطر بیماری ماریان ضرورت پیدا کرده بودند از جمله این که طول سفر، شب را در خانه عمه‌اش و در خانه‌ای که من در سنت جونزوود اجاره کرده بودم و عمویش اقامت در آنجا را اکیداً توصیه کرده بود بماند. نیل به این مقاصد و فراهم آوردن یادداشت دعوتی که قابل نشان دادن به لیدی گلاید باشد اهداف من از ملاقات با آقای فیرلی را تشکیل می‌دادند. همین که بگویم این مرد جسماً و روحاً علیل بود و من همه نیروی شخصیتم را بر سرش خراب کردم بقدر کافی گفته‌ام. من رفتم، فیرلی را دیدم و بر او فائق آمدم!

در بازگشتم به بلاک واترپارک (همراه با نامه دعوت) فهمیدم که معالجات آن دکتر ابله در مورد ماریان نتایج خطرناکی به بار آورده است. تب به تیفوس تبدیل شده بود. در روز بازگشت من لیدی گلاید سعی کرد بزور وارد اتاق خواهرش بشود و از او پرستاری کند. من و او هیچ‌گونه تعلق خاطری به هم نداشتیم... او به من بی‌حرمتی غیرقابل بخششی روا داشته و مرا جاسوس خوانده بود... او مانعی بر سر راه من و سرپرستی‌ها بود... با همه اینها بزرگواری من مانع از آن می‌شد که او را در معرض خطر عفونت قرار دهم. در عین حال از این که او خود را در معرض خطر قرار دهد، ممانعتی به عمل نیاوردم. اگر او در انجام این کار موفق می‌شد گره کور شرایط ما به دست شخص او از هم گشوده می‌شد، ولی اوضاع این طور پیش آمد که دکتر از ورود او ممانعت به عمل آورد و او را بیرون اتاق نگاه داشت.

قبلاً توصیه کرده بودم که برای مشاوره، کسی را به لندن بفرستند. اینک وقت آن بود که به توصیه من عمل شود. پزشک بمحض رسیدن، نظریه مرا در مورد بیماری تأیید کرد. بحران جدی بود، ولی ما پنج روز پس از ظهور تیفوس به سلامت مزاجی بیمار جذابمان امیدوار شدیم. در این فاصله من فقط یک بار از بلاک واترپارک غیبت کردم و آن هم هنگامی بود که به لندن رفتم تا در مورد خانه‌ام در سنت جونزوود آخرین تدارکات را فراهم آورم. از طریق تحقیقات مخفیانه یقین پیدا کردم که به مراقبت‌های پزشکی نیازی

نیست و اولین حرکت مهره را در بازی شطرنج خود با مرافعه با دکتر شروع کردم. او از جمله شهودی بود که بر سر راه من قرار داشت و لازم بود که جابه جا شود. یک مجادله پر سر و صدا بین ما (به سرپرسیوال از قبل دستور داده شده بود که در آن دخالت نکند) حصول هدف مورد نظر را میسر ساخت. من با بهمنی از غضب بر آن مرد مفلوک فرود آمدم و او را از خانه روفتم!

مستخدمین دومین مانعی بودند که باید از شر آنها راحت می شدم. مجدداً به سرپرسیوال دستورات لازم را دادم (شهامت اخلاقی او پیوسته به محرک نیاز داشت) و خانم مایکلسون، همان روز با شنیدن این که همه تشکیلات خانه باید تعطیل شود، پاک متحیر شد. ما خانه را از وجود همه مستخدمین، غیر از یکی که به خاطر حماقت و بلاهتش می توانستیم مطمئن باشیم که سر از چیزی در نمی آورد و مزاحمتی ایجاد نمی کند، پاک کردیم. وقتی همه خدمتکاران رفتند دیگر کاری نداشتیم جز این که خود را از شر خانم مایکلسون خلاص کنیم و این کار هم با فرستادن این بانوی دوست داشتنی به مأموریت برای پیدا کردن اقامتگاه برای خانمش در کنار دریا حاصل شد. اینک شرایط دقیقاً همانی بودند که ما احتیاج داشتیم. لیدی گلاید به خاطر بیماری عصبی در اتاقش ماندگار شده بود و آن مستخدمه کودن را (که نامش را فراموش کرده ام) برای خدمت به خانمش شبها در اتاق او حبس می کردیم. ماریان با آن که بسرعت رو به بهبود می رفت، اما هنوز در رختخواب بستری بود و خانم روبله از او پرستاری می کرد. غیر از من، همسرم و پرسپیوال موجود زنده دیگری در آن خانه وجود نداشت. با تمام این موفقیت ها باید با وضعیت اضطراری بعدی رو به رو می شدم و دومین حرکت بازی را انجام می دادم.

هدف از حرکت دوم، وادار کردن لیدی گلاید به ترک بلاک و اترپارک بدون همراهی خواهرش بود. چنانچه نمی توانستم او را قانع کنم که ماریان قبلاً به کمبرلند رفته است، به هیچ وجه موفقیتی برای انتقال او از آن خانه و به میل خودش وجود نداشت. برای ایجاد این اعتقاد در ذهن او، ضرورت داشت که بیمار جالب خود را در یکی از اتاق خوابهای غیر مسکونی بلاک و اتر مخفی کنیم. در دل شب، مادام فوسکو، مادام روبله و شخص من (سرپرسیوال عصبی تر از آن بود که بشود به او اعتماد کرد) این کار مخفی را انجام دادیم. صحنه در نهایت درجه بدیع، مرموز و دراماتیک بود. طبق دستورالعمل من آن روز صبح بیمار را روی چهارچوب متحرکی خوابانده بودند. کافی بود که ما به آرامی چهارچوب را بلند کنیم و بیمارمان را بی آن که مزاحمش بشویم و یا رختخوابش را به هم بریزیم، به

جایی که مایل بودیم منتقل سازیم. در این مورد هیچ داروی شیمیایی مورد نیاز نبود و از آن استفاده هم نشد چون ماریان جالب ما راحت و آسوده در بیهوشی دوران نقاهت به سر می برد. قبل از انتقال بیمار شمعها را جاگذاری کرده و پنجره ها را باز کرده بودیم. من به خاطر قدرت جسمی عظیمی که در اختیار دارم سر چهارچوب را گرفتم و خانم روبله و همسرم پایین آن را گرفتند. من سهم خود را از حمل آن بار بی نهایت باارزش، با عطوفتی مردانه و مراقبتی پدرانه بر عهده گرفتم. کجاست آن رامبراند معاصری که بتواند پیشروی شبانه ما را به تصویر بکشد؟ بدا به حال هنر! صد افسوس بر این تجسمی ترین موضوعات! رامبراند معاصر را هیچ جا نمی شود پیدا کرد!

صبح روز بعد من و همسرم عازم لندن شدیم در حالی که ماریان را در قسمت میانی و غیر مسکونی خانه تحت پرستاری مادام روبله که در کمال محبت قبول کرده بود سه روزی همراه با بیمارش در آن اتاق زندانی شود، پشت سر گذاشتیم. قبل از عزیمت از خانه، نامه دعوت آقای فیرفلی را (که به برادرزاده اش دستور می داد سرراش به کمبرلند، شب را در منزل عمه اش سپری کند) به سرپرسیوال دادم و دستوراتی را که پس از رسیدن اخبار من لازم بود به لیدی گلاید بگوید برایش تشریح کردم. همچنین آدرس تیمارستانی را که آن کاتریک در آن بستری بود به همراه نامه ای خطاب به صاحب آنجا مبنی بر این که بیمار فرارش را بازمی گردانیم تا مجدداً تحت مراقبتهای پزشکی قرار گیرد، از سرپرسیوال گرفتم.

در آخرین دیدارم از شهر بزرگ ترتیبی داده بودم که خانه در هنگام ورود به لندن برای پذیرش ما کاملاً آماده باشد. در نتیجه این پیش بینی های عاقلانه، قادر بودیم در همان روزه سومین حرکت بازی یعنی به دست آوردن آن کاتریک را انجام دهیم. در این مرحله تاریخها از اهمیت بسیاری برخوردار هستند. من در خود خصوصیات متضاد مرد عمل و مرد احساس را یکجا جمع کرده ام! من همه این تاریخها را در چنگم دارم.

روز چهارشنبه بیست و چهار ژوئیه ۱۸۵۰ در مرحله اول همسرم را با کالسکه ای فرستادم تا خانم کلمنتس را از سر راه بردارد. یک پیغام جعلی از لیدی گلاید در لندن کافی بود تا این نتیجه حاصل آید. خانم کلمنتس با همان کالسکه برده و توسط همسرم (که تظاهر کرده بود می خواهد از مغازه ای چیزی بخرد) قال گذاشته شد! همسرم آن گاه به خانه بازگشته بود تا از مهمان مورد انتظارمان در سنت جونزوود استقبال کند. مطلقاً ضرورتی نمی بینم توضیح بدهم که مستخدمین، آن مهمان را به عنوان لیدی گلاید

می شناختند.

در همین فاصله من با درشکه دیگری مسیر را طی کردم، در حالی که یادداشتی برای آن کاتریک داشتم که در آن ذکر شده بود لیدی گلاید قصد دارد خانم کلمنتس را برای بقیه روز نزد خود نگه دارد و اینک منتظر «آن» است تا با مراقبت‌های آقای خیری که بیرون در منتظر اوست و قبلاً هم در همپشایر او را از دست سرپرستیوال نجات داده، است. نزد او برود. این «آقای خیر» توسط یک بچه خیابانی یادداشتی برای او فرستاد و یکی دو خانه دورتر منتظر نتیجه ماند. بمحض این که «آن» در آستانه در خانه ظاهر شد و آن را بست، این مرد بزرگوار در کالسکه را برایش باز کرد و او را به داخل آن راند و راه افتادند.

در این جا به من اجازه بدهید جمله معترضه‌ای را که موجب شگفتی من هست در پرائتز بنویسم. (خدا می داند که چقدر جالب بود!)

سراهمان به فارست رود، همراه من ابداً ترس و وحشتی از خود نشان نداد. موقعی که دلم بخواهد عواطف پدرانه از خود بروز دهم هیچ مردی در دنیا نمی تواند بخوبی من این کار را بکند و من در مورد او بی نهایت پدرانه رفتار کردم. برای به دست آوردن اعتماد او چه حق‌ها که به گردنش نداشتم! من برایش دارویی را ترکیب کرده بودم که حالش را خیلی بهتر کرده بود. من او را از خطر وجود سرپرستیوال آگاه کرده بودم، با این همه تیزی غرایز اولیه را در افرادی که ذهن عیلی دارند دست کم گرفته بودم. امری مسلم است که من در آماده سازی کافی او برای ورود به خانه‌ام غفلت کرده بودم.

هنگامی که او را به اتاق پذیرایی بردم (در آن جا کسی جز مادام فوسکو که برای او غریبه‌ای بیش نبود، حضور نداشت) درست مثل سگی که حضور موجودی نادیده را بو می‌کشد، خطر را در هوا بوکشید و قویترین هیجانان را از خود نشان داد. امکان نداشت ترس و وحشت او بشکلی ناگهانی تر و بی دلیل تر از آنچه که ما دیدیم خود را بروز می‌داد. شاید می‌توانستم ترسی را که از آن رنج می‌برد تسکین بدهم، ولی برای بیماری حاد قلبی که از آن بسختی رنج می‌برد، در تمام کرهٔ ارض دارویی و شفایی وجود نداشت. با وحشت زائد الوصفی مشاهده کردم که متشنج شد. شوکی که در آن شرایط بر او وارد شد می‌توانست هر لحظه نعش او را روی دست ما بگذارد.

پی نزدیکترین پزشک فرستادیم و برایش پیغام دادیم که «لیدی گلاید» خیلی فوری به خدمات او نیاز دارد. خیالم آسوده شد وقتی دیدم که او مردی تواناست. من مهمان خود را به عنوان فردی علیل‌الذهن که دچار توهمات شدید شده است به دکتر مغزرفی

کردم و ترتیبی دادم که غیر از همسر کسی از بیمار پرستاری نکند. زن بدبخت بیمارتر از آن بود که هذیانهایش بتواند نگرانی و مزاحمتی ایجاد کند. تنها وحشتی که بر ذهن من تحمیل می شد این بود که نکند لیدی گلاید قلابی ما قبل از ورود لیدی گلاید واقعی به لندن، بمیرد.

صبح همان روز برای مادام روبله یادداشتی فرستادم و از او خواستم که همان شب، یعنی جمعه بیست و ششم ژوئیه، در خانه شوهرش به ما ملحق شود و نامه دیگری به سرپرستیوال نوشتم و به او هشدار دادم که هر چه زودتر دعوتنامه عموی همسرش را به او نشان دهد و او را با قطار نیمروزی بیست و ششم ژوئیه به لندن بفرستد و او را متقاعد سازد که ماریان قبل از او رفته است و حتماً مراقبت کند که با قطار نیمروزی بیست و ششم ژوئیه به طرف لندن راه بیفتد. با تفکر و بررسی درباره وضعیت سلامتی آن کاتریک به این نتیجه رسیدم که لیدی گلاید را قبل از تاریخی که برنامه ریزی کرده بودم باید در اختیار داشته باشم. در موقعیت متزلزل و بی یقینی که با آن روبه رو شده بودم چه دستور العمل جدیدی می توانستم صادر کنم؟ کاری از دستم بر نمی آمد جز این که به دکتر و به شانس اعتماد کنم. احساساتم به صورت خطابه های رقت انگیزی که من در نهایت احتیاط سعی داشتم در حضور دیگران با نام «لیدی گلاید» مزینشان کنم، از وجود من بیرون می ریخت. در سایر موارد فوسکو بودم و در آن روز به یاد ماندنی فوسکوویی که در کسوف فرو رفته بود! او شب بدی را گذراند و صبح روز بعد با بی حالی از خواب برخاست، ولی در حوالی عصر حالش به طرز بهت آوری بهبود پیدا کرد. با بهبود حال او روحیه من هم که مثل فتر تا خورده بود سر جایش برگشت. تا صبح روز بعد یعنی، بیست و ششم ژوئیه، نتوانستم از مادام روبله و سرپرستیوال پاسخی دریافت کنم. با این پیش بینی که آنها در صورت عدم بروز حادثه ای جدید، دستورات مرا اجرا کرده اند، کالسکه ای برای آوردن لیدی گلاید از ایستگاه قطار رزرو کردم و به کالسکه ران دستور دادم که رأس ساعت دو بعد از ظهر بیست و ششم ژوئیه جلوی منزل من آماده باشد. پس از اطمینان از این که سفارش من بدقت در دفتر رزرو ثبت شده است، نزد مسیو روبله رفتم تا درباره موضوعاتی چند با او صحبت کنم. همچنین با دو آقای که می توانستند گواهیهای لازم در مورد جنون لیدی گلاید را برایم تدارک ببینند صحبت کردم. یکی از آنها را شخصاً می شناختم، اما دیگری آشنای مسیو روبله بود. هر دو مردانی بودند که مغزهای پویایشان مسائل را ورای وسواسها و دغدغه های تنگ نظرانه بررسی می کردند. هر دو از گرفتاریهای بسیار در رنج بودند و هر دو به من اعتقاد داشتند.

ساعت از پنج گذشته بود که من وظایفم را به اتمام رساندم و برگشتم. هنگام ورود من به خانه، کاتریک مرده بود! او در روز بیست و پنجم مرده بود و لیدی گلاید تا روز بیست و ششم به لندن نمی‌رسید!

یخ زدم! روی این نکته تأمل کنید، فوسکو یخ زد!

دیرتر از آن بود که پا پس بکشم. قبل از بازگشتم، دکتر فضولی کرده و برای خلاصی من از مشکلات و دردسرها، ثبت تاریخ فوت را دقیقاً در تاریخی که به وقوع پیوسته بود و به دست خودش برعهده گرفته بود. نقشه بی نظیر و بدیل من که تا این لحظه مولای درزش نمی‌رفت حالا نقطه ضعف پیدا کرده بود. هیچ یک از تلاشهای من نتوانسته بود واقعه مهلک روز بیست و پنجم را تغییر دهد و یا به تعویق اندازد. مرد و مردانه به آینده روی آوردم! منافع من و سرپرسیوال در خطر بود و جز این چاره‌ای برایم باقی نمانده بود که بازی را تا به آخر ادامه دهم. آرامش غیر قابل نفوذم را بار دیگر فرا خواندم و بازی را به اتمام رساندم.

صبح روز بیست و ششم نامه سرپرسیوال به من رسید که ورود همسرش را با قطار نیمروزی به اطلاع من می‌رساند. مادام روبله هم نوشته بود که بعد از ظهر به دنبال لیدی گلاید حرکت خواهد کرد. من هم سوار کالسکه شدم تا لیدی گلاید قلابی را مرده پشت سرم در خانه جا بگذارم و لیدی گلاید واقعی را هنگام رسیدن به ایستگاه در ساعت سه بعد از ظهر دریافت کنم. زیر صندلی کالسکه تمام لباسهایی را که آن کاتریک هنگام ورود به منزل من به تن داشت مخفی کرده بودم. قسمت لباسها این بود که کمک کنند موجودی مرده در کالبد زنی زنده به حیات خود ادامه دهد! عجب وضعیتی! پیشنهاد می‌کنم نویسندگان انگلستان از این ماجرا قصه‌ای بسازند! من به آن درام‌نویسهای عتیقه فرانسه این موضوع کاملاً بدیع و تازه را تقدیم می‌کنم!

لیدی گلاید در ایستگاه قطار بود. جمعیت و درهم ریختگی عجیبی در ایستگاه وجود داشت و من تأخیری بیش از برنامه پیش‌بینی شده خود را نمی‌توانستم تحمل کنم (بیم آن داشتم که یکی از دوستانش بطور اتفاقی در محل باشد).

در راه تمنا می‌کردم که در مورد خواهرش برایش بگویم. اخباری که او را آرام کند اختراع کردم و اطمینان دادم که خیلی زود خواهرش را در خانه من خواهد دید، ولی خانه‌ای که به او وعده می‌دادم در حوالی میدان لیستر قرار داشت و مسیور روبله در آن زندگی می‌کرد و او بود که در سرسرای منزل از ما استقبال کرد.

مهمانم را به اتاق پشتی طبقه بالا بردم. دو آقای پزشک در طبقه زیرین منتظر بودند

که بیمارشان را ببینند و گواهیهایشان را صادر کنند. پس از آرام کردن لیدی گلاید و با دادن اطمینان لازم به او در مورد خواهرش، دوستانم را بطور جداگانه به حضورش معرفی کردم. آنها تشریفات مورد نظر را بسیار خلاصه، هوشیارانه و مجدانه به جا آوردند. بمحض آن که آنها اتاق را ترک کردند وارد شدم و بطور ناگهانی وقایع ترس آوری را در مورد وضعیت ناگوار دوشیزه هالکومب عنوان کردم.

نتیجه همانی بود که پیش بینی کرده بودم. لیدی گلاید بشدت ترسید و از حال رفت. برای بار دوم و آخرین بار علم خود را به کمک طلبیدم. یک لیوان آب و مقداری داروی بیهوش کننده برای استنشاق، او را از همه ناراحتی ها و نگرانی های بعدی رهایی بخشید. استفاده بیشتر از آن دارو در بعد از ظهر آن روز، یک شب استراحت کامل را برایش فراهم ساخت. مادام روبله بموقع به کمک آمد تا به آرایش لیدی گلاید پردازد. لباسهای او را شب پیش از تنش بیرون آورده بود و صبح روز بعد لباسهای آن کاتریک را به او پوشاند. همه این امور با رعایت کامل آداب نزاکت و به دست توانای مادام روبله انجام شدند. در طی روز بیمارمان را در حالت نیمه بیهوشی نگاه داشتیم و همکاریهای ماهرانه دوستان پزشکم به من این توانایی را داد که امر نهایی را بسیار زودتر از آن که امید و جرأتش را داشتم انجام دهم. بعد از ظهر آن روز (بیست و هفتم ژوئیه) من و مادام روبله، آن کاتریک زنده شده مان را به تیمارستان تحویل دادیم. به لطف دستورات و گواهیهای پزشکان، نامه پرسووال و شباهت آن دوزن به هم و لباسها و حالات روانی و آشفته بیمار در هنگام ورود به تیمارستان، هر چند حضور او با شگفتی تلقی شد، ولی سوءظن کسی را بر نیانگیخت. بلافاصله به خانه بازگشتم تا در انجام مراسم دفن لیدی گلاید به مادام فوسکو کمک کنم. لباسها و چمدانهای «لیدی گلاید» واقعی را در اختیار داشتم تا بعدها با کالسکه ای که برای تشییع جنازه از آن استفاده شد به کمبرلند فرستاده شوند. من با کمال وقار و باشکوهی برازنده در حالی که سرپا غرق عزاداری بودم در مراسم شرکت کردم.

روایت من از این وقایع قابل توجه و غیر عادی که در شرایطی غیر عادی نوشته می شود در این جا به اتمام می رسد. احتیاطها و پیش بینی های من در لیمریج هاوس حتی در جزئی ترین مسائل هم رعایت شده بودند و موفقیت عظیم و باشکوه و نتایج بی عیب و نقص و بعدی را به همراه داشتند. اذعان می کنم که همین نقطه ضعف جزئی هم در طرح من به وجود نمی آمد، اگر آن ضعف در دل و جان من پدید نیامده بود. هیچ چیز جز تحسین و ستایش ماریان، جلوی مرا از اقدام برای نجات خود (پس از آن که او موفق شد

خواهرش را از تیمارستان نجات بدهد) نمی‌گرفت. من خطر کردم و به امحای کامل اسناد هویت لیدی گلاید اعتماد کردم. اگر ماریان یا آقای هارترایت تلاش می‌کردند تا هویت او را اثبات کنند خود را در معرض اتهام طرح حقه‌بازی قرار می‌دادند و بر همین اساس بی‌اعتبار می‌شدند و اعتماد همگان را از خود سلب می‌کردند و به همین دلیل قدرت نداشتند منافع من و راز سرپرسیوال را در معرض خطر افشاگری قرار دهند. من در مورد احتمالاتی چنین، چشم بسته اعتماد کردم و خطای من در همین جا بود. اشتباه دیگر من هنگامی بود که سرپرسیوال تاوان لجاجت و خشونت خود را پرداخت و برای لیدی گلاید این فرصت را فراهم آورد که یک بار دیگر از تیمارستان فرار کند و من هم اجازه دادم آقای هارترایت فرصت فرار از چنگ مرا پیدا کند. خلاصه کلام، فوسکو در موقعیت‌های بحرانی به خودش خیانت کرد! اشتباهی رقت آمیز و بسیار دور از تشخیص! دلیلش را باید در قلبم جویا شوید! در تصویر ماریان هالکومب! اولین و آخرین ضعف زندگی فوسکو!

در اوج شصت سالگی، این اعتراف نامتعادل و غیرمنطقی را بر زبان می‌آورم. جوانها! من همدردی شما را طلب می‌کنم! دوشیزگان! من اشکهای شما را درخواست می‌کنم!

یک کلمه دیگر می‌گویم و توجه خواننده (که تا به حال بشکلی نفس‌گیر بر من متمرکز شده است) از چنگال این تنش رها خواهد شد.

درون نگری روانی من مرا آگاه می‌سازد که برای اذهان جستجوگر در این مرحله سه سؤال غیرقابل اجتناب مطرح خواهند شد. این سؤالات عنوان می‌شوند و باید به آنها پاسخ داده شود.

اولین سؤال این که راز وفاداری بی‌چون و چرای مادام فوسکو که حتی جسورانه‌ترین درخواستهای مرا نیز اجابت می‌کند و مرا در پیشبرد نقشه‌هایم بنحو احسن یاری می‌دهد، در چیست؟ شاید بتوانم پاسخ به این سؤال را با ارجاع خواننده به شخصیت خود بدهم و به نوبه خود این سؤال را مطرح سازم که در کجای تاریخ دنیا، مردی هم‌شان و هم‌رتبه من وجود داشته است که پشت سر خود زنی را داشته باشد که پیوسته حاضر باشد خود را در محراب وجود شوهرش قربانی کند؟ ولی باید یادم باشد که به زبان انگلیسی می‌نویسم، باید یادم باشد که در انگلستان ازدواج کرده‌ام و می‌پرسم آیا تعهدات زناشویی در این کشور، برای نظریات شخصی یک زن در مورد صلاحیت اخلاقی شوهرش جای چون و چرا می‌گذارد؟ نه! نمی‌گذارد! این تعهدات، زنان را ملزم

به دوست داشتن، احترام گذاشتن و اطاعت بی چون و چرا از شوهر خود می‌کنند و این درست همان کاری است که همسر من انجام داده است. من این‌جا در جایگاه یک توفیق اخلاقی متعالی ایستاده‌ام و با غرور تمام انجام دقیق وظایف زناشویی را از جانب او تأیید می‌کنم. سکوت، اقتراست! ای همه شما همسران انگلیسی همدردی کنید با مادام فوسکو! سؤال دوم: اگر آن کاتریک در آن زمان که مرد، نمی‌مرد من چه می‌کردم؟ در آن صورت به آن وجود نحیف و تحلیل رفته کمک می‌کردم که آرامش ابدی خود را با آرامش کامل به دست آورد. در آن صورت درهای زندان زندگی را به رویش می‌گشودم و آن زندانی بینوا را (که هم جسماً و هم روحاً قابل معالجه نبود) به رهایی سعادت‌مندان و سرشاری نایل می‌گردانیدم!

سؤال سوم: چنانچه این وقایع را با آرامش کامل مطالعه و بررسی کنید آیا در رفتار من کوچکترین جای سرزنشی باقی می‌ماند؟ مؤکداً می‌گویم نه! آیا من با کمال دقت و احتیاط، خود را از این که در معرض ننگ و جنایتی غیر ضروری قرار بگیرم، کنار نکشیده‌ام؟ آیا با توانایی‌های نامحدودم در زمینه شیمی نمی‌توانستم جان لیدی گلاید را بگیرم؟ ولی با فداکاری شخصی عظیمی از فرامین نبوغ خود اطاعت کردم و فقط هویتش را از او گرفتم. در مورد من از روی کارهایی که از دستم برمی‌آمد و انجام ندادم قضاوت کنید. در چنین مقایسه‌ای چقدر معصوم و بی‌گناه! با چنین قدرتی در مقایسه با کاری که واقعاً انجام دادم چقدر متقی و پرهیزگار به نظر می‌رسم!

در آغاز سخن گفتم که این روایت سندی خارق‌العاده خواهد بود و اینک می‌بینم که همه انتظارات من بخوبی برآورده شده‌اند. این کلمات غیورانه را پذیرا باشید. آخرین میراث من برای کشوری است که آن را برای همیشه ترک می‌گویم. این عبارات لایق موقعیت و مقام و لایق شخص فوسکو هستند!

روایت داستان توسط والتر هارتراйт

ادامه می یابد

هنگامی که آخرین ورقه نوشته‌های کنت را خواندم نیم ساعتی که به ماندن در فارست‌رود متعهد شده بودم، سپری شده بود. مسیورویله نگاهی به ساعتش انداخت و تعظیم کرد. بلافاصله از جا برخاستم و نماینده را گذاشتم تا مالک خانه خالی شود. دیگر هرگز او را ندیدم و درباره او و همسرش چیزی از کسی نشنیدم. آنها از بیراهه‌های فریب و تبهکاری به جاده زندگی ما خزیده و بار دیگر مخفیانه به همان بیراهه‌ها رفته و گم شده بودند.

یک ربع پس از ترک فارست‌رود بار دیگر در خانه بودم. چند کلمه مختصر من کافی بود تا به لورا و ماریان بفهماند که اقدامات مایوسانه من چگونه به انجام رسیده‌اند و واقعه بعدی زندگی ما احتمالاً چه خواهد بود. تعریف جزییات را به بعد موکول کردم و با عجله به سنت جونز وود برگشتم تا فردی را که کنت فوسکو برای رفتن به ایستگاه قطار و آوردن لورا به او سفارش کالسکه داده بود پیدا کنم.

نشانی‌ای که در اختیار داشتم مرا به به «اصطبل کرایه اسب» در نیم مایلی فارست‌رود هدایت کرد. فهمیدم که صاحب آن‌جا مردی محترم و مؤدب است. هنگامی که برایش توضیح دادم به خاطر یک موضوع خانوادگی مهم ناچار هستم از او بخواهم که دفاترش را بررسی کند و صحت تاریخی را که من در اختیار دارم با معاملات تجاری خود

تطبيق دهد، درخواستم را بدون کوچکترین مخالفتی اجابت کرد. دفتر را آورد و زیر تاریخ «بیست و ششم ژوئیه ۱۸۵۰» سفارش کالسکه را با این کلمات پیدا کردم: «کالسکه مجلل برای کنت فوسکو، شماره پنج فارست رود، ساعت دو بعد از ظهر (جان اوئن)»

پرسیدم و فهمیدم «جان اوئن» مردی است که برای راندن کالسکه در آنجا کار می‌کند. در آن هنگام او در حیاط اصطبل مشغول به کار بود و با درخواست من کسی را دنبالش فرستادند. از او پرسیدم:

«آیا به خاطر می‌آوری که در ماه ژوئیه گذشته آقای را از منزل شماره پنج فارست رود به ایستگاه واترلو بریج برده باشی؟»
آن مرد گفت:

«خوب آقا! راستش نمی‌تونم دقیق بگم که یادم میاد.»
«شاید خود آن آقا را به یاد بیاوری. یادت نمی‌آید که تابستان گذشته یک مرد خارجی را سوار کالسکه‌ات کرده باشی. یک آقای قد بلند و به شکل عجیبی چاق را می‌گویم.»

صورت مرد یکمرتبه روشن شد و گفت:

«یادم اومد آقا! چاقترین مردی که به عمرم دیده بودم و سنگینترین مشتری‌ای که به عمرم سوار کرده بودم. آره... آره... یادم اومد آقا! ما حتماً به ایستگاه قطار رفتیم و حتماً از فارست رود رفتیم. او یه طوطی، یا چیزی شبیه به اون آورده بود که مدام سرش رو از پنجره می‌آورد بیرون و جیغ می‌کشید. توی ایستگاه هم اون آقا عجیب عجله داشت که زودتر چمدونای خانوم رو بگیره و واسه این که تندتند کار کنم و جعبه‌هارو بگیرم یه انعام درست و حسابی به من داد.»

گرفتن جعبه‌ها! یادم آمد که به گفته شخص لورا هنگام رسیدن به لندن، کنت مردی را استخدام کرده بود که چمدانهای او را سرعت جمع‌آوری کند. او، آن مرد بود! پرسیدم:
«آن خانم را دیدی؟ چه شکلی بود؟ پیر بود؟ جوان بود؟»

«خُب آقا! با اون عجله و جمعیتی که آدمو به هر طرف هل می‌دادن درست نمی‌تونم بگم که اون خانوم چه شکلی بود. درباره او هیچ چیزی یادم نمیاد جز اسمش.»
«اسمش را به خاطر داری؟»

«بله آقا! اسمش لیدی گلاید بود.»

«چطور وقتی که قیافه‌اش را فراموش کرده‌ای نامش را به خاطر داری؟»

مرد لبخندی زد و با دستپاچگی این پا و آن پا کرد و گفت :

«آقا راستشو بخواین، اون موقع من تازه ازدواج کرده بودم و اسم همسرم قبل از ازدواج با من شبیه اسم خانوم بود. منظورم گلایده! آقا اون خانم خودش اسمشو به من گفت. من ازش پرسیدم اسمتون روی جعبه‌ها هست و اون جواب می‌داد بله اسم روی چمدونام هست. اسم لیدی گلایده! من به خودم می‌گم روی اسمها حواسپرتی دارم، ولی این یکی مث اسم یه دوست قدیمی یادم مونده! روزش یادم نمیاد آقا! یه سال قبل بود شایدم نبود، ولی در مورد اون آقای مسن و اون خانوم می‌تونم قسم بخورم.»

احتیاجی نبود تاریخ را به خاطر بیاورد. تاریخ را می‌شد مستقیماً از دفترچه سفارش‌های اربابش استخراج کرد. بلافاصله احساس کردم وسایلی در اختیار دارم که می‌توانم با یک ضربه و با اسلحه‌ای غیرقابل انکار به قلب توطئه حمله کنم.

بدون لحظه‌ای تأمل صاحب اصطبل را به کناری کشیدم و اهمیت واقعی دفتر ثبت و شهادت کالسکه‌ران را برایش توضیح دادم. ترتیبی دادم که غیبت موقت کالسکه‌ران را از نظر مادی جبران و نسخه‌ای از ثبت سفارش روز مورد نظر تهیه کنم و به گواهی صاحب آن جا برسانم. اصطبل کرایه کالسکه را در حالی ترک کردم که با جان اوئن قرار گذاشتم برای سه روز آینده (و یا چنانچه ضرورت ایجاب کند برای دوره‌ای طولانیتر) خود را در اختیار من بگذارد.

اینک همه اوراق لازم را در اختیار داشتم. نسخه‌ای از دفتر ثبت سفارش، گواهی فوت صادره از دفتر ثبت احوال ناحیه و نامه تاریخ‌دار سرپرسیوال به کنت در دفترچه بغلی من بودند.

با شهود جدیدی که در دسترس بودند و با پاسخ‌های کالسکه‌ران که هنوز در ذهنم بودند، برای نخستین بار پس از آغاز پرس‌وجوها و تحقیقاتم به طرف دفتر آقای کیرل به راه افتادم. یکی از اهداف من در ملاقات دومم با او این بود که همه کارهایی را که انجام داده بودم برایش بازگو کنم. هدف بعدیم این بود که قصد خود را برای بردن همسرم به لیمریج هاوس در صبح روز بعد و پذیرفته شدن او در خانه عمویش و در ملاء عام اعلام کنم. تصمیم‌گیری در مورد این موضوع را که در شرایط فعلی و در غیاب آقای گیلیمور آیا او به عنوان وکیل خانوادگی وظیفه دارد که در تأمین حقوق حقه خانواده حاضر باشد یا نباشد بر عهده خود او گذاشتم.

حرفی درباره حیرت آقای کیرل یا نظراتی که در مورد نحوه انجام تحقیقاتم داشت، نمی‌زنم. فقط همین قدر می‌گویم که او بلافاصله تصمیم گرفت ما را تا کمبرلند همراهی

کند.

صبح روز بعد با قطار اول وقت به طرف کمبرلند به راه افتادیم. لورا، ماریان، آقای کیرل و من یک کوبه و جان اوئن و یکی از کارمندان دفتر آقای کیرل کوبه دیگری را اشغال کردیم.

هنگام رسیدن به ایستگاه لیمریج ابتدا به مزرعه تادزکورنر رفتیم. تصمیم اکید داشتیم که لورا وارد منزل عمویش نشود، مگر آن که در حضور همگان به عنوان برادرزاده او شناسایی شود. بمحض این که حال آن زن نازنین از حیرت شنیدن کاری که به خاطرش به کمبرلند آمده بودیم جا آمد، تدارک اقامت خود در منزل خانم تاد را بر عهده ماریان گذاشتم و با شوهر او برنامه اقامت جان اوئن نزد خدمتکارهای مزرعه را تنظیم کردم و از مهمان نوازی حاضر و آماده و خودمانی آنها بهره گرفتم. پس از تکمیل این مقدمات، من و آقای کیرل به اتفاق هم رهسپار لیمریج هاوس شدیم.

نمی‌توانم با هیچ طول و تفصیلی گفتگوهای خود با آقای فیرلی را بنویسم، زیرا بدون احساس خلق تنگی و حقارت آنها را به خاطر نمی‌آورم. بی حوصلگی و انزجاری که فقط خاطره صحنه محاوره ما را نفرت‌انگیزتر می‌کند. ترجیح می‌دهم فقط این را بگویم که حرفم را به کرسی نشاندم. آقای فیرلی تلاش بسیار کرد که ما را با رفتار همیشگیش مغبون سازد، ولی ما درست در آغاز گفتگو ادب موهن و موحش او را رد کردیم و اعتنایی به اعتراضات او در این باره که تحمل شنیدن افشاگری در مورد توطئه را ندارد و این جور چیزها خارج از طاقت و توان اوست، نکردیم. سرانجام مثل یک بچه ناتوان و آزرده به ناله و زاری افتاد که «چطور باور کند که برادرزاده‌اش زنده است وقتی به او گفته شده که او مرده؟»، «که لورای عزیز را در کمال خشنودی پذیرا خواهد شد، اگر ما فقط به او فرصت بدهیم که حالش جا بیاید.» و این که «آیا ما این گونه تصور می‌کنیم که او برای رفتن به گور عجله دارد؟ نه! البته که ندارد! پس چرا او را هل می‌دهیم؟»

این خطابه‌های مضحک را در هر موقعیتی که به دست می‌آورد تکرار می‌کرد تا آنکه من سرانجام، یک بار و برای همیشه، او را بر سر دوراهی غیرقابل اجتنابی قرار دادم و او را ناچار به انتخاب کردم. او باید یا طبق دستورالعمل من حقوق از دست رفته برادرزاده‌اش را اعاده می‌کرد و یا با عواقب طرح دعوا در دادگاه قانونی مواجه می‌شد. آقای کیرل هم که آقای فیرلی برای گرفتن کمک به او روی آورده بود بوضوح اعلام کرد که ناچار است در این مورد، همان جا و همان لحظه تصمیم بگیرد. با توجه به ویژگی اخلاقی او که همیشه راهی را انتخاب می‌کرد که امید رهایی او از نگرانی فردی را زودتر

فراهم می آورد، با غلیان ناگهانی احساسات و انرژی نامنتظره‌ای به ما اطلاع داد که آن قدر قدرت ندارد که تهدیدات بیشتری را تحمل کند و ما هر کار دلمان می‌خواهد می‌توانیم انجام دهیم.

من و آقای کیرل بلافاصله به طبقه پایین رفتیم تا در مورد نامه‌ای بحث و توافق کنیم که باید برای افرادی که در تشییع جنازه قلابی شرکت کرده بودند، فرستاده می‌شد. نامه‌ای که در آن آقای فیرلی از همگان دعوت می‌کرد تا پس فردا در لیمریج هاوس گرد هم آیند. دستوری هم به همان تاریخ برای سنگتراشی در کارلیسل فرستاده می‌شد تا مردی را به کلیسای لیمریج بفرستند تا نوشته روی سنگ قبر را پاک کند. آقای کیرل ترتیبی داد تا در خانه بماند و آقای فیرلی را وادار کند متن نامه‌هایی را که برایش خوانده می‌شدند بشنود و تک‌تک آنها را با دست خود امضا کند.

روز را در مزرعه ماندم و روایت روشن و صریحی از توطئه تهیه و اعلامیه‌ای از تضادهای آشکاری که حقایق مرگ لورا را ارائه می‌دادند، آماده کردم. این متون را که قرار بود روز بعد در حضور مهمانان خوانده شوند برای بررسی به آقای کیرل دادم.

من و آقای کیرل همچنین در مورد نحوه ارائه شواهد برای مشاهده عموم صحبت کردیم. پس از سر و سامان دادن به این امور، آقای کیرل سعی داشت موضوع را در مراحل بعدی به مسائل مالی لورا بکشاند. با آرزوی این که چیزی از مسائل مالی و شرایط آن ندانم و با تردید به این که او به عنوان یک مرد عمل، روش مرا در مورد بهره‌سالیان‌های که همسر از ارثیه باقی مانده برای مادام فوسکو می‌توانست بگیرد، تأیید کند، از او استدعا کردم که مرا از بحث درباره این گونه موضوعات معاف بدارد. به او صادقانه گفتم این‌گونه مسائل با چنان رنج‌ها، تأثیرات و مشکلاتی در گذشته مرتبط شده‌اند که ما حتی در خیال خود نیز به آنها اشاره نمی‌کنیم و ناخودآگاه از بحث درباره آنها با دیگران نیز طفره می‌رویم.

با فرا رسیدن شب، آخرین مشقت من این بود که قبل از برداشته شدن نوشته‌های روی سنگ قبر نسخه‌ای از آن تهیه کنم.

روز موعود فرا رسید... روزی که لورا بار دیگر قدم به اتاق صبحانه‌خوری آشنای لیمریج هاوس گذاشت و هنگامی که من و ماریان او را به داخل اتاق هدایت کردیم، همه کسانی که در آنجا تجمع کرده بودند از جا برخاستند. با دیدن چهره او لرزه‌ای بر اندام جمعیت افتاد و زمزمه‌ای نامفهوم به گوش رسید. آقای فیرلی (طبق دستور اکید من) در حالی که آقای کیرل کنارش ایستاده بود، حضور داشت. خدمتکار شخصی او با یک

بطری داروی هوش آور در یک دست و دستمال سفید آغشته به ادوکلن در دست دیگر، پشت سر او ایستاده بود.

جلسه را با درخواست علنی از آقای فیملی برای اعلام این موضوع که به دستور شخص وی و با تأیید او در آنجا حضور یافته‌ام، آغاز کردم. او دو دستش را از دو طرف باز کرد، یکی را روی دست آقای کیمل و دیگری را روی دست خدمتکارش گذاشت تا بتواند به کمک آنها روی پاهایش بایستد و سپس با این الفاظ منظورش را بیان کرد:

«اجازه دهید آقای هارترایت را معرفی کنم. من به اندازه گذشته شدیداً علیل هستم و ایشان لطف می‌کنند و از جانب من حرف می‌زنند. موضوع بطرز وحشتناکی گیج‌کننده است. لطفاً به حرفهایشان گوش بدهید و سرو صدا نکنید!»

با بیان این کلمات، آهسته روی صندلیش نشست و به دستمال معطر جیبی خود پناه برد. پس از بیان توضیحات مقدماتی، افشاگری در مورد توطئه را با ساده‌ترین و مختصرترین عبارات ارائه دادم و به سمع شنوندگانم رساندم که من آنجا هستم تا اولاً: بگویم همسر (که در آن لحظه در کنار من نشسته بود) دختر مرحوم فیلیپ فیملی است. ثانیاً: با مدارک متقن و حقایق آشکار ثابت کنم که جنازه زنی که در حیاط کلیسای لیمریج تشییع کرده بودند متعلق به زن دیگری بوده است. ثالثاً: آنجا هستم تا شرحی مختصر و روشن از وقایعی که پیش آمده بود برایشان بگویم. بدون مقدمه و بلافاصله، روایت خود را از توطئه طراحی شده برایشان خواندم و فقط انگیزه‌های اساسی و مادی آن را توصیف کردم و با امتناع از اشاره به راز سرپرسیوال و پیچیده کردن موضوع، از ذکر این گونه نکات گذشتم. پس از بیان این مطالب، به سمع شنوندگانم رساندم که تاریخ فوت روی سنگ قبر حیاط کلیسای بیست و پنجم ژوییه است و صحت آن را با گواهی فوت تأیید کردم. سپس نامه تاریخ بیست و پنجم سرپرسیوال را برایشان خواندم که در آن خبر عزیمت همسرش از همپشایر به لندن را در تاریخ بیست و ششم اعلام می‌کرد و سپس آن را با شهادت شخصی کالسکه‌ران و دفتر سفارش «اصطبل کرایه اسب» تطبیق دادم.

پس از اظهارات من، ماریان جریان ملاقات خود و لورا در تیمارستان و نقشه فرار او را در آنجا تعریف کرد. من پس از او مطلب را با تعریف واقعه مرگ سرپرسیوال و ازدواج خود با لورا به اتمام رساندم.

پس از آن که روی صندلیم نشستم، آقای کیمل برخاست و اعلام کرد که به عنوان وکیل حقوقی خانواده، کمترین تردیدی در مورد صحت و وضوح شواهد ارائه شده ندارد. هنگامی که او این حرفها را زد، بازویم را دور کمر لورا حلقه کردم و او را طوری

بلند کردم که برای همه حضار بوضوح قابل دیدن باشد و در حالی که چند قدمی به طرف آنها پیش رفتم به همسرم اشاره کردم و پرسیدم:
«آیا همه شما آنچه را که گفته شد قبول دارید؟»

اثر این سؤال همچون موج الکتریکی بود. در انتهای ترین قسمت اتاق، یکی از قدیمیترین مستأجرین املاک بالا پرید و در یک لحظه همه را به دنبال خود کشید. در این لحظه صورت شریف آفتاب سوخته و موهای خاکستری سربی رنگش رابه خاطر می آورم. او روی لبه پنجره ایستاده بود و شلاق سواری سنگینش را در هوا چرخ می داد و صدای هورای دیگران را رهبری می کرد و می گفت:

«او این جاس! سالم و سرحال و زنده! خدا حفظش کنه! بچه ها بگین خدا حفظش کنه! بگین خدا حفظش کنه!»

در پاسخ به او فریادهایی از همه طرف برخاست و حرفش را بارها و بارها تکرار کردند. این شیرینترین نغمه ای بود که در همه عمرم شنیده بودم. کارگران که در دهکده و پسرهای مدرسه که روی چمنزار جمع شده بودند صدای هورا را شنیدند و به آن پاسخ گفتند. همسران کشاورزان دور لورا جمع شده بودند و تقلا می کردند که با او دست بدهند و در حالی که سیل اشک روی گونه هایشان روان بود از او تمنا می کردند که شجاع باشد و گریه نکند. او طوری در فشار قرار گرفته بود که ناچار شدم از آنها بگیرم و به طرف در هدایتش کنم. در آنجا او را به دست ماریان سپردم... ماریانی که تا به حال تنهایمان نگذاشته و عزت نفس شجاعانه اش هنوز نیز حامی و پشتیبان ما بود. در حالی که در آستانه در تنها مانده بودم از همه افراد حاضر از طرف خود و لورا تشکر و از آنها دعوت کردم که دنبال من به حیاط کلیسا بیایند و با چشمهای خود مشاهده کنند که چگونه نوشته جعلی روی سنگ قبر پاک می شود.

همه آنها به همراه اهالی دهکده که دور قبر اجتماع کرده بودند و مرد سنگتراش که در کنار آرامگاه منتظر ما بود، در آنجا گرد آمدیم. در سکوتی نفس گیر، اولین ضربه محکم پتک فولادی روی مرمر گور به گوش رسید. نفس از کسی بیرون نمی آمد و تا وقتی که سه کلمه «لورا، لیدی گلاید» از روی سنگ ناپدید شد، تنابنده ای از جای خود حرکت نکرد. پس از آن یک باره آهی حاکی از آرامش از جمعیت برخاست، انگار آنها هم احساس کرده بودند که آخرین زنجیر آن توطئه از پای لورابرداشته شده است. جمعیت بتدریج گورستان را ترک کرد. آخر وقت آن روز کل نوشته پاک و بعدها فقط یک جمله به جای آن حک شد:

«آن کاتریک، بیست و پنجم ژوئیه ۱۸۵۰»

آن روز هنگام غروب به لیمریج هاوس بازگشتم تا از آقای کیرل خداحافظی کنم. او به همراه کارمندش و کالسکه‌ران با قطار آن شب به لندن باز می‌گشتند.

آقای فیرلی (که پس از شنیدن اولین هوراها درب و داغون از اتاق بیرون برده شده بود) پس از رفتن آنها پیام توهین آمیزی برای من فرستاد مبنی بر این که: «همراه با بهترین تبریکات از طرف آقای فیرلی! آیا قصد داریم در آن خانه اقامت کنیم؟»

جوابش را به این شکل توی صورتش برگرداندم که منظور ما از ورود به آن خانه تأمین شده است و من در خانه هیچ مردی جز خودم اقامت نخواهم کرد و ضرورتی ندارد که آقای فیرلی کوچکترین ترسبی از دیدار دوباره ما و یا گرفتن خبری از ما به دل خود راه بدهد.

نزد دوستان خود در مزرعه بازگشتیم تا آن شب را استراحت کنیم و صبح روز بعد در حالی که با صمیمانه‌ترین شورها و حسن نیت اهالی و کشاورزان آن منطقه مشایعت می‌شدیم به لندن بازگشتیم.

در اثنايي که چشم‌انداز کمبرلند در افق محو می‌شد، به نخستین شرایط دلسرد کننده‌ای فکر کردم که تحت آنها درگیری‌های طولانی گذشته آغاز شده و اینک به پایان رسیده بودند. با خود اندیشیدم فقری که امید را از همه سلب می‌کرد، در مورد من بطور غیرمستقیم باعث موفقیت شده و موجب شده بود که شخصاً وارد عمل شوم. اگر ما آن قدر ثروت داشتیم که از طرق قانونی وارد عمل بشویم نتیجه کار چه می‌شد؟ نتیجه (براساس آنچه که گفته‌های کیرل نشان می‌داد) بیش از حد تردیدآمیز و همراه با شکستی تمام عیار بود. قضاوت براساس آزمون ساده وقایع، بی‌تردید جز به شکست ختم نمی‌شد. قانون هرگز نمی‌توانست امکان گفتگوی مرا با خانم کاتریک فراهم آورد. قانون هرگز نمی‌توانست از پسکا وسیله‌ای برای اقرار گرفتن از کنت بسازد!

قبل از آن که وقایع این داستان به پایان برسند دو واقعه دیگر باید به این زنجیره اضافه شوند. در حالی که احساس رهایی و آزادی از فشار طولانی گذشته هنوز به نظر من عجیب می‌رسید، از طرف دوستی که اولین کار حکاکی چوب را برایم پیدا کرده بود پیغامی دریافت کردم که گواه جدیدی بر نگرانی و ملاحظه او در مورد رفاه مالی من بود. او از طرف کارفرمایش مأمور شده بود به پاریس برود و در آنجا در مورد کاربرد عملی هنرش که آنها مشتاق بودند از آن اطمینان حاصل کنند، تحقیق کند. فعالیت‌های او برایش وقت آزادی باقی نگذاشته بودند تا این وظیفه را برعهده بگیرد و او با کمال لطف و محبت پیشنهاد کرده بود که آن مأموریت را به من واگذار کنند. نمی‌توانستم کوچکترین تردیدی در پذیرفتن سپاسگزارانه این لطف از خود نشان بدهم، زیرا اگر وظایف محوله را بخوبی انجام می‌دادم می‌توانستم امیدوار باشم که در روزنامه مصوری که اینک فقط گهگاه با آن ارتباط داشتم شغلی دائمی پیدا کنم.

دستورات را دریافت کردم و روز بعد بار سفرم را بستم. در حالی که لورا را بار دیگر به مراقبت خواهرش می‌سپردم (و با چه شرایط متفاوتی!) بار دیگر فکری بسیار جدی که تا به حال صدها بار از ذهن من و همسرم گذشته بود به خاطر رسیدن و این فکر چیزی جز آینده ماریان نبود. آیا ما حق داشتیم اجازه دهیم عاطفه خودخواهانه ما موجب

سرسپردگی آن عزیز بزرگوار به ما باشد؟ آیا ما به عنوان بهترین روش قدردانی موظف نبودیم که برای یک بار هم که شده است خود را فراموش و فقط درباره او فکر کنیم؟ قبل از آن که بروم سعی کردم در یک لحظه که تنها شدیم اینها را به ماریان بگویم. هنوز کلمات اول را نگفته بودم که مرا ساکت کرد و گفت:

«پس از رنجهایی که ما سه نفر با هم تحمل کرده‌ایم جدایی‌ای جز جدایی ابدی برای ما وجود ندارد. والتر! دل من، بسته به تو و لورا و سعادت من سعادت شماست. کمی صبر کن تا کنار بخاری خانه‌ات سرو صدای بچه‌ها بلند شود. به آنها خواهم آموخت که به زبان خودشان از طرف من صحبت کنند و اولین درسی که به پدر و مادرشان خواهند داد این است که ما نمی‌توانیم از خاله‌مان بگذریم!»

سفر من به پاریس در تنهایی انجام نگرفت. درست در آخرین ساعات پسکا تصمیم گرفت مرا همراهی کند. از شب اپرا دیگر نشاط همیشگی خود را به دست نیاورده بود و می‌خواست ببیند یک هفته تعطیلی در بالا بردن روحیه‌اش تأثیر دارد یا نه!

وظایف محوله را انجام دادم و در روز چهارم سفرم به پاریس گزارش لازم را تهیه کردم. روز پنجم ترتیبی دادم که دیدنیها و مناظر پاریس را در معیت پسکا ببینم.

هتل ما شلوغتر از آن بود که به من و او در یک طبقه اتاق بدهند. اتاق من در طبقه دوم و اتاق پسکا بالای سر من در طبقه سوم قرار داشت. صبح روز پنجم از پله‌ها بالا رفتم تا ببینم آیا پروفیسور آماده بیرون رفتن از هتل هست؟ دقیقاً قبل از رسیدن به پاگرد دیدم که اتاقش از داخل باز شده است، دستی کشیده، ظریف و عصبی (که یقیناً دست دوست من بود) در را نیمه‌باز نگاه داشته بود. در همان موقع صدای آهسته و مشتاق پسکا را شنیدم که به زبان خودشان می‌گفت:

«من نامش را به خاطر دارم، ولی آن مرد را نمی‌شناسم. قیافه او در اپرا بقدری تغییر کرده بود که نتوانستم شناسایش کنم و گزارش بدهم. کار بیشتری از من بر نمی‌آید.»
صدای دوم گفت:

«نیازی به کار تو نیست.»

در کاملاً باز شد و مرد موبوری که روی گونه‌اش زخمی داشت... همان مردی که یک هفته قبل کالسکه کنت را تعقیب کرده بود... بیرون آمد. وقتی کنار کشیدم که بگذرد به من تعظیم کرد. رنگ صورتش بطرز وحشتناکی پریده بود. از پله‌ها که پایین می‌رفت نرده‌ها را محکم گرفته بود.

در راهل دادم و وارد اتاق پسکا شدم. او با وضع عجیبی در گوشه کاناپه چمباتمه

زده بود. هنگامی که به او نزدیک شدم گمان می‌کنم سعی کرد خودش را از من کنار بکشد.

«مزاحمت شدم؟ نمی‌دانستم که دوستت این جاست، همین را می‌گویم که الآن از

اتاق بیرون رفت.»

پسکا مشتاقانه گفت:

«دوست من نبود. امروز اولین بار و آخرین باری بود که او را دیدم.»

«متأسفم که برایت اخبار بدی آورده است.»

«والتر! اخبار وحشتناک! بیا به لندن برگردیم... من نمی‌خواهم این جا بمانم... متأسفم

که اصلاً این جا آمدم... مصائب دوره جوانی هنوز هم روی دوشم سنگینی می‌کنند.»

در حالی که صورتش را به طرف دیوار می‌چرخاند گفت:

«این روزهای آخر، بار زندگی بدجوری روی دوشم سنگینی می‌کند. سعی می‌کنم

فراموششان کنم، ولی آنها مرا فراموش نمی‌کنند!»

پاسخ دادم:

«متأسفانه قبل از بعدازظهر نمی‌توانیم به لندن برگردیم. میل داری در این فاصله با

من بیرون بیایی؟»

«دوست من! این جا منتظر می‌مانم، ولی بیا امروز برگردیم. لطفاً بیا برگردیم.»

به او اطمینان دادم که آن روز بعدازظهر پاریس را ترک خواهد کرد و تنه‌ایش

گذاشتم. شب قبل با هم قرار گذاشته بودیم به لطف و راهنمایی قصه درخشان ویکتور

هوگو، گوژپشت تتردام، از آن کلیسا دیدن کنیم. در پایتخت فرانسه جایی نبود که من بیش

از آن مشتاق دیدنش باشم و بتنهایی به طرف کلیسا به راه افتادم.

در کنار رودخانه به کلیسای تتردام نزدیک می‌شدم که سر راهم از خانه وحشتناک

مردگان پاریس، مورگو گذشتم. جمعیت کثیری جلوی در جمع شده بودند و سرک

می‌کشیدند. ظاهراً، داخل عمارت چیزی وجود داشت که کنجکاوی مردم را تحریک و

اشتهای سیری ناپذیر جمعیت را ارضا می‌کرد.

اگر صحبت‌های بین دو مرد و یک زن در حاشیه پیاده‌رو به گوشم نرسیده بود به راه

خود به طرف کلیسا ادامه می‌دادم. آنها تازه منظره داخل عمارت مورگو را مشاهده کرده

بودند و برای اطرافیان خود جسدی را توصیف می‌کردند. جسد متعلق به یک مرد...

مردی با جثه‌ای عظیم و علامتی عجیب زیر بازوی چپ بود.

بمحض این که حرفهای آنها را شنیدم، در میان جمعیتی که پیش می‌رفت برای خود

جایی باز کردم. با شنیدن صدای پسکا و دیدن قیافه آن غریبه که روی پله‌های هتل از کنار من عبور کرد، شبهه‌ای از حادثه‌ای به ذهنم خطور کرد. اینک حقایق از روی کلماتی که بطور اتفاقی به گوش من رسیده بودند، بر من آشکار شده بودند. دست انتقام دیگری غیر از دست انتقام من آن مرد را تا آستانه خانه‌اش و از آنجا تا پاریس تعقیب کرده بود. همان لحظه که در سالن اپرا از پسکا در مورد او سؤال کردم، مردی که در جستجوی من بود، کنت را شناخت و همان جا بود که سرنوشت محتوم او رقم خورد. به یاد درگیری ذهنی خود در لحظه‌ای که روبه روی هم قرار گرفته بودیم و می‌خواستم به او اجازه فرار بدهم، افتادم و از یادآوری آن برخورد لرزیدم.

آرام آرام، سانت به سانت، همراه با جمعیت جلو رفتم و به پرده شیشه‌ای عظیمی که مرده‌ها را از زنده‌ها در مورگو جدا می‌کند، نزدیکتر و نزدیکتر شدم، آن قدر که در صف مقدم تماشاگران قرار گرفتم و توانستم به داخل نگاه کنم.

او، آنجا، ناشناس، بی‌صاحب و در معرض کنجکاوی گستاخانه جماعت فرانسوی دراز به دراز خوابیده بود! این پایان وحشتبار یک طولانی مملو از توانایی‌های به حقارت کشیده شده و جنایات شنیع بود! خفته در آرامش مرگ، صورت بزرگ و عظیمش با چنان شکوهی رو به روی ما قرار گرفته بود که زنده‌های فرانسوی و راج اطراف من دستهایشان را با تحسین بلند می‌کردند و با صدای ریزی هم‌نوا با هم بانگ برمی‌آوردند:

«عجب مرد جذابی!»

زخمی که منجر به مرگش شده بود به وسیله چاقو یا خنجر در ناحیه قلبش به وجود آمده بود. هیچ اثر دیگری از خشونت در هیچ جای دیگر بدن او جز بازوی چپش وجود نداشت. در آنجا و در محلی که من علامت روی بازوی پسکا را دیده بودم دو بریدگی عمیق به شکل T وجود داشتند که علامت انجمن برادری را کاملاً محو می‌کردند. لباسهایش که در اطراف او آویزان بودند نشان می‌دادند که او خود از خطری که تهدیدش می‌کرد باخبر بوده است، زیرا آنها لباسهای جعلی یک صنعتگر فرانسوی بودند. برای فقط چند دقیقه خود را مجبور کردم که همه اینها را از میان پرده شیشه‌ای ببینم. بیش از این نمی‌توانم بنویسم چون بیش از این ندیدم.

قبل از آن که موضوع مرگ او را بکلی از این صفحات محو کنم بهتر است چند نکته جزئی در این مورد را که بعدها از آنها مطمئن شدم (بعضی را از پسکا و بقیه را هم از سایر منابع شنیدم) ذکر کنم.

جسد او را از رود «سن» و با همان لباس تبدلی که توضیح دادم کشف کردند. در لباس او مدرکی که نام، مقام و محل اقامتش را نشان دهد یافت نشد. دستی که به او ضربه زده بود هرگز ردیابی نشد و شرایطی که او به سبب آنها کشته شد، هرگز کشف نشدند. من می‌گذارم همان گونه که خود نتیجه‌گیری لازم را از ترور او کردم، دیگران نیز خود به نتیجه مطلوبشان برسند. هنگامی که متقاعد شدم آن خارجی با علامت زخم روی گونه‌اش عضوی از انجمن برادری است (هنگامی که پسکا از سرزمین مادریش مهاجرت کرد، او را به عضویت پذیرفته بودند) و هنگامی که دریافتیم دو علامت بریدگی به شکل حرف T روی بازوی چپ جسد در واقع اول کلمه ایتالیایی «Traditore» است و نشان می‌دهد که عدالت از طرف انجمن برادری در مورد یک خائن اجرا شده است، دانستم آنچه را که در مورد روشن شدن راز مرگ کنت فوسکو می‌دانستم برای خواننده نیز بازگو کرده‌ام.

جسد روز بعد از آن که من آن را دیدم از طریق نامه بی‌امضایی که برای همسرش فرستاده شده بود شناسایی شد. مادام فوسکو او را در گورستان پرلاشز دفن کرد. تاج گل‌های جدید از روز تشییع جنازه تا به امروز روی نرده‌های تزئینی اطراف قبر او به دست شخص کتتس گذاشته می‌شوند. او در ورسای در انزوای محض زندگی می‌کند. چندی قبل شرح حال کاملی را در مورد شوهر فقیدش چاپ کرد. این کار هیچ نکته‌ای را در مورد اسم واقعی یا داستان مرموز زندگی‌اش روشن نکرد. کتاب سراسر تحسینی از صفات پسندیده خانوادگی و تواناییهای نادر او و برشمردن افتخاراتی بود که به او نسبت می‌داد و به وقایعی که به مرگ او ختم می‌شدند بطور بسیار مختصر اشاره کرده بود. این وقایع در صفحات آخر تحت این عنوان خلاصه شده‌اند:

«زندگی او اثبات محض حقانیت اریستوکراسی و اصول مقدس طبقاتی است و او شهیدی بود که در راه رسیدن به این هدف جانش را از دست داد.»

پس از بازگشت من از پاریس تابستان و پاییز گذشتند و تغییر مهمی که در آن جا قابل ذکر باشد پیش نیامد. ما بقدری ساده و آرام زندگی می‌کردیم که درآمد مرتب و مستمر من برای تأمین همه نیازهایمان کافی بود.

در فوریه سال جدید اولین فرزند ما که یک پسر بود به دنیا آمد. در جشن کوچک نامگذاری او مادر و خواهرم و خانم وسی مهمان بودند و خانم کلمنتس هم از همان ابتدای زایمان همسرم برای کمک به او آمده بود. ماریان مادرخوانده و پسکا و آقای گیلمور (جانشین وی به جای او حضور داشت) پدر خوانده‌های پسرم بودند. شایان ذکر است در این جا اضافه کنم که آقای گیلمور یک سال بعد نزد ما برگشت و بنابه درخواست من در تنظیم روایتی که در ابتدای این کتاب آوردم به من کمک کرد. هر چند روایت او را در ابتدا آورده‌ام، ولی آخرین روایتی بود که دریافت کردم.

تنها واقعه مهم زندگی ما که باید ثبت کنم هنگامی پیش آمد که والتر کوچک ماشش ماهه بود.

در آن هنگام مرا برای مأموریتی به ایرلند فرستاده بودند. قرار بود در آن جا تصاویری را برای روزنامه‌ای که در آن کار می‌کردم طراحی کنم. حدود دو هفته از خانه دور بودم و بطور مرتب با همسرم و ماریان مکاتبه داشتم. در سه روز آخر مأموریتم چون

رفت و آمدهای نامشخص داشتم نمی توانستم نامه‌ای دریافت کنم. آخرین مأموریتم را شب هنگام انجام دادم و صبح به خانه برگشتم و در کمال تعجب دیدم کسی از من استقبال نمی‌کند. لورا، ماریان و فرزندم روز قبل از بازگشت من، منزل را ترک کرده بودند. یادداشت همسرم که توسط مستخدم به من داده شد صد چندان بر شگفتی من افزود، زیرا او نوشته بود که همگی به لیمریج هاوس رفته‌اند. ماریان جلوی نوشتن هرگونه توضیحی را گرفته و مرا ترغیب کرده بود که بلافاصله بعد از آن‌ها به کمبرلند بروم و توضیحات لازمه را در هنگام رسیدن به آن‌جا دریافت کنم و از احساس کمترین نگرانی در این فاصله بکلی منع شده بودم. یادداشت در همین جا تمام می‌شد. هنوز برای سوار شدن به قطار صبح وقت زیادی باقی مانده بود. همان روز بعد از ظهر به لیمریج هاوس رسیدم.

همسرم و ماریان هر دو در طبقه بالا بودند و برای کامل کردن حیرت من در اتاق کوچکی که روزگاری اتاق کار من بود و در آن نقاشیهای آقای فیرلی را تعمیر می‌کردم، مستقر شده بودند. درست روی همان صندلی‌ای که موقع کار کردن روی آن می‌نشستم، حالا ماریان نشسته و بچه را روی دامنش گذاشته بود که با پشتکار تمام پستانک خود را می‌مکید و لورا هم کنار همان میز طراحی فراموش نشدنی‌ای که آنهمه از آن استفاده می‌کردم ایستاده بود و آلبوم کوچکی را که در ایام گذشته برایش پر کرده بودم زیر دستش باز کرده بود.

«محض رضای خدا یک نفر به من بگویند چه چیز شما را به این‌جا آورده است؟
آقای فیرلی می‌داند که...؟»

ماریان سؤال را با گفتن این که آقای فیرلی مرده است نیمه تمام باقی گذاشت. او دچار فلج عصبی شده و بعد از آن حمله هرگز بهبود پیدا نکرده بود. آقای کیرل به آنها خبر مرگ آقای فیرلی را اطلاع داده و توصیه کرده بود که بلافاصله به طرف لیمریج هاوس حرکت کنند.

دریافت مبهمی از تغییری بزرگ در ذهنم من طلوع کرد. قبل از آن که بتوانم موضوع را بدرستی درک کنم، لورا صحبت را شروع کرد. او دزدانه به من نزدیک شد تا از حالت شگفتی عظیمی که هنوز بر چهره داشتم لذت ببرد و گفت:

«والتر محبوب من! آیا واقعاً باید برای جسارت آمدن به این‌جا توضیح بدهم؟ عشق من! متأسفانه فقط می‌توانم آن را با شکستن قانون خود برای بازگشت به گذشته توضیح بدهم.»

ماریان گفت:

«کمترین نیازی به این کار نیست. ما می‌توانیم با رجوع به آینده به همان میزان خوشبخت باشیم و در آینده نیز به تجارب جالب و بیشمار دست پیدا کنیم.»
سپس از جا برخاست و بچه را که در آغوش او لنگ و لگد می‌انداخت محکم به خود فشرد و در حالی که اشک شادی در چشمانش حلقه زده بود پرسید:

«والتر! تو می‌دانی این کیست؟»

پاسخ دادم:

«حتی گیجی و منگی من هم حدی دارد. فکر می‌کنم هنوز بچه خودم را بشناسم.»
او در حالی که همه نشاط و سرحالی ایام گذشته به وجودش بازگشته بود فریاد زد:
«چه گفتی؟ بچه؟ آیا با چنین لحن خودمانی‌ای درباره یکی از نجای صاحب املاک در انگلستان صحبت می‌کنی؟ آیا متوجه هستی هنگامی که این کودک برجسته را معرفی می‌کنم در حضور چه کسی ایستاده‌ای؟ معلوم است که نیستی! اجازه بده دو شخصیت والامقام را با یکدیگر آشنا کنم:

آقای والتر هارترایت... وارث لیمریج.

و او این گونه سخن راند. بانوشتن این عبارات آنچه را که ضرورت داشت نوشتم. قلم از دستم فرو می‌افتد. ماههای شاد و طولانی بیشماری بر ما گذشته‌اند. ماریان فرشته مهربان ماست. بگذار او قصه ما را به اتمام برساند.

«پایان»